دانلود
رمان

معشوقه شیطان

فصل اول:
جایی بین مه و وهم...
"مه همه جا را پوشانده بود. نمی توانستم بیرون ماشین را ببینم... شیشه ي جلوي ماشین خورد شده بود... دود
سیاهی از کاپوت بلند می شد... سقف و در ماشین مچاله شده بودند... و فضاي بیرون بین مه گم بود... .
سرماي هوا لرزه بر تنم انداخت. بخار از دهانم بلند می شد... دست هایم را بالا آوردم... دید چشم هایم تار بود... با
قلبی که از شدت هیجان و ترس کم مانده بود از سینه ام بیرون بجهد به دست هاي زخمی و خونی ام نگاه کردم...
دلم پیچ خورد... ناله اي کردم و دستی به پیشانی خون آلودم کشیدم... دستم از خون خیس شد... با دیدن خونریزي
شدید سرم حالت تهوع بهم دست داد... یک دستم را روي دلم و یک دستم را روي قلبم گذاشتم.... قلبی که آرام و
قرار نداشت... .
با بدنی لرزان به سمت چپ برگشتم... با دیدي تار به صورت زخمی و رنگ پریده ي مرجان نگاه کردم. گوشه ي
لبش پاره شده بود... موهاي تیره اش از زیر شال قرمزش بیرون زده بود و به زخم خون آلود روي پیشانی اش
چسبیده بود. صدایش در سرم می پیچید:
برید... می یام... پشت سرتونم... .

با صداي خفه اي گفتم:
نه... .
انگار مه از درز درهاي كج و كوله شده به درون ماشين حمله ور شد... همه چيز بين آن سفيدي وهم آور كمرنگ و
كمرنگ تر می شد... داشبورد... فرمان... مرجان... .
بين سفيدي ها گم شدم... همه چيز پيش چشم هايم سفيد بود... مه سفيدي در آن هواي سنگين و نمناك شناور
بود... .
صداي هن هن نفس هاي شخصی را می شنيدم... كسی من را از پشت می كشيد... گاهی پايش روي زمين كشيده می
شد و خرت خرت می كرد... .چشم هايم را تنگ كردم... سايه اي از اشيايی دور و برم را در مه تشخيص دادم... داشتم از ماشين دور می شدم...
دست خونی ام را به سمت ماشين گرفتم و زمزمه كردم:
مرجان... .
ماشين بين مه غليظ رنگ باخت... .
همه چيز در سفيدي مه حل شد... كسی من را از پشت به ميان درخت ها می كشيد... گوش هايم از صداي نفس هاي
تند و مضطربش پر شده بود... نگاه خيره ام به جايی مانده بود كه ماشين مرجان محو شده بود... مرجان.. مرجان
من... .

ناگهان از بین سفیدي مه توده هاي دایره اي شکل سیاهی پدیدار شدند... توده هاي سیاه شناور به سمت ماشین
رفتند... از شدت ترس بدنم منقبض شد. با صدایی لرزان، از ته دل فریاد زدم:
مرجان... .
صدایم در آن فضا پیچید و تکرار شد:
مرجان... مرجان... مرجان... .
دستی از پشت دهانم را گرفت... صداي جیغم خفه شد... چنگی به دست لیلا زدم... می خواستم خودم را آزاد کنم و
به مرجان برسانم... .
لیلا من را کشان کشان می برد... اشک هایم روي صورت خونیم ریخت... توده هاي سیاه کشیده تر شدند... هر لحظه
به شکل یک انسان نزدیک تر می شدند... جیغ هاي بلندم با فشار دست لیلا خفه می شد... .
توده هاي سیاه به شکل سایه هاي سیاه درآمدند... سایه هایی به شکل مردانی که دست هایشان را در جیبشان کرده
بودند و پاهایشان را به عرض شانه هایشان باز کرده بودند... .
یک دفعه دست هایشان را از جیبشان درآوردند و به سمت ماشین دراز کردند... صداي جیغ بلند مرجان در گوشم
پیچید... قلبم داشت از دهانم بیرون می زد.... هق هق گریه ام با فشار دست لیلا ساکت می شد... .

در همان حال فریاد زدم:
مرجان... .
که با فشار دست لیلا حتی براي خودم هم مفهوم نبود... .قلبم درد می کرد... از شدت گریه و درد قلبم خم شدم... خون از روي پیشانی ام روي زمین خاکی ریخت... اشک
هایم به دنبالش روانه شدند... .
صداي نفس هاي تند و بی نظم لیلا و هوهوي ضعیف باد تنها چیزي بود که به گوشم می رسید... انگار صداي جیغ
مرجان در جایی خیلی دورتر از ما تکرار می شد... .
یک دفعه لیلا من را رها کرد. روي زمین افتادم. زمین خاکی کف دستم را خراشید.... با دست هایم به خاك و
سنگریزه ها چنگ زدم... بدن دردناك و کوفته ام را از روي خاك بلند کردم... سرم را به سمت ماشین چرخاندم...
جایی بین مه ناپدید شده بود... قلبم آن قدر تند می زد که انتظار داشتم هر لحظه سینه ام را بشکافد و روي خاك
نمناك غلت بخورد... .
ناگهان صداي قدم هاي آهسته اي را شنیدم... با وحشت سرم را بلند کردم... قلبم در سینه فرو ریخت... سایه ي
سیاهی جلویم ایستاده بود... پاهایش را به عرض شانه هایش باز کرده بود. دست هایش را در جییش کرده بود...
صورت ناپیدایش را به سمتم چرخاند... صداي نفس هاي بلند و عمیقش

و بخاري که از دهانش بلند می شد مو به تنم
سیخ کرد... یک دفعه دستش را از جیبش در آورد و به سمتم دراز کرد.
جیغ گوشخراشی کشیدم... ."
از جا پریدم. نفس نفس می زدم... انگار مسافت زیادي رو با سرعت
دویده بودم... عرق سرد از سر و گردنم می
چکید... تمام ملافه هامو مچاله کرده بودم... چشم هام تا آخرین حد
گشاد شده بودند. دستمو روي قلبم که دیوونه
وار می زد گذاشتم. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دهنم
خشک شده بود... .
خودمو روي تخت انداختم... همه ش یه کابوس بود... یه کابوس
وحشتناك که تموم شده بود... با این حال متوجه
شدم که اشک هام روي گونه هام ریخته و حتی بالشم هم خیس شده.
روي تخت نیم خیز شدم. دست ها و پاهام می لرزید. نگاهی به دور و بر
اتاقم کردم. پتوي سفید- مشکی ام از روي
تخت پایین افتاده بود. ملافه روي تشک مچاله شده بود... نگاهم به
پاتختی کشیده شد... یه خروار قرص و یه لیوان
خالی جلوي قاب عکس من و مرجان بود... همه اش به خاطر این بود که
اون قرص هاي آنتی سایکوتیک مسخره رو
نخورده بودم... لجبازي کرده بودم... .
سریع یه Haloperidolبرداشتم و بدون آب قورتش دادم.
روي صندلی میز تحریر نشستم... گرد و خاك روي میز تحریر و لپ تاپ

قديمی ام نشسته بود... خودکارهاي داخل
جاخودکاري مدت ها بود که خشک شده بودند. شمعدونی که ليلا براي
تولد شونزده سالگيم خريده بود با بی دقتی
گردگيري شده بود. خاك يه طرفش نشسته بود و يه طرفش تميز
بود.سرمو روي شيشه ي خاك گرفته ي ميز گذاشتم. دست هامو تو هم
گره کردم... زيرلب گفتم:
چرا دست از سرم برنمی داره؟ چرا ولم نمی کنه؟ خدايا... خسته شدم... .
بغضمو فرو دادم... يه بار ديگر چهره ي رنگ پريده ي مرجان پيش چشمم
جون گرفت... صداش تو گوشم پيچيد:
پشتتون می يام... .
نفسم تنگ شد. مشتی به سينه ام زدم و سعی کردم به چيز ديگه اي فکر
کنم... به چيزهاي خوب... .
تو ذهنم دنبال يه فکر مثبت و يا خاطره اي خوب و خوش گشتم... مدت
ها بود که ذهنم از اين نعمت محروم شده
بود... تو ذهن من نقطه اي براي آرامش نبود... .
صداي باز و بسته شدن در رو که شنيدم فهميدم مهمون داريم. صداي
خوش و بش کردن هاي مامان و بابا با
مهمونمونو می شنيدم. چشم هامو روي هم گذاشتم... اي کاش مازيار و
ماندانا باشند... فقط اونا می تونستند منو از اين
سياهی ها و افکار منفی نجات بدن... .
با شنيدن صداي پر از آرامش دکتر پارسا چشم هامو باز کردم. نفسمو با

صدا بیرون دادم. شنیدم که دکتر سراغمو
گرفت. مامان آهی کشید و ثانیه اي بعد با صداي همیشه خسته اش
گفت:
چی بگم دکتر؟ این دختر که همه ش خوابه... .
از جام بلند شدم. گوشمو به در چوبی اتاق چسبوندم... صداي دکتر پارسا
رو شنیدم:
پس دیگه دانشگاه هم نمی ره... .
مامان با صدایی که خستگی و اندوه ازش می بارید گفت:
نه دکتر... می گه همه ش حس می کنه یه نفر دنبالشه... یکی تعقیبش
می کنه... صداش رو می شنوه... بعضی وقت ها
یه سایه ي سیاه می بینه... صبح تا شب توي اتاقش خودشو حبس می
کنه... افسرده... غمگین... دیگه مثل قبل علاقه
اي به مهمونی و بیرون رفتن نداره... نمی دونم چی کارش کنم دکتر... .
دکتر پارسا با لحنی آروم و منطقی گفت:
نه ماه از فوت شدن دوستش می گذره... دیگه بهونه اي براي افسردگی
باقی نمی مونه... قبلا هم گفتم... پرنیا علایم
اسکیزوفرنی پارانوئید رو داره... همین توهم هاي دیداري و شنیداریش...
همین از جمع گریزون بودنش... همین که
بعضی وقت ها چند ساعت به یه جا زل می زنه و بی حرکت می شینه...
این که گوشه گیر شده.. بعضی وقت هاهذیون می گه... اسکیزوفرنی
وقتی با افسردگی همراه بشه علایمش تشدید می شه... باید همین قرص

هایی رو که
براش تجویز کردم مصرف کنه... .
بابا گفت:
این قرص ها رو که می خوره هم همه ش خوابه... این بچه یا همه ش خوابه یا وقتی هم که بیداره مثل بید می لرزه و
معلوم نیست از چی می ترسه... .
دکتر پارسا گفت:
من دز قرص هاش رو پایین می یارم تا خواب آلودگیش هم کم بشه... سعی کنید تنهاش نذارید و مراقبش باشید...
اگه مثل دفعه ي پیش بهش حمله دست داد هم منو بی خبر نذارید.
قلبم تو سینه فرو ریخت... زانوهام سست شد و روي زمین نشستم... یاد دفعه ي قبل افتادم... همون وقتی که سایه ي
اون مرد وارد اتاقم شده بود و پشت در ایستاده بود... هیچکس حرفمو باور نکرد... حالم خیلی بد شده بود... منو به
بیمارستان روانی فرستاده بودند و مدتی اون جا بستري بودم... حتی فکر کردن بهش حالمو بد می کرد... هرچند که
اون جا خبري از سایه ي اون مرد نبود ولی فقدان حضورش برام حکم مرگ تدریجی رو داشت... می دونستم بیرون
اون دیوارهاي سفید منتظرمه... یه جایی ... یه جایی خیلی نزدیک
دستاشو توي جیبش کرده و پاهاشو به عرض شونه
هاش باز کرده... با اون چشم هاي ناپیداش بهم زل زده و دستشو براي

گرفتنم دراز می کنه... و این همون چیزي
بود که هر روز منو دیوونه تر می کرد... .
با تصور این منظره به خودم لرزیدم... سعی کردم تصویر اون سایه رو از
جلوي چشمم کنار بزنم ولی مصرانه به ذهنم
چسبیده بود... با دست چشمامو چسبیدم و خودمو مچاله کردم... زیرلب
گفتم:
برو لعنتی... دست از سرم بردار... .
دستام به لرزه در اومد. دهنم خشک شد... انگار صداي نفس هاشو می
شنیدم. تصویرش پیش چشمم بود... با همون
هیبت ... مه غلیظی دور و برش رو گرفته بود... دستشو براي گرفتنم دراز
کرد... ضربان قلبم اوج گرفت و نفس توي
سینه م حبس شد.
به شدت لرزیدم. سرمو از پشت محکم توي دیوار کوبوندم. درد بدي پس
سرم پیچید و تصویر محو شد. محکم به
بازوهام چنگ زدم. نفس نفس می زدم... انگشت هاي دست راستم با
حالتی عصبی بی اختیار توي هم می پیچیدند.
لب پایینم می لرزید... سرمو به شدت تکون دادم... دوباره تصویر به ذهنم
هجوم اورد... با دستام محکم توي سرم
زدم و زیرلب گفتم:الان نه... الان نه... دکتر اینجاست... اگه بفهمه منو می
بره بیمارستان... .
چند بار نفس عمیق کشیدم... چشمامو باز کردم و به نور خورشید که از

پنجره و در شیشه اي بالکنم به داخل اتاق می
تابید زل زدم. روز بود... هنوز خورشید توي آسمون بود... همه چی مرتب
بود... نفس راحتی کشیدم.
یاد صحبت هاي دفعه ي قبل دکتر با مامان و بابا افتادم... دکتر پارسا
بهشون گفته بود اگه بهم حمله دست داد باید
بستریم کنند... ولی نمی خواستم تو یه بیمارستان روانی بستري بشم... یه
لحظه خواستم در رو باز کنم، خودمو وسط
هال بندازم ، داد و بیداد کنم و بگم من روانی نیستم و بهتره این بحث رو
تموم کنند ولی بعد پشیمون شدم... نمی
خواستم بهشون ثابت کنم که واقعا مریضم... .
آهی کشیدم. چرا هیچکس حرفمو باور نمی کرد؟ من دیوونه نبودم... من
توهم نداشتم... فقط سایه ي یه مرد همه جا
سایه به سایه ام می اومد... اگه هذیون می گفتم براي این بود که می
ترسیدم... می ترسیدم سراغم بیان... چرا
هیچکس نمی فهمید؟
آخرین تصویري رو که از مرجان توي ذهنم بود به خاطر اوردم... با چاقو
به شکاف قفل و کمربند زده بود... سر من
و لیلا فریاد زده بود و گفته بود که ما بریم... و بعد صداي فریادش... و
سایه هایی که ماشینشو احاطه کردند... .
به خودم لرزیدم. وحشت زده دستمو روي قلبم گذاشتم. با شنیدن صداي
مامان به دنیاي حال برگشتم:

یعنی شکی که اون شب بهش وارد شد این قدر شدید بود که باعث شد بیماري روانی پیدا کنه؟
دکتر پارسا مکث کرد و گفت:
هنوز علت دقیقی براي این بیماري کشف نشده... چیزي که می دونیم اینه که به احتمال زیاد این بیماري ژنتیکی ا.
کسایی که توي فامیلشون افراد مبتلا به این بیماري رو داشتند شانس مبتلا شدنشون بیشتره... .
مامان گفت:
یعنی چی؟ متوجه نمی شم... .
دکتر پارسا گفت:
یعنی پرنیا این بیماري رو داشته... معمولا علایم بیماري بین پونزده تا بیست و پنج سالگی بروز می کنه... ممکنه این
شکی که بهش وارد شده باعث بروز این علایم شده باشه.
بابا با صدایی خش دار گفت:ولی کسی توي فامیل ما این بیماري رو نداره... .
از بحثشون خسته شدم... سرمو پایین انداختم. از جام بلند شدم و از در دور شدم... زیرلب گفتم:
شما هم اگه سایه اي رو که دوستتونو جلوي چشمتون کشت همه جا می دیدید از من بهتر نمی شدید!
خسته و عصبی روي تخت نشستم. زانوهامو بغل کردم. سرمو روشون گذاشتم... به تیکه ي نازکی از گونی که به

ديوار وصل بود نگاه كردم... مربعی شكل بود و با حالتی كج به همراه طناب هاي نازك زينتی به ديوار چسبيده بود...
ياد روزي افتادم كه با خنده و شوخی هاي مرجان اونو به ديوار نصب كرده بوديم... براي مامان خالی بسته بوديم
پارچه با طرح گونيه... می دونستم اگه بفهمه جدا يه تيكه گونی قهوه اي رنگ رو به ديوار چسبوندم خودمو و گونی
رو از خونه بيرون می اندازه. همين طور هم شد... وقتی متوجه شد همه ي تلاششو براي از بين بردنش كرد... يادم
اومد چه قدر مرجان اصرار داشت كه با خودكار اكليلی يه گوشه اش بنويسه علی... و من چه قدر با خنده مسخره اش
كرده بودم... .
عكس هاي دوران دبيرستانمونو با ضرب و زور و با پونزهاي زرد روي گونی چسبونده بوديم.
عكسی كه مرجان پشت سر ناظم منفورمون ايستاده بود و شكلكی بانمک دراورده بود، در حالی كه من و ليلا جلوتر
با كلی ژست داشتيم با ناظممون عكس می گرفتيم... .
عكسی كه يادگاري روز خوبی بود كه بچه هاي دوم دبيرستان براي افطار به خونه مون اومده بودند... .
عكس تولد مرجان... همون جشن تولدي كه آخرش مجبور شدم تا ساعت دوي نصفه شب خونه ي مرجان بمونم...
مامان يه مريض اورژانسی داشت و اجازه نداده بود نصفه شب با آژانس

برگردم... .
و فقط یه عکس خانوادگی... مربوط به زمانی بود که با خانواده ي اردکانی و سرمدي به شیراز رفته بودیم. با فاصله ي
زیادي از تخت جمشید ایستاده بودیم... ماندانا نیششو تا جایی که جا داشت باز کرده بود... من و مازیار حسابی سوژه
دستش داده بودیم... سپیده به شدت عصبی و ناراحت به نظر می رسید... حتی گاهی به نظرم می اومد که توي عکس
داره زیرچشمی به من و مازیار نگاه می کنه... ما دو تا دست دور گردن هم انداخته بودیم... مازیار با لبخندي وسیع
دندون هاي سفیدشو نمایش داده بود و من براي دوربین شکلک احمقانه اي دراورده بودم... .
لبخندي روي لبم نشست... تصویر مامان و بابا، آقا و خانم سرمدي و آقاي اردکانی تو اون عکس هیچ وقت انعکاسی
توي ذهنم نداشتند... فقط گاهی نگاهم به سهیل می افتاد که از فاصله ي دور به سمتمون می اومد... خیلی خوب یادم
بود که چه قدر در گوش ما به کسایی که از سر و کول آثار تاریخی بالا می رفتند و عکس می گرفتند فحش داده
بود... .اون عکس نقطه ي روشن زندگی من بود... مازیار... انگار یه بار دیگه با لبخندهاش منو از جنون نجات داد... خیره
خیره به عکس نگاه می کردم ... به شکلکی که در اورده بودم و لبخند مازیار... قدشو کوتاه کرده بود تا بتونم دستمو

دور گردنش بندازم... .
و بعد... یاد مرجان افتادم... اولین عکسی که از مازیار دیده بود همین عکس بود... با حالت بامزه اي به صورتش
چنگ زده بود و جیغ زده بود:
چه قدر خوش تیپه... .
و من لبخندي پر از غرور زده بودم. نیشگونی از بازوم گرفته بود و گفته بود:
کوفتت شه... .
ولی چند سال بعد با دیدن اون عکس قري به سر و گردنش می داد و می گفت:
علی جونم خیلی هم خوش تیپ تره... .
لبخند روي لب هام ماسید... هرچی درز و شکاف به روشنایی توي ذهنم بود، بسته شد... قلبم یخ زد... گوشه هاي لبم
پایین افتاد... همه ي روشنی هاي ذهنم به تاریکی نبودن مرجان ختم می شد...
خوابم نمی برد... روي تخت دراز کشیده بودم. انگشت هامو تو هم قلاب کرده و روي شکمم گذاشته بودم... .
پشت به پنجره و بالکن دراز کشیده بودم. نور چراغ برق کوچه از پنجره روي دیواري که رو به روي تختم بود، افتاده
بود... انگار بین تاریکی و سیاهی دیوار رو به روم پنجره اي از روشنی باز شده بود... .

دوست داشتم خودمو تو جنون غرق کنم... دستمو به سمت روشنایی دراز کنم... .
یه جورهایی هر شب به سرم می زد که خودمو خلاص کنم و به سمت اون روشنایی پرواز کنم... به سمت دنیایی برم
که دیگه قلبم توش یخ نزنه... دنیایی که توش منو باور کنند... دنیایی که توش انگ دیوانگی و نامتعادل بودن بهم
نزنند... دنیایی که مرجان توش به آرامش رسیده بود... بهشت موعود من... و از این پنجره ي روشن بین تاریکی ها
راهی به این بهشت بود... .
بغضمو فرو دادم... چطور بعضی وقت ها می تونستم پیش خودم فکر کنم که دیوونه نیستم؟!
خواستم چشم هامو روي هم بذارم که احساس کردم سایه ي سیاهی روي بهشت موعودم افتاد... یه مرد از پشت
پنجره رد شده بود!قلبم تو سینه فرو ریخت. یه دفعه از جا پریدم و سیخ سر جام نشستم... قلبم به تپش دراومد. چشم هام گشاد شد...
نفس هام تند شد... اومده بود... دنبالم اومده بود... .
انگشت هاي دست راستم به حالت عصبی بی اختیار توي هم می پیچیدند... لب پایینم می لرزید. از ترس می
لرزیدم... .
با هر دو دستم به ملافه چنگ زدم... آب دهنمو قورت دادم. تمام شجاعتمو جمع کردم. آهسته و آروم به سمت

پنجره چرخیدم... هیچکس اونجا نبود... نفس راحتی کشیدم... قلبم آروم گرفت. توهم زده بودم... نگاهم به سمت
پاتختی و قرص هام کشیده شد... از جام بلند شدم. به سمت پاتختی رفتم... از پارچ روي پاتختی براي خودم آب
ریختم. یکی از قرص ها رو برداشتم. چشمامو بستم و چرخیدم. نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:
آخیش! چیزي نبود!
چشمامو باز کردم. لیوان آب رو بلند کردم و صاف ایستادم... .
چشمم به بالکن افتاد. انگار یه سطل آب سرد روي سرم ریختند... سایه ي سیاه مردي با دست هایی که تو جیبش
بود بهم خیره شده بود... .
جیغ بنفشی کشیدم و لیوان از دستم ول شد. هر دو دستمو روي دهنم گذاشتم. قلبم تو دهنم بود... انگشت هاي
دست راستم دوباره شروع به رقصیدن کرد. قلبم دیوونه وار توي سینه م می زد. سایه ي مرد دستشو از جیبش در
اورد و به سمتم دراز کرد... .
از وحشت جیغ کشیدم و به کمد چسبیدم. با تمام وجود فریاد زدم:
بابا!
تمام بدنم می لرزید... سایه ي مرد به سمت در بالکن رفت. خودمو عقب کشیدم و محکم به دیوار خوردم. لرزش
انگشت هام به بازوهام رسید. نفسم تو سینه حبس شده بود و در نمی

اومد... جیغ سوم رو اون قدر بلند کشیدم که
صدام گرفت. سریع به سمت در دویدم. قبل از این که به در برسم باز شد.
جیغ کوتاهی کشیدم و خودمو کنار
کشیدم.
بابا چراغو روشن کرد. با روشن شدن اتاق قلبم یه کم آروم گرفت... .
بابا با صدایی گرفته گفت:
چه خبرته؟با دستی لرزون به بالکن اشاره کردم... انگار قلبم از حرکت
ایستاد... دستم تو هوا خشک شد... سایه ي مرد ناپدید
شده بود. دستم افتاد... .
با حالتی گیج و ویج به سمت بابا چرخیدم. با اخم و تخم نگاهم می کرد.
موهاي کم پشتش نامرتب شده بود... نور
اتاق چشمهاشو می زد... مشخص بود تازه از خواب بلند شده. چشم هاي
میشی رنگشو تنگ کرده بود و با دهانی نیمه
باز بهم زل زده بود... .
با دیدن لیوانی که روي فرش افتاده بود و آبش همه جا رو خیس کرده
بود، گفت:
چی کار کردي دختر؟
آهسته گفتم:
به خدا اونجا بود... .
بابا با تحکم گفت:
قسم دروغ نخور دختر... .

بغض کردم. به دیوار چسبیدم و خودمو جمع کردم. سرمو پایین انداختم و گفتم:
به خدا راست می گم... .
بابا با عصبانیت گفت:
بسه... تمومش کن.
لیوانو از روي زمین برداشت. برام آب ریخت. یکی از قرص ها رو برداشت و دستم داد... دست به کمر زد و منتظر
شد که قرصو بخورم. بعد منو به رختخواب فرستاد و بدون هیچ حرفی چراغو خاموش کرد. قبل از این که در اتاقمو
ببنده گفت:
این قدرت و سویی که خدا به چشم تو داده به همه داده... اگه چیزي می بینی که بقیه نمی بینند معنیش اینه که... .
وسط حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم:
معنیش اینه که خودشو به شما نشون نمی ده... .
بابا زیرلب گفت:لا االله اله االله... .
و در رو بست... چشم هامو بستم تا دیگه نگاهم به پنجره ي روشن نیفته... نه می خواستم پرواز کنم... نه می خواستم
به روشنی برسم... من فقط می خواستم از این توهم نجات پیدا کنم... .
" لیلا که لحن صحبت کردنش بی قراریش رو نشون می داد گفت:
مطمئنی راه رو درست اومدیم؟
مرجان لبشو گزید. سر تکون داد و گفت:

نه... .
ليلا پوف بلندي كرد و گفت:
پس گم شديم!
بی اختيار دستمو بالا بردم و مشغول جويدن ناخون هام شدم. ليلا ضربه ي محكمی به شونه م زد و گفت:
چه قدر بدبخت و استرسی هستی! داري سكته می كنی! بنداز دستتو! حالمو بهم زدي.
سريع دستمو پايين انداختم.
مرجان چشمشو از جاده گرفت. با هيجان و استرس نگاهم كرد و چيزي رو كه از درون مثل خره به جونم افتاده بود
به زبان اورد:
اگه مامان بزرگت در اتاقو باز كنه و ببينه نيستيم دخل همه مون اومده! يه دقيقه بهش فكر كن... .
ليلا با خوشبينی دوست داشتنی هميشگيش گفت:
به اين فكر كن كه مامان بزرگش در اتاقو باز نكنه و از هيچ چيزي هم خبردار نشه! معجزه می شه!
به سمت عقب برگشتم و به ليلا نگاه كردم... هيجان زده بود... كمتر از من و مرجان استرس داشت... چشماي مشكی
رنگش توي تاريكی شب از شيطنت برق می زد... .
به سمت جلو برگشتم... و گفتم:
اصلا دوست ندارم به لو رفتن فكر كنم... حتی فكر كردن بهش باعث می

شه دلم پیچ بخوره.مرجان زیرلب گفت:
همه ش از عشق علی ا. ...
آهسته خندیدم... یه دفعه چشمم به سایه ي سیاهی افتاد که وسط جاده ایستاده بود... مردي که پاهاش رو به عرض
شونه هاش باز کرده و دست هاش تو جیبش بود... قلبم توي سینه فرو ریخت. لیلا جیغ زد:
مرجان مواظب باش... .
مرجان سریع فرمونو پیچوند. به سمت در پرت شدم و سریع داشبورد رو با دست چسبیدم. ماشین از جاده منحرف
شد... جیغ بلندي کشیدم. ماشین کج شد و پشتش طوفانی از شن به راه افتاد... مرجان محکم روي ترمز زد و ماشین
متوقف شد... به شدت تکون خوردیم.
از سر و گردنم عرق سرد می چکید... بدنم می لرزید... دهنم خشک شده بود... نمی تونستم تکون بخورم... انگار
شوك این حادثه منو خشک کرده بود... از گوشه ي چشمم مه غلیظی رو دیدم که از بین تاریکی شب پیچ جاده رو
گذروند و به سمتمون هجوم اورد... با دست به صندلی ماشین چنگ زدم... وحشت زده به سایه ي مرد نگاه کردم...
نفس توي سینه م حبس شد... مرد دستشو از جیبش بیرون اورد و به سمتمون دراز کرد... جیغ زدم:
مرجان... ."

از خواب پریدم. چشمام تو حدقه دو دو می زد... با دستام لباسمو مچاله کرده بودم. نفس نفس می زدم... خودمو از
روي تخت پایین انداختم... چهار دست و پا به سمت پاتختی رفتم. چنگی به جعبه ي قرص هام زدم. مشتی قرص
برداشتم و با یه لیوان آب پایین دادم.
فقط می خواستم فراموش کنم... فقط می خواستم رها شم... می خواستم همه چی متوقف شه... دلم فقط یه شب بدون
اون سایه رو می خواست... فقط یه شب... .
همون جا روي زمین مچاله شدم. موهاي مشکی کوتاهم روي صورتم ریخته بود. دستامو مشت کردم و روي گوشام
گذاشتم. پاهامو توي شکمم جمع کردم... سعی کردم هق هق گریه هامو تو گلو خفه کنم... سایه ي اون مرد همه جا
رو تسخیر کرده بود... خواب هامو... بهشت موعودمو... دنیامو... فقط یه قدم تا جنون فاصله داشتم... یه گام خیلی
کوچک... من از رسیدن به دیوونگی محض می ترسیدم... .به چمدون بابا نگاه کردم که کنار دیوار قرار داشت. مسواك و ریش تراشش روي چمدون بود. چند جفت جوراب
شسته شده کنار چمدون روي زمین افتاده بود. یه کیسه از تخمه ي محبوب بابا یعنی تخمه آفتاب گردون هم کنار
چمدون افتاده بود... منظره ي آشناي هر جمعه... .
مامان رو به روم ایستاد و گفت:

چطوره؟
نگاهی به صورتش کردم... با بی حوصلگی گفتم:
من که رنگ و روغنی نمی بینم... یه رژي بزن که یه کم جون داشته باشه... .
همیشه ي خدا صورتش رنگ پریده و خسته بود. کنار چشماش پر از چین و چروك بود. نه فکري به حال دو تا تیکه
لکی که روي گونه ي چپش داشت می کرد، نه ریشه هاي سفید موهاي مشکی شو رنگ می کرد... نمی دونستم با چه
زبونی بهش بگم که لوازم آرایشو براي همین صورت هاي خسته و بی رنگ و رو اختراع کردند... متوجه نمی شد که
صورتش منو یاد خانومی می اندازه که مریض دکتر پارسا بود و از شانس بدم همیشه می دیدمش... عصبی بود...
چشماش همیشه به خاطر مصرف قرص خمار بود... هر بار با منشی سر مسائل جزئی دعوا می کرد و داد و بیداد راه
می انداخت... .
منو یاد مامان می انداخت... ریشه هاي سفید موهاش... چین و چروك کنار چشماش... و صورت رنگ پریده و خسته
ش... راستی چرا اونو تو بیمارستان روانی بستري نمی کردند؟ اونی که اون قدر شلوغ پلوغ می کرد که حتی خود
دکتر هم به زور می تونست ساکتش کنه... چرا می خواستند منو رونه ي بیمارستان کنند؟ منی که فقط یه مشکل

جزئی داشتم...سایه ي مردي رو می دیدم که فقط خودشو نشون من می داد... من که مشکلی نداشتم... این مردم
اصلا فرق بین آدم سالم و مریض رو نمی تونند تشخیص بدن!
با صداي مامان به خودم اومدم. با دلخوري گفت:
لباسمو می گم... .
با بی رحمی توي ذوقش زدم و گفتم:
چه فرقی می کنه؟ هرکی صورتتو ببینه فرار می کنه.
با دلی شکسته ازم رو گردوند. رو به بابا که جورابشو تو چمدون می ذاشت گفت:
عباس؟... خوبه؟ بهم می یاد... بین زرشکی و سرمه اي مونده بود... نمی دونستم کدومشو بخرم.کت دامنش سرمه ایشو می گفت. بابا بدون این که نگاهش کنه محتویات چمدونو بهم ریخت و با لحن خشک همیشگیش گفت:
عالی! خیلی بهت می یاد... ماه شدي... .
پوزخندي زدم. بابا صاف وایستاد. رو بهم کرد و با صداي بلند گفت:
د پاشو لباستو بپوش دیگه! بدو دیر شد... .
با ناراحتی گفتم:
ماندانا که نیست... من بیام اونجا چی کار کنم؟
تو دلم گفتم:
ماندانا مجاز از مازیار!
بابا رو به مامان کرد و آهسته پرسید:

قرص هاشو خورده؟
بدم می اومد این طور زیرلب در موردم حرف می زدند... انگار احمق بودم و متوجه نمی شدم... .
مامان گفت:
آره... جلوي چشم خودم خورد... .
بابا کراواتو دست مامان داد تا براش گره بزنه. دوباره گفت:
دیر شد... بجنب دختر... ماندانا نیست... سپیده که هست... .
زیرلب گفتم:
حوصله شو ندارم.
بابا با تحکم گفت:
نمی شه خونه تنها بمونی!
با عصبانیت گفتم:چرا نمی شه؟ دست به برق می زنم یا کبریت؟ فکر می کنید بچه ي سه ساله م؟
حقیقتش این بود که اصلا حوصله ي سپیده رو نداشتم. نمی خواستم باهام مثل بچه ها رفتار کنند. مامان طرفمو
گرفت و همون طور که کراوات خاکستري رنگ رو دور گردن بابا می انداخت گفت:
عباس ما با هم حرف زدیم... می دونی که نمی شه بیاد... منم زود برمی گردم... یه ساعت بیشتر نمی شینیم... تو رو
می رسوندم فرودگاه و سریع می یام خونه.
مامان مانتوشو پوشید و شالشو سر کرد. خوشم نمی اومد که لبه هاي

شالش اون طور دراز دراز دورش آویزون می
شدند... نمی کرد یکی از لبه ها رو بلند کنه و روي شونه ش بندازه.
نمی دونم پزشک زنان بودن و یه عالمه مریض داشتن بهانه ي خوبی براي
شلختگی بود یا نه... .
مامان گفت:
بعد مهمونی می رم فرودگاه باباتو برسونم. دیر می شه تا بیایم ها... .
سر تکون دادم... بابا باز گفت:
مطمئنی نمی خواي بیاي؟
مامان چپ چپ نگاهش کرد. با کلافگی گفتم:
نمی دونم چرا همیشه مجبورم دو سه بار یه حرف رو بزنم تا شما متوجه
بشید. اون وقت منم که باید قرص بخورم و
شما می شید آدم هاي سالم!
می دونستند اگه جوابمو بدن جري تر می شم... یا غرق هذیون و توهم
بودم... یا عصبی و به قول لیلا منتظر پاچه
گرفتن... این مورد دوم نشونه ي پرنیا ي سالم بود!
با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم. یه لحظه دم در مکث کردم. با بدبینی
نگاهی به بالکن کردم... نه... خبري نبود... نفس
راحتی کشیدم. درو پشت سرم بستم. صداي مامانو که شنیدم سریع به در
چسبیدم و گوشامو تیز کردم:
عباس ده بار بهت گفتم نباید این دخترو این ور و اون ببریم... یه نگاه به
صورتش بکنند می فهمند که مثل قبل

نیست... پشت سرش حرف در می یارن... می دونی اگه بفهمن این طور توهم می زنه و این چیزها رو می بینه چه
فکري می کنند؟ پرنیا یه دختره... فردا پس فردا که خواست شوهر کنه همین فامیل ها این موضوع رو وسط میاندازن... بذار این دوره رو طی کنه... لازم نیست کسی بفهمه ماجراش چیه... بذار همه فکر کنند به خاطر فوت شدن
دوستش حال و حوصله نداره... .
بابا با لحنی عصبی گفت:
نه ماه می گذره! آخه کی به خاطر مرگ دوستش نه ماه عزا می گیره؟
مامان گفت:
می خواي بفهمند که اسکیزوفرنی داره؟ متوجه حرف هایی که می زنم می شی؟
تو دلم گفتم:
نه!
بابا اصلا آدم اجتماعی نبود. هیچی از این چیزها نمی دونست... حرف مردم براش مهم نبود... اصلا این قدر با
دیگرون رفت و آمد نداشت که ببینه بعضی وقت ها مردم چه حرف هایی پشت سر هم می زنند... بیشتر وقت ها
سرش به شرکتش توي کیش گرم بود... برعکس اون مامان خیلی دهن بین بود... این خصوصیتش با این که روي
اعصاب من بود، به نفعم شده بود... اون بود که نمی ذاشت منو توي

بیمارستان بستري کنند... هنوزم بعضی وقت ها
می موندم که چطور بابا تونست شیش ماه بعد از طلاق دادن مامان
واقعیم با این دایه ي مهربون تر از مادر که تا اون
روز بیشتر از مادر خودم مادر می دونستمش، ازدواج کنه... .
صداي کشیده شدن چرخ هاي چمدون روي زمین رو شنیدم و به دنبال
اون صداي بلند بابا:
ما رفتیم!
تا قبل از این که از خونه خارج شن جر و بحثشون ادامه داشت. بابا
داشت می گفت:
تو فکر می کنی چون پزشکی خوندي از همه ي علم طب سر در می یاري.
ده بار دکتر پارسا گفت این قرص ها
قدیمی شده و الان قرص هاي بهتر اومده... صد بار گفت یه مدت توي
بیمارستان بستري باشه خوب می شه... .
مامان با صداي همیشه خسته ش گفت:
نصف اون قرص ها بی خوابی می یاره... این دختر وقتی شب ها نخوابه
بدتر دچار توهم می شه... مگه نمی بینی روزها
حالش بهتره؟
بابا با لحنی که تمسخر ازش می بارید گفت:آره خب! من نمی دونم توي
روز روشن چرا سایه نمی بینه و توي شب که آدم دست و پاي خودشو
نمی بینه یه سایه
می بینه!... حالا نیست که وقتی می خوابه توي خواب هذیون نمی گه و

داد و بیداد نمی کنه!
صداي باز شدن در هال هم زمان با صداي مامان اومد:
تازه اون قرص ها تاثیرهاي بدي روي بدن می ذاره... فردا پس فردا اگه روي روابط زناشوییش اثر گذاشت چی کار
می کنی؟
زیرلب گفتم:
اینم که فقط به این چیزها فکر می کنه... اصلا براي همین زنان زایمان خونده!
بابا با حرص گفت:
تو هم که فقط می خواي پرنیا رو به خواهرزاده ت بدي... همه فکر و ذکرت همینه.
دوباره صداي کشیده شدن چمدون اومد. مامان با دلخوري گفت:
تو که از مازیار خوشت می اومد... .
بابا گفت:
هنوزم ازش خوشم می یاد ولی... .
در هال بسته شد و دیگه صداشونو نشنیدم. از شانس من دقیقا جایی که بحثشون هیجان انگیز شد از خونه بیرون
رفتند. در اتاقمو باز کردم و به سمت هال رفتم. گوشمو به در خونه چسبوندم... فایده نداشت... رفته بودند... .
با این حال از این که تنها شده بودم خوشحال شدم. نفس راحتی کشیدم.
نگاهی به هال خونه مون کردم. چه قدر این

سکوتو دوست داشتم.
یه دست مبل ال قهوه اي رنگ جلوي سیستم صوتی تصویري مون بود.
فرش کرم-قهوه اي روي زمین پهن شده بود.
بین هال و پذیرایی یه بوفه پر از کریستال قرار داشت. چند سال قبل خونه مون پر از گیاه هاي آپارتمانی بود ولی
چون هیچکس بهشون نمی رسید خشک شدند و حالا مجسمه هاي بزرگ سفید رنگی جاشونو گرفته بود. یکی شون
کنار بوفه و دو تاي دیگه شون کنج پذیرایی بودند. مبل هاي پذیرایی خیلی قدیمی شده بودند و بالاخره یه روز مامان
تصمیم گرفت بفرستدشون تا رنگ و تعویض پارچه بشن. از پذیرایی خالی و بزرگمون می ترسیدم. براي همین
مامان قبل از رفتن همه ي چراغ هاي لوسترهاي طلایی رو روشن گذاشته بود.آشپزخونه قبل از پذیرایی بود. از جایی که مامان علاقه ي خاصی به لوازم آشپزخونه داشت نونوارترین قسمت خونه
همون جا بود... .
موبایلم زنگ زد. با خوشحالی لبخند زدم... ماندانا بود... تا جواب دادم صداي جیغش تو گوشم پیچید:
چاکرمممممممم!!!
گوشی رو براي چند لحظه از گوشم فاصله دادم... بعد که ماندانا ساکت شد دوباره به گوشم نزدیکش کردم و گفتم:
چطوري؟

ماندانا مثل همیشه پرانرژي بود... گفت:
راه نیفتادید؟
گفتم:
من باهاشون نرفتم.
ماندانا با تعجب گفت:
جدي؟ خب سپیده ناراحت می شه که... نه من رفتم نه تو... .
به سمت اتاقم رفتم و گفتم:
سپیده ناراحت می شه چون مازیار نرفته!... من و تو که مهم نیستیم... .
ماندانا با خنده گفت:
اون که آره... آخه نمی شد بریم. من که پس فردا نیم ترم دارم. مازیار هم دنبال کارهاي... آهان! اصلا براي همین
زنگ زدم... می خوایم بریم مسافرت... یه جاي خوب... .
با کنجکاوي پرسیدم:
کجا؟
جوابمو نداد و گفت:
یه جاي خیلـــــــــــــــــی خوب... تو هم باید بیاي!روي تخت و پشت
به بالکن نشستم و گفتم:
خب کجا؟
ماندانا گفت:
یه جایی هست توي شمال که بهش می گن)... (.
اخم هام توي هم رفت. ضربان قلبم بالا رفت... خاطره ي دردناکی از سایه

ي مردي که وسط جاده ايستاده بود تو
ذهنم تداعی شد. آهسته گفتم:
می دونی که از شمال خوشم نمی یاد.
یه دفعه ماندانا داد زد:
آخه کی از شمال خوشش نمی یاد؟
با ناراحتی گفتم:
من!
ماندانا با حرص گفت:
اه! مرده شور تو و اون سلیقه ت رو ببرن! می گم خود مازیار راضیت کنه...
الان رفته دنبال کارهاي سفر! بابا کلی
سورپرایز داریم برات... نمی دونی این سفر چه سفري می شه که!
با ناراحتی گفتم:
من نمی یام... .
ماندانا با عصبانیت گفت:
تو غلط می کنی! می خواي بازم مثل این چند وقت خودتو ازمون قایم کنی؟
تکرار کردم:
من نمی یام.
ماندانا گفت:رو حرف من حرف نزن! ور می داریم می بریمت... سپیده و سهیل هم هستن. خوش می گذره. پنج تایی می ریم کلی
می خندیم.

با تعجب گفتم:
پنج تایی؟ بدون مامان بابا؟
ماندانا گفت:
آره دیگه... نه پس! اونا رو هم می بریم که سرخر شن!
گفتم:
این جوري اگه خودمم بخوام بیام بابام نمی ذاره.
ماندانا با خنده گفت:
اینم بسپر به مازیار! بابات عاشق مازیاره... تو ریش و قیچی رو بده دست ما.
براي این که از سرم بازش کنم گفتم:
خیلی خب! حالا ببینم چی می شه... .
اصلا قصد نداشتم به اون مسافرت کوفتی برم... از شمال و جاده ش خوشم نمی اومد... اهمیتی نداشت که چه قدر پنج تایی بهمون خوش می گذره... دوست نداشتم یه بار دیگه اون جاده منو به جنون بکشه... .
از ماندانا خداحافظی کردم. حال بد و خرابی داشتم. با فکر کردن به جاده و سایه ي مرد حالم دگرگون می شد.
موهاي کوتاه و مشکی رنگمو پشت گوشم زدم. دست به سینه وسط اتاق ایستادم و به اطراف نگاه کردم. اتاق خوابم نورگیرترین اتاق خونه بود. پنجره ي بزرگی داشت و می شد به راحتی از اون حیاط بزرگ همسایه ي کناري رو دید.

بالکن کوچیکی کنار پنجره بود که وقتی مامان بزرگم به خونه مون می اومد اونو پر از گلدون با گل هاي زيبا می کرد
ولی از وقتی که مامان بزرگم براي سر زدن به خونه ش براي چند ماه به شمال رفته بود، تمام گل ها خشک شده
بودند. منم گلدون ها رو به حال خودشون رها کرده بودم. در نتیجه گل هاي پژمرده با گلدون هاي گلی بالکن کثیف
رو بدمنظره کرده بودند. مدت ها بود که پرده ي حریر سفید رو کشیده بودم تا اصلا چشمم به اون بالکن نیفته.
موبایلم زنگ زد. سپیده بود... اصلا حوصله شو نداشتم. می دونستم اگه بفهمه من با مامان اینا نیومدم کله مو می کنه.
تماسو رد کردم و موبایلو گوشه اي انداختم.صداي بلند رعد و برق باعث شد که از جا بپرم. صداي زوزه ي باد می اومد. نیازي نبود که پرده رو کنار بزنم و
خیابانو نگاه کنم. می دونستم که بارون شدیدي می باره. در اتاق رو باز کردم و همین که پامو توي هال گذاشتم برق
ها رفت.
خونه توي تاریکی مطلق فرو رفت. نفسم تو سینه حبس شد... از هیچ چیزي به اندازه ي تاریکی وحشت نداشتم. آب
دهنمو قورت دادم. صداي بلند رعد و برق یه بار دیگه منو از جا پروند. قلبم تند تند می زد. کورمال کورمال به سمت
چپ رفتم و دستمو به دیوار گرفتم. چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم. می

خواستم موبایلمو پیدا کنم و با کمک نور
صفحه ش چراغ شارژي رو از توي کمد در بیارم. کمی که گذشت چشمام
به تاریکی عادت کرد و تونستم هاله اي از
اشیاي توي اتاقو تشیخص بدهم. وقتی رعد و برق زده می شد اتاق کمی
روشن می شد. دستمو به میز تحریر گرفتم
و به سمت تخت رفتم. همین که روي تخت نشستم رعد و برق دیگه اي
زده شد... براي کثري از ثانیه همه جا روشن
شد و سایه ي مردي رو دیدم که توي بالکن ایستاده بود.
جیغ زدم و از جا پریدم. دستمو روي قلبم گذاشتم. بدنم به لرزه دراومد.
هیچ نوري نبود و نمی تونستم سایه رو براي
بار دوم ببینم. صداي خش خش غریبی از توي بالکن می اومد. ضربان
قلبم با ریتم خش خش ها بالا و بالاتر رفت.
نزدیک بود قبضه روح بشم. تند تند روي تخت دست کشیدم تا موبایلمو
پیدا کنم. بالاخره اونو پیدا کردم. رعد و
برق دیگه اي زده شد ولی سایه اي ندیدم. نفس راحتی کشیدم. به خودم
گفتم:
نه نه... اونجا نیست... نیومده سراغم... می دونم... .
احتمالا فقط براي این دیده بودمش که عادت کرده بودم توي تاریکی و
تنهایی توي بالکن ببینمش. ضربان قلبم به
حالت عادي برگشت. موبایلو روشن کردم. دودل بودم. شجاعت با صدایی
ضعیف براي بررسی بالکن وسوسه ام می

کرد ولی ترس خیلی قوي تر از اون بود. سرجام خشک شده بودم. تو دلم گفتم:
شاید فهمیده که خونه تنهام و براي همین اومده... .
قلبم تحمل این فشار و درد رو نداشت... معده ام تیر می کشید. کمی دست دست کردم. دلم می خواست به مازیار
زنگ بزنم و بگم که دنبالم بیاد ولی دوست نداشتم فکر کنه که ترسوام.
پاورچین پاورچین به سمت بالکن رفتم و در
نیمه شیشه اي اونو قفل کردم. تمام شجاعتمو به کار بردم و پرده رو کمی کنار زدم. به بالکن نگاه کردم. برگ هاي
گل و گیاه هاي پژمرده توي بالکن ریخته بود . کف بالکن با بارونی که می اومد خیس و گلی شده بود. نفس راحتی
کشیدم. کسی اون جا نبود.
پرده رو رها کردم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم تا از کمد چراغ شارژي رو بیرون بیارم. یکی از دکمه هاي
موبایلمو زدم تا صفحه اش دوباره روشن بشه. نور رو توي کمد شلوغ و پلوغ انداختم و چراغ رو پیدا کردم. دکمه یروشن رو زدم ولی روشن نشد. باتریش لق بود و بعضی وقت ها بازي در می اورد. در حالی که زیرلب به چراغ فحش
می دادم و نفرینش می کردم با دست چند بار به باتریش ضربه زدم. در همین موقع صدایی از طرف پنجره ي اتاق
شنیدم. هینی گفتم و قلبم تو سینه فرو ریخت. گوشامو تیز کردم... صدا

هر لحظه بلندتر می شد. صدایی ظریفی شبیه
به کوبیدن یه جسم فلزي به شیشه ي پنجره بود. آب دهانمو قورت دادم.
ضربه ي محکمی به باتري چراغ زدم و
دکمه رو فشار دادم. نورش ضعیف تر از صفحه ي موبایلم بود. آهی
کشیدم. حتما دفعه ي پیش فراموش کرده بودم
که شارژش کنم.
چراغو کنار انداختم و سر جام ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:
کی اونجاست؟
انتظار نداشتم که جناب سایه بعد از چند ماه اذیت کردن من بگه من
اینجام! ولی چون صداي ظریف ادامه پیدا کرد
به این نتیجه رسیدم که کار یه آدم نیست و احتمالا جوگیر شدم. از اتاق
خارج شدم و نگاهی به باتري موبایلم کردم.
تا نصفه پر بود. خیالم راحت شد. به سمت اتاق خودم رفتم. خواستم روي
تخت بشینم که رعد و برق زده شد. سایه
ي مرد یه بار دیگه زیر نور رعد ظاهر شد. دستاشو به شیشه گرفته بود و
خم شده بود... جیغ زدم و از جا پریدم.
قلبم توي دهنم بود. یه لحظه از ترس خشک شدم... انگشت هاي دست
راستم بی اختیار شروع به رقصیدن کرد. لب
پایینم می لرزید... .
زیرلب گفتم:
نه... اومد... بالاخره اومد سراغم... می خواد منم مثل مرجان... .

حرفمو نصفه گذاشتم. آب دهنمو قورت دادم و اخم کردم... مرجان...
سریع به خودم اومدم. یه دفعه با صداي بلند
گفتم:
بسه ... دیگه بسه... همین امروز تمومش می کنم... انتقاممو ازت می گیرم... .
دستام مشت شد. عصبانی بودم... احساس می کردم شعله هاي کینه کم کم داره قلبمو گرم می کنه... می سوزونه...
با این حال ترس بدي رو هنوز ته دلم حس می کردم.
کشوي میز تحریر رو کشیدم و از توش کاتر رو بیرون اوردم. باید همین امشب کار رو تموم می کردم... کسی هم
خونه نبود... بهتر! این موضوع از اول هم فقط بین من و سایه ي اون مرد بود... .
خم شدم و آهسته به سمت بالکن رفتم تا مرد متوجه نزدیک شدنم نشه.
کاتر رو محکم تو دست می فشردم و سعی
می کردم به این ترتیب لرزش دستمو مخفی کنم. دم در بالکن که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و آب دهانمو قورتدادم. زیرلب بسم االله ي گفتم و آهسته و بی صدا قفل در رو باز کردم. با یه حرکت سریع در رو باز کردم و توي
بالکن پریدم. کاتر رو جلو گرفتم و آماده ي حمله شدم... هیچکس توي بالکن نبود. چشمامو مالیدم. زیرلب گفتم:
بازم در رفت... لعنتی!

در بالکن رو بهم کوبیدم و قفل کردم. نفس عمیقی کشیدم. قلبم یه کم آروم گرفت... انگار ترس قوي تر از اونی بود
که فکرشو می کردم... با دیدن بالکن خالی آرامش پیدا کرده بودم...
با گام هایی بلند به سمت هال رفتم. ترجیح می دادم خودمو از این بالکن شوم و نحس دور کنم. یه دفعه صداي
شکستن ظرفی رو از توي آشپزخونه شنیدم... قلبم تو سینه فرو ریخت... سرجام خشک شدم. یه لحظه از ذهنم
گذشت که کسی توي خونه ست. لبمو بی اختیار گاز گرفتم. کاتر رو محکم توي دستم فشار دادم تا جلوي لرزش
دستمو بگیرم. قلبم به تاپ تاپ افتاده بود... نه... نه... من حریفش نمی شدم... من نمی تونستم جلوش رو بگیرم...
باید از یکی کمک می گرفتم... .
بی معطلی شماره ي 110رو گرفتم. آب دهنمو قورت دادم. از شدت استرس با سرعت توي طول اتاق راه می رفتم.
صداي مرد توي گوشی پیچید و بلافاصله گفتم:
آقا فکر می کنم یه نفر یواشکی وارد خونه شده.
مرد گفت:
خودتون دیدینش؟
_ نه... برق رفته... فکر کنم سایه ش رو دیدم.
مرد_ خانوم فکر می کنید یا مطمئنید؟
_معلومه که مطمئنم آقا!

مرد_ با چشم خودتون دیدینش؟
زیرلب ناسزایی گفتم. تا خواستم جواب مرد رو بدم شک به دلم افتاد...
بابا بهم هشدار داده بود که هیچکسو از این
قضیه با خبر نکنم... اگه بابا اون سایه رو نمی دید پلیس چطور می
تونست ببینه؟ اگه پلیس ها چیزي پیدا نمی کردند
و منو به دروغگویی متهم می کردند چی؟ یه بار این اتفاق افتاده بود...
نباید می ذاشتم دوباره تکرار شه... اصلا شاید
ظرف رو بدجوري توي جاظرفی گذاشته بودم... توي اون لحظه از پاك
کردن صورت مسئله بیشتر از هرچیز دیگه
اي خوشم می اومد... .آهسته گفتم:
نه... ببخشید... معذرت می خوام.
تماسو قطع کردم. زیرلب گفتم:
عجب آدم بدشانس و بدبختی ام... اگه گندش تو دادگاه در نیومده بود
الان می تونستم پلیسو خبر کنم... .
نفس عمیقی کشیدم. خواستم به سمت هال برم که متوجه شدم پاهام به
شدت می لرزه... کف پاهام یخ زده بود و
انگشتام بی اراده جمع شده بود. به خودم گفتم:
آروم باش... چیزي نیست... هیچکس اینجا نیست... .
با این حال تمام بدنم از ترس می لرزید... قلبم محکم توي سینه می زد...
یه لحظه احساس کردم که صداي کلید رو
می شنوم که توي قفل در خونه می چرخه. قلبم دوباره به تپش دراومد.

دهنم از ترس خشک شد. بی اختیار کاتر رو
محکم تو دست فشردم. پشت در ایستادم و خودمو براي حمله آماده
کردم. زیرلب گفتم:
می کشمش... انتقاممو ازش می گیرم... .
در باز شد ... سریع جلو پریدم و جیغ زدم:
تکون نخور!
صداي جیغ زنی بلند شد و یه دفعه برق ها اومد. چشمم به مامان افتاد
که دستشو روي قلبش گذاشته بود و با چشم
هایی که از ترس گشاد شده بود بهم زل زده بود.
مامان جیغ زد:
چی کار می کنی؟
با دیدن مامان و بابا یکه خوردم. نگاهی به کاتر توي دستم کردم. سریع
پشتم قایمش کردم. مامان دستشو روي
قلبش گذاشت و گفت:
چی کار می کنی بچه؟
سریع گفتم:
باور کنید این دفعه مقصر نیستم... تازه مدرك هم دارم... زده یه چیزي رو
توي آشپزخونه شکسته... .مامان با عصبانیت گفت:
چی داري می گی؟
قلبم هنوز از هیجان محکم توي سینه می زد. گفتم:
توي اتاقم بودم که صداي شکستن یه ظرف رو شنیدم... .

نگفتم دوباره اونو تو بالکن اتاقم دیدم... چون می دونستم که باور نمی کنند.
با گام هایی مطمئن و بلند به سمت آشپزخونه رفتم. چراغو روشن کردم. نگاهی کلی به آشپزخونه کردم. ست لوازم
آشپزخونه ي سیلور مامان بعد از اومدن برق تازه به کار افتاده بودند. با نگاهی گذرا کابینت هاي مشکی رو از نظر
گذروندم. اثري از ظرف شکسته پیدا نکردم. خم شدم و زیر میز رو نگاه کردم... چیزي اون جا پیدا نکردم. به سمت
هال برگشتم. دهن خشکیدمو باز کردم تا صحبت کنم... متوجه شدم مامان روي مبل نشسته و سرشو بین دستاش
گرفته. بابا داشت بلیط هواپیماش رو که روي میز جا مونده بود برمی داشت.
با شک و تردید نگاهی به پذیرایی کردم. به بوفه ... نه... همه چیز مرتب بود... پس صداي شکستن از کجا اومده
بود؟
با استرسی شدید روي مبل نشستم. باز داشتم بی اختیار ناخون هامو می خوردم. نگاه ثابت مامانو روي خودم احساس
کردم... با ترحم نگاهم می کرد... از این نگاه متنفر بودم. نگاهی که دیوونگی رو به اعماق مغزم تحمیل می کرد... .
بابا بارونیش رو دراورد... مامان مانتوشو روي مبل انداخت. با تعجب گفتم:

مگه نمی رید؟
کسی جوابمو نداد... می دونستم... می دونستم یه دیوونه رو توي خونه تنها نمی ذارند... .
******
" پشت سر لیلا وارد ویلا شدم. چشمامو چرخوندم. ماشینی رو دیدم که توي حیاط پارك شده بود. یه لنگ روي
شیشه ي ماشین ول شده بود. یه سطل آب و یه اسفنج کفی کنار ماشین افتاده بود... انگار کسی کار شستن ماشینو
نصفه کاره گذاشته بود. لیلا به شلنگ که کنار سطل افتاده بود اشاره کرد و گفت:
تا من لباسمو می شورم طرف رو پیدا کن و ازش اجازه بگیر... .
گفتم:بذار اول زنگ بزنم بعد شروع کن به شستن... زشته لیلا.
لیلا نچ نچی کرد و گفت:
دیر می شه بابا... ساعت ده و نیمه... یکی دو ساعت هم که بیشتر نمی تونیم بمونیم. لفتش نده. زود باش... اه! مرده
شور مرجان و ببرن... همه ش تقصیر مرجان و علی ا. ....
لبخندي زدم و به سمت زنگ در رفتم. یه دفعه صداي جیغ زنی بلند شد. سرجام خشک شدم. دستمو بالا اوردم و
روي دهنم گذاشتم. به لیلا نگاه کردم. اونم بی حرکت کنار شلنگ ایستاده بود و با دهنی نیمه باز به ویلا زل زده
بود... مردد سرجام ایستادم... قلبم محکم تو سینه می زد. لیلا با خوش

بینی همیشگیش گفت:
چیزي نبود که!
منم خوش خیال تر از اون گفتم:
شاید یکی سوسک دیده!
لبخندي زدم. همین که ضربان قلبم به حالت طبیعی برگشت دوباره صداي جیغ زن بلند شد. دستمو روي قلبم
گذاشتم. چشمام از شدت هیجان گشاد شد. صداي زنو شنیدم:
تو رو خدا... رحم کنید... .
آب دهنمو قورت دادم... چشمامو تنگ کردم و به در ویلا نگاه کردم... در نیمه باز بود... قلبم تو سینه فرو ریخت.
صداي مردونه اي رو شنیدم که می گفت:
بذارید بره... بذار اون بره... .
زن جیغ زد:
ولم کنید!
من و لیلا نگاهی بهم کردیم. بی اختیار قدمی به سمت عقب برداشتم. آب دهنمو دوباره قورت دادم. صداي فریادي
دردآلود بلند شد. لیلا زمزمه کرد:
باید به پلیس زنگ بزنیم.
با کنجکاوي سرشو جلو اورد و به سمت در ویلا رفت. به سرعت به سمتش رفتم. بازوشو کشیدم و گفتم:دیوونه شدي؟ کجا می ري؟
با وحشت به ویلا نگاه کردم... با پرده ي ضخیمی که جلوي پنجره بود

نمی شد هیچ چیزي رو تشخیص داد... ولی هر
چند ثانیه یه بار صداها اوج می گرفت. فریاد دردآلود مرد بلند شد... از
وحشت تمام بدنم به لرزه دراومد. ناله کردم:
لیلا بیا از اینجا بریم.
لیلا دستشو محکم از دستم بیرون کشید و گفت:
باید کمکشون کنیم.
با عصبانیت گفتم:
تو رو خدا بیا... لازم نکرده این وسط سوپرمن بازیت گل کنه... .
دستشو با تمام قدرت کشیدم و گفتم:
باید بریم.
زن جیغ زد:
به بچه هامون رحم کن... .
مرد داد زد:
مهراس... قرارمون این نبود... این قضیه هیچ ربطی به زن من نداره... .
قدمی به سمت در باز حیاط برداشتم. یه دفعه چشمم به فضاي پشت ویلا
افتاد. قلبم تو سینه فرو ریخت. سایه ي
مردي رو دیدم که دستاشو تو جیبش کرده بود و به ما زل زده بود... .
تمام بدنم به لرزه دراومد. بازوي لیلا رو کشیدم و تته پته کنان گفتم:
یه ... یه ... یه نفر... اونجاست.. .
لیلا سرشو به سمت سایه چرخوند. سایه ي مرد به حرکت دراومد و به
طرف پشت ویلا رفت. لیلا دستم رو کشید و با

وحشت و هیجان گفت:
بریم... زود باش... . "چشمامو باز کردم... نور خورشید چشمامو زد. دوباره چشمامو بستم... ولی نمی خواستم بخوابم... از خوابیدن متنفر بودم... وحشت داشتم. قلبم هنوز به شدت توي سینه ام می زد. متوجه شدم جزو معدود دفعاتیه که بدون جیغ کشیدن از خواب بیدار شدم.
دست نوازشی روي موهام حس کردم. غلت زدم و مامانو دیدم. بالاي سرم نشسته بود و با لبخند موهامو نوازش می کرد... آهسته گفت:
خوب خوابیدي؟
یادم نمی اومد آخرین باري که خوب خوابیده بودم کی بود... .
مامان گفت:
دیدي وقتی قرص هاتو می خوري دیگه کابوس نمی بینی؟ توي خواب هم هذیون نمی گفتی... .
تو دلم گفتم:
کابوس نمی بینم؟ پس اون سایه ي عمه م بود که پشت ویلا وایستاده بود؟
صداي زنگ تلفن بلند شد. مامان از اتاق خارج شد. روي تخت نشستم. یه دفعه از جا پریدم و نگاهی وحشت زده به بالکن کردم... خبري از مرد سیاهپوش نبود... می دونستم... هیچ وقت توي روز سر و کله اش پیدا نمی شد... نفس

راحتی کشیدم.
گوشی موبایلمو برداشتم. نگاهی به صفحه ش کردم. چند تا اس ام اس فحش و بد و بیراه از طرف سپیده داشتم. با
بی حوصلگی گوشی رو روي تختم انداختم. در اتاقو باز کردم و وارد هال شدم. صداي تلفن حرف زدن مامانو شنیدم:
یه دختر بیست و یه ساله ست... بله... .
سر جام متوقف شدم... مامان داشت با کی در مورد من حرف می زد؟ با بیمارستان روانی؟ دکتر روانپزشک؟... .
قلبم تو سینه فرو ریخت. به دیوار تکیه دادم و سرمو کمی جلو اوردم تا صداي مامانو بهتر بشنوم:
بله... تحت نظره... پس من فردا منتظرتون هستم... .چشمام گشاد شد. فردا منتظر کی بود؟ نکنه اونم با بابا همدست شده بود و می خواست منو بفرسته تیمارستان؟
همیشه صحبتش توي خونه بود... مامان نمی ذاشت... می گفت اگه این کارو بکنیم دیگه نمی شه دهن مردم رو
بست... .
سریع وارد هال شدم و گفتم:
کی بود؟
مامان به سمتم برگشت. در حالی که مانتوشو می پوشید گفت:
پرستار!
قلبم آروم گرفت. نفس راحتی کشیدم. گفتم:

پرستار براي چی؟
مامان گفت:
براي شب هایی که کشیک دارم.
نفسمو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم:
من نیازي به پرستار بچه ندارم... .
مامان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
بعدا در موردش حرف می زنیم.
با عصبانیت گفتم:
بعدا یعنی کی؟ فردا که گفتید بیاد اینجا... خودتون هم که نصفه شب می یاید خونه... اون قدر خسته اید که مستقیم
می رید توي رختخواب... وقتی براي حرف زدن نمی مونه.
مامان کیف دستی اشو برداشت و گفت:
گفتم فردا بیاد که ببینمش... همین!
دستی به پیشونیم کشیدم... یعنی اوضاعم این قدر خراب بود که به پرستار نیاز داشتم؟با لحنی تهدیدآمیز گفتم:
اگه پاي اون پرستار رو به اینجا باز کنید دیگه ... .
حرفمو ادامه ندادم... توي ذهنم سریع دنبال یه تهدید کارساز گشتم... از وقتی این قرص ها رو مصرف می کردم یه
کم گیج و منگ می زدم و سرعت انتقالم مثل قبل نبود... جمله م ناتموم موند.
مامان اخم کرد و گفت:

از کارات سر در نمی یارم... تویی که می ترسی سر و کله ي یه آدم ...
ببخشید یه سایه ي! ناشناس پیدا شه و زبونم
لال بلایی سرت بیاره براي چی ترجیح می دي تنها بمونی؟
آهی کشیدم و گفتم:
چه فایده اي داره جوابتونو بدم وقتی می دونم که بعدش بهم می گید دیوونه؟
چشم غره اي بهش رفتم و پشتمو بهش کردم. مامان گفت:
می خواي بگم سپیده بیاد اینجا؟
پوفی کردم و خیلی محکم گفتم:
نه! اصلا حوصله شو ندارم... می خوام تنها باشم.
مامان با لحنی سرزنش آمیز گفت:
پرنیا...!
وسط حرفش پریدم و گفتم:
می خوام تنها باشم و به اون روزهایی فکر کنم که آدما منو باور می کردند... .
آهی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. چند ثانیه ي بعد صداي بسته شدن در رو شنیدم و فهمیدم که مامان رفته.
سریع خم شدم و زیر میز آشپزخونه رو نگاه کردم. دنبال خورده شیشه می گشتم... خورده هاي یه ظرف... یه
هرچیزي که تونسته باشه اون صدا رو تولید کنه... چیزي روي زمین نریخته بود.

در سطل آشغال رو باز کردم... نه... خبري از خورده شيشه نبود... کرکره ي جلوي پنجره ي آشپزخونه رو کنار زدم
و بيرون رو نگاه کردم... چيز قابل توجهی ندیدم... حیاط پشتی خونه رو می تونستم از اونجا ببینم... عملا حکمپارکینگ رو داشت... به جز ماشين همسايه ي طبقه ي دوممون چيزي اونجا نبود. باغچه اي دورتا دور حياط قرار
داشت که پر از گياه هاي کوتاه بود. شونه بالا انداختم... هیچی اونجا نبود... .
خودمو روي مبل انداختم. یه چیزي وسوسه م می کرد که برم و حیاط پشتی رو دقیق تر بررسی کنم... بالا اومدن از
بالکن اتاقم کاري نداشت... فاصله ش تا زمین زیاد نبود... تازه زیرش هم باغچه بود... خودم یه بار این فاصله رو
پریده بودم... ولی حیاط پشتی... .
نه... نه... نباید این قلعه ي امن رو ترك می کردم... اون سایه فقط می تونست تا پشت دیوارهاي این خونه... این قلعه
ي امن بیاد... نه... من نباید اینجا رو ترك می کردم... .
در همین موقع تلفن زنگ زد. با این تصور که پرستار زنگ زده می تونم حسابی پشت تلفن فحش کشش کنم سریع
گوشی رو برداشتم. با صدایی خش دار و لحنی خشن گفتم:
بله؟
صدایی آشنایی از اون طرف خط اومد:

پرنیا... .
از جا پریدم. قلبم تو سینه فرو ریخت. با ناباوري گفتم:
لیلا... .
موجی از گرما به قلبم سرازیر شد... دوست شجاعم دوباره باهام تماس گرفته بود... اشک تو چشمام جمع شد... با
بغض گفتم:
لیلا... .
نتونستم ادامه بدم... اشک هام روي گونه هام ریخت... با این حال حس می کردم قلبم آروم گرفته... گرماي حضور
یه حامی رو احساس می کردم... .
لیلا خشک و جدي گفت:
باید ببینمت... .
یه دفعه اشک توي چشمم خشک شد. اخم کردم. از لحن صحبت کردنش رنجیدم... با صداي ضعیفی گفتم:
هنوزم از دستم ناراحتی؟جوابمو نداد و بی توجه به سوالم گفت:
یه چیزهایی داره اتفاق می افته... .
قلبم توي سینه فرو ریخت... نکنه پاي سایه ي یه مرد در میون بود؟ سریع گفتم:
چی؟ چی شده؟
لیلا گفت:
این طوري نمی شه... باید ببینمت... بیا پاتوق همیشگی... .

کافی شاپی که نزدیک دانشگاهمون بود رو می گفت. من منی کردم و گفتم:
خب ... آخه... من... لیلا... .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
زیاد دوست ندارم از خونه بیام بیرون... .
می دونستم لیلا اون طرف خط داره پوزخند می زنه. گفت:
چرا؟ لولو می خوردت؟
دوباره اخم کردم و گفتم:
هر وقت می رم بیرون دنبالم می یاد... می ترسم بلایی سرم بیاره... مثل... مثل... .
پلک چشمم پرید... بدنم بی اختیار منقبض شد... قلبم تیر کشید... با دست سرمو چسبیدم و خودمو مچاله کردم... یاد
روز آخري که دانشگاه رفتم افتادم... و سايه اي از "سايه اون مرد" روي ديوار اون زيرزمين... !!!
ليلا با همون لحن خشک و جدي گفت:
مثل همیشه ترسو و بدبختی... .
با عصبانیت گفتم:
تو هنوزم بی دلیل منو مقصر کشته شدن مرجان می دونی! می خواي امروز منو ببینی و همینا رو بهم بگی؟
ليلا با صداي بلند و لحنی که رو به خشونت می رفت گفت:تو مسئول مرگ مرجان نیستی ولی به خاطر تو نتونستیم حق اون نامرد رو کف

دستش بذاریم! به خاطر ترس هاي
تو... به خاطر این که نمی تونستی جلوي دهنتو بگیري و از اون مرد
سیاهپوش با کسی حرف نزنی... یه درصد پیش
خودت احتمال ندادي اون بلایی که سر مرجان اومد به خاطر همین
حرفات سر بقیه هم بیاد... .
با دل شکستگی و ناراحتی گفتم:
تو چی از من می دونی؟ نه ماهه خودمو حبس کردم... سر همه داد بیداد
می کنم... از دوستام فاصله گرفتم... براي
این که جونشونو نجات بدم... می ترسم اگه باهاشون صمیمی بشم از
دستشون بدم... مرجان به خاطر این که دوست
ما بود فدا شد... نمی خوام نفر بعدي مامان اینا باشن... یا مازیار... یا...
حتی سپیده... .
براي چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد... لیلا بدون این که توجهی به
حرفام بکنه گفت:
ساعت نه شب همون جاي همیشگی... .
چشمام از تعجب گشاد شد و گفتم:
نه شب؟ نه؟ من تا قبل از این ماجراها هم اجازه نداشتم نه شب از خونه
بیرون بزنم... چه برسه به الان... آخه چه
جوري بیام؟
لیلا با بی حوصلگی گفت:
چه جوریش رو خودت باید کشف کنی. یه کم مغزتو به کار بنداز... .

گفتم:
خب یه تک پا بیا خونه مون... این کارها براي چیه؟
لیلا با بداخلاقی گفت:
نیست که خیلی مامان و بابات از من خوششون می یاد! کاري که بهت گفتمو بکن! باید باهات حرف بزنم.
پوفی کردم و گفتم:
خیلی خب باشه... ببینم چی می شه... .
لیلا با عصبانیت حرفمو تکرار کرد و گفت:ببینم چی می شه؟؟؟ چطور براي بیرون رفتن با مازیار و وقت تلف کردن با اون به هر دري می زنی ولی براي دیدن
من و شنیدن حرفام نمی تونی به خودت تکون بدي؟! تو که یه زمانی ما رو شیر می کردي بدون اجازه ي مامان
بزرگت بپیچونیم و بریم مهمونی! چی شد؟ اون پرنیا کجا رفت؟
داشت به شب آخر کنایه می زد! از کوره در رفتم و داد زدم:
تو بودي که باعث شدي پنهون کاري کنیم... فهمیدي؟ نه من! من اون وسط هیچ کاره بودم. این که مرجان فوت شده
دلیل نمی شه که تقصیرها رو گردن من بندازي... خودت هم خوب می دونی به خاطر مرجان اون همه راه رو رفتیم...
به خاطر اصرارهاي اون... .
لیلا تماس رو قطع کرد. منم با عصبانیت گوشی رو روي میز کوبوندم... قلبم محکم توي سینه می زد... تقصیر من چی

بود که اون شب کذایی تولد علی بود؟
به دختر جوون و رنگ پریده اي که از آینه بهم نگاه می کرد خیره شدم...
چشم هاي گود افتاده... دهنی خشکیده و
نیمه باز... ظاهرش مثل یه دیوونه ي تمام عیار بود... بر خلاف این که به
زور تو مغزم کرده بودند که مشکل روانی
دارم یه جایی تو اعماق قلبم می دونستم که این دختر دیوونه نیست... .
آهی کشیدم. به موهاي مشکی کوتاهم نگاه کردم. قسمت هاي جلویی
موهام بلندتر از پشتش بود و کاملا روي گوش
هام می خوابید. چتري هام روي ابروهاي باریکمو می پوشوند. چشم هاي
میشی رنگم درست مثل بابا بود. تا جایی که
یادم بود صورت استخوانی و ظریفم به مامانم رفته بود.
آب دهنمو قورت دادم. چند بار نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم:
همه چیز مرتبه!
صداي تلفن حرف زدن مامانو می شنیدم. می دونستم امکان نداره اجازه
بده ساعت نه شب از خونه بیرون برم... پس
چاره اي جز اجرا کردن اون نقشه نداشتم... .
باید قبل از رفتن خودمو نشونش می دادم. پارچ آب رو زیر تخت خالی
کردم. بسته ي قرصمو برداشتم و پارچ به
دست از اتاق خارج شدم. زیر نگاه خیره ي مامان به سمت سینک
آشپزخونه رفتم. پارچ آب رو پر کردم و یه لیوان
آب براي خودم ریختم. قرصمو برداشتم و جلوي چشم مامان خوردم.

بدون هیچ حرفی به اتاقم برگشتم.
سریع در رو بستم. کمد رو باز کردم و اولین لباسی رو که جلوي دستم بود پوشیدم... یه شلوار جین آبی با مانتوي
قرمزي که حداقل دو سایز برام بزرگ بود!! اولین روسري رو که تو دستم اومد برداشتم و سرم کردم... یه روسري
سبز!!! رنگ ساتن بود.نفس عمیقی کشیدم و با کلی شک و تردید دست یخ زده امو بالا اوردم... قفل در بالکنو باز کردم. آهسته سرك
کشیدم و بالکن رو نگاه کردم... خاکی بود و برگ هاي گیاه هاي مامان بزرگ کفش ریخته بود. وارد بالکن شدم و در
رو پشت سرم بستم. نگاهی دقیق به کف زمین و اطرافم انداختم... نگاهم به گیاه رزماري که داشت توي گلدون می
خشکید افتاد... یه دفعه یاد روزي افتادم که مرجان اون شاخه ي رزماري رو از گیاهش توي دانشگاه جدا کرد و یادم
داد چطور تو گلدون بکارمش... .
قلبم با یادآوري نبودنش یخ زد... مرجان عاشق گل و گیاه بود... ولی من ازشون متنفر بودم...از خارهاشون... از شاخه
هاشون... هر وقت واژه ي " گیاه " رو می شنیدم یاد تپه اي می افتادم که با چه سرعت و دلهره اي ازش بالا رفته
بودم... چه قدر پاهام لغزیده بود و مجبور شده بودم به گیاه هاي خاردار چنگ بزنم... یادش که می افتادم قلبم از
استرس فلج می شد... .

مامان بزرگ عاشق این گل و گیاه ها بود... می گفت منشا زندگی اند... به زور اونا رو به بالکنم اورده بود تا به زندگی
بی روح من روح ببخشه... نبود که ببینه از نبودنش استفاده کردم و اون منشا زندگی رو به یه قبرستونی تبدیل
کردم... البته شاخه ي پربرگ و خوش بوي رزماریم زنده بود... مرجان می گفت برگ هاش رو تو هاون بکوبم و به
ابروهام بزنم تا دربیاد... از اون کارهایی که وقتی دبیرستانی بودیم می کردیم... براي این که ناظم سختگیرمون
متوجه نشه ابروهامونو براي فلان مهمونی یا عروسی برداشتیم... .
از روزي که مرجان رو جلوي چشم هاي خیس و اشک آلودم توي قبر گذاشتند دیگه نیازي به رزماري تو هاون
کوبیدن نشد... .
زیرچشمی به دنبال سایه می گشتم... با دست کاتري که توي جیب مانتوم بود رو لمس کردم... خبري از سایه نبود...
نفس راحتی کشیدم. قلبم از شدت استرس تو سینه بالا و پایین می پرید. دستامو لب بالکن گذاشتم... از آخرین باري
که این کار رو کرده بودم نه ماه آزگار می گذشت... نه ماه کذایی و نفرین شده... .
نفسم رو با صدا بیرون دادم. نگاهی به خونه هاي رو به روم انداختم... آپارتمان ها جنوبی بودند. آشپزخونه هاشون
به سمت کوچه بود و اون وقت شب هم چراغ اکثر خونه ها خاموش بود.

بهترین فرصت بود... تنها فرصت... .
خودمو از نرده بالا کشیدم. پامو از روش رد کردم و نفسمو تو سینه حبس کردم. زیر لب بسم االله ي گفتم و به اون
ارتفاع سه چهار متري نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و پریدم!توي باغچه ي حیاط فرود اومدم. خم شدم و کف دست هاو زانوهام به زمین خورد. سریع صاف ایستادم. دست هامو
بهم کوبیدم و بعد سریع سر زانو و مانتمو که خاکی شده بود تکوندم. از کنار درخت شاتوت رد شدم و از باغچه
بیرون اومدم. کف کفش هامو به لبه ي سنگی باغچه مالیدم تا گل هاش تمیز بشه. به ساعتم نگاه کردم... نه بود...
زیاد وقت نداشتم... باید عجله می کردم... .
سریع از خونه خارج شدم. با گام هاي بلند و نفس هایی که نمی دونستم چرا این قدر تند و بلنده به سمت انتهاي
خیابون رفتم. سوار یکی از تاکسی هاي خطی شدم. همین که نشستم به لیلا اس ام اس زدم:
دارم می یام... .
از تاکسی پیاده شدم و نگاهی به اطرافم کردم. سریع به سمت کوچه ي بن بستی که سمت چپم بود رفتم.
صداي قدم هام روي آسفالت و باد ملایمی که می وزید تنها صداهایی بودند که شنیده می شد... پاشنه هاي کفشم
گاهی روي زمین کشیده می شد و خش خش آزاردهنده اي می کرد...

موقع پريدن روي پنجه ي پام فرود اومده
بودم و پنجه هاي پام بدجوري درد گرفته بود... مجبور بودم روي پاشنه ي پام لنگ بزنم... .
کوچه کاملا تاريک بود. کيسه هاي نايلون همراه باد با صداي فش فشی حرکت می کردند و روي آسفالت کشيده می
شدند... .
نگاهی به اون کوچه که چراغ هاي برقش پرت پرت می کرد و پر از ساختمون هاي نيمساز بود، کردم.
احساس کردم صداي زمزمه اي از پشت سرم می ياد... توجهی نکردم... سرعتمو بيشتر کردم... سرمو بلند کردم و به
ساختمون هاي قديمی دو سه طبقه اي نگاه کردم که چراغ خيلی هاشون خاموش بود... دلموبه روشنی چراغ همون
خونه هاي اندك گرم کردم... .
زمزمه ها بلندتر شد... ضربان قلبم بالا رفت... يکی به جز من هم توي اون کوچه بود... .
سرعتمو بيشتر کردم... تعداد دفعاتی که خش خش پاشنه ي کفشم رو می شنيدم بيشتر شد... دست چپم رو از جيبم
در اوردم و مشت کردم... دست راستم رو دور کاتري که توي جيبم بود حلقه کردم.
زمزمه ها هنوز همراهم بود... بهشون دقيق شدم... حس کردم که يه نفر آروم صدام می زنه:

پرنیا... پرنیا... .
قلبم توي سینه فرو ریخت. آب دهنمو قورت دادم. سر جام متوقف شدم... اخم کردم. ناخون هاي انگشت هاي مشت
شده ام تو گوشت دستم فرو رفت... و با شک و تردید به پشت سرم نگاه کردم... با تصور یه سایه پشت سرم چشممسیاهی رفت... ولی جز یه کوچه ي تاریک و خالی چیزي ندیدم. با چشم پشت داربست یکی از خونه هاي در حال
ساخت رو گشتم... کسی توي کوچه نبود... ضربان قلبم بالا رفت...
خیالاتی شده بودم... خدا می دونست که چه قدر
دوست داشتم این صداها یه توهم باشه... .
با به یاد اوردن روز آخر دانشگاه به خودم لرزیدم. با دست چپ سرمو چسبیدم و دندونامو محکم به هم فشار دادم...
نه... نه... می خواستم فراموش کنم... به سرعت سایه هایی که به مغزم هجوم اوردند رو پس زدم... چشمامو باز کردم
و سعی کردم با فکر کردن به حضور لیلا در همون نزدیکی دلمو خوش کنم... .
آب دهنمو دوباره قورت دادم... راهمو ادامه دادم... بعد چند ثانیه تازه متوجه درد گوشت دستم شدم که ناخون هام
رو توش فرو کرده بودم. مشتمو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم... من توي اون کوچه تنها بودم! باید فکرهاي بد رو
از ذهنم دور می کردم... من تنها بودم!!!

حس کردم صداي قدم هایی رو از پشت سرم شنیدم. زیرلب التماس کردم:
نه... خدایا... نه... الان نه... .
دوباره دستم مشت شد... دماي دستام پایین اومد... احساس کردم کف پاهام از شدت استرس یخ کرد. ضربان قلبم
بالاتر رفت... سرعتمو بیشتر کردم. قلبم محکم به سینه می زد... به خودم گفتم:
چیزي نیست... چرا می ترسی؟ یه نفر آدمه که داره توي کوچه راه می ره... .
صدایی آهسته از پشت سرم شنیدم:
پرنیا... .
قلبم توي سینه فرو ریخت. سرجام متوقف شدم. سریع کیفمو باز کردم. محتویاتش رو با دستی لرزون بهم ریختم. یه
چاقوي کوچیک ضامن دار با دسته ي قرمز در اوردم. چاقوي بابا بود... از وقتی سایه ي اون مرد کابوس روز و شبم
شده بود از کیف بابا کش رفته بودمش و تو کیف خودم قایم کردم... دیگه کاتر جواب نمی داد... یه نفر دنبالم بود
که حتی اسمم می دونست... .
در حالی که در کیفم رو با دستی لرزون می بستم به سمت عقب چرخیدم و با ترس و لرز پشتم رو نگاه کردم... کسی
توي کوچه نبود... به جاي این که خیالم راحت بشه ضربان قلبم بالا رفت

و لرزش دستام بیشتر شد... .چشم هامو تنگ کردم و با دقت کوچه رو نگاه کردم... یه احتمال دیگه ام وجود داشت... این که کارگر یکی از ساختمون ها دنبالم افتاده باشه و بخواد بلایی سرم بیاره... هرچند که می دونستم این یه احتمال بعیده... امکان
نداشت کارگر ساختمون اسم منو بدونه... .
گوشامو تیز کردم... به جز صداي نفس هاي تند و نامنظمم و صداي فش فش کیسه هاي نایلون چیزي نمی شنیدم...
توي کوچه هم کسی نبود. نفس راحتی کشیدم. نگاهی به ساعتم کردم. دیرم شده بود... .
یه دفعه صداي بلندي از پشت سرم شنیدم و از جا پریدم. سریع ضامن چاقو رو کشیدم و چرخیدم... صداي آژیر
ماشین بود... . صداي میوي گربه رو که شنیدم فهمیدم کار چی بوده... با عصبانیت گفتم:
زبون نفهم!
دستمو روي قلبم گذاشتم و زیرلب گفتم:
الکی منو ترسوند... .
چاقو رو توي جیبم گذاشتم و بی معطلی به راه افتادم. خیلی دیرم شده بود... داشتم زیرلب به گربه فحش می دادم...
هرچند می دونستم امکان نداره که یه گربه بتونه اسممو صدا کنه!
آب دهنمو قورت دادم. ضربان قلبم به حالت عادي برگشت... چیزي به انتهاي کوچه نمونده بود... داشتم به محل

قرارم نزدیک می شدم... .
دوباره احساس کردم یه نفر داره دنبالم می یاد... صداي پاشو می شنیدم.
ضربان قلبم دوباره بالا رفت... دهنم خشک
شد. دستام به لرزه در اومد... سرعتمو بیشتر کردم... تقریبا داشتم می
دویدم. دوباره ضامن چاقو رو کشیدم... بغض
کرده بودم... ترسیده بودم... یکی دنبالم بود... .
ـ پرنیا... پرنیا... .
با صدایی لرزون گفتم:
زهرمار!
یه دفعه ضربه اي محکم به کمرم خورد و روي زمین پرت شدم... جیغی
زدم و نفسم توي سینه ام حبس شد... درد
توي زانو و کف دستم پیچید... انگشت هاي اون دستم که دور چاقو حلقه
شده بود خراشیده شد... .سریع به پشت برگشتم و دنبال کسی که هلم
داده بود گشتم... بغضم ترکید... هیچکس نبود... سریع از جام بلند
شدم. اشک روي گونه هام ریخت... تمام بدنم می لرزید... چرخیدم و
اطرافم رو نگاه کردم... کسی نبود... .
دو دستی چاقو رو چسبیدم... نفس نفس می زدم... گریه ام بند اومد...
دور خودم چرخیدم... همه جا رو وحشت زده
نگاه کردم... کسی نبود... ولی... یکی هلم داده بود... مطمئن بودم... به
سمت یکی از ساختمون هاي در حال ساخت
چرخیدم... با دقت نگاهش کردم... یه کپه کاشی شکسته نزدیکش روي

هم افتاده بودند... چشمم به سايه اي كه
پشت تپه ي ماسه ها بود، افتاد... قلبم توي سينه فرو ريخت... آب دهنمو
قورت دادم... لرزش بدنم بيشتر شد... با
وحشت به سايه ي سياه مرد نگاه كردم... آهسته عقب عقب رفتم... با
چشم هايی كه از وحشت گشاد شده بود به
سايه ي مردي نگاه كردم كه دستاشو توي جيبش كرده بود و بی حركت
ايستاده بود... .
ضربان قلبم بالاتر رفت... اون شب موقعيت خوبی داشت تا كار نيمه
تمومشو تموم كنه... بدون هيچ مزاحمتی... عجب
ريسكی كرده بودم... خودمو از پناهگاه امنم بيرون كشيده بودم... عجب
خريتی كرده بودم.
يه دفعه پشتمو به سايه كردم و شروع به دويدن كردم... اون قدر پاهام
می لرزيد كه نمی تونستم خيلی سريع
بدوم.... .
سرعتمو بيشتر كردم... قلبمو توي دهنم حس می كردم... با تمام وجود
می دويدم... درد پنچه هاي پام رو فرامشو
كردم... از شدت استرس چشمام تار می ديد و درست نمی فهميدم دارم
كجا می رم. از كوچه ي خلوت خارج شدم و
وارد يه خيابون خلوت شدم... يه لحظه با وحشت ايستادم و به اطرافم
نگاه كردم... بعد با سرعت به سمت پايين
خيابون دويدم... قلبم محكم توي سينه می زد... تند و بی نظم نفس

نفس می زدم... یه دفعه پام به لبه ي جدول
گرفت و محکم به پهلو زمین خوردم. آرنجم به لبه ي جوي آب خورد... درد وحشتناکی توي آرنجم پیچید... .
با ترس و لرز به سمت عقب چرخیدم و مردي رو از دور دیدم که سر همون کوچه ایستاده بود... .
جیغی زدم و خواستم از جام بلند شم که یه دفعه بازوي دست چپم کشیده شد... .
بی معطلی ضامن چاقو رو کشیدم و با فریادي بلند به سمت چپم حمله کردم.
چاقوم روي گلوي دختري جوون که کنارم نشسته بود فرود اومد. داد زد:
پرنیا... منم... آروم... پرنیا... .
چشمم که به چشم هاي سیاهش افتاد آروم گرفتم. آب دهنمو قورت دادم و چاقو رو پایین اوردم.نگاهی شرمنده به چشم هاي سیاه لیلا کردم...
چتري هایی که همیشه ابروهاشو می پوشوند بلند شده بود و اونا رو با بی حوصلگی آشکاري پشت گوشش زده بود. ریشه هاي مشکی موهاش در اومده بود و دیگه خبري از اون موهاي
خرمایی خوشرنگ نبود... .
کمک کرد که روي پاهام وایستم. با خوشحالی نگاهش کردم... حامی من... لیلا... .
چند سانتی متر از من بلندتر و در کل از من درشت تر بود. چنگی به دستش زدم و گفتم:

دنبالم بود!
لیلا اخم کرد و گفت:
کی؟
به کوچه اشاره کردم و گفتم:
اون سایه... .
با شک و تردید به لیلا نگاه کردم. می ترسیدم اونم مثل بقیه منو مسخره کنه... می ترسیدم منو باور نکنه... .
لیلا چشم هاشو تنگ کرد و به کوچه اي که تازه از اون خارج شده بودم نگاه کرد. زیرلب ناسزایی داد و با حرص
گفت:
تا دید پیشم اومدي، رفت... ناکس!
با تعجب و شگفتی نگاهش کردم... لیلا از کی حرف می زد؟ از سایه ي مردي که فقط من می دیدم؟
بازوشو گرفتم و با ناباوري گفتم:
توام اونو می بینی؟
لیلا نفسش رو بیرون داد و چیزي نگفت. سر تکون داد و گفت:
بیا بریم توي کافی شاپ بشینیم... .
******
به کف روي کاپوچینوم نگاه کردم و در حالی که قاشق رو توش فرو می کردم گفتم:هیچکس حرفمو باور نمی کنه... فکر می کنند دیوونه م... باورت می شه می گن اسکیزوفرنی دارم؟ دکتر با قطعیت

در مورد علایمش حرف می زنه... بابا بدش نمی یاد یه مدت منو براي بستري شدن ببرن بیمارستان روانی... مامان
بهش اجازه نمی ده. می گه دختري که توي بیمارستان روانی بستري شه آینده اش از بین می ره... نه هیچکس براي
خواستگاري پا پیش می ذاره نه می شه آبروي از دست رفته ش رو بهش برگردوند... بازم ایول به مامان... همیشه
هواي منو بیشتر از بابا داره... .
بغضمو فرو دادم و گفتم:
تقصیر من چیه که اون لعنتی فقط خودشو به من نشون می ده؟
نگاهمو از چشم هاي سیاه لیلا گرفتم و به هات چاکلت توي دستش خیره شدم.
لیلا پوزخندي زد و گفت:
منظورت از این سایه اي که همه ش در موردش حرف می زنی چیه؟
با ناامیدي سرمو بلند کردم و گفتم:
تو که گفته بودي می بینیش... .
لیلا دوباره پوزخند زد و سرشو تکون داد... یه لحظه به ذهنم رسید که صورت لیلا لاغر و تکیده شده... صورتش
شادابی یه دختر بیست و یه ساله رو نداشت... لیلا گفت:
اون یه مرده... نه یه سایه... این قدر بهش نگو سایه ... اون یه مرده... .
زیرلب گفتم:
پس اون سایه... .

لیلا با تحکم و خشونت گفت:
سایه نه! مرد! می فهمی؟ مرد! یه مرد سیاهپوش با کلاه بالاکلاوا)
توضیح: یه نوع کلاه که روي گردن و صورت رو می
پوشونه و فقط سوراخی براي چشم ها داره(... اون مرد رو همون طوري
که هست ببین... این که فقط ما می بینیمش
دلیل نمی شه که ماهیتش رو توي ذهنت تغییر بدي.
پوفی کردم و با عصبانیت گفتم:
تا کی می خواي با این لحن باهام حرف بزنی؟لیلا چشماشو تنگ کرد.
جرعه اي از هات چاکلتش خورد و گفت:
اگه تا ابد هم این طوري باهات حرف بزنم برات کمه... یادت که نرفته چی
کار کردي؟ گرفته بودنش... باورم نمی
شه... مهراس رو توي چنگشون داشتن... فقط به شهادت من و تو احتیاج
داشتن... یه دفعه وکیل مهراس پرونده ي
روانی تو رو گذاشت روي میز... اسکیزوفرنی... منم که به جرم زن بودن
عقلم ناقصه) ! (و شهادتم به تنهایی قابل
قبول نبود... همه ش تقصیر تو بود... با هرکسی که سر راهت قرار می
گرفت در مورد یه سایه حرف می زدي... حتی
نمی گفتی یه مرد... یه وقت هایی هم که به سرت می زد و کل قضیه رو
انکار می کردي... همیشه درگیر تضاد بودي
پرنیا... تضادهاي درونیت... همیشه پر از تضاد بودي... .
سري به نشونه ي تاسف تکون داد... پامو با حالتی عصبی تکون می

دادم... بی اختیار با لبه هاي روسریم بازي می
کردم. با صدایی ضعیف گفتم:
می ترسیدم... می ترسیدم اگه واقعیت رو به مامان اینا بگم سایه بیاد و
... یعنی اون مرد بیاد و اونا رو هم مثل مرجان
بکشه... ولی نمی تونستم چیزي نگم... همه ازم می پرسیدن چی شد... .
چشم غره اي بهش رفتم و ادامه دادم:
توام که لال مونی گرفته بودي! هیچی نمی گفتی... همه از من توقع
داشتن... چشم همه به دهن من بود... نگران
نباش... اون روزها گذشت... شدم چوپان دروغگو... دیگه هیچکس روي
حرفام حساب باز نمی کنه... .
سرمو پایین انداختم. آهی کشیدم و گفتم:
تازه! قراره برام پرستار بگیرند که یه وقت توي نبودشون کار دست خودم
ندم!
چشم هاي سیاه لیلا از تعجب چهار تا شد و گفت:
چی؟
آهسته گفتم:
هیچی... .
لیلا نفسش رو با صدا فوت کرد.
چشمم به پسري افتاد که سر میز رو به رویی نشسته بود... داشت با یه
پوزخندي مسخره نگاهم می کرد... چشم غره
اي بهش رفتم... تازه متوجه شدم که یه روسري ساتن سبز رو با مانتویی

قرمز گشاد ست کردم! بلافاصله صورتمتغییر رنگ داد و از شدت خجالت به رنگ مانتوم دراومد... زیرچشمی نگاهی به پسر کردم که داشت به زور جلوي
خنده اشو می گرفت. انصافا خیلی با شخصیت و خوددار بود!... من اگه جاش بودم و همچین پدیده اي رو جلوم می
دیدم از شدت خنده از روي صندلی می افتادم و زمین رو گاز می زدم.
لیلا آهسته گفت:
همه چیزي که می دونیم اینه که یه مرد اومده سراغ تو و یکی اومده سراغ من... .
گفتم:
و این هیچ خوب نیست.
لیلا سرش رو به نشونه ي تایید تکون داد... نگاهش روي لکه روي میز ثابت مانده بود. در همون حال گفت:
خیلی خوب یادمه این مردها دور ماشین مرجان جمع شدند و ... .
آهی کشید و ادامه نداد. باقی مونده ي هات چاکلتش رو لاجرعه نوشید
چند دقیقه به سکوت گذشت... اون قدر با لبه ي روسریم ور رفتم که حسابی از ریخت و قیافه افتاد. لیلا اخم کرد و
گفت:
این همون روسریه ست که مازیار بهت کادو داده بود؟
با حواس پرتی لبه ي روسري رو از بین انگشتام باز کردم و گفتم:
چی؟

لیلا نچ نچی کرد و گفت:
هیچی... .
گفتم:
راستی... چی می خواستی بهم بگی؟
لیلا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:
گفتم که... یکی از اون مردها رو می بینم... فقط فکر می کردم خیلی شکه بشی... نمی دونستم خودتم داري با
یکیشون دست و پنجه نرم می کنی.اخم کردم و گفتم:
نمی شد اینا رو توي خونه بهم بگی؟
لیلا ابرو بالا انداخت و گفت:
توي خونه اي که اون مرد هم دور و برش می چرخه؟ نه... می خواستم یه جاي شلوغ ببینمت... توي یه ساعت شلوغ
مثل الان... من و تو باید بین شلوغی باشیم... هرچه قدر دور و برمون پرتر باشه بهتره... این طوري در امانیم... بهش
فرصت نده که باهات تنها شه... پرنیا خوب گوش کن ببین چی بهت می گم! از امروز به بعد به هیچ وجه با هیچکس
در مورد اون مرد حرف نزن. هر بلایی که سرت اومد سکوت کن... فقط به من بگو... همین! آدماي دیگه که حرفتو
باور نمی کنند... بذار فکر کنند داري خوب می شی... شاید این طوري شانسی داشته باشیم که اگه مهراس رو دوباره
گرفتن بتونیم شهادت بدیم. این کارو می کنی؟ به خاطر مرجان... .

لب هامو بهم فشار دادم... با سر جواب مثبت دادم و آهسته گفتم:
سعی می کنم... .
چند ثانیه با خودم فکر کردم و بعد گفتم:
اگه قول بدم که از این به بعد ساکت بشم و این قضیه رو پیش خودم نگه دارم توام قول می دي دست از دشمنی و
دلخوري برداري؟
لیلا در سکوت نگاهم کرد... بعد چند ثانیه شونه بالا انداخت و گفت:
باشه... فقط باید قول بدي که عین یه آدم عاقل و بالغ رفتار کنی.
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
باشه... .
هرچند که ته دلم حس بدي داشتم... نمی دونم چرا دوست داشتم همه رو مجبور کنم منو باور کنند... از این که به
چشمشون یه آدم بی عقل و شعور باشم متنفر بودم... ولی... حق با لیلا بود... .
آهی کشیدم و گفتم:
از علی خبر داري؟
لیلا دستشو توي کیفش کرد. پاکتی رو بهم داد. بدون این که به سوالم جواب بده گفت:دیر شده بیا بریم خونه... .
پاکتو گرفتم و با تعجب به رفتار عجیب لیلا نگاه کردم.
از کافی شاپ که بیرون اومدیم به سمت ایستگاه تاکسی ها رفتیم. من که اصلا حوصله ي موش و گربه بازي هاي

سايه ي اون مرد رو نداشتم يه ماشين دربست گرفتم. از ليلا كه رفتارش
يه كم بهتر شده و از ميزان خشونتش كم
شده بود خداحافظی كردم و توي ماشين نشستم.
براي چند دقيقه خيره خيره به خيابون هاي تهران نگاه كردم... به بچه
هايی كه به راننده هايی كه منتظر سبز شدن
چراغ بودند گل می فروختند، به پسرها و دخترهايی كه دست تو دست
هم كنار خيابون راه می رفتند، به زن و
شوهري كه توي ماشين كناري دعوا می كردند و زن عين ابر بهاري اشک
می ريخت... خدايا... چند وقت بود كه اين
شهر رو درست و حسابی نديده بودم؟
دست توي كيفم كردم و پاكتی كه ليلا بهم داده بود رو دراوردم... پشت
پاكت اسم و فاميل ليلا نوشته شده بود... از
توي پاكت كارتی بيرون كشيدم... كارت عروسی علی... .
آهی كشيدم... سرمو به شيشه تكيه دادم... اشک توي چشمام حلقه زد...
بغض رو توي گلوم احساس می كردم...
كارت بين مشتام مچاله شد... لبامو بهم فشار دادم تا جلوي فريادمو
بگيرم... نه... من به اين فكر نمی كردم كه علی با
چه رويی ليلا رو دعوت كرده بود... به اين فكر می كردم كه مرجان براي
كی اون شب اين همه خطر كرد... براي چی
توي اين دردسر افتاد... آه كشيدم... نه براي وقاحت علی... براي مرجانی
كه جونشو به خاطر هيچ و پوچ از دست

داد... .
زنگ در حیاط رو زدم. در بلافاصله باز شد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کاملا خونسرد و بدون استرس جلوي
مامان ظاهر شم. همین که در خانه رو باز کرد و چشمش بهم افتاد با صداي بلند گفت:
هیچ معلومه کجایی؟
رنگش پریده بود... معلوم بود حسابی ترسیده... با این که اصولا آدم عصبی و زودجوشی نبود اون لحظه واقعا عصبانی
به نظر می رسید. اخماش توي هم بود و لباشو به هم فشار می داد.
با مظلومیتی نمایشی گفتم:
بیرون... گفتم که می رم هوا بخورم.
مامان با عصبانیت گفت:تو به من هیچی نگفتی!
نچ نچی کردم و گفتم:
پس مثل همیشه حواستون به تلفن بود و براي این که منو از سرتون باز کنید گفتید برو؟
مامان با چشم هایی که از عصبانیت گشاد شده بود بهم زل زد و گفت:
خودتم خوب می دونی که امکان نداره همچین اجازه اي بهت بدم.
جلوش دست به سینه ایستادم و گفتم:
اینجا توي هال نشسته بودید! منم براي بیرون رفتن از خونه هیچ راهی به جز این که از جلوي چشمتون رد شم
نداشتم... درسته؟ یا نکنه غیب و ظاهر شدن یا نامرئی شدن هم از

عوارض جانبی بیماریمه؟
بر و بر مامان رو نگاه کردم. دستی به پیشونیش کشید. نمی دونست حالت طلب کارانه م رو باور کنه یا به چشم هاي
خودش اعتماد کنه... قبل از این که به ذهنش برسه ممکنه موقع دستشویی رفتن یا یه همچین چیزي از خونه خارج
شده باشم از جلوي چشمش جیم شدم... باورش نشده بود... می دونستم زنگ می زنه و به بابا می گه ولی کاري نمی
تونستم بکنم... مهم این بود که موفق شده بودم لیلا رو ببینم... بعدش دیگه برام مهم نبود... .
قبل از این که وارد اتاقم بشم مکثی کردم. نفس عمیقی کشیدم و زیرلب بسم االله ي گفتم. ترس عجیبی داشتم... من
از اون مرد توي ذهنم یه سایه ساخته بودم... سایه اي که نه هویتش معلوم بود و نه توانایی هاش... ولی لیلا از اون
سایه براي من یه مرد ساخت! مردي که از بالکن بالا می اومد و به تماشام می ایستاد... و از یه مرد هر کاري برمی
اومد... .
******
"نگاهی به لیلا کردم... زخمی شده بود و از دست و پهلوش خون می اومد... رنگش پریده بود... تته پته کنان گفتم:
مرجان... .
لیلا با بداخلاقی گفت:

الان وقتش نيست! بعدا... زود باش... .
منو هل داد... بدنم می لرزید... نمی تونستم تعادلمو حفظ کنم. با دست هاي زخميم تنه ي درخت ها رو چنگ زدم و
به سمت جلو رفتم... مه جلوي ديدمو گرفته بود... يه تپه ي عظيم جلوم بود... ليلا از پشت سرم گفت:برو بالا... زود باش... الان می يان... بجنب... .
با تمام وجود می لرزيدم... وحشت زده به تپه ي مرتفعی نگاه کردم که بلنديش بين مه گم بود... با بدنی لرزون که به
زحمت می تونستم تعادلشو حفظ کنم از تپه بالا رفتم... يه تپه ي خاکی که دور و بر مسيري که می شد ازش بالا رفت
پر از تخته سنگ هاي بزرگ بود... صداي قدم هايی رو از پشت سرم شنيدم... با صدايی که معلوم نبود از بغض می
لرزه يا از ترس گفتم:
ليلا تويی؟
صدايی نشنيدم... پام روي خاك سر خورد و جيغی زدم. تعادلمو از دست دادم و محکم به زمين خوردم. روي سينه
کمی به سمت پايين سر خوردم... سريع با دست به تخته سنگ ها چنگ زدم تا به سمت پايين پرت نشم... ليلا
وحشت زده گفت:
جيغ نزن احمق... .
تمام زورمو جمع کردم و با کمک تخته سنگ تونستم دوباره روي پاهام

بایستم... یه دفعه صداي خش خش از پایین
تپه اومد... نفس توي سینه م حبس شد. بهمون رسیده بودند... سرعتمو
بیشتر کردم... دوباره سکندري خوردم. قبل
از این که پهن زمین شم سریع سریع به گیاه هایی که دور سنگ ها
روییده بودند چنگ زدم. لیلا ازم جلو زد و
وحشت زده گفت:
زود باش پرنیا... اومدن... زود باش... .
قلبم تو دهنم بود... بهمون رسیده بودند... سرعتمو بیشتر کردم. اون قدر
شیب تپه زیاد بود که مجبور بودم دولا دولا
ازش بالا برم... به گیاه هایی که از بین تخته سنگ ها بیرون زده بودند
چنگ زدم و خودمو بالا می کشیدم...
خارهاشون کف دستمو می خراشید و زخمی می کرد... صداي بلند نفسام
گوشمو پر کرده بود... گلوم می سوخت...
صداي خش خش می اومد... .
پاشنه هاي سه سانتی کفشمو توي خاك فرو می کردم و گاهی با دست به
زمین چنگ می زدم تا بتونم خودمو بالا
بکشم... .
صداي لیلا رو از بالاي سرم شنیدم:
بیا... رسیدي... بیا... یه کم دیگه... زود باش... .دو دستی به تخته سنگ
هاي اطرافم چنگ زدم. دست راستم روي سطح صیقلی یکی از سنگ ها
سر خورد. سریع به

گزنه اي که کنار سنگ روييده بود چنگ زدم و تعادلمو حفظ کردم. ليلا با هيجان گفت:
دستتو بده من... پرنيا زود باش... اومدن... .
قلبم توي سينه فرو ريخت. سريع خودمو بالا کشيدم و دست چپمو به سمت بالا دراز کردم.... سرمو بلند کردم...
سايه ي سياهی از بين مه ظاهر شد. با اون هيبت تار و سياهش بالاي تپه ايستاد... دستشو از جيبش در اورد و به
دستم چنگ زد... سرمايی غريب توي دستم پيچيد... صداي جيغم بين کوه ها پيچيد... ."
با صداي هين بلندي که گفتم از خواب بيدار شدم. نفس نفس می زدم. سريع روي تخت نيم خيز شدم. اتوماتيک وار
به سمت بالکن چرخيدم... روز بود... .
نفس عميقی کشيدم. چشمامو بستم و خودمو روي تخت انداختم. تمام بدنم عرق کرده بود... متوجه شدم ملافه ي
تخت رو توي مشتام مچاله کردم و کاملا از روي تخت کندمش... وحشت زده ملافه رو پس زدم... با وحشت به کف
دستام نگاه کردم... سفيد بود... هيچ اثري از زخم و خراش نبود...
دستامو بغل کردم و روي تخت مچاله شدم. پاهامو
توي شکم جمع کردم... اشکام بی اختيار روي صورتم می ريخت... به ياد سايه اي افتادم که از بين مه ظاهر شد و
دستمو گرفت... سرماي دستش مو به تنم راست کرد... به خودم لرزيدم...

زیرلب گفتم:
اون دستمو نگرفت... همه ش یه کابوس بود... لیلا دستمو گرفت... لیلا دستمو گرفت... یادم می یاد... اون دستمو
نگرفت... .
بغضمو فرو دادم.
صداي مامانو از اون طرف در می شنیدم. داشت با بابا تلفن حرف می زد... متوجه بودم که عجله داره که زودتر قطع
کنه و زودتر سر کار بره... .
صداش منو به دنیاي واقعی برگردوند... قلبم آروم گرفت... آب دهنمو قورت دادم و کمی آرامش پیدا کردم... روز
بود ... هیچ خطري منو توي این قلعه ي امن تهدید نمی کرد... .
مامان داشت می گفت:
دکتر پارسا می گه خیلی بهتره... آره... در مورد پرستار بهش گفتم... زیاد موافق نبود... البته وضعیت پرنیا رو براش
توضیح دادم و گفتم که به نظرم وقتی تنهاست توهماتش اوج می گیره. اینم گفتم که با این حال تنهایی رو دوست
داره... می گفت احتمالا اثرات ضربه اي که از مرگ دوستش خورده و باعث شده افسردگی بگیره... آره... آره... می
گفت مال همون افسردگیه... اتفاقا به فکر این قضیه هم بود. توصیه کرد ببریمش مسافرت... یه جاي جدید... میدونم... خیلی براش خوبه... حیف که نه من وقت دارم نه تو... چی؟ دوباره بفرستیمش پیش مامانت؟

جدي که نمی
گی عباس؟!... این دختر کلی خاطره ي بد از اونجا داره... یادت رفته
آخرین روزهاي دوستیش با مرجان اونجا
بودند؟
قلبم تو سینه فرو ریخت... یعنی اگه مامان با ما زندگی نمی کرد من باید
با این بابا چی کار می کردم؟ می خواست
منو بفرسته خونه ي مامان بزرگ!! حتی با فکر کردن بهش هم بدنم به لرزه
می افتاد... .
صداي مامان خشن شد و با صداي بلند گفت:
من براي کسی نقشه نکشیدم... همین الان ماجراي مسافرت ماندانا و
مازیار رو از زبونت شنیدم... اصلا منظورم به اون
نبود... چطور منظورم این بود درحالی که همین الان فهمیدم مازیار
همچین دعوتی کرده؟ ... منم این قدر احمق
نیستم که بذارم پرنیا با یه سري دختر و پسر جوون و شیطون بره
مسافرت حتی اگه اون دختر پسرها فامیل خودم
باشن... بس کن عباس... خودت هم می دونی منظورم این نبود... .
خواب کاملا از سرم پرید. اثراتش هم از بین رفت. نفسم جا اومده بود.
سرمو چرخوندم و چشمم به پاکتی که روي
پاتختی بود، افتاد... کارت عروسی علی... مرجان بیچاره... .
قلبم از شدت ناراحتی فشرده شد... ولی... من هنوز نفس می کشیدم...
من هنوز زنده بودم و نباید می ذاشتم حق

مرجان پایمال شه... .
سریع از روي تخت بلند شدم و ملافه رو صاف کردم. تخت رو جمع کردم و با چند تا دستمال سر و صورت عرق
کرده م رو خشک کردم. شونه رو برداشتم و همین که به سمت آینه رفتم در باز شد. در حالی که سعی می کردم
خودمو خونسرد و نرمال نشون بدم به سمت مامان چرخیدم. مامان گره روسریش رو سفت کرد و گفت:
من رفتم... دیرم شد... خداحافظ... .
و با کنجکاوي به دور و بر اتاق نگاه کرد. چیز مشکوکی به نظرش نرسید. همون طور که به سمت هال می رفت بلند
گفت:
یادت نره قرصاتو بخوري!
پوزخندي زدم و با نیش و کنایه زیرلب گفتم:
حتما!
دیگه حاضر نبودم از اون قرص ها بخورم... نه توهم داشتم و نه دیوونه بودم... اون قرص ها به درد من نمی خورد... .همین که صداي بسته شدن در رو شنیدم شونه رو روي تخت انداختم... مامان رفته بود و دیگه لازم نبود اداي یه آدم
طبیعی و نرمال رو در بیارم... سریع به آشپزخونه رفتم و صندلی آشپزخونه رو برداشتم. صندلی رو زیر دستگیره ي
در بالکن اتاقم گذاشتم. شاید یه سایه نتونه از در شیشه اي و قفل شده ي

یه اتاق رد شه... ولی یه مرد می تونه... .
" لیلا بازومو کشید و پا به فرار گذاشتیم... صداي بلند نفس هاي نامنظمم
هرازگاهی با جیغ هاي کوتاهی که از
وحشت می کشیدم همراه می شد. با تمام وجود می دویدم... چشمام از
شدت ترس و وحشت سیاهی می رفت...پاهام
می لرزید... می ترسیدم زمین بخورم... اگه زمین می خوردم کارم تموم
بود... اون مرد با موهاي سفید.. اسلحه اش...
سایه ي اون مرد... ."
چشم هاي خسته و خواب آلودمو باز کردم و غلتی زدم. قلبم محکم می زد
و عرق سرد روي بدنم نشسته بود... با این
حال اون قدر خسته بودم که دوباره به خواب رفتم.
" از محوطه ي پر درخت خارج شدیم. لرزون و هیجان زده به سمت
ماشین مرجان دویدیم... صداي پاي مردها رو از
پشت سرمون می شنیدیم... مهراس فریاد زد:
نباید فرار کنن! بگیریدشون!"
دوباره از خواب پریدم. دستمو روي قلبم گذاشتم. ناله کردم و غلتی زدم.
همین که خواستم چشمامو روي هم بذارم
چشمم به سایه ي مردي افتاد که کنار میز تحریر ایستاده بود... سریع
چشمامو روي هم گذاشتم. دلم پیچ خورد. به
خودم نهیب زدم:
داري خواب می بینی... داري خواب می بینی... به خاطر این که قرصاتو

نخوردي بدخواب شدي... بخواب... بخواب... .
گوشامو تيز كردم... هيچ صدايی نمی اومد... وحشت زده چشمامو باز كردم. نفس راحتی كشيدم... هيچ خبري از
سايه نبود.
كمی آروم گرفتم. چشمامو روي هم فشار دادم. از شدت خستگی خيلی زود دوباره خوابم برد.
" جيغی از وحشت كشيدم... كم مونده بود زير گريه بزنم... دنبال ليلا با آخرين سرعت دويدم. چشممون به مرجان
افتاد كه دست به سينه كنار ماشين ايستاده بود. ليلا فرياد زد:
مرجان! سوار ماشين شو... زود باش... ماشينو روشن كن. "احساس كردم صداي خش خشی شنيدم. چشماي خسته مو باز كردم. قلبم هنوز به
شدت می زد... معده ام تير می
كشيد. روي تخت غلت زدم و طاق باز دراز كشيدم. بالشمو به گوشه اي انداختم. دستی به پيشونيم كشيدم... راستی
صداي خش خش از كجا اومد؟
دوباره همون صدا تكرار شد... قلبم توي سينه فرو ريخت. يه دفعه روي تخت جا به جا شدم. از ترس سريع زير پتو
رفتم و با چشم هايی از ترس گشاد شده بود به اطرافم نگاه كردم... صداي خش خش تكرار شد... قلبم محكم توي
سينه می زد... لبامو بهم فشار دادم... به خودم نهيب زدم:
به خاطر مرجانم كه شده جيغ نزن... چيزي نيست... صدا از بالكنه... .

سرمو از زیر پتو بیرون اوردم... وحشت زده به سمت بالکن چرخیدم. با چشم هایی که از ترس گشاد شده بود به
بالکن زل زدم... همه جا تاریک بود ... خبري از سایه نبود... نفس راحتی کشیدم. پرده ي نازك حریر بی حرکت بود.
نور چراغ برق بالکنو تا حدودي روشن می کرد... صندلی آشپزخونه هنوز زیر دستگیره ي در بود.
اون شب سایه سراغم نیومده بود...
زیرلب گفتم:
همون سرمو بذارم بخوابم سنگین ترم.
چرخیدم و خواستم دراز بکشم که جسم سیاهی بهم حمله کرد. قبل از این که صداي جیغم از دهنم خارج شه دست
هایی با دستکش هاي چرم دهنمو محکم بست... صداي جیغ بلندي که کشیدم با فشار دستاش خفه شد... .
قلبم تو دهنم بود. با چشم هایی که به حد نهایت گشاد شده بود به کابوس مجسمم نگاه کردم... مردي با کلاه
بالاکلاوا... بارونی سیاه... تی شرت سیاه... دست کش هاي سیاه... و چشم هاي تیره اي که از بین شکاف کلاه بهم
دوخته شده بود... یکی از دستاش رو از روي دهنش بالا اورد و روي بینیش فشار داد. آهسته گفت:
هیش!
دو دستی به دستش چنگ زدم. زنش قلبم از روي لباس خوابم هم

مشخص بود. جیغ جیغی کردم. تقلا کردم خودمو
از چنگش نجات بدم. به دستکش هاي چرمش چنگ زدم. اون قدر دهنمو
محکم فشار می داد که دندونام بی حس
شد... در عوض پره هاي بینیم تا آخرین حد باز شده و بوي تلخ عطرش
ریه هامو پر کرده بود.لگدي پروندم و تشک تختم قیژ قیژ بلندي کرد... مرد
خم شد و با زانو روي پام نشست... دوباره انگشتش را روي
بینیش فشار داد و گفت:
هیش!
چنگی به صورتش زدم و خواستم کلاه رو از سرش بکنم... سرشو عقب
کشید و با دست آزادش بالشمو برداشت. یه
دفعه فهمیدم می خواد چی کار کنه... جیغی کشیدم که زیر فشار دستش
خفه شد... تو یه حرکت سریع دستشو از
روي دهنم برداشت و بالشو روي صورتم فشرد.
وحشت زده چنگی به بالش روي صورتم زدم... نفسمو سریع حبس کردم.
قلبم محکم تو سینه می زد... داشتم خفه
می شدم... .
تلاش کردم که پاهامو تکون بدم... زانوهاش مانع می شد... خواستم به
دست و صورتش چنگ بزنم... ولی نمی
دیدمش... .
فشار دستاش اون قدر زیاد بود که حس می کردم استخون هاي صورتم
داره می شکنه... درد توي ریه ها و صورتم

پیچید... .
فشار بالش رو روي صورتم بیشتر کرد... داشتم خفه می شدم... داشتم له می شدم... دستامو بی هدف توي هوا تکون
می دادم. سعی می کردم لگد بپرونم ولی نمی تونستم. قلبم هر لحظه محکم تر از لحظه ي قبل می زد. وحشتم هر
لحظه بیشتر اوج می گرفت... دست و پا می زدم... داشتم سکته می کردم... نفسی که تو سینه حبس کرده بودم
داشت تموم می شد... لحظه هاي آخر زندگیم بود... .
یه دفعه فشار از روي بالش برداشته شد. دو دستی به بالش چنگ زدم و سریع به گوشه اي پرتش کردم. صداي تق
بلند و به دنبال اون باز شدن در بالکن رو شنیدم.
عمیق ترین نفس زندگیمو با صداي ناله ي وحشتناکی کشیدم. بدنم به شدت می لرزید... قلبم تند و بی نظم می زد...
دو دستی به گلوم چنگ زدم. نفس هاي عمیق و دردناکم به شدت صدادار بود... .
در باز شد و به دنبال اون چراغ روشن شد. روي تخت خم شدم و اشک هام روي پتو ریخت. مامان با صدایی گرفته و
خواب آلود گفت:
پرنیا... تو داشتی اون صداها رو از خودت در می اوردي؟اون قدر می لرزیدم که دیگه کنترلی روي بدنم نداشتم. انگار مامان فهمید حال درستی ندارم. صداي پاشو شنیدم...

داشت بهم نزدیک می شد... .
اشکام تمام صورتمو خیس کرده بود... تا یه قدمی مرگ رفته و برگشته بودم... .
دست روي شونه م گذاشت و گفت:
حالت خوبه؟
فقط نفس نفس می زدم... شونه مو تکون داد و گفت:
پرنیا چت شده؟
هق هق کنان گفتم:
بختک...بختک افتاده بود روم... .
بغضم ترکید... کسی منو باور نمی کرد... کسی باور نمی کرد که یه سایه بخواد منو بکشه... کسی باور نمی کرد که
اونا مرجانو کشتند... .
بی اختیار داد زدم:
بختک بود... .
صداي بلند گریه م اتاقمو پر کرد... نفسم دوباره بند اومد... محکم سرفه کردم و با تمام وجودم هوا رو به ریه هام
کشیدم. گلوم سوخت. با دست محکم گلومو فشار دادم. سرفه ي شدیدتري کردم.
مامان تند تند پشتمو ماساژ داد... معلوم بود هل کرده... گفت:
نفس عمیق بکش... نترس... نفس عمیق بکش... .
نمی تونستم... از شدت هیجان و ترس نفسام تند و سطحی شده بود. به

ملافه چنگ زدم و چشمامو بستم... چند بار
محکم سرفه کردم... اشک توي چشمام جمع شد... با اون یکی دستم به
گلوم چنگ زدم... همه ي سعیمو کردم که
نفسام عمیق و آروم بشن... بدنم هنوز از شدت ترس می لرزید... .
بالاخره نفسم جا اومد... بازم چند تا سرفه ي خشک و دردناك... می
لرزیدم... با چشم هایی اشک آلود به در باز
بالکن نگاه کردم... عوضی... عوضی... .هق هق کنان داد زدم:
عوضی!
مامان بازوهامو نوازش کرد و گفت:
آروم باش... آروم... چیزي نیست مامان... .
بغضمو فرو دادم... سرمو روي تشک گذاشتم و خودمو روي تخت جمع
کردم... پاهامو توي بغلم کشیدم. دستامو
روي گوشم گذاشتم... می خواست منو بکشه... درست مثل مرجان... .
دلم پیچ خورد... لب پایینم می لرزید... انگشت هاي دست راستم بی
اختیار روي بازوي دست چپم می رقصید... .
چشمامو باز کردم و با وحشت به بالکن نگاه کردم... اگه برگرده و کار
ناتمومش رو تموم کنه چی؟
چشمم به مامان افتاد... چراغ اتاقو روشن کرد. با تعجب به صندلی
آشپزخونه که واژگون شده بود نگاه کرد...
نگاهش به سمت در باز بالکن کشیده شد... رو بهم کرد و گفت:
تو صندلی رو پشت در گذاشته بودي؟ تو درو باز کردي؟

چيزي نگفتم... چی می گفتم؟ این که سایه ي اون مرد ... اون قاتل... وقت نکرده بود در بالکن رو پشت سرش
ببنده؟
سرمو توي سينه مچاله کردم. از وحشت به خودم لرزيدم... بوي عطر تلخش که با بوي گند سيگار قاطی شده بود
توي سرم مونده بود... ياد چشم هاي تيره اش افتادم که از زير کلاه بالاکلاواش بهم دوخته شده بود... چشم هايی
کشيده با مژه هاي کم پشت و کوتاه... تنها چيزي که از اون سايه ديده بودم... و بعد اندامی سياه پوش... .
دروغ بود که می گفتند عزرائيل زيبايی خيره کننده اي داره... دروغ بود... من اون شب اونو با چشم خودم ديده
بودم... از عزرائيل فقط می شد يه جفت چشم قهوه اي تيره ديد... و بوي تلخ عطري که به يادگار می موند... .
مامان به سمتم اومد. بازوهامو گرفت و منو از روي تخت بلند کرد و نشوند... با جديت گفت:
چی شد؟
با عصبانيت داد زدم:
هيچی... هيچی... بختک بود... .مامان هم داد زد:
در بالکن باز بود! اين صندلی چرا چپه شده؟
بازوهامو از دستش بيرون کشيدم. بالشمو برداشتم ولی بعد با حالتی عصبی و وحشت زده به کناري پرتش کردم...

داشت منو با همون بالش می کشت... انگشت هاي دست راستم بی اختیار می رقصید... یه دفعه همه ي بدنمو رعشه
گرفت... دلم پیچ خورد. با دستام به صورتم چنگ زدم... پتومو برداشتم و از اون اتاق کذایی بیرون زدم.
خودمو روي کاناپه انداختم و پتو رو روي سرم کشیدم. بلند زدم زیر گریه... .
من هواي مرگ رو نفس کشیده بودم... .
بوي مرگ رو حس کرده بودم... .
مرگ رو لمس کرده بودم... .
من مرگ رو به چشم دیده بودم... .
روي کاناپه دراز کشیده بودم... چشمام باز بود و به ساعت شماته دار قهوه اي_ طلایی مون دوخته شده بود... دیگه
اتاقمو نمی خواستم... اعتراف می کنم خیلی برام عزیز بود... براي تمام ثانیه هایی که با لیلا و مرجان توشگذرونده
بودیم... براي اون شب هایی که به بهونه ي درس خوندن براي کنکور تا صبح بیدار موندیم و حرف زدیم... براي اون
شبی که بابا در اتاق رو روم قفل کرد و من از بالکن پایین پریدم و خودمو به مهمونی تولد دوست صمیمی مازیار
رسوندم... براي تک تک ثانیه هاي خوبی که اونجا داشتم... .
سایه ي اون مرد همه ي اون ثانیه ها رو ازم دزدید... اون همه جا رو تسخیر کرده بود... بهترین لحظه هاي عمرمو ازم

گرفت... و اون شب براي گرفتن جونم اومده بود... چيزي فراتر از عزرائيل بود... فقط براي گرفتن جونم خودشو به
زحمت نينداخته بود... اون همه ي لحظه هاي خوش زندگيم رو هم می خواست... .
مامان پاورچين پاورچين به سمت دستشويی رفت. آهسته گفتم:
بيدارم!
يه دفعه از جا پريد و دستشو روي قلبش گذاشت. ترسونده بودمش... اين بار بلندتر گفتم:
بيدارم... .
با نگرانی گفت:خوابت نبرد؟
روي كاناپه نشستم و گفتم:
نه... .
نگاهی به ساعت انداخت. پنج و نيم بود. با اين حال نچ نچی كرد و گفت:
ديرم شد... .
من منی كردم و گفتم:
می شه... می شه به ليلا زنگ بزنم و بگم بياد اينجا؟
مامان به سمتم چرخيد. توي اون تاريكی هم می تونستم شک و ترديد رو توي نگاهش بخونم... آهسته گفت:
بابات... .
سريع گفتم:

نمی فهمه... آخه کی بهش می گه؟ من؟
مامان سر تکون داد و گفت:
من توي هیفده سال زندگی مشترکمون یه بار هم بهش دروغ نگفتم.
گفتم:
منم نگفتم دروغ بگید... فقط گفتم هیچی نگید! در ضمن! یادتون که نرفته؟! لیلا جون منو نجات داد... .
مامان گفت:
من از این توجیه ها خوشم نمی یاد... می دونی که!
از جام بلند شدم و پتو رو به گوشه اي پرت کردم. گفتم:
دوست ندارم تنها بمونم... می ترسم... .
مامان مستاصل دم در دستشویی ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.
یه حسی بهم می گفت که یه چیزهایی
فهمیده... از صندلی چپه شده و در باز بالکن... گفت:اتفاقا خودمم می خواستم امروز بهت بگم که تنها توي خونه نمون... امنیت نداره... می گم سپیده بیاد... .
تا اومدم وسط حرفش بپرم دستشو به نشونه ي تسلیم بالا اورد و حرفشو عوض کرد:
می گم مازیار بیاد... .
پوزخندي زدم و گفتم:
این که با مازیار توي خونه تنها بمونم عیبی نداره ولی اگه لیلا بیاد مشکل درست می شه؟

مامان دست به سینه زد و گفت:
می گم ماندانا هم بیاد.
دوباره پوزخند زدم و گفتم:
کس دیگه اي از فک و فامیلاتون نمونده که بخواید خبرش کنید که براي پرستاري بچه بیان؟ من لیلا رو می خوام!
مامان با اصرار گفت:
بذار یه امروز رو ماندانا و مازیار بیان... از فردا یه پرستار خوب پیدا ... .
وسط حرفش پریدم و با صداي بلند داد زدم:
من بیمار روانی نیستم... نیازي به یه " به پا " ندارم.
با لحن ملایم تري ادامه دادم:
ماندانا دانشگاه داره... مازیار هم امروز باید بره سر کلاس.
با قاطعیت اضافه کردم:
من زنگ می زنم به لیلا.
مامان شونه بالا انداخت و گفت:
خودت می دونی! ولی اگه بابات فهمید اصلا روي کمک من حساب نکن.
می دونی که می ترسه ماجراي خونه ي مامان
بزرگت تکرار شه.
یه دفعه جرقه اي از گذشته تو ذهنم زده شد... ." مرجان رو بهم کرد و گفت:
اگه مامان بزرگت در اتاقو باز کنه و ببینه نیستیم دخل همه مون اومده! یه دقیقه بهش فکر کن... .

لیلا با خوشبینی دوست داشتنی همیشگیش گفت:
به این فکر کن که مامان بزرگش در اتاق رو باز نکنه و از هیچ چیزي هم خبردار نشه! معجزه می شه! "
و بعد... سایه اي که وسط جاده ایستاده بود... به خودم لرزیدم. با دست پیشونیمو چسبیدم. دلم پیچ خورد... مامان
گفت:
چی شد؟
با عصبانیت گفتم:
هیچی... سرم گیج رفت... .
بدون هیچ حرف دیگه اي به سمت اتاقم رفتم. پتو رو روي تخت پرت کردم و متوجه شدم که خورشید کم کم داره
طلوع می کنه. آرامشی وصف ناپذیر به قلبم سرازیر شد... روز شده بود. نگاهی به دور و بر اتاق کردم... قلبم به تپش در اومد. نزدیک بود شب قبل این اتاق قتلگاهم بشه... از این اتاق متنفر
بودم... .
با حالتی عصبی به سمت پاتختی رفتم.دستمو دراز کردم و گوشیمو برداشتم. بدون توجه به ساعت شماره ي لیلا رو
گرفتم. همین که صداي خواب آلودش توي گوشی پیچید گفتم:
پاشو بیا اینجا!... یه چیزي شده که باید بدونی... .
نگاه ثابت لیلا به قاب عکس مرجان روي پاتختی بود... دستشو گرفتم و گفتم:

بیا بریم توي آشپزخونه... این طوري می تونم ازت پذیرایی کنم و یه کم حرف بزنیم.
با تلخ کامی عجیبی که این چند وقته چاشنی رفتارش شده بود گفت:
حالا انگار غریبه م که می خواي پذیرایی کنی!
با این حال دستشو کشیدم و به آشپزخونه بردمش... قلبم محکم توي سینه می زد... نمی دونم چرا براي این که بهش
بگم شب قبل مرگ رو به چشم دیده بودم اضطراب داشتم. لیلا روي صندلی آشپزخونه نشست. گفتم:از اون شربت آلبالوهاي مخصوص مامان بزرگم می خواي؟
لبخند زدم. سایه ي غم صورت لیلا رو پوشوند... آهسته گفت:
مامان بزرگت خیلی شاکیه از این که دزدکی از خونه ش بیرون زدیم تا بریم مهمونی؟
آهی کشیدم و گفتم:
هیچکس به اندازه ي بابام شاکی نیست... باور کن مامان بزرگ از همه بهتر منو می فهمه... همه ش می گفت خب بهم
می گفتید که می خواید برید مهمونی... من که حرفی نداشتم. چرا فکر کردید می ذارم کف دست مامان و باباتون؟
لیلا با تاثر سر تکون داد و گفت:
می خواستی بهش بگی... من نذاشتم... .
خم شدم و از توي کابینت شربتو برداشتم. گفتم:
ولش کن لیلا... .

همین طور که شربت رو درست می کردم گفتم:
دیشب یه اتفاق خیلی بد افتاد... .
لیلا با لحنی خشک و خالی از کنجکاوي گفت:
مثل همیشه اومد توي بالکنت؟
پوزخندي زدم. سرمو بلند کردم و به چشم هاي سیاهش زل زدم. گفتم:
اومد بالاي سرم... .
چشم هاي لیلا از تعجب گشاد شد. شربت رو بی اختیار محکم روي میز کوبوندم و گفتم:
بالش رو گذاشت روي دهنم... .
لیلا دستشو جلوي دهنش گرفت و با وحشت گفت:
دروغ می گی... .
چونه م می لرزید... اشک توي چشمام حلقه زد... با بغض گفتم:داشت منو می کشت... .
بلافاصله لیلا از جاش بلند شد و به سمتم اومد. تا اومد بازومو بگیره صداي آخ و اوخش بلند شد. با تعجب گفتم:
چی شد؟
لیلا خم شد و کف پاش رو چسبید. ناله اي کرد و گفت:
لعنتی! شیشه رفت توي پام!
دوباره ناله اي کرد... سرشو خم کرد و یه تیکه ي کوچیک شیشه رو با ناخون هاي بلندش از پاش در اورد. کنارش
روي زمین نشستم و گفتم:

واي... وقعا ببخشيد... تقصير خودته ديگه... هميشه با پاي برهنه اين ور اون ور می ري. بذار ببينم... .
ليلا سرشو به نشونه ي نفی تکون داد و گفت:
چيزي نشد... فقط چسب زخمی چيزي توي بساطتون پيدا می شه؟ کف پامو برید.
تا چرخيدم که بلند شم برقی از زير کابينت توجهمو جلب کرد... اخم کرد. خم شدم و سرمو مماس با زمين قرار
دادم. چشمامو تنگ کردم... خورده هاي شکسته ي يه ظرف زير کابينت بود!
يه دفعه هينی گفتم و از جا پريدم. قلبم توي سينه فرو ريخت. بی اختيار دست ليلا رو چنگ زدم و گفتم:
ليلا! ظرف شکسته زير کابينته!
ليلا که گيج شده بود گفت:
چی می گی؟ حالت خوبه؟
قلبم محکم توي سينه می زد. رو به ليلا کردم و گفتم:
چند روز پيش حس کرده بودم که اومده توي خونه... صداي شکستن يه ظرف رو شنيدم ولی نتونستم خورده هاش
رو هيچ جا پيدا کنم!
ليلا با حرص گفت:يعنی چند روزه که خونه تون رو جارو نکرديد؟ اين خورده شيشه ها اين جا بودن و از شانس بد من بايد توي پاي
من می رفتن؟

بازوشو گرفتم و گفتم:
پاشو لیلا... بیا ببینیم ماجرا چیه... .
به سمت کابینت رفتم. خم شدم و با قلبی که از هیجان توي سینه م تاپ تاپ می کرد ظرف شکسته رو بیرون
کشیدم... لیلا گفت:
مواظب باش دستتو نبري... .
زیرلب گفتم:
مواظبم... .
با اخم نگاهی به لیوان قدیمی دسته دار مامان کردم... سرمو بلند کردم و به کابینت بالاي سینک نگاه کردم. دري
کشویی داشت که به سمت بالا باز می شد. با سر به اون کابینت اشاره کردم و گفتم:
مال اونجاست... معمولا از این لیوان ها استفاده نمی کنیم.
یه دفعه لیلا از جا پرید. در کابینت رو باز کرد و گفت:
برام یه صندلی بیار.
یکی از صندلی هاي آشپزخونه رو دنبال خودم کشیدم و با تعجب به لیلا نگاه کردم که داشت توي کابینت سرك می
کشید. صندلی رو کنارش گذاشتم و گفتم:
دنبال اثر انگشتی؟
لیلا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
تو واقعا خلی یا خودتو زدي به اون راه؟

پلک چپم بی اختیار پرید و با رنجیدگی گفتم:
من خل نیستم... .
ليلا روي صندلی ایستاد. لیوان ها رو با دست جا به جا کرد... با بی صبري گفتم:دنبال چی می گردي؟
لیلا جواب نداد... کمی لیوان ها رو این طرف و اون طرف کرد... بعد یه دفعه همه ي لیوان ها رو به یه سمت کابینت
هل داد. کفیِ کابینت رو بالا داد و دستشو دراز کرد. هیجان زده گفت:
پیداش کردم!
با تعجب گفتم:
چیو؟
ليلا از روي صندلی پایین اومد و چیزي که توي دستش بود رو نشونم داد.
اخم کردم. یه شی فلزي به اندازه ي نخود
بود که از تهش یه میله ي کوچیک ظریف بیرون زده بود... شبیه توگوشی هایی بود که براي استخر رفتن ازش
استفاده می کنیم... ولی خیلی کوچیک تر... .
لیلا شی فلزي رو توي سینک انداخت و شیر آب رو روش باز کرد و گفت:
گذاشته بودن تا صداهاتونو از اینجا گوش کنن... .
با ناباوري به صورت لیلا نگاه کردم. گفتم:
معنی این کار چیه لیلا؟
نگاه لیلا به آبی بود که از شیر توي سینک می ریخت... آهسته گفت:
هیچ وقت دنبال من نبودن... توي این چند ماه همیشه تو رو دنبال می

کردن... هيچ وقت كاري به كار من نداشتن...
ولی الان چند وقتيه كه سر و كله شون پيدا شده و دنبال منم می يان... و يكيشون ديشب به تو حمله كرده... .
رو بهم كرد. به چشم هاي مشكيش نگاه كردم كه برق می زد... گفت:
معنيش اينه كه مهراس دوباره توي دردسر افتاده... .
ليلا دستمو گرفت و گفت:
بيا بريم ببينيم توي اتاقت چی پيدا می كنيم.... مطمئنم بازم می تونيم از اين چيزها پيدا كنيم.
با تعجب گفتم:
تو از كجا فهميدي ممكنه همچين چيزي اون جا باشه؟ليلا پوزخندي زد.
صندلی آشپزخونه رو سر جاش گذاشت و گفت:
براي اين كه عينش رو توي اتاقم و پذيرايی خونه مون پيدا كردم.
تعجبم بيشتر شد... تپش قلب گرفتم... ترس برم داشت... خونه ي ليلا اينا طبقه ي سوم بود... توي يه آپارتمان دو
واحدي... با ناباوري نگاهش كردم و گفتم:
آخه چطوري همچين چيزي رو توي اتاقت گذاشتن؟
ليلا به ميز آشپزخونه تكيه داد و گفت:
شک دارم... راستش يه ماه پيش خونه مونو دزد زد... يه مقدار پول و طلا و اين جور چيزها رو دزديدن... تنها چيزي
كه به ذهنم می رسه اينه كه اون آدما به بهونه ي دزدي اومدن ولی در واقع می خواستن اين دستگاه ها رو كار بذارن.

من فکر می کنم اگه مخصوصا چند تا تیکه طلا دزدیدن تا اگه یه وقت یکی از همسایه ها موقع اومدن یا رفتن
دیدشون ما فکر کنیم دزد اومده... نه یه آدم غریبه که معلوم نیست چی کار داشته... .
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
خب چی شد که تو فهمیدي؟ چی باعث شد شک کنی؟
لیلا خم شد و در حالی که به زخم کف پاش دست می کشید گفت:
چند وقت بود دنبالم بودند. با ماشین می رفتم بیرون... می دیدم یه ماشین خیلی مشکوك دنبالم می کنه... احساس
می کردم وقتی این طرف و اون طرف می رم کسی دنبالم می کنه. چند بار سعی کردم گمش کنم. می تونستم
گمشون کنم ولی بعد می دیدم همون جایی که می خواستم برم هستن... انگار منتظرم باشن... اول شکم به مامانم
رفت. متوجه شدم هر بار بهش می گم کجا دارم می رم آخرش براي اون مردها لو می رم. فکر می کردم مامان به
کسی می گه ولی بعد یه مدت متوجه شدم ممکنه صدامونو بشنون... چند بار امتحان کردم. بدون خبر دادن بیرون
رفتم و خودمو گم و گور کردم... اون وقت بود که فهمیدم ماجرا از چه قراره... و بعد تونستم این دستگاه ها رو این
طرف و اون طرف پیدا کنم.
ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت. اضطراب داشتم و مثل هر وقت

دیگه اي که خبري از سایه ها می شد، ترس
برم داشت. آهسته گفتم:
پس چرا داري بلند بلند صحبت می کنی؟ صدامونو می شنون!
لیلا صاف وایستاد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:دیدي که انداختمش توي سینک... ولی سعی کن توي هال و اتاقت هیچ حرف مشکوکی نزنی... بیا بریم سمت
اتاقت... ببینیم چیزي پیدا می کنیم یا نه.
به سمت در آشپزخونه رفت. یه دفعه برگشت و با حالت عجیبی نگاهم کرد. یه آن ترسیدم... فکر کردم سایه اي
چیزي دیده. یخ زدم... سر جام سیخ وایستادم و گفتم:
چی شد؟
در حالی که پاي راستش رو روي زمین می کشید و نمی تونست درست روش راه بره به سمتم اومد و گفت:
این چند روز در چه موردي حرف زدید؟ مامانت چی گفت؟ تو چی گفتی؟
به این فکر کن که چی شنیدن که سراغت
اومدن!
لیلا با کنجکاوي و هیجان بهم زل زد. سعی کردم به یاد بیارم آخرین باري که سایه رو دیدم کی بود... همون شبی که
با لیلا بیرون رفتم... رو به لیلا کردم و گفتم:
نکنه به خاطر این که فهمیدن ما دو تا دوباره دوست شدیم اومدن سراغم؟

لیلا به چشمام زل زد و گفت:
این دلیل خوبی براي اینه که بکشنت؟
با سر جواب منفی دادم و گفتم:
خب نه... بذار فکر کنم... .
مغزمو به کار انداختم... چیز خاصی به ذهنم نرسید... فقط خوابیده بودم و دور خودم چرخیده بودم... حتی یادم نمی
اومد حرف خاصی زده باشم... بابا که خونه نبود... مامان که مثل همیشه کلی مریض داشت و تا شب خونه نمی اومد...
شب زود می خوابید و گاهی نصفه شب ها بهش زنگ می زدند و مجبور می شد براي زایمان زودرس یه سري از
مریضاش بره بیمارستان... فقط بعضی وقت ها با تلفن حرف می زد و گزارش حال و احوال منو به بابا می داد... .
از شدت هیجان ضربان قلبم بالا رفت... همین بود! مامان کسی بود که در مورد من حرف زده بود... در مورد من با
بابا تلفنی حرف زده بود... چیزهایی که دکتر پارسا در مورد گفته بود رو نقل کرد... و گفت که من حالم خیلی بهتر
شده... .
با ترسی که هر لحظه تو وجودم اوج می گرفت سرمو بلند کردم. با صدایی لرزون گفتم:مامان توي هال... پاي تلفن... به بابا گفته بود دکتر پارسا می گه حال من داره بهتر می شه... و من... از وقتی تو رو
دیدم قرص نمی خورم... می خواستن منو بکشن... چون من دارم خوب

می شم... اگه مریض نباشم براشون خطرناك
می شم... .
یادم اومد که نصف این قضیه تقصیر لیلا بود... اون نذاشته بود قرصامو بخورم. با عصبانیت گفتم:
من اگه مریض باشم در امانم... تو نذاشتی قرصامو بخورم... تو خواستی منو عاقل کنی! همه ش تقصیر توا.
لیلا با تحکم گفت:
اونا می خوان که بترسی... می خوان که سکوت کنی... می خوان دیوونه ت کنند... و توي احمق هم داري همون كاري
رو می کنی که اونا می خوان. یه خورده قوي باش و مقاومت کن... نذار به هر جهتی که می خوان بکشنت... .
صدامو بالا بردم و گفتم:
اگه نصفه شب مامان از خواب بیدار نمی شد و اون مرد منو می کشت چی؟ اگه بازم سراغم بیاد... .
لیلا با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:
نمی دونم... واقعا نمی دونم پرنیا... بیا بریم اتاقتو بگردیم.
دنبال لیلا که لنگ می زد رفتم. یه دفعه دستشو کشیدم و گفتم:
بیا به پلیس زنگ بزنیم.
لیلا چشم غره اي بهم رفت و گفت:
پرنیا! همین الان هم به چشم یه آدم مشکل دار بهت نگاه می کنن... می خواي منم به همین چشم ببینن؟

لیلا منو کشید و گفت:
به هیچکس هیچی نمی گیم!
با ناراحتی گفتم:
پس چی کار می کنیم؟ این یارو می خواست منو بکشه... می خواي دست روي دست بذاري تا موفق شه؟ فکر می کنی فقط همون یه دونه دستگاهو کار گذاشتن؟ مطمئنم این خونه پر از این وسیله ها شده و همین الانم دارن همه ي حرفامونو می شنون.لیلا بدون توجه به من زیرلب گفت:
ولی چرا وقتی ظرف رو شکوند؟ چرا اون وسیله رو برنداشت؟ این جوري معلوم بود که لو می ره... .
رو بهم کرد و گفت:
اون موقع چه اتفاقی افتاد؟
شونه بالا انداختم. دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم به یاد بیارم... آهسته گفتم:
زنگ زدم به پلیس... بعد پشیمون شدم و قطع کردم... چند ثانیه بعدش هم مامانم اینا اومدن... .
لیلا سري به نشونه ي فهمیدن تکون داد و گفت:
احتمالا صداي ماشین مامانت اینا رو شنیده بود... فقط وقت کرد که خورده شیشه ها رو از سر راه برداره.
پوزخندي زدم و گفتم:
سرعت عملش وقتی که از روي بالکن می پرید و توي اتاقم رفت و آمد می

کرد بیشتر بود... .
لیلا وارد اتاقم شد و گفت:
پس از بالکن می یاد و می ره... .
پوزخندي زدم و گفتم:
پایین پریدن از این بالکن کار سختی نیست... می دونی که! یه بار این کارو کردم.
لیلا نگاه سرزنش آمیزي بهم کرد و گفت:
آره یادمه... می خواستی بري مهمونی دوست مازیار... تا صبحم پیشش موندي... .
خندیدم و گفتم:
خیلی خوش گذشت جات خالی!
لیلا با دست محکم توي سرم زد و گفت:
آره؟ خوش گذشت؟ تا صبح پیش مازیار خوش گذشت؟لبمو گزیدم و گفتم:
بیشعور! منظورم این نبود... کاري نکردیم که!
لیلا شکلکی در اورد و گفت:
نه تو رو خدا! می خواستید کاري هم بکنید! هنوزم سر حرفم هستم... از این غلطا بکنی نه من نه تو! می دونی که چه
قدر از این چیزها بدم می یاد.
دستمو توي هوا تکون دادم و گفتم:
خب بابا! من که خیلی وقته مازیار رو ندیدم.

به سمت بالکن رفتیم. لیلا پرده رو کنار زد و در رو باز کرد. پشت سرش وارد بالکن شدم. رد نگاه لیلا رو گرفتم...
داشت به گلدون رزماري نگاه می کرد... سرمو پایین انداختم... لیلا هم بعد چند ثانیه تکون خورد. روي لبه ي سنگی
بالکن خم شد و نگاهی به فاصله ي بالکن تا باغچه کرد و با تعجب گفت:
همچین فاصله ي کمی هم نیست ها!
شونه بالا انداختم و گفتم:
چون زیرش باغچه ست دست و پات نمی شکنه... .
لیلا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:
منو یاد مرجان می اندازي... دلم نمی خواد اینو بگم ولی بعضی کارهات منو یاد کارهایی می اندازه که مرجان براي
علی می کرد. از اون تیپ خل بازي هایی که مرجان در می اورد. فقط دو تا دختر روي کره ي زمین پیدا می شن که به
خاطر یه پسر حاضرن همچین فاصله اي رو بپرن... یکی مرجان! به خاطر علی... یکی تو! به خاطر مازیار... .
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
حسودي نکن! یه بار به خاطر توام از روي بالکن پریدم... همون شب که اومدم کافی شاپ... .
لیلا آهسته خندید و سرشو پایین انداخت. خنده ش از روي لبش جمع شد... با دقت به کف بالکن نگاه کرد. کف
بالکن گلی بود... چند تا برگ خشکیده کفش ریخته شده بود. یه دیوار

سنگی یه متري جلوي بالکن کشیده شده بود.
پرسیدم:لیلا! دقیقا داري چی کار می کنی؟
لیلا راست ایستاد و گفت:
دنبال جاي کفش طرف می گردم... ولی چیزي نیست... با این که کف بالکن گلی شده و احتمال داره رد کفش بمونه
ولی چیزي نیست... .
تو دلم گفتم:
شاید جدي جدي یه سایه ست... .
دلم پیچ خورد... تکلیفم با خودم معلوم نبود... نمی دونستم با یه مرد راحت ترم یا با یه سایه... .
لیلا موفق نشد چیز دیگه اي پیدا کنه... وقتی هوا تاریک شد مانتوش رو پوشید و در حالی که دکمه هاش رو می بست
گفت:
پرنیا... دیگه قرصاتو نخور... خودتو یه آدم سالم نشون بده... و ... .
سرشو بلند کرد. به چشمام زل زد و ادامه داد:
هر اتفاقی توي این دنیا افتاد که باعث ترست شد تو باهاش بجنگ... بجنگ و نترس... هیچی از ترس بدتر نیست... .
نگاه معنی داري بهم کرد و گفت:
حتی مرگ!
بعد از رفتن لیلا خیلی سعی کردم نترسم... در اتاقمو قفل کردم و دست به سینه روي یکی از مبل هاي هال نشستم...

به صداي ظريف حرکت پاندول ساعت توي هال گوش دادم... اي کاش مامان زودتر می اومد...
ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت... چون می دونستم هر لحظه بیرون تاریک تر می شه... و چه قدر اون سایه
تاریکی رو دوست داره... .
چند بار نفس عمیق کشیدم. یه کشش و تمایل ذهنی آزاردهنده اي براي خوردن اون قرصها داشتم... به سختی می
تونستم خودمو کنترل کنم و این حس رو سرکوب کنم... .
قلبم محکم می زد... درست مثل روزي که روي صندلی یه سالن بزرگ توي دانشگاه امیرکبیر نشسته بودم و منتظر
بودم که سوالاي کنکور رو جلوم بذارن... درست مثل شبی که براي تولد علی بیرون رفته بودیم... .حضورش رو قلبا حس می کردم... حضور اون سایه رو ... اون مرد رو... روي بالکن ایستاده بود... حسش می کردم... دستاشو با بی خیالی توي جیبش کرده بود... پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود... و توي سکوت با اون چشم
هاي ناپیدا به منی زل زده بود که تو جنگ درونیم براي شجاع بودن هر لحظه بیشتر از لحظه ي قبل شکست می
خوردم... .
"به حالت دو به سمت در حیاط رفتیم.... با سرعت به سمت محوطه اي که جلوتر از ویلا بود دویدیم. یه زمین پر از
درخت هاي انبوه بود که به صورت نامنظم روییده بودند.

با صداي بلند نفس نفس می زدم و با تمام وجود می دویدم... صداي فریادهاي دردآلود مرد هنوز توي گوشم بود... .
بین سیاهی و تاریکی شب نمی تونستیم جلوي پامونو ببینیم... با بدنی که از شدت اضطراب می لرزید بین تنه ي
درخت ها گم شدیم.
یه دفعه صداي بومب بلندي شنیدیم... لیلا چنگی به یقه ي مانتوم زد و منو پشت یکی از درخت ها کشید. قلبم محکم
توي سینه م می زد... نفسم بالا نمی اومد... کف پاهام از شدت اضطراب و ترس یخ زده بود. تا چند ثانیه گوشمون از
صداي بلند نفس هامون پر شده بود. چشم هامون تو حدقه دو دو می زد و هر لحظه منتظر یه اتفاق شوم دیگه
بودیم... با دست هاي یخ زده م چنگی به تنه ي درخت زدم... .
یه دفعه در حیاط با شدت باز شد. یه مرد روي زانو افتاد... با دیدنش نفس تو سینه م حبس شد.
دستاشو با طناب پشتش بسته بودند... سر و صورتش خونی بود و از همون فاصله هم می تونستم تشخیص بدم که به
شدت می لرزه... پشت سرش مردي رو تو کت شلوار سرمه اي دیدم... موهاش کاملا سفید بود و جلوي سرش خالی
شده بود. به نظرم اومد که چشم هاي روشنی داره. مرد دستکش چرم براقی به دست داشت و تو دستش اسلحه
بود... با دست به سینه ام چنگ زدم... می ترسیدم قلبم با این ضربان بالا

یه دفعه از سینه م بیرون بجهه... باید از
اونجا می رفتیم... ولی... اگه صداي خش خش پامون روي زمین رو می شنیدن لو می رفتیم... .
با وحشت به پشت سر مرد مو سفید نگاه کردم. هفت هشت نفر از ویلا بیرون اومدند و با حالتی منظم، به صورت نیم
دایره با فاصله کنار هم وایستادند... دستاشون توي جیب هاشون بود... پاهاشون رو به عرض شونه هاشون باز کرده
بودند. کت بلند مشکی روي شلوار جینشون پوشیده بودند... صورتاشون رو با کلاه هاي بالاکلاوا پوشونده بودند...
ابهت اون مردها لرزه به تنم انداخت... .
مردي که موهاي سفید داشت لگدي به مرد زخمی زد و با صدایی بم و خشن گفت:
زود باش... .مرد زخمی التماس کرد:
مهراس... قول دادي با زنم کاري نداشته باشی.
مهراس فریاد زد:
خفه خون بگیر... .
نگاهی وحشت زده به صورت لیلا کردم. چشم هاي مشکیش برق می زد... انگشت اشاره اش رو به نشونه ي سکوت
روي بینیش فشرد. تلاش بیهوده اي براي پنهان کردن خودم پشت درخت کردم... لباسام تماما مشکی بود و تو اون
تاریکی براشون قابل تشخیص نبودم... ولی اگه سرشونو به سمتم می

چرخوندند و مستقیم نگاهم می کردند می
تونستند منو از محیط اطرافم تفکیک کنند... .
قلبم دیوونه وار تو سینه می زد. فشارم پایین افتاده بود و حالت تهوع
داشتم... مرد زخمی به زحمت روي پاهاش
ایستاد... گردنش خم شده بود و کج راه می رفت. خودش رو روي زمین
انداخت و گفت:
همین جاست... باید دستمو باز کنید.
مردي که موهاي سفید داشت به یکی از همراه هاي سیاه پوشش اشاره
کرد و گفت:
بازش کنید... .
رو به مرد زخمی فریاد زد:
اگه فرار کنی به زنت رحم نمی کنم.
مرد ناله اي کرد... می دیدم که شونه هاش می لرزه... همین که دستاش
باز شد به جون خاك افتاد و با پنجه هاش
خاك رو شکافت... با سرعت به خاك چنگ می زد و زمین رو سوراخ می
کرد. بیشتر از قبل خودمو جمع کردم... .
خواستم آب دهانمو قورت بدم ك متوجه شدم دهنم خشک شده...
دستام می لرزید... داشتم سکته می کردم...
دوست داشتم روي زمین بشینم و زیر گریه بزنم... .
یه دفعه صداي خش خشی از پشت سرمون شنیدم. سریع دستمو جلوي
دهنم گذاشتم و به سمت عقب چرخیدم...

وحشت زده به فضاي پشت سرم نگاه كردم... چشمامو تنگ كردم. تو اون تاريكی فقط می تونستم تنه ي درخت
هايی كه نامنظم كنار هم رشد كرده بودند رو ببينم. زيرچشمی نگاهی به ليلا كردم. با چشم هايی گشاد شده به نقطه
اي تو دوردست ها زل زده بود. با ترس و لرز سرم رو به همون طرف چرخوندم. چشمامو تنگ كردم... با ديدن سايهي مردي كه دستاشو تو جيبش كرده بود از جا پريدم... قلبم تو سينه فرو ريخت... سايه ي مرد بی حركت بود... به
دست ليلا چنگ زدم. ليلا هم دستمو فشار داد... سايه ي مرد به حركت در اومد و از ما دور شد... اون مرد كی بود؟
در همين موقع صدايی از پشت سرمون شنيديم. سريع به سمت ويلا چرخيديم. مرد زخمی جعبه اي رو از زير خاك
دراورد و گفت:
همينه... .
از جاش بلند شد و ايستاد. دستاش رو به پهلوش گرفت و خم شد... از درد ناله اي كرد. رو به مهراس گفت:
بذاريد زنم بره... قول داديد!
مهراس با خنده گفت:
می خوام بذارم توام بري همون جايی كه زنت رفته... .
اسلحه اش رو بالا گرفت و درست به وسط سينه ي مرد شليک كرد."
هين بلندي گفتم و از خواب پريدم. دستمو درست وسط سينه م

گذاشت... می سوخت... انگار من بودم که تیر خورده
بودم. ضربان قلبم بالا بود... مثل همیشه عرق کرده بودم و چشمام بی
اختیار توي حدقه دو دو می زد... صداي زنگ
توي سرم پیچیده بود.
چند ثانیه طول کشید تا متوجه محیط اطرافم شدم. آب دهنمو قورت
دادم و سرمو چرخوندم... روي کاناپه خوابیده
بودم. نفس راحتی کشیدم و دستی به پیشونی عرق کرده م کشیدم.
خودمو دوباره روي کاناپه ولو کردم... تصویر
مردي با موهاي سفید و چشم هاي روشن جلوي چشمم جون گرفت. به
خودم لرزیدم. مهراس... .
صداي زنگ می اومد! موبایلم بود... از جا پریدم... گیج و ویج بودم. یه
دور دور خودم چرخیدم. اثرات خواب هنوز از
سرم نپریده بود. گوشی موبایلمو روي میز آشپزخونه پیدا کردم. با صدایی
گرفته گفتم:
بله؟
بعد از چند ثانیه تاخیر صداي نازك مامان واقعیم رو شنیدم. چشمامو
مالوندم... مهراس رو موقتا به فراموشی سپردم.
آهی کشیدم و گفتم:
سلام مامان... .
مامانم با لحنی پر ناز و ادا که باعث می شد صداش نازك تر و بچگونه تر
از حالت معمول به نظر برسه گفت:سلام عزیزم... چطوري مادر؟ خوبی؟

نباید یه زنگ بزنی ببینی مامانت مرده ست یا زنده؟
باز داشت با همون لحن به ظاهر مهربون گله می کرد. آهی کشیدم و گفتم:
مادر من اینجا ساعت نه صبحه... .
مامانم اصلا به روي خودش نیورد و گفت:
خب باشه عزیزم... نه صبح که وقت خواب نیست. خودت چطوري مامان؟ هنوز اون قرصا رو به خوردت می دن؟
مامانم جزو تنها کسایی بود که مخالف قرص خوردن هاي من بود... ولی نمی دونم چرا این موضوع اصلا باعث
خوشحالیم نمی شد. می دونستم که چون دکتر پارسا شوهر دختر خاله ي زن شوهر سابقشه با هرچیزي که اون بگه
مخالفت می کنه. همون طور که انتظار داشتم سریع سر اصل مطلب رفت و بدون این که منتظر جواب من بشه گفت:
من اینجا با چند تا دکتر صحبت کردم. گفتن این قرص هایی که مصرف می کنی خیلی قدیمی شده و قرص هاي
بهتري اومده مثل اولانزاپین و ... .
وسط حرفش پریدم و با بی حوصلگی گفتم:
مامان باور کن دکترهاي ایرانم این چیزها رو می دونن.
مامان دوباره با همون صداي نازك و لحن پر ناز و عشوه ش گفت:
آخه من با دکتر صحبت کردم و گفتن که باید قرصهاتو عوض کنی و ... .
دوباره وسط حرفش پریدم و در حالی که با انگشت اشاره م روي میز

اشکال بی معنی می کشیدم گفتم:
مامان اینو می دونید که به صرف این که یه نفر اسکیزوفرنی داره نمی تونید براش دارو تجویز کنید و دکتر حتما باید
اون شخص رو ببینه؟
مامانم گفت:
می دونم عزیزم... ناسلامتی دارم توي آمریکا زندگی می کنم. همه ي مردم از همه جاي دنیا می یان که دکتراي اینجا
درمانشون کنند.
در همین موقع صداي بوقی از دستگاه موبایلم شنیدم. گوشی رو پایین اوردم و نگاهی به صفحه ي نمایشگر کردم...
لیلا پشت خط بود. لبخندي روي لبم نشست... اگه می گفتم اون روز هم لیلا به دیدنم بیاد خیلی خوب می شد.گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم و گفتم:
مامان من پشت خطی دارم.
لحن مامان یه دفعه خشن شد و گفت:
کی پشت خطه؟ اون پسره ي مارمولک؟ مازیار؟
ابروهام از شدت تعجب بالا رفت و گفتم:
مامان! چی می گید؟
اون ناز و ادا و لحن بچگونه به کلی از صداي مامانم حذف شد. با خشونت گفت:
ببین پري!

سریع گفتم:
مامان نگو پري! می دونی که بدم می یاد!
مامانم بدون توجه بهم ادامه داد:
براي بار هزارم می گم! دور این پسره رو خط بکش! اون زن اومد بابات رو
از راه به در کرد بس بود! گول این طایفه
رو نخور! نذار این پسره این طور بهت نزدیک بشه.
پوفی کردم و سعی کردم جلوي دهنمو بگیرم و از مازیار و زن بابام دفاع
نکنم... درست بود که سر زن بابام داد می
زدم و باهاش خوب رفتار نمی کردم ولی توي این موضوع که زن خوبیه
شک نداشتم... در ضمن هیچکس حق
نداشت در مورد مازیار این طور حرف بزنه!
با اخم و تخم گفتم:
خیلی خب مامان... پشت خطی دارم!
گوش مامانم بدهکار نبود. روي صندلی آشپزخونه نشستم و سرمو بین
دستام گرفتم. صداي زیر مامانم باعث شده
بود سردرد بگیرم. داشت می گفت:
... ده بار بهت گفتم کاراتو جور می کنم که بیاي اینجا! اگه به حرفم گوش
می کردي هیچ کدوم از این اتفاقا نمی
افتاد! اصلا نمی فهمم چرا گیري دادي به اون خراب شده؟دیگه نتونستم
خودمو کنترل کنم. قبل از این که خشم و عصبانیت توي دلم شعله بکشه
اختیار زبونمو از دست دادم و

با صداي بلند گفتم:
اگه می خواستی من باهات زندگی کنم باید همون موقع که چهار سالم بود و بهت احتیاج داشتم منو می بردي پیش
خودت... نه اینکه بذاري یه زنی که یه عمر حسرت بچه دار شدن داشته منو بزرگ کنه و عمر و جوونی و عشقشو
بذاره تا من از آب و گل در بیام و بعد بیاي سراغم!
تماس رو قطع کردم و گوشی رو با عصبانیت روي میز کوبوندم. تند تند نفس می کشیدم و دستام بی اختیار مشت
شده بود... اي کاش منو فراموش می کرد و این قدر مزاحم نمی شد... اي کاش هیچ وقت زنگ نمی زد... همیشه منو
عصبی می کرد... صداي زیر و نازکش اصلا باعث آرامشم نمی شد... تنها چیزي که باعث می شد جواب تماساش رو
بدم یه کشش غریزي بود... به کسی که منو به دنیا اورده بود... .
نتونسته بود با بابام بسازه. باهاش پونزده سال اختلاف سنی داشت.
مامانم دنبال تجربه کردن چیزهایی بود که بابا
حداقل ده سال پیش تجربه کرده و نسبت بهش بی علاقه شده بود...
ازدواجشون پنج سال بیشتر دوام نداشت. مامانم
از اون زن هایی نبود که به خاطر بچه شون بسوزنند و بسازند و حاضر شن جوونیشون رو تباه کنند... این شد که
طلاق گرفت و چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و راهی آمریکا شد... منم شیش ماه بعد از طلاق مامان و بابام صاحب

یه مامان جدید شدم که براي هرچیزي وقت داشت جز خودش... و انصافا هم خیلی بامحبت تر از مامان خودم بود.
اون بعد هیفده سال می فهمید که من خوشم نمی یاد کسی بهم بگه پري!
ولی مامان خودم بعد از بیست و یه سال
هنوز متوجه نشده بود که چه قدر از اسم پري بدم می یاد... هنوز نمی دونست منو چی باید صدا کنه! چه برسه که
بدونه چه حالی دارم، چی می خوام و چی کار می کنم... .
توي فرهنگ واژه هاي من مادر کسیه که وقتی به چشمات نگاه می کنه بفهمه چی می کشی و براي رفتنِ راهی که به
نفعته از خودت آماده تر باشه... حالا چه تو رو به دنیا اورده باشه چه نیورده باشه... .
اعصابم کمی آروم تر شد... موبایلمو از روي میز برداشتم و خواستم به لیلا زنگ بزنم که چشمم به پنجره ي باز
آشپزخونه افتاد... یه لحظه مات پنجره شدم و بعد... انگار تازه خون به مغزم رسیده باشه... معده م تیر کشید...
پنجره ي آشپزخونه!... همونی که به حیاط پشتی راه داشت... با دهنی باز از شدت تعجب به سمت پنجره رفتم...
نگاهی به حیاط خلوت پشتی انداختم... پس اون مرد از این جا اومده بود... از این جا اومده بود و اون دستگاه رو زیر
کفی کابینت کار گذاشته بود... و این طوري بود که تونست وارد اتاق من شه... .لبمو گزیدم... مات و متحیر به پنجره زل زدم... پنجره اي که نه می

شد زیر دستگیره ش صندلی گذاشت و نه می
شد مثل اتاقم مهر و مومش کرد! با کف دست محکم توي پیشونیم زدم...
اون مرد هر وقت که می خواست می
تونست پا توي این خونه بذاره... .
با استرسی کشنده، در حالی که ناخون هاي دست راستمو می خوردم به
سمت موبایلم رفتم. شماره ي لیلا رو گرفتم.
گوشیش خاموش بود... .
با تعجب به گوشی موبایلم نگاه کردم... چی شد؟
دوباره شماره رو گرفتم. خاموش بود... استرس جاي خودشو به تعجب
داد! لیلا که همین چند دقیقه ي پیش داشت
بهم زنگ می زد... .
شماره رو یه بار دیگه چک کردم و گرفتم... فایده نداشت. جدي جدي
خاموش کرده بود.
متوجه شدم بی اختیار دارم پوست لبمو می کنم. با شک و تردید شماره ي
خونه ي لیلا رو گرفتم ولی قبل از این که
بوق بزنه قطع کردم... قلبم محکم توي سینه می زد... می ترسیدم مامان
لیلا گوشی رو برداره... بعد از فوت مرجان و
لو رفتن این قضیه که شبونه داشتیم می رفتیم مهمونی مختلط ، هم باباي
من از لیلا متنفر شده بود و هم مامان لیلا از
من بدش اومده بود. بابا مامان ها همیشه دنبال شخص دومی می گردند
تا اشتباه هاي بچه هاشون رو به اونا نسبت

بدن... مثل باباي من که هيچ وقت نتونست قبول کنه من با اراده ي
خودم می خواستم به اون مهمونی برم. چون
مرجان فوت شده بود و بابا دوست نداشت پشت سر مرده حرف بزنه همه
ي تقصيرها رو گردن ليلا انداخت و معتقد
بود اون منو از راه راست منحرف کرده.
هرچند که بابا دلايل بهتري هم براي دور نگه داشتن من از ليلا داشت...
دکتر پارسا گفته بود که بهتره خانواده م
زمينه اي براي رو به رو شدنم با چيزهايی که منو ياد مرجان می اندازه
فراهم نکنن... اين يعنی ديدن ليلا ممنوع!
وارد هال شدم. يه چشمم به پنجره ي آشپزخونه بود و يه چشمم به
گوشی موبايلم... بايد چی کار می کردم؟
سعی کردم خوش بين باشم... توجيهی پيدا نکردم که دلمو بهش خوش
کنم. تا حالا سابقه نداشت که به ليلا زنگ
بزنم و گوشيش خاموش باشه... اون مرجان بود که گوشيش رو شب ها
خاموش می کرد تا راحت بخوابه ولی ليلا...
يادم بود که سيستم عامل گوشی ليلا ويندوز بود و خيلی طول می کشيد
تا دوباره گوشيش روشن شه... براي همين
ليلا هيچ وقت گوشی رو خاموش نمی کرد... دلمو به اين موضوع خوش
کردم که شايد شارژش تموم شده باشه... آره
... حتما همين بود... هرچند که به خوش بينی هام بدبين شده بودم...
اون سايه با من اين کارو کرده بود. هر وقت ميخواستم خوش بين باشم

و رفت و آمدهاش رو توجیه کنم همه چیز رو بهم می ریخت... توي دنياي من خوش بینی
هیچ جایی نداشت!
******

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... لیلا گوشیش رو جواب نمی داد... دلمو به دریا زده بودم و شماره ي خونه شون رو
گرفته بودم ولی کسی گوشی رو برنمی داشت.
نگاهی به ساعت کردم که پاندولش به کندي حرکت می کرد و هر وقت به سمت راست خم می شد تق تق خفیفی می
کرد. عقربه ي کوچیک سیاهش روي عدد یونانی پنج طلایی رنگ بود... نزدیک به هشت ساعت بود که نتونسته بودم
با لیلا تماس بگیرم.
قلبم محکم توي سینه می زد. اضطراب داشتم. به دلم بد اومده بود. باید یه کاري می کردم ولی... جرئت نداشتم
تنهایی تا سر کوچه برم... .
یه دفعه فکري به سرم زد. خب اگه مشکل این بود که نمی تونستم تنها برم معنیش این بود که باید با کسی می
رفتم. بلافاصله شماره ي مازیار رو گرفتم. همین که بوق زده شد صدام رو صاف کردم. صداي نفسام توي گوشی می
پیچید... از شدت استرس نمی تونستم یه جا بند شم... مرتب در رفت و آمد بودم... فقط به پذیرایی خالی و

دلگیرمون نزدیک نمی شدم... .
بعد پنج شیش تا بوق و چند تا نفس عمیق و دو سه تا ناسزا صداي آهسته ي مازیار توي گوشی پیچید:
چطوري موش؟ می دونم که اشتباه گرفتی! حالا تو به روي خودت نیار!
با شنیدن صداش بعد هشت ساعت استرس و ترس لبخندي روي لبم نشست. مشخص بود که مثل همیشه گوشی رو
به دهنش چسبونده... خوشم می اومد از این کارش... یه جوري آروم و آهسته باهات حرف می زد که انگار یه حرف
خصوصی داره که فقط براي تو ا و هیچکس دیگه م حق نداره بشنوتش... گوشی رو به دهنش می چسبوند و براي
همین صداي بمش به وضوح به گوش می رسید... .
با بدجنسی گفتم:
آخ آره ببخشید... دستم خورد... اشتباهی شماره ي تو رو گرفتم.
آهسته خندید... صداي خنده اش خش داشت و خیلی به دل می شست.
سریع جدي شدم و گفتم:
مازیار... کمکم می کنی؟ می خوام برم جایی... دوست دارم توام پیشم باشی.با تعجب گفت:
مگه کجا می خواي بري موش؟
نمی تونستم ماجرا رو براش بگم... براي همین بعد از مکثی چند ثانیه اي گفتم:
می خوام برم پیش لیلا... می خوام توام باشی.

با همون لحن متعجب گفت:
فکر می کردم لیلا از من خوشش نمی یاد... .
با التماس گفتم:
مازیار بیا دیگه... حالا وقتی اومدي بهت می گم چرا باید توام بیاي.
پیش خودم فکر کردم تا موقعی که مازیار رو ببینم می تونم بهونه اي جور کنم و تحویلش بدم. مازیار گفت:
راستش الان که نمی تونم بیام... شاگرد دارم... ساعت هفت بیام دنبالت؟ دیر نمی شه اون موقع؟
با ناراحتی اخمام رو توي هم کشیدم و گفتم:
چرا... خیلی دیر می شه.
و با خودم فکر کردم تا ساعت هفت دق می کنم... مشخص بود که مازیار گوشی رو به دهنش نزدیک تر کرده...
چون با وضوح بیشتري توي گوشی پیچید ولی تن صداش نشون می داد که داره آهسته حرف می زنه:
باور کن نمی تونم... شاگرد دارم... طرف براي این دو ساعت پول داده.
می دونستم حق با اونه. سر تکون دادم و گفتم:
اوکی... پس من به مانی زنگ می زنم... .
مازیار گفت:
موش! ناراحت که نشدي؟! کلاسم تموم شد زنگ می زنم که حرف بزنیم.
ناراحت نشده بودم... استرس بی خبري از لیلا اون قدر قوي بود که نمی تونستم مثل همیشه به خاطر شاگرد

خصوصی هاي مازيار حرص بخورم.سريع خداحافظی کردم و با ماندانا تماس گرفتم. بهش گفتم بياد و منو برسونه... يه کم نق نق کرد ولی دست آخر به
خاطر اين که خيلی وقت بود منو نديده و يه جورايی دلش برام تنگ شده بود قبول کرد که بياد.
سريع وارد اتاقم شدم و بدون اين که نگاهی به بالکن بندازم سريع در کمدمو باز کردم. يه جين مشکی کهنه و پاره و
پوره برداشتم و هول هولکی روي شلوار خونه م پوشيدم. پشتمو به بالکن کرده بودم. با اين که می دونستم هوا هنوز
تاريک نشده ولی جرئت نداشتم بهش نگاه کنم.
به خودم اومدم و ديدم اين بار دارم همون روسري سبز رنگ رو با مانتوي جين آبی ست می کنم. هر چند که نسبت
به ست قرمز-سبز خيلی پيشرفت کرده بودم! ولی ترجيح دادم که يه کم حواسمو جمع تر کنم. تا کمر توي کمدي
که پر از لباس هاي قديمی و به دردنخور بود فرو رفتم. همين که چشمم به يه مانتوي تيره افتاد کشيدمش بيرون.
نگاهش کردم... انگار يه سطل آب سرد روي سرم ريخته باشند... اين که مانتوي مدرسه م بود!
با لبخندي تلخ نگاهش کردم... روز آخر مدرسه ها بچه ها با لاك غلط گير روش يادگاري نوشته بودند... مانتو رو
چرخوندم و چشمم به دست خط ريز مرجان افتاد:

الهی اون مازیار کوفتت شه!
همین... یادگاریش همین بود... بغضی راه گلومو بست... مانتوم از جمله ها و شکلک هاي بقیه ي همکلاسی هام پر
شده بود... آدم هایی که نه دیگه می دیدمشون و نه می خواستم که ببینم... یه مشت آدمی که یه زمانی توي زندگیم
بودند و بدون این که تاثیري بذارند از زندگیم خارج شدند... بعضی ها طومار برام نوشته بودند! ولی سهم مرجان من
از اون مانتو یه جمله ي کوتاه با دست خطی ریز بود... و من باید با این جمله جاي خالی بهترین دوستم رو توي
بدترین روزهاي زندگیم پر می کردم... .
اشک تو چشمم حلقه زد... بغض کردم... بغضم از ناراحتی نبود... از حسرت بود... حسرت روزهایی که به سرعت
رفت و دیگه هیچ وقت مثلش پیدا نمی شد... .
مانتو رو روي تخت انداختم. دلم با به یاد اوردن نبود مرجان ریش ریش شد. بالاخره یه پانچوي گشاد مشکی پیدا
کردم و پوشیدم. روسري سبز رو کج و کوله سرم کردم. نگاهم بی اختیار به سمت بالکن کشیده شد... همین که
دیدم خالیه نفس حبس شده توي سینه م رو بیرون دادم. روي تخت نشستم و منتظر شدم ماندانا زنگ بزنه... .
نگاهی به دور و بر اتاقم کردم... به بالشم که نگاه می کردم یه بوي تلخی شامه م رو پر می کرد... با نفرت ازش چشم

برداشتم... .نگاهم به پاتختی کشیده شد... به جعبه ي قرصام نگاه کردم.
توي این چند روز به سختی جلوي خودمو گرفته بودم و
سمتشون نرفته بودم... یه جورایی انگار ذهنم بهشون معتاد شده بود...
به اون گیجی و منگی... به این که هر وقت
کابوس می بینم یه قرصی دم دستم باشه که با لیوان آب بتونم قورتش
بدم و به این بهونه به خودم امید بدم که همه
چی درست می شه... .
موبایلمو برداشتم. یه اس ام اس براي مامان دادم که دارم با ماندانا
بیرون می رم. مخصوصا بهش اس ام اس دادم و
زنگ نزدم. می دونستم اگه زنگ بزنم مخالفت می کنه. براي همین
ترجیح دادم که توي عمل انجام شده قرارش
بدم.
همین که ماندانا تک زنگ زد، از خونه خارج شدم. با نارضایتی نگاهی به
آسمون کردم... هوا داشت تاریک می شد...
از تاریکی متنفر بودم.
ماندانا به ماشین تکیه داده بود و سرشو پایین انداخته بود. موهاي تیره
ش رو خیلی ساده بالاي سرش بسته بود. یه
مانتوي مشکی ساده پوشیده و طبق عادت همیشگیش آستین هاش رو
تا آرنج تا زده بود.
سریع به سمتش رفتم و گفتم:
مانی بجنب!

ماندانا سرشو بلند کرد. با اون چشم هاي عسلی تیره ش بهم زل زد. مژه هاي بلندش رو تند تند بهم زد. شکلکی در
اورد و با صداي بلند و جیغ جیغیش گفت:
واقعا؟ بعد سه ماه که منو ندیدي این اولین جمله اي بود که تصمیم گرفتی تحولیم بدي؟ مانی بجنب؟
به سمت در راننده هلش دادم و گفتم:
زود باش دیگه... اذیت نکن... لیلا جواب تلفن هامو نمی ده.
ماندانا چپ چپ نگاهم کرد ولی بدون این که چیزي بگه سوار ماشین شد. سریع کمربندمو بستم. نگاهی به دور و
برم کردم. با دقت پشت درخت ها رو نگاه کردم... انتظار داشتم مردي سیاهپوش اون پشت مشت ها کمین کرده
باشه.
ماندانا استارت زد و گفت:
این تیپ ضایعت تو حلقم! خوب شد مازیار دنبالت نیومد مگه نه هرچی این چند سال رشته بودیم پنبه می شد!اخم کردم و گفتم:
من چیزي نرشتم که حالا بخواد پنبه شه.
ماندانا جیغ زد:
من که رِش□ته بودم!
صداش همین طوري بلند بود وقتی جیغ می زد، که زیاد هم پیش می اومد!، دیگه فاجعه می شد. ماندانا با همون
صداي گوش خراش ادامه داد:

از دست توي احمق نمی دونم چی کار کنم... آخر سر شاگردهاي مازیار قاپش رو می زنن... مثلا همینی که مازیار
امروز رفته بود خونه شون... مازیار می گفت کنار اتاقش یه بالکن داره اندازه ي حیاط خونه ي ما... توي بالکنش
بارون مصنوعی داره. اون دفعه مازیار رو برده بود زیر بارون.
پخ زد زیر خنده. پیش خودم تصور کردم که بالکن منم بارون مصنوعی داشته باشه... سایه اي زیر بارون! واقعا که
خیلی تصویر دلفریی بود!
ماندانا ادامه داد:
مازیار می گفت بار اولی که رفته بود خونه شون کپ کرده بود... ورودي خونه شون طوري طراحی شده بود که
زیرش آکواریوم باشه! مازیار همین طور مونده بود که حالا باید از روش رد بشه یا نشه... بعد که دید صاحب خونه با
کفش پاشنه بلند روي شیشه راه می ره فهمید می شه روش راه رفت... .
یه دفعه جیغ زد:
فکر کن کف خونه ي آدم آکواریوم باشه!
و با دست محکم توي پیشونی خودش کوبید. بی تعارف گوشمو با دست مالیدم... سوت می کشید. نگاهی به نیم رخ
ماندانا کردم که انصافا جذاب تر از تمام رخ معمولی و نچسبش بود. گفتم:
برو بابا... اونم تو رو گیر اورده ها!
ماندانا یه دفعه با صداي بلند گفت:

اوه اوه! گفتم سپیده دماغشو عمل کرد؟از توي آینه بغل با نگرانی پشت سرمونو نگاه کردم... نگران بودم و دلم شور می زد... اصلا تحمل نداشتم که اون
سایه سر راهم قرار بگیره. گفتم:
مگه دماغش چی بود؟
ماندانا صداي بلندش رو بلندتر کرد و گفت:
اندازه ي خرطوم فیل بود! الانم همچین باریک و قلمی نشده... خودش که می گه باد داره... ولی انصافا قیافه ش خیلی
خوب شده.
گفتم:
قبلا هم خوب بود.
ماندانا یه دفعه هینی گفت. از جا پریدم و وحشت زده گفتم:
چی شد؟
قلبم محکم توي سینه می زد. ماندانا نگاهش رو از اتوبان گرفت و به سمتم چرخید. چشماشو درشت کرد و گفت:
گفتم پویا بنز خریده؟
قلبم آروم گرفت...می دونستم اگه چونه ي ماندانا گرم شه دیگه نمی شه ساکتش کرد. براي همین گفتم:
خودت می دونی حالم از این پویا بهم می خوره... در ضمن... مانی من واقعا نگران لیلا م... بعدا هم می شه این حرفا
رو زد.

خوشبختانه ماندانا ساکت شد... چیزي که کم پیش می اومد! همین که دم در خونه ي لیلا رسیدیم از ماشین پیاده
شدم. نگاهی به دور و برم کردم... ضربان قلبم بالا رفته بود... دلشوره داشتم و یه مشکل حادتر! شب شده بود!
در حالی که بی اختیار پوست لبمو می کندم نگاهی به دور و برم کردم.
کوچه ي لیلا اینا پر از ساختمون هاي چند
طبقه و به نسبت پر رفت و آمد بود... احتمال برخورد با سایه کم بود... با این حال به در خونه شون چسبیدم و با
ترس و لرز اطرافمو نگاه کردم و منتظر شدم تا ماندانا ماشین رو پارك کنه و پیشم بیاد. ماندانا با تعجب به حرکات
عجیب غریب من نگاه کرد ولی چون محترمانه ازش خواسته بودم ساکت باشه چیزي نگفت.
زنگ خونه رو زدم و در باز شد... نفس راحتی کشیدم... حتما لیلا تصویرم رو از آیفون دیده بود. یه کم استرسم کم
شد ولی هنوز هم قلبم محکم توي سینه می زد.آسانسور که از حرکت وایستاد درشو هل دادم و وارد راهرو شدم. ماندانا هم پشت سرم اومد.
یه دفعه چشمم به
صورت اشک آلود مامان لیلا افتاد... انگشت لرزون اشاره ش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
خودشه! همینه! از اون بپرس ماجرا چیه!
سر جام خشک شدم. ماندانا با تعجب گفت:

اینجا چه خبره؟
نمی تونستم چشم از چشم هاي اشک آلود مامان لیلا بردارم. موهاي کوتاه طلایی رنگش آشفته و ردي سیاه رنگ از
آرایش چشمش روي صورتش به جا مونده بود. مانتوي سیاهی به تن داشت و شال سفیدش روي شونه هاش افتاده
بود. با صدایی که به خاطر گریه ي بی امونش می لرزید گفت:
اینجا چی کار می کنی؟ اومدي چی رو ببینی؟
و هق هق گریه ش راهرو رو پر کرد. قلبم توي سینه فرو ریخت. لب پایینم به لرزه در اومد. بی اختیار دستمو بلند
کردم و گوشه ي مانتوي ماندانا رو سفت چسبیدم. میل زیادي داشتم که خودمو پشتش قایم کنم. انگشت هاي دست
راستم با حالتی عصبی می رقصید. عقب عقب رفتم... یخ زده بودم... لیلا کجا بود؟ لیلاي من کجا بود؟
دستمو روي قلبم گذاشتم و با صدایی بلند و جیغ جیغی گفتم:
لیلا کجاست؟
و وحشت زده نگاهی به صورت باباي لیلا کردم که از خشم کبود شده بود... موهاي پرپشت سیاهش روي پیشونیش
ریخته بود... دستی به ریش پرفوسوریش کشید و با عصبانیت گفت:
امیدوار بودیم شما یه چیزي بگید!
تپش قلبم دیگه امونم نداد. رو اولین پله از پلکانی که به طبقه ي بالا منتهی می شد، نشستم. پاهام می لرزید... یه

چیزي شده بود... اون سایه... مهراس... لیلا... چی شده بود؟
با دست هایی که دماشون به طرز وحشتناکی افت کرده بود، صورتمو پوشوندم.
خوشبختانه پرحرفی و کم تحملی ذاتی ماندانا به کارم اومد. سریع گفت:
پرنیا با لیلا تماس گرفت و چون دید لیلا گوشی رو برنمی داره نگران شد...
براي همین اومدیم اینجا... چه خبر شده؟مامان و باباي لیلا از جلوي در کنار رفتند. مامان لیلا که مشخص بود فشارش افتاده، روي مبل ولو شد و دوباره صداي
هق هق گریه ش بلند شد... دونه هاي درشت اشکش روي میز شیشه اي جلوي مبل می چکید... قلبم بیشتر از قبل
فشرده شد... حس می کردم لیلا هم رفته... رفته پیش مرجان... نبودنش رو حس می کردم... مولکول به مولکول اون
هواي گرفته تنهایی منو فریاد می زد... نبودن لیلا رو با تک تک سلولی هاي بدنم حس می کردم... .
ماندانا زیر بغلمو گرفت و گفت:
پاشو بریم تو... .
من وحشت زده بودم و اون متعجب... و مطمئن بودم با شنیدن جزئیات از زبون مامان و باباي لیلا به زودي چشم هاي
منم اشکی می شه و وحشت جاي خودشو به غمی سنگین می ده... لیلا دیگه پیش ما نبود... حسش می کردم... .
دست هاي لرزونم رو به چهارچوب در گرفتم و با پاهایی که به زور دنبال

خودم می کشیدمش وارد خونه شدم... با
بی توجهی کفشمو روي فرش گذاشتم و خودمو روي اولین مبل انداختم...
ماندانا بالاي سرم وایستاد. دستشو روي
شونه م گذاشت و فشار داد.
دستهامو توي هم قلاب کردم... هر دو دستم با هم به لرزه افتاد... دلم پیچ
می خورد... احساس می کردم هر لحظه
امکان داره وسط سالن غش کنم و ولو شم... .
باباي لیلا کاغذي رو با خشونت از روي میز کشید و جلوي صورتم تکون
داد. با صداي بلند داد زد:
این چیه؟... هان؟ تو که می دونستی! مگه نه؟ صد در صد لیلا همه چیزو
به تو گفته!
ماندانا سریع کاغذ رو کشید و روش خم شد. با آرنج محکم پسش زدم و
کاغذو از دستش بیرون کشیدم. دست خط
لیلا بود... آب دهنمو قورت دادم و نگاهم روي خط خوب و درشت لیلا
لغزید... خط اول رو که خوندم متوجه شدم
ضربان قلبم نذاشته چیزي متوجه بشم. چشمامو بستم و چند بار نفس
عمیق کشیدم... کاغذ به شدت توي دستم می
لرزید و به زور می تونستم صاف نگهش دارم... .
با هر جون کندنی بود نگاهمو روي خط لیلا متمرکز کردم... ضربان قلبم
پایین اومد... دیگه کاغذ توي دستم نمی
لرزید... در عوض داشت از شدت حرصی که می خوردم توي دستام مچاله

می شد.
سرمو بلند کردم و گفتم:
دروغه!
بی اختیار داشتم فریاد می زدم. ادامه دادم:چطور همچین چیزي رو باور می کنید؟ این امکان نداره!
رو به ماندانا کردم و با همون صداي بلند گفتم:
تو باورت می شه لیلا از خونه فرار کنه؟
کاغذ رو مچاله کردم و گوشه اي پرتش کردم. از جام بلند شدم و به مامان و باباي لیلا نزدیک شدم. حالا داشتم از
خشم می لرزیدم... با صدایی که هیچ جوري نمی تونستم کنترلش کنم و پایین نگهش دارم گفتم:
من هفت ساله که لیلا رو می شناسم... هفت سال! شاید یه دختر این حرف ها رو پیش مامان و باباش نیاره... ولی
مطمئنا پیش بهترین دوستش همه ي درد و دلاش رو می کنه... براي همین باید از من بپرسید... من بهتون می گم که
لیلا دوست پسر نداشت... از این کارها متنفر بود... من و مرجان جرئت نمی کردیم پیشش از این حرفا بزنیم... حالا
چطور انتظار دارید باور کنم که لیلا با دوست پسرش فرار کرده چون جرئت نکرده به شماها بگه گند زده؟
مامان لیلا چشم هاي پف کرده و اشک آلودش رو بهم دوخت و گفت:
خودش نوشته... .

گامی بلند به سمتش برداشتم و با تحکم گفتم:
مجبورش کردند که بنویسه! شما که می دونید لیلا شاهد قتل بود! شما که می دونید چه قدر شهادتش اهمیت داشت...
لیلا فرار نکرده... لیلا رو دزدیدن... .
داد زدم:
حاضرم قسم بخورم... .
باباي لیلا با عصبانیت داد زد:
تو این یکی اگه حرفات اعتبار داشت توي دادگاه آدم حسابت می کردند! انگار یه سطل آب سرد روي سرم ریخته باشن... جا خوردم... نه! خورد شدم... بی اختیار یه قدم به سمت عقب
برداشتم. ابروهاي ماندانا از شدت تعجب بالا رفت. با این حال بازوم رو چسبید و سریع خودشو وسط انداخت:
بهتره به پلیس زنگ بزنید... اگه فرار کرده باشه که پیداش می کنن... اگه حق با پرنیا باشه که خودشون پی اش رو
می گیرن... اونا بهتر می تونن تصمیم بگیرن کی داره درست می گه و کی درست نمی گه... .دندونام رو بی اختیار بهم فشار می دادم و دستام مشت شده بود... نگاه عصبیم رو به باباي لیلا دوخته بودم... دوباره دستی به ریشش کشید. نفس مامان لیلا بالا نمی اومد... با این حال رو بهش کردم و گفتم:
من مطمئنم که یه چیزي شده... لیلا امروز داشت بهم زنگ می زد... حتما می خواست بهم هشداري چیزي بده... ولی

من نتونستم جوابشو بدم... .
ماندانا دوباره با اصرار گفت:
خواهش می کنم به پلیس زنگ بزنید.
در همین موقع تلفن زنگ زد. بی اختیار به سمت گوشی تلفن خیز
برداشتم. ماندانا سریع بازومو کشید و در گوشم
گفت:
چی کار می کنی؟
مامان لیلا بلافاصله جواب داد. صداي ناله و گریه ش اوج گرفت... همون
طور که با دست محکم روي پاهاش می
کوبید و شونه هاش از شدت گریه می لرزید داد زد:
ديدي چی شد مرضی؟ لیلام از دست رفت... مگه من براش چی کم
گذاشتم که با من این کارو کرد؟ لیلاي من که
اهل این چیزها نبود... .
یه دفعه رو به باباي لیلا کرد و داد زد:
همه ش تقصیر توا بهرام... تو حتی نمی ذاشتی با پسرهاي فامیل بگه و
بخنده... به دوست هاي دانشگاهش که پسر
بودن گیر می دادي... همه ش محدودش می کردي... نمی ذاشتی این
بچه جم بخوره... همه ش تقصیر توا .براي
همین با اون پسره فرار کرد... .
ماندانا نامه ي لیلا رو از روي زمین برداشت و با دقت نگاهش کرد... بعد
سرشو بلند کرد و زیرلب گفت:

آخه تو این دوره و زمونه کدوم پسري حاضر می شه با یه دختر از خونه فرار کنه؟!
رو بهم کرد و گفت:
خب اگه خیلی شک دارن پرینت گوشی لیلا رو بگیرن و ببینن ماجرا چیه و پسره کیه.
نامه رو از دست ماندانا کشیدم. نگاهی دقیق تر به دست خط لیلا کردم... هیچ نشونه اي از این که کسی به زور
مجبورش کرده باشه اون نامه رو بنویسه دیده نمی شد... هرچند اون قدر دست خطش رو خوب می شناختم که میتونستم تشخیص بدم اندکی لرزش داره... هرچی باشه همه ي جزوه هاي دانشگاهمو از روي همین دست خط می
نوشتم و کپی می گرفتم!
نگاهم روي نامه ثابت شد... دوباره دستام به لرزه در اومد... روز قبل لیلا اون دستگاه شنود رو توي آشپزخونه پیدا
کرده بود... توي خونه با بی توجهی و شجاعتی که توي ذاتش بود در مورد چیزهایی که نباید حرف زده بود... و به
من گفته بود قرصاتو نخور... و منم گوش کرده بودم... من داشتم خوب می شدم... و لیلا باعث و بانیش بود... اونا
همه چیزو شنیده بودند... براي همین این نقشه رو ترتیب داده بودند... اگه اون قدر از خانواده ي من می دونستند که
بتونند تشخیص بدن مامان آشپزخونه رو بیشتر از جاهاي دیگه ي خونه

دوست داره و اونجا بهتر می تونند استراق
سمع کنند، این قدر هم از خانواده ي ليلا می دونستند که متوجه شن چه
قدر به مسائل پسر دختري حساسند... .
سرمو به سمت ماندانا چرخوندم... گیج و منگ گفتم:
باید بریم... .
نامه رو روي زمین انداختم. با سري که به شدت گیج می رفت به سمت در
رفتم. چشمم به همسایه ي ليلا اینا افتاد که
در خونه رو باز کرده بود و با تعجب به داخل خونه ي ليلا اینا زل زده
بود... یه دفعه درو بست... کسی دستمو از
پشت کشید. چرخیدم... باباي ليلا بود. صورتشو به صورتم نزدیک کرد...
با چشم هایی قرمز و سرخ به چشمام زل
زد و گفت:
من که می دونم تو همه چیزو می دونی... براي من فیلم نیا... به موقعش
از زیر زبونت همه چیزو بیرون می کشم...
یادم نرفته به بهونه ي خونه ي مامان بزرگت ليلا رو کشوندي شمال و اون
مهمونی رو ترتیب دادي!
یه جوري می گفت انگار من مهمونی گرفته بودم! دستمو به شدت از
دستش بیرون کشیدم و گفتم:
من با شما حرفی ندارم... هر وقت با پلیس تماس گرفتید هرچی می
دونم می گم!
پشتمو بهش کردم. مانتوي ماندانا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش...

می خواستم خودمو به خونه برسونم... می
خواستم خودمو به قلعه ي امنم برسونم... و براي برگشتن ليلا تنها كاري
كه می تونستم رو بكنم!
ماندانا رو به زور رد كردم بره... می خواستم تنها باشم... حتی چراغ اتاقمو
روشن نكردم... می خواستم خودمو توي
تاريكی اتاقم حل كنم... .
پانچوم رو روي صندلی انداختم... بدن يخ كرده م رو روي تخت ولو
كردم... اشكی براي ريختن نداشتم... قلبم درد
می كرد... چشمم به مانتوي دوران دبيرستانم افتاد كه بچه ها با لاك غلط
گير روش يادگاري نوشته بودند... تويآغوشم كشيدمش... پاهامو توي
شكمم كشيدم و بينيم رو توي مانتوم فرو كردم... بوي خوش روزهاي از
دست رفته
ام رو به ريه هام كشيدم... .
چشمام مرطوب شد... تقصير من بود... رفتن ليلا تقصير من بود... اگه
من قرص می خوردم، اگه مثل يه ديوونه می
موندم ليلا اذيت نمی شد... نحسی من دامن ليلا رو گرفت... .
روي تخت نشستم... خودمو بيهوده تاب می دادم... از اين طرف به اون
طرف... هر لحظه بيشتر از لحظه ي قبل خورد
می شدم... هيچ صدايی ازم در نمی اومد... اشكی توي بساطم براي
ريختن نداشتم... .
چشمامو باز كردم و به قرص هاي روي پاتختی دوختم... از روي تخت

بلند شدم... بغضی که توي گلوم نشسته بود و
داشت خفه م می کرد شکست... بلند داد زدم:
اگه بخورمشون پسش می یارید؟ اگه خودمو خلاص کنید دست از سرش
برمی دارید؟ من که نباشم دیگه شهادتی
هم نیست... راضی می شید؟
با تمام وجود داد زدم:
اگه من بمیرم تمومش می کنید؟
لگدي محکم به تشک روي تخت زدم. چنگی به ملافه ها و بالشم زدم...
تخت رو بهم ریختم. با دست وسایل روي
پاتختی رو روي زمین ریختم. صندلی کنار میز تحریر رو با یه حرکت
واژگون کردم. داد زدم:
ولش کنید... بیاید کار ناتمومتون رو با من تموم کنید... خسته م کردید...
خوردم کردید... .
و بعد یاد حرف باباي لیلا افتادم. رو میزي روي میز آرایش رو کشیدم...
وسایل روش با سر و صدا پخش زمین
شدند... برس رو محکم توي تصویر آشفته ام توي آینه کوبیدم. صداي
شکستنش اتاق رو پر کرد... جیغ زدم:
توي بیست و یه سالگی حرفمو به اندازه ي یه بچه ي دو ساله قبول
ندارن... بابت هر ثانیه اي که توي این چند ماه
زندگی کردم هزار بار آرزوي مرگ کردم... بیاین تمومش کنید!
صندلی آشپزخونه رو از زیر در بالکن برداشتم و محکم روي زمین

کوبوندمش... جیغ زدم:
د بیا کارتو تموم کن... بیا منو بکش و راحتم کن... عرضه شو نداري؟
کاري جز وایستادن و زل زدن بهم نمی تونی
بکنی؟
قفل در رو باز کردم و داد زدم:د بیا دیگه... دیوونه م کردي... دیوونه... .
هق هق گریه م جلوي حرف زدنمو گرفت... خودمو روي تخت انداختم و با صداي بلند گریه کردم... معده م درد
گرفته بود... دلم پیچ می خورد... ملافه رو توي مشتم مچاله کردم... من بدون لیلا نمی تونستم ادامه بدم... اونا
بهترینمون رو براي بردن انتخاب کردند... لیلا رو... اونی که قوي تر بود... اونی که تکیه گاه بود... نه منی که مدت ها
بود کسی آدم حسابم نمی کرد... .
صداي زنگ گوشی موبایلم بلند شد... چشمامو باز کردم... به قرص هایی که روي زمین ریخته شده بود، نگاه کردم...
باید قرصامو می خوردم... باید می خوردم... باید جبران می کردم... همه ي قرص هاي نخورده ي این چند وقت رو
باید می خوردم... .
روي زمین زانو زدم... سه چهار تا از این قرص، دو سه تا از اون یکی ، یه مشت از آخري ... باید جبران می کردم...
باید به ازاي همه ي روزهایی که نخوردم ، می خوردم... نخورده ها رو باید جبران می کردم. قرص ها رو با یه حرکت

توي دهنم ريختم. پارچ روي پاتختی رو برداشتم... بدون اين كه خودمو درگير ليوان بكنم قلپ قلپ آب مونده ي
توي پارچ رو به معده م ريختم... پارچو روي زمين ول كردم... باقی مونده ي آبش روي فرش ريخت... سرمو با
دستام چسبيدم... می لرزيدم... هق هق شديد گريه هام فرصت نفس كشيدن بهم نمی داد... خودمو روي تخت
كشيدم... هنوز هم صداي زنگ موبايلم می اومد... بدون توجه به موبايلم مانتوي دوران مدرسه م رو به آغوش
كشيدم... چشم هاي اشک آلودم روي عكس هاي ديوار ثابت موند... توي اون تاريكی نمی تونستم به خوبی
ببينمشون... ولی حسشون می كردم... .
انگار مرجان جايی بين عكس ها نفس می كشيد... ليلا از توي عكس ها برام دست تكون می داد... و مازيار به پهناي
صورتش می خنديد... .
چشم از عكس هايی كه توي تاريكی نمی ديدمشون گرفتم... معده م به شدت تير كشيد. با دست چنگی به شكمم
زدم... پاهامو توي بغلم جمع كردم... با چشم هاي اشک آلود به نور چراغ توي كوچه كه از پنجره م می گذشت و
روي ديوار رو به روي تختم می افتاد، زل زدم... به پنجره اي به بهشت... اشک هام روي گونه هام ريخت... .
انگار سرم پر از صدا شده بود... نه صداي زنگ بی وقفه ي موبايلم...

صداهایی از گذشته... چشمامو روي هم
گذاشتم... انگار باز هم سوار ماشین بودیم... انگار باز کنار مرجان و لیلا
توي جاده بودم... صداي خنده هاي مرجان
رو می شنیدم... لیلا داشت بهم فحش می داد... .
معده م تیر کشید... اسید معده م به شدت بالا زد... ناله اي از درد کردم.
با دست راستم به شکمم چنگ زدم... با
دست چپم ملافه رو توي دستم مچاله کردم... حالت تهوع داشتم... غلت
زدم و صورتمو روي ملافه کشیدم... معده مرو دو دستی چسبیدم... دوباره
تیر کشید... از شدت دردش بدنم به لرزه در اومد... چنگی به گلوم زدم...
انگار اسید
معده م تا اون جا بالا اومده بود... دوباره ناله اي کردم... از درد اشک توي
چشمم جمع شد... .
دید چشمام لحظه به لحظه تارتر می شد... درد وحشتناك معده م عین
یه زهر توي بدنم پیچید... تمام دلم درد
گرفت... خودمو مچاله می کردم... از این پهلو به اون پهلو... ملافه رو توي
پنجه هام به شدت می پیچوندم... اشک
هام روي گونه هام ریخت... سرم داشت از درد می ترکید... دل دردم هر
لحظه شدیدتر می شد... حالت تهوعم بیشتر
و بیشتر... روي تخت غلت زدم... درد توي بدنم پیچید... .
چشم هاي اشک آلودم به بالکن افتاد... با همون دید تارم تونستم سایه
اي رو ببینم که دستاش توي جیبش بود...

پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود...
پس صداي داد و بيدادم رو شنيده بود... اومده بودم شاهد جون دادنم باشه... .
چنگی به گلوم زدم... اشکام روي ملافه چکيد... دستام شل شد... قلبم به شدت توي سينه م می زد... سايه دستشو از
جييش در اورد... به سمت در بالکن دراز کرد... چشمام سياهی رفت...
سرم روي سينه م افتاد... صداي باز شدن در
بالکن رو شنيدم. به خودم لرزيدم... معده م تير کشيد... سرمو به زحمت از روي سينه بلند کردم.. سايه اش رو بالاي
سرم حس کردم... سردترين بوي دنيا به مشامم رسيد... بوي مرگ... .
سردي عطرش موهاي پشت گردنم رو راست کردم... سردم شد...
لرزيدم... چشمام ديگه نمی ديد... معده م می
سوخت... عطرش بهم نزديک تر شد... لغزش دستکش هاي خنک چرمش رو پشت زانوهام حس کردم... انگار يه
دستش رو زير کمرم انداخت... از روي تخت بلندم کرد... سرم بی اراده روي سينه ش افتاد... عطر سردش توي ريه
هام پيچيد... يخ زدم... توي سياهی هاش غرق شدم... .
Find answers on the street
In cracks between my feet
But I can’t see
تصوير تاري پيش چشمم جون گرفت... روي صندلی عقب دراز کشيده

بودم... لرزش صندلی وادارم کرد چشمامو
باز کنم... .
Try so hard to vain
To wipe away the stain
Of everydayسردي عطرش توي تمام بدنم نفوذ کرد و پيچيد... به painخودم لرزيدم... .
And you never see me walking towards you
If you did I would surely fade
And you never feel me trying to hold you
If you did I would surely fade away
دست هاي پوشيده توي دستکش چرمش روي دنده بود... فقط قسمتی از بارونی سیاهش رو می دیدم... خیره شدم
به دستش... .
With the wounded in my way
There’s so much to say
But not today
همون طور درازکش به پنجره ي بالاي سرم زل زدم... نور چراغ هاي خیابون از حالت نقطه نقطه خارج شد و برام به
صورت خط ممتد دراومد... دید چشمام لحظه به لحظه تارتر می شد... .
I wonder if it will turn
Not fall apart and burn

When will I learn
نور چراغ ها از بین تاریکی شب چشمامو زد... .
چشماي خسته و اشک آلودم رو بستم... سرم گیج رفت... سردي عطرش داشت بیهوشم می کرد... .
And you never see me walking towards you
If you did I would surely fade
And you never feel me trying to hold you
If you did I would surely fade away
انگار همه ي چراغ هاي عالم خاموش شدند... چشمام سیاهی رفت... بین تاریکی مطلق گم شدم... .
به پرده ي دور تختم زل زدم... اشک هام روي گونه هام خشک شده بود... هنوز می لرزیدم... ضعف داشتم... همون
طور که ازم می پرسیدند چی خوردم و کی خوردم سوند رو وارد گلوم کرده بودند که اونو خراشیده و زخم کردهبود... چند بار معده مو شست و شو داده بودند... احساس سوزش بدي تو گلوم داشتم و دارویی که بعد از شست و
شوي معده بهم دادند رو به زور فرو داده بودم... .
اون قدر هوشیار شده بودم که بفهمم سایه اي که منو به جنون کشیده بود، جونمو نجات داد ولی اون قدر قوي نبودم
که از جام بلند شم و دنبالش بگردم... .
به سرم نگاه کردم... دیگه داشت تموم می شد. دستی به پیشونیم

کشیدم. کم کم داشتم می فهمیدم چه غلطی کرده
بودم. اگه بابا می فهمید... که حتما هم فهمید... .
سرمم که تموم شد آهسته روي تخت نشستم... سرم گیج می رفت... لبه
هاي تخت رو با دو دستم گرفته بودم...
سرم اون قدر سنگین شده بود که می ترسیدم با سر زمین بیام... .
سعی کردم آخرین تصویري که قبل از بیهوش شدنم توي ذهنم ثبت شده
بود رو به خاطر بیارم... اون دستکش هاي
چرم و بارونی سیاه... تصویر خیلی تار بود... تنها یه جمله توي ذهنم بالا و
پایین می شد:
I would surely fade away
و ریتم غم انگیز موزیکی آروم... و بویی سرد... اون قدر که تا مغز استخونم
نفوذ کرده بود... .
صداي پرستار رو از پشت پرده شنیدم که داشت به کسی می گفت:
باباش اومده؟
چشمام از ترس گشاد شد... زیرلب گفتم:
بسم االله!
و بلافاصله متوجه شدم تکه کلام مرجان رو به کار بردم... یاد لیلا افتادم و
سر گیجه م شدیدتر شد. تازه یادم اومد
براي چی این کارو کرده بودم. اگه بابا می فهمید کار نیمه تمومم رو تموم
می کرد!... منو می کشت!
به خودم لرزیدم... توي اون لحظه اگه قرصام جلوي دستم بود حاضر بودم

دوباره خودمو به اون حال و روز بندازم...
از ترس بابا!... حتی اگه قیمتش شست و شوي معده با سوند و خراشیدگی گلوم بود... .
پرستار پرده رو کنار زد. صورت سبزه ي تپلی داشت. با لب هاي درشت و قلوه ایش لبخندي بهم زد و گفت:
بهتري؟... می تونی بري... خدا خیلی رحم کرد دختر... .بعد زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد که شالمو سرم کنم... هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد با شال و مانتو روي
تخت دراز کشیده و قرص خورده باشم! پس شال و مانتوم اونجا چی کار می کرد؟
همین که شالمو سر کردم بوي سردي توي مشامم پیچید... تکون محسوسی خوردم... البته که کار اون بود! همین که
بهش فکر می کردم و هیبتش رو روي بالکن براي خودم تصور می کردم سرم درد می گرفت... اون شب ظرفیت فکر
کردن به هیچ چیزي رو نداشتم... .
همین که پامو از بخش بیرون گذاشتم صداي پرستاري از طرف چپ به گوشم رسید:
کجا آقا؟
سرمو به اون سمت چرخوندم. همین که چشمم به مردي با موهاي کم پشت، صورت گندمی و چشم هاي میشی افتاد
سریع خودمو پشت پرستار سبزه رو قایم کردم و دو دستی به بازوش چنگ

زدم.
بابا که دستاشو مشت کرده بود با گام هاي بلند به سمتم اومد... رنگش کبود شده بود... با صدایی که می لرزید گفت:
بیا بریم دختر... .
لحن صداش نشون می داد که بدجوري داره سعی می کنه خودشو کنترل کنه و بلایی سرم نیاره... رگه هاي قرمز
توي چشماش بود... از عصبانیت داشت سکته می کرد... کم کم داشتم متوجه می شدم چه اشتباهی کرده بودم... اون
روز پنجشنبه بود... و من دقیقا روزي که بابا از کیش برمی گشت رو براي مشت مشت قرص خوردن انتخاب کرده
بودم... .
چشمم به مامان افتاد که بازوي بابا رو کشید و گفت:
تو برو توي ماشین... ما می یایم... .
رنگش پریده بود... لبه هاي شال آبی رنگش مثل همیشه آویزون بود و تا کمر مانتوي سیاهش می رسید... بابا در
حالی که با صدایی نه چندان آهسته بهم ناسزا می گفت و تند تند سر تکون می داد به سمت در خروجی رفت...
دستاش هنوز مشت بود... دو قدم که رفت دستش رو به شدت توي هوا تکون داد... انگار داشت توي ذهنش با
خودش حرف می زد و دعوا می کرد... .
مامان چشم از بابا گرفت. به سمتم چرخید. با دست روي گونه ش زد و

گفت:
آخه این چه غلطی بود که کردي؟با صدایی نازك و ضعیف که به زور در می اومد گفتم:
من خودکشی نکردم... من فقط قرصامو یه خورده زیاد خوردم... می خواستم... می خواستم... خب می خواستم... .
متوجه شدم بازوي پرستار هنوز توي دستمه و دارم ناخونام رو از شدت استرس توش فرو می کنم. مامان به سمتم
اومد. ناخودآگاه یه قدم به سمت عقب برداشتم. مامان دستمو گرفت و گفت:
آبرو برامون نذاشتی! نمی دونی با چه بساطی باباتو آروم کردیم... دکتر پارسا خودش بهش زنگ زد و گفت این
چیزها پیش می یاد... تازه داشتیم فکر می کردیم بیماریت خوب شده!
و چشم غره اي بهم رفت که نشون دهنده ي دلخوري شدیدش بود...
نگاهی به صورتش کردم... مشخص بود حسابی
ترسیده... دستمو کشید و منو از پرستار بدبختی که داشتم دستشو تیکه تیکه می کردم جدا کرد... .
در حالی که منو پشت سر خودش می کشید گفت:
تو برو خونه ي مازیار اینا... اصلا لازم نکرده امشب بیاي خونه... برو دراز بکش و استراحت کن... ببینم چه خاکی می
تونم به سرم بریزم... بابات می کشتت!
دستش رو روي اون دستی که باهاش بازوم رو گرفته بود کوبید و گفت:

اگه مازیار به موقع نمی رسید... .
با تعجب گفتم:
مازیار؟
در همین موقع درهاي خروج باز شد و نسیم خنکی وزید... به خودم
لرزیدم... چشمم که به سیاهی شب افتاد استرس
گرفتم... و بعد... قلبم آروم گرفت... اون مرد... اون سایه... جونمو نجات
داده بودم... دیگه دلیلی براي از شب
ترسیدن نبود... .
حس عجیبی به قلبم سرازیر شد... آمیزه اي از بهت و حیرت با دلگرمی...
و شاید کمی قدردانی... .
کمی جلوتر از بیمارستان چشمم به سوناتاي مشکی رنگ آشنایی افتاد.
مرد جوونی به ماشین تکیه داده بود و داشت
با بابا حرف می زد... موهاش رو طبق مد سال از ته زده بود... پوستش
کمی به کاراملی می زد... چشم هاي عسلی
داشت و بینی اش از نیم رخ کمی قوز داشت ولی کاملا متناسب با لب
هاي باریکش بود. می دونستم پیرهن مردونه ي
مشکی و کت اسپرت قهوه ایش نشون دهنده ي اینه که مستقیما از سر
کار اومده... .با دیدنش سر جام متوقف شدم... حس بدي بهم دست
داد... از جنس حسی نبود که نسبت به عکس العمل بابا
داشتم... ترس نبود... حس حماقت بود... یا شاید کمی شرمندگی... .
همین که بهش نزدیک شدیم بابا چشم غره اي بهم رفت و سریع ازم دور

شد... دوباره داشت زیرلب با خودش
حرف می زد و سر تکون می داد... حرفاشو نمی شنیدم ولی می دونستم
یه خط در میون داره بهم ناسزا می ده. یه
دفعه کنترلشو از دست داد و به سمتم چرخید. مامان سریع خودشو جلو
انداخت و با صداي بلندي گفت:
عباس! مگه با هم حرف نزده بودیم؟
سریع دست بابامو گرفت و به سمت ماشینشون رفتند... .
بابا و مامان با صداي بلند جر و بحث می کردند... بابا دستاش رو تند تند
توي هوا تکون می داد و داد بیداد می کرد...
مامان هم هی با دست راست به گونه ي راست کوبید و با دست چپ
گونه ي چپش رو چنگ می زد... .
ساکت و بی حرکت سرجام وایستاده بودم... نیم نگاهی به طرف چپم
کردم... مازیار دست به سینه به ماشین تیکه
داده بود و حتی حاضر نبود نگاهم کنه... همین که بوي خوب عطر
همیشگیش رو حس کردم قلبم هري پایین
ریخت... یه آن ترسیدم... از این که ازش جدا بشم... و سدي که ما رو
جدا می کنه به سردي مرگ باشه... .
اشک توي چشمام حلقه زد... چطور فکر نکرده بودم اگه اون قرصا رو
بخوردم ممکنه تا ابد از حس کردن عطر
مازیار محروم شم؟ اصلا قبل این کار فکرم کرده بودم؟!
بی اختیار دستمو روي بازوش گذاشتم و با صدایی که از زور بغض می

لرزید گفتم:
منو ببخش... .
مازیار سرشو بلند کرد... آهسته گفت:
بابات می بینه... .
دستمو پایین انداختم. بغضمو فرو دادم. مازیار در ماشینو بدون هیچی حرفی برام باز کرد... سوار شدم. آرنجمو لبه ي
پنجره گذاشتم. سر سنگینمو به کف دستم تکیه دادم. مازیار سوار شد... سکوتش بیشتر از عصبانیت هاي بابا خوردم
می کرد... اي کاش یه چیزي می گفت... اي کاش داد می زد... .
صداي آمبولانسی از پشت سرمون اومد. آژیر کشون به سمت اورژانس می رفت. فکرم با اون صدا به سمت زمانی
کشیده شد که اون سایه... اون مرد منو از خونه خارج کرد... برق از سرم پرید... یاد جمله اي که مامان گفته بود
افتادم... سریع به سمت مازیار چرخیدم و گفتم:مازیار! تو چطوري خبردار شدي؟ من... یعنی... چی شد که منو پیدا کردي؟
کمربندشو بست. همین که ماشینو روشن کرد گفت:
فکرتو مشغول این چیزها نکن... بعدا در موردش حرف می زنیم.
سر تکون دادم و گفتم:
برام خیلی مهمه... خواهش می کنم بگو... .
مازیار نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
یه دختر جوون بهم زنگ زد... از تلفن عمومی... گفت پرنیا توي اورژانس

بیمارستان) ... (ا.
اخم کرد... دیگه نتونست برام قیافه بگیره. انگار کاسه ي صبرش سرریز شد. یه دفعه به سمتم چرخید و گفت:
ماجرا چیه؟ چند ماه بود که ازمون دوري می کردي... مثل همیشه نبودي... بعد یه دفعه یه دختر غریبه زنگ می زنه
و می گه که تو بیمارستانی... .
دیگه بهم موش نمی گفت و این خیلی بد بود... هر وقت از دستم عصبانی بود این طوري می شد. نمی دونستم نگران
فشار پایین افتاده م و معده دردم باشم یا دلخوري مازیار... مازیار صداشو بالا برد و گفت:
منظورت از این کاري که کردي چی بود؟
منتظر نگاهم کرد... می دونستم معنی این نگاه عسلی جدي چیه... تا حرف نمی زدم ماشین رو حتی به اندازه ي نیم
سانت تکون نمی داد. با لحنی که شرمزدگی ازش می بارید گفتم:
ماندانا بهت نگفت؟
مازیار اخم کرد و گفت:
به خاطر لیلا؟ ... به خاطر مرجان نه ماه از عالم و آدم بریدي و ترك تحصیل کردي و بعد به خاطر لیلا... .
حرفشو نصفه گذاشت. سر تکون داد و چشماشو با سر انگشت هاي پهنش مالید... نگاهی به نیم رخش کردم... دیدن
نارحتیش حجم عظیمی از اندوه رو به قلبم می ریخت... آهسته گفتم:

باور کن می خواستم ماجرا رو برات تعریف کنم... فقط... می ترسیدم...
می ترسیدم توام مثل بقیه منو باور نکنی...
تحملشو نداشتم که ببینم با بی اعتمادي نگاهم می کنی... .سرمو پایین انداختم... ریشه هاي شالم رو بین انگشت هاي یخ زده م پیچوندم.
سکوت بینمون برقرار شد... دلم
هنوز پیچ می خورد... نمی دونم به خاطر ناراحتی مازیار بود یا به خاطر اثرات جانبی خودکشی احمقانه م... .
سرمو بلند کردم... باید براش می گفتم... از مهراس... از اون مرد... مازیار باید می فهمید... .
همین که دهنمو باز کردم چشمم به منظره ي پشت سر مازیار افتاد... از شیشه ي پنجره ش می تونستم اون طرف
خیابون رو ببینم... چشمامو ریز کردم. چشمم به مردي افتاد که توي تاریک ترین قسمت پیاده رو ایستاده بود.
دستاشو توي جیب بارونی سیاهش کرده و پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود... قلبم توي سینه فرو ریخت...
دو دستی بازوي مازیار رو چسبیدم و داد زدم:
اوناهاش... اونجاست... اونه!
و با انگشت اشاره م به مرد اشاره کردم... مازیار با تعجب سرشو به اون سمت خیابون چرخوند و گفت:
کی؟
قلبم محکم توي سینه می زد. انگشتم بی اختیار می لرزید... نمی خواستم

رقص عصبی و بی اراده ي انگشتامو جلوي
مازیار رو کنم. سریع دستمو انداختم و گفتم:
اون مردي که منو اورد بیمارستان... .
مازیار چشماشو تنگ کرد... دستمو بین چین هاي مانتو و شالم قایم
کردم... اختیار انگشتام از دستم خارج شد...
گفتم:
سرتاپا مشکی پوشیده... .
مازیار از ماشین بیرون زد... تپش قلبم جاشو به دلگرمی خوشایندي داد...
با ناباوري به مازیار زل زدم که با گام هاي
بلند به اون طرف خیابون رفت... باورم نمی شد... باورم نمی شد که
حرفمو باور می کرد... متوجه شدم اختیار انگشتام
رو دوباره به دست اورده ام... .
با هیجان به مازیار زل زدم که وارد پیاده روي اون سمت خیابون شد.
اثري از مرد سیاهپوش نبود... یادم اومد که
نباید از اون مرد بترسم... اون مرد جونمو نجات داد... .
یه دفعه یاد مردي با چشم هایی قهوه اي و عطري تلخ و خفه کننده
افتادم. به خودم لرزیدم... به لبه هاي مانتوم چنگ
زدم و لبامو بی اختیار بهم فشردم... ولی حاضر بودم قسم بخورم سایه یه
نفر دیگه بود و اون مردي که داشت منوخفه می کرد یکی دیگه... یعنی...
دست کم عطرشون فرق می کرد... شاید احمقانه به نظر برسه ولی انرژي
اي که

ازشون ساطع می شد به نظرم یکی نبود... قلبم گواهی می داد که اونا نمی تونند یه نفر باشند... .
مازیار دوباره سوار ماشین شد و گفت:
به نظرم اومد یه مرد سیاهپوش دیدم ولی بین جمعیت گم شد.
قلب به هیجان اومده م آروم گرفت. نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:
همونی بود که از بالکن اتاقم بالا اومد و منو نجات داد... .
ابرو هاي مازیار به نشونه ي تعجب بالا رفت. صداي دلنشین موزیکی که توي ماشین اون مرد پخش می شد و عطر
سرد و نافذش رو به خاطر اوردم... یه لحظه از این دنیا کنده شدم و به گذشته اي نه چندان دور پرت شدم... حالا که
خبري از دل درد و حالت تهوع نبود فضاي ماشین اون مرد دلنشین به نظر می رسید... .
مازیار تکونم داد و گفت:
آي! کجایی موش؟
لبخندي روي لبم نشست و به سمتش چرخیدم... نگاهش صمیمانه تر شده بود... چه قدر خوب بود که بعد از چند ماه
استرس و ترس اونو کنار خودم می دیدم... اي کاش از اول بهش اعتماد می کردم و ازش دوري نمی کردم. گفتم:
حالشو داري برات یه داستان دردناك و دلخراش تعریف کنم؟
مازیار مکث کرد... نفس عمیقی کشید و گفت:
بعد نه ماه تصمیم گرفتی بهم بگی چی شده؟

چشمامو به نشونه ي علامت مثبت روي هم گذاشتم.
به راه افتاديم. سرمو به شيشه تكيه دادم. به نور نقطه نقطه ي چراغ هاي روشن خيره شدم... فكرم دوباره به سمت
اون سايه... اون مرد كشيده شد... شماره ي مازيار رو از كجا اورده بود؟ چرا به يه دختر جوون گفته بود به مازيار
زنگ بزنه و اونو به بيمارستان بكشه؟ اصلا چرا مازيار؟ ... نكنه موبايلم هم مثل مانتو و شالم برداشته باشه؟ حتی اگه
موبايلمو كش رفته بود چرا به مازيار زنگ زد؟ من كه شماره ي بابا رو با اسم "بابا" و شماره ي مامان رو با اسم "
مامان " سيو كرده بودم... اين مرد كی بود كه منو اين قدر خوب می شناخت؟... اون قدر خوب كه می دونست تنها
كسی كه توي اون شرايط بهش احتياج دارم مازياره... .ترسی ناشناخته به جونم افتاد... نه به خاطر حضور هميشگيش روي بالكن اتاقم... نه براي ژست خاص ايستادن و
دستی كه به سمتم دراز می كرد... به خاطر همه ي اون چيزهايی كه من ازش نمی دونستم و همه ي چيزهايی كه اون
از من می دونست... .
نگاهم به چراغ هاي روشن خيابون بود... مازيار ماشينو كنار خيابون نگه داشته بود... انگار دودل بود... نمی دونست
بايد پاي درد و دلم بشينه يا بايد منو زودتر به خونه برسونه.
مازيار با مهربونی گفت:

اگه فشارت پايينه... اگه ضعف داري... .
سر تکون دادم و گفتم:
فقط می خوام بگم و خلاص شم... نمی تونم بیشتر از این پیش خودم نگهش دارم... .
سعی کردم براي چند دقیقه تصویر تار ناجیم رو از ذهنم بیرون کنم...
سرمو به سمت مازیار چرخوندم. نمی دونستم
از کجا شروع کنم... از اون مرد با چشم هاي روشن و موهاي سفید... یا از فرار شبونه از خونه ي مامان بزرگ... چه
فرقی می کرد از کجا شروع شه... به هر حال به اون سایه ختم می شد...
اصلا شاید باید از مرجان شروع می کردم... .
گفتم:
می دونی که... من و مرجان و لیلا از دبیرستان تا حالا با هم دوستیم...
توي یه دانشگاه بودیم ولی رشته هامون فرق
می کرد. لیلا و مرجان دانشکده فنی مهندسی بودن و من دانشکده ي زبان. مرجان توي دانشگاه عاشق یکی از سال
بالایی هاشون شد به اسم علی. لیلا خیلی خودشو توي رابطه ي مرجان و علی داخل می کرد و یه جورایی همیشه می
خواست از مرجان محافظت کنه. با این که ته دلش با این ارتباط دوستانه مخالف بود.
مازیار متفکر سر تکون داد و گفت:
آره... گفته بودي برام... ظاهرا از این چیزها خوشش نمی اومد.

سرمو به نشونه ي مثبت تکون دادم و گفتم:
ما سه تا با هم خیلی جاها می رفتیم. خانواده هامون تا وقتی با هم بودیم مشکلی نداشتن... یه بار مرجان دعوتمون
کرد که بریم خونه ي خاله ش تو تبریز... من و لیلا هم رفتیم... وقتی دیدیم مامان باباهامون با این جور رفت و آمدها
مشکل ندارن تصمیم گرفتیم چند تا شهر رو بگردیم. یکی دو ماه بعد از ماجراي تبریز رفتنمون علی به مرجان گفت
که می خواد براي تولدش شمال مهمونی بگیره... آخه مامان و باباي علی شمالی اند... مرجان گفت که نمی تونه بیاد...خب هیچ جوري نمی
تونست بپیچونه و تا شمال بره. بین اون و علی سر این قضیه بدجوري شکرآب شد. منم که می
دونستم مرجان خیلی حساس و زودرنجه و طاقت قهر و دوري از علی رو نداره، تصمیم گرفتم کمکش کنم. به مرجان
گفتم که اگه خیلی اصرار داره به این مهمونی بره می تونیم بریم خونه ي مامان بزرگ من... هرچند که فاصله اش تا
خونه ي علی اینا زیاد بود ولی طوري نبود که نشه بریم... خیلی زود نقشه کشیدیم و خانواده مون رو هم براي این
قضیه آماده کردیم. خونه ي مامان بزرگم توي یه منطقه ي کاملا محلی و دور از ویلاهاي تهرانی هاست... براي همین
بابام اطمینان داشت که اگه بریم اونجا فقط می شینیم شالیزارها رو نگاه می کنیم و نهایت شیطنتمون هم اینه که از

درخت انجیر بالا بریم... .
پوزخندي زدم و سر تکون دادم. نگاهی به نیم رخ مازیار انداختم. سرشو پایین انداخته بود و نگاهش رو ازم گرفته
بود تا راحت بتونم حرف بزنم و تعریف کنم... ادامه دادم:
مامان بزرگم شبا زود می خوابه... در عوض بیشتر وقت ها از ساعت سه چهار شب بیدار می شه و نماز شب می
خونه... قرآن می خونه تا اذان صبح رو بگن... بعد نمازشو می خونه. یکی دو ساعت می خوابه و بعد همه رو براي
صبحونه بیدار می کنه... وقتی مطمئن شدیم که مامان بزرگ خوابه از خونه بیرون زدیم. می دونستیم تا قبل از ساعت
سه شب باید برگردیم. مشکل اینجا بود که مرجان می خواست با اومدنش علی رو سورپرایز کنه و براي همین
آدرس درست و حسابی از اونجا نداشتیم. همین طور که با استرس و ترس توي جاده می رفتیم اتفاق هاي بد شروع
شد... .
نفس عمیقی کشیدم. دستی به معده ي دردناکم کشیدم و مکثی کردم. مازیار سرشو بلند کرد و گفت:
ولش کن... بقیه ش باشه براي بعد... بیا بریم خونه که بتونی استراحت کنی. رنگت مثل گچ شده... .
سرمو تکون دادم و گفتم:
نمی تونم بیشتر از این پیش خودم نگهش دارم... تمام این مدت سعی

داشتم که کسی از چیزي بو نبره... می ترسیدم
اگه کسی اصل ماجرا رو بدونه براش دردسر درست شه.
مازیار گفت:
نمی خوام خودتو اذیت کنی... ولی اگه فکر می کنی نگفتنش باعث می شه بیشتر اذیت شی بگو... .
نگاهی به خیابونی که رو به روم بود کردم... به ماشین هایی که دور میدون می پیچیدند... به تاکسی هایی که
مسیرهاشون رو با صداي بلند فریاد می زدند... به آدم هایی که تند و با عجله توي پیاده روها راه می رفتند... بین
شلوغی شبونه ي شهر دنبال جواب سوالم می گشتم... این که چرا نه ماه تلاش کردم کسی از چیزي بو نبرده و اونشب این قدر عجله داشتم که زودتر همه چیزو بگم و خودمو سبک کنم؟... هرچند که جوابش خیلی سخت نبود...
دیدن اون سایه...کسی که سردي دستکشش رو هنوز پشت زانوهام حس می کردم... .
رو به مازیار کردم و گفتم:
داشتیم با هم حرف می زدیم... حواسمون پرت شده بود... یه جورایی گم شده بودیم... یه دفعه یه نفر وسط جاده
پرید و شروع کرد به دویدن... مرجان کنترل ماشینو از دست داد و از راه اصلی منحرف شدیم... ماشینو به سمت
راست کشیده بود... اون سمت یه سراشیبی وحشتناك بود که به یه

روستا که توي دره بود می رسید... افتادیم تو این
سراشیبیه... شانس اوردیم که چپ نکردیم. وقتی بالاخره مرجان تونست
ماشینو کنترل کنه حسابی از راه اصلی دور
شده بودیم... خوشحال بودیم... به خیال خودمون شانس اورده بودیم.
می خندیدیم... لیلا به علی و مرجان فحش می
داد که باعث و بانی اون همه دردسر شده بودند... .
لبخند تلخی زدم... گفتم:
خیلی به اون شب فکر کردم... این که اي کاش از اون سقوط بیشتر می
ترسیدیم... اي کاش اون قدر می ترسیدیم که
بی خیال مهمونی می شدیم... چون اون تازه شروع یه شب نفرین شده
بود... شبی که هر چه قدر ازش می گذشت
بدتر می شد... .
مازیار سرشو بلند کرده بود و با کنجکاوي بهم زل زده بود... ادامه دادم:
به سمت بالاي سراشیبی و راه اصلی می رفتیم که ماشین توي یه چاله
افتاد... من و لیلا ماشین رو هل دادیم و مرجان
اون قدر گاز داد تا بالاخره ماشین از چاله در اومد ولی لیلا توي همون گیر
و دار زمین خورد و لباسش بدجوري خاکی
شد... باید آب گیر می اوردیم و لباسشو تمیز می کردیم. براي همین راه
افتادیم و سمت یکی از ویلاها رفتیم. مرجان
هم از اون طرف ماشینو به سمت راه اصلی می برد که وقتی ما برگشتیم
سریع راه بیفتیم. همین که به ویلا نزدیک

شدیم دیدیم در حیاط بازه. یه ماشین نیمه شسته شده توي حیاط بود.
مشکوك می زد... یه دفعه صداي جیغ و دادي
شنیدیم... ترسیدیم و فرار کردیم. هنوز خیلی دور نشده بودیم که یه عالمه
آدم وارد حیاط شدند... مردهایی با لباس
هاي عجیب... بارونی سیاه... دستکش هاي چرم... کلاه هاي بالاکلاوا...
سردسته شون یه مرد با موهاي سفید و چشم
هاي روشن بود. مردي که صاحب اون خونه بود رو مجبور کرد که یه جعبه
تحویلش بده و بعد اون مرد رو جلوي
چشم ما کشت... .
ابروهاي مازیار بالا رفت... مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم... آب
دهنمو قورت دادم. می ترسیدم اگه دوباره شروع
به صحبت کنم صدام بلرزه. مازیار که از شدت کنجکاوي اصرارش براي
سکوت و حرف نزدن رو فراموش کرده بود
گفت:خب؟ بعد چی شد؟ چه جوري کشتش؟
سر تکون دادم و گفتم:
اسلحه داشت... بهش شلیک کرد... گفت که زن مرده رو هم کشته... من
و لیلا ترسیدیم و فرار کردیم. اونا ما رو
دیدند و دنبالمون کردند... من و لیلا خودمونو به ماشین مرجان رسوندیم
و به مرجان گفتیم فقط پاشو بذاره روي
گاز... خیلی سریع دور شدیم ولی اون مردها از پشت سرمون می
اومدند... با ماشین دنبالمون کردند... رانندگی

مرجان اصلا خوب نبود... یکی از مردها با ماشینش به ماشینمون زد. توي دره پرت شدیم... .
احساس کردم قلبم داره به هیجان می یاد... یه بار دیگه می تونستم خودمو توي اون شب تاریک و پراسترس حس
کنم... انگار باز پیش مرجان و لیلا بودم... داشتیم فرار می کردیم و اون مردها دنبالمون بودند... گفتم:
زخمی شدیم... من گیج شده بودم... نمی دونستم کجام... کی دور و برمه... خونریزي داشتم... قفل کمربند مرجان باز
نمی شد... به من و لیلا گفت بریم... گفت پشتمون می یاد... .
چشمامو روي هم گذاشتم... صورت خونی مرجان پیش چشمم ظاهر شد... موهاي سیاهشو به خاطر اوردم که از زیر
شالش بیرون ریخته بود... با دست به لبه ي مانتوم چنگ زدم... نمی تونستم... نمی تونستم ادامه بدم... بغض داشت
راه گلومو می بست... نمی تونستم تصاویري که از ذهنم می گذشت رو ندیده بگیرم... نمی تونستم یه بار دیگه توي
هوشیاري پیش خودم مرورشون کنم... فقط می خواستم ازشون فرار کنم... .
نفس عمیقی کشیدم... ادامه دادم:
لیلا منو از ماشین بیرون کشید... از اونجا دورم کرد... خواست برگرده و مرجان رو هم بیاره که اون مردها بهمون
رسیدند... چند تا شون دور ماشین مرجان ایستادند... لیلا منو از اونجا

دور کرد... یه کم که دور شدیم صداي جیغ
مرجان رو شنیدیم... همون لحظه هم می دونستم که کار مرجان تموم شده... .
مازیار اخم کرد و گفت:
چطوري؟
کوتاه گفتم:
پلیس می گفت خفگی... .
رومو ازش برگردوندم... دلم می خواست چند ساعت به حال خودم رها شم... به مرجان فکر کنم... می خواستم براي
یه بار هم که شده با این حقیقت که کشته شده بود رو به رو شم... شاید باید چند ساعت بهش فکر می کردم... تکتک ثانیه ها رو توي ذهنم مجسم می کردم. شاید این درد رو می شد این طور آروم کرد... چون اون روز فهمیده
بودم گفتنش... داد زدنش... چیزي از سنگینیش کم نمی کرد... .
مازیار دستشو روي شونه م گذاشت و گفت:
می دونستم این قضیه برات سخته... حالا که جزئیاتش رو فهمیدم می فهمم تا چه حد برات سخت بوده... اي کاش
زودتر می گفتی تا بهت کمک کنم... .
با عذاب وجدانی که چشم هاي عسلیش رو پر کرده بود گفت:
باید پیشت می موندم و کمکت می کردم تا اون روزهاي سخت رو بگذرونی... .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
تو بودي... همیشه پیشم بودي. فقط... می ترسیدم بهت بگم... .
مازیار با کنجکاوي بهم نگاه کرد. چهره ي سرد و بی رحم مهراس پیش چشمم ظاهر شد... با اون موهاي سفید یه
دست که جلوش خالی شده بود و چشم هاي روشنش... بینی پهن و لب هاي باریکش... .
رو به مازیار کردم و گفتم:
اسم اون مرد... اون قاتل ... اونی که جلوي چشممون اون م□رده رو کشت، مهراس ا ... .□توي بیوتکنولوژي دارویی براي
خودش غولیه... کارخونه داره... داروهاي زیبایی و جوان سازي پوست می سازه و عرضه می کنه. می گن زمانی که
داروهاش رو به صورت :clinical (Clinical trials)آزمایش هاي بالینی
مجموعه آزمایش هایی در زمینه ي مطالعات
پزشکی و طراحی داروست که عوارض جانبی ، اثرات ، تاثیر و... محصول را قبل از عرضه کردن نشان می دهد(مورد
بررسی قرار دادند عوارضی نداشت ولی قضیه اینه که وقتی داروهاش به مصرف عموم رسید بعضی از مصرف کننده
ها التهاب پوستی غیر قابل درمان گرفتند... نتونسته بود داروهاش رو توي مقیاس صنعتی اون طور که باید در بیاره...
یکی از محقق هایی که توي بخش تحقیقاتی زیر نظر مهراس کار می کرد مدارکی به دست اورد که نشون می داد

توي توليد اين داروها سهل انگاري عمدي بوده... انگار به خاطر توليد
بيشتر محصولاتشون يا براي آسون تر به
ثروت ميليونی رسيدن از خيلی چيزها چشم پوشی کرده بود... البته اين
که می دونست کارش همچين فاجعه اي به
بار می ياره يا نه پاي خودش!
مازيار سري به نشونه ي فهميدن تکون داد و گفت:
فهميدم... اون محقق همون کسی بود که کشته شد... مدارکش رو هم به
خيال خودش يه جاي امن چال کرده بود.شونه بالا انداختم و گفتم:
نمی دونم چی بود که چال کرده بود... فقط اون طور که توي ماجراي
دادگاه و اينا فهميدم، ثابت کرده بود که مهراس
قبلا هم توي توليد محصولات تراريخته اي)محصول ترنس ژنيک:
محصولی که با اصلاح ژنتيکی و مهندسی ژنتيک به
دست می ياد (که مشخص نشده بود عوارضی دارن يا نه شرکت
داشته... اون طور که من از فهميدم قانون کشورمون
در مورد توليد مواد تراريخته به اندازه ي کشورهاي غربی سفت و سخت
نيست... توي اروپا اين مواد رو به طور
عمومی عرضه نمی کنند... توي آمريکا با برچسب هاي خاصی که روشونه
فروخته می شن... ولی اينجا... اون طوري
که بايد و شايد روش کنترل نيست... براي همين مهراس خيلی راحت
تونست با توليد کردن کردن اين طور چيزها
پول زيادي به جيب بزنه.

مازیار دستشو بالا اورد و صحبتام رو قطع کرد. گفت:
براي چی یه نیمچه دانشمند باید اسلحه دستش بگیره و خودش شخصا آدم بکشه؟
پوزخندي زدم و گفتم:
بعد گزارشی که من و لیلا به پلیس دادیم همین شک برانگیز شد... این که اصلا این آدم دانشمنده یا نه... چرا نتایج
تحقیقاتش این طوري شد؟... می دونی پلیس به چی شک کرد؟ این که تحقیقات مال خودش باشه... به این نتیجه
رسیدن که مهراس اونا رو از یه جایی دزدیده بود... این تحقیقات هرچی که بود کامل نشده بود. براي همین تازه
عوارض بعد از عرضه شدنش رو شد... یه جورایی این پرونده خیلی حساس بود. براي این که مهراس آدم مهم و
محترمیه... متهم کردن همچین آدمی خیلی سنگینه... .
مازیار کمی فکر کرد... دستی به چونه ش کشید و گفت:
یه سري مرد هم اون شب دور و برش بودند... چرا اونا اون مرده رو نکشتند؟ چرا خود مهراس این کارو کرد؟
چشم غره اي به مازیار رفتم و گفتم:
حرفمو باور نمی کنی؟ براي همین سین جیم می کنی؟
مازیار سرشو کج کرد و گفت:
پرنیا! چی می گی؟ من فقط می خوام دقیق بدونم چی شده... اگه ندونم چطور می تونم کمکت کنم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:نمی دونم براي چی خودش این کارو کرد... به هر حال نمی دونست کسی ممکنه توي اون محل خلوت و تاریک ببینتش... احتمالا اصلا به فکرش نمی رسید که دو تا دختر بدشانس هم پشت درخت ها وایستاده و شاهد کارش
باشن. اگه یه درصد پیش خودش همچین احتمالی می داد این کارو می ذاشت به عهده ي اون مردهاي سیاهپوشی که
دورش کرده بودند.
مازیار سرشو به نشونه ي مثبت تکون داد و گفت:
می دونی... بعضی وقت ها یه مشکل هایی اون قدر آزارت می دن که اهمیت حل شدنشون برات از بین می ره...
چطور از بین رفتنش اون چیزیه که مهم می شه... من فکر می کنم اون مرد اون قدر به پر و پاي مهراس پیچیده بود
که حسابی کلافه ش کرده بود. مردن اون مرد مهراس رو راضی نمی کرد... براي همین با اون مردها اومد... و... شاید
هم می ترسید اون مرد مدارك اصلی رو تحویل مامورهاش نده و گولشون بزنه... به هر حال! چیزي که مشخصه اینه
که دیدن مرگ اون مرد هم راضیش نمی کرد... می خواست خلاص شدن از دست کسی رو که آبرو و حیثتش رو به
باد داده بود، به دست خودش ببینه و شاهد باشه... .
مازیار به سمتم چرخید و گفت:
این آدم خیلی خطرناکه. از آدمی که تا این حد کینه به دل می گیره و این

قدر قدرت داره باید ترسید... دادگاه به
کجا کشیده شد؟
با تردید نگاهش کردم... یاد تلاش مامان و بابا براي مخفی کردن این
ماجرا افتادم... دوست داشتم با مازیار حرف
بزنم... دوست داشتم همه چیزو بهش بگم ولی مطمئن نبودم که چطور
برخورد می کنه... اگه نظرش نسبت بهم
عوض می شد چی؟ لبمو گزیدم... مازیار منتظر بود... براي همین نفس
عمیقی کشیدم و گفتم:
همه چی با شهادت من و لیلا می تونست شروع بشه... این که بتونیم
ثابت کنیم مهراس آدم کشته... این قدم اول
بود... براي رو کردن دست کسی که جون خیلی ها رو به خطر انداخته
بود... ولی... همه چی نقشه برآب شد...
شهادت من توي دادگاه مورد قبول نبود.
مازیار با تعجب نگاهم کرد. لبخند تلخی زدم و گفتم:
مامان خیلی زحمت کشید که این موضوع رو از عالم و آدم مخفی کنه...
ولی... من می خوام بهت بگم... بعد از مرگ
مرجان من خیلی بهم ریخته بودم... خیلی می ترسیدم... مرتب کابوس
می دیدم و توي خواب حرف می زدم... کم کم
احساس کردم وقتی می رم بیرون یکی دنبالم راه می افته... یکی مدام
صدام می زد... و بعد یه مدت... سایه ي یه مرد
رو توي بالکنم می دیدم... یعنی... یه مرد بود... فقط یه سایه نبود... می

دونستم کیه... توي حیاط ویلا دیده بودمش...از دار و دسته ي مهراس بود... خیلی ازش می ترسیدم و به هیچکس هیچی نمی گفتم... می دونی چرا؟ اون مردها
مرجان رو کشتن... فقط به خاطر این که دوست من و لیلا بود و موقع فرار با هم بودیم. می ترسیدم اگه این موضوع
رو فاش کنم و به کسی خیلی نزدیک شم جونش تو خطر بیفته.
با عذاب وجدان به مازیار نگاه کردم و گفتم:
براي همین بهت نگفتم... می ترسیدم... .
تو دلم ادامه دادم:
می ترسیدم از دست بدمت... .
با تصورش به خودم لرزیدم. مازیار چشماشو روي هم فشرد و گفت:
می فهمم... .
ادامه دادم:
اوضاع روز به روز خرابتر می شد... یه بار که داشتم می رفتم دانشگاه منو دزدین... .
لبمو دوباره گزیدم... معده م پیچ خورد... چشمامو بستم و نفسی عمیقی کشیدم. دستی به معده م کشیدم که اسیدش
بالا می زد و داشت پدر مري ام رو در می اورد... گفتم:
چشمامو که باز کردم خودمو توي یه زیرزمین پیدا کردم. دست و دهنمو بسته بودند... نه اون قدر سفت که جاش
بمونه... و البته نه اون قدر شل که بتونم فرار کنم. سایه هاشون رو روي

دیوار می دیدم... صدام می زدند... یه
چیزهایی زمزمه می کردند... تا حد مرگ ترسیده بودم... هر لحظه
احساس می کردم به سمتم می یان و منو مثل
مرجان خفه می کنند... اون قدر منو ترسوندن که از ترس تقریبا غش کردم
و یه گوشه افتادم... بعد منو توي خیابون
ول کردند... نزدیک دانشگاه... مامان اینا که به خاطر نیومدن من نگران
شده بودند همه جا رو گشتن و به پلیس هم
خبر داده بودند... وقتی اون طوري منو توي خیابون پیدا کردند مشکوك
شدند... اون قدر اصرار کردن تا مجبور شدم
حرف بزنم... بگم که یه سایه رو دیدم... خودم می گفتم، خودم انکار می
کردم... می ترسیدم تو دردسر بیفتن... براي
همین فکر کردند قاطی کردم و منو پیش روانپزشک فرستادن... دکتر
پارسا... اونم تشخیص داد که اسکیزوفرنی
پارانوئید دارم... برام دارو تجویز کرد... اون داروها روز به روز حالمو بدتر
کرد... ولی... کابوسمو از بین نبرد... اون
مرد هنوز هم روي بالکن می ایستاد و شاهد دیوونگی هام بود... شاهد
ترس هایی که خودش به جونم انداخته بود...
یه بار اومد تو اتاقم... هیچکس باورم نکرد... با چشم هاي خودم
دیدمش... پشت در اتاقم ایستاد... .به خودم لرزیدم. چنگی به مانتوم
زدم... توي قفسه ي سینه م احساس سرما می کردم. ادامه دادم:
اون قدر حالم بد شد که حمله ي عصبی بهم دست داد. منو فرستادن

بیمارستان... تو بخش روانی بستریم کردن...
همین موضوع باعث شد که به عنوان یه آدم که تعادل روانی نداره شهادتمو قبول نکنند... مهراس با این کلک قسر در رفت... .
مازیار آهسته گفت:
پس اون مردي که گفتی... همون مرد سیاهپوش... همینی بود که توي بالکن می دیدیش... .
سر تکون دادم و گفتم:
همونی که امشب منو اورد بیمارستان... اونی که نمی دونم چرا جونمو نجات داد... .
نزدیک هاي ظهر روز بعد بود که ماندانا منو به خونه رسوند. مازیار به هیچکس چیزي نگفته بود. فقط به ماندانا گفت
که فشار من پایین افتاده بود و براي همین منو به بیمارستان رسوندند. به نظر می رسید ماندانا به یه چیزهایی
مشکوك شده باشه ولی صورت رنگ پریده ي من بهش اجازه ي صحبت کردن در مورد این موضوع رو نمی داد.
وقتی وارد خونه شدم بابا ترجیح داد سرشو با روزنامه ش گرم کنه. کلا منو نادیده گرفت. مامان با اشاره ي دست
بهم فهموند که زیاد دور و بر بابا آفتابی نشم.
نگاهی به صورت بابا کردم... چشماش روي صفحه ي حوادث ثابت مونده و صورتش قرمز شده بود. سرمو پایین

انداختم و به سمت اتاقم رفتم.
همین که وارد راهرو شدم نگاهی به در بسته ي اتاقم کردم. آهی کشیدم.
حالم از اون اتاق بهم می خورد. به دیوار
تکیه دادم و چشمامو بستم... می دونستم اگه در اتاق رو باز کنم با چی رو به رو می شم... تختی بهم ریخته و
نامرتب... ملافه هاي چروك شده که یادآور اون ثانیه هایی بود که داشتم روي تخت جون می دادم... حالت تهوع بهم
دست داد... به خودم لرزیدم... از اون اتاق متنفر بودم... .
در رو باز کردم... بینیمو از نفرت چین انداختم و وارد شدم... نفس راحتی کشیدم. مامان همه جا رو مرتب کرده بود.
زیرلب گفتم:
خدا رو شکر!
تخت کاملا مرتب و همه چیز سر جاش بود. نگاهم به سمت در بسته ي بالکن کشیده شد. مانتو و شالمو روي تخت
انداختم و با گام هاي بلند به سمت بالکن رفتم. درو باز کردم و سریع روي زمین زانو زدم. با چشم دنبال رد پاگشتم... بی فایده بود... مامان تازه کف بالکن رو تمیز کرده بود. همین که روي زانوهام وایستادم، چشمم به جاي
خالی یکی از گلدون هاي خشکیده افتاد. مطمئن بودم روز قبل اون گلدون همون جا بود ولی... .
مامان در زد و وارد اتاق شد. لباس هاي شسته شده رو روي تختم گذاشت

و با تعجب گفت:
تو بالکن چی کار می کنی؟
در رو پشت سرم بستم و به لباس هاي تا نشده نگاه کردم... مامان اون قدر ها وقت نداشت که لباس ها رو بعد از
برداشتن از روي بند تا کنه... یا شاید هم سلیقه ش رو نداشت. گفتم:
یکی از گلدونام نیست... .
مامان اخم کرد و بعد از مکثی گفت:
شکسته بود... خورده هاش رو امروز جمع کردم... .
نگاهم روي لباس ها ثابت موند... قلبم به تپش در اومد. اون مرد...
صدامو شنیده بود... عجله کرده بود... یکی از
گلدونا رو شکسته بود... .
مامان دستشو جلوي صورتم تکون داد و گفت:
چرا ماتت برد؟
نگاهمو از لباس ها کندم و گفتم:
هان؟ ... هیچی... موبایلمو ندیدید؟
مامان که داشت از اتاق بیرون می رفت، گفت:
نه والا... .
پوفی کردم و روي تخت نشستم... یعنی جدي جدي اون مرد موبایلمو برداشته بود؟
صداي ماندانا رو از توي هال شنیدم. بالاخره موفق شده بود توي کوچه جاي پارك گیر بیاره و ماشین رو پارك کنه.

داشت می گفت:
... عمو بذارید دیگه! به خدا براش خوبه... گناه داره... ببینید چه قدر ناراحت و افسرده ست! اگه بیاد مسافرت حال و
هواش عوض می شه... مثل قبل سرحال می شه.در کمال تعجب صداي مامان رو شنیدم که داشت از رفتن به این سفر طرفداري می کرد:
آره عباس... باور کن براش خوبه... من با دکترش هم حرف زدم... .
با عصبانیت زیر لب گفتم:
تو روح این دکتر پارسا!
مامان ادامه داد:
دکتر هم موافق بود.
بابا گفت:
خانوم شما که قبلا یه چیزهاي دیگه می گفتید.
مامان گفت:
نظرم عوض شد. دیدي که چه قدر افسرده و گوشه گیر شده... خدا رو خوش نمی یاد.
ماندانا دوباره داشت جیغ جیغ می کرد:
من و سپیده مراقبشیم... مازیار هم مراقبه دیگه... .
بابا که داشت کم کم عصبانی می شد گفت:
لا االله اله االله!
ماندانا سریع فهمید بابا از چی عصبانی شده. گفت:
یه خونه ي دو طبقه ست... این قدر بهم نزدیکیم که هواي هم رو داشته

باشیم ولی نه اون قدر که نگرانی به وجود
بیاره... تازه منم هستم دیگه! من قول می دم چهار چشمی مراقب پرنیا
باشم.
بابا مکث کرد. زیرلب گفتم:
واي نه بابا... راضی نشو... من از شمال متنفرم... از اون جاده ش... .و
بعد نگاهی به دور و بر اتاقم کردم... از شدت نفرت به خودم پیچیدم...
چشمامو بستم... تحمل این اتاق رو
نداشتم... اتاقی که دو بار نزدیک بود تبدیل به قتلگاهم بشه... شاید بهتر
بود با ماندانا و مازیار می رفتم... می رفتم یه
جایی که با گم شدن لیلا بهتر کنار بیام... .
زیرچشمی نگاهی به بالکن کردم... بعید می دونستم در صورت موندن
توي این اتاق بتونم مسئله ي اون سایه رو حل
کنم. راستی موبایلم... موبایلمو کجا برده بود؟ نمی دونم چرا این قدر
نگران موبایل گم شده م بودم... انگار که بچه م
گم شده بود... .
صداي بلند بابا رو شنیدم:
حالا ببینم چی می شه... .
از اون " حالا ببینم چی می شه " ها نبود که تحویل کسی بدي تا
بپیچونیش یا محترمانه بهش بگی تمومش کن... از
اون " حالا ببینم چی می شه " ها بود که می گی تا بعد کلی مخالفت با یه
جواب مثبت ساده ضایع نشی... .

زیرلب گفتم:
نه... .
ولی ته دلم از این رضایت بدم نیومد... ماندانا با صداي بلند گفت:
آخ جون!
بابا سریع گفت:
من نگفتم باشه... .
ماندانا با خنده گفت:
آره عمو... می دونم!
بیهوده دور و بر اتاق دنبال موبایلم می گشتم. همه جا رو دوباره بهم ریختم... در حالی که کشوي میز تحریر رو خالی
می کردم یادم اومد که آخرین بار روي میزم بود... داشت زنگ می زد و من از درد به خودم می پیچیدم... به جاي
خالیش روي میز زل زدم... نکنه دست اون مرد باشه؟تصویر مردي با بارونی سیاه و صورتی تار به نظرم اومد که موبایلمو توي دستش گرفته بود و شماره ها رو نگاه می
کرد... همه چیز اطرافش از سرما یخ بسته بود... با دستکش هاي چرمش که سرماش رو هنوز پشت زانوهام حس می
کردم، contactم رو زیر و رو کرد... دنبال نفر بعدي می گشت...
مرجان... لیلا... و حالا... شاید مازیار... .
به خودم لرزیدم... اون مرد عین مرگ می موند... منو به مرگ تدریجی محکوم کرده بود... این که زنده بمونم و از

دست رفتن اطرافیانمو ببینم... انگار سرماش از رویاهام به واقعیت نفوذ کرد... با دست بازوهامو چسبیدم... سردم
شده بود... .
من باید به این مسافرت می رفتم... باید از مازیار مراقبت می کردم... نباید می ذاشتم مازیار رو ببره... .
صداي خنده ي مامان از توي هال می اومد. بابا با لحنی که نرم تر از لحظات قبل به نظر می رسید گفت:
باید فکرهامو بکنم... .
چشمامو روي هم گذاشتم... گور باباي شمال و جاده ش... موبایلم کجا بود؟
"با تکون هایی شدید وارد راه خاکی شدیم. ماشین به شدت تکون می خورد و روي راه سنگلاخی بالا و پایین می شد.
با استرس و ترس داشبورد رو چسبیدم و گفتم:
همین طور برو... با دنده یک... همین طوري... .
مرجان هم با صدایی لرزون و هیجان زده گفت:
می دونم... .
لیلا از پشت سرمون گفت:
مرتیکه ي احمق! عین گاو پرید وسط جاده... اگه می زدیم بهش چی؟
مرجان با استرس گفت:
حواسمو پرت نکن... .
یه دفعه محکم توي چاله افتادیم. هینی گفتم و دو دستی داشبورد رو

چسبیدم. با چشم هایی که از ترس گشاد شده
بود به مرجان نگاه کردم که با دهن باز به رو به رو خیره شده بود. گفتم:
چی شد؟مرجان گاز داد... گرد و خاك زيادي هوا شد... فايده اي
نداشت... چرخ جلوي ماشين توي چاله فرو رفته بود. دستی
به پیشونیم کشیدم و گفتم:
باید چی کار کنیم؟
مرجان دوباره گاز داد... گیر کرده بودیم... .
با عصبانیت گفتم:
همینو این وسط کم داشتیم!
یه دفعه موبایلم زنگ زد. از جا پریدم و با استرس گفتم:
واي نه!
تو همون تاریکی دیدم که رنگ مرجان پرید. گفت:
چی شد؟ مامان بزرگته؟
با دست هایی لرزون موبایلمو از کیف دستیم بیرون اوردم. با دیدن اسم
سپیده استرسم فروکش کرد. ریجکتش
کردم و گوشی رو تو کیفم انداختم. اخم کردم و گفتم:
نه بابا... .
به سمت عقب برگشتم. به صورت لیلا نگاه کردم که آرایش ملایمی در حد
یه ریمل و برق لب داشت. گفتم:
پاشو... باید ماشینو هل بدیم... .
لیلا نچ نچی کرد و گفت:

با این کفش ها؟ بعد با کفش خاکی و گلی بریم مهمونی؟
در ماشین رو باز کردم و گفتم:
اگه پیاده نشی اصلا به اون مهمونی نمی رسیم! زود باش دیگه... اذیت نکن!
لیلا با اخم و تخم از ماشین پیاده شد. هر دو آماده ي هل دادن شدیم.
مرجان پنجره رو پایین داد تا صداي ما رو
بشنوه... من و لیلا دستامونو به صندوق عقب ماشین گرفتیم. خم شدیم و پاهاي راستمون رو جلوتر از پاي چپمون
گذاشتیم. با صداي بلند گفتم:یک... دو... سه!
من و لیلا با تمام قدرت هل دادیم... مرجان گاز داد... ماشین یه کم جا به جا شد و جلو رفت... تمام زورمو زدم...
خواستم پاي چپم جلو بیارم که یه دفعه ماشین به سمت عقب برگشت و دوباره توي چاله افتاد... لیلا داد زد:
لعنتی!
نفس نفس می زدیم... دستام درد گرفته بود... کفش هاس عروسکیم روي سربالایی خاکی و بی آب و علف حسابی
خاکی شده بود... نگاهی به اطرافم کردم... از راه اصلی دور شده بودیم... سمت راستمون رو درخت هاي بلند و
قدیمی پوشونده بود... هر چند دقیقه یه بار صداي ماشینی می اومد که از جاده ي بالاي دره رد می شد... همون جایی
که داشتیم به زحمت خودمونو بهش می رسوندیم... .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
یه بار دیگه! یک... دو... سه!
با تمام قدرت هل دادیم... مرجان گاز داد... ماشین یه کم به سمت جلو رفت.... سرمو پایین انداختم و تمام قدرتمو تو
دستام ریختم و ماشینو هل دادم... سرمو چرخوندم و به لیلا نگاه کردم که صورتش از شدت زور و فشار تو هم رفته
بود... یه دفعه ماشین به حرکت در اومد و با سرعت به سمت جلو حرکت کرد... من و لیلا تعادلمونو از دست دادیم.
با کمري خم شده چند قدم دنبال ماشین دویدم... سریع تعادلمو حفظ کردم و ایستادم... .
مرجان روي ترمز زد. دست به کمر ایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم. بازوهام درد می کرد. مرجان سرشو از
پنجره بیرون اورد و خواست چیزي بگه که بهش اجازه ندادم و گفتم:
چرا وایستادي پس؟ برو تا بالا... ما هم می یایم.
مرجان خندید و با خنده به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و لیلا رو دیدم که روي زمین ولو شده بود و حسابی
داشت فحش کشمون می کرد:
کثافت!... بیشعور... اصلا تقصیر من خره که با شما دو تا راه افتادم ... اونم به خاطر علی!
از سراشیبی پایین رفتم. به لیلا کمک کردم که وایسته. با اخم و تخم خاك روي مانتو و شلوارش رو تکوند... با

عصبانیت سرشو بلند کرد و گفت:
به اون دختره بگو از پشت ماشینش یه خورده آب بده. همه جونم خاکی شد. هرکی ندونه فکر می کنه قبل از
مهمونی سر ساختمون بودم و داشتم آجر بالا می انداختم.سرمو به سمت مرجان چرخوندم و گفتم:
پشت ماشینت آب داري؟
مرجان گفت:
فکر نمی کنم... زود باشید دیگه... دیر شد.
لیلا کف دستاش رو بهم زد تا گرد و خاکش بره. با عصابنیت گفت:
من با این ریخت و قیافه هیچ جا نمی یام! مغز خر نخوردم که خودمو سوژه کنم!
نچ نچی کردم. لیلا به سمتم چرخید و گفت:
چیه؟ خودت جاي من بودي حاضر می شدي با این ریخت و قیافه بري مهمونی؟
راست می گفت. مرجان از ماشین پیاده شد و گفت:
حالا باید چی کار کنیم؟
سري چرخوندم و یه بار دیگه اطرافم رو بررسی کردیم. توي یکی از جاده هاي فرعی بودیم... کمی به سمت بالا
رفتم... به نوري که از دور دست ها می اومد اشاره کردم و گفتم:
اون جا جاده چالوسه؟
مرجان گفت:

نه بابا... از اون که خیلی دور شدیم... اونجا احتمالا از این ویلاهاییه که این دورو برا پراکنده ساخته شدن... شاید هم
یه رستوران بین راه... .
با خوشحالی گفتم:
خب می تونیم از اونجا آب بگیریم."
چشمامو باز کردم... روي تخت غلت زدم... مامان دم در وایستاده بود... احتمالا درو باز کرده بود و با صداي قیژ قیژ
لولاش از خواب پریده بودم. مامان گفت:
من دارم می رم بیمارستان... بابات خونه ست... زیاد دور و برش نرو... بذار فکراشو بکنه و بذاره بري شمال.پوفی کردم و روي تخت غلت زدم.
چپ چپ به مامان نگاه کردم... به خاطر همین منو از خواب بیدار کرده بود؟ نمی
شد بذاره یه کم توي خواب با لیلا و مرجان صحبت کنم؟ احساس کردم سرما توي قفسه ي سینه م انباشته شد... .
مامان گفت:
اون جوري نگاهم نکن! برات خیلی خوبه که بري... باید محیطتو عوض کنی. با ماندانا و سپیده بري خیلی بیشتر بهت
خوش می گذره تا با ما بیاي... .
نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:
با اون کاري که تو اون شب کردي احتمالا نظر مازیار هم عوض کردي... دیگه فایده اي نداره که بخوایم تو رو از

فامیل قایم کنیم... .
درو بست و از اتاق خارج شد. نگاهی به بالکن کردم... شاید می اومد...
می اومد و موبایلمو روي میز می ذاشت...
دستمو تو خیالم به سمت موبایلم که از سرماي دستکش هاش یخ زده بود، دراز کردم.
اون مرد باید موبایلمو برمی گردوند... نباید اس ام اس هامو می خوند...
نباید لیست تماسام رو چک می کرد... نباید
می فهمید چه قدر با مازیار صمیمی ام... با مشت به بالشم کوبیدم... از ناتوانی اشک تو چشمم جمع شد... .
اي کاش می شد باز هم بخوابم... توي خوابم کنار مرجان و لیلا بشینم...
باهاشون حرف بزنم... لیلا کجا بود؟ کی اونو
با خودش برده بود؟ الان چه حالی داشت؟ ... اصلا زنده بود؟
به بالکن نگاه کردم... چرا زودتر شب نمی شد؟
بابا با اخم و تخم ظرف املت رو روي میز گذاشت. مامان از خستگی روي پا بند نبود... موهاي سیاهش روي شونه
هاش رها شده بود... با غذاش بازي می کرد... منم... .
با چنگال تخم مرغ رو از گوجه جدا می کردم... بابا رو به مامان گفت:
با مازیار حرف زدم.
چنگال توي دستم لرزید. توي بشقاب ولش کردم. با استرس لیوان آب رو برداشتم و سر کشیدم... اون قدر با شدت
این کارو کردم که نصف آب توي لیوان از گوشه ي لیوان روي لباسم

ریخت... استرس به خاطر جواب آره یا نه ي
بابا نبود. به خاطر جنگ درونیم بود... دلم می خواست برم یا می خواست نرم؟ چرا نمی فهمیدم دلم چی می خواد؟نگاه بابا رو روي خودم حس کردم. همین که باهاش چشم تو چشم شدم، بهم چشم غره رفت. با ناامیدي سرمو پایین انداختم. مامان گفت:
خب! چی شد؟
بابا نون بربري رو از توي جانونی برداشت و براي خودش لقمه درست کرد. گفت:
گفت که خونه دو طبقه ست... دروغ که نمی گه؟
نگاه تهدیدآمیزي به مامان کرد. مامان بعد از مکثی که از روي خستگی بود، گفت:
اون بیچاره کی دورغ گفته که بار دومش باشه؟
بابا سر تکون داد و گفت:
خب... فکر کنم بد نباشه براش که بره.
تو دلم گفتم:
یه جوري حرف می زنه انگار من اینجا نیستم.
یه دفعه بابا چنگالشو به سمتم دراز کرد و با لحنی خشک و تهدیدآمیز گفت:
دست از پا خطا کنی دیگه نه من نه تو!
چشمام گشاد شد... بابا چنگالشو پایین اورد... چشم غره ي دوم رو بهم

رفت. سرمو پایین انداختم. خوشحال بودم یا
ناراحت؟... شاید هم جفتش... اگه شب نمی رفتیم، اگه از جاده چالوس
نمی رفتیم خیلی خوب می شد... اون وقت می
شد گفت که خوشحالم... .
شاممو نصفه نیمه گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم... باید نگاهی به کمدم
می کردم... چی می خواستم با خودم ببرم؟ ذوق
داشتم؟ نمی دونم... یه کم... چند روز پشت سر هم مازیار و ماندانا رو
دیدن خوب بود... هرچند که اصلا حوصله ي
سپیده رو نداشتم... .
چشمم به موبایل مامان که روي میز بود افتاد... یاد موبایل خودم افتادم.
یه دفعه سرجام متوقف شدم. زیرچشمی
نگاهی به مامان و بابا کردم که داشتند آهسته با هم حرف می زدند...
سریع موبایل مامان رو از روي میز برداشتم و
به سمت اتاقم دویدم. درو پشت سرم قفل کردم. با هیجان روي تخت
نشستم. سریع شماره ي موبایلم رو گرفتم...کف دستام یخ زده بود...
گوشی رو دم گوشم گذاشتم. پامو با حالتی عصبی تکون می دادم... اون
یکی دستم مشت
شده بود... زیرلب گفتم:
خاموش نباش... خاموش نباش... .
خاموش نبود... قلبم به تپش در اومد... با هر صداي بوقی که توي گوشی
می پیچید ضربان قلبم بالاتر می رفت... با

دست آزادم رو تختی رو مچاله کردم... لبمو گزیدم... چرا من احمق انتظار داشتم گوشی رو برداره؟
یه دفعه تماس برقرار شد. از شدت هیجان سیخ سرجام نشستم. قلبم توي سینه فرو ریخت. هل شدم. با صدایی
لرزون گفتم:
الو؟.. الو؟
صداي ماشین می اومد... کف دستام عرق کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
الو؟ صدامو می شنوي؟
گوشامو تیز کردم... صداي نفساش می اومد... حس سرما بهم القا شد... احساس کردم دارم مور مور می شم... لبامو
روي هم فشردم. خودش بود... حاضر بودم قسم بخورم که خودشه... حسش می کردم...از شدت هیجان روي زانو
ایستادم... گفتم:
لیلا... لیلا پیش توا؟
صداي بلند موزیکی به گوشم می رسید... صداي لطیف و آروم یه زن بود... همون آهنگ... از بین صداي گوش نواز
موزیکی که پخش می شد، صداي نفسش می اومد. آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که سعی می کردم خشن به
نظر برسه گفتم:
لیلا رو برگردون... .

فقط صداي خش خش نفساش می اومد... با حرص مشتی به تشک کوبیدم و گفتم:
با تو دارم حرف می زنم!
انگار موجی از سرما از راه گوشی موبایل به بدنم تزریق شد... سرجام خشک شدم... آهسته توي گوشی زمزمه کرد:
لیلا رو فراموش کن... .تماس قطع شد... گوشی مامان از بین دست یخ زده م رها شد و پایین افتاد... بهت زده به جاي خالیش روي بالکن زل زدم... زمزمه ي سرد و بی روحش رو به خاطر اوردم... .
بین همه ي جنگ هاي درونیم، حس هاي تفکیک نشدنیم و تضادهاي عجیب و غریبم، یه چیزي رو به قطعیت می
دونستم... این که اون مرد... با اون زمزمه ي بی روح... از جنس مرگ بود... .
فصل دوم
جایی بین خورشید و سیاهی...
عکس مرجان رو از قاب دراوردم و با پونز به گونی روي دیوار چسبوندم.
عکس سه نفره ي من، مرجان و لیلا که روز
آخر مدرسه گرفته بودیم رو توي قاب گذاشتم. دستی به قاب کشیدم...
اثرات آخرین آب بازي دوران مدرسه توي
عکس معلوم بود... مانتوهاي خیس... موهاي خیس... بطري هاي پر از آب... لب هاي خندون... .
قاب عکس رو روي ژاکت بافت قهوه اي رنگم گذاشتم و در چمدون رو

بستم. مامان در زد و وارد اتاق شد. بسته ي
قرص هام رو روي ميز تحريرم گذاشت. بدون توجه به قرص ها لپ تاپم
رو روي ميز گذاشتم و به برق زدم. مامان
گفت:
همه چی رو برداشتی؟... این قرص ها رو هم بذار توي چمدونت... .
با خونسردي پسورد رو وارد کردم و به صفحه ي دسکتاپ زل زدم... عکس
من، مرجان و لیلا بود... دوم دبیرستان...
روي نیمکت نشسته بودیم و دست دور گردن هم انداخته بودیم. عکس
رو با فتوشاپ دستکاري کرده بودیم. اون
روزها خیلی به این موضوع فکر می کردیم که پنج سال دیگه چه شکلی
می شیم... مرجان بینیش که تو قسمت
انتهایی یه کم کج می شد رو ادیت کرده بود و یه بینی سربالا و قلمی ازش
ساخته بود... من که همیشه به خاطر
ابروهام با ناظم مدرسه درگیر بودم، رنگ ابروهامو عوض کرده و عین نخ
باریکش کرده بودم... فقط لیلا بود که توي
صورتش تغییري نداده بود. مرجان هم با حرص بهش گفته بود پنج سال
دیگه تو همین خري که هستی می مونی... .
پنج سال گذشته بود... این از ابروهاي من! اونم از بینی عمل نکرده ي
مرجان... .
آینده ي رویاهاي پشت اون عکس رو به چشم می دیدم... مرجان مرده
بود... هیچکس نمی دونست سر لیلا چه بلایی

اومده... و من شبیه یه مرده ي متحرك شده بودم... راستی چرا عادت داشتیم روزهاي خوب رو با فکر کردن به
آینده خراب کنیم؟ این هم آینده ي آرزوهاي من... .
مامان گفت:الان که داریم بهت اعتماد می کنیم و می فرستیمت تنها بري، عاقل باش... خواهش می کنم دیگه کار اون روزت رو
تکرار نکن... هر مشکلی باشه حل می شه... قرص هاتو بخور... خودم به ماندانا گفتم که به خاطر افسردگی قرص می
خوري... هیچ مشکلی نیست... باشه؟
به سمتش چرخیدم. با جدیت به چشماش زل زدم. گفت:
بذارمش توي چمدونت؟
دستشو کنار زدم. قرص ها رو برداشتم و با خونسردي توي سطل آشغال انداختم. نگاهمو از دهن باز مامان گرفتم و
به دسکتاپ زل زدم. با حرص گفتم:
من مریض نیستم... هیچ وقت نبودم... .
مامان گفت:
پرنیا... .
وسط حرفش پریدم و گفتم:
در باز بالکن رو دیدي... باور نکردي... حرف هاي لیلا رو توي دادگاه شنیدي و نشنیده گرفتی... از تو و بابا انتظار
ندارم که منو باور کنید.
مامان دستشو روي شونه م گذاشت. با لحنی آروم گفت:

پرنیا تو ندیدي که اون مردها مرجان رو کشته باشن... درسته؟
گفتم:
ولی دیدمشون که دور ماشین مرجان جمع شدند... یه کم که دور شدیم صداي جیغ مرجان اومد.
مامان آهسته گفت:
ولی... می دونی که پزشکی قانونی تشخیص خفگی با کمربند رو داده بود... خیلی پیش اومده که سرنشین هاي پراید
دچار خفگی با کمربند بشن... همین هفته ي پیش تو بیمارستان... .
چپ چپ نگاهش کردم... ادامه نداد. کمی این پا و اون پا کرد. بالاخره تصمیم گرفت که منو به حال خودم بذاره. در
حالی که به سمت در می رفت، گفت:بابات اجازه نمی ده بدون این قرص ها جایی بري. لجبازي نکن.
چشم از دسکتاپ گرفتم و گفتم:
بابا نمی دونه که قرصامو نمی برم... درست می گم؟
مامان آهی کشید و گفت:
می دونی که من هیچ وقت هیچی رو ازش مخفی نمی کنم... .
پوزخندي زدم و گفتم:
در باز بالکن و صندلی افتاده رو می بینی و چیزي بهش نمی گی... اون وقت ماجراي قرص ها رو بهش گزارش می
دي؟
پشتمو بهش کردم... همون بهتر که ازشون دور شم... واقعا احتیاج داشتم

که چند روز نبینمشون... مامان گفت:
اون موقع که به بهونه ي خونه ي مرجان با مازیار و دوستاش بیرون می رفتی، به بهونه ي مامان بزرگت می رفتی
شمال مهمونی باید به این روزها هم باید فکر می کردي... .
آهی کشید... دوباره به سمتم اومد و گفت:
نمی فهمی چه دلشوره اي دارم... می ترسم جدي جدي اینجا جات امن نباشه... .
و به در بالکن نگاه کرد... آهسته گفت:
و شک دارم که اگه بري هم جات امن باشه... راستشو بخواي نمی دونم باید چی رو باور کنم و چی رو باور نکنم... .
خودمم هم نمی دونستم باید چی رو باور کنم... گیج بودم... و خیلی خسته... فقط می خواستم برم... می خواستم از
اون خونه برم... بالکنی که دیگه اون مرد رو روش نمی دیدم ترك کنم... فقط می خواستم از اون اتاق براي همیشه
دور شم... .
چمدونو به دیوار تکیه دادم و روي دسته ي کاناپه نشستم. مامان قرآن به دست به سمتم اومد و با دلواپسی گفت:
این که مازیار هم قراره باهاتون بیاد یه جوریه... .
با کلافگی گفتم:
تکلیف خودتونو مشخص کنید... از اومدن مازیار خوشحالید یا ناراحت؟ من که نفهمیدم چی شد... .مامان که از حالت صورتش مشخص بود

دلش مثل سیر و سرکه می جوشه، گفت:
نمی دونم والا... مازیار پسر خوبیه... مثل بچه ي خودم می مونه... ولی خب به هر حال پسره دیگه!
سر تکون دادم و گفتم:
هم سپیده هست هم ماندانا... خیالتون تخت... .
نمی دونم همراهی سپیده چطور می تونست خیال کسی رو تخت کنه! فقط براي خالی نبودن عریضه گفتم... .
مامان که به خاطر بی قراریش با قدم هاي کوتاه یه مسیر رو می رفت و برمی گشت، گفت:
مواظب باش... از بچه ها جدا نشو... به مازیار هم بگو توي جاده آروم برونه... رسیدي زنگ بزن... ساندویچ اینا نخوري ها... مسموم می شی.
چپ چپ به مامان نگاه کردم و گفتم:
می خواید من نرم؟
مامان گفت:
من کی گفتم نرو؟ فقط دارم می گم مواظب خوت باش... .
بعد زیرلب گفت:
اي خدا... دارم از استرس می میرم.
مرتب از این طرف خونه به اون طرف می رفت. اصلا یه جا بند نمی شد... نمی دونم با این همه استرس چه اصراري براي رفتن به این مسافرت بود... در دستشویی باز شد و بابا که صورتش

خیس بود و از ریشش آب می چکید، به
سمتمون اومد و گفت:
مطمئنی مازیار می ره توي اون یکی خونه؟
کم کم داشتم عصبانی می شدم. سه روز بود که پشت سر هم این حرف ها
رو شنیده بودم. تا مامان صحبت هاشو
تموم می کرد بابا شروع می کرد. گفتم:
بله! مازیار و سهیل می رن توي یه خونه ي دیگه.
بابا دست به کمر زد و کنار کاناپه ایستاد. چشم هاي درشتش رو با نگرانی
درشت تر از حالت عادي کرد و گفت:بابا شب راه نیفتید بیاید سمت
تهران ها!
دست کم دویست بار این جمله رو شنیده بودم. دیگه فکم یاري نمی کرد
که جواب بدم. بابا سر تکون داد و گفت:
نه! این شکلی نمی شه. بذار من با خود مازیار حرف بزنم.
زیرلب گفتم:
اي بابا!
از روز قبل تا اون روز صبح بابا پنج بار به مازیار زنگ زده بود. تو دلم گفتم:
خب این قدر نگرانید براي چی منو می فرستید؟ یه کلمه بگید نرو!
بابا مشغول صحبت کردن با مازیار شد. مامان از آشپزخونه بیرون اومد.
یه سبد پر از میوه، خوراکی و تنقلات کنار
چمدونم گذاشت . بابا با صداي بلند فقط بله بله می گفت... انگار دیگه
حرف و سفارشی نداشت که به مازیار گوشزد

کنه... اون بنده ي خدا هم از اون طرف خط خورده فرمایش هاي بابا رو تکرار می کرد که نشون بده هیچ کدومش
رو فراموش نکرده... هنوز هم توي عجب بودم که چطور با این همه نگرانی و استرس اجازه ي رفتن بهم دادند...
احتمال می دادم حرف هاي دکتر پارسا روشون تاثیر گذاشته باشه... مدت ها بود بهشون سفارش کرده بود منو
مسافرت ببرند... که مسلما مریض هاي مامان و کارهاي شرکت بابا همچین اجازه اي بهشون نمی داد... حالا که روي
کاناپه دست به سینه و طلب کار نشسته بودم و کم کم داشتم هیجان و استرس رو توي وجودم حس می کردم، می
فهمیدم چه قدر به یه مسافرت احتیاج داشتم... .
بالاخره مازیار زنگ زد... با عجله اي که بیشتر به خاطر هیجان زدگیم بود، از زیر قرآن رد شدم و از خونه خارج
شدم... سیل سفارشات مامان و بابا پشت سرم سرازیر شد... از جمله هاي منطقی مثل" راه نیفتید شبونه برید جایی که
نمی شناسید " گرفته تا جمله هاي عجیب غریبی مثل " شب زود بخوابید! " ... .
در حالی که چمدون و سبد رو دنبال خودم می کشیدم از آپارتمان خارج شدم... همین که پا توي حیاط گذاشتم سرمو
بلند کردم و به خورشید که تازه داشت طلوع می کرد لبخند زدم... ریه هامو از هوا پر کردم... .

بعد نه ماه حس کردم آزادم... می تونم هرجا بخوام برم، می تونم قرص نخورم و مجبور نیستم یه سایه با عطر سرد،
صداي بی روح و هیبت ترسناك رو روي بالکن خونه م تحمل کنم... بعد نه ماه حس کردم که می تونم یه بار دیگه "
پرنیا " باشم... .در حیاط رو که باز کردم چشمم به ماندانا افتاد که به ماشین مازیار تکیه داده بود و خمیازه می کشید. شلوار آدیداس سه خط و مانتوي مشکی کوتاه پوشیده بود. طبق عادت همیشگیش آستین هاي مانتوش رو با تا جایی که می تونست
بالا زده و موهاي مشکی رنگش رو محکم بالاي سرش جمع کرده بود.
همین که چشمش به سبد توي دستم افتاد
چشم هاي پف کرده و خواب آلودش برق زد. بدون سلام علیک جلو اومد و سبد رو از دستم گرفت. درشو باز کرد و
مشغول گشتن توي سبد شد... منتظر نگاهش کردم... نه! خیال نداشت به روي خودش بیاره که منم اونجا وایستادم...
.
مازیار از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. برخلاف خواهر خواب آلود و همیشه گرسنه ش با انرژي سلام کرد و
همون طور که چمدون رو از دستم می گرفت، گفت:
باور کن قبل از این که دم در ببینمت مطمئن بودم بابات آخرین لحظه پشیمون می شه و نمی ذاره بیاي.
ماندانا خمیازه اي کشید و در سبد رو بست. گفت:

می رم تو ماشین... معلوم نیست تا کی می خواید اینجا وایستید و حرف بزنید... .
با تعجب به ماندانا نگاه کردم. مازیار بیشتر از یکی دو جمله نگفته بود و من حتی فرصت نکرده بودم دهنمو باز کنم.
ماندانا سبد رو روي صندلی عقب ماشین گذاشت. ژاکت سفیدش رو کنار سبد مچاله کرد و در ماشین رو بست. دیدم
که روي صندلی عقب دراز کشید و سرشو روي ژاکتش گذاشت. با تعجب گفتم:
این چشه؟
مازیار چمدون رو به سمت صندوق عقب برد و گفت:
ناراحته... .
زیرلب ادامه داد:
این قدرها هم خنگ نیست که نفهمه داریم یه چیزي رو ازش مخفی می کنیم.
چشمکی زد و در حالی که چمدون رو توي صندوق گذاشت و گفت:
نترس قهر کردنش زیاد طول نمی کشه.
روي صندلی جلو نشستم و با خودم فکر کردم چه قدر خوبه که ماندانا می دونه این صندلی جاي منه! مازیار ماشینو
روشن کرد. نمی دونم چرا دلم یه دفعه شور افتاد. احساس کردم معده م پیچ خورد. بی اختیار به سمت بالکن اتاقمچرخیدم. چشمامو تنگ کردم... انگار انتظار داشتم با دقت بیشتر بتونم سایه ي یه مرد رو اونجا تشخیص

بدم...
هرچند که صبح زود بود و روزها خبري از اون مرد نمی شد... .
همین که به انتهاي کوچه رسیدیم سرمو به سمت جلو چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم تا استرس و اضطراب رو از
خودم دور کنم. مازیار پرسید:
گوشیتو پیدا کردي؟
یادم افتاد که براش از مکالمه م با اون مرد چیزي نگفتم... اصلا فرصتش پیش نیومده بود. فقط بهش گفته بودم
گوشیم گم شده. آهی کشیدم و گفتم:
نه... وقتی به مامانم اینا گفتم گوشیم گم شده رفتن بیمارستان تا ببینن اونجاست یا نه. پیداش نکردن. سیم کارتمو
سوزوندم و یه سیم کارت جدید گرفتم. سیم جدیدمو انداختم توي دستگاه مامان تا بعدا یه گوشی خوب بخرم.
مازیار با خنده گفت:
اوه! با چه افسوسی هم ازش حرف می زنی! من اگه جات بودم خودم گوشیمو گم و گور می کردم تا از شر اون
گوشی قدیمی خلاص شم.
پوزخندي زدم و با خودم فکر کردم من افسوس سیم کارتی که سوخت رو می خوردم... اگه می تونستم قضیه ي گم
شدن موبایلمو از مامان و بابا مخفی می کردم ولی نمی شد. مطمئنا به خاطر همین سفر روزي ده بار بهم زنگ می

زدند.
اون سایه... اون مرد... موبایلمو دزدیده و همه ي اون چیزهایی که نباید رو کشف کرده بود. دیگه کار از کار گذشته بود... ولی اي کاش گوشیم دستش می موند تا روزي که ورق برگرده و دست همه شون رو شه... اون وقت دوباره بهش زنگ می زدم و دوست داشتم لرزش رو توي صداي سرد و بی روحش بشنوم... از وقتی بهم گفته بود " لیلا رو فراموش کن" این همه ي اون چیزي بود که بهش فکر کرده بودم. اون مرد فقط ظاهر زندگی منو دیده بود... نمی دونست لیلایی که جونمو نجات داده بود فراموش کردنی نیست... نمی دونست صداي خنده هاي پر از زندگی مرجان با دفن شدنش زیر خاك خاموش نمی شه... اون مرد هیچی نمی دونست... .
مازیار انگشت شستش رو توي دستش خم کرد و با چهار انگشتش محکم روي چتري هاي روي پراکنده ي روي پیشونیم کوبید. از جا پریدم و گفتم:چته؟
خندید و گفت:
کجایی موش؟
تا خواستم یه توضیح الکی سر هم کنم و جلوي ماندانا بهش تحویل بدم موبایلش زنگ زد. نفس راحتی کشیدم. با خنده گفت:

باور کن باباته!
خنده م گرفت. از بابا بعید نبود.
از مدل حرف زدن مازیار مطمئن شدم که بابام نبود. سریع تماس رو قطع کرد و گفت:
پویا تا دو دقیقه ي دیگه بهمون می رسه.
با تعجب گفتم:
پویا؟
مازیار سر تکون داد و گفت:
دوستم دیگه! می شناسیش... دیدیش.
سرمو به نشونه ي مثبت تکون دادم و گفتم:
می دونم... همون بچه پولدار سوسول مو بلند!
مازیار زد زیرخنده و گفت:
آره دقیقا همون!
ماندانا با صدایی خسته و گرفته گفت:
تازه به دوران رسیده رو یادت رفت ... .
زیرلب گفتم:
ایش!با ناراحتی رو به مازیار کردم و گفتم:
چرا به اون گفتی بیاد؟
مازیار شونه بالا انداخت و گفت:
خب وقتی بهش گفتم داریم کجا می ریم خوشش اومد و گفت منم می یام.

پوفی کردم. چشم غره اي به مازیار رفتم و تو دلم گفتم:
می دونه از این پسره بدم می یاد و همچین کاري کرد!
از اومدن پویا زیاد راضی نبودم. پسر بدي نبود ولی ازش خوشم نمی
اومد. از بچگی با مازیار دوست بود. یادمه اوایل
باباش یه مهندس عمران ساده و وضع مالیشون خیلی معمولی بود... ولی
در عرض همون چند سالی که با خانواده ي
مازیار فامیل شده بودیم، وضع مالیشون خیلی خوب شده بود. این قدر از
پویا بدم می اومد که نسبت به هرچیزي که
بهش مربوط می شد بدبین بودم... به خصوصی شغل پر درآمد باباش!
هیچ وقت نتونستم دلیل این نفرت رو کشف کنم... شاید به خاطر قیافه
ش بود... یا حتی موهاي بلندش... ولی احتمالا
به این خاطر بود که همیشه سر به سرم می ذاشت و اذیتم می کرد.
قبل از این که به اتوبان برسیم مازیار ماشینو کنار زد و منتظر شدیم تا پویا
بهمون برسه. حسابی دمغ شده بودم.
مطمئن بودم که بدون پویا بیشتر خوش می گذره.
بعد چند دقیقه یه بنز کروك بژ جلومون پارك کرد. صورتمو جمع کردم و با
ناباوري گفتم:
بنز خریده؟
یادم اومد که ماندانا در موردش بهم گفته بود. مازیار نگاهی به قیافه ي
مچاله شده م کرد. خندید و همزمان با پویا از
ماشین پیاده شد. به سمت همدیگه رفتند و صمیمانه دست دادند. پویا

جین سفید با سویی شرت قرمز پوشیده بود. تا
جایی که یادم می اومد همیشه جین سفید می پوشید. موهاي مجعد و
مشکی رنگش که تا پایین گردنش می رسید رو
با کش بسته بود. با نفرت گفتم:
ایش! حالا چرا این قدر تیپش ضایع ست؟
ماندانا ،که معلوم نبود چطور تونسته این همه مدت ساکت بمونه، به
حرف اومد و گفت:
چی شد؟ عشقت اومد؟و سر جاش صاف نشست. سرمو به سمت ماندانا
چرخوندم تا مجبور نباشم بیشتر از این با دیدن پویا مستفیض بشم!
گفتم:
به خدا وقتی نگاهش می کنم حالم بد می شه... آخه یه آدم چه قدر می
تونه ضایع باشه؟ سویی شرت قرمزشو نگاه
کن تو رو خدا!
ماندانا با چشم هاي عسلی پف کرده ش سر تا پاي پویا رو برانداز کرد و
گفت:
این مهندس پرهیزگار که این همه پولداره نمی تونه براي پسرش یه شلوار
جین دیگه بخره؟
آهسته خندیدم. یه دفعه در راننده باز شد. پوبا بود... اومده بود سلام و
احوال پرسی کنه. روي صندلی راننده نشست
و با صداي بلند گفت:
اوه اوه! ببین چه جونوري اینجا نشسته!

ماندانا آهسته خندید. از شدت حرص دندونامو روي هم فشار دادم و گفتم:
نیومده شروع کردي؟
نگاهی به صورتش کردم. صورتش هنوز هم به خاطر آفتاب گرفتن هاي تابستونیش برنزه بود. چشم هاي قهوه اي
تیره و لب و بینی متناسب داشت. در کل قیافه ش بد نبود ولی من از موهاش متنفر بودم. یه کم بو کشیدم تا عطرش
رو بهتر حس کنم... برام آشنا نبود... این عطرو نمی شناختم... و متاسفانه بوش به نظرم خوب می رسید! آهی
کشیدم... چرا عطر به این خوبی رو پسري باید بزنه که سویی شرت قرمز و شلوار جین سفید پوشیده بوده؟
بعد از احوال پرسی با ماندانا که هرچه قدر دقت کردم اثري از سر به سر گذاشتن توش ندیدم، رو بهم کرد و گفت:
پاشو بیا توي ماشین من!
اخم کردم و گفتم:
جانم؟
ماندانا که دوباره داشت دراز می کشید با بدجنسی خندید. پویا گفت:
نمی شه شما سه تا توي یه ماشین باشید و من تنهایی بیام که!
مازیار در سمت راننده رو تا ته باز کرد و گفت:راست می گه... موش!
پویا پوزخند زد. مازیار ادامه داد:
تا خونه ي سپیده اینا توي ماشین پویا باش.

چپ چپ به مازیار نگاه کردم ولی چاره اي جز پیاده شدن نداشتم. پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم. در حالی که از
حرصم پاهامو روي زمین می کوبیدم به سمت ماشین پویا رفتم.
سوار ماشین شدم و کمربندمو بستم... نگاهی به فضاي شیک و خوش بوي ماشین انداختم... لامصب عجب چیزي بود!
عین ندید بدید ها به دم و دستگاه ماشین خیره شدم. داشبورد به رنگ کرم روشن بود. صفحه ي نمایشگرش روي
وضعیت تایرها تنظیم شده بود... داشتم وسوسه می شدم به فرمون کرم تیره ش دست بزنم... عقربه ها متمایل به
مشکی بود. صندلی ها به قدري راحت و جاي پام به قدري باز بود که اصلا دلم نمی خواست از اون ماشین پیاده بشم...
البته به محض این که پویا سوار شد نظرم عوض شد. چرا همیشه همچین عروسک هایی دست آدم هاي چندشی مثل
پویا می افتادند؟ چطور کسایی که می تونستند این طور طیف کرم هاي مختلف رو این طور هنرمندانه و ظریف روي
داشبورد کنار هم بیارن دلشون اومده بود این عروسک رو دست کسی بدن که پنج شیش سالی می شد دست از سر
شلوار جین سفید برنداشته بود؟
پویا که سوار شد رومو ازش برگردوندم... و دست به سینه مشغول تماشاي منظره ي بیرون شدم. مطمئن بودم اون
صندلی راحت دستگاه ماساژم داره... حیف که نمی شد به پویا بگم

روشنش کنه... .
خوشبختانه پویا تا وقتی که به خونه ي سپیده برسیم حرف نزد. توي راه به یه آهنگ رپ فارسی گوش می داد و
زیرلب خواننده رو همراهی می کرد. اصلا از آهنگ خوشم نیومد... حالا نمی دونم به خاطر این بود که داشت از
ماشین پویا پخش می شد یا به خاطر شعر مسخره و بی سر و تهش بود... .
طولی نکشید که به خونه ي سپیده رسیدیم. سریع خودمو از بنز پویا بیرون انداختم و وانمود کردم دارم قدم می زنم
و کش و قوس می یام. تو دلم گفتم:
آخه این یارو رو کجاي دلم بذارم؟
و با عصبانیت پامو محکم به زمین کوبوندم. در همین موقع در خونه ي سپیده اینا باز شد و صداي بلند گریه ي سپیده
کوچه رو پر کرد. یه آن ترسیدم. چشمم به سپیده افتاد که با چشم هاي اشک آلود خودشو توي بغل مازیار انداخت
و هق هق کنان گفت:
مازیار... من ... چی کار ... کنم؟دهن مازیار از شدت تعجب باز موند.
نگاهی پرسشگر بهم کرد. گیج شده بودم... شونه بالا انداختم و اظهار بی اطلاعی کردم. سپیده از اون دخترهاي قدبلندي بود که وقتی کنارشون راه می ري از قد و قواره ي خودت که تا
دیروز به نظرت بدك نمی اومد، خجالت می کشی و شرمنده می شی.

خیلی خوش هیکل بود و اینو خوب می دونست.
می دونست چی بپوشه جذابیت بیشتري به هیکل خوبش بده. چشم هاي قهوه اي کشیده ي خوشگل با مژه هاي پر
داشت. ابروهاي کمونی قهوه اي و پوست سبزه داشت. موهاي مشکی بلند و خوش حالتش تا کمرش می رسید...
فرصت نکردم بینی تازه عمل کرده ش رو برانداز کنم. سریع دست مازیار رو کشید و بدون توجه به من، ماندانا و
پویا به سمت ماشین مازیار رفت و گفت:
بیا توي ماشین. باید توي راه برات بگم!
با پر رویی روي صندلی جلو نشست. دهنم باز مونده بود... چی شد؟!
ماندانا خنده کنان به سمتم چرخید. با مشت به سینه اش زد و با حرکت لب بهم گفت:
الهی بمیرم برات.
و با چشم و ابرو پویا رو نشون داد... واکنشی نشون ندادم... داشتم با خودم فکر می کردم چطور می تونم آژانس
بگیرم و یه راست برگردم خونه!
ماندانا هم سوار ماشین شد. من و پویا موندیم. نگاهی به در بسته ي خونه ي سپیده کردم... پس سهیل نمی اومد...
دست مازیار درد نکنه! منو بی خبر نگه داشته بود.
پویا روشو بهم کرد. پوزخندي روي لب هاش نشست. ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

خب جونور! فکر کنم مجبورم تا آخر این سفر توي ماشینم تحملت کنم!
سوار ماشین شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم:
می تونی تحملش کنی... یعنی باید تحملش کنی... .
با دست و دندون به جون پوست لبم افتاده بودم. همین که پویا سوار شد نیم نگاهی به نیم رخش کردم... ماشاءالله
موهاش از من بلندتر بود. نتونستم جلوي خودمو بگیرم و آهسته خندیدم. ماشینو روشن کرد و گفت:
به چی می خندي؟
بی رودرباسی گفتم:به این که موهاي تو از من بلندتره.
پویا سر تکون داد و با لحنی که دل سوزي توش موج می زد گفت:
آره می دونم کچلی.
جوابی ندادم. موهام کوتاه بود ولی مدل قشنگی داشت و این چیزي بود که اهمیت داشت. موبایل پویا زنگ زد.
نگاهم به سمت ماشین مازیار کشیده شد که هنوز روشن هم نشده بود.
گوشمو تیز کردم. ته دلم امید داشتم که
مازیار بتونه خودشو از چنگ سپیده درآره و من بتونم به ماشینش برگردم.
هرچند که می دونستم احتمالش کمه...
مازیار با شخصیت تر از اون بود که دختر داییش که حالش خوب نبود و داشت گریه می کرد رو از ماشین بیرون
بندازه و منو سوار کنه. از جایی که ماندانا خواهر مازیار بود قاعدتا باید توي اون ماشین می نشست. پس من تنها

گزینه اي بودم که افتخار همراهی با پویا نسیبم می شد!
پویا داشت می گفت:
... نه ... نه... نگرانش نباش... کاریش ندارم... .
و با بدجنسی خندید. زیرلب بهش ناسزا دادم. پویا گفت:
... من اصلا اهل تو جاده تند رفتن نیستم... خیلی خب بابا... .
و تماس رو قطع کرد. به راه افتادیم. پویا گفت:
معلومه بابات حسابی بهش سفارش کرده ها... .
چیزي نگفتم.
پویا واقعا آروم رانندگی می کرد... و این دلیل خیلی خوبی بود براي این که بیشتر از قبل ازش بدم بیاد. از آدم هایی
که ماشین هاي گرون، اسپرت و خفن می خریدند و باهاش گاز نمی دادند متنفر بودم... اگه نمی خواستند گاز بدن
براي چی این ماشین ها رو می خریدند؟ به اعتقاد من نصف ترافیک به خاطر همین آدم ها بود که با سرعت دو
کیلومتر در ساعت می رفتند تا مطمئن شن همه دارن ماشینشونو می بینن و تحسین می کنند... ایش!
چشم غره اي به پویا رفتم. پویا گفت:
هرچی فکر می کنم نمی فهمم مازیار براي چی یه جوونور ترسو رو با خودش اورده.
چشمامو روي هم گذاشتم و سعی کردم آروم بگیرم... واقعا مرض داشت!
واقعا!گفتم:

پویا می دونستی جوونور فحش به حساب می یاد؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
اون وقت موش فحش به حساب نمی یاد؟
فهمیدم جونور گفتنش به خاطر چیه. اخم کردم و گفتم:
موشی که مازیار می گه به معنی جک و جونور نیست. شنیدي می گن کوچولو موچولو؟ یه جورایی بچه گونه ترش
می شه کوچولو موشولو... موش هم مخفف همین اصطلاحه.
و لازم نبود براش توضیح بدم موش گفتن مازیار برام یادآور این بود که از بچگی من " کوچولو موچولو" یی بودم که
مازیار همیشه کنارم بوده و حمایتم کرده. می دونستم نمی فهمه موش گفتن هاي مازیار چه حس دلگرمی عجیبی بهم
می ده... .
پویا با خنده گفت:
ولی این جونوري که من بهت می گم دقیقا معنیه جونور می ده.
رومو برگردوندم و ترجیح دادم باهاش حرف نزنم... نمی دونم کی به این آدم گفته بود که خیلی بانمکه؟!
وارد جاده هراز شدیم. چه قدر خوب بود که از جاده چالوس نمی رفتیم... بیشتر از اون چیزي که فکر می کردم
آرامش داشتم... مسلما اگه توي ماشین مازیار بودم این آرامش بیشتر هم می شد... روز بود... جاده هراز بود... همه
چیز مرتب بود... و خب البته پویا هم بود.

ضبط ماشین رو روشن کرد و دوباره با اون آهنگ هاي رپش رو مخم رفت. اس ام اسی که برام اومده بود رو باز
کردم. ماندانا بود:
سالمید؟
لبخند زدم. بالاخره تصمیم گرفته بود آشتی کنه. احتمالا فکر کرده بود با رفتن به ماشین پویا به اندازه ي کافی تنبیه
شدم. براش نوشتم:
آره... هنوز به جون هم نیفتادیم.موبایل رو توي کیفم پرت کردم. توي صندلی راحت ماشین فرو رفتم... پویا لطف کرد و صداي آهنگ رو کم کرد.
نفس راحتی کشیدم. کم کم سرم داشت به خاطر اون موزیک وحشتناك درد می گرفت. پویا گفت:
خب! امتحان نیم ترم هم داشتی؟ تموم شد؟
نمی خواستم بهش بگم دیگه دانشگاه نمی رم. براي همین گفتم:
اوهوم... دیروز آخریش بود.
گفت:
پاس می کنی؟
پوزخندي زدم و گفتم:
فکر کردي همه مثل تو اوضاعشون خرابه؟ معلومه که پاس می کنم.
پویا ابرو بالا انداخت و گفت:
یادم نبود دخترها چه قدر خرخون اند.

سر تکون دادم و گفتم:
آره دخترها خرخون اند! ولی نمی دونم چرا همیشه شاگرد اول ها پسر اند.
پویا چشم هاشو تنگ کرد و گفت:
برو! خالی نبند! شما که توي کلاستون پسر ندارید!
تو دلم گفتم:
چه یادشم مونده!
گفتم:
دوستاي دیگه م که دارن... مازیار که داشتش... سپیده که داره... ماندانا هم همین طور... شاگرد اولاشون کی ان؟ اگه
خودتم یه کم به مغزت فشار بیاري یادت می یاد.
پویا شونه بالا انداخت و گفت:همه ي اون چیزي که من از دانشگاه یادم می یاد قانون پایستگی واحدهاست.
خنده ام گرفت. می دونستم لیسانسشو به زور گرفته. سه سال طول کشید که تو کنکور قبول شه و لیسانسشو هم
شیش ساله گرفت.
با لحنی که تمسخر ازش می بارید پرسید:
تو ترم چندي؟ هنوز تموم نکردي؟
تو دلم گفتم:
ببین تو رو خدا چه جوري سوال می پرسه! یکی نیست بگه تو که خودت سه قرن طول دادي تا لیسانس بگیري.

گفتم:
ترم آخرم.
پویا گفت:
بعدشم قراره بیکار و علاف بگردي دیگه!
با لحن کوبنده اي گفتم:
آره مثل تو!
خندید. یادم رفته بود چه قدر باجنبه ست... اصلا بهش برنمی خورد. رومو به سمت پنجره کردم و سعی کردم از
منظره ي جاده لذت ببرم. نگاهم بین ماشین هاي توي جاده می چرخید... ماشین هاي سواري که چهار پنج نفر مسافر
داشتند و به خاطر سنگینی بارشون مثل ماشین هاي شاسی خوابونده به نظر می اومدند... کامیون هایی که به خاطر
سرعت کمشون صفی از ماشین پشت سرشون درست می شد... اتوبوس هایی که با سرعت غیرمجاز از کنارمون رد
می شدند... کوه سنگی که لا به لاي سنگ هاش نهال هاي ظریف و کوچیک روییده بود یه طرفمون بود. طرف دیگه
مون شونه ي خاکی جاده بود که به گاردریل هایی ختم می شد که برام یادآور اون شب کذایی و افتادنمون توي
مسیر خاکی بود... .
نگاهم به سمت ماشین جلویی کشیده شد... ماشین مازیار... راسته می گن شخصیت آدما رو از روي رانندگی

کردنشون می شه تشخیص داد... رانندگی کردن مازیار مثل شخصیتش آروم و متین بود... به موقع سبقت می گرفت
و به موقع به بقیه راه می داد... هرچند پویا توي شهر یه کم آروم تر از اون چیزي که باید رانندگی می کرد ولیرانندگی اونم خوب بود. هم رانندگیش هم عطرش! هر وقت می خواستم خیلی منطقی پیش خودم توجیه کنم که آدم
بی شخصیته نمی تونستم... هر وقت هم که می خواستم بهش حساسیت نشون ندم یه " جونور" می گفت و کارو
خراب می کرد... .
مازیار ماشینو به کنار جاده روند. چشمم به یه رستوران بین راه افتاد.
نفس راحتی کشیدم. می تونستم یه مدت کوتاه
از پویا فاصله بگیرم.
هم زمان با ما یه خانواده ي سه نفره و یه گروه دختر جوون از هم ماشین هاشون پیاده شدند و به سمت رستوران
رفتند. دخترها با حالتی خاص نگاهی به ماشین پویا و بعد به خودش کردند. لبخندي روي لب هاشون نشست.
سرهاشونو نزدیک هم کردند و شروع کردند به ریز ریز خندیدن. تو دلم گفتم:
یعنی فقط براشون مهمه که طرف ماشینش چی باشه! پویا هم به درد همین دخترها می خوره. از همین نگاه ها بهش
کردن که این قدر اعتماد به نفسش رفته بالا.

وارد رستوران شدیم. سر یکی از میزها که نزدیک پنجره بود نشستیم.
فقط سه چهار تا از میزها پر شده بود و در کل
رستوران خالی و ساکت به نظر می رسید. سریع بین سپیده و ماندانا
نشستم و از پویا فاصله گرفتم. چشم هاي سپیده
پف کرده بود و با جعبه ي دستمال کاغذي روي میز بازي می کرد. با اشاره
ي سر از ماندانا پرسیدم که سپیده چشه؟
ماندانا سري به نشونه ي تاسف تکون داد و زیرلب گفت:
سهیل... .
و دوباره با تاسف سر تکون داد. من که نفهمیدم چی شد... .
توي خونه صبحونه ي مفصلی خورده بودم و میلی براي دوباره خوردن
نداشتم. فقط یه لیوان چاي براي خودم شیرین
کردم و مشغول نوشیدن شدم. سعی کردم به ظرف نیمرویی که ماندانا با
اشتها داشت تهشو در می اورد نگاه نکنم...
اون قدر سیر و پر بودم که اصلا تحمل نگاه کردن به نیمروي چرب و چیلی
رو نداشتم.
پویا سکوت بینمون رو شکست و گفت:
خب... این یارو... .
سپیده وسط حرفش پرید و با صداي بمش که نمی دونم چرا می لرزید
گفت:
می رم پیشش... یه دعا براي سهیل ازش می گیرم.
مازیار اخم کرد و گفت:سپیده! ما براي دعا خریدن نیومدیم.

سپیده چیزي نگفت... لیوان چایش رو به دهن برد. نگاهی به نیم رخش کردم... نمی دونم ماجرا چی بود ولی فکر
کنم سپیده اصلا صداي مازیار رو نشنیده بود. پویا گفت:
واقعا به این چیزها اعتقاد دارید؟
ماندانا ظرف خالی نیمرو رو کنار گذاشت و سراغ سوسیس تخم مرغ مازیار رفت. گفت:
این چند وقت این قدر چیزهاي عجیب غریب شنیدم که اصلا نمی دونم باید به چی اعتقاد داشته باشم و به چی
نداشته باشم.
پویا به مازیار نگاه کرد. مازیار پوزخندي زد و گفت:
معلومه که نه!
پویا به من نگاه کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:
اصلا نمی دونم دارید در مورد چی حرف می زنید.
مازیار که داشت ظرف سوسیس تخم مرغش رو از دست ماندانا بیرون می کشید گفت:
فال... پیشگویی... دعانویسی.
با تعجب گفتم:
به این چرت و پرتا؟ معلومه که نه!
سپیده گفت:
تو که اهل فال نیستی... آدمی که فال نگرفته چطور می تونه بگه اعتقاد داره یا نه؟ من که حتما ازش می خوام برام

بگیره... ولی بیشتر دوست دارم برام اون دعایی که می خوام رو بنویسه... خیلی دوست دارم ببینم کار می کنه یا نه...

.

با ناباوري به سپیده نگاه کردم. چی می گفت؟ کدوم دعا؟ همیشه یه کم به این چیزهاي عجیب و غریب اعتقاد داشت

ولی نه در این حد که پیش دعانویس بره. ماندانا با خنده گفت:

احتمالا سپیده می خواد بخت یکی رو ببنده... .ابروهاي مازیار بالا رفت.

پویا با تعجب به سپیده نگاه کرد و گفت:

کی؟

ماندانا با شیطنت گفت:

نمی دونم... شاید یکی مثل پرنیا.

از زیر میز به پاش لگد محکمی زدم. مازیار چشم غره اي بهش رفت.

ماندانا اصلا به روي خودش نیورد و ریز ریز

خندید. پویا دستشو توي هوا تکون داد و گفت:

این بنده ي خدا که از بدو خلقت بختش بسته بوده... آخه کی اینو می گیره؟

فقط نگاهش کردم... ماندانا نیشگونی ازم گرفت و آهسته گفت:

بی خیال... سر به سرت می ذاره... داره شوخی می کنه.

با عصبانیت گفتم:

مگه من باهاش شوخی دارم؟

ماندانا بحث رو سریع عوض کرد و گفت:

ولی من فال قهوه دوست دارم.
یه دفعه حال و هواي سپیده عوض شد. سرجاش چرخید و با ذوق و شوق گفت:
واي آره... من عاشقشم... هر وقت گرفتم درست در اومده.
پوزخندي زدم و با لحن کوبنده اي گفتم:
آره... ولی فقط براي کسایی درست در می یاد که بهش اعتقاد داشته باشن. هیچ وقت آدمی رو ندیدم که کاملا نسبت
به فال قهوه و این چیزها بی اعتقاد باشه و بعد از این که فال گرفته باشه یه دفعه متحول بشه و اعتقاد پیدا کنه.
سپیده مخالفت کرد و گفت:
نه... من دیدم خیلی از کسایی که پیش فالگیرها می رن دکتر و مهندس و اینان.
لحنم کوبنده تر شد و با صداي بلندي گفتم:چه ربطی داره؟ حالا چون یه نفر رتبه ش تو کنکور سیصد شده و دکتر شده یعنی هر کاري که می کنه درسته؟ نمی
فهمم چرا بی خودي همه چی رو بهم ربط می دي... .
سپیده اخم کرد و گفت:
پرنیا تو واقعا نیاز داري توي لحن صحبت کردنت یه تجدید نظر اساسی بکنی.
با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:
من چیز بدي گفتم؟

مازیار رو به پویا کرد و گفت:
توي ماشین چی بهش گفتی؟ تا قبل از این که توي بیاي این شکلی نبود.
پویا با خنده گفت:
همین شکلی بود... رو نکرده بود.
متوجه شدم سپیده هم کمی بهم حساس شده... حالا ریشه ي این حساسیت کجا بود خدا می دونست. می دونستم
کارهاي سپیده خیلی منطقی نیست. براي همین بی خیالش شدم و بهتر شدن رابطه مون رو به گذر زمان سپردم.
پنج دقیقه ي بعد از جامون بلند شدیم و به سمت ماشین ها رفتیم. مازیار خودشو بهم رسوند و گفت:
اگه با پویا مشکل داري برگرد توي ماشین من.
خواستم با جون و دل پیشنهادشو قبول کنم که پویا سر رسید. بازومو گرفت و گفت:
بیا بریم... کارت دارم!
با عصبانیت گفتم:
ول کن پویا... بازوم و ول کن!... چرا این طوري می کنی؟... بهت می گم ولم کن.
پویا با حرص گفت:
به جاي این که تندي بدوي و بري پیش مازیار، مشکلت رو با خود من حل کن.آهی کشیدم. با سر به مازیار که داشت با تعجب ما رو نگاه می کرد اشاره کردم که مسئله ي مهمی نیست. سوار

ماشین پویا شدم. پویا ماشینو روشن کرد و جلوتر از مازیار به راه افتاد.
نگاهی به صورتش کردم. اخم کرده بود.
پاشو روي گاز گذاشته بود و با سرعت می روند. بعد از این که دومین سبقت خطرناکش رو هم گرفت اعتراض
کردم:
چته؟ چرا این جوري می کنی؟
انتظار داشتم که داد بزنه ولی برخلاف انتظارم با لحن ملایمی گفت:
حرصم می دي پرنیا... می دونستی؟
سرعتش رو کم کرد. نفسی عمیق کشید و گفت:
ببین دختر جون! من اگه بعضی وقت ها باهات کل کل می کنم و سر به سرت می ذارم... یا اگه بعضی وقت ها بهت
تیکه می اندازم منظورم این نیست که ازت بدم می یاد یا می خوام اذیتت کنم. جنبه ي شوخی رو داشته باش. تو این
روحیه ي وحشتناك رو از کجا اوردي؟ تا جایی که می دونم هیچ کدوم از دور و بري هات این شکلی نیستن. اگه من
و به عنوان یه دوست خانوادگی قبول نداري لطفا حساب منو از دشمنات جدا کن... چون اگه بخواي دشمنی و کینه
این وسط درست کنی مطمئن باش اولین نفري که ضرر می بینه خودت هستی.
پوزخندي زدم و گفتم:
آهان! می دونی مشکل کجاست پویا؟ تو هر چی می خواي می گی و هر

كاري که دلت می خواد می کنی و انتظار
داري من هيچ واکنشی از خودم بروز ندم. ساکت نشستن توي خون من نيست.
پويا سري به نشونه ي تاسف تکون داد و گفت:
نمی تونم عوضت کنم... فقط اميدوارم از حد خارج نشی و اين چند روز رو بهم زهر نکنی... می خواي راستش رو
بدونی؟ همون قدري که تو آرزو داري که توي اين لحظه توي ماشين مازيار باشی منم آرزو دارم که اي کاش می شد
تو اونجا باشی. پس لطفا اين قدر غير قابل تحمل نباش.
خب پس... دل به دل راه داشت. تکليف برام روشن شد... قرار بود اون اکيپ رو تا آخر مسافرت با جون کندن تحمل
کنم... اون از سپيده ي حساس و زودرنج... اين از پوياي ديوونه... مازيار که مثل هميشه ساکت بود... ماندانا هم که
شوت! واقعا چه مسافرتی بشه... اوف!دست به سينه نشستم و تقريبا تا آخر مسير با پويا حرف نزدم. پويا دوباره اون موزيک وحشتناك رو گذاشت و
مجبور شدم هندزفري توي گوشم بذارم تا صداي موسيقی رو نشنوم.
مشغول گوش دادن به آهنگ هاي مورد علاقه
ي خودم شدم و سعی کردم همسفري که ازش متنفر بودم رو ندیده بگیرم.
نزديک هاي ظهر بود که به روستا رسيديم. از جاده به سمت يه راه خاکی

پیچیدیم و وارد یه شهر کوچیک شدیم. یه
راه سربالایی و خاکی رو پشت سر گذاشتیم و به بخش هاي بالایی شهر
رسیدیم. هر چه قدر که بالاتر می رفتیم شیب
بیشتر می شد و سنگ ریزه هاي کف جاده درشت تر. به مغازه هایی نگاه
کردم که کنار راه خاکی قرار داشتند... میوه
فروشی... سبزي فروشی... قصابی... همه جور مغازه اي اون جا پیدا می
شد. ظاهرا تو اون روز سرد و ابري کسی براي
خرید بیرون نیومده بود. فروشنده ها با تعجب به ماشین پویا نگاه می
کردند. نگاه بعضی ها دوستانه و نگاه بعضی ها
متعجب بود. برخلاف بیشتر مناطق شمالی، اونجا هنوز خیلی توریستی
نشده بود و اهالیش عادت به دیدن بنز
نداشتند. ویلاهایی بالاتر از اون شهر ساخته شده بود ولی معمولا
ساکنانش هوس نمی کردند وسط پاییز به ییلاق سر
بزنند! نگاه فروشنده ها معذبم کرد. نگاه دقیق تري به مغازه هاشون کردم.
با دیدن لامپ هاي توي مغازه با
خوشحالی گفتم:
پس برق دارند!
پویا با تعجب گفت:
مگه قرار بود نداشته باشند؟
متوجه شدم که بعد از چند ساعت سکوت رو شکستم و دارم با پویا
صحبت می کنم. کوتاه گفتم:

ماندانا گفته بود شاید برق نداشته باشن.
از این که حدس ماندانا درست از آب در نیومده بود خوشحال بودم. چشم به جاده دوختم. از مغازه ها دور شدیم و
به سمت قسمت هاي بالایی رفتیم. پویا دکمه اي رو فشار دادم و سقف ماشین جلوي چشم هاي متعجب من جمع
شد... بالاخره موفق شدم همچین چیزي رو از نزدیک ببینم. سریع خودمو کنترل کردم و دهنم که از تعجب باز
مونده بود رو بستم. باد دم موهاي پویا رو تکون می داد و من فقط داشتم لبامو گاز می زدم که به این صحنه نخندم.
چند لحظه بعد از سرما به خودم لرزیدم. زیرلب ناسزایی به پویا گفتم. هوا واقعا سرد بود. شالمو به گردن و گوشام
فشردم. احساس کردم نوك بینیم با اون باد سرد بی حس شد. باد می اومد... مجبور شدم چشمامو تنگ کنم. با
عصبانیت گفتم:
پویا می شه ببندیش؟ یخ کردم.پویا که با سرزندگی و خوشحالی به اطرافش نگاه می کرد گفت:
از این به بعد باید این سرما رو تحمل کنی... بی خود سوسول بازي در نیار.
بعد نگاهی به منظره اي که رو به روش بود کرد و گفت:
واي پرنیا! اون جا رو ببین! واقعا قشنگه!
سرمو چرخوندم و به مسیري که رو به روم بود نگاه کردم... حق با پویا

بود... اون منظره محشر بود. جاده با یه لایه ي
ضخیم خاك قهوه اي رنگ پوشیده شده بود. تو حاشیه ي جاده علف هاي
بلند روییده بودند و کمی دورتر از جاده
ردیف هاي نامنظمی از انواع درخت ها دیده می شد. شاخه هاشون با باد
تکون می خورد. به نظر می رسید جاده از
طرف راست و چپ به جنگل منتهی می شه. بین درخت ها تک و توك
ویلا یا خونه هاي روستایی دیده می شد. این
منطقه دیگه جزو اون شهر نبود... یه روستاي قدیمی و ییلاقی بود. با
دیدن ویلاها لبخند زدم. عاشق شیروونی هاي
رنگیشون بودم. کنار بعضی از خونه ها حصاري کشیده شده بود و احتمالا
اردك ها، مرغ ها و بوقلمون ها رو تو اون
محوطه ها آزاد می شدند.
منظره اي زیبا و خیره کننده رو به روم بود. از بین مهی غلیظ که اون
اطراف رو پوشونده بود می شد کوهی که آخر
اون راه بود رو به سختی دید. مه به قدري غلیظ بود که نمی شد جزئیات
رو بررسی کرد. مه ناخواسته استرس و
ترس به دلم می انداخت... احساس می کردم هرچه قدر بیشتر توي مه
فرو می ریم فضا برام سنگین تر می شه... .
هرچند متر یه بار با گله ي گاو یا گوسفند رو به رو می شدیم. گاهی اهالی
روستا رو می دیدیم که سوار بر اسب از
اون جاده پایین می رفتند. همون طور که به گاوهایی که کنار جاده بودند

نگاه می کردم گفتگوي دو پسر بچه ي
نوجوان که ظاهرا چوپان بودند رو شنیدم و فقط تشخیص دادم که دارن
بهم می گن " تهرونی ها این وقت سال اینجا
چی کار می کنن؟"
نگاهی به پسربچه ها کردم. مثل اکثر اهالی اون جا چشم هاي رنگی و
موهاي مجعد روشن داشتند. نفس عمیقی
کشیدم و سرم رو چرخاندم. آرامش عجیبی پیدا کرده بودم. یادم رفته بود
که تا چند ساعت پیش می خواستم پویا
رو خفه کنم. پویا هم موقتا ساکت شده بود و با سرعت کمی رانندگی می
کرد و بهم فرصت می داد که خوب اطراف
رو برانداز کنم... هرچند ته دلم ترس رو حس می کردم... انعکاس گذشته
رو توي سفیدي مه می دیدم... .
وارد بالاترین بخش هاي روستا شدیم. هرچه قدر که بالاتر می رفتیم
تعداد خونه ها کمتر می شد. با عشق به
شیروونی هاي زرد و نارنجی نگاه می کردم. حال و هواي اون جا رو خیلی
دوست داشتم. احساس می کردم بعد ازچند ماه زندگی تو شهر... اونم
شهر شلوغی مثل تهران... به اون محیط احتیاج دارم. برخلاف چند ساعت
پیش، خیلی
از این که با پیشنهاد ماندانا و مازیار رو قبول کرده و باهاشون همراه شده
بودم خوشحال شدم.
تا جایی پیش رفتیم که تقریبا از بخش بالایی روستا هم خارج شدیم. پویا

از توي آينه به ماشين مازيار نگاه كرد و با
تعجب گفت:
اين جا كه ديگه خونه اي نيست... پس مازيار چه خونه اي رو كرايه كرده
بود؟
منم تعجب كردم. هرچه قدر كه بالاتر می رفتيم درخت ها بيشتر می
شدند و مه غليظ تر. بعد از چند دقيقه مازيار
نوربالا زد. پويا چشماشو تنگ كرد و گفت:
پس كجاست؟ من كه توي اين مه خونه اي نمی بينم.
به طرف راست اشاره كردم و گفتم:
اون جاست فكر كنم.
هاله اي از يه ساختمان رو طرف راست جاده می ديدم. به اون سمت
رفتيم. درست حدس زده بودم. يه خونه ي
روستايی اون جا بود... بنايی سفيد رنگ با شيرووني زرد! دور تا دور خونه
و باغش رو با بلوكی به ارتفاع يه متر
پوشونده بودند. ماشين رو وارد باغ كرديم. از دم نرده هايی كه ورودي باغ
بود تا ورودي خونه با سنگ هاي ريز و
ناهموار سنگ فرش شده بود. دور تا دور سنگ فرش علف هاي بلند و هرز
رشد كرده بودند. بينشون گزنه هم
بود... بايد با احتياط اونجاها راه می رفتيم. چند درخت خشكيده قسمت
انتهايی باغ روييده بود. كنار ساختمون يه
طويله ي كاملا خالی با درهاي باز قرار داشت. برخلاف بقيه ي جاهاي

روستا که بهم انرژي مثبت می داد، اون جا منو
می ترساند... شاید به این دلیل که از بقیه ي خونه هاي روستا دورتر و
پرت تر بود. نگاهی به ساختمون کردم. تقریبا
قدیمی بود. از ماشین پیاده شدم. مه غلیظ بود و اجازه ي بررسی بیشتر
جزئیات رو بهم نمی داد. به خودم لرزیدم...
اون جا واقعا سرد بود. دستمو توي جیب مانتوم کردم. به علف هاي زیر
پام نگاه کردم. هوا نم داشت و سنگین بود...
چرخی زدم... صداي ظریف پرنده ها و زنگوله هاي گاوها از دور می
اومد... نگاه نگرانم روي مه غلیظ ثابت موند...
من از جایی که توي سنگینی و سکوت مه فرو می رفت می ترسیدم... .
باغ از علف هاي هرز بلند پوشیده شده بود. فقط چند تا درخت قدیمی
نزدیک بلوك ها روییده بود. یه چاه سنگی که
سرش با دري سنگی بسته شده بود توي باغ قرار داشت. سپیده که تازه از
ماشین مازیار پیاده شده بود به سمت چاه
رفت. مازیار بهش تذکر داد:
مواظب باش پات به گزنه ها نخوره.سپیده خم شد و در روي چاه رو کنار
زد. چشمامو تنگ کردم و با بدبینی توي مه رو کندوکاو کردم. احساس می
کردم شخصی پشت بلوك ها در حال قدم زدنه... هاله اي از هیبتش رو
می دیدم... ضربان قلبم بالا رفت... نمی دونم
به خاطر این بود که واقعا کسی داشت از اونجا رد می شد یا به این خاطر
بود که عادت داشتم توي مه کسی رو

ببینم... .
یه دفعه صداي جیغ سپیده بلند شد. از جا پریدم و دستمو روي قلبم گذاشتم. پویا به سمتش دوید. گامی به سمت
عقب برداشتم. تا پویا به چاه رسید زد زیر خنده. نفس راحتی کشیدم.
پویا با خنده به سپیده گفت:
بچه شهري سوسول!
ابروهاي من و سپیده همزمان بالا رفت. ماندانا به سمت چاه رفت ولی پویا با دست مانش شد و گفت:
فقط یه مشت کرم گنده ي سفید که دور و بر دهنه ي چاه وول می زنن!
چندشم شد. مازیار با کلیدي که دستش بود در خونه رو باز کرد.
کفشامو در اوردم و وارد شدم. دیوارها سیمانی بود و کف خونه موکت سرمه اي رنگی پهن شده بود. فرش هاي
قدیمی و قرمز رنگ کیپ هم انداخته شده بودند. از در ورودي که وارد می شدیم به یه هال کوچیک می رسیدیم.
توي هال پشتی هاي قرمز تیره قرار داشت. سمت چپ هال یه سالن پذیرایی وجود داشت که یه کم از هال بزرگ تر
بود. مازیار به سمت شومینه ي توي پذیرایی رفته تا روشنش کنه. پذیرایی تقریبا خالی بود. فقط دو تا پشتی داشت و
کف زمین با فرش پوشیده شده بود. یه میز کوتاه با سماوري خالی هم اونجا بود. سقف خونه رو دوست داشتم. به
صورت شیروونی بود و با چوب هاي قهوه اي رنگ پوشیده شده بود. یه

پنکه ي سقفی بین هال و پذیرایی بود. با
تعجب به خودم گفتم:
یعنی این قدر گرم می شه که پنکه سقفی لازم شه؟
هال به راهرویی ختم می شد که سمت راستش ده پله بود. اگه ازش بالا
می رفتیم به دو اتاق خواب می رسیدیم.
سمت چپ راهرو آشپزخونه قرار داشت و انتهاي راهرو دري بود که به
حیاط پشتی راه داشت. متوجه شدم حیاط
پشتی خیلی کوچیکه و با یه بلوك از درخت هاي انجیر بزرگ جدا می شه.
دستشویی و حموم قبل از در پشتی قرار
داشت.
سري به آشپزخونه زدم. یه گاز و یه یخچال فریزر توي آشپزخانه بود که
زنگ زده بودند. سنگ کف آشپزخانه
کثیف و چرك و کابینت هاي چوبی به رنگ قهوه اي سوخته بودند. از
آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت یکی از اتاقها رفتم. اتاق کوچکی بود که
چند دست لحاف و تشک تخت زیر پنجره ش روي هم چیده شده بودند.
کف زمین با
موکت یشمی پوشیده شد و یه بخاري گازي رو به روي پنجره بود.
متوجه شدم اتاق کمد نداره. براي همین باید وسایلمونو کف زمین ولو می
کردیم. در همین موقع سپیده و ماندانا وارد
اتاق شدند. وسایلشونو روي زمین گذاشتند. اخم کردم و گفتم:
هر سه تامون قراره اینجا بخوابیم؟

سپیده با تعجب نگاهم کرد و گفت:
پس کجا بخوابیم؟
گفتم:
مگه دو تا اتاق خواب نداریم؟
ماندانا که داشت مانتوشو در می اورد گفت:
می خواي مازیار و پویا رو بفرستیم رو پشت بوم بخوابن؟
بعد چشمکی زد و گفت:
متوجه اي که براي بابات خالی بستیم که بذاره با ما بیاي؟!
سري تکون دادم و گفتم:
بله... آپارتمان دو طبقه!
ماندانا خندید و با صداي بلند گفت:
خب دو طبقه ست دیگه!
سپیده آهسته خندید و گفت:
چیه؟ چرا ناراحتی؟ می ترسی پویا شبونه بیاد سراغت و توي خواب خفه ت کنه؟
جوابشو ندادم... اشک هاي بند اومده ش که هیچ! حالا داشت می خندید... فقط اشک تمساح ریخته بود که توي
ماشین مازیار بشینه... چه قدر این دختر بدبخت بود!ماندانا که داشت لباساشو عوض می کرد، گفت:
به بابات نگی یه وقت! ما رو می کشه.
تو دلم گفتم:

انگار عقلم کمه که زنگ بزنم به بابا و بگم!
مازیار در زد و وارد اتاق شد. چمدونمو توي اتاق گذاشت و گفت:
پرنیا یه زنگ به بابات بزن. نگران می شن.
همین طور که از اتاق بیرون می رفت گفت:
سپیده چمدونتو از پایین بیار... .
سپیده با دهن باز رفتن مازیار رو نگاه کرد. ناله اي کرد و در حالی که بهم چشم غره می رفت از اتاق بیرون رفت.
همین که به پله ها رسید من و ماندانا پخ زدیم زیر خنده. بهتر از این نمی شد حال سپیده رو گرفت!
چمدونمو باز کردم و یه پلیور زرد رنگ ازش بیرون اوردم و پوشیدم.
موهامو توي آینه ي جیبیم مرتب کردم و به
بابا زنگ زدم و اطلاع دادم که رسیدم. خوشبختانه توي فرودگاه بود و براي رسیدن به پروازش عجله داشت. براي
همین وقت نکرد خیلی نصیحتم کنه... .
فرصتی براي درست کردن ناهار نداشتیم. سپیده با خودش یه ظرف بزرگ الویه اورده بود. همون الویه رو خوردیم و
بعد براي استراحت به اتاق رفتیم. تشک ها که بوي نم می دادند رو کف زمین پهن کردیم. متکاهاي قرمز که روشون
یه پارچه ي سفید گلدوزي شده کشیده شده بود رو زیر سرمون گذاشتیم.
هر کدوم یه لحاف سنگین و نمناك رو
روي خودمون کشیدیم... به سقف چوبی خونه خیره شدم... چه قدر دنیاي

بدون قرص، بدون بالکن، بدون سایه خوب
بود... ولی همین که چشمامو روي هم گذاشتم استرس باعث شد دلم پیچ
بخوره... لیلا کجا بود؟ اون مرد با اون
صداي بیروحش اونو کجا برده بود؟ راستی چرا خبري از اون مرد نبود؟
******
با صداي جیغ خودم از خواب پریدم. چشمامو باز کردم. قلبم محکم می
زد... انگار هنوز مهراس و آدماش دنبالم می
دویدند... خیلی وحشتناك بود... .هوا تاریک شده بود. لحافو روي خودم
کشیدم و از سرما لرزیدم. متوجه سکوت وحشتناکی شدم که تو خونه
حکم
فرما بود. یه دفعه از جا پریدم. نگاهی به اتاق کردم... خالی بود. چرخیدم
و دور تا دور اتاقو نگاه کردم. کسی توي
اتاق نبود. هوا کاملا تاریک شده بود. صداي زوزه ي شغالی می اومد که
خیلی هم از خونه دور به نظر نمی رسید. باد
می اومد و شیشه رو تو قاب پنجره می لرزوند. یه لحظه ترس برم
داشت... پس بقیه کجا بودند؟ بی اختیار صدا زدم:
مازیار؟
کسی جواب نداد. از جا پریدم. سریع مانتومو پوشیدم و به سمت طبقه ي
پایین رفتم. همه ي چراغ ها خاموش بود.
فقط سکوت بود و سکوت... با عجله در خونه رو باز کردم. می خواستم
ببینم ماشین ها سرجاشون هستند یا نه. تا در

رو باز کردم چشمم به ماشین پویا افتاد. نفس راحتی کشیدم. صداي تلق تلوق آتیش و خنده ي سپیده رو شنیدم.
چرخیدم و بچه ها رو دیدم که گوشه ي باغ آتیش روشن کرده بودند و روي صندلی هاي سفري و تاشو دور آتیش
نشسته بودند. مردي غریبه که ظاهرش شبیه محلی ها نبود روي دیوار بلوکی نشسته بود و با پویا صحبت می کرد.
خنده ام گرفت... براي چی ترسیدم؟ مگه بچه شده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم. دستی به موهام کشیدم و مرتبش
کردم. کفشمو پوشیدم و به سمت دوستام رفتم. پویا با دیدن من گفت:
به به! شب شد و جغد ما هم بیدار شد... خسته نباشی پرنیا خانوم...
بیا... بیا بشین... خسته شدي از بس خوابیدي.
از روي صندلی بلند شد و به شوخی جاشو بهم تعارف کرد. منم بی تعارف روي صندلی نشستم. پویا کنار غریبه
ایستاد. نگاهی به سیب زمینی هاي زیر آتیش کردم. حتما پیشنهاد ماندانا بود. نصف هیجانی که براي این مسافرت
داشت به خاطر همین سیب زمینی ها بود. سرمو بلند کردم و به مرد غریبه نگاه کردم که با بی خیالی روي بلوك
نشسته بود. لبخند روي لبش نشسته بود. با سر بهم سلام کرد و منم به روش خودش بهش جواب دادم. یه تی شرت
یقه بسته ي ابی نفتی زیر سویی شرت مشکیش پوشیده بود. با یه نگاه تشخیص دادم که حدودا سی سال داشته باشه.

نمی دونستم باید بهش بگیم مرد یا پسر... مرد جوون به نظر مناسب می رسید.
با نگرانی با خودم فکر کردم موهام مرتبه؟ صورتم تمیزه؟ نگاهی به مانتویی کردم که با عجله روي پليورم پوشيده
بودم... انگار چروك هاي روي مانتوم تازه داشت آزارم می داد... نمی دونم چرا یه دفعه نگران شده بودم... از اون
تیپ نگرانی هایی که حضور یه مرد جذاب به جون دخترها می اندازه... و من به خاطر مردي که با بی خیالی روي
بلوك خاکی و کثیف نشسته بود، نگران چروك مانتوم شده بودم!
موهاي پر و خوش حالتش زیتونی تیره بود... اون قدر تیره که یه جورایی به قهوه اي خیلی تیره می زد... چشم هاش
هم تیره بود ولی نمی دونستم چه رنگی ا ...جنس تیرگیش از رنگ قهوه اي که رنگ معمول چشم هاي ایرانی هاست
نبود... نمی دونم تیرگی رنگ چشمش از کجا می اومد... شاید از سبز تیره یا شاید از آبی تیره... دور چشماشو یههاله ي تیره پوشونده بود. سفیدي پوست صورتش با این هاله ي تیره ي چشماش حالت یه آدم ناخوش و مریض رو
بهش داده بود و دقیقا عاملی بود که باعث جذابیتش می شد.
نگاهمو ازش گرفتم... پویا متوجه نگاه خیره م به مرد شده بود و داشت پوزخند می زد. با خودم فکر کردم پویا به
جاي پوزخند زدن بهتره یه سر به سلمونی بزنه. اي کاش از مردي که

کنارش بود یاد می گرفت که چطوري موهاشو
درست کنه. موهاشو خیلی شیک بالا زده بود... موهایی که نه خیلی بلند
بود نه خیلی کوتاه... همون طور که موهاي یه
مرد باید باشه!
سرمو به سمت سپیده چرخوندم. دیدم تو نخ اون مرده... کلا سپیده
جذب هر موجود مذکري که یه کم قیافه داشت
می شد. مازیار رو به مرد کرد و گفت:
ایشونم پرنیا هستن... دختر خاله م.
لبخند زدم... لفظ دخترخاله از اون چیزهایی بود که مامان براي شنیدنش
جون می داد. مرد با حالتی محترمانه سر
تکون داد و گفت:
خوشبختم... راوین هستم... .
البته راوین چیزي بود که من شنیدم... اون قدر سریع گفت که فقط
متوجه شدم اسمش یه چیز تو این مایه هاست.
ترجیح دادم به همون آواي عجیب و غریبی که از اسمش شنیده بودم
اکتفا کنم، چون فکر می کردم خیلی زشته که
صورتمو توي هم بکشم و بگم "چی چی؟!" با کنجکاوي به ماندانا نگاه
کردم و اشاره کردم این کیه؟ ماندانا آهسته
گفت:
همونی که خونه رو به مازیار کرایه داده.
مرد با بی خیالی پاهاشو از روي بلوك به سمت بیرون انداخت. فهمیدم

راه رفت و آمدش به این خونه چیه... پس اون
بلوك ها فقط براي اين كه گاوها توي باغ نيان كشيده شده بودند... مرد گفت:
خب من دیگه می رم... ممنون براي چاي.
سریع ابروم بالا رفت و گفتم:
چایی کو؟ منم می خوام... .
و با طلب كاري به مازيار كه فلاسک كنار پاش بود نگاه كردم. سپيده صاف سرجاش نشست و با لحن لوسی که زیاد
شبیه لحن همیشگیش نبود گفت:می شه آدرس اونجا رو بهمون بدید؟
اصلا متوجه منظور سپیده نشدم. مرد گفت:
جادوگر؟
اخم کردم... کی؟ اینا چی می گفتند؟
مرد با دست به سمت کوه اشاره کرد و گفت:
بايد بريد سمت كوه... يه سراشيبی با خاك روشن هست كه بايد تا بالاش بريد... اون خونه اي كه نزديک مخزن آب
.
مازيار داشت چپ چپ به سپيده نگاه می كرد. منم هيچ ايده اي در مورد جادوگر نداشتم... فقط داشتم با خودم فكر
می كردم چه خوب می شه اين آقا هر روز به ما سر بزنه... تن صداش رو دوست داشتم... .
قبل از اين كه از روي بلوك پايين بپره چشمم به خالكوبی پشت گردنش

افتاد... پایین تر از موهاش و بالاتر از یقه ي
سویی شرتش... یه خورشید سیاه که زیرش حروف عجیب غریبی خالکوبی
شده بود... .
" تو امتداد جاده پیش رفتیم... نگاهم به جایی بود که ازش بالا اومده
بودیم... هر لحظه منتظر بودم مرجان به طور
معجزه آسایی خودشو بهمون برسونه. اون قدر با پاهاي لرزون دویدیم و
براي ماشین هاي گذري دست تکون دادیم
که از پا در اومدیم... .
عرق سرد از سر و روم می چکید... قلبم دیگه تحمل نداشت... با ناامیدي
چشم هامو تنگ کردم و به جایی که ازش
بالا اومده بودیم نگاه کردم. از شدت وحشت نفس تو سینه ام حبس
شد... سایه اي رو دیدم که از سراشیبی بالا بالا
می اومد... جیغ زدم:
لیلا دارن می یان.
یه دفعه چشمم به ماشینی افتاد که از راه دور به این سمت می اومد.
بدون فکر وسط جاده پریدم. بالا و پایین پریدم و
دست هاموبه طرفین باز کردم و تو هوا تکون دادم. جیغ زدم:
نگه دار... نگه دار!
لیلا وحشت زده داد زد:
پرنیا!ماشین با سرعت بهم نزدیک می شد... نور چراغ هاش دیدمو کور
کرد... لیلا جیغ زد:

پرنیا برو کنار!
صداي بلند ترمز ماشین رو شنیدم. بازوهامو روي صورتم گذاشتم و خودمو خم کردم... از ترس یه لحظه قلبم تیر
کشید... و... .
برخوردي صورت نگرفت... سریع بازوهامو پایین اوردم. ماشین تو چند سانتی متریم متوقف شده بود. زن و مردي
که سوار ماشین بودند با وحشت نگاهم می کردند... .
سریع به سمت در عقب ماشین رفتم و دستگیره رو کشیدم. خودمو کنار صندلی بچه انداختم. مرد راننده داد زد:
چی کار می کنی خانوم؟ برو بیرون!
در همین موقع لیلا هم خودشو کنار من چپوند و گفت:
آقا برید... تو رو خدا برید... الان سر و کله شون پیدا می شه.
زن وحشت زده نگاهی به صورت خونی و دست هاي خاکی و زخمیم انداخت... رنگ و روي من و لیلا مثل مرده ها
شده بود... جیغ زدم:
تو رو خدا... الان بهمون می رسند... .
از صداي جیغم نوزادي که کنارم روي صندلی بچه خوابیده بود بیدار شد و با صداي گوشخراشی زیر گریه زد... مرد
پاشو روي گاز گذاشت. قلبم آروم گرفت... بالاخره چشمه ي اشکم جوشید و قطره هاي اشکم روي گونه هام ریخت.
سرم سنگین شده بود و تمام بدنم درد می کرد... قلبم... قلبم با یادآوري

صداي جيغ مرجان به درد می اومد.. چشمام
سیاهی می رفت... .
به سمت عقب چرخیدم... جاده توي مه گم بود... یه دفعه سایه اي رو
دیدم که وسط جاده متوقف شد... دستاش توي
جیبش بود... پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود... قلبم تو سینه
فرو ریخت.
یه دفعه دو سایه ي دیگه از سمت چپ و دو سایه ي دیگه از سمت راست
جاده به سمت سایه حرکت کردند و
کنارش متوقف شدند... سایه هاي بیشتري بهشون اضافه شد... هرچه
قدر ازشون دورتر می شدیم پیش چشمم
بیشتر محو می شدند... تا این که تبدیل به توده اي سیاه بین مه تو دل
سیاه شب شدند ."
_پرنیا! پاشو... پرنیا... .با گفتن هینی از جا پریدم. به فضاي تاریک اتاق
ناشناس نگاه کردم. جیغ کوتاه کشیدم و از جا پریدم. چشمم به
بخاري گازي خاموش افتاد... ماندانا کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم
می کرد. تازه یادم اومد کجام... متوجه شدم
دارم به شدت نفس نفس می زنم... خواستم آب دهنمو قورت بدم که
متوجه شدم دهنم خشک شده... دستی به
پیشونیم کشیدم. تازه متوجه سپیده شدم. یه ژاکت بافت سرمه اي
پوشیده بود و روي تشکش نشسته بود. لحاف رو
روي پاش کشیده بود و داشت موهاي بلند سیاهش رو با ملایمت شونه

می کرد. با نگرانی نگاهی به صورتم کرد و
گفت:
حالت خوبه؟ داشتی کابوس می دیدي؟
قلبم یه کم آروم گرفت. گفتم:
چی؟ ... آهان... اره... کابوس بود... .
خودمو دوباره روي تشک پرت کردم. به سقف چوبی و شیب دار اتاق زل
زدم... نگران بودم... خیلی... من هنوز
همون پرنیا بودم... هنوزم کابوس می دیدم... تا زمانی که کابوس می
دیدم هیچی درست نمی شد... باید چی کار می
کردم؟
دیدن سایه ها توي خوابم دوباره استرس و هیجان رو به جونم انداخت.
انگار تازه یادم اومد که من شاهد یه قتلم و
دوستمو جلوي چشمم کشتن... آره! همه چیز مثل قبل بود... تهران و
شمال فرقی نمی کرد. فقط جاي یه نفر خالی
بود... اون سایه... که نبودش نحس تر از بودنش بود... .
******
سپیده زیپ کیف پولش رو کشید و گفت:
مانی تکون بده خودتو.
ماندانا که داشت ناخوناش رو می جوید گفت:
بی خیال سپیده... مازیار و پویا الان می رسن... تا شهر راهی نیست که...
زود خریدهاشون تموم می شه و می یان.

سپیده نگاهی جدي به ماندانا انداخت و گفت:
این قدر فاز منفی نده. بلند شو... زود می ریم و می یایم.
ماندانا که نگران به نظر می رسید گفت:مطمئن باش باید ازش وقت بگیري.
سپیده با بداخلاقی گفت:
مگه دکتره؟
از پنجره نگاهی به فضاي سرد و مه آلود روستا کردم و گفتم:
ماجرا چیه؟
سپیده گفت:
می خوایم بریم پیش این دعانویسه... می یاي که!؟
یه جوري جمله ي آخر رو گفت که جرئت نکردم بگم زیاد دوست ندارم بیرون برم. فقط آهسته گفتم:
آخه هوا خیلی مه داره... یه ساعت دیگه هم هوا تاریک می شه.
سپیده نگاهی به من و ماندانا کرد و گفت:
تنها می رم ها!
ماندانا سریع گفت:
تنها که نمی شه... .
سپیده ژاکت سرمه ایش رو روي مانتوي مشکیش پوشید و گفت:
پس زود باشید.
در حالی که با بی حوصلگی مانتوم رو روي پلیور زردم می پوشیدم گفتم:
آخه من اصلا نمی دونم ماجرا چیه... .

روسري سرم نكردم. فقط كلاه پليورمو روي موهاي كوتاهم كشيدم. به دنبال ماندانای نگران و سپیده ي بداخلاق از
خونه خارج شدم. ماندانا بدش نمی اومد دعانویس رو از نزدیک ببینه ولی از اومدن مازیار می ترسید. من نمی
دونستم چه حسی باید نسبت به اون دعانویس داشته باشم... ته دلم حس می کردم که زیاد دوست ندارم پیشش
برم. آخه من که به این چیزها اعتقاد نداشتم. تا وقتی بحث تفریح و فال هاي الکی بچه ها بود از این چیزها استقبال
می کردم ولی یه دعانویس توي دامنه ي کوه یه خورده ترسناك به نظر می رسید.از سرماي هوا یه لحظه به خودم لرزیدم. هوا ابري و مه آلود بود و بیشتر شبیه صبح زود بود تا نزدیک غروب...
دستامو توي جیب مانتوم کردم. از راه سراشیبی که با سنگ هاي ناهموار پر شده بود پایین رفتیم و وارد راه اصلی و
خاکی روستا شدیم. همون طور که به سمت بالا و کوهی که بین مه گم شده بود می رفتیم ماندانا گفت:
فکر می کنی بتونه کاري کنه؟
سپیده با قاطعیت گفت:
معلومه که می تونه... دختر خاله مو که می شناسی! سهیلا رو می گم... همونی که پیشش دندونتو عصب کشی کردي...
شوهرش چند سال پیش بهش خیانت کرده و یه زن دیگه گرفته بود. سهیلا رفت پیش شاگرد این یارو... دو میلیون

داد یه دعا گرفت. نمی دونی چطوري کار کرد! شوهره زنش رو دو روزه از خونه پرت کرد بیرون... حالا تو هی بگو
کار نمی کنه!
ابروهاي ماندانا بالا رفت و چشماش از تعجب چهار تا شد. با خودم فکر کردم اگه شوهرم بهم خیانت کنه هیچ وقت
براي برگردوندش به خودم زحمت نمی دم... چه برسه به این که دو میلیون خرج دعا و سحر و جادو کنم. ماندانا
آهسته گفت:
سپیده شاید بهتر باشه بشینید و با سهیل منطقی حرف بزنید.
سرمو بلند کردم و در حالی که نفس بخارآلودمو بیرون می دادم به دور و برم نگاه کردم... خونه مون بین مه محو
شده بود. ته دلم از ترس پیچ می خورد... هوا سرد... فضا ساکت... و همه جا پر از مه بود... دستامو توي جیب مانتوم
مشت کردم... به چه زبونی باید می گفتم که از اونجا می ترسیدم...
آهسته گفتم:
بچه ها یه کم خوفناك نیست؟
سپیده جوابمو نداد. در حالی که به خاطر بالا رفتن از سراشیبی به نفس نفس افتاده بود گفت:
دختره جادوش کرده... حالا ببین کی بهت گفتم... خودم می رم این طلسمی که دختره به جون سهیل انداخته رو باطل
می کنم... .

احساس کردم جسم سیاهی از بین مه به سمتمون می یاد. قلبم توي سینه فرو ریخت. از جا پریدم. بازوي ماندانا رو
توي دستم چلوندم و گفتم:
واي واي واي... اون جا... اونجاست... .در همین موقع صداي زنگوله ي گاوي رو شنیدم و به دنبالش گاوي سیاه رنگ توي محدوده ي دیدمون قرار گرفت.
نفس راحتی کشیدم. ماندانا داشت چپ چپ نگاهم می کرد... نمی فهمید چه قدر خیالم راحت شده بود که اون سایه
نبود... .
سپیده رو به مردي که پشت سر گاو حرکت می کرد گفت:
ببخشید آقا... این آقاي دعانویس رو کجا می شه پیدا کرد؟
مرد با چوب باریک و بلندي که دستش بود به سمت راست اشاره کرد و در حالی که شعري رو زیرلب زمزمه می
کرد دنبال گاو رفت. به سمت راست رفتیم... وارد یه راه با خاك روشن شدیم. دور و بر راه علف هاي هرز قد کشیده
بودند. به خاطر غلظت مه تا دو متریمون رو بیشتر نمی تونستیم ببینیم... یه جاهایی روي زمین پهن گاو و گوسفند
ریخته بود. بینیمو چین انداختم... لعنت به سپیده که داشت ما رو همچین جایی می برد... .
ماندانا گفت:
فکر نمی کنی سهیل به دختره علاقه مند شده؟ خب شاید عاشق شده... .

سپیده طوري ماندانا رو نگاه کرد انگار فحش یا ناسزاي بدي ازش شنیده.
با تحکم گفت:
عاشق شده؟ عاشق؟ ... برو بابا... چیز خورش کردن... آخه آدم عاشق یه دفعه این طور دیوونه می شه؟ راه می افته
می ره هرشب خونه ي اون دختره ي زشت چاق می خوابه؟ عاشق! هه!
ماندانا آهسته گفت:
شاید اگه فقط باهاش حرف بزنید... .
سپیده وسط حرفش پرید و گفت:
انگار تا حالا این کارو نکردیم!! تا یه کلام باهاش حرف می زنیم تمام دکور خونه رو پایین می یاره.
گفتم:
اوه اوه! پس واقعا چیز خورش کردن... آخه سهیل خیلی آروم و بی آزار بود.
سپیده چشم غره اي به ماندانا رفت و گفت:
بیا! حتی اینم با من موافقه.دهنم از شدت تعجب باز موند... این؟! سعی کردم جمله ي توهین آمیز سپیده رو به روي خودم نیارم ولی یه گوشه ي ذهنم سپردم که سپیده به یه کتک مفصل احتیاج داره.
به بالاي سربالایی رسیدیم. عجیب ترین منظره ي عمرم رو اونجا دیدم. مه پایین اومده بود... از کمر به پایینم توي مه
بود... در حالی که می تونستم کوه بلند و نیمه سبزي که جلوم بود رو قشنگ ببینم. از بین تخته سنگ هاي سیاهش

درخت هاي سبز و پر شاخ و برگی بیرون زده بودند.
بین یه باغ با درخت هاي خشکیده و بی برگ یه خونه ي کوچیک بود که دیوارهاي سیاهش نیاز به سیمان کاري
داشت. ناودونش کج شده بود. کنارش یه مخزن آب خشک و قدیمی قرار داشت. از توي باغ پشت خونه صداي زوزه
ي شغال می اومد. ماندانا یه قدم به سمت عقب برداشت و گفت:
من نمی یام... عین خونه هاي جن زده می مونه.
سپیده با هیجان ما رو کشید و گفت:
بیاید دیگه... خیلی باحاله... اصلا آدم هاي اهل ریسک و هیجانی نیستیدها!
ناله اي کردم... اون خونه قدیمی و متروکه به نظر می رسید. توي مه، با درخت هاي خشکیده و زوزه ي شغال همه ي
داستان ها و افسانه هاي جن و پري قابل باورتر از قبل به نظر می رسیدند. هر لحظه انتظار داشتم یه موجود عجیب و
غریب با سم به سمتم بدوه و با ناخون هاي بلندش به صورتم چنگ بزنه.
خواستم پشت سر ماندانا قایم شم... مشکل این جا بود که ماندانا هم داشت سعی می کرد پشت من قایم شه... حداقل
اي کاش با پسرها می اومدیم.
آب دهنمو قورت دادم. نمی دونم هوا سردتر شده بود یا من داشتم از استرس یخ می زدم. با ناامیدي دنبال
خورشیدي که غروب کرده بود گشتم... هوا داشت تاریک می شد. با

صدایی ضعیف که بیشتر شبیه جیر جیر می
موند گفتم:
بچه ها! تو رو خدا بیاید بریم... .
سپیده به سمت خونه رفت. وحشت زده به خونه نگاه کردم... یکی از
پنجره هاي طبقه ي دومش باز بود و قاب بدون
شیشه ش با باد تکون می خورد و قیژقیژ می کرد. پیچک ها یه طرف
دیوارش رو پوشونده بودند و از بینشون صداي
قار قار کلاغ می اومد... .
سپیده در خونه رو زد. زیرلب گفتم:عجب جرئتی داره!
ماندانا نفس بخارآلودشو بیرون داد و گفت:
جرئتش از شجاعت نیست... از حماقته... .
در باز شد. من و ماندانا سریع به سمت عقب پریدیم. به دست هاي
همدیگه چنگ زدیم. سپیده نفس عمیقی کشید و
وارد خونه شد. متوجه شدم دارم از شدت استرس ناخونامو می جوم...
جادوگر... صداي کلاغ... مخزن خشکیده ي
آب... چه قدر اونجا نحس و شوم به نظر می رسید... .
کم کم هوا تاریک شد. من و ماندانا دستامونو توي دستاي هم قفل کرده
بودیم. به خاطر سرماي هوا این پا و اون پا
می شدیم و می لرزیدیم. مه کم کم داشت غلیظ می شد... از کمرم یه کم
بالاتر اومده بود... اي کاش زودتر برمی
گشتیم... .

سپیده دوباره دم در اومد. نفس راحتی کشیدیم. فکر کردیم بی خیال شده. سپیده با اخم و تخم به سمتمون اومد و
گفت:
چیزه... .
ماندانا با هیجان و ترس گفت:
چیه؟
سپیده با صورتی متعجب به سمتم چرخید و گفت:
می گه می خواد اونی رو ببینه که دیشب خواب بد دیده... .
با ناخونام چنگ محکمی رو دست ماندانا کشیدم و وحشت زده جیغ زدم:
امکان نداره فهمیده باشه!
سپیده که شکه و گیج به نظر می رسید سر تکون داد و گفت:
نمی دونم... واي... یعنی از کجا فهمیده؟
با ترس نگاهی به ماندانا کردم. ماندانا با نگرانی گفت:
ولش کن... بیا بریم... بی خود نیست بهش می گن جادوگر! من می ترسم... بی خیال شو... .ترسیده بودم... قلبم محکم توي سینه می زد و با حالتی گیج و مات به ماندانا و سپیده نگاه می کردم. آب دهنمو
قورت دادم و گفتم:
چیز دیگه اي نگفت؟
سپیده که داشت پوست لبشو می کند، گفت:
نه... ولی... ولش کن!
دست چپشو خم کرد. آرنج دست راستشو روي دست چپش گذاشت و

مشغول جویدن ناخوناش شد. نفس عمیقی
کشیدم... باید چی کار می کردم؟ اگه می دونست خواب بد دیدم شاید
جوابی براي این که چرا این خوابها رو می
دیدم هم داشت... دست ماندانا رو ول کردم. در حالی که با قدم هاي
لرزون به سمت خونه ي سیاه و ترسناك می
رفتم گفتم:
دم در منتظرم باشید... .
با خودم فکر کردم اگه خیلی ترسیدم یا احساس خطر کردم خودمو از
خونه بیرون می اندازم... و بعد... یه فکر فوق
العاده ترسناك به ذهنم رسید... اگه اون سایه به جاي جادوگر کمین کرده
باشه چی؟ به خودم لرزیدم. از حرکت
وایستادم. سریع به سمت سراشیبی رفتم و گفتم:
من نمی رم... می ترسم... .
سپیده بازومو کشید و گفت:
خل نشو! مطمئن باش یه چیزهایی ازت می دونه و یه چیزهایی هم می
خواد بهت بگه. این تجربه ها فقط یه بار پیش
می یاد... .
حتی توي تاریکی نسبی هم می تونستم تشخیص بدم که سپیده ترسیده.
یعنی اون جادوگره چی بود که تونسته بود
سپیده رو بترسونه؟ دوباره آب دهنمو قورت دادم... اگه از لیلا و اون سایه
چیزهایی می دونست چی؟ دلم گرم شد...

يادم رفته بود که اصلا به این چیزها اعتقاد نداشتم... انگار توي اون فضا و بین اون مه همه ي این حرفا و چیزها
متقاعدکننده به نظر می رسیدند.
دستامو مشت کردم... به سمت خونه رفتم. در نیمه باز رو هل دادم و به دنبال قیژ قیژ در چوبی وارد خونه شدم. لحظه
ي آخر برگشتم و به سپیده و ماندانا نگاه کردم که بین مه کمرنگ شده بودند... قلبم تیر کشید... مثل اون خوابی که
مرجان و ماشینش هر لحظه توي اون کمرنگ تر می شدند... لبمو گزیدم... .وارد یه راهروي تاریک شدم که کفش با موکت هاي سبز بدرنگی
پوشیده شده بود. راهرو گرم بود ولی من از درون
یخ زده بودم. وارد سالن خونه شدم... هیچ چراغی روشن نبود. سقف با چوب هاي نامرغوب و پوسیده اي پوشیده
شده بود... دیوارهاي سیمانی از شدت کثیفی تیره شده بودند. از یه دیوار بندي سیاه به دیوار دیگه کشیده شده بود.
اشیا فلزي عجیب و غریبی از بند آویزون شده بودند... کاسه هایی با اندازه هاي کوچیک و بزرگ... کلید... مدال هاي
کج و کوله... .
روي طاقچه چند تا کتاب و کاسه و مهرهایی با حکاکی هاي عجیب روي هم تلنبار شده بودند. یه فانوس خاموش هم
پایین طاقچه بود. کف زمین با فرش پوسیده و کهنه اي که رنگ هاش توي هم پخش شده بود پوشیده شده بود.

چوب هاي توي شومينه با حرارت بالايی می سوختند و دودشون کل فضاي سالن رو پر کرده بود... يه ميز چوبی با
پايه هاي کوتاه کنار شومينه قرار داشت... مردي چهار زانو روي زمين نشسته و روي کاغذي که روي ميز بود چيزي
می نوشت... با وحشت به مرد نگاه کردم... جوون تر از اون چيزي که بايد به نظر می رسيد... توي نور کم شومينه می
تونستم تشخيص بدم که موهاش مشکيه. يه پتوي کلفت تيره رنگ دور خودش پيچيده بود... چشمام به سمت اشياي
عجيب غريبی که اونجا بود چرخيد. ضربان قلبم اون قدر بالا بود که مطمئن بودم اون مرد هم می تونه صداش رو
بشنوه. نگاهمو از کاسه هاي عجيب و کاغذ هاي پخش شده ي دور و بر ميز گرفتم... صدامو صاف کردم تا توجهشو
جلب کنم. يه دفعه به سرم زد که خودمو از اين خونه ي گرم که بوي نم و عود می داد بيرون بندازم.
يه دفعه سرشو بلند کرد. قلبم توي سينه فرو ريخت. هينی گفتم و يه قدم به سمت عقب پريدم.صورتش دقيقا از
گردن به بالا کبود و قرمز به نظر می رسيد. صورتشو ريش و سيبيل نامنظمی پوشونده بود. موهاي سياهش روي
پيشونيش ريخته بود. از صورتش عجيب تر، دستاش بود... تمام رگ و پی دستش سياه و کدر شده و از روي پوست
دستش ،که به رنگ گندمی بود، ديده می شد... و از همه وحشتناك تر...

چشماش... با چشم هاي سياه و درشتش بهم
زل زده بود... به نظرم می اومد سايه ي يه چشم ديگه توي چشماش جا
خوش کرده... انگار يه عنبيه ي خيلی کمرنگ
ديگه هم توي چشمش می چرخيد و جاهاي ديگه رو از نظر می گذروند...
.
احساس کردم دارم مور مور می شم. سريع سرمو پايين انداختم... صداي
گرفته و زمزمه وارش موهاي پشت گردنمو
سيخ کرد:
اسمت چند حرفه؟
تته پته ي نامفهومی از دهن نيمه بازم خارج شد. بلافاصله دهنمو بستم...
احساس می کردم قلبم تو دهنمه... تند تند
آب دهنمو قورت می دادم. انگار می خواستم قلبمو بفرستم همون جا که
بايد باشه... دستامو بی اختيار توي هم گره
کردم... نگاهمو به شومينه ي پشت سرش دادم... نمی دونم صورتم قرمز
و داغ شده بود يا حرارت اون شومينه خيليبالا بود... با انگشت هاي
لرزونم شروع به شمردن کردم. تا سه بيشتر نشمرده بودم که با اون صداي
گرفته و
خشدارش گفت:
اسمت پرنياست؟
احساس کردم زانوهام سست شد... دستمو روي قلبم گذاشتم و بی اختيار
گفتم:

از کجا می دونی؟
دستشو با اون رگ و پی سیاه بالا اورد و توي هوا تکون داد. زمزمه کرد:
شیطان و دور و برت می بینم... .
تو دلم گفتم:
زحمت کشیدي! درست رو به روم نشسته!
چشم هاي سیاهش روي دستم که روي قلبم بود چرخید. عنبیه ي کمرنگ
توي چشمش که مثل یه سایه ي محو می
موند توي چشمام ثابت شد. فکمو محکم بهم فشار دادم تا یه وقت بی
اختیار جیغ نزنم... جرئت نداشتم دستمو از
روي قلبم بردارم. می ترسیدم یه دفعه از سینه م بیرون بجهه.
صداش خشدار تر شد و گفت:
مثل سایه دنبالشونن... دنبال همشون... .
دوباره مور مور شدم... نمی فهمیدم چی می گه... چشماشو بست...
دستشو روي گلوش گذاشت... احساس کردم یه
باد گرمی دور و برم به جریان افتاد... چند ثانیه فقط صداي ترق تروق
چوب هاي توي شومینه می اومد... یه قدم به
سمت راهرو برداشتم... زمزمه کرد:
دوباره تو دردسر افتاده... امانتیت دستشه... .
موهاي پشت گردنم دوباره سیخ شد... دستامو مشت کردم... بی اختیار
گفتم:
مهراس... .

یه دفعه چشماشو باز کرد... با هر چهار تا عنبیه ش بهم زل زد و گفت:
شیطان داره توي زندگیت می خزه... .آب دهنمو قورت دادم... قلبم آروم نمی گرفت. احساس کردم عنبیه ي کمرنگ چشماش کمرنگ تر شد... بین سیاهی چشمش گم شد. با صدایی که خشش کمتر شده بود گفت:
از این جا ببرش... قول می دم امانتیت رو بهت برگردونم... .
یه قدم دیگه به سمت عقب برداشتم و سریع گفتم:
نمی دونم چی می گی... .
یه دفعه سیخ سرجاش نشست... باد گرم دوباره وزید... زمزمه کرد:
اینجاست... .
صداي پایی شنیدم. قلبم تو سینه فرو ریخت. هینی گفتم و یه قدم به سمت میز جادوگر رفتم... زمزمه کرد:
داره می یاد... .
صداي راه رفتن یه آدم بود... ساییده شدن ظریف یه پارچه به موکت... سرمو به سمت راهرو چرخوندم.
یه دفعه نفس هاي گرمش رو از پشت گردنم حس کردم. زمزمه کرد:
از این جا ببرش... .
جیغی زدم و از جا پریدم. نفهمیدم کی پشت سرم اومد و در گوشم زمزمه کرد. صداي قدم ها تبدیل به دویدن شد.
قلبم به تپش در اومد. سریع از مرد فاصله گرفتم... چشماش... .
یه دفعه نوري اتاق تاریک رو روشن کرد. سریع به سمت منبع نور چرخیدم. نور فانوس بود... قلبم یه دفعه آروم

گرفت ولی نفس تو سینه م حبس شد. انگار فضاي سنگین یه دفعه سبک شد... جادوگر ناله اي کرد... زمزمه کرد:
از اینجا ببرش... .
با دهانی نیمه باز به مرد رو به روم نگاه کردم... حلقه ي کبود دور چشماش از همیشه سیاه تر بود... پوست سفیدش
از همیشه روشن تر... چطور فکر کرده بودم چشماش رنگیه؟ چشماش سیاه سیاه بود... .
با تعجب زیرلب گفتم:
راوین... .
اون بود که اتاق سیاه رو روشن کرده بود... .راوین با گام هاي بلند به سمتم اومد. با دست محکم به بند سیاه زد. صداي جرینگ جرینگ کاسه ها و کلیدها بلند
شد... مرد خودشو جمع کرد. راوین توي فاصله ي نیم متریم وایستاد... .
فانوس رو به صورت مرد نزدیک تر کرد. مرد پتو رو روي صورتش کشید... خودشو تاب می داد و یه ریز نفرین می
کرد... راوین با خشونت گفت:
هنوز هم که نفست از جاي گرم بلند می شه؟
مرد بیشتر خودشو تاب داد... می ترسید... حسش می کردم... ولی ترس من از بین رفته بود... اون اتاق روشن و اون
مرده پیچیده توي پتو نمی تونستند منو بترسونند.
راوین گوشه ي مانتوم رو گرفت و در حالی که منو دنبال خودش می

کشید گفت:
بیا بریم... .
از خدا خواسته دنبالش رفتم. از راهرو گذشتیم و وارد فضاي سرد و مه آلود روستا شدیم. از بوي عود و دم اون خونه
نجات پیدا کردم. نفس عمیقی کشیدم و هواي سرد و تمیز رو به ریه هام کشیدم... قلبم کاملا آروم شده بود... حتی
دیگه از شب و مه هم نمی ترسیدم.
ماندانا و سپیده وحشت زده به سمتم اومدند و با هیجان گفتند:
چی شد؟ چی گفت؟
و من زیرچشمی به راوین نگاه کردم... فهمیده بودم مرد دعانویس به کی می گفت شیطان... .
راوین فانوس رو بالا گرفت و راه رو برامون روشن کرد. با اوقات تلخی گفت:
بیاید... مازیار نگرانتون شده... .
سپیده چنگی به دستم زد و با هیجان گفت:
رگ هاي دستشو دیدي؟ صداشو بگو! واي خیلی ترسناك بود!
نیشخند زد. اصلا آدم هایی که ترس هیجان زدشون می کرد رو درك نمی کردم... شاید چون من یه ترسوي به تمام
معنا بودم... .
جوابی ندادم. با سرعت دنبال راوین رفتم و بدون مقدمه گفتم:ازت می ترسه... خیلی... .

راوین پوزخند زد... متوجه شدم توي نور فانوس چشم هاي تيره ش يه کم به سبز تيره می زنه... لبخند زد... اصلا
شبيه راوين توي اون خونه به نظر نمی رسيد... گفتم:
خوب نيست که ديگرون رو بترسونيم... .
جمله ي مسخره و بچگونه اي بود ولی اون مرد که زير پتو قايم شده بود و خودشو تاب می داد شبيه به پرنيايی به
نظر می رسيد که توي زيرزمين حبس شده بود و از سايه هاي روي ديوار می ترسيد... .
راوين خنديد... متوجه شدم جزو معدود آدم هاييه که می تونه با يه خنده نصف دندوناش رو خيلی شيک بيرون
بندازه... خنده هاش از اون خنده هاي بی غل و غشی بود که توي زندگی هاي امروز کمتر ديده می شد... .
در حالی که از سراشيبی خاکی پايين می رفتيم متوجه شدم با روشنايی فانوس و کنار راوين مه اصلا ترس نداره. يه
جورايی دل گرم شده بودم... به سمت سپيده که پشتمون می اومد برگشتم و گفتم:
دو تا چشم داشت... .
ماندانا پخ زد زير خنده و سپيده با تعجب گفت:
مگه بايد چند تا داشته باشه؟
گفتم:
منظورم اينه که يه چشم ديگه م توي چشمش بود.

و به راوین نگاه کردم. سرشو به سمتم چرخوند و گفت:
به نظرت اومد... .
فکرم به سمت کاسه هایی کشیده شد که به بند آویزون بودند... شاید انعکاس کاسه ها بود... همه ي نگرانیم از بین
رفت... بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم... صداي جیرجیرك از دور و برم می اومد... نور فانوس مه رو می شکافت
و جلو می رفتیم. صداي خش خش قدم هامون روي زمین خاکی می اومد و من دنبال دلایل منطقی می گشتم تا
ترسمو توجیه کنم... اون فضا ترسناك بود... منم که ترسو بودم... جوگیر شده بودم... آره! جوگیر شده بودم. اون
مرد یه چشم داشت... اون چیزي که دیده بودم انعکاس کاسه ها بود... حتی سپیده هم چیز عجیبی تو چشماشندیده بود... رگ و پی دستش چی؟ ... خب... اونم یه کلک بود... براي این که خودشو ترسناك و عجیب جلوه بده...
صداش هم که... خب صداش... کاري نداشت که آدم از خودش صداهاي خشدار و گرفته در بیاره... .
راوین گفت:
هنوزم ترسناکه؟
و دوباره خندید... خنده هاش دوست داشتنی بود... خیلی بی غل و غش و از ته دل بود... سرمو بلند کردم و دقیق
نگاهش کردم. با خودم فکر کردم چه قدر خوبه که وقتی یه موجود ملعون

و ترسناك توي يه شب تاريک و مه آلود
آدمو می ترسونه یه مرد که این قدر قدش بلنده دور و بر آدم باشه... کنار همچین مردهایی با این قد و هیکل هیچی
ترسناك به نظر نمی رسید.
زیرلب گفتم:
این قدر اتاقش ترسناك بود که جوگیر شدم... الان که بهش فکر می کنم می بینم هیچ چیز ترسناکی نداشت ولی... .
اخم کردم. با تعجب گفتم:
یه چیزهایی می دونست... یه چیزهایی که امکان نداشت بتونه بفهمه... مثلا اسممو... .
با بی خیالی فانوس رو بالاتر گرفت و گفت:
از یه جایی شنیده... .
با تعجب گفتم:
آخه از کجا؟
شونه بالا انداخت. انگار اصلا این قضیه مهم و عجیب نبود. متوجه شدم بی نهایت آدم بی خیالیه... گفتم:
می دونست که شب قبل خواب بد دیدم... یه سري اتفاق هاي عجيب و غريب که توي زندگيم افتاده بود رو هم می
دونست... از کجا فهمیده بود؟
دوباره با بی خیالی شونه بالا انداخت. به سمتم چرخید و گفت:
اولين باري که ديدمش همه ي گذشته مو پيش چشمم اورد... فکر کرد

خیلی هنر کرده... می دونی چی بهش گفتم؟
گفتم "حالا که چی؟ فکر کردي خیلی حالیته؟"خندید... سر تکون داد... چه قدر خنده هاش توي اون شب ترسناك و مه آلود عجیب به نظر می رسید... مثل یه
وصله ي ناجور... گفت:
دعانویسیش حرف نداره... باطل سحر کردناش هم... می گن با جن ها در ارتباطه... می دونی که! جن ها می تونند
توي زمان حرکت کنند. می تونند برن به گذشته یا آینده... براش خبر می یارن. پیشگویی کردنش عالیه... ولی می
دونی چیه؟ اگه خیلی هنر داشت، اگه خیلی توانایی داشت دیوارهاي خونه ش رو رنگ می زد... ناودون خونه ش رو
درست می کرد... یه آدم بدبخته که از نور فانوس هم می ترسه. همیشه امثال این آدما بدبختن و یه زندگی داغون
دارن.
متوجه شدم به سراشیبی پر از سنگی رسیدیم که به خونه مون منتهی می شد. راوین دوباره پرسید:
هنوز هم می ترسی؟
سپیده از پشت سرم گفت:
راستش الان که بهش فکر می کنم می بینم خیلی هم ترسناك نبود... منم اولش ترسیدم.
ماندانا با صداي بلندش گفت:

دقیقا همین الان که رسیدیم نزدیک خونه ؟
به سمتشون چرخیدم. سپیده داشت به ماندانا چشم غره می رفت. راوین چند قدم جلوتر از ما متوقف شد. نگاهم به
خالکوبی پشت گردنش افتاد. یه خورشید... با خودم فکر کردم چه قدر بهش می یاد... .
راوین به سمتمون چرخید. با خنده گفت:
فکر کنم در حال حاضر بهتره از مازیار بترسید... .
چشمم به مازیار افتاد که داشت مثل یه گرگ زخم خورده به سمتمون می اومد!
مازیار در حالی که دستاشو مشت کرده و فکش از شدت عصبانیت منقبض شده بود به سمتمون اومد. تا به اون روز
اون طور عصبانی ندیده بودمش. رو به ما سه تا با صداي بلندي که هیچ وقت ازش نشنیده بودم، داد زد:
شما سه تا چی پیش خودتون فکر کردید که سرتونو پایین انداختید و رفتید اونجا؟ منظورتون از این کار مسخره چی
بود؟یه قدم به سمت سپیده رفت. چشمام از تعجب چهار تا شد. سریع خودمو عقب کشیدم. تا حالا ندیده بودم صورت
مازیار از عصبانیت قرمز شه. با صدایی بلند گفت:
مگه بهت نگفته بودم حق نداري اونجا بري؟
سپیده که جا خورده بود گفت:
خب آخه... همین جوري از رو کنجکاوي بود... .

صداي مازيار بلندتر شد. دوباره داشت داد می زد:
از روي كنجكاوي؟ كنجكاوي؟ تا حالا نشنيديد كه چه قدر اين جور آدما از دخترهاي جوون سوء استفاده كردن؟ به
فكرتون نرسيد حداقل به ما بگيد كجا می ريد؟
چشمم به پويا افتاد كه قدم زنان بهمون نزديک می شد. همون سويی شرت قرمزش رو پوشيده و موهاي مجعدش
رو با كش بسته بود. راوين دوباره روي ديوار بلوكی نشسته بود. فانوس رو روي ديوار گذاشته بود. با بی خيالی رو به
مازيار كرد و گفت:
حالا كه گذشت... بی خيال ديگه... .
پويا كنار راوين وايستاد و با اخم و تخم گفت:
مازيار راست می گه ديگه! اومديم ديديم هيچ كدومتون نيستيد... واقعا هل شديم. دختربچه كه نيستيد! خير سرتون
بيست و خورده اي سالتونه. عقلتون می رسه قبل از بيرون رفتن خبر بديد.
سپيده نگاهی به ماندانا كرد. منتظر حمايت اون بود ولی ماندانا سرشو پايين انداخته بود و هيچی نمی گفت. مازيار با
سر انگشت هاش چشماشو ماليد. نفس بخارآلودشو بيرون داد. دستشو توي جيب كت قهوه اي رنگش كرد و گفت:
داشتم سكته می كردم... می فهميد شما سه تا رو سپردن دست من؟ يعنی نمی تونم بهتون اعتماد كنم و دو دقيقه

خونه تنهاتون بذارم که برم خرید؟ اصلا نمی دونستم کجا دنبالتون بگردم. شانس اوردیم رادین تونست پیداتون کنه!
احساس عذاب وجدان می کردم. راست می گفت! منم جاش بودم سکته می کردم... اصلا تقصیر من بود که دنبال
سپیده ي بی عقل راه افتاده بودم... البته بین صحبت هاي مازیار یه کلمه انعکاس بیشتري توي ذهنم پیدا کرد... اونم
اسم رادین بود که من یه روز تمام به اشتباه پیش خودم فکر کرده بودم راوینه. متوجه شدم توي زندگیم اسم راوین
رو نشنیدم ولی رادین رو چرا... .سپیده اعتراض کرد و گفت:
من جلوي خودت آدرس اون دعانویسه رو از آقاي رامین گرفتم.
تو دلم گفتم:
آخرش رامینه یا رادین؟
پس فقط من نبودم که اسمش رو درست نمی دونستم. زیرچشمی نگاهی به صورت بی خیال و خونسرد رادین
کردم... هیچ عکس العملی نسبت به " رامین " واضحی که سپیده گفت نشون نداد. نور فانوس از زیر به صورتش می
تابید و پوستشو سفیدتر از حالت عادي نشون می داد... توي اون نور و از اون زاویه انگار رنگ تیره ي چشماش به
سرمه اي می زد... .
مازیار یه قدم دیگه به سمت سپیده رفت. ماندانا سریع بینشون پرید و گفت:

بسه دیگه!
مازیار نگاهی جدي و تهدیدآمیز به ماندانا کرد. شجاعت ماندانا کاملا نیست و نابود شد... مازیار با خشونت به
خواهرش گفت:
برو تو خونه! از توام انتظار نداشتم... حالا به موقعش بهت می گم!
ماندانا در حالی که به سمت خونه می رفت زیرلب گفت:
تقصیر من چیه؟
پویا دنبال ماندانا رفت. سپیده بغض کرده بود. با دلخوري به مازیار نگاه کرد. چشم غره اي بهش رفت و به حالت
قهر به سمت خونه رفت. مازیار با ناراحتی نگاهی بهم کرد. با لحن آرومی که اصلا شبیه لحن صحبت کردن چند
دقیقه پیشش نبود گفت:
تو چرا عقلتو دادي دست اینا؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
نمی تونستم خونه تنها بمونم... .
مازیار گفت:می تونستی بهم اس ام اس بدي یا زنگ بزنی. خودم می اومدم از خر شیطون پایین می اوردمشون.
پویا با صداي بلند مازیار رو صدا کرد و گفت:
اون کلیدو بیار دیگه... یخ زدیم!
مازیار در حالی که از سراشیبی بالا می رفت گفت:
پرنیا بیا... .

بعد انگار چيزي يادش اومده باشه به سمت رادين چرخيد و گفت:
می ياي تو؟ يه چاي يا... .
رادين وسط حرفش پريد و گفت:
نه مرسی... منم ديگه بايد برم... .
مازيار موبايلشو از جيبش در اورد و در حالی که با نور صفحه ش راه رو روشن می کرد به سمت در باغ رفت. رو به
رادين کردم و آهسته گفتم:
می شه بهش نگيد که اون يارو رو از نزديک ديدم؟ می ترسم عصبانی شه... .
رادين از روي ديوار پايين پريد و گفت:
مشکلی نيست... .
صادقانه گفتم:
خوشحالم که شما ما رو پيدا کرديد.
تک تک جمله هايی که جادوگر بهم گفته بود توي مغزم بالا و پايين می پريد. همون بهتر که رادين منو زود پيدا
کرده و از دست اون مرد عجيب نجاتم داده بود.
رادين فانوسو برداشت. با همون صورت خونسرد و بی خيالش نگاهی بهم کرد و گفت:
منم شانسی پيداتون کردم... يکی از روستايی ها گفت که ازش آدرس دعانويس رو خواسته بوديد.همون مردي رو می گفت که راه خاکی رو نشونمون داد. رادين لبخند مردونه و بانمکی تحويلم داد که باعث می شد

لباش باریک و کشیده بشن... دستشو به نشونه ي خداحافظی تکون داد و به سمت راه اصلی رفت. تا اومدم پشتمو
بهش بکنم ، به سمتم چرخید. یه لحظه مکث کرد و بعد به سمتم اومد. دوباره نور فانوسش همه جا رو روشن کرد.
رو به روم وایستاد. ناخودآگاه هوا رو با صدا به ریه هام کشیدم... انگار می خواستم با بوي عطرش تستش کنم... به
نظرم اومد که هیچ بویی نمی ده... .
رادین فانوس رو یه کم پایین اورد و گفت:
راستش... نمی خوام شبیه یه بزرگتر که دوست داره کوچیکترها رو نصیحت کنه به نظر برسم ولی... امشب ممکنه
بترسی... خصوصا وقتی که چراغ ها خاموش می شه و توي رختخواب منتظر می شی که خوابت ببره... درست همون
موقع ست که هرچی فکر ترسناکه می یاد توي سر آدم... همون موقع ست که آدم بی خودي سعی می کنه پاهاشو
زیر پتو قایم کنه تا یه وقت یه موجود عجیب و ترسناك ظاهر نشه و پاهاشو بکشه. مطمئنا نمی تونم تصویر اون مرد
رو از ذهنت پاك کنم و صورتش مدام توي ذهنت می چرخه و درگیرت می کنه. فقط بهت توصیه می کنم با ترست
بجنگ... ترس همون حسیه که اون مرد می خواد... این طوري بهتر کارهاشو پیش می بره.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

راستش... خب... من آدم خیلی ترسویی هستم و اصلا هم بلد نیستم که با ترسم کنار بیام.
رادین شونه بالا انداخت و گفت:
من همیشه می رم سمت چیزي که منو می ترسونه... براي من که خوب جواب می ده. اگه یه تصویر ترسناك باشه
دوست داري که کنارش بزنی و ازش فرار کنی. وقتی فرار کردن رو انتخاب کنی تا ابد از اون تصویر می ترسی ولی
اگه بري سمت چیزي که می ترسونتت و سعی کنی خلاف اون چیزي که می ترسونتت عمل کنی می تونی ترس رو از
بین ببري.
پوزخندي زدم و گفتم:
هیچ آدم عاقلی به من توصیه نمی کنه که برم سمت اون چیزهاي ترسناکی که دور و برمه... در هر صورت ممنون!
اصلا نمی تونستم تصور کنم که قدمی به سمت اون سایه بردارم!
با بی خیالی شونه بالا انداخت. انگار خیلی هم براش مهم نبود که نسبت به حرفاش چی فکر می کنم. دستمو به نشونه
ي خداحافظی تکون دادم و به سمت بالاي سراشیبی رفتم. از تاریک شدن محیط اطرافم فهمیدم که اونم پشتشو بهمکرده و داره به سمت راه اصلی می ره. تا دور و برم تاریک شد یه چیزي توي دلم فرو ریخت. انگار دوباره همه چیز
ترسناك شده بود... از چشم جادوگر گرفته تا مه... .

خودمو با سرعت به مازیار رسوندم. دم در باغ منتظرم بود. هنوز از دستم دلخور بود. خواستم وارد باغ بشم که با
دستش مانع شد. بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. اخم کرده بود ولی آروم به نظر می رسید... مثل
همون مازیار آقا و صبوري که توي اون چند سال شناخته بودم. سعی کردم براي چند ثانیه ذهنم رو از حرف هاي
رادین و ملاقاتم با اون مرد دعانویس دور کنم و به مازیار توجه کنم.
با آرامشی تصنعی گفت:
نمی خوام آرامشت رو بهم بزنم... دارم می بینم که چه قدر بهتر و سرحال تر شدي ولی... .
نفس عمیقی کشید. انگار داشت با خودش کلنجار می رفت که این حرف رو بزنه یا نه... گفت:
احساس می کنم یه جورایی خیالت خیلی تخته... اصلا حس نمی کنی که باید نگران باشی... فکر می کنی چون یکی از
شاهدهاي مهراس خبري ازش نیست دیگه سراغت نمی یان ولی... .
احساس کردم هواي دور و برم یه دفعه سرد شد... یه حس بدي ته دلم به وجود اومد... انگار اون حس همیشه اونجا
بود... منتظر یه تلنگر بود و مازیار اون تلنگر رو زده بود... بعد چند روز آرامش دوباره اون استرس و ترس کذایی
رو حس می کردم.
مازیار گفت:

باید بیشتر از قبل مراقب باشی... من فکر می کنم اینجا جاي امنیه... به خاطر این که پسر ارباب قدیمی این روستا
دوستمه... همه می شناسنش و بهش احترام می ذارن و براي همین هواي مهموناش هم دارن. اینجا همه همدیگه رو
می شناسن. به خاطر کنجکاوي خودشون هم که شده حواسشون بهتون هست. تا وقتی که دور و برت باشیم همه چیز
مرتبه ولی ... وقتی رادین بهم اس ام اس داد که نزدیک خونه ي مرد دعانویس پیداتون کرده واقعا نگران شدم...
اونجا امن نیست... می دونی چه آدم هایی می رن اونجا؟ آدم هایی که این قدر پستن که به خاطر منفعت خودشون
حاضرن پول بدن و این و اونو طلسم کنن... از همین چیزهایی که دورادور به گوشمون می رسه... بخت یکی رو ببندن
و یکی رو از چشم اون یکی بندازن... نمی دونم این چیزها واقعا کار می کنه یا نه و اصلا هم نمی خوام بدونم! فقط می
خوام متوجه این موضوع باشی که چه آدم هایی پاشونو توي اون خونه می ذارن و اون آدمی که توي اون خونه ست
چه جور آدمیه! بذار مراقبت باشم... .حس بدم از بین رفت... دوباره احساس عذاب وجدان سراغم اومد. با پشیمونی به چشم هاي عسلی مازیار زل زدم و
گفتم:
ببخشید.

مازیار دستشو روي شونه م گذاشت و گفت:
معذرت خواهی نکن... واقعا دوست دارم این چند روز بهت خوش بگذره و روحیه ت عوض شه. جایی بهتر از این جا
پیدا نکردم... طبیعت همیشه حس خوبی به آدم می ده... این درخت ها... این صداي پرنده ها آرامشی به آدم می ده
که تو هیچ هتل و رستوران و جاي دیگه اي نیست... بعضی وقت ها بد نیست که آدم از شهر بکنه و بیاد همچین
جاهایی... .
در حالی که هنوز دستش روي شونه م بود به سمت خونه رفتیم.
کفشامونو در اوردیم و وارد فضاي نمناك و گرم
خونه شدیم. سپیده دست به سینه روي دومین پله ي راه پله اي که به طبقه ي دوم می رسید وایستاده بود و با چشم
هایی که از روي کینه توزي تنگ شده بود بهمون نگاه می کرد.
پویا کش رو از دور موهاش باز کرد و در حالی که سویی شرتش رو در می اورد به سمت اتاقش رفت. تو خودش
بود... کم حرف شده بود... .
املتی که ماندانا درست کرد توي سکوت خورده شد. با گوجه و تخم مرغ محلی معرکه شده بود. همه از دست هم
دلخور بودند و ترجیح می دادند توي سکوت از شام خوشمزه شون لذت ببرند. منم بی اراده حرف هاي رادین و
تصویر اون دعانویس رو از ذهنم پس می زدم و سعی می کردم تا جایی

که می تونم از خاطرات اون شب فاصله
بگیرم. حواسمو به عصبانیت بی سابقه ي مازیار پرت کرده بودم... تازه می
فهمیدم سپیده چی می گفت! همیشه می
گفت رفتار مازیار توي خونه و خانواده خیلی با سر کار فرق می کنه. من و
ماندانا هیچ وقت باور نمی کردیم که مازیار
بتونه سر بچه هاي کلاس داد بزنه، جریمه بده و از کلاس بیرون بندازه.
یادمه موقع پیش دانشگاهی معلم ها خیلی
مراقب روحیه ي بچه ها بودند و مواظب بودند به هیچ وجه تضعیف
روحیه نشن. ظاهرا روش مازیار دقیقا برعکس
بود... خیلی هم خوب جواب می داد! براي همین معلم کنکور خیلی
معروفی شده بود و توي خیلی از آموزشگاه ها و
مدارس غیرانتفاعی درست می داد. درصد 83ي زبان سپیده توي کنکور
بازده کار مازیار رو نشون می داد... اگه نه
سپیده عمرا نمی تونست خودش همچین درصدي بیاره!
راستی! چه قدر فکر کردن به شغل مازیار خوب بود... بهترین راه فرار براي
چیزهایی بود که اون شب شاهدش
بودم... بی ربط... امن... موثر!سفره ي شام که جمع شد توجهم بیشتر از
قبل به پویا جلب شد... ساکت بود... اگه نمی شناختمش با خودم فکر
می
کردم حتی از مازیار هم نگران تر شده بود!
خیلی زود همه مون خواب آلود شدیم و به سمت اتاق هامون رفتیم.

هواي نمدار شمال جون می داد براي يه خواب
عميق و طولانی!
رختخواب ها رو پهن کرديم. بدون اين که با هم حرف بزنيم لحاف هاي
نمدار رو روي خودمون کشيديم... به خودم
يادآوري کردم که يه زنگ به بابا و مامان بزنم... اي کاش می شد با مامان
و باباي ليلا تماس بگيرم و ببينم خبري شد
يا نه... هرچند صداي سرد اون مرد و حرفی که زد... سرما رو حتی از زير
لحاف هم حس می کردم... راستی... چشم
هاي اون دعانويس چرا اين طوري بود؟ تصويرش يه بار ديگه توي ذهنم
جون گرفت... بی اختيار لحاف رو توي
مشتم گرفتم و فشار دادم... چشمامو روي هم فشار دادم ولی تصوير
صورت کبود مرد از جلوي چشمم کنار نمی
رفت... قلبم محکم توي سينه می زد... انگار دوباره پيشش وايستاده
بودم... چشم هاي سياهش به کاغذ روي ميز
دوخته شده بود... انگار يه نفر ديگه از توي چشماش بهم زل زده بود...
صداي خشدارش... موهاي پشت گردنم
دوباره سيخ شد... به خودم لرزيدم... شب بود! قبل از خواب!... اون مرد
به ذهنم هجوم اورده بود... نمی تونستم به
شغل مازيار فکر کنم... نمی تونستم ذهنمو منحرف کنم... خودمو زير لحاف
مچاله کردم... پاهامو توي شکمم جمع
کردم و سرمو روي سينه خم کردم. احساس می کردم قلبم تو دهنمه...

خوابم می اومد... رطوبت داشت منو می
گرفت ولی نمی خواستم با تصویر اون چشم ها به خواب برم... توي ذهنم
چشم سیاهش به همه سمتی می چرخید
ولی چشم هاي کمرنگش روي من ثابت شده بود... .
دستام یخ کرده بود... می ترسیدم... شب هم باید خواب اون سایه رو می
دیدم... واي نه! قلبم آروم و قرار نداشت... .
یه کورسویی از امید توي ذهنم روشن شد... انگار یکی بین یه شب مه
آلود و تاریک فانوس روشن کرده بود... " اگه
بري سمت چیزي که می ترسونتت و سعی کنی خلاف اون چیزي که می
ترسونتت عمل کنی می تونی ترس رو از بین
ببري."
توي ذهنم فانوس که اتاق تاریک رو روشن کرد به خاطر اوردم... جادوگر
زیر پتوش جمع شد... مچاله شد... داشت
تاب می خورد... قلبم آروم گرفت... رطوبت داشت منو می گرفت...
چشمام سنگین شد... جلوي چشمام فقط نور
بود... .
" توي باغ بودیم... شب بود. سپیده روي صندلی تاشو نشسته بود و
موهاي بلندشو شونه می کرد... هرچه قدر
موهاشو شونه می کرد موهاش بلندتر می شد... کم کم موهاش داشت به
زمین می رسید... پویا از پشت سر در
گوشم گفت:کچل! کچل! تو که مو نداري!

ماندانا داشت سیب زمینی هاي زیر خاکستر رو در می اورد... مازیار با چوب کرم هاي دور و بر دهنه ي چاه رو می
کشت... یه دفعه توجهم به خورشیدي که طلوع کرده بود جلب شد... خورشید سیاه بود ولی همه جا رو روشن می
کرد... ولی خورشید سیاه داشت دورتر و دورتر می شد... .
می خواستم برم سمتش ولی پویا منو از پشت می کشید و نمی ذاشت برم... هی می گفت:
جونور نرو! جونور با توام!
با عصبانیت داد می زدم:
ولم کن پویا... می خوام بگیرمش.
دوباره پویا می گفت:
جونور!
دستمو به سمت خورشید سیاه دراز کردم... پویا می گفت:
جونور! با توام!"
_جونور! نمی خواي بلند شی؟
با چشم هاي بسته و صداي گرفته گفتم:
نکن... اذیت نکن... می خوام برم پیشش!
_هر غلطی می خواي بکنی بکن! هرجا می خواي بري برو! فقط بلند شو که لنگ ظهر شده!
یه دفعه توي رختخواب غلت زدم و از خواب پریدم. سریع توي رختخواب نشستم. چشمامو چند بار بهم زدم. نور از

پنجره توي اتاق و روي رختخواب جمع نشده ي سپيده و ماندانا افتاده بود. سريع چرخيدم و چشمم به پويا افتاد كه
دست به سينه دم در ايستاده بود. يه كم طول كشيد تا مغزم به كار بيفته... يه دفعه لحاف رو روي خودم كشيدم و
جيغ زدم:
بهت ياد ندادن سرتو نندازي پايين و نياي تو اتاق يه خانوم؟پويا دستشو توي هوا تكون داد و گفت:
برو بابا! با پليور و شلوار حوله اي چپيدي زير پتو! نيست كه خيلی هم نگاه كردن داري!
با عصبانيت گفتم:
بيشعور! برو بيرون!
پوزخندي زد و در حالی كه به سمت راه پله ها می رفت گفت:
زود باش بيا! دير بجنبی ماندانا همه ي جوجه ها رو می خوره ها!
پوفی كردم و خودمو روي رختخواب انداختم. نفس عميقی كشيدم و تو دلم گفتم:
بچه پررو!
چشمامو دوباره روي هم گذاشتم... ديگه فايده نداشت... خواب از سرم پريده بود... نور هم روي چشمام افتاده بود و
نمی ذاشت كه بخوابم... تو دلم گفتم:
پويا توي خواب هم يه آدم نكبته!
خواب... راستی خواب!

یه دفعه چشمام باز شد! قلبم توي سينه فرو ريخت... خواب! من يه خواب مزخرف ديده بودم... يه خواب مسخره! از
همون خواب هاي بی معنی که همه می بينند... نه يه کابوس پر از سايه و مرگ... نه يه فضاي پر از مه!
قلبم به هيجان اومد... دستمو بی اختيار روي دهنم گذاشتم... بعد نُه ماه اين اولين خواب طبيعی بود که ديده بودم!
شکه بودم... ته دلم احساس خوشحالی می کردم. چيزي که توي اين چند ماه اميد برگشتن به روزهاي خوب رو ازم
می گرفت خواب هايی بود که می ديدم... اين خواب ها يادم می انداخت که از پرنياي واقعی چه قدر فاصله گرفتم و
حالا... .
جست و خيزکنان خودمو به باغ رسوندم. يه منقل زغالی روي قسمتی از زمين که علف هاش کوتاه تر بودند قرار
داشت. پويا با بادبزن بالاي منقل وايستاده بود. مازيار که داشت سيخ هاي جوجه رو اين طرف و اون طرف می کرد
سر پويا غر می زد. پويا داشت با عصبانيت می گفت:
اگه فکر می کنی خودت بهتر بلدي باد بزنی بيا بگيرش.مشخص بود پويا اصلا بلد نيست باد بزنه. من که فقط يه مشت سيخ بين دود می ديدم... خبري از آتيش نبود. ماندانا
با ديس و نون بالاي سر مازيار وايستاده بود و آماده بود که کباب آماده شه و ناخونک بزنه.

کنار سپیده روي صندلی تاشو نشستم. موهاي مشکی بلندش رو بالاي سرش جمع کرده بود و سعی می کرد اصلا
نگاهم نکنه... خب تقصیر من چی بود که می خواست خودشو به کسی بندازه که بهش علاقه نداره؟
پویا با صداي بلند گفت:
تقصیر من نیست! زغالش بنجله!
مازیار بلند شد. بادبزن رو از دست پویا گرفت و تند و محکم باد زد. جرقه هاي کوچیک آتیش رو بین زغال ها
دیدم... صداي ترق تروق آتیش بلند شد. پویا پوفی کرد و به سمت من و سپیده چرخید که بی اختیار داشتیم بهش
پوزخند می زدیم. پویا گفت:
جونور یه دو سه ساعتی توي روز بیدار باشی بد نیست!
با صورتم براش شکلک دراوردم و جوابی ندادم. موبایلمو از توي جیبم دراوردم. نگاهی به ساعت کردم. مامان که
معمولا توي این ساعت ها سرش به عمل هاي سزارینش گرم بود. بابا هم موبایلش رو فقط توي ساعت ناهار و بعد از
کارش جواب می داد. شماره ي خونه ي لیلا رو گرفتم. چشمامو روي هم گذاشتم... چه خوب می شد اگه معجزه اي
رخ می داد و مامان لیلا گوشی رو برمی داشت و می گفت لیلا برگشته... تنها چیزي که امیدم به معجزه رو از بین می
برد خاطره ي صداي سرد و بی روح اون مرد بود... .

تا تماس برقرار شد صاف سرجام نشستم و چشمامو باز کردم. متوجه شدم سپیده حرکاتمو زیر نظر داره... فضولی
بود براي خودش!
مامان لیلا بود. خوشبختانه باباش نبود. نفس راحتی کشیدم. سریع گفتم:
الو؟ سلام... من پرنیام... .
مامان لیلا از اون طرف خط آهی کشید و گفت:
آه پرنیا... سلام... .
چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد. من منی کردم و گفتم:
ببخشید مزاحمتون شدم راستش... .با خودم فکر کردم نیازي به گفتن نیست... از آهی که مامان لیلا کشید مشخص بود که لیلا پیدا نشده... سعی کردم
نذارم حس ناامیدي بهم غلبه کنه و مکالمه م رو ادامه بدم. گفتم:
... می خواستم بدونم خبري از لیلا شد؟
صداي مامان لیلا لرزید:
نه... چه خبري؟!
بغضش ترکید... لبمو گزیدم. عجب غلطی کردم که زنگ زدم! با ناامیدي سر تکون دادم. اون مرد گفته بود که باید
لیلا رو فراموش کنم... گفتم:
به پلیس خبر دادید؟
مامان لیلا به خاطر گریه مکثی کرد. همه ي خوشحالی و حس خوبی که صبح پیدا کرده بودم از بین رفت... مامان لیلا

با صدایی پر از بغض گفت:
خبر دادیم... پیداش نکردن... هیچ ردي ازش نیست... .
آهی کشیدم و با انگشت هام روي پام ضرب گرفتم... منتظر موندم ازم بپرسه... بپرسه از لیلا خبري دارم یا نه... ولی
نپرسید... بدون هیچ حرف پس و پیشی خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت... .
موبایلمو توي جیب شلوار جینم گذاشتم. به علف هاي هرزي که زمین زیرپام رو پر کرده بودند زل زدم... فکرم
مشغول شده بود... خوبیش این بود که پلیس خبردار شده بود... شاید مامان و باباي لیلا به شاهد قتل بودن
دخترشون اهمیتی ندن ولی پلیس این قضیه رو پیگیري می کرد. دلم گرم شد... یه ذهنم رسید که ماجراي تماسی که
با اون مرد داشتم رو به پلیس اطلاع بدم... بعد یادم اومد که براي عدم سلامت عقلم گواهی صادر شده! کی منو آدم
حساب می کرد؟
صحبت هاي بچه ها توجهمو جلب کرد و یه لحظه از فکر لیلا بیرون اومدم. ماندانا داشت می گفت:
این آقاي رادوین خودش بهم گفت.
سپیده با بداخلاقی گفت:
رادوین چیه؟ رامین!
پویا اخم کرد و گفت:نه بابا! رامین نبود که! داروین بود.

چپ چپ به پویا نگاه کردم و گفتم:
آره! داروین! احیانا با چارلز داروین نسبتی نداره؟
پویا گفت:
منظورم دارین بود... اشتباه از دهنم در رفت!
مازیار با تعجب نگاهی بهمون کرد و گفت:
شماها چتونه؟ اسمش رادینه! رادین! این قدر سخته؟
پویا بشکنی زد و گفت:
آهان! رادین! منظورم همین بود!
مازیار سر تکون داد و گفت:
تو کباب ها رو بچرخون... سوختن!
سپیده با کنجکاوي گفت:
این آقا چی کاره ست؟ تیپ و قیافه ش به مردم اینجا نمی خوره... .
مازیار دوباره مشغول باد زدن شد. صداي ترق تروق آتیش اوج گرفت...
ماندانا دیگه روي پا بند نبود... بالا پایین می
پرید و مطمئن بودم مازیار و پویا صداي قار و قور شکمش رو می شنون.
مازیار گفت:
پسر اربابه... .
ابروهاي سپیده بالا رفت. یه پاشو رو اون یکی پاش انداخت. یه کم
خودشو به سمت جلو کشید و گفت:
پسر ارباب؟ شهر زندگی می کرده؟
مازیار سر تکون داد و گفت:

یه چند سالی خارج بود.
سپیده یه کم بیشتر به سمت جلو خم شد. پویا با ابروهاي بالا رفته به سپیده نگاه می کرد... سپیده گفت:کجا؟ حدس می زدم! به تیریپش می خوره!
مازیار سیخ هاي کباب رو از پویا گرفت و گوجه رو روي منقل گذاشت.
گفت:
فکر کنم انگلیس!
پویا سرشو به سمت دیگه چرخوند تا سپیده خنده شو نبینه... با وجود دلشوره و نگرانی که براي لیلا داشتم نوك
زبونمو با دندون گاز گرفتم تا از خنده منفجر نشم. چه قدر سپیده تابلو بود! خیلی رو داشت که می خواست آمار
رادین رو این طوري دربیاره... از طریق مازیار... آدمی که مثلا بهش علاقه داشت!
سپیده گفت:
چطوري با هم آشنا شدید؟
مازیار که کم کم داشت به سوال هاي سپیده حساس می شد. با اخم نگاهی به سپیده کرد و کوتاه گفت:
توي جلسه ي احضار روح!
پویا سرجاش نیم خیز شد. ماندانا تکون محسوسی خورد. دهنم از تعجب باز موند. ماندانا با هیجان جیغ بلندي زد:
راست می گی؟ یعنی می رفتید روح احضار می کردید؟

مازيار گوششو گرفت تا صداي بلند ماندانا پرده ي گوششو سوراخ نكنه.
چشم غره اي بهش رفت و گفت:
نه! می رفتیم اونجا که اون برامون روح احضار کنه!
سپيده هيجان زده گفت:
واي! چه باحال! بلده روح احضار کنه؟
پويا سرجاش وايستاد و كار باد زدن و چرخوندن سيخ ها رو به عهده ي مازيار گذاشت. گفت:
می گی بیاد یه چند تا جلسه بذاره؟ توي اين هواي مه آلود و اين خونه ي نم دار می چسبه ها!
سپيده دستاش رو بهم كوبيد و گفت:
واي آره!
ماندانا بالا و پايين پريد و جيغ زد:واي مازيار ازش بخواه كه بياد روح احضار كنه!
مازيار نگاهی به ما كرد. سيخ گوجه رو با شک و ترديد تحويل خواهرش داد. با نگرانی به ديس توي دست ماندانا زل
زد. مطمئن نبود ماندانا چيزي از كباب براي ناهار باقی بذاره. گفت:
براي هركسی اين كارو نمی كنه! هر روحی رو هم احضار نمی كنه!
من ساكت بودم... به نظرم احضار روح خيلی ترسناك بود. منم كه ترسو!
هرچند قبول داشتم كه خيلی هيجان انگيزه!
با خودم فكر كردم اون آدمی كه من ديدم اصلا به نظر نمی رسيد به چيزهاي ماورايی اعتقاد داشته باشه... حالا

همچین کسی از آب دراومده بود! آدم مرموزي بود... انگار هیچ جوري نمی تونستی کشفش کنی... اون از رنگ چشم
هاش که معلوم نبود چه رنگیه اینم از کارهاش!
مازیار دیس رو از دست ماندانا گرفت. ماندانا داشت یه بال مرغ رو با اشتها می خورد. دنبال مازیار و ماندانا وارد
خونه شدیم. سفره رو انداختم. با کمک سپیده ي هیجان زده بشقاب ها رو پخش کردیم. پویا با یه بشقاب ریحون از
آشپزخونه اومد و سر سفره نشست. سپیده گفت:
مازیار بهش بگو دیگه!
پویا دنباله ي حرف سپیده رو گرفت و گفت:
آره! اگه پولیه بهش پول هم می دیم!
مازیار پوزخندي زد و گفت:
فکر کن که پولی نباشه!
نیم نگاهی به من کرد که ساکت بودم و داشتم براي خودم بال مرغ برمی داشتم... باید زودتر می جنبیدم! ماندانا رحم
نداشت!
مازیار گفت:
حالا مگه می خواید روح کی رو احضار کنید؟
پویا دستی به چونه ش کشید و گفت:
نمی دونم... من یه بابابزرگ مرحوم دارم.
ماندانا که دولپی داشت غذا می خورد گفت:براي من فرقی نداره... من

فقط می خوام یه بار احضار روح رو به چشم ببینم... همین!
سپیده شونه بالا انداخت و گفت:
مامانم... .
یه دفعه همه ساکت شدند. حتی دهن ماندانا هم از جنبیدن وایستاد.
مازیار با لحن ملایمی گفت:
ببین سپیده! فقط وقتی باید روح رو احضار کنی که ازش سوالی چیزي داشته باشی... .
سپیده وسط حرف مازیار پرید و گفت:
خب من سوال دارم!
مازیار سریع سپیده رو از سرش باز کرد و گفت:
باید به خودش بگید!
سپیده ظرف کباب رو جلو کشید و گفت:
باشه! خودمون بهش می گیم!
این شد که بعد از ناهار ماندانا و سپیده سریع شال و کلاه کردند تا پسر ارباب رو پیدا کنند. ماندانا مانتوي منو از
آویز پشت در برداشت و به سمتم پرت کرد. گفت:
زود بپوش! شب بشه مازیار نمی ذاره از خونه بیرون بریم.
نگاهی به ساعت کردم. دو بود... متوجه شدم ماندانا زیادي هیجان زده ست. دوباره ماجراي جادوگر داشت تکرار می
شد... ته دلم به این کار راضی نبودم ولی داشتم بی خودي همراه ماندانا و سپیده می رفتم... و بدترین قسمت قضیه

این بود که فهمیدم آدم نشدم و دوباره دارم بدون هیچ حرفی دنبالشون راه می افتم.
همین که از پله ها پایین رفتیم مازیار به سمت من چرخید و با تعجب گفت:
توام می ري؟
نگاهمو از پویا که کنار یکی از پشتی ها روي زمین ولو شده بود گرفتم و گفتم:
آره... .مازیار نگاهی به ماندانا و سپیده کرد که با تعجب بهش نگاه می کردند. می دونستم آرزو می کرد این دو تا ناپدید
شن تا بتونه باهام حرف بزنه.
ماندانا بازوي منو گرفت و کشید. مازیار با نگرانی به سمت پویا چرخید و گفت:
تو باهاشون نمی ري؟
پویا کش موهاش رو باز کرد و سرشو روي زمین گذاشت. گفت:
نه... من غذا درست کردم و الان دارم استراحت می کنم.
در حالی که شالمو سر می کردم گفتم:
اگه غذا رو دست تو سپرده بودیم که الان باید همون زغال ها رو خوردیم.
پویا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
تو یکی برو یاد بگیر چطوري شالتو سر کنی!
نگاهی به شالم کرد... پشت و رو بود... اخم کردم... درستش کردم. چشم غره اي به پویا رفتم و به سمت در رفتم.

همین که از خونه خارج شدیم مازیار پشت سرمون اومد. رو به پویا کرد و گفت:
ظرف ها رو بشور تا ما بیایم.
بعد رو به ما کرد و گفت:
من می یام ولی خودمو بهش نشون نمی دم! خودتون برید باهاش حرف بزنید!
سپیده با تعجب گفت:
تا دیشب که دوست بودید! چی شد؟ دعوا کردید؟
مازیار گفت:
نه بابا! قبل از این که بیایم اینجا ازم قول گرفته بود که فکر احضار روح و اینا رو از سرم بیرون کنم. می گفت اصلا رو
مودش نیست.نیم نگاهی بهم کرد. فهمیدم نمی خواد منو تنها بیرون بفرسته. این کارهاي مازیار بیشتر باعث می شد دلشوره پیدا
کنم... دوباره یاد لیلا افتادم و دلم از نگرانی پیچ خورد. نمی دونم مراعات کردن هاي مازیار بیشتر عذابم می داد یا
به روي خودش نیوردن ها!
سپیده به سمت راهی که با سنگریزه ها پوشیده شده بود رفت و گفت:
راضیش می کنیم!
دستامو توي جیب مانتوم کردم. هوا گرم تر از چند روز پیش بود. مه خیلی خیلی رقیق شده بود و می تونستیم خونه
هاي روستایی و درخت هاي پر شاخ و برگ رو ببینیم. از راه اصلی به

سمت پایین رفتیم. یه گله گوسفند دیدیم و
جمله ي " پشم اون گوسفند سیاهه شبیه موهاي پویا می مونه" ي ماندانا کلی باعث تفریحمون شد. کنار یکی از خونه
ها یه کم معطل شدیم. یه سگ بزرگ ولگرد داشت از جاده بالا می رفت...
.
همین که سگ ازمون دور شد به راهمون ادامه دادیم. داشتم با خودم فکر می کردم چه خوب می شه سپیده رو
جلوي چشم مازیار توي پهن گاوها که روي زمین ریخته بود بندازم. مازیار سرجاش متوقف شد و گفت:
فکر کنم رادینه! درست می گم؟
سرمو بلند کردم و چشمم به رادین افتاد که پایین تر از ما کنار راه اصلی وایستاده بود. داشت هندزفري توي گوشش
می ذاشت. یه ست لباس ورزشی خیلی شیک پوشیده بود. ژاکتش رو روي شونه اش انداخته بود و آستین هاش رو
پایین تر از گردنش بهم گره زده بود. یه تی شرت آستین کوتاه آبی به تن داشت... تازه متوجه هیکل ورزشکاري و
خوبش شده بودم... نمی دونم میلی که به شناختن و کشف کردن این آدم داشتم از کجا اومده بود! شاید به خاطر
رفتارهاي متغیرش بود... به خاطر این که اون طور توي برخورد اولمون کم محلی کرد، توي خونه ي جادوگر اون
طور جذبه نشون داد، موقعی که ما رو تا خونه همراهی می کرد مهربون

شد و آخر شب فیلسوف بازیش گل کرد...
بعد هم که مشخص شد توي کار احضار روحه... یه جورایی پیچیده بود...
مثل آدم هاي دور و بر من ساده نبود...
بعضی آدم ها توي یه کلمه خلاصه می شن... سپیده آویزون بود... مازیار
تودار و پویا چندش! ولی رادین رو حتی نمی
تونستم تعریف کنم... چه برسه به این که خلاصه ش کنم! با ناامیدي
متوجه شدم که منم توي یه کلمه خلاصه می شم:
ترسو!
مازیار به سمت کوچه اي فرعی و خاکی که به چند تا خونه ي روستایی
می رسید رفت و گفت:
ببینم چی کار می کنید!
ماندانا پوزخند زد و در گوشم گفت:ببین چطوري ازش حساب می بره!
داره می ره قایم شه... .
خندیدم. رادین در حالی که یه سري حرکات کششی با دستاش انجام می
داد به سمت بالاي جاده اومد. سپیده
صداش رو صاف کرد. سینه سپر کرد و به سمت رادین رفت. من و ماندانا
دنبالش راه افتادیم. چشمامو تنگ کرد و
متوجه شدم توي نور بی جون آفتاب رنگ چشماي رادین به سبز می زنه و
با رگه هاي زیتونی تیره ي موهاش ست
می شه. با خودم فکر کردم جذابه! بی اختیار نیشخندي روي لبم
نشست... متوجه شدم همین نیشخند روي لب هاي

ماندانا و سپیده هم نشسته... سه تایی داشتیم نیشخندزنان به سمتش می رفتیم و این خیلی زشت بود!
سرشو به نشونه ي آشنایی تکون داد. سپیده زیرلب گفت:
اسمش رادین بود دیگه؟!
ماندانا زیرلب جواب مثبت داد. سپیده سلام بلندي کرد که باعث شد رادین سر جاش متوقف شه. بلافاصله سپیده
شروع به زبون ریختن کرد:
حال شما؟ خوب هستید؟ ... ببخشید دیروز بهتون زحمت دادیم... چه هواییه! خیلی لطیف و تمیزه.
مکثی کرد. منتظر بود رادین هم چیزي بگه ولی رادین فقط نگاهش کرد. رو به سپیده کردم و گفتم:
خنگ خدا! هندزفري تو گوششه... نمی شنوه چی می گی!
سپیده پوفی کرد. باید همه ي جمله هاش رو تکرار می کرد. رادین چند تا قدم دیگه به سمتمون برداشت و گفت:
نه اتفاقا هنوز روشنش نکردم.
سپیده با خوشحالی ادامه داد:
می شه چند لحظه وقتتونو بگیریم؟
رادین هندزفري رو از گوشش در اورد و گفت:
خواهش می کنم!
سپیده دستاش رو توي هم قلاب کرد و گفت:
راستش از مازیار شنیدیم که شما می دونید چطور روح احضار کنید.رادین

ابروهاشو بالا داد. به نظرم سپیده ساکت می شد بهتر بود. اون ابرویی که رادین بالا انداخت نشون دهنده ي يه
" نه " قاطع و محکم بود. ماندانا سریع گفت:
البته مازیار گفت که به خاطر این قضیه مزاحمتون نشیم ولی راستش یه کم کنجکاوي بودیم.
رادین دوباره هندزفري رو توي گوشش گذاشت و گفت:
کنجکاوي دلیل خوبی براي پی این چیزها رفتن نیست.
سپیده چشم غره اي به ماندانا رفت و گفت:
نه! دلیل ما فقط این نیست.
رادین با بی علاقگی پرسید:
حالا روح کی رو می خواید احضار کنید؟
با خودم فکر کردم رسما داره منو نادیده می گیره. دست به سینه زدم و اخم کردم. سپیده گفت:
مادرم!
رادین مکثی کرد. چند بار پلک زد و گفت:
خدا بیامرزدشون... راستش... بهتره زمانی یه روح رو احضار کنید که این طور بحث وابستگی عاطفی وسط نباشه...
براي این که... .
سپیده وسط حرفش پرید و گفت:
نه! راستش می خواستم ازشون سوال بپرسم.
داشت تقلب می کرد! از جمله ي مازیار استفاده کرده بود. رادین با

قاطعیت گفت:
ببینید! روح رفتگانتون توي آرامشه... براي چی به خاطر مسائل دنیایی پیش پا افتاده می خواید احضارشون کنید؟ می
دونستید باعث رنج و عذابشون می شه؟
سپیده ساکت شد. به جاي این که سپیده اونو راضی کنه اون سپیده رو راضی کرده بود. پیش خودم فکر کردم راست
می گه. براي چی باید روح یه خدابیامرز رو عذاب بدیم تا خودمون تفریح کنیم؟ رادین لبخندي تصنعی بهمون زد و
گفت:خب... خوشحالم که قانع شدید... فعلا روز خوش!
پشتشو بهمون کرد و خواست به راهش ادامه بده که یه دفعه یه جرقه توي سرم زده شد. اخمام باز شد. هیجان زده
گفتم:
اگه روحشون توي آرامش نباشه چی؟ اگه نیاز داشته باشن یکی از این دنیا بهشون کمک کنه... اگه چشم امیدشون به
آدم هاي این دنیا باشه چی؟
رادین سر جاش متوقف شد. به سمتمون چرخید. قلبم از هیجان شروع به تالاپ تلوپ توي سینه م کرد. بالاخره نگاه
رادین روي من چرخید. نور خورشید توي چشم هاي سبز تیره ش افتاده بود... سیاهی زیر چشمش کمرنگ شده
بود... ماندانا و سپیده با تعجب نگاهم می کردند. رادین گفت:
ام م م... خب... یعنی می خواید کمکش کنید؟

با سر جواب مثبت دادم. ماندانا طاقت نیورد و گفت:
کی رو می گی؟
کوتاه گفتم:
دوستم!
سپیده زیرلب گفت:
اوه! مرجان!
ضربان قلبم بالاتر رفت. رادین دست به سینه جلوم وایستاد. سرشو کج کرد. چشماشو تنگ کرد. احساس کردم سبز
تیره ي چشماش جاي خودشو به سیاهی داد... سعی کردم میل شدیدي که براي یه قدم به سمت عقب برداشتن
داشتم رو سرکوب کنم. گفت:
چه جوري می خواید کمکش کنید؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
می خوام بفهمم کی کشتتش... .دهن ماندانا و سپیده از تعجب باز موند.
چشم هاي رادین از تعجب گشاد شد... چشماش هنوز سیاه بود... سرشو تکون داد... نگاه عجیبی بهم کرد... انگار داشت حرفمو سبک سنگین می کرد. با جدیت بهش زل زدم... دیگه خبري
از اون نیشخند احمقانه و بچگونه م نبود.
تصمیمشو گرفت. صاف سرجاش وایستاد. دستاشو پایین انداخت. آي پادشو از جیبش در اورد و قبل از این که
موزیک رو پلی کنه، گفت:

شب ساعت یازده منتظرم باشید!
به سمت بالاي جاده رفت... نفس راحتی کشیدم ولی قلبم هنوز محکم توي سینه می زد. با چشم رفتنش رو نگاه
کردم... نگاهم روي خورشید پشت گردنش ثابت موند... امیدوار بودم همون طور که تاریکی هاي کابوسمو به
روشنایی تبدیل کرد ماجراي قتل مرجان رو هم روشن کنه!
ماندانا بهت زده گفت:
چی داشتی می گفتی پرنیا؟
سپیده گفت:
اگه بفهمه چرت گفتی صد در صد ناراحت می شه.
چشم غره اي به سپیده رفتم و گفتم:
چرت نگفتم.
پشتمو به صورت هاي شکه و متعجبشون کردم و به سمت مازیار رفتم که تازه از کوچه بیرون اومده بود و داشت می
پرسید چی شد... سپیده و ماندانا رو بین بهت و شک این واقعیت که مرجان کشته شده و توي تصادف نمرده جا
گذاشتم.
به پشتی تکیه داده و چهار زانو روي زمین نشسته بودم. به در خونه زل زده بودم. قلبم محکم توي سینه می زد. تا به
اون لحظه متوجه نشده بودم که چه قدر صداي تیک تیک ساعت مچیم بلنده... .

مازیار کنارم نشست. به پشتی تیکه داد و گفت:
موش! چرا تو فکري؟آهی کشیدم و چیزي نگفتم. توي فکر نبودم... مضطرب بودم... رادین هنوز نیومده بود. می ترسیدم... عجب غلطی کرده بودم... احضار روح... حتی اسمش هم ترسناك بود... .
آهسته گفتم:
تو فکر اینم که قراره چه اتفاقی بیفته... .
پویا که روي آخرین پله ي راه پله نشسته بود گفت:
مازیار! کلک که تو کارش نیست؟
مازیار گفت:
نه... فکر کنم واقعا مدیوم باشه.
سپیده طرف دیگه ي مازیار روي زمین نشست و گفت:
چی؟ مدیوم چیه؟
مازیار به سمت سپیده چرخید و گفت:
مدیوم کسیه که واسطه می شه بین ارواح و زنده ها... ارواح می تونند از بدن این آدم ها به عنوان میزبان استفاده
کنند و با زنده ها ارتباط برقرار کنند.
ابروهاي سپیده بالا رفت و گفت:
چطوري؟
مازیار گفت:
می تونند بهشون پیغامی بدن که به بقیه منتقل کنند... می تونند از دستشون براي نوشتن استفاده کنند. ولی بهترینش

اینه که از طریق حنجره شون می تونند با بقیه صحبت کنند... .
پویا یه ابروش رو بالا انداخت و با شک و تردید گفت:
اون وقت چطوري باید بفهمیم که راست می گن و فیلم بازي نمی کنند؟
مازیار لبخند کمرنگی زد و گفت:چون وقتی می نویسن با دست خط اون آدم می نویسن... وقتی حرف می زنند با صداي اون آدم حرف می زنند.
قلبم توي سینه فرو ریخت. تحملمو از دست دادم و گفتم:
من واقعا مطمئن نیستم که بخوام این کارو بکنم!
تصویر وحشتناکی توي ذهنم شکل گرفت... صورت رادین با اون چشم هایی که معلوم نبود چه رنگیه پیش چشمم
جون گرفت... سرشو عقب برده بود... پوستش سفید سفید شده بود و چشماش سیاه سیاه... صداي خر خر عجیب و
غریبی از گلوش در می اومد... به خودم لرزیدم. سریع سرمو تکون دادم تا این فکر رو از سرم بیرون کنم. مور مور
شدم. صداي مرجان از گلوي... نه! نباید بهش فکر می کردم!
پویا گفت:
بیشتر این کسایی که ادعاي این جور مسائل و می کنند شیاد و کلاهبردارن. مطمئنی می شه بهش اعتماد کرد؟ طرف
کاربلده؟
مازیار لبخندي زد و گفت:
اگه توام اون چیزهایی که من ازش دیدم رو می دیدي بهش اعتماد می کردي.

سپیده توي فکر فرو رفته بود... من هر لحظه بیشتر از لحظه ي قبل بابت راه انداختن همچین جلسه اي پشیمون می
شدم. بیچاره مرجان! اصلا پیغامی داشت که به ما بده؟ من چی داشتم که ازش بپرسم؟
در زدند. من که توي حال و هواي خودم بودم با شنیدن صداي در از جا پریدم. دست سپیده به سمت موهاش رفت و
مشغول مرتب کردنشون شد. پویا از جاش بلند شد و دستاشو توي جیب شلوار جین مشکیش کرد.
مازیار با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:
اگه می ترسی می تونم بهش بگم پشیمون شدیم.
سریع سرمو به این طرف و اون طرف تکون دادم و گفتم:
نه... نه... نمی ترسم... .
می خواستم این کار رو انجام بدم. می خواستم از مرجان سوال بپرسم... قلبم به درد اومد... وقتی به این موضوع فکر
می کردم که قراره ملاقاتم با مرجان در حالی باشه که فاصله مون از این دنیا تا اون دنیاست قلبم درد می گرفت... .مازیار در رو باز کرد. اوج گرفتن ضربان قلبم رو حس کردم. دستامو توي هم قلاب کردم. رادین همون لباس هاي
ظهرش رو به تن داشت. فقط ژاکت مشکیش رو روي تی شرت آستین کوتاه آبی رنگش پوشیده بود. با کنجکاوي به
کوله پشتیش نگاه کردم... مطمئن نبودم که بخوام بند و بساط توي کوله

ش رو ببینم. هنوز هم شک داشتم... می
ترسیدم ولی دوست داشتم به مرجان هم کمک کنم... به خودم... به لیلا!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. رادین وارد
خونه شد. با استرسی شدید بلند شدم و
وایستادم. آب دهنمو قورت دادم... اون قدر این کار رو کرده بودم که
دهنم کاملا خشک شده بود. بدنم یه لرزش
خفیفی داشت... یکی نبود به من بگه تویی که داري قبضه روح می شی
براي چی می خواي همچین غلطی بکنی؟
نگاهم با نگاه رادین گره خورد... احساس می کردم چشماش یه کم به
سرمه اي مایل شده... من آهسته سلام کردم و
اون آهسته تر از من جواب داد... پوستش همون طور که تصور کرده بودم
سفید شده بود. حلقه ي سیاه دور
چشماش هم کمی تیره تر از همیشه بود.
ماندانا با سر و صدا از اتاقش بیرون اومد. پله ها رو دو تا یکی پایین پرید
و با انرژي به رادین سلام کرد. یه لحظه
سکوت بین جمعمون برقرار شد. نگاه همه روي رادین متمرکز شده بود...
همگی هیجان زده بودند به جز من که از
ترس داشتم سکته می کردم.
رادین با دقت به تک تکمون نگاه کرد. به مازیار که نگران و مثل همیشه
تودار به نظر می رسید... سپیده که لبخند
ملیحی به لب داشت و تند تند مژه هاي بلندش رو بهم می زد... ماندانا

که نیشش باز بود و با هیجان آهسته سر جاش
تاب می خورد... پویا که دستاش توي جیبش بود و با شک و تردید و بی اعتمادي بهش زل زده بود... در نهایت
نگاهش روي من ثابت موند. حدس می زدم رنگم مثل گچ دیوار سفید شده باشه. رادین ابروهاي خوش فرم مردونه
ش رو بالا داد و گفت:
هنوز هم می خواي این کارو انجام بدي؟
اجازه ندادم شک و تردیدم کار رو خراب کنه. بدون فکر گفتم:
آره!
مازیار با نگرانی نگاهم می کرد. انگار ته دلش امید داشت که من یه دفعه زیر همه چیز بزنم. رادین کوله پشتیش رو
در اورد و روي زمین گذاشت. وسط هال و تو مرکز دید هممون وایستاد و گفت:
من خیلی اهل مقدمه چینی نیستم... فکر کنم موافق باشید که زودتر بریم سر اصل مطلب.
ظاهرا همه موافق و مشتاق بودند به جز من! رادین ادامه داد:یه میز چوبی لازم داریم! اگه اشتباه نکنم یه همچین میزي توي آشپزخونه دارید. میز رو می یاریم وسط هال... فیوز
برق رو بزنید تا همه ي چراغ ها و وسایل برقی خاموش شن. هر چیزي که فلزیه رو در بیارید و بذارید بالا!
پویا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

دکمه ي شلوار جین هم حسابه؟
رادین مکثی کرد. از صورتش مشخص بود که فهمیده پویا داره مسخره بازي در می یاره. با این حال با متانت گفت:
آره حسابه!
من، ماندانا و سپیده همزمان به شلوارهامون نگاه کردیم. همگی باید تغییر دکوراسیون می دادیم! با ناراحتی با خودم
فکر کردم که هیچ شلوار درست و حسابی که جین نباشه و دکمه ي فلزي هم نداشته باشه با خودم نیوردم... مگه
شلوارهاي راحتیم که دوست نداشتم جلوي پسرها بپوشمشون.
رادین ادامه داد:
موبایلهاتونو خاموش کنید و بذارید طبقه ي بالا... تلفن ها رو از پریز بکشید. یه لیوان که تا نیمه با آب پر شده هم
می خوایم.
به گردنبند طلایی که دور گردن سپیده بود اشاره کرد و گفت:
و همین طور اونی که دور گردن شماست.
سپیده لبخند زد... معنی لبخندش رو درك نمی کردم... مسلما اون گردنبند براي این انتخاب شده بود که طلا بود نه
براي این که گردن سپیده بود!
رادین رو به من کرد. تو دلم دعا می کردم که تا آخر شب چشماش سرمه اي باقی بمونه. از سیاهی چشماش می
ترسیدم... گفت:

عکس دوستتونو دارید؟ و یه چیزي که ازش براتون یادگاري مونده باشه؟
یاد عکسی افتادم که شب قبل از مسافرت توي قاب گذاشته بودم و اورده بودم... عکس سه نفري من، مرجان و لیلا...
یادگاري!... یه کم با خودم فکر کردم. سر تکون دادم و گفتم:
عکس آره ولی یادگاري نه... .
ماندانا و سپیده با التماس نگاهم کردند. رادین گفت:هرچیزي که مال اون مرحوم باشه... .
یاد آینه اي افتادم که مال مرجان بود و دوم دبیرستان با اصرار ازش گرفته بودم و دیگه بهش پس نداده بودم.
همیشه توي کیف لوازم آرایشم بود... گفتم:
دارم ولی خیلی ساله که دست منه.
رادین گفت:
خوبه!
ماندانا و سپیده نفس راحتی کشیدند. مازیار و رادین به سمت آشپزخونه رفتند تا میز رو بیارند. من، ماندانا، سپیده و
پویا به سمت طبقه ي بالا رفتیم تا طبق توصیه ي رادین وسایل فلزي رو از خودمون جدا کنیم.
هیجان زده و مضطرب بودم. احساس می کردم دماي دستام پایین اومده. مجبور شدم شلوار ورزشی ماندانا رو ازش
قرض بگیرم که یه سایز برام گشاد بود. کش کمرش رو حسابی کشیدم و یه گره محکم زدم. ساعتمو از دستم باز

کردم. موبایلمو خاموش کردم و کنار چمدونم انداختم.
در چمدون رو باز کردم. عکس رو از قاب دراوردم. سعی کردم زیاد نگاهش نکنم... نه به خاطر جمع سه نفرمون... نه
به خاطر مرجان... به خاطر لیلا... نگران و عصبیم می کرد.
آینه ي طلایی دایره اي شکل رو از کیف لوازم آرایشم بیرون اوردم و پشت سر سپیده به سمت طبقه ي پایین رفتم.
رادین و مازیار میز رو وسط هال گذاشته بودند. صندلی هاي چوبی رو دورش چیده بودند. روي میز چند تا کاغذ
پخش و پلا شده بود. سه تا شمع قرمز کلفت و خوشگل وسط میز بودند که وسطی از دو تاي کناري بلندتر و کلفت تر
بود. پویا تلفن رو از پریز کشید. وقتی همگی دور میز جمع شدیم رادین خم شد و با فندك طلایی رنگ مستطیلی
شکلش شمع ها رو روشن کرد. مازیار پرسید:
آماده اید؟ فیوز رو بزنم؟
کسی مخالفتی نکرد. من کنار ماندانا نشستم. سمت دیگه م صندلی خالی مازیار بود. رادین رو به روي من و کنار
سپیده نشسته بود. پویا دستشو به سمت کاغذها دراز کرد و گفت:
می شه نگاهشون کنم؟
رادین مکثی کرد. نگاهی غیردوستانه به پویا کرد و گفت:اگه فکر می کنی متوجه می شی ماجراش چیه نگاه کن!
پویا با همون لحن تمسخرآمیزش گفت:

دست بزنم که خاصیتشو از دست نمی ده؟
رادین فقط به زدن پوزخندي اکتفا کرد. در همین موقع برق ها قطع شدند.
خونه توي تاریکی و سکوت غریبی فرو رفت. یه دفعه هممون ساکت شدیم. انگار یه لحظه جو هممونو گرفت. نور
سه تا شمع کلفت و قرمز رنگ میز و صورت کسایی که دورش نشسته بودند و روشن می کرد. قلبم محکم توي سینه
می زد... با زبون لبام رو تر کردم و سعی کردم یه کم شجاعت به خرج بدم و براي یه بار هم که شده قوي باشم.
رادین آینه اي که روي میز گذاشته بودم رو بررسی کرد. طوري روي میز گذاشتش که به سمت سقف باشه. سپیده
گردنبندش رو دست رادین داد. رادین مدال قلب مانند گردنبند رو طوري توي لیوان گذاشت که مدالش با لبه ي
لیوان زاویه اي بیشتر از نود درجه بسازه. زنجیر رو زیر یکی از شمع ها گذاشت تا این زاویه بهم نخوره. یه کاغذ
سفید و یه خودکار دم دستش گذاشت. یه کاغذ که حروف عجیب غریبی شبیه به خط میخی روش نوشته شده بود رو
پایین تر از شمع ها به سمت خودش قرار داد. مازیار کنارم نشست. با دقت صورتمو نگاه کرد تا مطمئن شه حالم
خوبه... نمی دونم فهمید دارم سکته می کنم یا نه... .
بی اختیار پوست لبمو با دندون می کندم. دستامو زیر میز توي هم قفل

کرده بودم و بهم فشار می دادم بلکه این
طوري استرسم تخلیه شه.
میز با نور زرد شمع روشن شده بود... بوي لطیفی از شمع ها بلند می شد
که با وجود بوي ناي خونه مطبوع به نظر می
رسید. خبري از صداي قلنج وسایل برقی و صداي ویز ویز ممتد موتور
یخچال نبود. در عوض صداي هوهوي باد که
بین شاخ و برگ درخت هاي بیرون می پیچید به گوش می رسید. به
نظرم می اومد صداي زوزه ي گرگی از
دوردست ها می یاد. خوشحال بودم بین جمع دوستامم... این طوري
اعتماد به نفس بیشتري پیدا می کردم... ولی
همشون از هیجان ساکت شده بودند و به رادین زل زده بودند که با
آرامش و خونسردي خاصی وسایل رو جا به جا
می کرد.
کم کم داشتم با شدت جذبه ش آشنا می شدم... می تونست خیلی راحت
باعث شه که اون دعانویس ساکت شه،
مازیار توي کوچه ي فرعی فرار کنه و اون جمع هیجان زده و مشتاق رو
بدون گفتن هیچ حرفی کاملا ساکت نگه داره.
نه نگاهش آدمو می گرفت نه رفتارش... این جذبه یه جورایی یه جزئی از
شخصیتش بود که تو نگاه اول به چشم می
اومد... یه جزئی از وجودش بود که به اطرافیانش تزریق می شد.نگاهی
به صورت هاي بچه ها کردم. نور شمع قسمت هایی از صورتشون رو

روشن می کرد و قسمت هایی رو توي
سایه فرو برده می برد. فقط رادین بود که نور شمع از پایین به طور کامل
به صورتش می تابید. پوستش سفیدتر از
همیشه به نظر می رسید. هاله ي سیاه دور چشمش از همیشه سیاه تر
بود... مژه ها و ابروهاش که تم زیتونی داشت
توي اون نور سیاه به نظر می رسید... موهاش توي زاویه اي نبود که شمع
بتونه روشنش کنه و با سیاهی هاي پشتش
یکی شده بود... و چشماش... سیاهِ سیاه بود... انگار نه انگار این همون
آدمی بود که با اون چشم هاي سرمه اي
جذاب وارد این خونه شده بود. دلم به شور افتاد. معده م تیر کشید. از
چشم هاي سیاهش می ترسیدم... جذابیت
شومی داشت. برخلاف سبز تیره ي چشم هاش که خیلی خواستنی بود...
.
با نگرانی آهسته خودمو روي صندلی سفت و سخت چوبی تاب دادم...
صندلی کهنه قیژ قیژ کرد. پامو با حالتی عصبی
تکون می دادم... میل شدیدي براي فرار کردن از اون خونه ي تاریک و
ظلمانی داشتم. رادین عکس رو از روي میز
برداشت. نگاه سیاهش رو بهم دوخت و گفت:
می تونم تاش کنم؟
با سر جواب مثبت دادم. می ترسیدم اگه حرف بزنم صدام بلرزه و دستم
رو شه. رادین پرسید:

کدومشون رو باید احضار کنم؟
قلبم توي سينه فرو ريخت. نگاه هشداردهنده اي به رادين کردم... جمله ش رو بدجوري بيان کرده بود... انگار هر
دوشون مرده بودند و شک داشت که باید کدوم رو احضار کنه! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
اونی که روسري مشکی سرشه... .
رادين عکس رو طوري تا کرد و روي ميز گذاشت که فقط تصویر مرجان رو ببینیم. ماندانا خیره به عکس گفت:
الهی بمیرم! خدا بیامرزتش... .
آهی کشیدم. اي کاش ساکت می شدند... این جمله ها بیشتر دلمو ریش می کرد... .
رادين آرنج هر دو دستش رو روي سطح ناهموار ميز چوبی گذاشت.
مشت دست چپش رو با کف دست راستش
گرفت. نفس عمیقی کشیدم و بوي لطيف و مطبوع شمع ها رو همراه بوي ناي خونه به ریه هام کشیدم. امیدوار بودم
صداي تپش بی امون قلبم به صداهاي ضعيف اطرافم اضافه نشه... .
مازیار گفت:رادین! فکر کنم بهتره روش نوشتاري رو انتخاب کنی... البته اگه امکانش هست! فکر کنم پرنیا دوست نداشته باشه
صداي مرجان رو بشنوه.
رادين نگاه سیاه و جدیش رو بهم دوخت... توي چشم هاي سیاهش تصویر شعله ي لرزون شمع رو می دیدم...

متوجه شدم زير لايه ي ترس جذابيت مردونه ي صورتش حفظ شده... با حرکت سر حرف مازيار رو تاييد کردم.
صداشو صاف کرد و گفت:
اولين چيزي که بايد بهش توجه کنيد اينه که بايد به ارواح احترام بذاريد. مسخره کردن و خنديدن و حرف زدن
ممنوعه... اولش فاتحه می خونيد. هر وقت که بهتون گفتم روي روح مرجان... اسمشو درست می گم؟... روي روح
مرجان تمرکز کنيد و به عکسش نگاه کنيد. دستهاتونو روي ميز بذاريد و به هيچ وجه ورش نداريد... اگه حس
کرديد که ميز داره کج می شه هم دستتونو برنداريد... .
قلبم توي سينه فرو ريخت. به سرم زد از جام بلند شم و يه نفس تا تهران بدوم... قرار بود ميز کج شه؟!
رادين گفت:
خيلی مهمه بدونيد می خوايد روح کی رو احضار کنيد... اين کار رو حتما يه آدم متخصص بايد انجام بده. بيشتر مواقع
به جاي روح جن احضار می شه... می دونيد که ممکنه خيلی شرور باشن. خودشونو جاي بستگانتون جا می زنند و
حسابی با سر کار گذاشتنتون تفريح می کنند... .
سرشو کج کرد. روي پلک پايينش سايه ي قرمز روشنی افتاد... چشماي سياهشو روي صورت تک تکمون چرخوند و
گفت:

و ممکنه دیگه بدنتون رو ترك نکنند!
سکوت بینمون برقرار شد. شعله ي شمع ها یه کم لرزید. نفس عمیقی کشیدم. توي اون سکوت وحشتناك صداي
نفسام به طرز بدي بلند به نظر می رسید. صداي حرکت باد بین شاخ و برگ درخت ها بیشتر شده بود... امیدوار بودم
اون قدر بلند شه که صداي نفس هاي بریده بریده و نامنظم من بینش گم شه.
رادین از توي جیبش یه لانست در اورد. پویا گفت:
چیزهاي فلزي ممنوعه!
رادین با جدیتی که یه مقدار بداخلاقی چاشنیش شده بود گفت:کم کم داري شورشو در می یاري!
مشخص بود که پویا به رادین اعتماد نداره. رادین کاغذ لانست رو پاره کرد. دستشو به سمتم دراز کرد. متوجه شدم
باید دستمو بهش بدم. سپیده نتونست جلوي خودشو بگیره و با هیجان به سمت جلو خم شد. صورتش از سایه و
سیاهی بیرون اومد و توي نور شمع مثل صورت رادین روشن شد. گفت:
راسته می گن قدیم ها براي احضار روح یه آدم رو قربانی می کردن؟
چپ چپ به سپیده نگاه کردم. می دونستم بدش نمی یاد گردن منو جلوي چشمش بزنند! رادین جوابی نداد... .
دستمو جلو بردم و توي دست رادین گذاشتم. دماي دستش دست کمی از دست سرد و یخ زده ي من نداشت.

دستش نرمی دستاي پسر یه ارباب رو نداشت... یه کم زبر بود... همه چیز این آدم با هم تناقض داشت... .
دستمو توي دستش چرخوند. با نوك تیز لانست به انگشت اشاره م زد. انگشتم سوخت. توي نور لرزون شمع قطره
خونی رو دیدم که سر انگشتم جمع شد. رادین دستمو چرخوند و نوك انگشتمو به سطح صیقلی و سرد آینه ي
مرجان زد. لانست رو روي میز گذاشت و دستمو ول کرد. دستمو کشیدم و با انگشت هاي دست چپم سر انگشت
زخمیمو مالیدم.
متوجه شدیم که داره چیزي رو با خودش زمزمه می کنه. فهمیدم وقت فاتحه فرستادنه. بلافاصله نگاهمون رو روي
عکس مرجان متمرکز کردیم و فاتحه فرستادیم.
بعد از اون سکوت بینمون برقرار شد. کف هر دو دستمون رو روي سطح ناهموار و زبر میز چوبی گذاشتیم. رادین
خودکار رو توي دستش گرفت و بی حرکت روي کاغذ نگه داشت. نگاه هممون به عکس مرجان بود... قلبم توي
دهنم بود... صداي زوزه ي گرگ، هوهوي باد و نفس هامون تنها صداهایی بودند که به گوش می رسیدند. همه ي
خونه توي تاریکی فرو رفته بود. شعله ي شمع با نفس هامون تکون می خورد و نورش روي عکس مرجان می
رقصید... بدون این که پلک بزنم به صورت گندمی و چشم هاي درشت

قهوه اي رنگ مرجان زل زدم. لبخند
کمرنگی روي لب هاي باريکش نقش بسته بود... احساس کردم بغض
گلومو گرفت... اشک توي چشمم حلقه زد...
حالا به جز قلب هيجان زده م بايد با بغض توي گلوم هم می جنگيدم.
آب دهنمو قورت دادم. بی اختيار به سطح
پوسته پوسته شده ي ميز چنگ زدم.
نفس هاي مازيار عميق و آروم بود... نفس هاي ماندانا مثل من تند و
نامنظم بود... نور شمع ها هنوز روي ميز می
رقصيد و نور زردش همه چيز رو با تم زرد نشون می داد به جز صورت رنگ
پريده و سفيد رادين!گردنبند سپيده زير نور شمع ها می درخشيد و نگين
هاي ظريف بنفش رنگش تلالوي قشنگی داشتند... خونم روي
سطح آينه خشک شده بود... نگاهم هنوز به صورت مرجان بود... .
هجوم يه حس عجيب رو از سطح ميز حس کردم... انگار يه انرژي
ناشناخته زير ميز به جريان در اومده بود. فشار
سرانگشت هام به سطح زبر ميز بيشتر شد. نوک زخمی انگشتم سوخت...
لبامو محکم به هم فشار دادم... قلبم توي
دهنم بود... .
متوجه شدم انگشت رادين دور خودکار محکم شد. جريان زير ميز از طريق
ميز به انگشتام می رسيد... دستمو
سنگين کرده بود... انگار ديگه تحت اراده ي من نبودند... به ميز چسبيده
بودند و جدا نمی شدند... صداي تق تق

ظریفی به صداي هو هوي باد اضافه شد... نفس توي سينه م حبس شد... مدالی که لبه ي ليوان بود به حرکت در
اومده بود... عين يه پاندول تکون می خورد و به لبه ي ليوان ضربه می زد... صداي دينگ دينگ ضعيفی ايجاد می
کرد. حس کردم ميز داره زير دستام به ارتعاش در می ياد... انگار داشت آهسته حرکت می کرد... دستام بهش
چسبيده بود و از سطحش يه انرژي غريب به دستم سرازير می شد... انگار ميز داشت به سمت رادين و سپيده مايل
می شد... ماندانا سرجاش سيخ شد... صندليش قيژ قيژ خفيفی کرد. با ناخونهام سطح ميز رو خراش دادم. قلبم
ديوونه وار می زد و موهاي پشت گردنم سيخ شده بود.
دستام گرم شده بود... ولی انگار موجی از سرما دور و برم به جريان در اومده بود. تمام بدنم مور مور شده بود...
صداي دينگ دينگ ادامه داشت... نور شمع ها شروع به لرزيدن کرد... انگار کسی داشت فوتشون می کرد... دندونام
رو بهم فشار دادم... با وحشت نگاهمو از ميز گرفتم و به رادين دوختم... چشماش بسته بود... صورتش سفيد سفيد
شده بود... عين مرده ها!
موج عجيبی از انرژي رو از سمتش حس می کردم... انگار انرژي زير ميز هم مستقيم از سمت رادين به سمتمون
سرازير شده بود... .

یه دفعه سرش روي سینه ش افتاد. ماندانا صداي هینش رو توي گلوش خفه کرد. به طرز محسوسی به خودم
لرزیدم. نگاه هاي وحشت زده مون به رادین دوخته شد... یه دستش به میز چسبیده بود... خودکار توي دستش به
حرکت در اومد. قلبم محکم به قفسه ي سینم می کوبید... کف دستام هر لحظه گرم تر می شد... صداي هوهوي باد
اوج گرفت... .
خودکار شروع به حرکت کرد... سر رادین هنوز روي سینه ش بود... دست رادین حرکت می کرد... داشت چیزي رو
می نوشت... چشم هاي سپیده و مازیار که کنار رادین نشسته بودند از تعجب گشاد شد. سپیده آب دهنشو به شدتقورت داد... صداي زوزه ي گرگ بهمون نزدیک تر شده بود... بدنم از ترس و وحشت می لرزید... سرم داغ شده
بود و بدنم یخ زده بود... .
سر رادین به این طرف و اون طرف کشیده می شد... سپیده با وحشت به متن روي کاغذ نگاه می کرد... لبشو گزید...
گردنبند هنوز به لبه ي لیوان کوبیده می شد و دینگ دینگ می کرد. نور شمع به شدت می لرزید... احساس می
کردم کمرم از شدت استرس داره تیر می کشه... .
هممون خشک شده بودیم... دستامون به میز چسبیده بود... فقط دست رادین بود که با سرعت روي کاغذ حرکت می

کرد.
انرژي سطح ميز اوج گرفت... لرزش نور شمع ها بيشتر شد. کف دستم داشت آتيش می گرفت... سوزش سر
انگشتم توي گرماي سوزان ميز گم شد... دست رادين روي کاغذ لغزيد و تبديل به خط خطی شد... نوك خودکارش
کاغذ رو سوراخ کرد... صداي دينگ دينگ گردنبند بلندتر شد... خودکار از دست رادين ول شد و روي کاغذ افتاد.
قلبم توي سينه فرو ريخت. صداي دينگ دينگ قطع شد. انرژي زير ميز يه دفعه محو شد... دماي دستام به سرعت
افت پيدا کرد. يه دفعه بدن رادين شل شد و به سمت راست مايل شد. با صداي بلندي محکم زمين خورد.
سپيده جيغ زد. همگی از جا پريدم. مازيار داد زد:
يکی اون برق لعنتی رو روشن کنه.
بزرگترين شمع رو برداشت و روي زمين خم شد. سريع به سمت رادين رفتم. مازيار شمع رو روي زمين گذاشت.
وحشت زده به صورت رادين زل زدم. صورتش عين مرده ها سفيد شده بود... دور چشماش کاملا سياه شده بود...
بدنش می لرزيد... عين کسايی که بهشون حمله دست داده باشه... .
مازيار دستشو روي شونه ي رادين گذاشت... يه دفعه دستشو پس کشيد. انگار دستش سوخته باشه... داد زد:
لعنتی!

دستشو توي هوا تکون داد... دستمو جلوي دهنم گذاشتم... می لرزیدم... چی شده بود؟
یه دفعه برق ها اومد... همه جا روشن شد. نور چشممو زد. مجبور شدم چشممو تنگ کنم. بالاخره پویا یه حرکت
مثبت انجام داده بود!
همه ي وسایل برقی با سر و صدا به کار افتادند. صداي ویز ویز موتور یخچال بلند شد. مازیار رو به سپیده که
صورتشو بین دستاش گرفته بود و بالا سر رادین وایستاده بود داد زد:یه لیوان آب بده!
سریع گردنبند سپیده رو از توي لیوان بیرون کشیدم. روي زمین کنار رادین زانو زدم. انرژي عجیبی که از طرف بدن
رادین به اطراف پراکنده می شد رو حس می کردم... انگار یه موج مغناطیسی از جنس موجی بود که زیر میز به
جریان در اومده بود... آب رو کف دست یخ زده م ریختم و به صورت رادین پاشیدم. تکون شدیدي خورد. مازیار با
دست مانعم شد. وحشت زده صدا زد:
رادین! رادین!
همه بالاي سرش حلقه زده بودند و با چشم هایی که از وحشت گشاد شده بود بهش زل زده بودند. مازیار که لحن
مضطرب صداش بیشتر منو می ترسوند گفت:
رادین با مایی؟

با استرس از جاش پا شد و گفت:
یکی یه کاري بکنه!
بی اختیار دستمو به سمت رادین دراز کردم. همین که دستم به شونه ش خورد حس کردم برق دستمو گرفت. سریع
دستمو پس کشیدم. دستم بی حس شد... دستمو تو هوا تکون دادم... قلبم محکم توي سینه می زد... رادین هنوز می
لرزید... دندوناش بهم می خورد... جرقه اي توي ذهنم زده شد. دلمو به دریا زدم. دست بی حسمو جلو بردم و محکم
توي صورتش زدم.
یه دفعه چشماش باز شد. از جا پرید و با دستش محکم مچ دستمو چسبید. همگی همزمان از ته دل جیغ زدیم و از جا
پریدیم. رادین دو زانو نشست و به سمتم خیز برداشت... انگار می خواست بهم حمله کنه. مچ دستم بین دستش قفل
شد. سعی کردم دستمو بکشم... محکم منو چسبیده بود... انرژي وحشتناکی از دستش به دستم منتقل می شد. چشم
هاي وحشی سیاهشو به چشم هام دوخته بود... متوجه شدم تمام سر و صورتش عرق کرده... نفس نفس می زد...
انگار چند کیلومتر راه رو با سرعت دویده بود. قبل از این که جیغ دوم رو بزنم انرژي بدنش از بین رفت... دستش
دور دستم شل شد... نفساش آروم شد... مازیار کنارش روي زمین زانو زد... دستمو ول کرد... سرشو پایین انداخت.

مازیار با دست شونه هاي رادین رو چسبید. چشم هاي عسلیش از نگرانی و وحشت گشاد شده بود. گفت:
رادین حالت خوبه؟
تکونش داد... رادین سر تکون داد. چشماشو بهم فشار داد و با صداي ضعیفی بریده بریده گفت:گفتـــ... گفتـ... گفته بودم... نمی تونـ... نمی تونم... دیگه... نمی تونم... .
گردنش شل شد و سرش روي شونه ي مازیار فرود اومد. ماندانا، سپیده و پویا خشک شده بودند... من با دهن باز،
چشم هاي گشاد شده و قلبی که محکم توي سینه می زد به رادین زل زده بودم. مازیار به رادین کمک کرد که
وایسته. تمام بدنش می لرزید... همین که سر پا شد. خودشو از بغل مازیار بیرون کشید. تلو تلو خوران به سمت کوله
پشتیش رفت. اونو روي دوشش انداخت. مازیار گامی به سمتش برداشت و گفت:
این شکلی نرو... .
رادین به سمتمون چرخید. دستشو به دیوار تکیه داد. متوجه شدم چشماش دوباره سرمه اي شده... قلبم آروم
گرفت... آب دهنشو قورت داد و گفت:
باید... برم... .
پشتشو بهمون کرد... نمی تونست صاف راه بره... زانوهاش خم می شد... با این حال خودشو به در رسوند و خودشو

از خونه بیرون انداخت. همین که در خونه باز شد باد خنکی به داخل وزید و بوي شمع و ناي خونه رو براي چند لحظه
از بین برد... .
مازیار با نگرانی دنبال رادین رفت... .
براي چند دقیقه همه مون بهت زده به در باز خیره مونده بودیم. باد با شدت به داخل خونه می وزید و ورقه هاي
روي میز رو بهم می ریخت... شمع ها رو خاموش کرد... اون قدر باد وزید تا یخ کردیم و به خودمون اومدیم. ماندانا
در رو بست.
از روي زمین بلند شدم. متوجه شدم قلبم آروم گرفته. به سمت میز رفتم. چشم از وسایل روي میز گرفتم. ورقه اي
که تا چند دقیقه پیش زیر دست رادین بود رو برداشتم. جلوي صورتم گرفتم. یه دفعه سرم گیج رفت. دستمو به میز
گرفتم تا نیفتم. قلبم تیر کشید... چشمام سیاهی رفت... این دست خط مرجان بود... دست خط پر از لرزش مرجان...
عین یه آدمی که بین هق هق گریه هاش نامه بنویسه... .
زانوهام سست شد. دو زانو روي فرش کهنه و نمدار خونه نشستم. کاغذ بین دستام می لرزید. قلبم دوباره به هیجان
اومده بود. چشمام روي کاغذ می رقصید ولی نمی تونست متمرکز بشه. نفس عمیقی کشیدم. کاغذ رو روي زمین گذاشتم ... دستامو توي هم قلاب کردم. لبامو بهم فشردم... می لرزیدم...

بالاي صفحه نوشته بود:"اون مرد نزديكه "
يخ زدم... مى شناختمش... سرماي اون مرد رو مى شناختم... انگار
"مرد"ي كه مرجان برام نوشته بود مى تونست اون
حس سرما رو بهم منتقل كنه... پايين تر نوشته بود:
" سايه به سايه ت مى ياد"
دستمو جلوي دهنم گرفتم... خدايا! من مرجانو از توي اون كاغذ حس مى كردم... اشک توي چشمام حلقه زد. نوشته
بود:
" منتظر يه فرصته "
كاغذ زير اين جمله سوراخ شده بود... دست رادين لرزيده بود... خط خطى هاي بى مفهومى روي كاغذ نقش بسته
بود. زيرش نوشته بود:
" وسوسه ها عقلتو از كار مى اندازن "
موهاي پشت گردنم دوباره سيخ شد. لبم مى لرزيد. تو خط آخر نوشته بود:
" روحتو به شيطان نفروش "
و بعد... خط هايى كه به سوراخ شدن كاغذ منتهى مى شد... اشكام روي كاغذ ريخت... دست خط مرجان بود... مى
شناختمش... .
چند سال تمام... تو بهترين سال هاي زندگيم... هر روز اين دست خط رو ديده بودم. احساس خفگى بهم دست داد.

نم اون خونه داشت منو خفه می کرد. رایحه ي اون شمع داشت منو به جنون می کشید.
کاغذ رو توي دستم مچاله کردم. با گام هایی بلند به سمت حیاط رفتم. خودمو از خونه بیرون انداختم. همه جا تاریک
و ظلمانی بود. باد می وزید و موهامو روي صورتم می ریخت. یخ زدم... پا برهنه بین علف هاي هرز... بین گزنه ها
رفتم... قلبم داشت آتیش می گرفت... چشمام می سوخت... بین مه و شب روي زمین فرود اومدم. دو زانو روي علف
هاي هرز نشستم... کاغذ بین دستام مچاله شده بود... باد توي درخت ها می پیچید... اون قدر با شدت می وزید انگار
می خواست منو از جا بکنه... صداي زوزه ي گرگ خیلی نزدیک بود... .
باد با همه ي سرماش نمی تونست آتیش توي قلبمو خاموش کنه... موهامو بهم می ریخت... تنمو منجمد می کرد...
زورش به قلب شکسته م نمی رسید... .مه با همه ي نیروش نمی تونست چیزهایی که دیده و خونده بودم رو از جلوي چشمم محو کنه... .
بغضی که داشت خفه م می کرد ترکید... با صداي بلند زدم زیر گریه... اون مرد می اومد... سرماشو حس می کردم...
توي ذهنم می دیدمش که دستشو به سمتم دراز می کنه... صداي زمزمه ي مرگ آورش رو می شنیدم... مرجان اون
مرد رو سایه به سایه م دیده بود... مرجان من... .
اشک هام روي گونه هام ریخت... دست راستم هنوز بی حس بود...

پیغام مرجان بین دستام بود... .
گرگ از جایی نه چندان دور با زوزه هاش براي آینده ي من مویه می کرد... باد می وزید و می خواست بلندم کنه...
می خواست منو از اون جا دور کنه... جایی بین مه انگار هیبت سیاه اون مرد رو می دیدم که آهسته آهسته بهم
نزدیک می شد... سرماش گریبانگیر همه ي آدم هاي دور و برم می شد...
من اومدن اون مرد رو بین مه حس می
کردم... .
تا صبح نخوابیدم. فقط توي رختخواب نمدارم از این پهلو به اون پهلو شدم. ترس... اضطراب... ناراحتی با هم به
سراغم اومده بودند. می دونستم اگه بخوابم یه خواب وحشتناك می بینم... طوري که ته دلم آرزو می کردم اي کاش
همون کابوس هاي قدیمی به خوابم بیان... .
وقتی هوا کم کم روشن شد چشم هاي منم گرم شد و بالاخره تونستم دو سه ساعتی بخوابم.
کم خوابی و خاطرات اتفاق شب قبل باعث شده بود صبح اون روز حسابی کسل و بداخلاق بشم. با اخم و تخم وارد
آشپزخونه شدم. یه صبح به خیر زورکی به ماندانا و مازیار که توي آشپزخونه بودند گفتم. سبد نون و ظرف عسل رو
برداشتم و بدون هیچ حرفی به هال بردم و روي سفره اي که سپیده پهن کرده بود گذاشتم. بوي نون تازه که به

مشامم خورد حالم یه کم بهتر شد. ماندانا با سینی چاي وارد هال شد. دعا می کردم هیچ کدومشون حرف نزنند.
مغزم در حال منفجر شدن بود. به نظرم می اومد هوا سنگینه. از شب قبل نفس کشیدن برام سخت شده بود... شب
قبل... احضار روح... مرجان... خدایا چرا قلبم تیر می کشید؟ با بدبینی به اطراف چرخیدم و با چشم هاي تنگ شده
دور و برمو نگاه کردم... انگار انتظار داشتم اون سایه از پشت پشتی ها بیرون بپره! می دونستم هر وقت بیاد سرماي
نحسش هم با خودش می یاره... و خوشبختانه اون روز یه روز آفتابی و به نسبت گرم بود.
ذهن همه درگیر بود و ترجیح داده بودند توي سکوت از نون تازه و پنیر خوشمزه ي محلی لذت ببرند. همین که
جرعه ي اول رو از چاي خوردم متوجه شدم ماندانا چاي رو با دارچین دم کرده... سلیقه ي ماندانا در مورد هرچیزي
که به خورد و خوراك مربوط می شد حرف نداشت!بالاخره سکوت طولانی بینمون رو مازیار شکست. در حالی که قاشق چاي خوري رو توي لیوان چاي که مدت ها بود
شکرش حل شده بود می چرخوند گفت:
تقصیر من بود... گفته بود نمی تونه... باور نکرده بودم.
پویا که انگار تا اون لحظه خودشو کنترل کرده بود تا این حرف رو نزنه، با هیجان گفت:

آخ! دیدید چطوري خورد زمین؟ من گفتم مرد!
ماندانا با اون صداي بلندش گفت:
واي خیلی بد بود... کلا اون شب یه طرف، این زمین خوردنه هم یه طرف!
پویا گفت:
فکر کنم انرژیش ته کشید! کلا مریض احوال به نظر می رسه... رنگ
صورتش عین گچ سفیده. زیر چشم هاش
کبوده... شاید مشکل قلبی داره!
سپیده ابرو بالا انداخت و گفت:
تو که بهش شک داشتی!
با خودم فکر کردم تو این زمینه استثنا طرف پویام! این که آدم به کسی
که نمی شناسه شک کنه خیلی بهتر از سپیده
ایه که به هر مرد قد بلند و خوش تیپی در هر زمینه اي اعتماد می کنه!
پویا گفت:
هنوز هم توي این احضار روحش چیزهاي مشکوك زیادي به نظرم می
رسه... .
نگاهی به سرتاپاي پویا کردم. دوباره همون جین سفیدش رو پوشیده بود
و سوئی شرت سبز چمنی تنش کرده بود
که اصلا به پوست تیره و سبزه ش نمی اومد... تو دلم گفتم:
تو یکی برو یه فکري به حال خودت و اون تیپ و قیافه ي داغونت بکن!
ماندانا با هیجان گفت:
خدایی ترسناك ترین قسمت همون موقع بود که رادین زمین خورد.

پویا با خنده گفت:نه! اون تیکه اي بود که یه دفعه از جا پرید و دست پرنیا رو چسبید.
سپیده هم خندید و گفت:
واي آره! نزدیک بود قلبم وایسته!
اعصابم خورد بود و این حرف ها بیشتر عصبیم می کرد. اخم کردم و با بداخلاقی گفتم:
دقیقا کجاي کار دیشبمون خنده دار بود؟
یه دفعه همشون ساکت شدند... انگار یه لحظه فراموش کرده بودند اون روحی که احضار شده بود روح دوست من
بود و برام یه پیغام ناخوشایند هم گذاشته بود. دوباره سکوت بینمون برقرار شد.
طولی نکشید که پویا دوباره به حرف اومد و گفت:
راسته می گن مدیوم ها وقتی روح احضار می کنند یه چیزهایی می بینند و حس می کنند؟
گوشام تیز شد... مازیار که بی اشتها به نظر می رسید گفت:
آره... شنیدم این طوره.
شدیدا توي فکر بود. می دونستم به خاطر بلایی که سر رادین اومده بود عذاب وجدان داره. پویا گفت:
یعنی به خاطر چیزي که دید اون طوري شد؟
مازیار که هنوز داشت قاشق رو توي لیوان می چرخوند گفت:
نمی دونم... قبلش بهم گفته بود که دیگه از این کارها نمی کنه... شاید

ضعیف شده بود... شاید هم به قول تو به خاطر
چیزي بود که دید... .
سپیده تابی به موهاي بلند مشکیش داد. مژه هاي بلند و پرپشتش رو بهم زد و گفت:
فکر کنم بد نباشه بریم عیادتش!
مازیار قاشق رو توي لیوان چاي ول کرد. با بداخلاقی رو به سپیده کرد و گفت:
نه! قرار نیست دوباره دورش جمع بشیم و حالشو بدتر کنیم!سپیده بهت زده به مازیار زل زد. چند بار مژه هاش رو بهم زد بلکه با نگاه مظلومش باعث بشه مازیار بابت رفتار
تندش معذرت بخواد. پوزخندي زدم! واقعا سپیده خیلی بدبخت بود... مطمئنا توي مدرسه روزي صد بار دخترها
براي مازیار از این مژه ها بهم می زدند و صد در صد اثرش از بین رفته بود... .
پویا با شیطنت چشمکی به مازیار زد و گفت:
برو داداش! برو یه تلفن بزن رو به راه شی!
من و سپیده با تعجب به پویا و مازیار نگاه کردیم. تعجبمون وقتی بیشتر شد که مازیار از جاش بلند شد و به سمت
اتاقش رفت. با خودم فکر کردم شاید می خواد به رادین زنگ بزنه... .
صبحونه مون که تموم شد لیوان ها رو توي سینی گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. سینی رو روي میز چوبی

گذاشتم. با دیدن میز قلبم فشرده شد... دستمو آهسته روي میز
گذاشتم... انگار دنبال حس حضور مرجان می
گشتم... ولی رادین نبود و هیچ انرژي عجیبی از میز به دستم منتقل نمی
شد... عجیب نبود که انرژي رادین ته
کشیده بود... اون قدر به اطرافش انرژي منتقل کرد که نزدیک بود کف
دستم بسوزه... شاید هم حق با پویا بود و
چیزي دیده بود که خیلی عذابش داده بود... ولی چی؟
شاید تصویري از مرجان رو دیده بود... شاید مرجان چیزي بهش گفته
بود و این موضوع اون قدر شکه کننده بود که
حالش اون طور بد شد... قلبم دوباره مثل شب قبل به هیجان اومد...
شاید پیغام مرجان ادامه داشت... شاید می
خواست بیشتر از وسوسه و سایه بگه... لبمو گزیدم... و اگر رادین اینا رو
یادش مونده باشه... .
باید رادین رو می دیدم! باید باهاش حرف می زدم! می خواستم هرچیزي
که شنیده و دیده رو بدونم... .
چند ساعتی صبر کردم... عین مرغ سر کنده شده بودم... هیچ جا بند نمی
شدم. براي این که خودمو آروم کنم یه
زنگ به بابا زدم. انتظار نداشتم که گوشی رو برداره... آخه ساعت کاریش
بود و باید سر کارمنداش داد بیداد می
کرد... صحبتمون با جمله هایی مثل غذا چی می خورید و قرص هات رو
مصرف می کنی شروع شد، با جمله هایی مثل

چرا دیر به دیر زنگ می زنی خطرناك شد و به " اصلا چه معنی داره این همه مدت با یه اکیپ پسر و دختر رفتی
شمال؟ پس کی می خواي برگردي؟" ختم شد...از جمله ي آخر به این نتیجه رسیدم بابا دلش برام تنگ شده...
همیشه ابراز علاقه کردنش عجیب و غریب بود. با این حال وقتی تماس رو قطع کردم متوجه از هیجان و بی قراریم
اصلا کم نشده... .
خوشبختانه نوبت سپیده بود که غذا بپزه. تا سپیده وارد آشپزخونه شد ماندانا رو کنار کشیدم و مخشو زدم تا باهم به
دیدن رادین بریم. ماندانا که بی کار بود و احتمالا بدش نمی اومد رادین رو دوباره ببینه زود راضی شد. با پویا صحبتکرد و بهش گفت که من می خوام در مورد اتفاق هاي شب گذشته باهاش حرف بزنم و سپیده مزاحمه، براي همین
می خوایم بریم بیرون. پویا هم زیاد کنجکاوي نکرد و از جایی که مازیار به طرز مشکوکی سرش به تلفن حرف زدن
توي اتاقش گرم بود، از خونه بیرون زدیم. تو دلم دعا می کردم که مازیار مشغول حرف زدن با رادین نباشه!
توي راه ساکت بودیم. ماندانا درك می کرد که ماجراي احضار روح مرجان چه قدر برام گرون تموم شده و سعی می
کرد زیاد صحبت نکنه... احساس می کردم کم مونده منفجر شه! عادت به این همه سکوت نداشت... .

توي ذهنم داشتم جمله هایی که می خواستم تحویل رادین بدم رو مرتب می کردم... به جز سوالم در مورد مرجان
می خواستم ازش تشکر کنم... یا شاید هم عذرخواهی... نمی دونم!
بالاخره باید یه چیزي می گفتم... یعنی دوست
داشتم که یه چیزي بگم!
وارد راه اصلی روستا شدیم. نسبت به وقتی که از خواب بیدار شده بودم مه بیشتر شده بود... دوباره آفتاب داشت
بین ابرها قایم می شد... دیدن مه رقیقی که درخت هاي سبز و راه خاکی روستا رو می پوشوند استرسی رو که از
دیشب سعی داشتم تو وجود خودم ساکتش کنم، دوباره به جونم می انداخت. مه براي منی که شب قبل اومدن اون
سایه رو حس کرده بودم اصلا نشونه ي خوبی نبود... از مه متنفر بودم!
دلم شور می زد... با این که روز بود و می دونستم توي روز خبري از اون مرد سایه پوش نمی شه مرتب سرم به
اطراف می چرخید و کسایی که دور و برمون رد می شدند رو نگاه می کردم... از چوپانی که گوسفندهاش رو براي
چرا می برد گرفته تا زنی که چادرش رو دور کمرش گره زده بود، گونی برنج رو روي سرش گذاشته بود و از
کنارمون رد می شد.
ماندانا سکوت رو شکست و گفت:
حالا خونه ش کجا هست؟ دفعه ي پیش دقیقا نفهمیدیم کجا زندگی می

کنه. آخه سر خیابون وایستاده بود.
شونه بالا انداختم و گفتم:
نمی دونم... بیا از یکی بپرسیم.
سرمو به این طرف و اون طرف چرخوندم. دو تا پسر جوون روي ديوار بلوکی یکی از زمین ها نشسته بودند.
یکیشون داشت با هیجان براي اون یکی چیزي رو تعریف می کرد... امیدوار بودم چشممون به کس دیگه اي بیفته و مجبور نشیم از اون دو تا سوالی بپرسیم.
در همین موقع ماندانا به سمت پیرزنی رفت که کیسه هاي سنگین خریدش رو با یه دست گرفته بود و با دست دیگه ش کمرشو چسبیده بود... یه پاش لنگ می زد و در حالی که نفس نفس می زد از راه اصلی بالا می رفت.یه چادر سرمه اي با گل هاي درشت سفید رو دور کمرش گره زده بود. روسري سفید رنگی سر کرده و دور گردنش گره زده بود. موهاي بافته شده ي خاکستري رنگش از زیر روسري بیرون زده بود و تا پایین کمرش می رسید. ماندانا بلند صداش زد و گفت:
مادر جان! سلام! شما می دونید آقاي رادین رو کجا می تونیم پیدا کنیم؟
پیرزن سر جاش متوقف شد. صورت پر چین و چروکش رو بالا اورد. چشم هاي ریز رنگی و بینی عقابی داشت. یه خال درشت سمت راست صورتش بود. دستش هنوز به کمرش بود. مکثی کرد و بعد چند ثانیه گفت:

اَرباب وچِه يِ گونی ؟ ... خروسخوان هوشت ماشین هامرَ بوشو تهران
)پسر ارباب رو می گی؟ خروسخون با ماشین
خودش رفت تهران...(
جا خوردم. دهنمو باز کردم تا چيزي بگم ولی بعد دهنمو بستم... درست و
حسابی نفهميدم چی می گه ولی کلمه ي "
ماشين " و " تهران" ... يعنی راستی راستی رفته بود؟
با ناباوري به راه اصلی روستا نگاه کردم که مه کم روي زمين خاکی و علف
هاي هرز قد کشيده ي حاشيه ش می
نشست... طوري به زمين زل زده بودم انگار می خواستم رد چرخ هاي
ماشين رو بين اون خاك و گل پيدا کنم...
ماندانا به سمتم چرخيد و نگاه متعجبش رو به صورتم دوخت... زيرلب
گفت:
يعنی اين قدر حالش خراب بود؟
احساس کردم نگرانی و اضطرابم اوج گرفت... حال خرابم خراب تر شد...
نه! رادين حالش بد نبود... يه چيزي ديده
بود! حسش می کردم! و اون قدر شکه ش کرده بود که صبح زود بلند
شده بود و تا تهران رفته بود... احساس ناامنی
می کردم... ناخودآگاه به ماندانا نزديک تر شدم و بازوش رو گرفتم... "
اون مرد نزديکه" ... و تنها کسی که سياهی
ها رو پس می زد رفته بود... .
احساس می کردم از درون خالی شدم... ترسم بيشتر شد... قلبم از

استرس به تپش در اومد... بین نگرانی و ترسم از
برگشتن اون مرد و ناراحتیم بابت شب قبل حس دلتنگی رو تشخیص
دادم... .
نه از اون دلتنگی ها که بعضی وقت ها با مرور خاطرات مشترکم با مرجان
و لیلا دچارش می شدم... نه از اون دلتنگی
هاي دوران بچگیم که بعد از طلاق گرفتن مامانم از بابا سراغم می اومد و
باعث می شد گریه ام بگیره... یه دلتنگی
خاص براي یه آدم خاص!
دلم براي اون مرد با چشم هایی که هر لحظه پیش چشمم رنگ عوض می
کرد تنگ شد... .روي زمین دراز کشیده و به سقف چوبی اتاق زل زده
بودم. بارون نم نم می اومد و صداي دلنشینش به گوشم می
رسید. معده م اون قدر درد می کرد که نمی تونستم از جام بلند شم. اون
جادوگر از شیطان حرف می زد... مرجان از
شیطان می گفت... پس این شیطان کجا بود؟ این وسوسه ها چی
بودند؟
اون قدر بهش فکر کرده بودم که احساس می کردم مغزم هر لحظه ممکنه
منفجر شه. چشمامو روي هم گذاشتم تا
به خوابی پناه ببرم که بعد از چند ماه منبع آرامشم شده بود... .
یه دفعه در اتاق باز شد و سپیده وارد شد. چشمامو باز کردم. سپیده کنار
بخاري روشن و گرم اتاق نشست. با
بداخلاقی گفت:

برو پایین ظرف ها رو بشور!
زیرلب به خودش گفت:
همچین راحت براي خودش دراز کشیده انگار ما کلفت و نوکرشیم اینجا!
یادم اومد شستن ظرف ها اون روز به عهده ي من بود. آهی کشیدم. نیم نگاهی به سپیده کردم که زانوهاشو بغل
کرده و با ناراحتی به زمین زل زده بود... نمی دونم به خاطر چی ناراحت بود... به خاطر این که مازیار یه تماس تلفنی
مشکوك داشت یا چون اجازه نداشت به عیادت رادین بره. ماشاءالله دلش مثل یه کاروانسرا می موند... این قدر آدم
هاي مختلف پاشونو تو دلش می ذاشتن، می رفتن و می اومدن که آمارش از دست آدم در می رفت.
به طبقه ي پایین رفتم. سرم از شب قبل سنگین بود... معده درد هم بهش اضافه شده بود. همین که به آشپزخونه
نزدیک شدم صداي صحبت هاي آهسته ي ماندانا، مازیار و پویا رو شنیدم. مشخص بود که نمی خواستند کسی
صداشونو بشنوه. سریع پشت در آشپزخونه کمین کردم و گوش وایستادم.
ماندانا داشت می گفت:
... کلا این چند وقته خیلی عجیب شده! اوایل فکر می کردم به خاطر فوت شدن دوستش باشه ولی الان حس می کنم
ماجرا چیز دیگه ایه. آخه کدوم آدمی به خاطر فوت شدن دوستش به این حال و روز می افته؟

مطمئن شدم دارند در مورد من حرف می زنند. اخم کردم. یه کم به در نزدیک تر شدم تا صداشونو بهتر بشنوم. پویا
گفت:
فوت شدن چیه؟ مگه خودت نمی گی به رادین گفت می خوام بفهمم کی دوستمو کشته؟
مازیار وسط صحبت پویا پرید و گفت:
اگه دوست داشت بهمون می گفت ماجرا چیه!خدا رو شکر کردم که مازیار قصد نداشت براشون چیزي تعریف کنه. ماندانا صداشو پایین تر اورد و گفت:
تازه! اون یکی دوستش هم از خونه فرار کرده! من که می گم یه چیز عجیب بین این سه نفر اتفاق افتاده... لیلایی که
اهل پسربازي نبود با یه پسر فرار کرده... مرجان هم که اون طوري! تازه سپیده برام گفت که مرجان چه پیغام
عجیبی براي پرنیا گذاشته بود... وقتی رادین داشت می نوشت خونده بودش.
پویا با هیجان گفت:
اوه اوه! دیدي بعد خوندنش چطوري از خونه بیرون زد؟
لبمو گزیدم. اگه به رفتارهاي عجییم مشکوك نمی شدند جاي تعجب داشت! ولی دوست نداشتم در موردم کنجکاوي
کنند و بخوان از کارم سر در بیارند... می دونستم این موضوع آرامشمو بهم می زنه. اگه دست به کنکاش می زدند و

ماجرا رو می فهمیدند تو خطر می افتادند... اون مردهاي سیاهپوش با کسی شوخی نداشتند. معده دردم بیشتر شد.
مجبور شدم با دست معده م رو بگیرم و صورتم از درد توي هم رفت... .
مازیار با لحن تندي گفت:
تو چی کار به این کارها داري پویا؟
زیرلب گفتم:
همینو بگو!
پویا گفت:
خب می خوام کمکش کنم.
مازیار با همون لحن تند گفت:
اگه می خواي کمکش کنی اون ظرف هاي توي سینک رو بشور. بقیه ش به تو ربطی نداره.
لحن پویا هم تند شد:
چطوریه که به تو ربط داره ولی به من نداره؟
مازیار گفت:
به منم ربطی نداره!فهمیدم بحثشون تموم شده. سریع جیم شدم تا متوجه نشن که داشتم صحبتاشونو گوش می کردم. صداي فیش فیش شلوار مازیار نشون می داد که داره راه می ره و احتمالا از آشپزخونه خارج می شه. وانمود کردم که دارم از پله ها پایین می یام و حواسمم به هیچ جا نیست. پایین پله ها چشمم به مازیار افتاد. لبخندي مصنوعی بهش زدم و به سمت

آشپزخونه رفتم.
ماندانا همین طور که باقی مونده ي غذا رو توي يخچال جا می داد بهش ناخونک هم می زد. پویا داشت روي اسکاچ
مایع ظرف شویی می ریخت. همین که چشمش بهم افتاد اسکاچ رو توي سینک پرت کرد و گفت:
چه عجب پایین اومدي! بیا این ظرف ها رو بشور!
اسکاچ رو برداشتم و مشغول شستن ظرف ها شدم. پویا با دلخوري نگاهم می کرد... می دونستم به خاطر حال گیري
مازیاره... اخم هام توي هم بود. می دونستم از این به بعد هر وقت توي جمع بچه ها نباشم در موردم حرف می زنند.
خوشم نمی اومد کسی کارهامو زیر نظر بگیره و می دونستم این دقیقا همون اتفاقیه که قراره بیفته. خوشحالم بودم
که حداقل مازیار طرف منه... زمانی که ماجراهاي گذشته رو براش تعریف کردم انتظار همراهی و همدلی بیشتري
ازش داشتم ولی اون مثل همیشه کم حرف بود و ترجیح می داد همه چیزو توي خودش بریزه. در نتیجه این
طرفداري کمترین کاري بود که برام می تونست بکنه... .
پویا هنوز داشت منو نگاه می کرد. با بداخلاقی به سمتش چرخیدم و با صداي بلندي گفتم:
چیو داري بر و بر نگاه می کنی؟
پویا ابروهاشو بالا برد و گفت:

چته؟ چرا داد می زنی؟
و بعد پشتشو بهم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. نگاه متعجب ماندانا رو روي خودم حس کردم. مشغول کف مالی
کردن قابلمه که تفلون تهش از بین رفته بود، شدم. ماندانا کنارم وایستاد. آهسته خندید و گفت:
چه دادي سرش کشیدي!
قابلمه رو به سمتش هل دادم تا آب بکشه. گفتم:
حقشه! عین طلب کارها زل زده بود به من! شانس اورد چشمشو از کاسه در نیوردم.
ماندانا با خنده گفت:می دونستی اون قسمت از مغز آدم که پیغام هاي مربوط به دوست داشتن و عشق رو دریافت می کنه درست کنار
اون قسمته که پیغام هاي مربوط به نفرت رو می گیره؟ براي همین می گن فاصله ي عشق و نفرت خیلی کمه...
بعضی وقت ها از یه چیزي خیلی نفرت داري ولی بعد بهت ثابت می شه که همیشه دوستش داشتی!
پوزخندي زدم. با خودم فکر کردم روزي که بفهمم تمام مدت عاشق پویا بودم دوباره خودکشی می کنم... اونم تو یه
روز آفتابی که هیچ سایه اي نتونه منو نجات بده... .
با به یاد اوردن اون سایه قلبم یخ زد... دستم سست شد. لیوان از تو دستم سر خورد و محکم به کف سینک خورد.
سریع لیوان رو برداشتم و نگاهش کردم... چیزیش نشده بود... سرما از

قلبم به همه ي بدنم پخش شد... یعنی اون
سایه بازم برمی گشت؟ دوباره می اومد تا روزگارمو سیاه کنه؟
عصر اون روز سوار ماشین مازیار شدیم و به سمت آبشار آب پري رفتیم.
جاده خیلی باریک بود. دو ماشین به زور
می تونستند از کنار هم تو لاین مخالف رد بشن. یه طرف جاده کوه بود...
طرف دیگه دره بود که شاخه هاي
درختاش بعضی جاها تا لب دره رشد کرده بود. شونه ي خاکی جاده
خیلی باریک بود. بعضی جاها عریض تر می شد
و به شکل پارکینگ در می اومد... درست همون جاهایی که پر از پوست
هندونه و کیسه نایلون هاي مسافرها بود.
از اون طرف دره می تونستیم کوهی رو ببینیم که درخت هاي سبز
سرتاسرش رو پوشونده و یه منظره ي خیلی
قشنگ رو درست کرده بودند... هر چند از مه رقیقی که روي دامنه ي کوه
نشسته بود خوشم نمی اومد... .
ماشین رو یه کم بالاتر از آبشار پارك کردیم. وارد شونه ي خاکی جاده
شدیم و توي یه صف پشت سر هم به سمت
دکه هاي دور و بر آبشار رفتیم. ماندانا سریعا بوي آش رو تشخیص داد و
گفت:
بریم اون سمت جاده. آش می فروشن... .
مازیار از پشت سرم گفت:
نمی خواي اول آبشار رو ببینی؟

ماندانا بدون توجه به مازیار این طرف و اون طرف جاده رو نگاه کرد و گفت:
آبشار کیلو چنده؟!
به اون سمت جاده رفت تا آش بخوره... این دختر همیشه ي خدا گرسنه بود!چند تا ماشین نزدیک آبشار پارك شده بود و چند نفر هم پیاده شده بودند. بعضی ها دور و بر دکه ها می چرخیدند
و خوراکی می خریدند... یه سري هم دور و بر آبشار وایستاده بودند و عکس می گرفتند... .
به ردیف سنگ هاي روشن که از پایین تا بالاي کوه کشیده شده بود نگاه کردم... آبشار آب خیلی کمی داشت ولی
باز هم اون منظره با درخت هاي سبز حاشیه ش قشنگ بود. سپیده دوربینش رو دست مازیار داد. از چند تا سنگ
بالا رفت. روي یکی از سنگ ها نشست. آشغال چیتوز نمکی رو از روي سنگ به سمت پایین شوت کرد. با خنده
براي مازیار دست تکون داد و گفت:
خب حالا عکس بگیر!
ژست گرفت و با لبخند به دوربین زل زد. خنده ام گرفت. نمی دونم سپیده ژست رو براي عکس گرفته بود یا
مازیار! نگاه چند تا از پسرهاي دور و بر آبشار به سمت سپیده کشیده شد ولی همین که دیدند مازیار داره ازش
عکس می گیره بی خیال شدند. به نظرم سپیده اگه به جاي آویزون شدن

از مازیار سراغ این پسرها که بهش توجه
می کردند می رفت خیلی بهتر می شد. زیرلب گفتم:
همیشه به چیزهایی گیر می ده که قسمتش نیست!
در کمال تعجب پویا گفت:
فقط اون نیست که این طوریه... یکی نیست به خودت بگه!
فکر نمی کردم حرفمو شنیده باشه! با تعجب نگاهش کردم. با بداخلاقی گفتم:
این یعنی چی؟
شونه بالا انداخت و گفت:
هیچی!
از اون " هیچی " ها بود که ازش متنفر بودم... پشت این " هیچی" ها همه چیز پیدا می شد.
با خودم فکر کردم من توي زندگیم دنبال هیچی نیستم... حالا چه قسمتم باشه چه نباشه... .
نگاهمو از سنگ ها گرفتم... خوشم نمی اومد آدم هایی رو نگاه کنم که از سنگ ها بالا می رفتند... یاد اون شب
کذایی می افتادم که مجبور شدم بعد از کشته شدن مرجان از تخته سنگ ها بالا برم و به علف ها چنگ بزنم... به
خودم لرزیدم... افکار منفی همه ي ذهنمو مسموم کرده بود... .بعد از اون سوار ماشین شدیم. مازیار یه آهنگ ملایم گذاشت و به راه افتادیم. با سرعت کمی ماشین رو می روند تا

بتونیم از منظره ي بیرون لذت ببریم ولی همه جا پر از مه شده بود و دوست نداشتم از پنجره بیرون رو نگاه کنم.
سرمو به موبایلم گرم کردم.
مازیار پایین روستا ماشین رو نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم تا یه کم براي خونه خرید کنیم.
هوا تاریک شده بود و سوز وحشتناکی می اومد. به مغازه ي سبزي فروشی نگاه کردم که جعبه هاي میوه ش رو
جلوي مغازه چیده بود. تنها چیزي که اون دور و بر رو روشن می کرد لامپ توي میوه فروشی بود که چند تا حشره
دور و برش پرواز می کردند.
حوصله ي بادمجون سوا کردن نداشتم. بیرون مغازه وایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم. نگاهم به انبوه درخت
هاي اون طرف جاده بود... چشمامو تنگ کردم... همه جا تاریک بود ولی حس می کردم یه چیزي بین درخت ها
تکون می خوره. با دقت به اون نقطه زل زدم. تو دلم دعا می کردم سگی گربه اي چیزي باشه... .
در همین موقع صدایی از طرف چپم شنیدم. یه زن داشت صدام می کرد: خانوم جان!
به اون سمت چرخیدم. با دیدن پیرزنی که صبح دیده بودم لبخند زدم. با اون چشم هاي ریز و رنگی با محبتش بهم
زل زده بود. لنگان لنگان به سمتم اومد... با خودم فکر کردم با من چی کار

می تونست داشته باشه؟!
براش سر تکون دادم و گفتم:
سلام مادر جان.
دستش به کمرش بود... با لبخند گفت:
تی قدم اَمِ چ□مِ س□ر.
منم لبخند زدم. نفهمیدم چی گفت ولی با خودم احتمال دادم یه چیز تو مایه هاي خوش آمد گفتنه... جمله ي محبت
آمیزي به نظر می رسید.
با این که می دونستم جوابم چیه با بی قراري پرسیدم:
آقاي رادین نیومدن؟
خندید. جاي دو سه تا از دندوناش خالی بود. گفت:نه ... ه□ل□ه نوما .... ه□ـن□ه ... زود وگ□ردـ□ن□ه .... همیشه ه□ـــت□ـــی□ـــه.
سرمو تکون دادم. راست می گفت... رادین باید می اومد تا کلید ویلا رو از مازیار تحویل بگیره. قبل از این که
خوشحالیم فرصت اوج گرفتن پیدا کنه فروکش کرد... مازیار و رادین دوست بودند. شاید مازیار کلید رو تهران به
رادین بده.
پیرزن گفت:
د□یوار م□ردـ□م خَس□ن از ایجه بوش ... □اما الان وِرِ خیلی دوس د□رِن ... اوشَنِ خوش ه□نه ....
درست و حسابی نمی فهمیدم چی می گه ولی دوست نداشتم بگم که

متوجه نمی شم. با یه ذوق و شوقی باهام صحبت
می کرد که دلم نمی اومد چیزي بگم. متوجه شدم مردم خیلی دوستش
دارن ولی یه چیزي در مورد اینکه می
خواستن از اینجا بره می گفت... اي خدا! چرا هیچکس اون دور و بر نبود
که براي من ترجمه کنه این زن چی می
گه؟
گفت:
دان□سی وي پِیِر ارباب با ؟ خدابیامرز خُج□ر با .... این□ه د□س د□ق
باکُردو.
نمی دونستم چی بگم. به زدن لبخندي اکتفا کردم. البته متوجه شدم که
داره در مورد باباي رادین صحبت می کنه...
چه قدر خوب می شد اگه می فهمیدم چی می گه. با دست به سمت
کوهی که بالاي روستا بود اشاره کرد و گفت:
وقتی نَسـَّه اون شیاد هنه د□رگَه ... اگه بوما تی و□ر وي حرف □باور ناکُن.
ابروهام به نشونه ي تعجب بالا رفت... فهمیدم چی گفت. " وقتی نیست"
و " شیاد" ... " حرفشو باور نکن" ... نکنه
منظورش همون دعانویسه بود؟ رفتن رادین روي اون که آرزوي رفتنشو
داشت تاثیر می ذاشت... .
پیرزن زیرلب چیزي گفت. در حالی که سرشو تکون می داد لنگان لنگان به
سمت میوه فروشی رفت. انگار داشت
زیرلب ناله و نفرین می کرد. بچه ها با کیسه هاي خرید به سمتم اومدند.

نگاهمو از پیرزن گرفتم. صحبت هاش
باعث آرامشم شده بود... شاید چون گفته بود رادین زود می یاد... نگاهی
به روستا کردم... مه غلیظ رو حتی توي اون
تاریکی حس می کردم... با چشم دنبال یه آدم سیاهپوش می گشتم...
همه جا سرد بود. دستامو توي جیب ژاکتم
کرده بودم ولی این سرما از جنس سرماي اون مرد نبود... .
******تشکمو نزدیک بخاري پهن کرده بودم. هوا خیلی سرد شده بود.
روي شکم خوابیده و با چشم هاي باز به شعله هاي
آبی بخاري خیره شده بودم... کشک بادمجونی که درست کرده بودم زیاد
خوب نشده بود. بعد از اون دو دور با پویا
تخته بازي کردم که هر دو دورش مارس شدم. پویا با تعجب گفته بود که
قبلا خیلی بهتر بازي می کردم... بعد از اون
من، مازیار، ماندانا و سپیده حکم بازي کردیم. با این که اعصاب سپیده به
خاطر جر و بحث تلفنیش با سهیل خورد
بود، بهتر از من بازي کرد... این قدر بد بازي کردم که سه دور پشت سر
هم باختیم. داد سپیده در اومد و مجبور
شدم جامو با پویا عوض کنم. نتیجه ي بازي بلافاصله به نفع تیم سپیده و
پویا عوض شد... .
به شعله هاي بخاري زل زده بودم و کم کم داشتم اثرات نه ماه حبس
شدن توي یه اتاق رو حس می کردم... منی که
قبلا مخ سپیده و ماندانا رو می خوردم دیگه هیچ حرفی براي زدن

نداشتم... مثل قبل پویا رو تحمل نمی کردم. انگار
اصلا مغزم کار نمی کرد... نمی تونستم مثل قبل خوب بازي کنم. از همه
چیز دور افتاده بودم. نه ماه بی خبري از
مازیار باعث شده بود حس کنم اون یه آدم دیگه شده... انگار به زحمت
می شناختمش... مثل قبل توي سر و کله ش
نمی زدم و خبري از شوخی و خنده نبود. منی که توي همه ي زندگیش
سرك می کشیدم نمی دونستم سر بازي حکم
چرا گوشیش رو زیر پاش گذاشته و اس ام اس هاي کی رو جواب می
ده... .
از صداي نفس هاي عمیق ماندانا و سپیده فهمیدم که خوابند. از جام بلند
شدم... یه ساعت پیش مسواك زده بودم و
دهنم خشک شده بود... اون شب خواب به چشمام نمی اومد.
پاورچین پاورچین از بین تشک هاي سپیده و ماندانا گذشتم. موهاي
کوتاهم رو پشت گوشم زدم و از اتاق بیرون
زدم. همون طور که چتري هامو مرتب می کردم به سمت پله ها رفتم.
صداي زنگ اس ام اس گوشی مازیار اومد. تو
دلم گفتم:
نصفه شب هم بی خیال نمی شه.
متوجه شدم در اتاق پویا و مازیار بازه. همه ي چراغ ها خاموش بود به جز
چراغ آشپزخونه. صداي جا به جا شدن
ظرف ها رو می شنیدم. انگار یکی از پسرها مثل من نصفه شبی هوس سر

زدن به آشپزخونه رو کرده بود. باید از
کنار اتاق پسرها رد می شدم تا بتونم از پله ها پایین برم. چراغ روشن
صفحه ي موبایل مازیار توي تاریکی اتاق تنها
منبع نور بود. همین که پامو روي اولین پله گذاشتم متوقف شدم. جرقه
اي توي ذهنم زده شد... می تونستم موبایل
مازیار رو بردارم و ببینم کی بهش اس ام اس داده... .
لب پایینمو به دندون گرفتم... حتی با فکر کردن بهش دچار استرس می
شدم. باید پامو توي اتاق پسرها می ذاشتم!
صداي باز شدن در یخچال رو شنیدم. نفس عمیقی کشیدم... از روي پله
ي اول بالا اومدم و دم در اتاق پسرها
وایستادم... اگه یکیشون توي اتاق باشه و هنوز نخوابیده باشه چی؟به
دیوار چسبیدم. دستمو به چهارچوب در گرفتم. سرمو به سمت داخل اتاق
خم کردم. قلبم محکم توي سینه می زد.
نور صفحه ي موبایل مازیار خاموش شده بود. دستامو مشت کردم و
پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم. نور ماه اتاق
رو روشن تر از هال و راهروي تاریک کرده بود ولی نمی تونستم جزئیات رو
تشخیص بدم. دستمو به دیوار گرفتم.
نور آبی بخاري نشون می داد که یه تشک پهن نشده کنار بخاریه. نمی
دونستم جاي کیه... همین طور که دستم به
دیوار بود توي اتاق آهسته جلو رفتم. موبایل مازیار لب پنجره بود...
خودمو به اونجا رسوندم. گوشی مازیار رو

برداشتم و یکی از دکمه هاش رو زدم. صفحه ش روشن شد. با نور صفحه ي موبایل اتاق رو بررسی کردم. یه تشک
پهن نشده ي دیگه هم توي اتاق بود. هیچ کدوم از پسرها توي اتاق نبودند... دوباره لب پایینمو گزیدم. کف دستام
یخ زد... باید عجله می کردم!
اس ام اس جدیدي که اومده بود روي صفحه بود... فرستنده ش رادین بود!
چشمام گشاد شد. استرس جاي خودشو به هیجان و کنجکاوي داد. اس ام اس رو باز کردم:
تا نیم ساعت دیگه می یام توي باغ خونه تون!
نفس توي سینه م حبس شد... برگشته بود! حتی براي یه روز کامل هم نرفته بود... قلبم از شدت هیجان محکم به
قفسه ي سینه م می زد. باید رادین رو می دیدم! ولی اگه مازیار می فهمید که رادین اومده خودش به دیدنش می
رفت و من نمی تونستم با رادین خصوصی صحبت کنم... بهترین فرصت براي صحبت کردن با رادین همون شب بود.
نه لازم بود سپیده رو دنبال نخود سیاه بفرستم نه لازم بود بی خودي ماندانا رو با خودم همراه کنم.
سریع اس ام اسو پاك کردم که مازیار نبینه. گوشی رو سر جاش گذاشتم. با بیشترین سرعتی که می تونستم روي
نوك انگشت هاي پام به سمت اتاقم رفتم. نمی دونستم پسرها کجان...

احتمال این که هر دوشون با هم به آشپزخونه
رفته باشند کم بود چون هیچ صداي صحبتی از آشپزخونه نمی اومد. با
هیجان لب پنجره رفتم و نگاهی به باغ کردم.
همه جا تاریک بود و چیزي معلوم نبود. نگاهی به آسمون کردم. خیلی
تاریک تر از آسمون تهران بود. پر از ستاره
بود ولی ماه توي دیدم نبود... .
چشم از آسمون گرفتم و دعا کردم یه شب دیگه این طور صاف و بدون ابر
باشه تا بتونم یه دل سیر نگاهش کنم.
روي تشکم نشستم. آهسته از توي چمدونم ژاکت بافت قهوه ایم رو
بیرون کشیدم و روي لباسم پوشیدمش... توي
سکوت خونه صداي کشیده شدن پاي یه نفر روي موکت رو از بیرون اتاق
شنیدم. گوشام تیز شد... یه نفر بود...
لعنتی! یکی دیگه شون شبونه از خونه بیرون زده بود! آخه نصفه شبی کجا
رفته بود؟ اگه می اومد و من و رادین و با
هم می دید چی؟ صداي بسته شدن در اتاق پسرها رو شنیدم.چاره اي
نداشتم... باید این ریسک رو قبول می کردم! همه در مورد شیطان حرف
می زدند و من اصلا منظورشون رو
نمی فهمیدم. پیغام مرجان ترس رو به جونم انداخته بود و تنها راهی که
براي باز کردن این گره ها داشتم این بود که
بفهمم رادین چی دیده... .
نگاهی به ساعتم کردم... نزدیک به نیم ساعت از زمانی که رادین اس ام

اس داده بود می گذشت. از جام بلند شدم.
از پنجره نگاهی به باغ کردم. نور فانوس رو تشخیص دادم... یه نفر
فانوس به دست روي دیوار نشسته بود... قلبم به
تپش در اومد... رادین اومده بود!
نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم تا جاي ممکن خونسرد باشم... نمی شد!
هیجان زده بودم... .
آروم و آهسته از اتاق خارج شدم. روي نوك پا به سمت پله ها رفتم. دم
در اتاق پسرها که رسیدم گوش وایستادم...
صدایی نمی شنیدم... .
از پله ها پایین رفتم. کلید رو آهسته توي قفل چرخوندم. قفل در باز
شد... تو دلم دعا کردم رادین میس کال براي
مازیار ننداخته باشه... .
درو باز کردم. باد سردي به داخل وزید. از سرما لرزیدم. در حالی که دکمه
هاي ژاکت رو می بستم از خونه خارج
شدم. حتی نور ماه هم نمی تونست سیاهی و تاریکی باغ رو از بین ببره...
همه جا مه آلود و سرد بود... دم در خشک
شده بودم... من از این هوا... از این سرما می ترسیدم... .
دستامو زیر بغلم گرفتم تا گرم شن... شونه هامو بالا اوردم و گردن لختمو
بینشون قایم کردم... به رادین نگاه کردم
که روي دیوار نشسته بود... توي نور کم فانوس به نظر می رسید که پلیور
و شلوار جین سرمه اي پوشیده باشه...

موهاي تيره ش رو به سمت بالا زده بود... رنگ صورتش نسبت به آخرين باري كه ديده بودمش عادي تر به نظر می
رسيد. اگه می رفت تهران و ديگه هيچ وقت نمی ديدمش اين قدر پيش چشمم عجيب نمی اومد كه رفت تهران و
نرسيده برگشت! واقعا رفته بود تهران؟
باد سردي می وزيد و خش خش برگ درخت ها همه جا رو پر كرده بود... صداي يه سري جک و جونور می اومد كه
نمی دونستم وزغن... جيرجيركن... چی چی ان؟! پامو بين علف هاي هرز بلند و قد كشيده گذاشتم و به سمت رادين
رفتم.
انگار صداي پامو شنيد. به سمتم چرخيد. با ديدن من ابروهاي خوش فرم مردونه ش بالا رفت... گفت:
فكر می كردم قراره مازيار رو ببينم!كنار ديوار متوقف شدم. نور فانوسی كه روي ديوار بود از پايين به صورتش می تابيد... اين زاويه ي نور رو دوست نداشتم... منو ياد خاطره ي احضار روحمون می انداخت... خوشبختانه چشماش سرمه اي بود... هاله ي سياه دور
چشماش كمرنگ تر به نظر می رسيد... .
گفتم:
باهاتون كار داشتم.
با تعجب گفت:
نصفه شبی؟

تو دلم گفتم:
حالا خودش نصفه شبی با مازیار کار داشته باشه عجیب نیست... من کار داشته باشم عجیبه!
گفتم:
می خواستم خصوصی باهاتون صحبت کنم.
لبخند کمرنگی زد. یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. نگاهمو از صورتش که با نور فانوس روشن شده بود گرفتم و
به لباس هاي تيره ش دوختم... پليور سرمه اي... اگه سرمه اي چشماش از لباسش بود سیاهی چشماش از کجا می
اومد؟
قبل از این که بتونم جمله ها رو پشت سر هم ردیف کنم، گفت:
می دونستی کی دوستتو کشته! مگه نه؟
غافلگیر شدم... با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم:
نه... یعنی... یه جورایی می دونستم! چطور؟
رادین شونه بالا انداخت. دوباره بی خیال به نظر می رسید... مثل همون شبی که منو از خونه ي اون مرد دعانویس
بیرون اورده بود. گفت:
روح دوستت هیچ تمایلی براي این که بدونه کی کشتش نداشت. در عوض خیلی عجله داشت که بهت یه پیغام
برسونه.سر تکون دادم و گفتم:
پیغامشو خوندم... فقط... .

با شک و تردید نگاهش کردم. منتظر ادامه ي صحبتم بود. گفتم:
می خواستم بدونم چیز دیگه اي... .
به طرز غیر منتظره اي وسط حرفم پرید و گفت:
نه!
جا خوردم! سرمو بی اختیار یه کم عقب کشیدم و اخم کردم. تغییري توي صورتش به وجود نیومده بود... نه! من باور
نمی کردم که چیز دیگه اي اتفاق نیفتاده باشه... مسلما بود ولی نمی خواست بگه. با ناباوري گفتم:
یعنی هیچی ندیدید؟
شونه بالا انداخت و گفت:
نه! ببینید! من بابت دوستتون متاسفم ولی کاري... .
حق نداشت تنها امید منو ناامید کنه! از کوره در رفتم و بی اختیار صدام بالا رفت:
شما گفتید که کمک می کنید! وقتی یه کاري رو شروع می کنید باید پاش وایستید. نمی شه وسطش یه دفعه بی خیال
شید. من به خاطر بچه بازي و سرگرمی سراغ شما نیومدم. همین طور که خودتون متوجه شدید دوستمو کشتن... اون
یکی دوستم مفقود الاثر شده و دنبال منم هستن!
دستاشو بالا اورد و سعی کرد آرومم کنه... متوجه تن صدام شدم که داشت به طرز خطرناکی بالا و بالاتر می رفت...
سریع ساکت شدم. با نگرانی به اطرافم نگاه کردم... نکنه مازیار توي اتاق

باشه و صداي ما رو شنيده باشه؟ يا نكنه يه
نفر بی خوابی به سرش زده باشه و وارد هال شده باشه؟ نه! ديگه اين
قدرها هم صدام بلند نبود... .
رادين گفت:
راستشو بخواید دقیقا به خاطر بچه بازي و سرگرمی سراغم اومدید... من
این چیزها رو خوب می فهمم. بعدش قضیه
براتون جدي شد!
بدون توجه به کشفیات روانشناسانه ش گفتم:مهم اینه که الان جدي
شده!
آهی کشید. انگار از دستم کلافه شده بود... آزاردهنده ترین موضوع این
بود که اون شب این قدر خونسرد بود که
براش مهم نبود جون دختري که جلوش وایستاده در خطره، دوستش گم
شده و یکی دیگه از دوستاش قبلا کشته
شده! یه جوري آه می کشید انگار دارم با صحبت هاي بچه گونه م حوصله
شو سر می برم... این دیگه کی بود؟!
فقط به خاطر جذبه اي که توي رفتارش بود جرئت نمی کردم چیزي بهش
بگم... اگه نه دوست داشتم بی خیال
جذابیتش و دوستیش با مازیار بشم، یقه شو بگیرم و اون قدر تکونش
بدم تا به حرف بیاد!
گوشی موبایلشو از توي جیبش دراورد و گفت:
بهتره مراقب خودت باشی که کسی نتونه بهت آسیب بزنه... به پلیس خبر

بده و منتظر باش که یه ردي از دوستت
پیدا کنن... همینو می تونم بگم! اگه می خواي با استفاده از نیروهاي
ماوراي طبیعه مشکلاتتو حل کنی بهتره همین
راه رو اون قدر بالا بري تا برسی به دامنه ي کوه... برو پیش اون مرد که از
دیوار خونه ش کاسه آویزون کرده و از
نور فراریه... بگو برات موکل بگیره، بگو برات طلسم بنویسه... هرچی! فقط
قبل از این که بري یه توصیه اي بهت می
کنم... این که خوب فکر کنی ببینی کدوم آدمی که به جایی رسید با این
چیزها رسید؟ کدوم آدم موفقی با طلسم و
دعا و موکل به موفقیت رسید؟... هر آدمی توي وجودش یه تمایلی به
سمت این مسائل ماوراي طبیعه داره... ذات
آدم، آدمو به این سمت می کشونه. دختر عاقلی باش و نذار کسی از این
تمایلاتت براي پر کردن جیبش استفاده کنه!
پوزخندي زد... یه آدم بی خیال به نظر می رسید که به عالم و آدم بی
اعتقاده!
یه روز کم محلی می کرد... یه روز این طور بی خیال می شد... یه روز روح
احضار می کرد و از خودش تعصب نشون
می داد... عین قطعه هاي پازلی می موند که هیچ جوري با هم جفت و
جور نمی شدند... کم کم داشتم می
شناختمش... کم کم داشتم می فهمیدم چه جور آدمیه... یه آدم چند
شخصیتی! با رنگ چشم هاي متغیر... با

رفتارهاي متغير... و كم كم داشتم متوجه می شدم چرا ازش خوشم اومده بود... از قديم گفته بودند " ديوانه چو
ديوانه بيند خوشش آيد!" .
نور صفحه ي گوشيش به روشنايی فانوس اضافه شد. تو دلم گفتم:
نكنه می خواد به مازيار زنگ بزنه؟
بايد جيم می شدم! نه به خاطر اين كه شبونه به ديدن يه مرد غريبه اومده بودم... چون توي گوشی مازيار فضولی
كرده بودم و مازيار از اين كار متنفر بود.در همين موقع صداي خش خشی از طرف درخت هاي خشكيده ي انتهاي باغ شنيدم. سرجام خشک شدم... صداي
خش خش ادامه داشت... هيچ شباهتی به صداي برگ درخت ها نداشت... شبيه صداي راه رفتن يه نفر روي زمين
سنگی بود... نفس توي سينه م حبس شد! اوه! يا مازيار بود يا پويا! يادم اومد يكيشون بيرون خونه بود!
يه قدم به سمت عقب برداشتم. يه دفعه رادين سيخ سرجاش نشست.
اخم كرد و گفت:
اين صداي چيه؟
زيرلب گفتم:
يكی از بچه ها بيرون بود... فكر كنم داره برمی گرده خونه.
رادين با اشاره ي دستش منو به سكوت دعوت كرد و گفت:
هيس!

همین که دهنم بسته شد صداي راه رفتن یه نفر رو از طرف هاي پشت خونه شنیدم... لبمو گزیدم... قلبم به تپش در
اومد... باد لا به لاي شاخه هاي درخت ها می پیچید و صداي خش خش برگ ها رو بلند می کرد... باعث می شد در
باز طویله ي خالی تکون بخوره و لولاي روغن کاري نشده ش قیژ قیژ کنه... .
به دیوار بلوکی پشت سرم چسبیدم... دندونامو به هم می خورد و صدا می داد... انگار سرما تازه داشت بهم غلبه می
کرد... از ژاکت بافتم رد شد... به خودم لرزیدم... .
یه کم خودمو به رادین نزدیک تر کردم. سرمو از این طرف به اون طرف می چرخوندم... بی فایده بود... همه جا
تاریک بود و هرجایی که نور ماه می تونست روشنش کنه توي مه محو شده بود... .
نور فانوس یه محوطه ي کوچیک از دیوار و کوچه ي سنگی رو روشن می کرد... صداي خش خش قدم هاي اون آدم
روي سنگ ادامه داشت... صدایی از محوطه ي پشت خونه می اومد... .
رادین پاشو از روي دیوار رد کرد و توي باغ پرید. فانوس رو از روي دیوار بلوکی برداشت. خودمو بهش نزدیک
کردم... اون قدر که اگه قرار بود بوي عطري بده مشامم ازش پر می شد... .
انگار یه نفر داشت از انتهاي کوچه به سمت خونه یا شاید راه اصلی می

اومد... صداي قدم هاش روي سنگ هاي ريز و
درشت کف کوچه محتاطانه به نظر می رسید. آب دهنمو قورت دادم...
قلبم محکم به قفسه ي سینه م می زد... .رادین روي دیوار خم شد...
فانوس رو جلو گرفت. سرشو خم کرد تا انتهاي کوچه رو دید بزنه... صداي
زمزمه هایی
از سمت درخت هاي خشکیده ي انتهاي باغ به گوشم رسید. انگار دو نفر
داشتند با هم صحبت می کردند... نیم
نگاهی به در خونه انداختم... خیلی دور بود... اگه فاصله ش کم بود می
تونستم با بیشترین سرعتی که توي توانم بود
به سمتش بدوم... شدت باد بیشتر شد... صداي قیژ قیژ لولاي در طولیه
بلند تر شد... نه! فاصله زیاد بود... می ترسیدم
از کنار رادین جم بخورم.
رادین فانوس رو به سمت باغ چرخوند... نور فانوس روي علف هاي بلند
افتاد... رادین فانوس رو بالاتر برد... هاله اي
از درخت هاي خشکیده ي ته باغ رو بین مه تشخیص دادم... و یه جسم
سیاه متحرك!
هینی گفتم و همون یه ذره فاصله ي بین خودم و رادین رو از بین بردم...
رادین فانوس رو بالاتر اورد... خودمو بی
اختیار جمع کردم... مه غلیظی همه جا رو توي خودش فرو برده بود...
چشمامو تنگ کردم... هییت سیاه دو مرد رو
تشخیص دادم... دستاشونو توي جیبشون کرده و پاهاشونو به عرض

شونه هاشون باز کرده بودند... .
هين بلندي کشيدم و چنگی به بازوي رادين انداختم... رادين با تعجب نگاهم کرد. فانوس توي دستش چرخيد. سايه
توي تاريکی محو شد... .
رادين با تعجب گفت:
چته؟
قلبم تو سينه به تپش در اومد... احساس کردم يخ زدم... با صدايی جيغ جيغی گفتم:
نور و بنداز روش... زود باش... .
رادين سعی کرد بازوشو از چنگم در بياره. گفت:
روي چی؟
با انگشت اشاره ي لرزونم به سمت جايی که سايه ها محو شده بودند اشاره کردم. رادين دوباره فانوس رو به اون
سمت گرفت... چيزي اون جا نبود... فقط مه بود و مه... .
به جاي آروم شدن، بيشتر مضطرب شدم... با چشم هاي گشاد شده توي تاريکی به دنبال اثري از اون سايه ها می
گشتم... نفس هام تند و کوتاه شده بود... قلبم توي دهنم بود... .اون مرد نزديک بود!
رادين نور فانوس رو توي صورتم انداخت... چشمامو تنگ کردم... دستمو سايه بون چشمام کردم. رادين گفت:
نترس! از اين آدم هاي عجيب و غريب اين دو رو برا زياد پيدا می شن...

می یان دیدن اون دعانویسه!
انگار قلبم یه لحظه از حرکت وایستاد... با ناباوري به سمت رادین چرخیدم و گفتم:
می یان اینجا؟ دیدن اون مرد؟ همین مردها؟ همینا که کلاه روي سرشونه؟
رادین یه تاي ابروشو بالا انداخت و گفت:
آمار همه شونو ندارم... مطمئن نیستم ولی بعضی هاشون تیپ هاي عجیب و غریبی دارن... .
موشکافانه به صورتم نگاه کرد... صداي قرچ قرچ سنگ هاي توي کوچه باعث شد گوشام تیز بشه. بی اختیار نفسمو
توي سینه حبس کردم... دستام مشت شد... رادین گامی به سمت کوچه برداشت. آستین پلیورش رو کشیدم و
آهسته گفتم:
نه! نرو... .
رادین با یه حرکت سریع آستینش رو از دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت:
این کارا چیه می کنی؟
زبونم نمی چرخید بهش بگم چه قدر اون مردها خطرناکن... قلبم دیوونه وار می زد... رادین یه گام دیگه به سمت
کوچه برداشت. فانوس رو بالا برد. نور روي دیوار بلوکی زمین اون طرف کوچه افتاد... به جز پرتقال هاي درشت

روي درخت چيز ديگه اي به چشم نمی خورد... يه دفعه يه صدايی از پشت سرم شنيدم... از جا پريدم. صداي در
طويله بود... دستمو روي قلبم گذاشتم... يه لنگه ي در آروم آروم به سمت باغ باز می شد... قيژ قيژ لولاش منو از جا
پرونده بود... اثري از باد نبود...!
صداي نفس هاي بلند و نامنظمم گوشمو پر کرد... از سرما و ترس می لرزيدم... يه نگاه به در ويلا کردم... زيادي به
در طويله نزديک بود... آهسته صدا زدم:
رادين!جوابمو نداد... فانوس رو به سمت کوچه گرفته بود و داشت بالاي کوچه رو نگاه می کرد... يه خورده بهم نزديک شد
ولی چيزي نگفت... توي اون سياهی و تاريکی هاله اي از در طويله رو می ديدم که آروم آروم باز می شد... اگه اون
مرد توي طويله بود چی؟ يه قدم ديگه عقب رفتم. از پشت به ديوار بلوکی چسبيدم... صدامو يه کم بالا بردم:
رادين!
باد سردي وزيد... خش خش برگ درخت ها بلندتر شد... باد سرد پوست صورتمو سوزوند و نوك بينيمو بی حس
کرد... با دست هام به سطح سرد و زبر بلوك پشت سرم چنگ زدم...
صداي خش خشی از طرف درخت هاي انتهاي
باغ شنيدم... هينی کشيدم و سريع سرمو به اون سمت چرخوندم. گردنم از اين حرکت سريع درد گرفت... اهميتی

ندادم... صداي خش خشی از اون سمت می اومد... انگار یه نفر داشت علف هاي بلند رو زیر پاش له می کرد...
چشمامو باریک کردم... وحشت زده به اون سمت چشم دوختم... تاریک تر از اونی بود که بتونم جزئیاتش رو
تفکیک کنم... با عجله توي جیب هاي ژاکتم دنبال موبایلم گشتم...
لعنتی! نیاورده بودمش... با التماس صدا زدم:
رادین!
زمزمه کرد:
فکر کنم یکی بالاي کوچه ست... !
نگاهم به درخت هاي انتهاي باغ بود... یه جسم سیاه رو می دیدم که توي تاریکی و مه جا به جا می شد... نمی
دیدمش ولی می دونستم که یه مرده... به در باغ نزدیک شدم و گفتم:
داره می یاد... رادین یه کاري کن! توي باغن... .
سرم هنوز به سمت درخت ها بود... قلبم توي دهنم بود... احساس می کردم حتی صداي نفس هام از ترس می
لرزه... صداي در طویله دوباره بلند شد... بی اختیار به دیوار بلوکی پشت سرم چنگ زدم و به سمت در باغ دویدم.
کنار رادین وایستادم. تاریکی هوا به نور ضعیف فانوس می چربید... در گوش رادین زمزمه کردم:
یه نفر توي باغه... .
رادین به سمتم چرخید. اخم کرد و گفت:

این چه مسخره بازیه که نصفه شبی راه انداختن؟!
فانوس رو به سمت باغ چرخوند... علف هاي نيم متري انتهاي باغ زير نور فانوس کمی روشن شد... رادين فانوس رو
بالاتر برد... نور روي اندام سياهپوش مرد وسط باغ افتاد... يه دفعه يه دستی از طرف راست روي بازوم نشست. قلبمتو سينه فرو ريخت. سريع خودمو به سمت رادين انداختم. قبل از اين که خودمو پشتش قايم کنم صداي فرياد
دردآلودي رو شنيدم... به سمتش چرخيدم. مرد سياهپوش سرشو با دست گرفته بود... رادين با فانوس توي سرش
زده بود!
صداي خش خش علف هاي باغ بلند شد... يه نفر با سرعت داشت به سمتمون می اومد. بدون لحظه اي فکر کردن
شروع به دويدن کردم. صداي قرچ قرچ سنگ هاي زير پام بلند شد... با سرعت به سمت راه اصلی دويدم. خودمو
توي سياهی و مه راه خاکی انداختم. گوشام تيز شده بود... بادي که از سمت مخالف می وزيد صورتمو می سوزوند...
قلبم توي دهنم بود... بی هدف به سمت پايين می دويدم... صداي گرومپ گرومپ پاهام و صداي بلند نفسام تنها
صدايی بود که به گوشم می رسيد... دستامو به شدت کنار بدنم تکون می دادم... بايد از اون جا دور می شدم... بايد
می رفتم... .

یه دفعه به یه جسم سنگین ولی نرم خوردم. دستامو تند تند توي هوا تکون دادم تا تعادلمو حفظ کنم و روي اون
جسم نیفتم... موفق شدم. سر جام وایستادم... این دیگه چی بود وسط راه؟ نکنه اون مرد باشه؟! قلبم تو سینه فرو
ریخت ولی نه... قدش کوتاه تر از این حرفا بود... با وحشت آهسته به بهش دست کشیدم... یه حیوون بودم! بدون
پشم... خورده بودم به یه گاو!
سریع ازش دور شدم... شانس اوردم بیدار نشده بود! ممکن بود شاخ بزنه... .
هنوز گاو رو دور نزده بودم که یه نفر از پشت صدام زد:
پرنیا!
از جا پریدم. به اون سمت چرخیدم. یه نفر داشت به سمتم می اومد.
نفس توي سینه م حبس شد. آماده ي فرار شدم.
گفت:
رادینم!
نفس راحتی کشیدم و دستمو روي قلبم گذاشتم. خودشو بهم رسوند.
فانوس توي دست چپش تاب می خورد. دستمو
گرفت و کشید... گفت:
چی کار می کنی؟
سعی کردم دستمو آزاد کنم و فرار کنم... وحشت زده به پشت سرش چشم دوخته بودم... بدون این که به چشم

هاي كنجكاوش نگاه كنم گفتم:اون مردها... .
وسط حرفم پريد و گفت:
يه مشت آدم مسخره ن كه نصفه شبی دارن می ترسوننت... اصلا شايد بچه هاي همين جا باشن... بعضی وقت ها از
اين مسخره بازي ها در می يارن و مسافرها رو می ترسونن... .
عصبانی شدم و با صداي گفتم:
بچه هاي اينجا بارونی تنشون می كنن؟ از اين كلاه هاي عجيب غريب می ذارن سرشون؟
دستمو از تو دستش بيرون كشيدم... می خواستم كجا برم؟ كجا رو داشتم كه فرار كنم؟ چرا می خواستن دوباره منو
ديوونه كنند؟ دستی به سر شونه م كشيدم... جاي دست اون مرد... سرماي دست اونو نداشت... ولی انگار سنگينی
دستش روي شونه م مونده بود... حتی با فكر كردن بهش هم قلبم تير می كشيد... چه قدر بهم نزديک شده بودند...
مرجان گفته بود كه می يان... .
رادين در حالی كه به سمت بالاي راه اصلی می چرخيد گفت:
بيا! می رسونمت خونه.
دستامو مشت كردم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
نمی يام ... چون... اونا دوستمو كشتن!
رادين به طور محسوسی تكون خورد. با تعجب به سمتم چرخيد... با چشم هايی گشاد شده بهم زل زد... دستم

لرزونمو جلوي دهنم گذاشتم... بغض کرده بودم ولی با سرسختی باهاش می جنگیدم... توي نور فانوس به پشت سر
رادین زل زده بودم... خبري از اون مردها نبود... .
لحن رادین ملایم و لطیف شد:
شاید یه شوخی مسخره ست... می خوان اذیتت کنند... .
بغض باعث می شد صدام بلرزه:
شوخی نیست... دنبالم بودند... حتی مرجان هم گفت که می یان... .
رادین آهی کشید. دستی به سرش کشید... مکثی کرد. نگاهی به پشت سرش کرد... خبري از اون مردها نبود... یه
فکر وحشتناك به ذهنم رسید... نکنه برن سراغ کسایی که توي ویلا بودند؟ من درو پشت سرم قفل نکرده بودم... .دلم پیچ خورد. دستمو روي دلم گذاشتم... نه! نباید این اتفاق می افتاد... بی اختیار به قدم به سمت ویلامون برداشتم.
سرجام خشک شدم... من از اون آدمایی نبودم که توانایی قربانی کردن خودشون رو دارند... من از اون مردها می
ترسیدم... نمی تونستم نزدیکشون بشم.
رادین به سمتم چرخید. انگار تصمیمش رو گرفته بود. جلو اومد و گفت:
بریم خونه ي من!
بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید. وحشت زده گفتم:
می یان اونجا!
رادین با جدیت گفت:

پس چی کار کنیم؟ می خواي آب شیم بریم زیر زمین؟
اي کاش می شد... .
باد با قدرت بیشتري می وزید... با این همه قدرت نمی تونست اون مه رو از بین ببره. انگار زورش فقط به منی که یه ژاکت بافت پوشیده بودم می رسید. از سرما می لرزیدم... تمام صورتم یخ زده بود... لب هامو به زور می تونستم تکون بدم... نوك بینیم کاملا بی حس شده بود.
قسمت جلویی موهام از پشتش بلندتر بود و روي گوشام خوابیده بود... با این حال لاله هاي گوشم یخ زد. به سمت پایین رفتیم... .
رادین به یه کوچه اشاره کرد و گفت:
از این طرف!
توي نور فانوس کوچه رو بررسی کردم. هیچ کس اون دور و بر نبود. کوچه بین دیوارهاي بلوکی کوتاه دو زمین بود.
عریض تر از کوچه ي ما بود ولی مثل کوچه ي ما با سنگ پوشیده شده بود... یه ردیف علف با قد خیلی کوتاه وسط کوچه روییده بود... وارد کوچه شدیم. سرمو چرخوندم. شاخه هاي پر بار درخت هاي پرتقال هر دو زمین به سمت کوچه خم شده بودند. نور فانوس راه رو برامون روشن می کرد... اگه چند تا سایه اون دور و بر آفتابی نشده بودند اعتراف می کردم اون جا شبیه به ورودیِ بهشت می مونه... .انتهاي کوچه

یه در بزرگ سفیدرنگ قرار داشت. وقتی به در رسیدیم رادین کلید رو از جیبش در اورد. پشتمو به در
سفید کردم... سرمو کج کردم و از بین شاخه هاي درخت پرتقال سعی کردم راه اصلی رو دید بزنم... توي اون مه و
تاریکی هیچی معلوم نبود... گوشمو تیز کردم... صدایی نمی اومد. دلم بیشتر به شور افتاد... خودمو به در نزدیک تر
کردم... با حالتی عصبی دستمو روي شونه ي راستم کشیدم... انگار می خواستم رد دست هاي اون مرد رو از شونه م
پاك کنم... پس چرا رادین این در لعنتی رو باز نمی کرد؟
تا صداي باز شدن در رو شنیدم خودمو جلوتر از رادین توي باغ انداختم. رادین عکس العملی به حرکت عجیبم
نشون نداد. وارد باغ شد و در رو پشت سرم بست. نفس راحتی کشیدم. دستامو جلوي دهنم گرفتم و ها کردم تا
گرم شن. پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. به رادین گفتم:
درو قفل کن... .
رادین که داشت یه کلید رو از دسته کلیدش جدا می کرد، گفت:
می خوام برم ببینم اینا کی بودن... .
با پررویی گفتم:
حق نداري بري اونجا و اونا رو دنبال خودت بکشونی اینجا!
جرینگ جرینگ کلیدهاي توي دست رادین متوقف شد. با جذبه و غرور، با یه پوزخند روي لبش نگاهم کرد. ساکت

شدم... تند رفته بودم... سریع تغییر موضع دادم. گفتم:
ممکنه بلایی سرت بیارن... .
نباید می ذاشتم بره... اگه می رفت تنها می شدم... وقتی کنارم بود کمتر
می ترسیدم... با وجود همه ي کارها و
رفتارهاي مرموزش یه حس امنیت بهم می داد. خیلی عجیب بود که فکر
می کردم کنار کسی که جلوي چشمم روح
احضار کرده بود، اتفاق بدي نمی افته!
یه کلید رو به سمتم دراز کرد. تا دستمو جلو بردم دستشو عقب کشید.
فانوسو بالا گرفت... نور چشمامو زد. یه کم
سرمو عقب کشیدم و چشمامو تنگ کردم. رادین صورتشو بهم نزدیک
کرد. توي نور فانوس سرمه اي چشماشو
دیدم که عین اون شب کذایی تیره و تار شد... بی اختیار نفسمو توي
سینه حبس کردم. به چشمام زل زد... با لحنی
که بوي تهدید می داد گفت:
شاید خیلی ها از من بترسن... ولی من از کسی نمی ترسم!آب دهنمو
قورت دادم... کلید رو جلو گرفت. نگاهی به کلید کردم... اي کاش نمی
رفت! چرا نمی فهمید اون آدما
قاتلن؟ با این حال کلید رو ازش گرفتم. با سر به اتاقک کنار باغ اشاره کرد
و گفت:
کلید اونجاست. کرسیش روشنه... درشو قفل کن تا من بیام!
با خودم گفتم:

حالا انگار اگه بیاد در اتاقک رو روش باز می کنم!
فانوسو دستم داد. خواستم اعتراض بکنم و فانوس رو بهش بدم که به سمت در باغ رفت. در رو پشت سرش بست.
صداي چرخيدن كليد توي قفل رو شنيدم. نفس حبس شده م رو بيرون دادم. چرخيدم. نگاهی به دور و برم كردم....
علف هاي هرز اين باغ از باغ ما هم بلندتر بود... اگه می خواستم به اون اتاقک برسم بايد تا كمر توي علف می رفتم.
صداي جيرجيرك ها رو از توي باغ می شنيدم. چشمم به يه راه سنگفرش شده افتاد كه به عمارت اربابی می رسيد...
توي نور فانوس نگاهی گذرا به عمارت كردم. هر وقت ديگه اي كه بود با كنجكاوي همه جاي عمارت رو می گشتم
ولی يه شب پر از سايه كه باد سردش كم كم داشت استخون هام رو منجمد می كرد اصلا براي اين كار مناسب به
نظر نمی رسيد. اون شب اصلا كنجكاو نبودم كه ببينم ارباب محبوب روستا كدوم عمارت رو بعد از مرگش به پسر
مرموز و عجيبش سپرده... .
ژاكت رو دور خودم پيچوندم. به سمت اتاقكی كه گوشه ي باغ بود رفتم... از همه ي اتاق هايی كه توي اون عمارت
بود همين اتاقک سرايدار نسيب من شده بود!
قفل در رو با كليد باز كردم. همين كه در باز شد گرماي توي اتاق به صورتم خورد. سريع كفشام رو در اوردم و توي

اتاق پریدم. درو پشت سرم قفل کردم. فانوس رو روي میز پایه کوتاهی که کنار در بود گذاشتم. نگاهی سر سري به
دور و برم کردم. فرش ها کف زمین کیپ هم پهن شده بودند... دو تا پشتی و یه پتو نزدیک کرسی که تقریبا وسط
اتاق بود، قرار داشت. سریع لاي پتوي قرمزي خزیدم. استخوون هاي یخ زده م کم کم گرم شدند... چشمامو روي
هم گذاشتم... هرچی گرما بیشتر یخ بدنم رو باز می کرد، بیشتر نگران کسایی که توي ویلا بودند می شدم... ولشون
کرده و به اینجا پناه اورده بودم... یه لحظه همه ي اتفاق هایی که توي ویلا افتاده بود رو پیش خودم مرور کردم... در
طویله... باغ... مردي که توي کوچه بود... .
دستی به صورتم کشیدم... اضطرابی که براي چند دقیقه فراموشم شده بود دوباره به جونم افتاد... مازیار یا پویا
بیرون بودند... اگه مازیار یا پویا می اومدند و توي باغ گیر اون آدما می افتادند چی؟ چرا فرار کردم؟ چرا همیشه
فرار رو انتخاب می کردم؟ چرا نمی ایستادم و درست فکر نمی کردم؟ طاقت اینو داشتم که به خاطر من سر یکی از
بچه ها بلایی بیاد؟ چرا به قول رادین با ترسم رو به رو نمی شدم؟ مگه تا کی می تونستم فرار کنم؟چشمامو بهم فشار دادم... بازوهامو بغل کردم... سرمو زیر پتو بردم تا لاله هاي یخ زده ي گوشام گرم شن... به خونه
ي یه پسر غریبه پناه اورده بودم... عجب حماقتی! از چاه در اومده بودم

... ولی خودمو توي چاله انداخته بودم! تنها
موندن با یه پسر توي یه خونه هم کم فاجعه اي نبود... اونم همچین
خونه ي متروکه اي...!
اي کاش زودتر صبح می شد... صبحی که هیچ سایه اي توش جا نداشته
باشه... اي کاش رادین برمی گشت... نه! اي
کاش تا صبح برنمی گشت! ولی... .
راستی چطور باید صبح برمی گشتم خونه؟ من که کلید نداشتم...
موبایلمم نیورده بودم. دستی به صورتم کشیدم...
آخر و عاقب فضولی کردن همینه! یه فضولی مسخره که هیچ نتیجه اي
نداشت... رادین هیچی بروز نمی داد.
خودمو سرزنش کردم... با تصور چیزهایی که می تونست اتفاق بیفته
ترسیدم... از شدت اضطراب بلند شدم و چند
بار طول و عرض اتاق نیمه تاریک رو بالا و پایین رفتم. چشمم به دفترچه
هاي زیر میز افتاد... بازشون کردم و به کم
فضولی کردم... قیمت ایزوگام... تلفن نجار... هزینه ي رنگ کردن...
داشت خونه ي باباش رو بازسازي می کرد...
متوجه شدم روزي که به سمت تهران بریم آخرین روزیه که رادین رو می
بینم... انگار قصد داشت توي همین خونه
بمونه... خونه اي که شاید خودشو متلعق بهش نمی دونست... اینو از
کرسی روشن توي اتاقک سرایدار فهمیدم!
صداي بسته شدن در حیاط رو شنیدم. سریع دفترچه ها رو زیر میز

انداختم. گوشمو به در چسبوندم. به جاي شنيدن
صداي پا يا خش خش علف ها صداي قلب خودم رو می شنيدم. لبمو به
دندون گرفتم... عمرا حاضر نمی شدم توي
اين اتاق کوچيک باهاش تنها بشم... چشمامو تنگ کردم. اگه در زد چی؟
بايد بدون باز کردن در از همين پشت
جواب بدم... نه! بايد خودمو می زدم به خواب... خودش بود که اومده
بود؟ نکنه اون مردها يه بلايی سرش اورده و
اينجا اومده باشند؟
آب دهنمو قورت دادم. دوباره زير کرسی خزيدم... نمی دونم چند ساعت از
اضطراب به خودم پيچيدم. براي خودم
سناريوهاي ترسناك طراحی می کردم و سعی می کردم يه راهی براي غلبه
به شرايط پيدا کنم... حتی يه بار هوس
کردم که پيشنهاد رادين رو امتحان کنم، درو باز کنم و وسط راه اصلی
منتظر سايه ها بمونم... نگاهی به ساعت کردم.
نيم ساعت از اومدن صداي در حياط گذشته بود. رادين اينجا نمی اومد...
نفس راحتی کشيدم. رادين رو از سناريوهام
خط زدم و سعی کردم براي برخوردهاي بعدي با سايه نقشه بکشم...
هرچند می دونستم که وقتی ببينمش اون قدر
می ترسم که همه چيز فراموشم می شه.
به ساعت نگاه کردم. نزديک هاي صبح بود... می دونستم خورشيد داره
طلوع می کنه... نفس راحتی کشيدم. يه شب

پر از سايه ي ديگه هم تموم شده بود. موهامو با دست مرتب كردم.
چتري هام رو توي چشمام ريختم و از جام بلند
شدم. دستی به ژاکتم کشیدم. حالا داشتم به این فکر می کردم که چطور
ديوونه بازي هام رو بايد توجيه كنم... .قفل در رو باز كردم. وارد باغ شدم.
اولين چيزي كه توي روشنی نسبی هوا به نظرم اومد علف هاي هرز بلند
بود...
انگار سال ها بود که هرس نشده بودند. عشقه هایی رو دیدم که دور دو
سه تا از درخت هاي بلند و سر به فلک
كشيده ي باغ پيچيده بودند... فقط علف هاي جلوي در حياط هرس شده
بود.
مه رقیق شده بود... با این حال انتهاي باغ و پشت عمارت رو نمی
تونستم ببینم... صبح بود و مه نمی تونست خیلی منو
بترسونه.
وارد باغ شدم. همه جا کاملا ساکت بود... علف هاي هرز با نسیم خنکی
که می وزید تکون می خوردند... به سمت
راهی رفتم که به عمارت می رسید. یه تیکه ي زمین با سنگ هاي
خاكستري رنگی سنگفرش شده بود که مستقیم به
پله هاي عريض و كم ارتفاع عمارت می رسید... .
پامو روي زمين سنگفرش شده گذاشتم. علف هاي دور و بر راه رو می
دیدم که چطور تا پایین کمرم قد کشیده
بودند. به عمارت سفید رنگ رو به روم نگاه کردم. شیروونی نارنجی

خوشرنگی داشت. دوبلکس بود. در عین حال
که شبیه همه ي خونه هاي روستا بود، با همه شون فرق می کرد... بعد
گذشت اون همه سال بازم مشخص بود که این
خونه مال ارباب روستا بوده... .
پله هاي جلوي عمارت به ایوون بزرگی می رسید که هر طرفش ستون
هاي قطور سنگ کاري شده قرار داشت.
پنجره هاي خونه که به سمت ایوون باز می شدند هر کدوم به اندازه ي در
خونه بودند... پرده ها کشیده شده بود و
چیزي از داخل خونه معلوم نبود. حفاظ در کشیده شده بود... .
یه میز و یه صندلی روي ایوون بود. ظرف هاي نشسته و قوري چاي رو از
همون فاصله می تونستم روي میز ببینم.
رادین روي صندلی نشسته بود... چشماشو تنگ کرده و به یه نقطه ي
ثابت زل زده بود... انگار نگاهش به درخت
انجیر گوشه ي باغ بود.
همین که به پله هاي عمارت رسیدم نگاهشو بهم دوخت. این چشم هاي
چند رنگش برام مسئله شده بود... اون روز
طوري سبز شده و با فضاي باغ ست شده بود انگار که هیچ وقت سرمه
اي یا مشکی نبوده... .
از روي صندلی بلند شد. دستاش رو توي جیب شلوار جینش کرد. به سمتم
اومد. حرفی براي گفتن نداشتم... نمی
دونستم باید تشکر کنم یا باید عذرخواهی کنم. اونم حرفی نزد. روي

بالاترين پله نشست... بدون حرف با فاصله
ازش روي پله نشستم... .
خوشبختانه اولين جمله رو اون گفت:
باورم نمی شه ديشب اون طوري با فانوس زدم توي سر يه بنده
خدايی.پوزخندي زدم و گفتم:
نترس! اون بنده ي خدا کسی بود که دوستمو کشت... .
سرمو پايين انداختم. به پله ي خاکی زل زدم. سنگينی نگاهشو احساس
می کردم. گفت:
دوستت چطوري کشته شد؟
مکثی کردم... انگشت اشاره م رو روي خاك روي پله کشيدم... شروع به
کشيدن اشکال بی مفهوم و مارپيچی شکل
روي پله کردم. آهسته گفتم:
من و يکی از دوستام شاهد قتل بوديم... همين که می خواستيم از صحنه
ي جرم فرار کنيم لو رفتيم. اين مردها
دنبالمون کردند... براي يکی به اسم مهراس کار می کنن... همونی که آدم
کشت... دستشون به من و دوستم نرسيد.
مرجان گيرشون افتاد و ... .
ادامه ندادم. سکوت بينمون برقرار شد... صداي خروس همسايه بلند
شد... هوا کم کم داشت روشن می شد... به
آسمون نگاه کردم... خورشيد هنوز معلوم نشده بود. دعا کردم که اون روز
يه روز گرم آفتابی باشه... سرماي شب

قبل رو فقط خورشید می تونست از تنم بیرون کنه.
گفت:
براي چی دنبالتن؟
شونه بالا انداختم. مکثی کردم... نمی دونستم... همیشه فکر می کردم که می دونم ولی... گفتم:
چون که... خب... من یه مدت تحت نظر روانپزشک بودم و... توي بخش روانی بیمارستان هم بستري شدم... این آدم
ها اون قدر منو ترسوندن که کارم به اونجا کشید. براي همین شهادتم توي دادگاه مورد قبول نبود. مهراس تونست
از زیر کاري که کرد در بره... اون دوستم که شاهد دیگه ي این ماجرا بود گم شده... منم که سلامت روانی ندارم.
هیچ شهادتی در کار نیست ولی نمی دونم چرا این آدم ها دست از سرم برنمی دارن... همیشه فکر می کردم می
خوان منو بترسونن تا منو دیوونه جلوه بدن... حالا که به هدفشون رسیدن چرا دست از سرم بر نمی دارن؟
زیرچشمی نگاهش کردم. می خواستم تغییر نگاهش به خودمو ببینم... می خواستم عکس العملش به شنیدن "بخش
روانی" رو زیر نظر بگیرم... متوجه شدم نگاهش به درخت انجیر توي باغه... اون روز شخصیت مهربونش رو شده
بود... این شخصیت مهربون چشم سبزش رو از همه ي شخصیت هاي دیگه ش بیشتر دوست داشتم.

پرسید:خودتم فکر می کنی سلامت روانی نداري؟
یه کم فکر کردم و گفتم:
نمی دونم... بعضی وقت ها به عقل خودم شک می کنم.
لبخندي کمرنگ روي لب هاش نشست و گفت:
آدمی که به دیوونه بودن و سالم بودن خودش شک کنه دیوونه نیست... دیوونگی رو بهش تحمیل کردن. دیوونه ها
توي عاقل بودن خودشون شک ندارن!
چشمامو دوباره از پله گرفتم و بهش نگاه کردم. صداي خروس دوباره بلند شد... به سرمایی که از راه سنگ سرد و
سخت پله بهم منتقل می شد اهمیتی نمی دادم. می خواستم اونجا کنار رادین بشینم و همین طور آروم و بی تنش
صحبت کنیم... .
رادین نگاهشو از درخت انجیر گرفت و گفت:
من هیچ وقت از این درخته خوب بالا نمی رفتم. نمی دونستم چطور باید جاي پامو روي تنه ي درخت محکم کنم.
برادر بزرگم ، رامبد ، احساس خان بودن می کرد... از درخت بالا رفتن و انجیر چیدن رو در حد خودش نمی
دونست. همیشه به من و پسر عموهام که روي در و دیوار بودیم می گفت عین کارگرهاي بابا می مونیم... یادش به
خیر! هر وقت می خواستم صداش کنم باید می گفتم رامبد خان! بابا خوشش نمی اومد. می گفت این خان گفتن ها

بینتون فاصله می اندازه. الان می فهمم که راست می گفت... .
گفتم:
الان چی صداش می کنی؟
پوزخندي زد و گفت:
خیلی وقته که دیگه نمی بینمش و باهاش حرف نمی زنم... براي همین مجبور نیستم که چیزي صداش کنم... ولی
بعضی وقت ها از این ور و اون ور می شنوم که سراغمو می گیره و می پرسه رادین خان چطوره؟
خنده ي تلخی کرد. سر تکون داد... با سر به طرف راست اشاره کرد و گفت:
اون خونه اي که کلیدشو به مازیار دادم خونه ي عمو کوچیکم بود... تریاکی بود... کار نمی کرد. همه ي زمین هاشو
مفت می فروخت و پولشو دود می کرد. اگه زن و بچه هاش بهش اعتراض می کردند با کمربند سیاه و کبودشون میکرد... وقتی این خونه رو به مازیار دادم گفتم شاید در و دیوارش بوي ترياك بده. بهم خندید و گفت دیوونه بعد این
همه سال که بوش نمی مونه.... ولی باور کن هنوزم که هنوزه این بو رو اونجا حس می کنم... شاید چون اون خونه منو
یاد مردي که می اندازه که چوب دنیا دنیا تفاوتش با بابام رو من خوردم... پسر عموهام خیلی سر این قضیه عقده
داشتن... رامبد همیشه یه جوري باهاشون حرف می زد انگار که کلفت و

نوکرشن... زورشون به اون نمی رسید، سر
من خالی می کردند. هر وقت از درخت بالا می رفتند منو پایین جا می
ذاشتن... هرچی میوه ي رسیده و خوب بود به
اونا می رسید. نرسیده هاش رو براي من می انداختن... .
به درخت بلندي اشاره کرد که نزدیک انتهاي باغ بود... نمی دونستم چه
درختیه... عشقه تنه ش رو پوشونده بود...
شاخه هاي بالاییش توي مه محو شده بود... گفت:
یه شب بابا از خواب بیدارم کرد... همون وقتی که سرایدار و باغبون و
آشپزها خواب بودند. دستمو گرفت و منو اورد
پاي اون درخت... یادم داد چطور پامو روي تنه ي درخت محکم کنم و
چطور خودمو بالا بکشم... .
لبخند روي لبم نشست... احساس کردم پسر کوچیکه براي ارباب یه چیز
دیگه بود... .
رادین گفت:
با پسرعموهام صبح زود راه می افتادیم و می رفتیم سمت قبرستون...
توي اون مه و تاریکی دنبال روح می گشتیم...
توي حموم عمومی قدیمی و متروکه سعی می کردیم جن احضار کنیم.
پسرعموهام خیلی جو می دادن. من بچه
بودم... شیش هفت سالم بود. می ترسیدم. یه بار توي حموم درو روم
بستن و تنهام گذاشتن... اون قدر از ترس جیغ
زدم که از حال رفتم... توي قبرستون هم همین کارو می کردند... ملافه ي

سفید سرشون می کردند و شبونه می
اومدن دم پنجره ي اتاقم و می ترسوندنم... .
با تعجب گفتم:
خب چرا دوباره گولشونو می خوردي و باهاشون می رفتی؟
لبخند تلخی زد. نور خورشیدي که تازه داشت طلوع می کرد توي چشم
هاي خوشرنگ سبزش افتاد... رگه هاي
زیتونی موهاش توي نور معلوم شد. گفت:
آخه توي حیاطشون درخت توت داشتن... منم خیلی توت دوست داشتم.
هی با این توت ها منو خر می کردن... منم
بچه ي پرخور و شکم دوستی بودم. می اومدن معذرت خواهی... بهم توت
می دادن و می گفتن دیگه تنهام نمی
ذارن... بعد یه مدت دوباره وسوسه م می کردند که باهاشون همراه بشم.
لبخند روي لبش خشکید. با سر به طرف چپ ایوون اشاره کرد و
گفت:شب قبل از اینکه راهی تهران شم تا برم انگلیس بابا همین جا بهم
گفت اگه می دونستم همه ش به خاطر یه درخت
توته می دادم همه ي این باغ رو توت بکارن. تو که بهم گفته بودي نمی
تونی از درخت بالا بري و دیدي که کمک
کردم و یادت دادم، چرا بهم اعتماد نکردي و نگفتی که ته دلت چی می
خواي؟
با حسرت نگاهشو از سمت چپ ایوون گرفت... مکثی کرد... به مهی نگاه
کردم که آروم و نرم روي علف هاي هرز

باغ می نشست... نور خورشید روي صورتم افتاد... چطور توي این باغ دووم می اورد؟
متوجه شدم صداي یخ زده ي رادین یه کم می لرزه:
هرچی بزرگ تر شدم ترسام هم بزرگ تر شد... احساس می کردم همه جا جن می بینم... صداهاي عجیب و غریب
می شنیدم. از عالم و آدم می ترسیدم. بابا منو برد تهران... از این دکتر به اون دکتر... همه شون حرفشون یکی بود...
این که من مشکل روانی دارم... می گفتن توهم دارم... براي بابا خیلی عذاب آور بود... خیلی غصه می خورد... زمزمه
هاي روانی بودن من توي روستا پیچید. اینجا محیط کوچیکه و بخواي نخواي جیک و پوك زندگیت پیش مردم رو
می شه... مثل تهران نیست که اسم همسایه هات رو هم ندونی... وقتی فهمیدن، نگاهشون بهم عوض شد. ازم می
ترسیدن... نمی ذاشتن بچه هاشون باهام دوست شن... انگار مریضی مسري داشتم!
پوزخندي زد. چشماش یه کم تیره شد. رگه هایی از کینه و دلخوري رو توي چشماش دیدم. با اشتیاق نگاهش می
کردم... به آدمی که شبیه من بود... آدمی که همه فکر می کردند دیوونه ست... این آدم به کجا رسیده بود که دیگه
نمی ترسید؟ رادین ادامه داد:
تا این که این مرد دعانویس اومد اینجا... .

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت. روي سنگ سرد جا به جا شدم. چشم
رادين به كوه هاي سبزي بود كه توي مه به
درستی معلوم نبودند... انگار می تونست دامنه ي كوه و اون مرد دعانوس
رو ببينه. گفت:
باباش رمال بود... مامانش كف بين... خودش هم خيلی تو اين كارها
بود. عجيب غريب تر از من بود... اونم بين بچه
هاي روستا محبوب نبود... همه از اين خانواده كينه داشتن... تا كسی با
كسی دشمن می شد می اومد پيش رماله و اون
براي طرف طلسم می نوشت... بابا خيلی باهاشون مخالف بود. همه ش
دنبال يه راهی براي بيرون كردنشون از اين
روستا می گشت. نمی دونست من با پسرشون دم خور شدم. همون رماله
استعدادهاي منو كشف كرد... برام از مديوم
بودن گفت... يادم داد چطور جن احضار كنم... چطور بدنمو ميزبان روح
مرده ها كنم... ترسم كمتر شده بود... می
دونی چرا؟
چشماش برق زد و گفت:چون من خود ترس شده بودم. شده بودم همون
چيزي كه ازش می ترسيدم. از روح می ترسيدم! ياد گرفتم چطور
بدنمو باهاشون شريک شم... از جن می ترسيدم... احضارشون می كردم و
ازشون اطلاعات می گرفتم... هرچی بزرگ
تر می شدم حرفه اي تر می شدم.
لبخند شيطنت آميزي زد و گفت:

اون قدر حرفه اي شدم که همين دعانويسه بهم حسوديش می شد... می گفت من عين شيطان می مونم... هميشه
معتقد بود ذات خرابی دارم که پشت يه صورت مظلوم قايمش کردم...
اون روزها خوب ياد گرفته بودم به جاي اين
که وسوسه بشم و بترسم، وسوسه بکنم و بترسونم... شبونه توي جلسه هايی که رماله برگزار می کرد شرکت می
کردم. کم کم رفت و آمدها و کارهاي اين خانواده باعث شد يه جو بدي به روستا حاکم شه. يادمه بچه ي نه ساله ي
رشيد ، سرايدارمون، توي دريا غرق شد. يه ماه بعد توي وسايلش يه کيسه نايلون پيدا کردند که توش يه شونه و يه
دعا و چند تا تار مو بود. می گفت تقی ، آشپزمون، باهاش سر لج افتاده و از رماله طلسم گرفته و به جون خانواده ش
انداخته... می گفت بچه ش براي همين مرده. بساطشو جمع کرد و از اين روستا رفت... بابا خيلی نگران اين جو
وحشت بود... می دونست جايی که انتقام و انتقام گيري حاکم بشه دوستی و اتحاد از بين می ره. توي همين موقع بود
که يه خبر داغ و دسته اول توي روستا پيچيد... آقا کوچيک با پسرِ رماله می گرده!
آهی کشيد. سرشو به نشونه ي تاسف تکون داد. آهسته گفت:
بابا خورد شد... باورش نمی شد من توي اين کارها افتاده باشم. خيلی ازم دلگير شد. منو فرستاد پيش رامبد که توي

تهران درس می خوند... باهام حرف نمی زد... نامه نمی نوشت... به حرفام گوش نمی کرد. می خواستم بهش بگم این
خانواده به من کمک کردن که با ترسام رو به رو شم... می خواستم بگم دیگه از چیزي نمی ترسم... دیگه هیچ صداي
عجیبی نمی شنوم... دلخورتر از این حرفا بود که گوشش بدهکار باشه.
صداي زنگوله هاي گوسفندها رو از بیرون باغ شنیدم... روستا بیدار شده بود... نه نگران بچه ها بودم و نه نگران
سایه ها... فقط می خواستم بدونم داستان رادین به کجا ختم می شه...
رادین گفت:
به خاطر من کلی به بابام فشار وارد شد... داشت از دستم دق می کرد. حرف مردم پیرش کرد... تا این که یه بار توي
همین شب نشینی ها نمی دونم چی شد که خونه ي رماله آتیش گرفت... زنش بدجوري توي آتیش سوزي سوخت.
خونه زندگیشون ویرون شد... درست مثل زندگی همون آدمایی که براشون طلسم می نوشت... دایه م همیشه می
گفت اون چیزي که زندگیش رو آتیش زد چراغ نفتی نبود، آتیش کارهاي خودش بود که این طور دامنشو گرفت.
رماله توي همین راه اصلی روستا جلوي پاي بابام زانو زد و التماس کرد که بابام کمکش کنه... دایه م می گفت همه
روستا دورشون جمع شده بودند. بابام بهش گفت تو اگه می تونستی گره از کار کسی باز کنی کار خودتو راه میانداختی... اگه می تونستی آینده رو

پیشبینی کنی آتیش سوزي رو پیش بینی می کردي... تو چطور جادوگري هستی
که خونه ي خودتو نمی تونی سر و سامون بدي؟ ... از روستا بیرونشون کرد... مردم اینجا از اون روز به بعد براي بابا
یه احترام خاص قائل شدن... .
چشم هاي سبز خوشرنگشو به چشم هام دوخت و گفت:
ولی یادشون نرفت که آقا کوچیک هم دستش با این آدما تو یه کاسه بود... هر وقت می اومدم روستا می دیدن که
چه قدر عوض شدم... چه قدر سرد شدم... چه قدر بی روح و ساکت شدم.
می گفتن مرموز شدم... بیشتر برام حرف
در می اوردن. بابا نمی تونست حرف ها و تهمت هاي پشت سرمو تحمل کنه. بهم گفت که اینجا نیام. ازم خواست
دیگه به روستا سر نزنم. گفت خودش می یاد تهران دیدنم... احساس کردم از وطنم رونده شدم... من اینجا رو
دوست داشتم... یاد گرفته بودم به خاطره هایی که از ترسام داشتم پوزخند بزنم. اون درخت انجیر رو دوست
داشتم... همون درختی که بابا یادم داد چطور ازش بالا برم. یادم می انداخت که یه نفر هست که همیشه پشتمه....
اون درخت پرتقال رو دوست داشتم... همونی که دایه دو سر ملافه رو به شاخه هاش گره می زد و تاب درست می
کرد. منو تاب می داد و شعر می خوند... روزي که احساس کردم از این جا

رونده شدم دیگه دلیلی ندیدم که
پیشنهادهاي خوب کاریم رو ندیده بگیرم. با یه اکیپ جدید آشنا شده بودم که توي کار احضار روح بودند. با چند تا
آشنا و پارتی کارمون جور شده بود که بریم انگلیس و توي گروه هاي تحقیقاتی روح شناسیشون فعالیت کنیم. تنها
چیزي که مانع رفتنم می شد تعلق خاطرم به این عمارت و باغ بود.
مکثی کرد. نگاهش دور تا دور باغ چرخید... درخشش چشماش بیشتر شد. آهی کشید و گفت:
بعد از رفتنم انگار بابا احساس کرد زندگیش به پایان رسیده... حس می کرد باید حلالیت بطلبه... زمین هاش رو
وقف رعیت کرد... کلی دوندگی کرد تا گاز لوله کشی و برق براي روستا فراهم کنه... موفقم شد... مردم خیلی
دوستش دارن... راستش توي همین خونه فوت شد... .
صداش لرزید. گفت:
می گن از غصه ي من دق کرد... حالا این که از غصه ي دوریم بود یا از کارهام رو دیگه خود خدا می مونه.
از جاش بلند شد. وسط راه سنگفرش شده وایستاد. دستاشو توي جیب شلوارش کرد. آهسته پرسیدم:
پس چطوریه که روستایی ها دوستت دارن؟
مکثی کرد... بدون اینکه به سمتم بچرخه گفت:چون اون دعانویسه برگشته ... می خواد جاي باباشو بگیره... و امروز به جاي این که من

دستم با اون توي يه كاسه
باشه مقابلش قرار گرفتم... امروز منم جاي بابام وايستادم... حس می
كنند با بودن من هيچ وقت اون مرد نمی تونه
وحشت و ترس رو به جونشون بندازه.
از روي سنگ سرد بلند شدم. به خالكوبی پشت سرش نگاه كردم... به
خورشيدي كه توي اون شب سياه همه جا رو
گرم كرد... اون روز طلوع خورشيد رو به چشم ديده بودم... .
گفتم:
سخت نيست؟ ... اين كه هر روز بين اين همه خاطره بيدار شی؟ تحمل
خونه اي رو داري كه ديگه بابات توش
نيست؟
به سمتم چرخيد. نور خورشيد سبز چشماش رو روشن تر از هميشه نشون
می داد... رگه هاي زيتونی موهاش توي
نور به طلايی می زد. حسرت رو توي لحن سرد و غمگين صداش حس
كردم. گفت:
حس می كنم اگه بتونم اين باغ رو دوباره سروپا كنم می تونم همه ي
اشتباه هايی كه از روز رفتنم به انگليس كردمو
جبران كنم... ولی... هر روز بيشتر به اين نتيجه می رسم كه بعضی از
خرابه ها رو هيچ وقت نمی شه آباد كرد...
بعضی اشتباه ها رو هيچ وقت نمی شه جبران كرد... .
سكوت بينمون برقرار شد... قبل از اين كه فرصتی براي تجزيه و تحليل

چیزهایی که گفته بود پیدا کنم گفت:
برسونمت؟
حس کردم عمدا بحث رو این قدر سریع عوض کرد... با خودم فکر کردم حتما دوست نداره ازش سوالی بپرسم.
ذهنم پر از سوال بود و خیلی دوست داشتم جزئیات بیشتر رو بدونم ولی رادین عملا بهم نشون داد که نباید این
سوال کنم. سوالا رو به یه گوشه ي ذهنم فرستادم تا سر فرصت مناسبت مطرحشون کنم... و بعد یادم اومد این آدم
همون آدمیه که حاضر نشد یه کلمه در مورد مرجان حرف بزنه... اخم کردم... فهمیدم شاید هیچ وقت به جواب این
سوالا نرسم... کم کم داشتم می شناختمش... .
نگاهی به ساعت کردم... هفت بود. می دونستم بچه ها تا ساعت نه بیدار نمی شن. با این حال هول برم داشت و گفت:
آره... بریم... .
تا خواستم به سمت در باغ برم متوجه شدم روسري سرم نیست. دستی به موهام کشیدم. با این که می دونستم ژاکتم
کلاه نداره بی خودي با دست دنبالش گشتم. نچ نچی کردم... حالا باید چی کار می کردم؟ می تونستم به ماندانا زنگبزنم و بگم برام روسري
بیاره... یادم اومد گوشیم رو نیوردم و شماره ي ماندانا رو هم حفظ نیستم. هیچ توجیهی
براي این که چرا ساعت هفت خونه ي یه پسر غریبه م هم نداشتم... .

اشاره اي به سر بدون روسريم كردم و گفتم:
يه كلاهی چيزي داري بهم بدي؟ فكر كنم الان راه اصلی پر از آدم باشه.
بدون اين كه چيزي بگه از كنارم رد شد. كليد انداخت و قفل حفاظ در رو باز كرد. وارد خونه شد. با نگرانی دوباره به
ساعت نگاه كردم... اگه متوجه جاي خاليم شده باشند چی؟ گوشی موبايلم هم كه نبرده بودم... پيش خودم تصور
كردم يكی از دخترها شب بيدار شده و متوجه نبودنم شده باشه... جواب مازيار رو بايد چی می دادم؟ با خودم فكر
كردم در اين صورت اولين كاري كه می كنه زنگ زدن به رادينه... البته اگه بدونه رادين برگشته... اوه اوه! من اس ام
اس رادين رو پاك كرده بودم. با نگرانی لبمو گزيدم... .
شب قبل نگران بودم كه نكنه يه وقت به خونه سر زده و بلايی سر بچه ها اورده باشند ولی توي روز كه خبري از
سايه ها نبود می تونستم بهتر راجع به اين قضيه فكر كنم. اونا مرجان رو كشته بودند چون سر راهشون بود و بعد
دنبال من و ليلا اومده بودند... براي رسيدن به منی كه هدفشون بودم نيازي نبود بچه ها رو از سر راهشون بردارن...
مرجان رو با كمربند ماشين خفه كرده بودند. براي كشتن يه سري جوون توي خونه به صورت همزمان چه حربه اي
می تونستند استفاده كنند كه قضيه چيزي جز قتل به نظر برسه؟
خيلی از نگرانی هاي شب گذشته م توي روز بی مورد به نظر می رسيد.

اگه یاد می گرفتم توي شب هم مثل روز
منطقی فکر کنم بیشتر مشکلاتم حل می شد. باید یاد می گرفتم و رادین
به نظرم الگوي خوبی می اومد. باید مثل اون
جلوي ترس هام می ایستادم. اولین قدم هم منطقی فکر کردن بود.
نگاهی به دور تا دور باغ انداختم. دیدم نسبت به اون باغ عوض شده
بود... وقتی به درخت انجیر نگاه می کردم
خاطره هایی پیش چشمم جون می گرفت که تجربه شون نکرده بودم...
نگاهم به درخت هاي پرتقال عوض شده
بود... با دیدن علف هاي هرز بیشتر از قبل دلم می گرفت... چطور می
تونست توي خونه اي نفس بکشه که خودش
مسبب خراب شدنش بود؟ هرچه قدر بیشتر به گذشته ش فکر می کردم
بیشتر به این نتیجه می رسیدم که چه قدر
آدم قوي و محکمیه... .
بعد از چند دقیقه از پله هاي خاك گرفته ي عمارت پایین اومد. کلاه
مشکی رنگی رو توي دستم گذاشت. همون طور
که کلاه رو سرم می کردم به سمت در باغ رفتم. دنبال رادین از خونه خارج
شدم و وارد راه اصلی شدم. ناخودآگاه با
چشم دنبال مردهاي سیاهپوش گشتم... ولی خیلی زود متوجه روشن
بودن هوا شدم و نفس راحتی کشیدم. نگاهی بهجاده ي خاکی و
سربالایی کردم... قسمت هاي بالایش توي مه فرو رفته بود. از اون
روزهایی بود که به خاطر مه نمی

شد کوه ها رو دید.
نگاهمو از پسربچه هاي شیطونی که با کیف و کتاب به سمت مدرسه می رفتند و توي سر و کله ي هم می زدند
گرفتم و گفتم:
دیشب اثري ازشون پیدا نکردي. نه؟
رادین گفت:
پس انتظار داشتی که دست خالی برگردم!
با سر جواب مثبت دادم و گفتم:
یه جورایی... همیشه قبل از این که بفهمم چی به چیه خودشون رو توي مه و شب گم می کنند.
اون روز متوجه شدم مغز من با نور آفتاب کار می کنه... حالا که نور کم جون آفتاب به سرم می تابید متوجه می شدم
که نباید می ذاشتم رادین بره سراغشون... بچه ها براشون مانعی نبودند ولی رادین بود... اونا منو می شناختند و می
دونستند که هیچی به بچه ها نگفتم ولی اگه رادین سراغشون می رفت یه مانع براشون به حساب می اومد و بعید
نبود حسابشو برسند... سري به نشونه ي تاسف تکون دادم... چه قدر اشتباه می کردم! باید خیلی روي خودم کار می
کردم... اراده م یه کم سست شد... چطور می تونستم این قدر خودمو عوض کنم؟ زیر چشمی نگاهی به رادین کردم.
متوجه شدم وقتی روستایی ها از کنارش رد می شن براش دست تکون

می دن. رادین هم به همه یه لبخند کمرنگ
می زد. اونایی که سنشون بالاتر بود بیشتر تحویلش می گرفتند. انگار
خاطره ي باباي رادین و روزي که رمال جلوي
پاش به زمین افتاده بود براشون پررنگ تر از جوون تر ها بود... .
یادم اومد این آدم همون آدمی بود که اون قدر منفور شده بود که باباش
بهش گفت تهران بمون و اینجا نیا... اگه
اون می تونست این قدر عوض شه چرا من نتونم؟ اون از بچگی درگیر
این ترس بود... ولی عمر ترس من به زحمت
به ده ماه می رسید... من می تونستم عوض شم! باید عوض می شدم!
رادین چیزي نمی گفت... امیدوار بودم باعث نشده باشم ذهنش درگیر
سال هاي سخت و فراموش شده ي زندگیش
شده باشه.
وارد باغ خودمون شدیم. با دیدن در باز طویله به بینیم چین انداختم و
صورتمو توي هم کشیدم. همه ي گوشه هاي
باغ رو از نظر گذروندم. بعد تصمیم جدیدمو به خاطر اوردم و سعی کردم
طبیعی رفتار کنم.به سمت در خونه رفتم. همین که خواستم وارد خونه
بشم دیدم در قفله. با تعجب چند بار دستگیره رو بالا و پایین
کردم. یادم اومد مازیار یا پویا بیرون خونه بودند... حتما اونی که بیرون
بود بعد از برگشتنش درو قفل کرده بود. با
دست توي پیشونیم زدم... حالا باید چی کار می کردم؟
مستاصل به سمت رادین برگشتم. گفتم:

در قفله! چی کار کنم؟
با سر به کوچه اشاره کرد و گفت:
كاري نداره که! از حیاط پشتی برو تو خونه... بیا! الان نشونت می دم چطوري بري.
با هم از کوچه بالا رفتیم و وارد راه خاکی که از پشت خونه می گذشت شدیم. ظاهرا اون راه خاکی که از کیسه نایلون
و آشغال پر بود به حموم عمومی می رسید و زیاد ازش استفاده نمی شد.
رادین نشونم داد که چطور از روي دیوار
بلوکی بالا برم و وارد حیاط کوچیک پشت خونه بشم. از روي دیوار بالا رفتم. زیاد سخت نبود... شبیه بالا رفتن از
بالکن اتاق خودم می موند. رادین گفت:
در قفله... مگه نه؟
امتحان کردم... قفل بود. با ناامیدي به رادین نگاه کردم... مازیار اگه می فهمید شبو بیرون خونه گذروندم منو می
کشت... با التماس گفتم:
تو رو خدا یه کاري کن!
اي کاش حداقل شماره ي ماندانا رو یادم می اومد و می تونستم بهش خبر بدم که درو روم باز کنه. رادین گفت:
همین جا منتظر باش تا برم یه سنجاقی چیزي پیدا کنم و بیارم.
به دیوار تیکه دادم و اون قدر به رادین زل زدم تا از جلوي چشمم محو شد. نگاهی به حیاط پشتی کردم. یه قفس با

تور فلزي ساخته بودند که بدجوري کج و کوله شده بود. حدس می زدم براي نگهداري اردك باشه. احتمالا خیلی
سال پیش زن عموي رادین همین جایی که من ایستاده بودم می ایستاد و به اردك ها غذا می داد.
یه درخت خشکیده هم اون طرف در حیاط بود. با تاثر به درختی نگاه کردم که توي فضاي مرطوب و خاك حاصل
خیز شمال خشک شده بود.
خودمو پشت دیوار قایم کردم تا اگه یکی از بچه ها وارد راهرو شد منو نبینه.خوشبختانه رادین زود رسید. یه سنجاق سر زنونه دستش بود. حتما از یکی از زن هاي روستایی گرفته بود. با چابکی
و مهارت از روي دیوار پرید و جلوي در خم شد. شروع کرد با قفل در ور رفتن... لبخند زدم و گفتم:
معلومه از این کارها زیاد کردي.
لبخند زد و در حالی که سنجاق رو توي قفل می چرخوند گفت:
از پسر عموهام یاد گرفتم... .
با سر به درخت اشاره کردم و گفتم:
این درخته چرا به این روز در اومده؟
دست از کار کردن برداشت. سرشو به سمتم چرخوند. احساس کردم سبز چشماش به سرعت تیره شد... گفت:
می دونی درخت چیه؟
نگاهی به درخت کردم... من درخت هاي سالم رو هم به زور از هم

تشخیص می دادم چه برسه به یه درخت خشک!
با سر جواب منفی دادم. گفت:
توت سفید!
با تعجب ابروهامو بالا دادم و گفتم:
همون درخت توته؟
جوابمو نداد. دوباره مشغول ور رفتن با قفل در شد. نگاهی به زمین انداختم. خاك سفت بود و برخلاف همه ي جاي
اون روستا که یا پر از درخت بود یا علف هرز کاملا خاکی بود و حتی یه سبزه ي كوچيک هم دیده نمی شد. اخم
کردم. احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. با ناباوري گفتم:
تو به زمینش سم زدي؟
قفل در با صداي تقی باز شد. درو هل داد. کمرشو راست کرد و با جدیت گفت:
هرچيزي يه بهايی داره!
با دهن باز نگاهی به درخت کردم. اخم کردم و گفتم:درخته چه گناهی کرده بود؟
رادین روي ديوار بلوکی نشست و گفت:
گناهش این بود که جایی سبز شده بود که نباید!
تو دلم گفتم:
چه بی منطق!
بی خیال بحث کردن شدم و گفتم:

ممنونم... بابت همه چيز... .
دستشو توي هوا تكون داد و وسط حرفم پريد:
خواهش می کنم!
شونه بالا انداختم. خواستم وارد خونه شم که گفت:
وایستا!
به سمتش چرخیدم. با اشاره ي دست منو به سمت خودش خوند. بهش نزدیک شدم. کلاه رو با خنده از روي سرم
کشید و گفت:
داشتی ضایع می کردي ها!
به خنده ش نگاه کردم... یه چیزي توي خنده هاش برام عجیب بود... نمی دونم چرا حس می کردم خنده هاش با
این که کاملا طبیعین مال هیچ کدوم از شخصیت هایی که ازش دیده بودم نیست.
وارد خونه شدم و در حیاط پشتی رو بستم. کلیدش رو نداشتم که قفل کنم. باید جلوي مازیار فیلم می اومدم که
اتفاقی فهمیدم در بازه و بهش توصیه کنم که قفلش کنه. کفشامو در اوردم و بی سر و صدا در اصلی رو باز کردم و
کفش هامو دم در گذاشتم. دوباره درو قفل کردم. نفس راحتی کشیدم... به خیر گذشته بود!
سکوت خونه نشون می داد که همه خوابن. نگاهی به در و دیوار خونه کردم. حس می کردم این دیوارها به جز بوي نا

يه بوي ديگه هم می ده... نگاهی به شومينه ي خاموش کردم. مردي رو تصور کردم که سيخ رو با آتيش شومينه داغ
می کرد و تریاك می کشید... پلک زدم. به درخت توت خشک شده فکر کردم که قربانی بازگشت يه آدم به زندگيعادي شده بود... من از بهاي برگشت به زندگی عادي می ترسيدم... بايد کدوم ريشه رو براي برگشتن به پرنياي
گذشته می سوزوندم؟
گوشمو به در اتاق پسرها چسبوندم. صداي آهسته ي مازيار رو شنيدم که داشت با تلفن حرف می زد. اخم کردم.
خيلی مشکوك شده بود. يعنی ديشب بيرون رفته بود؟ پس چرا موبايلش رو نبرده بود؟ شايد هم پويا بيرون رفته
بود... آخه نصفه شبی کجا رفته بودند؟
از پله ها پايين رفتم. صداي داد و بيداد سپيده رو می شنيدم. کل آشپزخونه رو روي سرش گذاشته بود. نگاهم روي
صورت پويا که روي زمين نشسته و به پشتی تکيه داده بود، ثابت شد. ابروهاش بالا رفته و احتمالا مثل من از شنيدن
فحش هايی که سپيده پاي تلفن به سهيل می داد تعجب کرده بود.
قبل از اين که وارد راهرو بشم سپيده با گام هاي بلند از آشپزخونه بيرون اومد و تنه ي محکمی بهم زد. با عصبانيت
گفتم:
هوي! چته؟

سپیده به سرعت از پله ها بالا رفت و در اتاق رو پشت سرش بهم کوبید.
چند بار پلک زدم. پویا آروم خندید و گفت:
ببین این سهیل چیه که این بچه باید اونو کنترل کنه!
شونه بالا انداختم. سهیل اهل این بچه بازي ها نبود... کم کم داشتم فکر می کردم واقعا اون دختر چیز خورش کرده!
پویا گفت:
تو چرا این قدر چشمات پف کرده؟
گفتم:
دیشب خوب نخوابیدم. حال و حوصله هم ندارم.
پویا گفت:
می خواي بریم بیرون؟
صورتمو بی تعارف توي هم کشیدم و گفتم:
حتما! اونم با یکی مثل تو!
پویا زد زیر خنده... رومو برگردوندم... همین با جنبه بودنش روي اعصابم بود.براي ناهار با کمک ماندانا کتلت درست کردم. خیارشور و گوجه فرنگی رو توي ظرف هاي در بسته گذاشتیم و
وسایل پیکنیک رو توي سبد چیدیم. تمام مدتی که کار می کردم فکرم پیش سایه هایی بود که می خواستم طرز
تفکرمو نسبت بهشون عوض کنم. گاهی ذهنم به سمت رادین و گذشته ش کشیده می شد. احساس می کردم با
داستانی که برام تعریف کرده علاقه م به اون روستا بیشتر شده.

بعد از این که کارمون توي آشپزخونه تموم شد لباس پوشیدیم و حاضر شدیم تا یه دور بزنیم.
ما دخترها پشت نشستیم. زیاد خوشحال نبودم. سپیده حاضر نبود سبد رو روي پاش بذاره. ماندانا هم خطرناك تر از
اون بود که بشه سبد پر از خوراکی که بوي خوب کتلت می داد رو روي پاش گذاشت... کلا خوراکی رو نمی شد به
ماندانا سپرد. هر کاري کردم نتونستم پویا رو راضی کنم سبد رو توي صندوق عقب بذارم. می گفت ممکنه سبد چپه
شه... حالا نمی دونم چپه شدن ظرف در بسته ي کتلت چه مشکلی می تونست داشته باشه! مطمئنا می خواست انتقام
جمله اي که با اون لحن بد بهش گفته بودم رو بگیره.
توي راه مرتب خمیازه می کشیدم. داشتم از خواب می مردم... بوي کتلت توي بینیم پیچیده بود و شکمم قار و قور
می کرد. نگاهی به درخت هایی کردم که از بین مه پیدا و محو می شدند. پویا مرتب آهنگ رو عوض می کرد. دنبال
همون آهنگ هاي مسخره اي می گشت که فقط خودش بهشون گوش می داد.
مازیار و ماندانا با هم بحث می کردند... از بین صحبت هاشون فهمیدم که فقط چهار روز به برگشتن باقی مونده. آهی
کشیدم... اي کاش هیچ وقت این سفر تموم نمی شد! تازه داشتم عاشق اونجا می شدم... واي نه! دوباره باید به اون

اتاق برمی گشتم... دوباره باید با تنهایی دست و پنجه نرم می کردم...
ولی چاره اي نبود. تعطیلات وسط هفته تموم
شده بود و مازیار بیشتر از این نمی تونست از کارش بزنه.
ماشین رو توي قسمتی از شونه ي خاکی جاده که عریض می شد پارك
کردیم. مازیار اصلا راضی نبود که ماشین رو
اونجا ول کنه. پویا گفت:
اي بابا! چیزي نمی شه که!
و مازیار رو دنبال خودش کشید. تو دلم گفتم:
فکر می کنه همه مثل خودشن که باباشون پول مفت در بیاره و بابت
ماشین بهشون بده!
قبل از این که بحث مازیار و پویا تموم شه سبد رو توي بغل مازیار انداختم
و به دنبال ماندانا و سپیده رفتم.
گوشه ي جاده یه تخته سنگ بزرگ بود. کنار تخته سنگ یه راهی به سمت
پایین دره وجود داشت. دستمو روي
سطح سرد تخته سنگ گذاشتم و به راه خاکی که شیب تندي داشت نگاه
کردم. درخت هاي بلند اطراف راه باریکرو پوشونده بودند. راه خاکی پیچ
می خورد و از بین درخت ها رد می شد. مازیار می گفت اون راه به یه
رودخونه می
رسه.
یه چوب بلند پیدا کردم و دستم گرفتم. با کمک چوب آهسته پایین رفتم.
باید چوب رو یه کم توي خاك فرو می

کردم و پاهام رو کج می ذاشتم تا سر نخورم... سپیده با بداخلاقی غرغر می کرد:
آخه این چه کاریه؟... از بین این همه جا باید می اومدیم اینجا؟
بهش توجهی نمی کردم. قلبم محکم توي سینه می زد. به طرز وحشتناکی یاد اون شبی افتادم که با لیلا مجبور شدم از
راهی مشابه این راه بالا بیام... آخ! لیلا! کجا بودي؟
همون طور که با دلی گرفته دنبال ماندانا به سمت پایین می رفتم به ذهنم سپردم که عصر به مامان زنگ بزنم و
توصیه کنم که سري به خونه ي لیلا بزنه. شاید راضی می شد که این کارو بکنه... .
گیاه هاي کوچیک و ظریفی وسط راه خاکی رشد کرده بودند. غیر ممکن بود که از اون راه به سمت پایین بریم و
لهشون نکنیم... هر چه قدر پایین تر می رفتیم سر و صداي ماشین هاي توي جاده ي بالا سرمون بیشتر بین انبوه
درخت ها گم می شد... کم کم همه جا ساکت شد. بعضی وقت ها سکوت با صداي پرنده ها و خش خش پاهامون
روي راه خاکی شکسته می شد. هرچه قدر پایین تر می رفتیم شباهت اون راه با راهی که قبلا ازش بالا اومده بودم
کمتر می شد. قلبم آروم گرفته بود... خبري از مردهاي سیاهپوش نبود و اگر هم سر و کله شون پیدا می شد من باید
باهاشون مقابله می کردم... .

اون راه خاکی بوي خاصی داشت... نمی دونم بوي چه درخت یا چه گیاهی بود... نفس عمیقی کشیدم و هواي نمدار و
سنگین رو به همراه این بو به ریه هام کشیدم. کم کم صداي رودخونه اي که پایین اون راه جریان داشت رو شنیدم.
لبخندي زدم... .
راه خاکی به یه زمین گلی رسید. آب روشن رودخونه با شدت به سطح صیقلی سنگ هایی می کوبید که وسط
رودخونه دنبال هم ردیف شده بودند. روي زمین گلی پر از سنگ هاي ریز بود. درخت هایی که از دو طرف نزدیک
به رودخونه رشد کرده بودند شاخه هاي بلندي داشتند و روي رودخونه سایه انداخته بودند. دور و بر رودخونه پر از
سنگ هاي ریز و درشت بود. صداي پرنده هاي مختلف همراه صداي رودخونه به گوشم می رسید و آرامش خاصی
بهم می داد. کنار یکی از درخت ها نشستیم. دقت کردیم یه جایی انتخاب کنیم که گلی نباشه چون هیچکس حوصله
ي غرغرهاي سپیده رو نداشت!ماندانا گوجه فرنگی ها و خیارشورها رو قاچ می کرد. مجبور شدم بقیه ي کارش رو خودم انجام بدم چون بیشتر تیکه هاي بریده شده به جاي ظرف توي دهن ماندانا می رفت. ساندویچ
درست کردیم و همون طور که به صداي رودخونه
و پرنده ها گوش می دادیم غذامونو خوردیم.
فکر هرکسی به یه چیز مشغول بود... من به رادین فکر می کردم، سپیده

به سهیل ... مازیار هم احتمالا ذهنش
مشغول همون تماس هاي تلفنی مشکوکش بود. فقط ماندانا بود که هر چند دقیقه یه بار سکوت رو می شکست و از
غذا تعریف می کرد.
بعد از ناهار پویا پیشنهاد داد که یه بازي بکنیم. گفت دو گروه می شیم... دخترها و پسرها! هر کدوم یه طرف
رودخونه می ایستیم و باید سنگ رو طوري توي آب بندازیم که آبش روي گروه مقابل بپاشه. این شد که پسرها
چوب هاي بلندشون رو برداشتند تا به اون سمت رودخونه برن. مازیار با خنده موبایلشو دستم داد و گفت:
دست تو باشه! اگه پرت بشم تو آب می سوزه!
گوشیش رو توي جیب ژاکتم گذاشتم. سپیده بهمون چشم غره رفت و زیرلب گفت:
نمی تونه بده دست خواهرش!
مازیار دنبال پویا رفت. همین که مازیار پاشو توي آب گذاشت فریادش بلند شد. محکم توي سر پویا زد و گفت:
مرده شورتو ببرن! اینم پیشنهاد بود که دادي؟ یخ زدم!
پویا با صداي بلند خندید. چوباشون رو توي سنگ هاي ریز کف رودخونه فرو کردند و از عرض رودخونه رد شدند.
موج هاي کوتاه رودخونه به کمرشون می خورد. مازیار داشت یه ریز به پویا فحش می داد. یه دفعه پاي پویا توي

منطقه ي عميق تر رودخونه فرو رفت و تا كمر توي آب پايين رفت. سريع با دست تخته سنگ وسط رودخونه رو
گرفت ولی سنگ لق بود و دستش ول شد. ماندانا جيغ زد:
اي واي! پويا!
مازيار سريع به داد پويا رسيد و از وسط رودخونه جمع و جورش كرد. پويا كه انگار نه سرما بهش غلبه می كرد نه
حس ضايع شدن بهش دست می داد، با خنده گفت:
فكر كنم تا همين جا هم بازي به نفع دخترها تموم شده باشه!
به اون سمت رودخونه رسيدند. پسرها از سرما می لرزيدند. با اين حال حاضر نبودند بی خيال بازي بشن.بازي احمقانه مون شروع شد. سنگ رو برمی داشتيم و طوري به اون سمت رودخونه پرتش می كرديم كه آبش روي
كسايی كه اون طرف رودخونه وايستاده بودند بپاشه. پسرها سنگ هاي بزرگ رو بر می داشتند و به طرفمون پرت
می كردند. آب سرد با شدت رومون می ريخت. صداي جيغمون بلند می شد. سپيده پشت من قايم می شد تا خيس
نشه و تنها لطفی كه می كرد اين بود كه برامون سنگ جمع می كرد. پويا دو دستی يه تيكه سنگ بزرگ رو برداشت
و به سمتمون پرت كرد. سنگ با شدت توي آب خورد و آب سرد روي صورت من و ماندانا پاشيد. هر دوتامون از ته
دل جيغ كشيديم. احساس كردم تمام پوست صورتم از سرماي آب

سوخت... دستم که از سرما یخ زده بود رو به
صورتم کشیدم. سوز سردي که می اومد سوزش پوست صورتمو بیشتر می
کرد. با عصبانیت داد زدم:
بیشعور!
سنگ کوچیکی که دستم بود رو با شدت به سمت پویا پرت کردم. سنگ
محکم به بازوش خورد و صداي فریادش
بلند شد. در همین موقع ماندانا یه سنگ بزرگ رو به سمتشون پرت کرد و
آب با شدت روي پویا پاشید. من و سپیده
همزمان با هم داد زدیم:
هورا!
پویا از درد دستش خم شد... هنوز داشت می خندید... این دیگه کی
بود؟! صورتش از درد جمع شده بود ولی خنده
از صورتش پاك نشد. داد زد:
شما دخترها همیشه جر می زنید!
من و ماندانا سنگ هاي درشت و گلی کنار رودخونه رو برداشتیم تا به
سمتش بندازیم. پویا سریع پشت مازیار قایم
شد و گفت:
مگه از رو جنازه ي مازیار رد شید که بتونید منو خیس کنید!
دیدم داره از پشت مازیار یه سنگ خیلی بزرگ برمی داره. مازیار دست
پویا رو کشید و قبل از این که پویا انتقام
بگیره گفت:

خیلی خب! بسه دیگه! هوا سرده سرما می خوریم.
قبل از این که پویا مخالفت کنه مازیار به سمت راهی که ازش به اون طرف رفته بودند هلش داد. دستامو یه کم توي
آب سرد رودخونه شستم. احساس می کردم سرماي آب داره به استخون هاي دستم نفوذ می کنه. سریع دستمو
بیرون کشیدم.دست توي جیب ژاکتم کردم تا دستمال کاغذي بردارم که دستم به موبایل مازیار خورد. یه دفعه وسوسه ي دوباره
فضولی کردن به جونم افتاد. نگاهی به دور و برم کردم. مازیار و پویا وسط رودخونه گیر کرده بودند و بهم فحش می
دادند. ماندانا داشت بساط ناهار رو جمع می کرد و سپیده کفششو به تخته سنگ ها می مالید تا گلی که به کفش
چسبیده بود کنده بشه. سریع ازشون فاصله گرفتم و به سمت یکی از درخت ها رفتم. ضربان قلبم دوباره بالا رفت. با
دست هاي بی حس و یخ زده م گوشی مازیار رو از جیبم دراوردم. سریع وارد لیست تماس هاش شدم. نگاهم روي
اسم سارا ثابت موند. چند بار پلک زدم... مازیار چند بار بهش زنگ زده بود... اونم همین طور... سارا... سارا کی بود؟
احساس کردم دستام کاملا بی حس شد... توي قفسه ي سینه م احساس سرما می کردم... انگار تازه داشتم باد سردي
که دور و برم می وزید رو حس می کردم. سرمو بالا کردم و با مازیار چشم تو چشم شدم. تازه از رودخونه بیرون

اومده بود. سرتا پاش خیس شده بود... پویا داشت موهاي خیس سرشو با کش می بست. مازیار از سرما می لرزید. با
این حال توي صورتش بهت زدگی رو احساس می کردم. به خودم زحمت ندادم که گوشیش رو توي جیبم قایم کنم.
یه گام نامطمئن به سمتم برداشت. تکون نخوردم و با ناباوري بهش زل زدم. سرعت قدم هاشو بیشتر کرد. جلوم
وایستاد. مجبور شدم سرمو یه کم بلند کنم تا صورتشو ببینم. به گوشی توي دستم زل زد. انگار نمی دونست باید چی
بگه. اي کاش هیچی نمی گفت... اي کاش فقط سرشو می انداخت پایین و بدون هیچ حرفی می رفت... .
من و منی کرد و گفت:
چیزه... ام... داشت زنگ می زد؟
مکثی کردم... تمام پوست صورتم از سرما می سوخت ولی چیزي که آزارم می داد احساس بدي بود که توي قلبم
حس می کردم... یه جور شکستگی خفیف... یه بغض بد توي گلوم... .
گوشیش رو تکون دادم و گفتم:
سارا؟ نه... نگران نباش!
براي چند ثانیه فقط به چشمام زل زد... منم منتظر نگاهش می کردم.
انگار انتظار داشتم با خنده بگه دیوونه سارا فقط
یه همکاره! مازیار آهی کشید. با سر انگشتاش چشماشو مالید و گفت:
برات توضیح می دم پرنیا... .

احساس کردم سرما داره به قفسه ي سينه م نفوذ می کنه... يه چيزي توي دلم فرو ريخت. با ناباوري سر تکون
دادم... سعی کردم قوي باشم... مخالفت کردم و گفتم:يه سري چيزها هست که وقتی سعی می کنی توضيحشون بدي بيشتر گندشون در می ياد... خواهش می کنم هيچی
نگو!
مازيار به حرفم توجهی نکرد و گفت:
بايد زودتر بهت می گفتم... ولی خب... خودت که می دونی که توي شرايطی نبودي که بشه در مورد اين چيزها
حرف زد.
يه لحظه تمام اون نه ماه پيش چشمم اومد... مراسم ختم مرجان... مطب دکتر پارسا... دوري کردن هاي ليلا... بخش
روانی بيمارستان... بالکن اتاقم... زيرزمين... دادگاه... مهراس... بی اختيار سرمو به نشونه ي تاسف تکون دادم. بغض
توي گلوم بزرگ و بزرگ تر می شد... اشک توي چشمام جمع شد... خنده اي عصبی کردم و گفتم:
پس توي اين نه ماه سرت به سارا گرم بود؟... آره؟
مازيار با حرکت دست متوقفم کرد و نذاشت ادامه بدم. گفت:
ببين پرنيا! ما از بچگی با هم بزرگ شديم... نمی گم هيچی بينمون نبود. درسته! علاقه بود ولی... پرنيا به خدا عشق با
عادت فرق می کنه... ما هميشه با هم بوديم. همه چيز رو با هم در ميون

می ذاشتیم. رابطه مون خیلی صیمیمانه بود.
حتی مامان من و خاله هم در این مورد اشتباه می کردند. روي ما به عنوان نامزد حساب باز کرده بودند... توي این نه
ماه سعی کردم یه کم تنهات بذارم که بتونی به خودت مسلط شی... البته نمی دونستم واقعا چه اتفاقی افتاده و حدس
نمی زدم این موضوع این قدر برات سخت باشه. احساس می کردم هیچ حرفی براي زدن بهت ندارم و ممکنه حالتو
بدتر کنم. براي همین یه کم ازت فاصله گرفتم. دیدم توام خیلی مایل نیستی با من تماس بگیري.
با صدایی که می لرزید گفتم:
من توي بخش روانی بستري بودم مازیار! می فهمی؟ چطور باید باهات تماس می گرفتم؟
مازیار خودشو از سرما جمع کرد. با عذاب وجدان نگاهم کرد... نگاهش حالمو بهم می زد... گفت:
باور کن نمی دونستم پرنیا! خودت می دونی که من از هیچی خبر نداشتم. نه خودت چیزي بهم گفتی نه خاله... ولی...
من توي این نه ماه فهمیدم چه قدر در مورد رابطه مون اشتباه کردم... احساس ما به هم عشق نبود... عادت بود... باید
عاشق بشی تا بفهمی قدرت یه عشق چند ماهه رو نمی تونی کنار یه عادت بیست ساله بذاري. ببین توي دل خودت
چی می گذره... باور کن توام به این نتیجه می رسی که این عشق

نیست... فقط یه ... یه... نمی دونم... یه رفاقت و
دوستی عمیقه. منم نمی خوام این دوستی رو از دست بدم.با عصبانیت
دستامو مشت کردم و گفتم:
از شما پسرها چیز دیگه اي هم نمی شه انتظار داشت!
احساس می کردم احساساتم لگدمال شده... دلم پیچ می خورد... توي یه
لحظه خون توي رگام به جوش می اومد و
داغ می شدم... چند ثانیه بعد وا می رفتم و از سرما به خودم می
لرزیدم... هنوز باورم نشده بود... دوست داشتم با
صداي بلند بزنم زیر خنده و بگم مازیار مسخره بازي در نیار... قبل از این
که لبم به خنده ي عصبی باز بشه پرده اي
از اشک دیدمو تار کرد... چونه م می لرزید... چرا الان؟ چرا اینجا؟..
چرا؟...
مازیار آهسته گفت:
پرنیا... .
لبامو با عصبانیت بهم فشردم و گفتم:
بسه! حرفاتو زدي دیگه! حالا بذار من حرف بزنم... اصلا پیش خودت فکر
نکن ناراحتم که رفتی با یه نفر دیگه
دوست شدي! اصلا این طور نیست!
طوري صدامو بلند کرده بودم انگار می خواستم این جمله رو به جاي
مازیار به خودم حالی کنم... به خودم که صدام از
بغض می لرزید و لرز همه ي بدنمو گرفته بود... سرمایی که توي قلبم

احساس می کردم خیلی قوي تر از سرماي
هواي دور و برم شده بود. احساس می کردم هر لحظه ممکنه این سرما و
لرز منو از پا دربیاره... .
ادامه دادم:
ناراحتم که به عنوان یه آدم که نزدیک بیست سال توي زندگیت بودم این
قدر برات ارزش نداشتم که توي سخت
ترین شرایط زندگیم یه کم کنارم باشی. رفتی دنبال عشق و حال خودت...
فکر نکن به این که چه غلطی می کنی و با
کی می ري و می یاي اهمیت می دم! تو منو آدم حساب نکردي! تا دیدي
افتادم یه گوشه و دارم غصه می خورم و
دیگه به پر و پات نمی پیچم رفتی پی کار خودت و گند زدي به هرچی که
بینمون بود. از من نخواه تویی که یه
خورده انسانیت از خودت نشون ندادي رو آدم حساب کنم! براي خودم
متاسفم که نفهمیدم پشت این ظاهر تودار و
متینت چه جوونوري خوابیده!
موبایلش رو محکم به سینه ش کوبوندم. تنه اي بهش زدم و به سمت
ماندانا رفتم. مازیار بازومو کشید و گفت:
پرنیا... .
دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدم و با صداي بلند گفتم:به من
دست نزن!
راهمو کج کردم و به سرعت به سمت راه خاکی رفتم. چوبمو از روي زمین

برداشتم. با سرعت دویدم تا کسی بهم
نرسه... دستمو به تنه ي درخت ها گرفتم و به سمت بالا رفتم... زانوهام
می لرزید... قطره هاي اشکم روي صورتم
ریخت... پرنیا! دیگه هیچی مثل قبل نمی شه... روزهایی که رفت دیگه
هیچ وقت برنمی گرده... .
چوب رو توي خاك فرو کردم و خودمو بالا کشیدم. به زحمت می تونستم
نفس بکشم... داشتم خفه می شدم...
احساس کردم دیگه نمی تونم راه برم. روي زمین خاکی نشستم. دستمو
روي قفسه ي سینه م گذاشتم و چند بار
نفس عمیق کشیدم... اشکام روي صورتم یخ زده بود... اصلا راست می
گفت! همه ش عادت بود... چون از وقتی که
بابا با مامان ازدواج کرد جلوي چشمم بود... هر هفته می دیدمش...
مازیار تو همه ي لحظه هایی که برام خاطره شده
بود، همراهم بود... اون وقتی که به یه حامی احتیاج داشتم مازیار کنارم
بود... اون وقتی که توي اوج بلوغ احساسیم
بودم مازیار دور و برم می چرخید... بدتر از همه این که مرجان همیشه
شلوغ می کرد و اون قدر رویاپردازي می کرد
و توي رویاهاش من و مازیار رو بهم می چسبوند که همه چیز بدتر می
شد... من اشتباه کرده بودم... حس می کردم
شکست خوردم... یه شکست عشقی نبود... انگار اولین تلاشم براي
پرنیاي قدیم شدن شکست خورده بود... اون

چيزي که پيش خودم اسمشو گذاشته بودم عشق پاکی که از دوران
بچگيم تو وجودم جوونه زد يه عادت از آب در
اومد... تنها احساسی که توي بدترين روزهاي زندگيم کمکم کرده بود سرپا
بمونم... تنها نقطه ي روشن زندگيم...
مرجان براي هميشه رفت، ليلا تنهام گذاشت، مامان و بابا بهم بی اعتماد
شدند... دلم به مازياري خوش بود که هميشه
کنارم بود... حس می کردم از جنس اين آدما نيست... هميشه حق مسلم
خودم می دونستمش... خدايا! چرا اين قدر
اشتباه کرده بودم؟
احساس می کردم آخرين و نازك ترين رشته اي که منو به پرنياي قديم
وصل می کرد پاره شده بود... اين مازيار
اون مازيار قديم نبود... پرنيايی که به خاطر مازيار از روي ديوار بالکن می
پريد و شيطنت هاي بچه گونه می کرد
براي هميشه رفته بود... .
صداي رودخونه اي رو می شنيدم که کنارش تمام احساساتم شسته شد و
رفت... سوزش قلبم از سوزش پوست يخ
زده ي صورتم بيشتر بود... توي تنهايی و سرما نشستم... اشک ريختم...
نه براي احساسی که انگار هميشه ته دلم می
دونستم اشتباهه... نه براي تنها دلخوشی زندگيم... براي آدم بی هويتی
که روي زمين خاکی نشسته بود، می لرزيد و
اشک می ريخت... يکی که شباهتش به "پرنيا" فقط اسمش بود... ديگه

نه موش بود... نه از بالکن پایین می پرید و نه
اون طور دست دور گردن مازیار می انداخت و می خندید... آدمی بود که همه ي چیزهایی که داشت رو یکی یکی از
دست می داد و روز به روز بیشتر خورد می شد... براي خودم گریه می کردم... از صداي اون رودخونه متنفر شدم...از مه متنفر بودم... از شب هم... از همه بیشتر از آدمی بدم می اومد که سهمش فقط اشک ریختن و از دست دادن
بود... مرده ي متحرکی که اسم "پرنیا" رو یدك می کشید... .
از سر درد داشتم می مردم. خودمو کنار بخاري مچاله کرده بودم. هر چند ثانیه یه بار عطسه می کردم. لحاف رو دور
خودم پیچیده بودم. یه ساعت بود که می خواستم به مامان زنگ بزنم ولی حسش رو نداشتم... از پنجره به آسمونی
نگاه می کردم که رنگ آبیش توي مه گم شده بود. دیگه گریه نمی کردم ولی بغض راه گلوم رو بسته بود... خودمو
توي اتاق حبس کرده بودم. دوست نداشتم با مازیار رو به رو شم. حالم ازش بهم می خورد... نه براي این که با یه نفر
دیگه دوست شد... نه! ... براي این ناراحت نبودم. خب اگه احساسش به من عشق نبود حق داشت بره سراغ کسی که
دوستش داره. براي این ناراحت بودم که نه ماه هر روز بهش فکر کرده بودم تا تعادل روانیم رو از دست ندم و اون
نه ماه سعی کرده بود حتی براي یه ثانیه بهم فکر نکنه تا منو از ذهن و

زندگیش پاك كنه! این مسافرت و این همه
حمایتش هم فقط به خاطر سفارش هاي بابا بود... یه احساس مسئولیت
حال بهم زن! شبیه اون حسی که به سپیده
داشت... چه قدر سپیده رو براي اشتباه کردن در مورد مازیار مسخره کرده
بودم... حالا موقعیت خودم با سپیده هیچ
فرقی نداشت... .
بینیمو بالا کشیدم... به سرفه افتادم. لحاف رو محکمتر دور خودم
پیچیدم. سر دردناکمو به دیوار اتاق تکیه دادم. آخ
چه قدر حالم بد بود... همه ي صورت و بدنم درد می کرد... اي کاش خونه
بودم و مامان برام سوپ درست می کرد...
.
آهی کشیدم. با بی حالی دستمو به سمت موبایلم دراز کردم. نگاهی به
ساعت کردم... مامان خونه بود. شماره ي خونه
رو گرفتم. اي کاش زودتر برمی گشتم خونه... دیگه دلم نمی خواست با
مازیار توي یه خونه باشم... .
مامان گوشی رو بعد از سه چهار تا بوق برداشت. بلافاصله همه ي دلتنگی
هاي عالم ریخت توي صداش... شروع کرد
به سوال پیچ کردنم... حال و حوصله ي جواب دادن نداشتم ولی مجبور
بودم یه کم حوصله به خرج بدم. نمی خواستم
بفهمه سرما خوردم. گردنم دیگه تحمل وزن سر سنگینمو نداشت. مجبور
شدم سرمو به دستم تیکه بدم. گفتم:

مامان! می شه برام یه کاري بکنید؟ نمی خوام بابا بفهمه... .
صداي همیشه خسته ش با سرزنش همراه شد:
باز شروع کردي پري؟
اخمام توي هم رفت و گفتم:
نگو پري! می دونی بدم می یاد!مامان گفت:
منم بدم می یاد چیزي رو از بابات مخفی کنم.
اصرار کردم:
خیلی مهمه! در مورد لیلاست... .
مامان سریع جبهه گرفت و گفت:
دیگه بدتر! اصلا حرفشو نزن! می دونی که بابات چه قدر از این دختر بدش می یاد... .
نچ نچی کردم و گفتم:
می خوام با مامانش حرف بزنید. آخه کجاش بده؟ مگه آدم هرکاري توي زندگیش می کنه باید بذاره کف دست
شوهرش؟
مامان با رنجیدگی گفت:
نه... ولی می دونی که من مجبورم... خصوصا اگه مربوط به تو باشه... .
دیدم راست می گه... من بچه ي بابا بودم نه اون! آهی کشیدم. می دونستم زنگ زدن به خونه ي لیلا بی فایده ست...
پس باید چی کار می کردم؟ شاید بهتر بود به پلیس زنگ می زدم... حالم خیلی بهتر شده بود. به خودم ثابت شده

بود که مشکل روانی ندارم. خبري از توهم و کابوس هم نبود... شاید می تونستم دکترها رو قانع کنم که مشکل روانی
ندارم. اون وقت می شد با خیال راحت برم پیش پلیس و هرچی می دونم بهشون بگم. این فکر داشت وسوسه م می
کرد. سریع مکالمه م رو با مامان کوتاه کردم و بعد از باشه باشه گفتن به توصیه هاي تکراري و خسته کننده ش در
مورد زودتر برگشتن، خوب غذا خوردن و مراقب بودن تماس رو قطع کردم.
ترجیح می دادم فکرمو منحرف بکنم تا مجبور نباشم به حرف هاي مازیار فکر کنم... انتخاب من در وهله ي اول
همیشه فرار از مشکلات بود!
لیلا موضوع خوبی براي منحرف کردن فکرم بود... هرچند که دلمو به درد می اورد ولی باعث می شد براي عوض
شدن یه کم انگیزه پیدا کنم... .داشتم علایمی بیماریم که دکتر پارسا بهش اشاره کرده بود رو توي ذهنم مرور می کردم... توهم هاي دیداري و شنیداري... خب! مشخص شده بود که توهم نیستند. رادین اونا رو دیده بود. حتی روزي که از بیمارستان مرخص شد
مازیار هم... لعنتی! باز این مردك اومد تو مغزم!
سریع رفتم سراغ نشونه ي دیگه ي بیماریم... گوشه گیري!... توي این چند روز ثابت کرده بودم گوشه گیر و منزوي
نیستم. دیگه از جمع گریزون نبودم... کابوس هام! ... من دیگه کابوسی

نمی دیدم... .
در همین موقع در باز شد. ماندانا وارد اتاق شد و خودشو روي تشکش انداخت. ناله اي کرد و گفت:
می دونی! ما خریم که به حرف پویا گوش کردیم... دارم می میرم... .
چیزي نگفتم. چشم هاي تب دارمو بستم و با دست سر دردناکمو مالیدم.
ماندانا سرفه اي کرد و دوباره ناله کردن و
از سر گرفت. گفت:
می یاي بریم از سوپر سوپ آماده بخریم؟ با ماشین مازیار می ریم و زود برمی گردیم... .
با صدایی که تو دماغی شده بود اعتراض کردم:
چرا خودت نمی ري؟
ماندانا سرفه ي بلندي کرد. چند بار ناله کنان نفس عمیق کشید و گفت:
می خوام توام باهام باشی که اگه حالم بد شد یه کی باشه جمع و جورم کنه... می ترسم یه دفعه وسط راه بمیرم...
جون تو این قدر حالم بده که اصلا بعید نیست.
خنده م گرفت. چشم هاي ماندانا کم کم روي هم رفت... داشت توي بیداري هذیون می گفت. همه ش تقصیر پویا
بود که با پیشنهاد مسخره ش این بلا رو سرمون اورده بود. بالشمو برداشتم و به سمت ماندانا پرت کردم. محکم
توي صورتش خورد. سریع از جاش بلند شد و نشست... با بی حالی گفتم:
بی خودي نخواب! باید بري سوپ بخري.

چند بار پلک زد تا از شک برخورد بالش بیرون بیاد... سرشو تکون داد و با التماس گفت:
بیا دیگه پرنیا... مازیار که رو به قبله ست... سپیده حمومه... پویا هم معلوم نیست کجا گم و گور شده... منم حالم
خوب نیست. بیا با هم بریم.آهی کشیدم و تسلیم شدم. با مکافاتی تونستم لباس بیرون بپوشم. تک تک استخوون هاي بدنم درد می کرد. از همه
بدتر کمر دردم بود... تنها چیزي که توي اون لحظه می خواستم یه کیسه آب گرم بود که بذارم پشتمو بعد با یه
قرص خواب آور به یه خواب عمیق و بدون رویا برم.
انگار انرژیم ته کشیده بود. بی حال بودم و سرم اون قدر سنگین بود که می ترسیدم با سر به زمین بخورم... تمام
سینوس هاي صورتم درد می کرد... کف دستمو روي پیشونیم گذاشتم و دنبال ماندانا رفتم. احساس می کردم دارم
توي خواب راه می رم. تلو تلو می خوردم و هر لحظه انتظار داشتم که تعادلمو از دست بدم و زمین بخورم... سرم
گیج می رفت.
پشت سر ماندانا وارد اتاق پسرها شدم. مازیار توي اتاق نبود... بهتر! به دیوار تکیه دادم و ناله اي کردم. گفتم:
خدا بخواد پویا رفته یه گوشه که بمیره؟... نگاه کن چه بلایی سرمون اورد!
ماندانا چیزي نگفت. بینیشو بالا کشید و گفت:

اي كاش يه داروخانه هم اين دو رو بر ببينيم كه ازش چند تا قرص بگيريم.
در كمد رو باز كرد. با دست در باز كمد رو گرفتم. نمی تونستم روي پاهام
وايستم... سر گيجه م اون قدر شديد بود
كه می ترسيدم پخش زمين شم. سرمو به در باز كمد تكيه دادم و با بی
حالی به ماندانا نگاه كردم كه داشت توي
جيب لباس هاي آويزون شده توي كمد دنبال سوئيچ می گشت.
نگاهم به لباس هاي مسخره ي پويا بود كه كنار لباس هاي شيک مازيار
توي كمد چيده شده بود... يه دفعه چشمم
به لباسی افتاد كه توي مرز لباس هاي پويا و مازيار بود... يه بارونی
سياه... قلبم توي سينه فرو ريخت.
بی اختيار دستمو به سمتش دراز كردم. دستم روي بارونی سرد نشست...
دستمو طوري پس كشيدم انگار برق
شهري رو به دستم وصل كرده باشن! با ناباوري به لباس زل زدم. يه قدم
به سمت عقب برداشتم... قلبم محكم توي
سينه می زد... .
اون مرد منو می شناخت! اين قدر خوب كه انگار يكی از دور و بري هام
بود... اون مرد می دونست اومدم شمال و
توي كدوم خونه ساكن شدم... .
دستمو روي قلبم گذاشتم... به ثروت باد اورده ي باباي پويا فكر كردم... به
رفتارهاي مشكوك مازيار... به پسري كه
شب بازگشت سايه ها از خونه بيرون زده بود... اون شب كدومشون خونه

نبودند؟ این لباس سرد و سیاه مال
کدومشون بود؟دستمو روي شونه ي ماندانا گذاشتم. ماندانا دستشو از تو
جیب شلوار مازیار بیرون اورد و گفت:
هان؟
با سر به بارونی اشاره کردم و گفتم:
مال کدومشونه؟
ماندانا با بی حوصلگی گفت:
من چه می دونم؟
در کمد رو بست... نگاه وحشت زده م روي در بسته ي کمد ثابت موند.
ماندانا دستمو کشید و گفت:
زود باش! الان هوا تاریک می شه... .
آب دهنمو قورت دادم... تاریکی تو راه بود... .
ماندانا منو دنبال خودش کشید. از پله ها پایین رفتم. چشم هاي تب
دارم روي مازیار که کنار شومینه دراز کشیده
بود چرخید. ساعدش رو روي سرش گذاشته بود. یعنی اون شب بدون
موبایلش از خونه بیرون رفته بود؟ نه!... مگه
می شد؟ پس حتما لباس پویا بود... ولی... اون روز مازیار توي بیمارستان
دنبالم اومده بود. شاید اصلا اون سایه به
کسی زنگ نزده بود... شاید خود مازیار بود که سراغم اومد... .
احساس کردم دارم غش می کنم... چشمام سیاهی می رفت... تحمل این
که اون مرد یکی از آشناهام باشه رو

نداشتم... یاد عطر سردش افتادم... نه مازیار و نه پویا هیچ کدوم این بو رو نمی دادند... ولی مگه این ملاك بود؟
همین که ماندانا در خونه رو باز کرد باد سرد به صورتم خورد... لرزیدم ولی باد باعث شد سریع به خودم بیام.
نه حرف هاي مازیار دیگه برام مهم بود و نه سرماخوردگیم... فقط اون مرد مهم بود... مازیار یا پویا؟ راستی پویا کجا
بود؟ اصلا ماجراي سارا واقعیت داشت یا دروغ بود؟ مازیار هم نسبت به یه معلم وضع مالی خوبی داشت... اونم
مشکوك بود... .
سوار ماشین شدیم. سریع به سمت عقب برگشتم. با چشم به صندلی عقب زل زدم... یاد شبی افتادم که اون مرد
جونمو نجات داد... همون آهنگ ملایم و اون سرماي عجیب... یادم نمی اومد فضاي ماشین چه شکلی بود... یعنی
همین ماشین بود؟ نه... به نظرم روکش صندلی ها تیره بود... سرمو به سمت جلو چرخوندم... ماشین پویا هم که
کوپه بود... پس اون ماشین کی بود؟با انگشت هام شقیقه هام رو مالیدم... به صداي موتور ماشین گوش دادم. چشمامو بستم. داشتیم به سمت راه اصلی
می رفتیم... به خودم نهیب زدم:
فکر کن! فکر کن!
صداي خواننده ي زن رو به یاد اوردم... نور چراغ هاي برق... بارونی سیاه

رو... صداي موتور اون ماشين چه شكلى
بود؟ اين شكلى بود؟
يادم نمى اومد... بغض گلومو گرفت... چرا يادم نمى اومد؟
لب پايينم رو گزيدم و سعى كردم خوددار باشم... نبايد ضعف نشون مى
دادم. نبايد زير گريه مى زدم. بايد فكر مى
كردم... به خودم قول داده بودم منطقى فكر كنم... .
از راه اصلى پايين رفتيم... يه دفعه چشمم به زمينى افتاد كه شاخه هاي
درخت پرتقالش روي ديوار بلوكى خم شده
بود. از جا پريدم و گفتم:
وايستا! وايستا!
ماندانا ترسيد و سريع روي ترمز زد. وحشت زده گفت:
چى شد؟
در ماشينو باز كردم و گفتم:
من... ام... چيزه... مى رم از رادين بپرسم داروخونه كجاست... تو برو...
خودمو بهت مى رسونم.
ماندانا با صداي بلند اعتراض كرد:
پرنيا!
از ماشين بيرون پريدم و با تحكم گفتم:
تو برو! گفتم خودمو بهت مى رسونم.
ماندانا با عصبانيت گفت:
خل بازي درنيار! هوا سرده! يه عالمه راهه تا شهر... .

از کوره در رفتم و با صداي بلند داد زدم:من خل نیستم... بهت گفتم برو! در ماشین رو محکم بهم کوبیدم. به سمت کوچه اي دویدم که به عمارت ارباب می رسید... باید به رادین می گفتم...
اون تنها کسی بود که می تونست کمک کنه! تنها کسی بود که می تونستم دست کمک به سمتم دراز کنم... کسی که
نه ضعیف بود و نه می ترسید... کسی که به اندازه ي اون سایه عجیب بود... .
سریع خودمو به انتهاي کوچه رسوندم. با مشت محکم به در کوبیدم. با استرس برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.
امیدوار بودم ماندانا براي منصرف کردنم دنبالم نیاد. نگاهی به هوا کردم... داشت تاریک می شد. آب دهنمو قورت
دادم. در باز شد.
رادین با تعجب نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:
پرنیا! چی شده؟
با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفتم:
می تونم بیام تو؟
رادین از جلوي در کنار رفت و منو به باغ متروکه ش راه داد. چراغ روشن اتاقک سرایدار نظرمو جلب کرد. پشتمو
به علف هاي قد کشیده کردم. رو به رادین کردم که داشت درو پشت سرم می بست. یه پلیور سرمه اي پوشیده و
چشماش درست همرنگ لباسش شده بود. با دست منو به سمت اتاقک

دعوت کرد. یاد فضاي کوچیکش افتادم...
هرچند توي اون سوز و سرما کرسی و پتوي قرمز وسوسه م می کرد که این دعوت رو قبول کنم ولی دستمو توي هوا
تکون دادم و گفتم:
نه ممنون! همین جا خوبه!
بدن دردم بیشتر شد... انگار اعضاي بدنم داشتند به نادیده گرفتن پیشنهاد گرم شدن اعتراض می کردند. سعی
کردم میل شدیدي که به سرفه کردن داشتم رو توي خودم از بین ببرم.
نفس عمیقی کشیدم. متوجه شدم چند دقیقه
ست که دستامو مشت کردم و بازشون نکردم. لب پایینمو گزیدم و بعد یه مکث کوچیک گفتم:
من می دونم اون مردها کی ان... یکیشون رو شناختم!
ابروهاي رادین به نشونه ي تعجب بالا رفت... احساس کردم سرمه اي چشماش یه کم تیره شد... با تعجب گفت:
اون مردهایی که اون شب دیدیم؟سریع سرمو به نشونه ي جواب مثبت تکون دادم و گفتم:
من همیشه احساس می کردم اون مرد یکی از آشناها و نزدیک هاي منه... نمی دونم چرا... همیشه حس می کردم
منو خیلی خوب می شناسه.
یه چشمشو تنگ کرد و گفت:
یه مرد؟ مگه چند تا نبودن؟

با عجله گفتم:
چرا... ولی یکیشون انگار با بقیه شون فرق داره... این یکی... .
یه دفعه سرفم گرفت. با صداي بلند سرفه کردم. گلوم سوخت و اشک توي چشمام جمع شد. اومدم بینیمو بالا بکشم
که دوباره به سرفه افتادم. باد سردي وزید و صداي خش خش برگ درخت ها رو بلند کرد. از سرما لرزیدم... رادین
گفت:
بیا بریم تو... اینجا سرده... .
سریع دستمو توي هوا تکون دادم و گفتم:
نه نه! من اینجا راحتم.
رادین پشتشو بهم کرد و در حالی که به سمت اتاقک می رفت گفت:
این طوري من ناراحتم!
نچ نچی کردم. نمی تونستم با یه پسر نیمه غریبه توي یه اتاق کوچیک تنها بمونم... با این حال دستامو زیر بغلم زدم
و در حالی که از سرما می لرزیدم دنبالش راه افتادم.
همین که در اتاقک باز شد موج گرما به صورتم خورد. احساس کردم یخ صورت و لاله ي گوشم باز شد. وارد اتاقک
شدم. نزدیک در و کنار میز پایه کوتاه نشستم. می خواستم نزدیک در باشم تا هر وقت احساس خطر کردم بتونم
خودمو از اتاقک بیرون بندازم. نگاهی پر از حسرت به کرسی و پتوي قرمز کردم... دوست داشتم برم زیرش و تا

صبح بیرون نیام... اون کرسی همون چیزي بود که می تونست بدن دردمو آروم کنه... مجبور بودم به این وسوسه غلبه کنم... .

رادین گفت:چاي می خوري؟

با عصبانیت گفتم:

تو رو خدا بذار حرفمو بزنم!

مهلت ندادم که حرف دیگه اي بزنه... سریع گفتم:

وقتی توي باغ بودي و من اومدم پیشت یکی از پسرها بیرون خونه بود. خودم اتاقشون رو دیده بودم. یادته که اون مردها رو دیدیم؟!... امروز توي کمد لباسشون یه بارونی سیاه پیدا کردم. نمی دونم مال پویاست یا مازیار... .

رادین سرشو کج کرد. دستی به چونه م کشیدم. یه کم بیشتر به اون شب فکر کردم... صداي پاي یه نفر رو روي موکت شنیده بودم که به سمت اتاق پسرها رفته بود... و دري که موقع برگشتنم به خونه بسته شده بود. احساس کردم کل قفسه ي سینه م یخ زد... چشمام گشاد شد... با ناباوري گفتم:

شاید... شاید هم... جفتشون ... .

سر سنگینم یه دفعه پایین افتاد... احساس کردم چشمام سیاهی رفت... هر کدومشون که توي خونه مونده بود می دونست اون یکی بیرونه... براي همین با خیال راحت در اتاق رو پشت سرش بست و تعجب نکرد چرا اون یکی توي

اتاق نیست... شقیقه هام رو با دست مالیدم. احساس کردم صورتم داره داغ می شه... پس صد در صد دست مازیار
توي کار بود... مازیاري که یه روز فکر می کردم عشقمه... احساس کردم بغض دوباره راه گلومو بست... یه لحظه به
سرم زد که از جام بلند شم و به سمت خونه بدوم، چاقو رو از توي آشپزخونه بردارم و به جون مازیاري که کنار
شومینه خوابیده بود بیفتم. همین که سرمو بلند کردم چشمم به رادین افتاد که کنارم نشسته بود. جا خوردم و به طرز
محسوسی خودمو کنار کشیدم. کی جا به جا شده و کنار من نشسته بود؟ چرا نفهمیده بودم؟
متوجه شدم داره از فلاسک توي لیوان چاي می ریزه. گلومو با دست گرفتم و سعی کردم سرفه مو به زور توي گلو
خفه کنم. دوست نداشتم خودمو مریض نشون بدم. گلوم می سوخت... می ترسیدم دستمو بردارم و به سرفه بیفتم.
با لحنی نرم و آروم گفت:
پرنیا... یه بارونی هیچی رو ثابت نمی کنه... هر آدم عاقلی که بخواد بیاد اینجا یه بارونی هم با خودش می یاره.
گلو دردمو فراموش کردم و با تحکم گفتم:
منظورت چیه؟ یعنی من دارم چرت می گم؟چاي رو جلوم گذاشت. با خونسردي شونه بالا انداخت و گفت:
نه! فقط دارم می گم باید مطمئن شی. اگه بخواي می تونم کمکت کنم!

چند بار پلک زدم. پیشنهاد خوبی به نظر می رسید... گفتم:
چطوري بايد مطمئن شم؟ الان اصلا مغزم کار نمی کنه... .
و به طرز احمقانه اي به اين موضوع فکر کردم که الان شبه و مغز من بدون نور خورشید کار نمی کنه. رادین گفت:
جرئتشو داري بريم دنبالشون؟
چشمام از ترس گشاد شد. يه دفعه به سرفه افتادم. دستمو جلوي دهنم گرفتم و چند بار با صداي بلند سرفه کردم.
اشک توي چشم هاي تب دارم جمع شد. قبل از اين که کنترل سرفه ي بعدي از دستم خارج شه گفتم:
نه! ... نه!
رادین سرشو کج کرد. لبخند کمرنگی زد. چشم هاي سرمه ايش رو به چشمام دوخت و گفت:
چطوريه که اونا تو رو تعقیب می کنند ولی تو جرئت نداري اونا رو تعقیب کنی؟
من منی کردم و متوجه شدم قلبم داره با شدت به قفسه ي سینه م می زنه... این موضوع هیچ ربطی به تب داشتنم یا
سرفه هاي وحشتناکم نداشت... .
رادین با لحنی که یه کم شیطنت توش بود گفت:
شب بیدار بمون. خوب گوش بده و وقتی مطمئن شدي يکيشون يا جفتشون از خونه خارج شدن از جات بلند شو...
برو سمت در حیاط پشتی... اون در سر و صدا نمی کنه... در اصلی خونه

یه کم قیژ قیژ می کنه و ممکنه لوت بده. می
ریم دنبالش تا ببینیم براي چی شبونه بیرون می زنه... هم می تونیم
مطمئن شیم که همون مردیه که می گی هم می
تونیم ببینیم کجا می ره... نظرت چیه؟
تمام مدت با چشم هاي گشاد شده بهش زل زده بودم... پیشنهادش به
شدت وسوسه کننده بود ولی با تصورش هم
احساس می کردم دارم قبض روح می شم... گفتم:
همین الان با فکر کردن بهش حس می کنم دارم سکته می کنم... نمی
تونم... .
لبخند روي لب هاي رادین خشک شد... چشم هاي سرمه ایش رو باریک
کرد و با لحن سردي گفت:پس تا ابد بترس!
آب دهنمو قورت دادم و احمقانه ترین بهونه اي که می تونستم رو
تحویلش دادم و گفتم:
آخه... دیشب هم نخوابیدم... یعنی امشب هم... .
رادین با دست توي پیشونیش زد و زیرلب به خودش گفت:
واي خدا! ببین دارم با کی حرف می زنم!
با شرمندگی مشغول ور رفتن با آستین ژاکتم شدم. بینیمو آهسته بالا
کشیدم و گفتم:
خب... آخه... می ترسم... نه فقط به خاطر این که ممکنه اون مردها منو
ببینن... اگه یکی از بچه ها بفهمه شب بیرون
رفتم چی؟

با خودم فکر کردم احتمالش ضعیفه... هممون سرما خورده بودیم و حالمون بد بود. مازیار که از همه اوضاعش خراب
تر بود... ماندانا و سپیده اگه می خواستند هم نمی تونستند شب از خواب بیدار شن... اگه به بهونه ي مریضی به
دخترها استامینوفن کدئین می دادم چی؟ می دونستم این طوري سریع خوابشون می بره و دیگه تا صبح بیدار نمی
شن... .
رادین پوزخندي زد و گفت:
بگو با من بیرون بودي!
جا خوردم. نگاه هشدار دهنده اي بهش کردم. خواستم از جام بلند شم و از خونه ي اون دیوونه بیرون بزنم! متوجه
حرف هایی که می زد بود؟ چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:
یادت رفته من یه دخترم و تو یه پسر غریبه؟
احساس کردم شخصیت مهربون صبحش از بین رفته و جاي خودشو به یه شخصیت خونسرد اعصاب خوردکن داده...
.
شونه بالا انداخت و گفت:
خب باشم!... که چی؟ اصلا به بقیه چه ربطی داره تو چی کار می کنی؟
اخم کردم و گفتم:دوست ندارم در موردم فکر بد بکنن... .
با چشم هایی که یه کم تیره شده بود نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
باباي منم به خاطر غصه ي حرف هاي مردم دق کرد... اگه انتخابت اینه

که به خاطر حرف مردم زندگی کنی و تا ابد
بترسی همین الان برو بیرون.
یه کم سر جام جا به جا شدم ولی بیرون نرفتم. سرشو کاملا بالا اورد و با تحکم گفت:
دارم جدي حرف می زنم!
خودمو جمع کردم ولی از جام تکون نخوردم. با لحنی که آروم تر شده بود گفت:
قبل از این که اجازه بدي ترست بهت غلبه کنه به این فکر کن که بدترین چیزي که ممکنه اتفاق بیفته چیه... بعد
ببین ارزش ترسیدن داره یا نه. مثلا اگه مازیار بفهمه با من بیرون بودي چی کار می کنه؟ به مامانت می گه؟... می گه
به جاي این که به عنوان یه بزرگ تر و یه مرد مراقبت باشه گذاشته با دوستش شبونه بیرون بري؟ یا این که سرت
داد بیداد می کنه و چند روز باهات حرف نمی زنه؟
با شناختی که از مازیار داشتم می دونستم دعوام می کنه و بعدش شاید هیچ وقت باهام حرف نزنه... به درك! اصلا
بهتر! حالش گرفته می شد... پلیدانه با خودم فکر کردم چه حالی می ده که بفهمه با دوستش بیرون رفتم و بدونه که
دیگه داد و بیدادهاش و حرفاش برام مهم نیست... سپیده و ماندانا رو باید با قرص می خوابوندم... می موند پویا...
اگه پویا اون کسی بود که توي خونه می موند و می فهمید که من بیرون

رفتم چی؟ پویا هرچی بود دهن لق نبود...
پس هیچ مشکلی در مورد بچه ها وجود نداشت... .
یه کم ته دلم قرص شد. رادین که حالات صورتمو دقیق زیرنظر داشت لبخند پیروزمندانه اي زد و گفت:
کاري که می خواي بکنی به ریسکش می ارزه... مگه نه؟
دستمو روي گلوي گذاشتم و سعی کردم سرفه اي که گلومو قلقلک می داد رو ساکت کنم. فایده نداشت... با صداي
بلند سرفه کردم. پوزخندي زد و زیرلب گفت:
شرط می بندم با این سرفه ها امشب لو می ریم!
به ذهنم سپردم که قبلش شیر داغ بخورم و حتما یه شال گردنم با خودم ببرم که این سرفه ها دردسر نشه. رو به
رادین کردم و گفتم:ولی اگه ترسیدم یا اگه یه دفعه تعدادشون خیلی زیاد شد باید برگردیم... باشه؟
شونه بالا انداخت و گفت:
من که به این کار اصراري ندارم... به خاطر تو می خوام بیام... هر وقت خواستی برمی گردیم.
نفس عمیقی کشیدم. هنوز تعقیب و گریز شروع نشده بود ولی از هیجان نفسم بند اومده بود... باورم نمی شد این
من بودم که می خواستم دنبال اون مرد برم... یه جورایی این همون چیزي بود که لیلا می خواست. با امیدواري فکر
کردم که اگه لیلا جاي من بود هم همین کارو می کرد... .

از جام بلند شدم. همین که در اتاقکو باز کردم باد سردي به صورتم خورد. دستمو جلوي بینی و دهنم گرفتم. سرمو
یه کم خم کردم. با چشم هایی ریز شده نگاهی به رادین کردم و گفتم:
توي کوچه ي پشتی منتظر می مونی؟
با سر جواب مثبت داد. یه کم توي اتاقک این پا اون پا کردم... نه به خاطر گرمایی که نمی خواستم ازش جدا شم...
به خاطر این که احساس می کردم باید یه چیزي بگم... چون چیزي به فکرم نرسید کوتاه گفتم:
ممنون!
سر تکون داد و در جوابم هیچی نگفت. به سمت در باغ رفتیم. همین که در رو باز کردم چشمم به ماشین ماندانا افتاد
که سر کوچه پارك شده بود. تازه یادم افتاد به چه بهونه اي پیش رادین اومده بودم. سریع رو به رادین کردم و
گفتم:
اوه! راستی! این دور و بر داروخونه می شناسی؟
باد سرد دوباره وزید و احساس کردم گوشام و دستم که جلوي دهنم بود یخ زد. به خودم لرزیدم. دندونام تیک تیک
بهم می خورد... رادین که انگار اصلا تغییر دماي روش اثر نذاشته بود گفت:
هرچی می خواي بگو می خرم و برات می یارم.
از جایی که اصلا حوصله ي خرید کردن نداشتم و می خواستم خودمو

سریع تر به بخاري اتاقم برسونم گفتم:
نمی دونم... هرچی که به درد سرماخوردگی می خوره... .
دستامو جلوي دهنم اوردم و ها کردم. فایده نداشت! با این چیزها گرم نمی شدند... .وارد کوچه شدم و به سمت ماشین ماندانا رفتم. رادین پشت سرم می اومد. همین که به نزدیکی ماشین ماندانا رسیدم
رو به رادین کردم و گفتم:
استامینوفن کدئین رو حتما بخر... یادت نره!
و نگاه معنی داري بهش کردم. ابرو بالا انداخت و گفت:
خودم دارم ولی فکر نمی کنی ممکنه یه کم خواب آور باشه؟
سعی کردم لبخند بزنم ولی انگار عضله هاي صورتم به خاطر باد سردي که می اومد یخ زده بود و کار نمی کرد...
گفتم:
براي همین می خوام!
چشمکی به نشونه ي فهمیدن زد و خندید... با خودم فکر کردم سرمه اي چشماش چه قدر خاص و قشنگه... البته تا
وقتی که یه دفعه سیاه نشه... .
سوار ماشین ماندانا شدم. بخاري ماشین روشن بود. باد گرمش به صورت یخ زده م خورد. نفس راحتی کشیدم... چه
قدر گرما خوب بود! به سمت ماندانا چرخیدم و گفتم:
بریم.
نگاهی به صورت پیچیده توي شالش کردم. موهاي مشکیش از زیر شال

کلفتش به صورت نامنظم بیرون زده بود.
اون قدر بینی کوچیکش رو با دستمال گرفته بود که قرمز شده بود. چشم هاش ، که به طرز آزاردهنده اي شبيه
مازیار بود، رو تنگ کرده بود و با شک و تردید نگاهم می کرد. با اون صداي گرفته ش گفت:
به نظرت من خرم؟
کف دستامو بهم چسبوندم و بین زانوهام گذاشتم تا گرم شن... گفتم:
هان؟ چی می گی؟
ماندانا ماشین رو به سمت راه اصلی هدایت کرد و گفت:
داروخونه؟ آره؟...
گفتم:گفت خودش می خره برامون می یاره. منم نه نیوردم.
ماندانا با عصبانیت گفت:
منو خر نکن پرنیا! به خاطر چیز دیگه اي پاشدي رفتی خونه ي این یارو...
.
اخم کردم و با خودم فکر کردم همینو کم داشتم! گفتم:
نخیر!
ماندانا با صداي بلند گفت:
چرا! انگار من خرم و نمی فهمم! بهت چشمک زد! خودم دیدم.
با تعجبی ساختگی گفتم:
وا! خب مگه چشمک زدن چشه؟
با عصبانیت محکم توي بازوم زد. خودمو جمع کردم و گفتم:

آي!
ماندانا گفت:
هر گندي می خواي بزنی خواهشا تهران بزن! حداقل دور از چشم مازياري!
زيرلب به خودش گفت:
پا شده رفته خونه ي دوست مازيار! اونم تنهايی!
نچ نچی کرد و سر تکون داد. رو بهم کرد و گفت:
اگه فکر کردي به مازيار نمی گم کور خوندي!
سعی کردم خودمو بی خيال نشون بدم. می دونستم اگه بگم واي تو رو خدا به مازيار نگو، کارم بدتر به نظر می رسه.
براي همين با بی خيالی گفتم:
من که کار بدي نکردم... بگو!ماندانا پوفی کرد. ته دلم استرس داشتم... دعا می کردم يه وقت ماندانا به مازيار چيزي نگه و برنامه ي شبم با رادين رو بهم نزنه.
خوشبختانه تهديد ماندانا تو خالی بود. همين که وارد خونه شديم و با مازيار رو به رو شديم ماندانا نگاهی معنی دار
بهم کرد که يعنی از روي بزرگواري نمی خواد چيزي بگه!
اون روز عصر استراحت کردم. واقعا به چند ساعت خواب احتياج داشتم.
نزديک هاي ساعت نه بود که ماندانا براي
شام صدام کرد.
سر سفره ي شام همه رو با دقت زير نظر داشتم... پويا که نمی دونم کی خونه اومده بود از همه سرحال تر بود.

هرچه قدر ماندانا توي صورتش ها کرد تا سرماخوردگیش رو انتقال بده فایده اي نداشت!
تب سپیده بالا بود و حال حرف زدن نداشت. مازیار از همه بدتر بود... حتی نمی تونست سرشو بالا نگه داره...
آرنجشو روي زانوش گذاشته بود و سرشو به دستش تکیه داده بود. با بی میلی سوپش رو هم می زد. مرتب بینیش
رو بالا می کشید و ناله می کرد... با بدجنسی توي دلم دعا کردم که همین مریضی جونشو بگیره! نه به خاطر سارا... به
خاطر بارونی توي کمدش... هنوز باورم نشده بود که مازیار و پویا خیانت کرده باشند. چطور حاضر شده بودند این
کارو بکنند؟ پویا به کنار... دست مازیار اون روز بدجوري برام رو شده بود... اون از سارا... این هم از خیانتش... .
تنها چیزي که مانع می شد مازیار رو با دست هاي خودم نکشم این بود که شک داشتم! شک داشتم قضیه واقعا اونی
باشه که من فکر می کنم... یاد برنامه اي که با رادین ریخته بودم افتادم... دلم پیچ خورد. قاشق رو توي ظرف سوپی
انداختم که به نظرم بی مزه می اومد... .
ظرف هاي شام رو بدون هیچ حرفی به پویا سپردیم. براي خودم یه لیوان شیر گرم کردم. اون شب نباید سوتی می
دادم... با تصور دیدن یه مرد سیاهپوش توي تاریکی و مه دستم لرزید و شیر روي کابینت ریخت... خدایا! من داشتم

چی کار می کردم؟
پویا وارد آشپزخونه شد. بینیشو چین انداخته بود و به ظرف هاي نشسته چپ چپ نگاه می کرد. گفت:
از دست شماها! ببینید منو مجبور به چه کارهایی می کنید! من تو خونه دست به سیاه سفید نمی زنم... اه! ظرف
نشسته حالمو بهم می زنه... .
زیرچشمی نگاهش کردم. اگه اون سایه اي که جونمو نجات داد نباشه چی؟ شاید اون قاتله باشه... ولی... آخه اصلا
بهش نمی اومد قاتل باشه... هرچند که چشم هاي قهوه ایش... قلبم توي سینه فرو ریخت... ترسم بیشتر شد... با اونمرد سیاهپوش که دست هاي سرد داشت و مثل یه سایه می موند می تونستم کنار بیام ولی با کسی که می خواست
منو با بالش خفه کنه نه!
یه لحظه به سرم زد که شیر داغ توي لیوان رو توي صورت پویا بپاشم و با شیر جوش توي سرش بزنم ولی بعد یاد
بوي تلخ عطر اون مرد افتادم... با عطر پویا فرق داشت... نمی دونم! گیج شده بودم... اون شب همه چی معلوم می
شد!
پویا یه پاکت قرص روي میز آشپزخونه گذاشت. همین طور که به سمت سینک می رفت گفت:
بیا... اینو رادین وقتی خواب بودي اورد... راستی! کجا دیدیش و گفتی که

قرص می خوایم؟
دست توي پاکت کردم و استامینوفن کدئین رو برداشتم. با اون صداي گرفته و وحشتناکم گفتم:
نزدیک سوپرمارکت... .
به سمت پویا چرخیدم. دست به سینه به کابینت تکیه داده و اخم کرده بود... سر تکون داد و با لحن عجیبی گفت:
آهان! ... جالبه... آخه رادین گفت که سر کوچه مون دیدت... .
آب دهنمو قورت دادم... سوتی داده بودم! سریع صورتمو توي هم کشیدم و گفتم:
من چه می دونم! شایدم سر کوچه بود... حالم خوب نیست پویا! اذیت نکن... .
سریع پشتمو بهش کردم و با این که می دونستم دارم بدترین کار ممکن رو می کنم به سرعت ازش دور شدم. تو
دلم دعا کردم این سوتی وحشتناکم روي برنامه ي شب هیچ تاثیري نذاشته باشه... .
وقتی رختخواب ها رو پهن کردیم پیشنهاد دادم که هر کدوم یه استامینوفن کدئین بخوریم تا شاید یه کم بدن
دردمون آروم شه و تبمون تا صبح بریده شه. ماندانا و سپیده موافق بودند. قرص رو زیر زبونم گذاشتم. و لیوان آب
رو سر کشیدم.
لحاف رو روي خودم کشیدم و پشتمو به دخترها کردم. قرص رو از زیر

زبونم در اوردم و توي جيب پيلورم انداختم.
گوشمو به صداي تيک تيک ساعت مچيم بود... صداي شر شر بارون رو
می شنيدم... اينم از شانس من مريض و
سرماخورده! قلبم با شدت توي سينه م تاپ تاپ می کرد... چشم هام توي
تاريکی اتاق تا جايی که می شد گشاد شده
بود... ترس کم کم داشت وجودمو پر می کرد. پامو با حالتی عصبی تکون
می دادم... سعی کردم به توصيه ي رادين
گوش کنم... پيش خودم بدترين حالت ها رو تصور کردم... .اگه موقع
تعقيب کردن پويا يا مازيار متوجه حضورم می شدند چی؟ عيب نداشت...
رادين باهام بود... .
اگه مردهاي بيشتري توي شب ظاهر می شدند چی؟ عيب نداشت...
رادين کنارم بود... .
و اگه رادين نمی اومد و اون مردها براي ديدن پويا يا مازيار به باغمون
می اومدند چی؟... اين خونه امن نبود... بايد با
رادين می رفتم... اگه پيشم نمی اومد من بايد پيشش می رفتم... انگار
همه ي راه حل هام به رادين ختم می شد... .
در همين موقع صداي باز شدن در اتاق پسرها رو شنيدم. يه دفعه از جا
پريدم و روي تشکم نشستم. لبمو گزيدم.
نفس هاي ماندانا و سپيده مدت ها بود که عميق تر شده بود و اين
موضوع نشون می داد که خوابيدند. به سمت لباس
هام رفتم... وقت رفتن شده بود!

شال گردن رو دور دهنم پیچیدم. موبایلم رو سایلنت کردم و توي جیب ژاکتم گذاشتم. دلم می خواست یه چیز گرم
تر بپوشم ولی ژاکتم تیره تر از لباس هاي دیگه م بود و به نظرم براي تعقیب و گریز توي شب مناسب تر بود.
آهسته از اتاق خارج شدم. قلبم توي دهنم بود. نگاهی کینه توزانه به در بسته ي اتاق پسرها کردم. روي نوك
انگشت هاي پام راه می رفتم. خودمو به راهرویی رسوندم که اول به در آشپزخونه، بعد به در حموم و بعد به در حیاط
پشتی می رسید. سرعتمو بیشتر کردم و به سمت در حیاط پشتی رفتم.
همین که دستگیره رو پایین کشیدم فهمیدم
که در قفله. انگار یه لحظه قلبم از زدن وایستاد! با دست توي پیشونیم زدم... کلید دست مازیار بود. باید چی کار می
کردم؟
در حالی که پوست لبمو می کندم به در بسته زل زدم. نیمه ي بالایی در شیشه اي بود و می شد حیاط پشتی رو دید.
سرك کشیدم تا ببینم رادین اومده یا نه... باید چی کار می کردم؟ اصلا شاید حکمتی توي این کار بود... آره! شاید
نشونه اي بود براي این که امشب نباید برم... قلبم با این توجیه یه کم آروم گرفت... می تونستم برگردم توي
رختخوابم و با خیال راحت تا صبح به بدن کوفته م استراحت بدم.
تا خواستم بچرخم و برم مردي با لباس تیره رو دیدم که از روي دیوار

بلوکی حیاط پرید. یعنی اون مرد سیاهپوش
بود؟ هینی گفتم و از جا پریدم. یه قدم به سمت عقب برداشتم. مرد
جلوي در حیاط پشتی ایستاد. تق تق به شیشه
زد. نفس راحتی کشیدم... رادین بود!
جلوتر رفتم. دستگیره رو چند بار پشت سرهم کشیدم و ول کردم تا بفهمه
در قفله. خم شد و مشغول ور رفتن با قفل
در شد... دوباره ضربان قلبم اوج گرفت. فایده نداشت. نمی تونستم از
زیرش در برم. رادین سر رسیده بود. به خودم
گفتم:
آخه کی مجبورت کرده که بري؟ اگه این قدر می ترسی نرو... .قبلا از این
که تصمیم بگیرم در باز شد. رادین آهسته گفت:
زود باش!
مکثی کردم. با ناامیدي نفسمو بیرون دادم و از خونه بیرون رفتم. سوز
بدي می اومد. سریع ژاکتمو دور خودم
پیچیدم. شالمو دور دهنم محکم کردم. هوهوي باد و صداي شر شر بارون
همه جا رو پر کرده بود. قطره هاي ریز
بارون روي لباسام ریخت... همینو کم داشتم! دودل بودم که برگردم و
بارونی سپیده رو کش برم یا نه... توي کمد
بود و می ترسیدم برداشتنش خیلی پردردسر باشه. رادین در رو پشت
سرم بست و گفت:
بریم... .

دستامو روي سطح خيس و سرد بلوك گذاشتم. تازه متوجه شدم
دستكش هامو جا گذاشتم. از روي ديوار بالا رفتم و
وارد كوچه ي خلوت و تاريک شدم. رادين كنارم وايستاد. دست توي
جيب شلوار مشكيش كرد و موبايلشو در اورد.
با نور صفحه ش راه رو روشن كرد. قطره هاي بارون رو توي نور می ديدم
كه چطور روي زمين خاكی فرود می
اومدند. رادين گفت:
بريم سمت راه اصلی... .
با ترديد گفتم:
برنمی گرده پشتشو نگاه كنه؟
توي نور موبايل چشم هاي رادين همون سرمه اي خوشرنگ هميشگی
بود كه با لباس سرمه اي رنگش ست شده
بود. لبخند مرموزي زد و گفت:
هر آدم عاقلی اين كارو می كنه!
آب دهنمو قورت دادم. اگه منو می ديد كارم تموم بود... به سمت كوچه
اي رفتيم كه با سنگ هاي درشت پر شده
بود. رادين بهم هشدار داد كه آروم راه برم و سر و صدا درست نكنم.
هرچند به نظرم تنها حسن بارون اون شب اين
بود كه سر و صداهامون رو توي خودش گم می كرد.
همين طور كه از كوچه پايين می رفتيم به اين فكر كردم كه هميشه توي
شب هاي تاريک سر و كله ي رادين با

روشنایی پیدا می شد... بین همه ي شخصيت هاي عجيب و غريب و متناقضش اين خصوصيتش مشترك بود...
خورشيد پشت گردنش هم نشونه اي براي همين اخلاقش بود... .
وارد راه اصلی شديم. رادين خم شد و چشماشو تنگ كرد. آهسته گفت:يه نفر رو می بينم كه داره می ره سمت بالا... از ديوار دور نشو... تا جاي ممكن توي حاشيه ي جاده باش. بريم... .
موبايلشو توي جيبش گذاشت. اشاره كرد كه پشت سرش برم. پاشو توي حاشيه ي گلی جاده گذاشت. آهسته از بين
گل و لاي و علف هاي هرز به سمت بالا می رفت. گلوم می خارید. می خواستم سرفه كنم. دستمو از توي جيب ژاكتم
كه خيس آب شده بود در اوردم و روي دهنم گذاشتم. سعی كردم آروم سرفه كنم... نمی شد... بايد كنترلش می
كردم... خارش گلوم بيشتر شد... .
پامو توي گل كردم... چينی به بينيم انداختم... عجب بساطی شده بود. آروم پشت سر رادين می رفتم... با دست چپم
علف هاي هرز رو از جلوم كنار می زدم. به تقليد از رادين اون قدر خم شده بودم تا بين علف هاي قد كشيده گم
شم. سرمو كج كردم تا مرد سياهپوش رو توي تاريكی ببينم... چشمم به هاله ي سياه مردي افتاد كه سرشو در مقابل
بارون خم كرده بود و به سمت بالا می رفت... خيلی از ما فاصله داشت. دست هاش توي جيب بارونيش بود. با

دیدنش ضربان قلبم بالا رفت. یه دفعه کنترل سرفه م از دستم خارج شد. سریع دستمو جلوي دهنم گذاشتم. خم
شدم و با کمترین صداي ممکن سرفه کردم. یه دفعه رادین بازومو گرفت و منو به سمت دیوار کشید. پشتم محکم به
دیوار خورد. کمرم تیر کشید. تمام پشت ژاکتم خیس آب شد. پام تا زانو توي گل رفت. با عصبانیت دستمو از دست
رادین بیرون کشیدم و آهسته گفتم:
چته؟
رادین دستشو روي بینیش گذاشت و گفت:
آروم! سر و صدا نکن!
آهسته تر گفتم:
دست خودم نبود... .
آب از سر و روي رادین می چکید. موهاي خیسش روي پیشونیش ریخته بود... من از سرما می لرزیدم ولی انگار این
هوا براش اصلا سرد نبود... سرشو خم کرد. من که جرئت نداشتم سرمو بالا کنم و اون مرد رو نگاه کنم... هی به
خودم می گفتم "یا پویاست یا مازیار... تو هر روز داري این دو تا رو می بینی... یعنی یه بارونی این قدر می تونه
بترسوندت؟" دیگه مطمئن نبودم که بخوام بدونم کار کدومشونه... فقط می خواستم برگردم خونه... آهسته گفتم:
می شه برگردیم؟

و با شرمندگی رادین رو نگاه کردم. نگاهی جدي بهم کرد. خوشبختانه نمی تونستم رنگ چشماش رو توي تاریکی و
بارون تشخیص بدم... با لحنی جدي که یه کمی به عصبانیت می زد گفت:پاشو! خجالت بکش! حالا خوبه همین یه نفره! یعنی نمی خواي بدونی داره کجا می ره؟ نمی خواي بدونی براي چی تو
رو کشونده اینجا و توي این روستا؟ ربط خودت به این روستا رو نمی خواي بفهمی؟ تا کی می خواي فرار کنی؟ بلند
شو ببینم!
از جاش بلند شد... مرد سیاهپوش خیلی ازمون فاصله گرفته بود. ممکن بود گمش کنیم... پامو توي هوا تکون دادم تا
یه کم از ذره هاي گل چسبیده به پام کنده شه... اون قدر گلی شده بودم که حس می کردم پاهام سنگین شده. بینیمو
آهسته بالا کشیدم و در حالی که از سرما دندونام تیک تیک به هم می خورد دنبال رادین به راه افتادم... .
همین طور که به دیوار بلوکی چسبیده بودیم به سمت بالا رفتیم. نور رعد و برق آسمون رو براي یه لحظه روشن
کرد... توي صدم ثانیه اندام سیاهپوش مرد رو کاملا از پشت دیدم... و موهاي خیس و بلندي که از همون فاصله می
تونستم تشخیص بدم با کش بسته شده... .
سرم گیج رفت... چشمام سیاهی می رفت. دستمو به دیوار گرفتم.
احساس می کردم پاهام سست شده... باور نمی

شد... همه ي شواهد عليه پويا بود ولی باورم نمی شد... چرا اون باید این کارو می کرد؟ چرا باید سر راه من و لیلا
سبز می شد و چرا باید این کارو با مرجان می کرد؟ یعنی اون بود که لیلا رو دزدیده بود؟
یاد ثروت باداورده ي باباش افتادم... شاید دست باباش هم توي کار بود... ولی... یعنی پویا بود که نه ماه این طور منو
عذاب داده بود؟ یه لحظه به سرم زد خودمو بهش برسونم و اون قدر بزنمش که... ولی... دستمو روي قلبم گذاشتم.
چه قدر احمق بودم که متوجه ذات پلید پویا نشده بودم... .
بعد نه ماه داشتم باهاش رو به رو می شدم. صداي بلند رعد باعث شد خودمو پشت رادین جمع کنم. باد با شدت
بیشتري وزید و شاخه ي درخت ها رو خم کرد. بوي نم خاك و بارون همه جا رو پر کرده بود. نمی دونستم لرزش
بدنم بیشتر از سرماست یا ترس... احساس می کردم ممکنه غش کنم و کف زمین ولو شم. رادین گفت:
خب... ظاهرا مشخص شد کار کیه... بیا بریم ببینیم نصفه شبی کجا می ره... .
بی اراده دنبال رادین به راه افتادم. با صدایی گرفته گفتم:
همه ش از خونه بیرون می زد... به بهونه هاي مختلف... این قدر بهش بی توجه بودم که به این کارهاش دقت نمی
کردم.

دست به صورت یخ زده و خیسم کشیدم و زمزمه کردم:
واي خدا!رادین گفت:
از کارش سر در می یارم... همین امشب!
تا اون جا اومده بود و مصمم شده بودم ادامه بدم. شاید سرنخی از لیلا پیدا می کردم... اون مرد غریبه نبود. پویا
بود... حالا که فهمیده بودم کیه بهتر می تونستم با ترسم کنار بیام... ترسم جاي خودشو به ناامیدي و ناراحتی عمیقی
داده بود... همیشه از پویا متنفر بودم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر بهم ظلم کرده باشه... باید با دست هاي
خودم می کشتمش... با دست هاي خودم!
چشمم به یه مسیر آشنا افتاد... راهی که می دونستم خاك روشن داره و به اون کلبه ي وحشتناك می رسه... دستمو
روي قلبم گذاشتم... از هیجان به نفس نفس افتاده بودم. با ناباوري گفتم:
داره می ره پیش اون دعانویسه!
رادین دستشو روي بینیش گذاشت و گفت:
هیس!
یه دفعه صداي واق واق سگی از دور به گوشم رسید. رادین منو به سمت دیوار کشید و گفت:
یه سگ ولگرده! حتما پویا رو دیده... .
با نگرانی پرسیدم:

خب چرا وایستادیم؟
رادین گفت:
براي این که به محض این که از کنار سگه رد شیم براي ما هم پارس می کنه و اون وقت پویا به سمتمون برمی
گرده... .
دستامو زیر بغلم گذاشتم تا گرم شن... سرمو پایین اوردم... از سر و صورتم آب می چکید... دیگه به برگشتن فکر
نمی کردم. باید می رفتیم و می فهمیدم پویا داره چی کار می کنه... گفتم:
پس چی کار کنیم؟
رادین دستی به صورتش کشید و سعی کرد آبی که از صورتش می چکید رو پاك کنه... پوفی کرد و گفت:از راه کوهستانی می ریم... ولی این طوري اگه نره سمت خونه ي دعانویسه گمش می کنیم!
چشمم به سگی بزرگ و سفید رنگ افتاد که آروم به سمت پایین راه می اومد... خودمو یه کم پشت رادین کشیدم و
گفتم:
بریم ... بریم... داره می یاد... .
رادین گفت:
از کوهستان؟
با دست هلش دادم و گفتم:
از همون راهی که می گی!
رادین وارد راه اصلی شد و از راهی با خاك روشن که از راه اصلی منشعب

می شد دور شد. با سرعت بیشتري به راه
افتادیم. تقریبا داشتیم زیر بارون می دویدیم... ضربان قلبم پایین اومده
بود... از پویا دور شده بودیم. دیگه نه می
ترسیدم و نه هیجان زده بودم... کم کم کینه داشت توي قلبم جونه می
زد. پویا ترسناك نبود... ولی یه آدم نفرت
انگیز بود! نفسمو با خشم بیرون دادم. هوهوي باد بلند شد. علف هاي
کنار جاده به شدت با باد تکون می خوردند. باد
قطره هاي بارون رو از مسیر منحرف می کرد و باعث می شد به صورت
مایل به صورتم بخورند... گونه هام یخ زده
بود و حس می کردم چشمام خشک شده و می سوزه... .
صداي بلند رعد و برق همه جا رو پر کرد... یه کم خودمو جمع کردم... به
رادین نزدیک شدم... انگار این مرد یه
سپر دفاعی داشت که ترس رو پس می زد... به محض این که بهش
نزدیک می شدم ترسم کمرنگ می شد... ولی
کینه... کینه کنار رادین اوج می گرفت... و من فقط داشتم دنبال یه راه
براي کشتن بی سر و صداي پویا می گشتم... .
راستی اون مرد با دعانویس چی کار داشت؟ به طرز مسخره اي پیش
خودم فکر کردم شاید به کمک اون دعانویس
می تونه اون طور غیب و ظاهر بشه... لبمو گزیدم. شالو روي بینیم
کشیدم. یه دفعه سرجام متوقف شدم. نور رعد
درخت هایی که زیر باد خم شده بودند و روشن کرد. رادین به سمتم

چرخید و گفت:
چی شد؟
احساس کردم از درون یخ زدم... پلک نمی زدم... بارون روي صورتم می ریخت... هیچی رو حس نمی کردم. لمس
شده بودم... رادین با نگرانی به سمتم اومد و گفت:
حالت خوبه؟نور رعد صورتشو روشن کرد... پوست صورتش روشنِ روشن بود و زیر چشم هاي سرمه ایش گود افتاده بود... رو
به روم وایستاد. بازوهامو گرفت و آهسته تکونم داد. گفت:
می شنوي؟
شالو از روي دهنم پایین کشیدم. همین که باد سرد رو به ریه هام کشیدم سرفه ام گرفت. صورتمو خم کردم. دستمو
جلوي دهنم اوردم و سرفه کردم. گلوم به سوزش افتاد. سریع شالو جلوي دهنم گرفتم و گفتم:
می دونم داره کجا می ره... مطمئنم داره می ره پیش اون مرد... چون... چون... .
دستی به پیشونی خیسم کشیدم... چطور همچین چیزي رو فراموش کرده بودم؟
لبمو گزیدم. گفتم:
براي این که این دعانویسه بهم گفته بود که اگه تو رو... یعنی... مطمئن نیستم منظورش تو باشی... گفته بود اگه
شیطان رو از این جا دور کنم امانتیم رو بهم برمی گردونه.

رادین صورتشو جمع کرد... انگار مسخره ترین جوك دنیا رو براش گفته بودم. با تمسخر گفت:
این قراره معنیش چی باشه؟
گفتم:
منظورش لیلاست... می دونه لیلا کجاست... آخه من حس می کنم این مردها دوستم لیلا رو گرفتن. حتما پویا با دعا
نویسه رفت و آمد داره و براي همین اون مرد یه چیزهایی فهمیده.
رادین صاف وایستاد. یه لحظه حسی سراغم اومد که شب احضار روح تجربه ش کرده بودم... دوباره داشت یه انرژي
از سمش به سمتم می اومد... یه قدم به سمت عقب برداشتم. رادین انگشت اشاره شو با حالتی تهدیدآمیز جلوم
تکون داد و گفت:
پرنیا بار آخرت باشه اسم این یارو رو جلوي من می گیري و از حرفاش پیش خودت استدلال و برداشت می کنی!
امانتی؟! یعنی اگه منظورش دوستت بود نمی تونست بگه دوستت؟
ببین!... اولین چیزي که همین مردك بهم یاد این
بود که جوري دو پهلو حرف بزنم که طرف مقابلم خودش از حرفم برداشت کنه... هیچ وقت رك و راست حرفمو
نزنم که دستم رو نشه... بهت گفت امانتی و اینو گذاشت به عهده ي خودت که هر برداشتی که می خواي ازش بکنی.
همه ي آدما اون چیزي که واقعا می خوان رو می تونن توي همین یه

کلمه خلاصه کنن... .با حرص ادامه داد:
آخه دوست آدم چطور می تونه امانتی باشه؟
پشتشو بهم کرد و با سرعت به سمت کوه رفت... دنبالش دویدم... یه کم قلبم آروم گرفت ولی هنوز ذهنم مشغول
حرف اون دعانویس بود. امکان نداشت کلمه ي امانتی اتفاقی از دهن کسی در اومده باشه که با پویا می گشت... با
اون مرد سیاهپوش... یعنی پویا بود که اون طور از بالکن بالا می اومد؟
خدایا! چرا این قدر این پسر توي ظاهر سازي
استاد بود؟ اصلا بهش نمی اومد که بخواد بهم آسیب برسونه... .
رادین با چالاکی و مهارت از سنگ هاي دامنه ي کوه بالا رفت. با تعجب به کوه نگاه کردم... مسلما قرار نبود تا قله
بالا بریم؟! توي روز عادي از پس این کارها برنمی اومدم... چه برسه به وقتی که سرماخورده بودم و همه ي بدنم
کوفته شده بود... .
تخته سنگ هاي بزرگی پایین کوه روي هم انباشته شده بود... یه کم بالاتر به یه سراشیبی پوشیده از سنگ ریزه می
رسید. آب دهنمو قورت دادم... چطور باید بالا می رفتیم؟
دستی به صورتم کشیدم. خیس آب شده بودم... موهاي کوتاهم خیس شده بود و به پیشونیم چسبیده بود. شال
خیسم رو محکمتر جلوي دهنم پیچوندم.
رادین دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

زود باش!
دستمو توي دستش گذاشتم... دستش مثل دست من سرد و يخ زده بود... پس اونم سردش بود! يه كم دلگرمی
گرفتم... پس فقط من نبودم كه داشتم از سرما می مردم! براي دومين بار با خودم فكر كردم چرا كف دستاش زبره؟
پامو روي سنگ هاي ناهموار و خيس گذاشتم و دنبال رادين رفتم... رادين دستمو ول نكرد... منم دستشو سفت
چسبيده بودم... يه كم بالاتر رفتيم... سنگ زير پام لق بود... كج شد و يه دفعه تعادلمو از دست دادم. رادين دستمو
كشيد و قبل از اين زمين بخورم تونستم دوباره سرجام وايستادم. سريع روي سنگی بعدي پريدم... يه كم كه بالا
رفتيم و به سراشيبی رسيديم. رادين دستمو ول كرد. با زور و ماجرايی از راه سراشيبی بالا رفتيم. من كه رسما داشتم
چهار دست و پا می رفتم... نوك انگشتام در تماس با سنگ هاي خيس با سطحی تيز و برنده بود... پام چند بار روي
سراشيبی ليز خورد و مجبور شدم با دست زمين خاكی بچسبم. كف دستم برید و به سوزش افتاد... سرما... سوزش...
بی حسی... پويا... اون شب بدترين شب زندگيم بود... .بالاخره سراشيبی به يه راه خيلی باريک رسيديم كه با سنگ هاي ريز پر شده بود... پشت سر رادين راه افتادم...
پاهامو تا جاي ممكن به هم نزديک كرده بودم با اين حال پاي چپم لبه ي

راه بود که با یه سراشیبی تند به سنگ هاي
لق پایین دامنه ي کوه می رسید... . جلومو نمی دیدم. فقط دنبال رادین
می رفتم. دستاي یخ زده م رو تند تند بهم می
مالیدم تا گرم شن... کف دست هاي نیمه بی حسم می سوخت. سرتاپا
می لرزیدم... تنها صدایی که می اومد خش
خش قدم هاي من و رادین روي سنگ بود و البته صداي بارونی که تندتر
شده بود... .
در همین موقع رادین با دست به جایی اشاره کرد و گفت:
خونه ش اونجاست... .
چشمامو تنگ کردم. توي اون بارون فقط می تونستم هاله اي از یه خونه
ي خرابه رو تشخیص بدم. چشمم به مخزن
آب افتاد... دیگه مطمئن شدم نزدیک خونه ي اون مرد دعانویس
هستیم. رادین دستشو پشتم گذاشت و گفت:
فکر کنم بهتره یه کم عقب بریم... یه مرد داره از جاده به این سمت می
یاد.
سریع چشممو تنگ کردم و به جاده نگاه کردم. به زحمت می شد جزئیات
رو از محیط سیاه و بارونی تفکیک کرد. با
این حال مردي با لباس سیاه رو می دیدم که داشت به سمت خونه ي
دعانویس می رفت.
نگاهی به دور و برم کردم. چشمم به سراشیبی افتاد که به سنگ ها ختم
می شد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

چطوري برگردم؟
رادين بازومو گرفت و گفت:
نترس... بچرخ! من گرفتمت.
پاهامو با احتياط روي زمين سنگی چرخوندم و مسير اومده رو يه كم برگشتم... روي زانو نشستيم تا پويا ما رو نبينه...
هر چند به نظرم احتمالش كم بود كه بتونه دو نفر آدم با لباس تيره رو توي اون بارون روي كوه ببينه.
آهسته گفتم:
خودش بود... مگه نه؟
رادين گفت:
احتمالا... .
با دست به مخزن آب اشاره كرد و گفت:دو نفر اونجان... آره؟
نمی ديدمشون... توي اون بارون هيچی نمی ديدم... زمزمه كردم:
نمی بينم.
رادين يه كم سرشو به اون سمت خم كرد و گفت:
دارن می رن توي خونه... تو همين جا بمون... من يه كم می ريم پايين تا ببينم چه خبره.
سريع دستشو گرفتم و وحشت زده گفتم:
منو تنها نذار!
دستشو از دستم بيرون كشيد و گفت:
مسخره بازي در نيار! اينجا ديگه نه سگ ولگرد پيدا می شه نه اون مردها

این طرفی می یان... یه راهی می شناسم به
پشت خونه ش می رسه... شاید یه کم طول بکشه که برگردم... جایی نري ها!
از جاش بلند شد و دولا دولا راه باریک رو تا انتها طی کرد. اون قدر نگاهش کردم تا توي تاریکی شب گم شد.
بازوهامو با دست چسبیدم... داشتم از سرما می مردم... آب از سر و روم می چکید... عین بید می لرزیدم. انگشت
هاي پام یخ زده بود... تمام لباسام خیس شده بود... خوبشختانه دیگه خبري از رعد و برق نبود... پویا! دلم پیچ
خورد... من باید پویا رو چی کار می کردم؟ دوست جون جونی مازیار... لعنتی! پس پویا بود که اون شب به مازیار
زنگ زد و آدرس بیمارستان رو داد... می خواست دستش رو نشه... اون قدر منو دست کم گرفته بود که با خیال
راحت بارونیش رو توي کمد آویزون کرده بود. منو خر فرض کرده بود!
یه دفعه حس کردم سنگ ریزه هایی داره از سنگ هاي بالاي سرم روي راه باریک می ریزه... نکنه کوه داشت
ریزش می کرد؟ به خاطر بارون بود؟ قلبم توي سینه فرو ریخت... سنگ ریزه ها با سر و صدا از سنگ هاي بزرگ
بالایی روي راه می ریخت... دستمو روي قلبم گذاشتم. با وحشت به پشت سرم نگاه کردم. چشمم به موجود سیاه
افتاد که روي تخته سنگی بالاتر از راه باریک کمین کرده بود. دستمو جلوي

دهنم گرفتم و جیغ کوتاهی کشیدم. از
جا پریدم. یه دفعه پام لب راه لغزید و به سمت سراشیبی پرت شدم.
تعادلمو از دست دادم. دستامو تند تند توي هوا
تکون دادم... حرکت اون موجود سیاه رو حس کردم. به سمتم هجوم
اورد... یقه مو توي هوا قاپید و مانع از افتادنم
شد... پاهام روي لبه ي سراشیبی خرت خرت کرد... تعادلمو حفظ کردم.
دو دستی دستش رو چسبیدم. مردي که
جلوم وایستاده بود یقه مو توي مشتش گرفت... منو به سمت خودش
کشید. با وحشت به دستش نگاه کردم کهمویرگ هاش بیرون زده بود...
موهاي سیاهش روي پیشونیش ریخته بود... یه شنل کلفت سیاه و کهنه
به تن
داشت... چشم هاي سیاهش به دور و بر می چرخید. عنبیه ي کمرنگ
توي چشماش به چشمام دوخته شده بود... با
صدایی خش دار زمزمه کرد:
یه حادثه ي شوم تو راهه... یه اتفاق خیلی بد... .
خودمو به سمت راه باریک کشیدم. ژاکتمو از چنگش دراوردم. ازش فاصله
گرفتم. قلبم محکم به قفسه ي سینه م می
کوبید. گفتم:
از این جا برو... .
شنل سیاهشو دور خودش پیچید... خوشبختانه همه جا تاریک بود و نمی
تونستم چشم هاي وحشتناکشو درست

ببینم... عقب عقب رفتم. پاشنه ي پام به لبه ي سراشیبی رسید و سنگ ریزه ها با صداي تق تق ظریفی روي تخته
سنگ هاي پایین کوه ریخت. سریع سر جام متوقف شدم.
با همون صداي نحس و خشدار گفت:
امروز موقع سقوط نجاتت دادم... براي سقوط بعدي هیچکس نیست که دستتو بگیره.
آب دهنمو قورت دادم. دستامو مشت کردم. یاد ترسش از رادین افتادم. دلم گرم شد. با لحنی محکم تر گفتم:
الان رادین می یاد... از اینجا برو تا سر نرسیده!
بهم خیره شده بود. احساس کردم چشماشو تنگ کرد. دستام به لرزه افتاد... ضربان قلبم داشت بالا و بالاتر می رفت.
تکونی خورد... پشتشو بهم کرد و به سمت راهی رفت که رادین رفته بود.
نفس راحتی کشیدم. همین که ازم دور شد
روي زانوهاي سستم نشستم. صورت خیس و بی حسم رو با دستاي لرزونم قاب کردم... از سر و روم آب می چکید
ولی دهنم خشک خشک شده بود. دستمو روي قلبم گذاشتم.
وقتی مرد دعانویس توي تاریکی شب محو شد نفس هاي منم به حالت عادي برگشت. با دست قطره هاي آب رو از
صورتم پاك کردم. فایده نداشت. دوباره صورتم خیس شد. توي همون حالت با احتیاط به سمت عقب چرخیدم و
آروم آروم به سمت جایی رفتم که ازش بالا اومده بودیم. اون شب دیگه

تحمل هیچی رو نداشتم... می خواستم برم...
این ماجراجویی مسخره براي تمام عمرم بس بود... اول از همه پویا بعد هم اون دعانویس!
دلم فقط یه بخاري داغ می خواست که کمر دردمو آروم کنه...
همین!نگاهی به تخته سنگ هاي پایین کوه کردم. یه کم این پا و اون پا کردم... چطوري باید می پریدم روشون؟ اگه لق
بودند چی؟ اون وقت با مغز می اومدم زمین... .
دلم پیچ خورد... گیر کرده بودم. دلم می خواست همون جا روي زمین خیس بشینم و بزنم زیر گریه. می خواستم
برم... .
با نگرانی به دو رو برم نگاه کردم. احساس کردم شخصی از راه دور به سمتم می یاد. از جا پریدم و نزدیک بود
دوباره به سمت سراشیبی سر بخورم. کسی که از دور می اومد برام دست تکون داد. دستمو جلوي دهنم گرفتم...
رادین بود؟
یه کم که نزدیک تر اومد مطمئن شدم که خودشه... خیالم تخت شد.
کنارم وایستاد. به صورت خیس و رنگ پریده
ش نگاه کردم. با تعجب گفت:
کجا براي خودت راه افتادي؟ مگه بهت نگفتم همون جا بمون؟
نگاهی به پشت سرش کردم و گفتم:
آخه... اون دعانویسه... اینجا بود... بعد این که رفتی سر و کله ش پیدا

شد؟
ابروهاش بالا رفت. تعجبش بیشتر شد و گفت:
اون مردك؟
دستی به صورتش کشید. سري به نشونه ي تاسف تکون داد و گفت:
امیدوارم دستمون پیشش رو نشده باشه... .
گفتم:
این مردها اومدن اونو ببینن... اون اسممو می دونه... از لیلا هم می دونه... حالا به نظرت اگه منو این بالا ببینه نمی ره
بهشون بگه؟... تازه!
با شرمندگی ادامه دادم:
بهش گفتم که تو هم همین دور و بري... می خواستم زودتر شرشو بکنه.
تعجب می کنم چطور همدیگه رو توي راه
ندیدید!
سعی کردم جملاتی که اون مرد با اون صداي نافذ و خشدار گفته بود رو از ذهنم پاك کنم. رادین گفت:بهش گفتی؟... احتمالا یه راهی براي رفتن انتخاب کرده که منو نبینه... بیا زودتر بریم... گند زده شد به همه چی!
نمی خواستم به هیچی فکر کنم... فقط می خواستم برم... وقتی به بخاري گرم اتاقم نزدیک شدم می تونستم به همه
ي اون چیزهایی که اون شب اتفاق افتاده بود فکر کنم.
با وحشت به سراشیبی و سنگ ها نگاه کردم و گفتم:
چطوري باید پایین بریم؟

جوابمو نداد... پایین رفتنشو نگاه کردم. پاهاشو کج گذاشت و با چالاکی سراشیبی رو پایین رفت و روي یکی از سنگ
ها فرود اومد. سر و صداي زیادي بلند شده بود... چاره اي نبود... نمی تونستیم تا آخر عمرمون بالاي کوه بمونیم!
به تقلید ازش پاهامو کج گذاشتم و سعی کردم با همون مهارت جست و خیز کنان پایین بیام. صداي بلند خرت خرت
سنگ هاي زیر پام بلند شد. روي تخته سنگ پریدم. نفسمو با صداي بلند بیرون دادم... با احتیاط پاهامو روي سنگ
هاي پایینی گذاشتم و بالاخره تونستم پامو روي زمین صاف و خاکی بذارم. با نفرت به اون کوه نگاه کردم و با خودم
فکر کردم این آخرین باره که از این غلط ها کردم.
شونه به شونه ي رادین راه رو پایین رفتم. بارون قصد بند اومدن نداشت... احساس می کردم حتی به زیر لباسام هم
نفوذ کرده و بدنم خیس شده... از شدت باد کم شده بود ولی مطمئن بودم که روز بعد نمی تونم خودمو از رختخواب
جدا کنم... احتمالا این سرماخوردگی تا آخر سفرمون بلاي جونم می شد.
عیبی نداشت... به رو شدن دست پویا می
ارزید... پویا! هنوز باورم نمی شد... یه بار دیگه تصویر دم اسبی خیسش زیر نور رعد و برق جلوي چشمم اومد...
خائن عوضی!
آهسته گفتم:

چه خبر بود دم خونه ش؟
رادین سري تکون داد. قطره هاي آب از روي پيشونيش سر خورد و به اين طرف و اون طرف پرتاب شد. گفت:
نمی دونم... چند نفر بودند... ظاهرشون عجيب و غريب بود... در گوش هم وز وز می کردند.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
بارونی سياه تنشون بود؟
رادين سرشو به نشونه ي جواب منفی تکون داد و گفت:يکی دو تاشون؟ اخم کردم. اونا مثل هم لباس می پوشيدند پس چرا اين بار لباساشون فرق کرده بود؟ رادين گفت:
لباساشون مشکی بود ولی با هم فرق می کرد. دم در خونه ي اين مردك بودند... انگار منتظر بودند بياد و درو
روشون باز کنه!
نفسمو با صدا بيرون دادم... مغزم داشت می ترکيد... يعنی قضيه چی بود؟
سکوت بينمون برقرار شد.
رادين مرتب به سمت عقب برمی گشت و پشت سرمون رو نگاه می کرد و مواظب بود کسی دنبالمون نکنه. وارد
کوچه ي بالايی خونه مون شديم. کفشامو به ديوار بلوکی و خيس حياط پشتی ماليدم تا گلش کنده شه ولی براي گل
هاي چسبيده به شلوارم نمی تونستم کاري کنم... مستاصل نگاهی به

رادین کردم که منتظر بود از دیوار بالا برم. یادم
اومد دستشویی-حموم توي همون راهرویی بود که به در حیاط پشتی
ختم می شد. می تونستم شلوارمو تمیز کنم و
بعد به اتاق برم. رو به رادین کردم و گفتم:
ممنونم بابت امشب. واقعا نمی دونم چطور... .
دستشو بالا اورد و نذاشت ادامه بدم. با حالتی که انگار اصلا براش مهم
نبود گفت:
خواهش!
با اون کمر درد وحشتناك و بدنی که از سرما کرخت شده بود از روي دیوار
خیس بالا رفتم. براي رادین دست تکون
دادم. کفشامو در اوردم و آهسته در رو باز کردم. همین که وارد راهرو
شدم و در رو پشت سرم بستم نفس راحتی
کشیدم. دستی به صورت خیسم کشیدم. نگران قفل باز در نبودم. کی
پیش خودش فکر می کرد که باز بودن در کار
پرنیاست؟ اونا که منو احمق فرض می کردند... هرچند اگه اون دعانویسه
به پویا می گفت که منو دیده کار بیخ پیدا
می کرد... .
انگشت شست یخ زده ي پام رو خم و راست کردم. پاورچین پاورچین به
سمت دستشویی رفتم. دستمو روي
دستگیره ي فلزیش گذاشتم. اون قدر دستم یخ بود که احساس می کردم
دستگیره گرم و داغه. همین که خواستم

دستگیره رو پایین بکشم در باز شد... .
قلبم توي سینه فرو ریخت. هینی گفتم و از جا پریدم.مازیار دستی به صورت خواب آلودش کشید. با چشم هایی نیمه باز بهم نگاه کرد. سرفه ي وحشتناکی کرد. صداش
رو صاف کرد و گفت:
دارم می میرم... .
هیچی نگفتم... آهسته خودمو کنار کشیدم و دعا کردم خواب آلودتر از این باشه که متوجه وضعیتم بشه... نزدیک
بود قلبم از سینه بیرون بزنه... .
مازیار از دستشویی بیرون اومد. چراغ دستشویی هنوز روشن بود... توي نور چراغ با چشم هاي تب دارش نگاهی به
سر و وضعم کرد و با اون صداي گرفته ش گفت:
کجا بودي؟
زمزمه کردم:
جایی نبودم.
خواستم سریع خودمو توي دستشویی بندازم که بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. انگار خواب از سرش
پریده بود. شلوار گلیم رو از نظر گذروند... نگاهش روي موهاي خیس چسبیده به پیشونیم ثابت موند و گفت:
بهت می گم کجا بودي؟
آب دهنمو قورت دادم. سعی کردم ژاکتمو از توي چنگش در بیارم. گفتم:

هیچی... داشتم ... .
احساس کردم اگه بگم داشتم قدم می زدم عصبانی تر می شه... آخه کدوم احمقی همچین بهونه اي رو قبول می
کرد؟ قلبم توي دهنم بود... باید چی کار می کردم؟
مازیار لحظه به لحظه عصبانی تر می شد. صورتش داشت کبود می شد.
مجبور شدم بگم:
با رادین بیرون بودم... .
چشم هاي مازیار گشاد شد... دستش شل شد و ژاکتمو ول کرد. با ناباوري گفت:
چی؟
سریع مغزم به کار افتاد و گفتم:رفته بودم در مورد... در مورد... اون شب احضار روح و مرجان ازش سوال بپرسم.
دعا می کردم نفس هاي تند و هیجان زده م منو لو نده. صداي مازیار بالا رفت:
نصفه شب؟
من منی کردم و گفتم:
خب... آخه... .
سریع موضعمو عوض کردم. اخمامو توي هم کشیدم و با لحنی حق به جانب گفتم:
براي این که شماها همه ش دور و برم می چرخید. می خواستم باهاش خصوصی حرف بزنم.

مازیار یه کم بهم نزدیک شد. در عوض من یه کم عقب رفتم. مازیار با لحنی شمرده شمرده که نشون دهنده ي آرامش قبل از طوفان بود گفت:
یعنی تو نصفه شب رفتی که در مورد دوستت بپرسی؟ نمی تونستی قبلش به من بگی؟ پرنیا! منو خر نکن! من خودم عالم و آدمو خر می کنم!
خودمو نباختم. با پررویی گفتم:
آره! می دونم! با این اخلاقت آشنام. تازگی ها متوجه شدم منم خر کرده بودي!
مازیار مشتو به چهارچوب در کوبید. از جا پریدم. با چشم هاي قرمزش بهم زل زد و گفت:
بهت می گم نصفه شبی داشتی چه غلطی می کردي؟
همین طور که در دستشویی رو با خونسردي ساختگی روش می بستم گفتم:
همون غلطی که بهت گفتم! فکر کردي همه مثل خودتن که تا ببینن کسی سرخر نیست بزنن تو جاده خاکی؟
خواستم درو ببندم که با دست مانع شد. با عصبانیت به سمت عقب هلش دادم و با صداي بلند گفتم:
ولم کن دیگه! اه! می خواي چی بشنوي؟ فکر کردي من مثل تو یه آدم آشغالم؟
و سریع درو بستم و قفل کردم. نفس راحتی کشیدم. مازیار با مشت

محکم توي در زد و گفت:
بهت می گم! تکلیفمو فردا با جفتتون روشن می کنم! حالا ببین!لبمو گزیدم. ناخونام رو می جویدم. قلبم محکم توي سینه می زد... به بدترین نحو ممکن لو رفته بودیم... هم
دعانویس که پویا براي دیدنش رفته بود منو دید، هم مازیاري که صد در صد دستش با پویا توي یه کاسه بود... گور
خودمو با دستاي خودم کندم!
به تصویر خودمو توي آینه ي دستشویی زل زدم. چتري هاي مشکی رنگ خیسم موج دار شده بود و به پیشونی بلندم
چسبیده بود. چشم هاي میشی رنگم از ترس گشاد شده بود... رنگم پریده بود و پوستم مثل رادین سفید سیفد شده
بود. هنوز از لباسام آب می چکید... انگار یه بار دیگه یخ زده بودم... این بار خیلی بدتر و شدیدتر از زمانی که زیر
بارون با رادین اون راه رو رفته بودم... .
فردا دستم براي پویا ،اون مرد سیاهپوش نحس، رو می شد. اون جا دیگه جاي موندن نبود... باید فردا از اون روستا
فرار می کردم!
چشمامو باز کردم. قبل از این که مغزم به کار بیفته کمر درد شدیدم باعث شد اخمام توي هم بره. گلوم می سوخت.
تمام صورتم داغ شده بود. سرمو روي بالش جا به جا کردم. نگاهی به پنجره کردم... صبح شده بود. نور خورشید

همه جا رو روشن کرده بود... انگار نه انگار همین دیشب بود که بارون سر تا پام رو خیس کرده بود!
ناله اي کردم. سرم از درد داشت منفجر می شد. بینی کیپ شده م رو بالا کشیدم. چشمامو دوباره روي هم گذاشتم.
بلافاصله چشمام گرم شد. داشت دوباره خوابم می برد که کسی از پشتم گفت:
پاشو... دیگه نخواب... نزدیک ناهاره!
قبل از این که بتونم اراده کنم و چشمامو باز کنم بدن کوفته و دردناکمو روي تشک چرخوندم. با چشم هایی نیمه باز
به کسی که تو فاصله ي یه متریم روي زمین و کنار تشک ها نشسته بود نگاه کردم. با صدایی گرفته گفتم:
اینجا چه غلطی می کنی؟
سرفه م گرفت. دستمو جلوي دهنم گرفتم و سرفه ي شدید و دردناکی کردم. توي چشمام اشک جمع شد. از پشت
پرده ي اشک موهاي مجعد بلندش رو از نظر گذروندم. یه دفعه تصویري از شب قبل جلوي چشمم جون گرفت.
مردي با بارونی سیاه و موهایی که با کش بسته شده بود... برق از سرم پرید. هینی گفتم و روي تشکم نشستم. کمرم
تیر کشید. خودمو به سمت دیوار کشیدم. قلبم محکم توي سینه می زد...
با التماس گفتم:
برو بیرون!

دیگه ازش چندشم نمی شد... ازش می ترسیدم... پویا آرنج هر دو دستش رو روي زانوهاش گذاشت و گفت:لوس بازي در نیار... بیا بریم پایین. سپیده و ماندانا سوپ درست کردن.
احساس می کردم دهنم خشک شده. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. به خودم گفتم هنوز شب نشده...
همه توي خونه هستند... اون به هر کی آسیب بزنه به من نمی زنه... و بعد حرف اون مرد دعانویس توي ذهنم اومد...
اتفاق شومی که توي راه بود... .
لحاف رو توي دستم مچاله کردم و گفتم:
تو نباید اینجا باشی!
پویا ابروهاشو بالا داد. از لحن صحبت کردنش فهمیدم به زور داره سعی می کنه جلوي خنده ش رو بگیره:
بعد از یه هفته هم خونگی با دو تا پسر تازه یاد این چیزها افتادي؟
نفس توي سینه م حبس شد... می دونست که شب قبل دنبالش کردم و می خواست فیلمم کنه یا هنوز نفهمیده بود و
فکر می کرد من یه احمقم که از یه پسر بی بخاري مثل اون می ترسم؟ با این حال سریع حرفش که توجیه مناسبی به
نظر می رسید رو توي هوا قاپیدم و سعی کردم چاشنی عصبانیت رو به صدام که از اضطراب می لرزید اضافه کنم:
برو بیرون!... فکر می کردم این قدر حالیت باشه که سرتو نندازي پایین و نیاي توي اتاقی که یه دختر توش

خوابیده... .
خندید... سالمِ سالم بود. نه سرفه اي... نه بی حالی... نه بی حوصلگی... سرما نخورده بود... با این که سر بازي مسخره
ش بیشتر از همه خیس شد و شب قبل هم بدون چتر زیر بارون از خونه بیرون زد. پویا از جاش بلند شد. با خنده
بهم اشاره کرد و گفت:
حالا خوبه سه دست لباس روي هم پوشیدي! آخه تو نگاه کردن و یواشکی دید زدن داري؟
نفس هام تند شد... قلبم توي دهنم بود... می ترسیدم یهو دستش رو با ژست سایه وار به سمتم دراز کنه... لحاف رو
اون قدر توي مشتم فشردم که انگشتام بی حس شدند... .
بالاخره پویا با خونسردي دستاش رو توي جیب شلوار جین سفیدش کرد و به سمت در اتاق رفت. با چشم هایی
گشاد شده ژستش رو زیر نظر گرفتم... شبیه سایه بود یا نبود؟ اون همیشه دستشو توي جیب بارونیش می کرد...
خدایا! باید با پویا چه برخوردي می کردم؟
یه ربعی از رفتن پویا می گذشت ولی من کنار دیوار خشک شده بودم... با دهن باز به در نیمه بسته ي اتاق خیره شده
بودم... بالاخره تکونی خوردم. باید یه کاري می کردم... من حاضر نبودم دیگه با پویا زیر یه سقف بمونم. شاید بهتربود دنبال مدرکی می گشتم تا بتونم به پلیس بدم و به این ترتیب لیلا رو پیدا کنم... لیلا... اگه جاي من

بود چی کار
می کرد؟
از جام بلند شدم. تمام پشتم درد می کرد. تب داشتم و یه کم سرم گیج
می رفت... توي اون شرایط همین حال و
احوال خراب رو کم داشتم. بلند شده بودم و دور خودم توي اتاق می
چرخیدم... احساس می کردم نمی تونم مثل
روزهاي عادي لباس بپوشم و از اتاق بیرون برم، خیلی راحت سر سفره
بشینم و کنار دوست هاي چندین و چند ساله
م غذا بخورم. همه چیز عوض شده بود... می ترسیدم اختیارمو از دست
بدم. به سمت پویا حمله کنم و با داد و بیداد
ازش بخوام که دست از سرم برداره و لیلا رو برگردونه... .
متوجه شدم موبایلم داره زنگ می زنه. با بی حوصلگی گوشیمو برداشتم.
مامان بود. دیگه نمی تونستم گرفتگی صدام
رو ازش مخفی کنم. مطمئنا می فهمید که سرما خوردم. آهی کشدیم و
جواب دادم:
سلام مامان!
تا صداي مامان توي گوشی پیچید جرقه اي توي ذهنم زده شد. هیجان
زده لبمو گزیدم. یه راه فرار ایده آل! قبل از
این که مامان حرف بزنه کنار بخاري زانو زدم و با صدایی که سعی می
کردم گرفته تر از حالت عادي به نظر برسه
گفتم:

مامان... من... حالم خیلی بده... .
مکثی کردم... پس اون لرزش صدام کجا رفته بود؟ چند بار بینیمو بالا کشیدم و با بلندترین صداي ممکن سرفه
کردم. مامان هل کرد و گفت:
چی شده؟ پري؟ با خودت چی کار کردي؟
با عصبانیت گفتم:
ده بار گفتم بهم نگید پري! اه!
دوباره رفتم توي فاز سرماخوردگی... گفتم:
تب دارم... مامان؟ می شه به مازیار بگید منو امروز با اتوبوس بفرسته؟ یا می شه اصرار کنید زودتر بیایم تهران؟
خود مازیار هم سرماخورده... مامان! تو رو خدا بهش بگید... اینجا خیلی سرده... من مجبورم روي زمین سرد دراز
بکشم. همه ش بارون می یاد... هیچکس حال نداره غذاي درست و حسابی درست کنه. خسته شدم... می خوام بیام
خونه... .با خودم فکر کردم... چی رو جا انداخته بودم؟ آهان! یه کم
خودمو لوس کردم و گفتم:
دلمم براتون تنگ شده... .
مامان مکثی کرد و گفت:
خب دل منم برات تنگ شده... آخه چرا مراقب خودت نبود؟ بهت نگفتم چند دست لباس گرم بردار؟ از بس که
لجبازي! همیشه توي زمستون سرما می خوري و می افتی یه گوشه... ده

بار بهت گفتم توي خونه جوراب بپوش و
ژاکتت هم تنت کن... میوه هم نمی خوري که یه خورده جون بگیري!
با ناراحتی گفتم:
مامان! یعنی چی؟ من سرماخوردم! الان وقت این حرفاست؟
مامان گفت:
پس کی وقتشه؟
گفتم:
من احتیاج به مراقبت دارم... .
مامان گفت:
می دونی من صبح تا شب خونه نیستم... .
با ناراحتی گفتم:
یعنی چی مامان؟!
مامان گفت:
مردم وقت سزارین دارن... می دونی که کارم چطوریه! چند تا لیوان آب پرتقال تازه براي خودت درست کن و
بخور... سوپ درست کن و یه کم خودتو بپوشون.
چرا داشت منو از سر خودش باز می کرد؟ اون که همیشه می گفت زود بیا... اون که همه ش روز شماري می کرد
زودتر برگردم... چرا این حرفا رو می زد؟ تنها چیزي که باعث دلگرمیم می شد این بود که مطمئنا مازیار هیچی بهم
نگفته... از لحن صحبت کردنش معلوم بود که از چیزي خبر نداره. نفس

راحتی کشیدم.در همین موقع در اتاق باز شد. با دیدن مازیار نفس توي سینه م حبس شد. طوري ظاهر شده بود که انگار موشو
آتیش زدن! اخماش توي هم بود و با عصبانیت بهم زل زده بود. مامان از اون طرف خط گفت:
گوش□ت با منه؟
آهسته گفتم:
آره... .
نمی دونم چرا زبونم بند اومد. مازیار به سمتم اومد. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
گوشی رو بده من!
چشمام گشاد شد... آب دهنمو با وجود گلوي متورمم به زور قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که دعا می
کردم سرد و خونسرد باشه گفتم:
دارم حرف می زنم! می بینی که!
مکثی کرد. به چشمام زل زد. منم با پررویی به چشم هاش زل زدم و سعی کردم حتی پلک نزنم... من که کاري بدي
نکرده بودم! شبونه با رادین زاغ سیاه پویا رو چوب زده بودم!
یه دفعه مازیار به دستم چنگ زد تا گوشی رو ازم بگیره. جیغ زدم:
نکن مازیار!
خواستم گوشی رو سریع زیر پام بذارم که مازیار از توي دستم قاپید و با عصبانیت گفت:

بچه نشو! اگه بخوام با گوشی خودمم می تونم زنگ بزنم!
نگاهی به صفحه ي گوشیم کرد. مامان از اون طرف خط داشت داد می زد:
پرنیا... پرنیا...
مازیار دستی به سرش کشید و گفت:
آهان!... خاله ست؟
با ناباوري نگاهش کردم... فکر کرده بود دارم با رادین حرف می زنم؟از شدت عصبانیت بالش رو برداشتم و محکم به بازوش کوبیدم. مازیار داد زد:
چته؟ چرا این طوري می کنی؟
منم داد زدم:
پس فکر کردي کیه؟ هان؟
خودشو جمع کرد. از کوره در رفت و گفت:
برو بیرون! زود باش! می خوام با خاله حرف بزنم!
اصلا نمی خواستم نشون بدم که چه قدر برام مهمه قضیه ي بیرون رفتنم با رادین رو نشه. بدون هیچ حرفی از جام
بلند شدم و در حالی که پاهامو به زمین می کوبوندم از اتاق بیرون رفتم.
قلبم توي دهنم بود. درو بهم کوبیدم. به
دیوار تکیه دادم. سر خوردم و روي زمین نشستم. زانوهامو توي بغلم جمع کردم... اگه به مامان می گفت چی؟ پسره
ي احمق! می دونست که امکان نداره مامان چیزي رو از بابام مخفی

کنه... سرمو بین دستام گرفتم. لبمو گزیدم و
گفتم:
واي! بدبخت شدم... .
توي یه شهر غریب، با یه پسر غریبه، شبونه بیرون رفته بودم... بابا سرمو
لب باغچه می ذاشت و گوش تا گوش می
برید... پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. ناخونمو می جویدم. سرمو
آهسته به دیوار کوبیدم. مازیار خیلی بیشعور
بود... براي چی داشت این کارو می کرد؟ اون که می دونست بابا چه قدر
حساسه! چطور اون موقعی که به خاطر
خودش از روي بالکن پریدم دهن لقی نکرد ولی الان داشت منو لو می
داد؟
سرمو روي زانوهام گذاشتم. صداي قیژ قیژ در اتاق پسرها رو شنیدم.
گوشام تیز شد... پویا!
صداي فیش فیش شلوار جینش رو می شنیدم. داشت بهم نزدیک می
شد. سرمو بلند نکردم. صداي بوم بوم قلبمو می
شنیدم. دست پویا رو روي بازوم احساس کردم. یه دفعه از جا پریدم و
صاف وایستادم. خودمو به نرده ها چسبوندم.
با وحشت بهش نگاه کردم. چشم هاي قهوه ایش رو بهم دوخته بود... یه
قدم به سمتم برداشت... نفسم توي سینه
حبس شد... نمی دونستم چطور باید با قاتل دوستم برخورد کنم... باید
چی کار می کردم؟

پویا جلوم وایستاد. آهسته و با شک و تردید دستاشو جلو اورد. خشک شده بودم. وقتی دید هیچ عکس العملی نشون
نمی دم دستاشو روي شونه هام گذاشت. بدنم منقبض شد. دستامو مشت کردم. به قلبم نهیب زدم:
آروم تر... آروم تر... داري منو لو می دي!پویا سرشو خم کرد. آهسته گفت:
چیزي نمی گه... باهاش حرف زدم... نگران نباش!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
من... فقط می خواستم در مورد مرجان بپرسم!
دوست داشتم چشمامو ببندم و بهم فشار بدم. داشتم به قاتل مرجان می گفتم که دارم در موردش تحقیق می کنم! با
عجله اضافه کردم:
اونم گفت که حاضر نیست چیزي بهم بگه و بهتره این چیزها رو از سرم بیرون کنم.
سرشو به نشونه ي درك کردن تکون داد. فشار دستشو روي شونه هام بیشتر کرد. توي دلم خدا رو التماس می
کردم:
منو از این وضعیت نجات بده... .
فریاد پر از درد، خشم و بغضم توي گلوم گیر کرده بود... هم زمان می خواستم این آدمو بکشم، از دستش فرار کنم
و مجبورش کنم به حرف بیاد. دهنم باز شد... نمی دونم براي گفتن " ولم کن" ، " عوضی خائن" یا " چی از جونم می

خواي"... .
صداي زنگ در بلند شد. انگار خدا دستمو گرفته بود. سريع خودمو كنار كشيدم و با سرعت از پويا فاصله گرفتم. پله
ها رو دو تا يكى پايين رفتم. پايين پله ها كه رسيدم پشتم تير كشيد. دستمو روي كمرم گذاشتم و سرفه كنان به
سمت طبقه ي بالا چرخيدم. پويا همون جاي وايستاده بود. رو به مازيار كه داشت از اتاقمون بيرون مى اومد گفت:
چى شده؟
احساس كردم رنگ و روي مازيار پريده. دستشو جلوي دهنش گرفته بود. بدون هيچ حرفى به اون سمت راهرو
رفت. يه اتفاقى افتاده بود... صداي مامان مثل هميشه خسته بود... ولى انگار... انگار يه چيز ديگه م ته صداش بود...
چيزي كه... لعنتى! چى بود؟ چرا دقت نكرده بودم؟ ... يه اتفاق شوم... .
صداي باز شدن در اصلى خونه و به دنبالش قيژ قيژ رو شنيدم. به اون سمت چرخيدم. اول از همه چشمم به سپيده
افتاد كه داشت با عجله موهاي بلند مشكى بى نظيرش رو مرتب مى كرد و با كسى كه پشت در بود خوش و بش مى
كرد. ماندانا پشت سرش وايستاده بود و داشت تند تند با دست لباسشو مرتب مى كرد.يه قدم به سمت در برداشتم. چشمم به كسى كه پشت در بود افتاد. رادين بود... .
تى شرت و شلوار جين مشكى پوشيده بود. يه كت خاكستري تنش كرده

بود و شال گردنی به همون رنگ رو با
حالت شیکی دور گردنش بسته بود. چشم هاش توي نور خورشید به سبز
می زد و رگه هاي زیتونی-طلایی موهاش
برق می زد. نگاهش از روي سپیده به سمت من چرخید... لبخندي به
نشونه ي آشنایی زد و بی مقدمه رو به من گفت:
می خواستم ببینم حال و احوالتون چطوره... .
با خودم فکر کردم یعنی می خواد مطمئن شه دیشب به خیر گذشت یا
نه؟ نتونستم هیچ جوابی بهش بدم... ماندانا با
چشماش منو زیر اشعه ي ایکس گرفته بود. حتی با حالت هاي صورتم
نتونستم به رادین بفهمونم اوضاع خرابه!
در همین موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:
حال و احوالمون از این بهتر نمی شه!
مازیار بود. صداش عصبی بود. به سمتش چرخیدم. از شدت عصبانیت
فکشو روي هم می سابید. به سمت رادین
رفت. رادین هنوز دم در وایستاده بود. به مازیار زل زد. هیچ تغییري توي
حالت صورتش دیده نمی شد... ولی حس
می کردم امواج خطر رو حس کرده... دیدم که دستشو از توي جیب کتش
در اورد.
یه دفعه مازیار با مشت محکم به سینه ي رادین زد.
ماندانا به صورتش چنگ زد و جیغ زد:
اي واي! مازیار!

رادين چند قدم به سمت عقب برداشت تا بتونه تعادلشو حفظ كنه. پاش روي لبه ي پله ي ايوون بود. نگاهی به جايی
كه مشت مازيار فرود اومده بود كرد. سرشو بلند كرد... هيچ تغييري توي حالت صورتش به وجود نيومد... اون روز
توي مود بی تفاوتی بود... .
پويا سريع به سمت دخترها رفت و گفت:
برید توي آشپزخونه!
صداي مازيار بلند شد:
به تو ام می گن دوست؟ عوضی! تو دوستم بودي! اصلا فكرشم نمی كردم همچين آدم آشغالی باشی!
پويا سپيده و ماندانا رو به سمت آشپزخونه كشيد. صدا زد:پرنيا بيا اينجا!
به حرفش گوش نكردم. مازيار يقه ي رادين رو گرفت و داد زد:
آخه به توام می گن آدم؟ جلوي چشم من اين كارو كردي؟ فكر كردي من خرم؟
رادين هنوز خونسرد بود... آرامش قبل از طوفان! موج طوفانی كه داشت نزديک می شد رو حس می كردم... دستام
يخ زد. چند قدم بهشون نزديک شدم... من از طوفانی كه موجش اين طور قوي بود می ترسيدم. با لحنی محكم گفتم:
مازيار بس كن! داري شورشو در می ياري!
مازيار يقه ي رادين رو ول كرد. انگشت اشاره ش رو به نشونه ي تهديد به سمتم دراز كرد و گفت:

تو این یکی حرف نزن! برو تو ببینم!
رادین با آرامش گفت:
ناراحتی چون دیشب با هم رفتیم بیرون؟ الان مثلا غیرتی شدي؟ جمعش کن بابا! اصلا بهت نمی یاد!
احساس کردم مازیار کبود شد. دستاش مشت شد. مازیار با صدایی دورگه گفت:
فکر نمی کردم این قدر وقیح باشی!
رادین گفت:
حالا که دیدي هستم!
یه قدم به سمت مازیار برداشت. حالا رادین بود که داشت عصبانی می شد. با لحنی تهدیدآمیز گفت:
این مشتی که زدي رو می ذارم به حساب غیرت خرکیت! یه بار دیگه از این غلطا بکنی و دست روم بلند کنی تلافیشو
سرت در می یارم.
قبل از این که رادین گندشو دربیاره با عجله گفتم:
مازیار تمومش کن! من فقط می خواستم در مورد مرجان سوال کنم.
مازیار به چشم هاي رادین زل زد. انگار می خواست عکس العملش رو ببینه. رادین نیم نگاهی بهم کرد. مکثی کرد.
انگار می خواست موضع منو پیش خودش تجزیه تحلیل کنه. کوتاه اومد و گفت:شنیدي که!
پویا سر رسید. از پشت بازومو کشید و گفت:

بیا بریم... .
بازومو از توي دستش بیرون کشیدم و گفتم:
ولم کن!
رادین نگاهشو از مازیار گرفت و با نگرانی به من و پویا دوخت. یه کم نگاهش خیره شد... طولانی شد... سرش یه
کم کج شد تا بهتر ما رو ببینه... مازیار که در جریان نبود چونه ي رادین رو گرفت و به سمت خودش چرخوند و با
صداي بلند داد زد:
اوي! داري کجا رو نگاه می کنی؟ نمی بینی جلوت وایستادم؟ چی تو سرته عوضی؟ هان؟ چه مرگت شده؟
پویا با قدرت منو کشید و با عصبانیت گفت:
بسه دیگه! بهت گفتم برو! می خواي همه چی رو خراب کنی؟
پویا داشت منو از معرکه دور می کرد... صداي زمزمه هاي تهدیدآمیز و خشمگین مازیار و رادین رو می شنیدم.
صداشون بلند و بلندتر می شد. به سمتشون چرخیدم. وارد باغ شده بودند. رادین دستاشو توي جیبش کرده بود و
داشت به سمت در باغ می رفت. مازیار دستشو روي شونه ش گذاشت و اونو به سمت خودش برگردوند. شنیدم که
داد زد:
اگه مردي یه بار دیگه بگو!
رادین به سمت مازیار چرخید. چیزي گفت که نشنیدم. یه دفعه مشت

مازیار توي صورت رادین فرود اومد. نفس
توي سینه م حبس شد و فقط تونستم بگم:
اي واي!
رادین صورتشو چسبید... یه کم عقب عقب رفت. از زاویه ي دیدم خارج شد. مازیار به سمتم حمله کرد. خواستم به
سمتشون بدوم که پویا منو به سمت آشپزخونه هل داد و گفت:
ماندانا! بیا پرنیا رو ببر... .تقلا کردم که به سمت در برم. آخرین لحظه دیدم که رادین یقه ي مازیار رو گرفت و محکم به دیوار بلوکی پشت سرشون کوبیدش. قلبم توي سینه فرو ریخت. داد زدم:
بسه!
پویا با عجله به سمت رادین و مازیار دوید. خواستم دنبالش برم که ماندانا منو چسبید و گفت:
تو رو خدا خودتو قاطی نکن!
داد زدم:
تو چی می گی؟ الان همدیگه رو می کشن!
سپیده به کمک ماندانا اومد. رنگش عین گچ سفید شده بود. بازومو کشید و گفت:
جون هرکی دوست داري بیا بریم تو... .
سپیده رو کنار زدم و داد زدم:
ولم کنید! می ذارید از هم جداشون کنم یا نه؟
با عصبانیت به ماندانا گفتم:

به جاي اين كه منو بچسبى برو اين برادر ديوونه تو جمع كن!
دستمو با قدرت از دستشون بيرون كشيدم. به سمت در دويدم. صداي فرياد پويا رو شنيدم:
مازيار!
سرعتمو بيشتر كردم. خودمو از توي خونه بيرون انداختم. چشمم به يكى از مردهاي محلى افتاد كه داشت رادين رو
به زور از اونجا دور مى كرد. بى اختيار دستم به سمت كلاه پليورم رفت و اونو روي سرم كشيدم. به سمت مازيار
دويدم. روي زمين نشسته بود. دستشو به پيشونيش گرفته بود. خون از لاي انگشت هاي دستش مى چكيد. با دست
محكم توي صورتم زدم. پويا بازوي مازيار رو تكون داد و با استرس گفت:
مازيار؟ مازيار؟ دستتو ور دار ببينم!
روي زمين زانو زدم. دستمو روي زانوي مازيار گذاشتم و گفتم:
مازيار؟ سرت شكسته؟ صدامو مى شنوي؟ ...با وحشت رو به پويا كردم و گفتم:
چرا عكس العمل نشون نمى ده؟
يادم اومد پويا كيه... يه دفعه از روي زمين بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.
چشمم به مازيار افتاد كه داشت زيرلب مى
گفت:
مى كشمش... به خدا مى كشمش... .
سرمو بلند كردم و رادين رو ديدم كه توي كوچه وايستاده بود. داشت با

دستمال خون رو از لب شکافته شده شو پاك
می کرد. با ناباوري نگاهش کردم... چی کار کرده بود؟
دستمال رو پایین اورد. از توي کوچه به سمت دیوار بلوکی نزدیک شد و
رو به مازیار که پایین دیوار روي زمین
نشسته بود با عصبانیت گفت:
بهت گفتم باهام در نیفت ... نگفتم؟
نگاه عصبیش رو از مازیار گرفت و با اون مرد محلی که با نگرانی بهش
نگاه می کرد به سمت راه اصلی رفت. شنیدم
که داشت با حرص می گفت:
بچه سوسول تهرانی... .
با دهن باز رفتنشو نگاه کردم. سعی کردم نگاهمو از اون گوشه ي دیوار
بلوکی که خونی شده بود بگیرم. احتمالا سر
مازیار به اونجا خورده بود... .
آب دهنمو قورت دادم... یه چیزهایی رو حس می کردم... یه حس بد
تمام وجومو گرفته بود... نمی دونم چرا می
لرزیدم. حسش می کردم... یه اتفاق شوم رو که کم کم داشت شروع می
شد... و تنها کاري که می تونستم بکنم این
بود که یخ زده، مات و مبهوت یه گوشه وایستم به چیزهایی نگاه کنم که
کم کم کنترلشون از دستم خارج می شد... .
پویا و ماندانا مازیار رو بردند شهر... من و سپیده تنها موندیم. میلی براي
خوردن ناهار نداشتیم. هر کدوم یه گوشه

نشستیم و به در زل زدیم. یه دقیقه توي ذهنم مازیار رو محکوم می کردم که به نظرم حق نداشت این طور روي من
تعصب نشون بده چون دیگه هیچ نسبتی با من نداشت... دقیقه ي بعد رادین رو توي ذهنم محکوم می کردم. چطور
تونسته بود سر مازیار رو به دیوار بکوبه؟ این کارش رو اصلا نمی تونستم توجیه کنم... .
حال و احوالم خوب نبود... سینوس هام به شدت درد می کرد... سرم سنگین شده بود و چشم هامو نمی تونستم باز
نگه دارم. تبم پایین اومده بود ولی هنوز گلوم می سوخت. با چشم هاي بسته داشتم قضاوت می کردم کار کی بدتربود... مازیار یا رادین؟ منو
دست مازیار سپرده بودند. با این که مازیار از اون پسرهاي متعصب و غیرتی نبود ولی این
قدر هم سیب زمینی نبود که بفهمه من تا نصفه شب با یه پسر بیرون بودم و هیچی نگه... و رادین... یه بار دیگه
تصویر چشم هاي سبز خوشرنگش پیش چشمم اومد... با اون رگه هاي زیتونی موهاش... پیش خودم اعتراف کردم
که از کارش زیادم بدم نیومد... مازیار احتیاج داشت که یه کم تنبیه شه... یه جورایی حقش بود. بعد از خیانتی که بهم
کرده بود این بهترین مجازات بود... نه به خاطر سارا... به خاطر مخفی کردن قضیه ي پویا. از پشت بهم خنجر زده
بود. کارش از کار پویا هم بدتر بود... اي کاش بیشتر کتک می خورد!

سپیده سرفه اي کرد و ناله کنان گفت:
وحشی بازي در اوردن امروزها! چرا این طوري کردند؟
شونه بالا انداختم و با صدایی گرفته گفتم:
نمی دونم.
سپیده با سوء ظن نگاهم کرد و گفت:
چطور نمی دونی؟ دعوا سر تو بود!
آهی کشیدم و با خودم فکر کردم مطمئنا اگه سپیده بفهمه دست از سر مازیار برداشتم یه کم بیشتر باهام راه می یاد.
گفتم:
با رادین بیرون رفتم... همین! مازیار هم بی خودي غیرتی شد... به اون هیچ ربطی نداشت!
سپیده یه چشمشو تنگ کرد و گفت:
راسته می گن به قیافه نیست ها!
گفتم:
چی به قیافه نیست؟
سپیده گفت:
مارموز بودن!
چشمام که تا دو دقیقه پیش به زور باز می شد، گشاد شد. سپیده گفت:از وقتی یادمه خودتو به مازیار می چسبوندي... کم محلی کردنات به پویا که تابلوا براي جلب توجهشه... فکر نمی
کردم این قدر رو داشته باشی که با دوست مازیار هم تیک بزنی!

با دهن باز به سپیده نگاه کردم. براي چند دقیقه لال شدم. سپیده آهی کشید. چشم غره اي بهم رفت و گفت:
از دخترهایی که دنبال اینن که خودشون رو به پسرها بندازن بدم می یاد!
با عصبانیت گفتم:
من می خوام خودمو به پسرها بندازم یا تو؟ فعلا این تویی که با ژست سوپراستارها عکس می گیري می ذاري تو
فیسبوکتو از هیچ موجود نري هم نمی گذري! همه عالم و آدم می دونن می خواي خودتو به ریش مازیار ببندي! خیلی
رو داري که این طوري حرف می زنی!
در همین موقع موبایل سپیده زنگ زد. نفسمو با عصبانیت فوت کردم.
سپیده در حالی که موبایلشو جواب می داد
چشم غره اي بهم رفت. عصبی شده بود. انگار بدش نمی اومد یه دعواي الکی راه بندازه... .
متوجه شدم باباش بهش زنگ زده. از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت تا راحت صحبت کنه.
بعد از رفتنش تا می تونستم توي دلم بهش فحش دادم. پویا کم روي اعصاب من پیاده روي می کرد سپیده هم
اضافه شده بود! راستی! حالا شب رو چطور باید با پویا توي یه خونه سر می کردم؟
همین طور که توي فکر بودم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
می خواستم یه قرص خواب آور پیدا کنم

و خودمو از شر این استرس و سردرد خلاص کنم.
همین که قرصمو خوردم و وارد راهرو شدم احساس کردم صدایی از طرف شیشه ي در پشتی خونه می یاد. هینی
گفتم و سریع به اون سمت چرخیدم. هوا هنوز تاریک نشده بود. لبمو گزیدم... یعنی قرار بود توي روز روشن هم
تحملشون کنم؟ خواستم بدوم و خودمو به اتاقم برسونم که دوباره صداي تقی از سمت شیشه اومد. آروم آروم به در
نزدیک شدم و به خودم یادآوري کردم که می تونم با ترسم رو به رو شم... می تونستم! روز روشن بود... مغزم کار
می کرد و جام توي خونه امن بود. دلیلی براي ترسیدن نداشتم.
همین که یه کم به در نزدیک شدم چشمم به رادین افتاد که روي دیوار حیاط پشتی نشسته بود. با سنگ هاي ریز به
شیشه ي در می زد. تعجب کردم... یه کمی هم خوشحال شدم... این روزها رادین تنها کسی بود که دوست داشتم
باهاش حرف بزنم.
لبخندي زدم. در حیاط پشتی که مازیار هنوز قفلش نکرده بود رو باز کردم و آهسته گفتم:اینجا چی کار می کنی؟
با همون ژست همیشگی روي دیوار نشسته بود. دو سه تا سنگ ریزه توي دستش بود. خورشید به شدت ظهر نمی
تابید ولی هنوز چشم هاي رادین به جذابیت وقتی بود که نور خورشید توش منعکس می شد. گفت:

اومدم ببینمت... می خواستم مطمئن شم حالت خوبه.
نگاهی پر استرس به داخل خونه کردم. سپیده توي اتاق بود. یه کم این پا اون پا کردم. با این که خورشید توي
آسمون بود هوا گرم نبود. یه کم سوز می اومد. با این حال بدم نمی اومد کنار رادین بشینم و باهاش صحبت کنم.
وارد خونه شدم. ژاکت نازك ماندانا که روي پشتی افتاده بود رو برداشتم و پوشیدم. دمپایی آشپزخونه رو برداشتم و
وارد حیاط پشتی شدم. در رو پشت سرم بستم. با خودم فکر کردم من آدم بشو نیستم. همین دیشب بود که اون طور
لو رفتم ولی بازم داشتم ریسک می کردم.
از دیوار بالا رفتم و کنار رادین نشستم. بلوك یخ بود. لرزیدم. دستامو توي هم گره کردم. به بخاري که از دهنم
خارج می شد چشم دوختم. کی بود که تا دو دقیقه پیش نمی تونست چشمشو باز کنه؟ من؟ رادین رو که دیدم انگار
حالم بهتر شد. دیگه سنگینی سرم خیلی برام مهم نبود... .
رادین سنگ هاي توي دستش رو دونه دونه توي حیاط پرت کرد. لبش ورم کرده بود. با این حال سرحال به نظر می
رسید. آهسته گفتم:
نباید سرشو می کوبیدي به دیوار!
رادین لبخند زد. انگشتشو روي لبش کشید. حتما با لبخند زدن پوست لبش کشیده شده و درد گرفته بود. گفت:

تقصير من چيه که بچه شهري ها اين قدر شل و ول اند؟ من از بچگی روزي چند کيلومتر راه می رفتم و می دويدم...
اين بچه شهري ها خودشونو تکون نمی دن. گول اين هيکل هاي هفت و هشتشون رو نخور... همه ش باده! کراتين
می خورن و دو روز می رن بدنسازي باد می کنند... اون وقت يه کوچولو که هولشون بدي... .
با دست اداي هل دادن رو دراورد و گفت:
... ولو می شن کف زمين!
خنديد. بلافاصله خنده شو جمع و جور کرد و دستی به لبش کشيد. لحن صحبت کردنش عوض شد. جدي شد و
گفت:
خيلی روت حساسه! اگه می دونستم بهت پيشنهاد نمی کردم که بگی با من رفتی بيرون!به پاهاي آويزون از ديوارم نگاه کردم. پاهام توي اون دمپايی بزرگ کوچيک تر به نظر می رسيد. دستامو روي لبه ي
ديوار گذاشتم و گفتم:
جاي برادرمه!
سر تکون داد و گفت:
خب پس!
خواست لبخند بزنه که اخماش توي هم رفت. از شانس من يه روز هم که دوست داشت لبخند بزنه زخم روي لبش
نمی ذاشت. گفتم:

خب پس چی؟
سر تکون داد و گفت:
هیچی... منظور خاصی نداشتم.
دقیقا منظور داشت... سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
چی بهش گفتی که این طور قاطی کرد؟
گفت:
ولش کن پرنیا!
با اصرار گفتم:
بگو دیگه!
به سمتم چرخید و گفت:
می دونی که اگه نخوام یه چیزي رو بگم هیچ جوري نمی شه از زیر زبونم بیرون کشیدش.
فقط نگاهش کردم. سرفه داشت گلومو قلقلک می داد ولی نمی خواستم با یه سرفه ي وحشتناك فراریش بدم. پاهامو
تاب دادم. آهسته گفتم:
نمی تونم دیگه باهاشون توي یه خونه زندگی کنم... دو روز به رفتنمون مونده... خدا کنه همین امشب وسایلمونو
جمع کنیم و بریم!ابروهاشو بالا داد و گفت:
جدا؟ این قدر دوست داري بري؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
دست قاتل مرجان برام رو شده... هرچند هنوز نمی تونم باور کنم کار پویا

باشه ولی... نمی تونم باهاش توي يه خونه
زندگی کنم.
به چشم هاي سبزش نگاه کردم... تا سبز بود بايد نگاهش می کردم...
امکان داشت که اون شب بريم... هيچ دليلی
براي موندن نبود. مازيار و رادين دعوا کرده بودند... قاعدتا بايد می رفتيم.
می خواستم آخرين تصوير از رادين توي
ذهنم چشم هاي سبزش باشه... .
سکوت بينمون برقرار شد... نه من نگاهمو ازش گرفتم نه اون... آهسته
گفتم:
تهران می ياي؟
مکثی کرد... رگه هاي زيتونی موهاش توي نور خورشيد می درخشيد و
وسوسه م می کرد که نگاهمو از چشم هاش
بگيرم. گفت:
من توي تهران کسی رو ندارم... اونجا کاري ندارم... .
اي کاش فردا صبح می رفتيم... اي کاش... يا شايد روز بعد... يا دو روز
بعد... به بودن با پويا توي يه خونه می ارزيد...
تا وقتی رادين دور و برم بود هيچ اتفاق بدي نمی افتاد. اي کاش می
موندیم... .
رادين لبخندي زد... حتی پارگی لبش هم نتونست اين لبخندو محو کنه...
گفت:
ولی اگه يه دوست خوب داشته باشم زود زود می يام بهش سر می زنم...

.
لبخندي روي لبم نشست... دلم گرم شد... ولی... احساس کردم بغض توي گلوم نشست. از پشت پرده ي اشک
نگاهش کردم... گفتم:
من دوست خوبیم... ولی... آدم هایی که با من دوست می شن بدشانسی می یارن... .
نگاهمو ازش گرفتم. سرمو پایین انداختم. نگاهمو به دمپایی هاي بزرگم دوختم. یه قطره اشک از چشمم روي شلوار
گرمکنم چکید. دندونام رو محکم به هم فشار دادم... نباید جلوش گریه می کردم. سعی کردم جلوي اشکام رو
بگیرم... دستامو از روي دیوار برداشتم و صورتم رو توشون قایم کردم.دست رادین رو روي شونه م احساس کردم. شونه مو فشار داد. یه فشار کوچیک مردونه... پر از حس حمایت... .
سرشو نزدیک اورد و گفت:
من پوستم کلفته... .
دستامو پایین اوردم. با دست اشک رو از توي چشمام پاك کردم و با صدایی که می لرزید گفتم:
لیلا هم پوستش کلفت بود... .
منو به خودش نزدیک کرد. شونه م به شونه ش خورد... آهسته ولی خیلی محکم گفت:
کسی نمی تونه منو از میدون به در کنه... .

اشکام توي چشمم خشک شد... راحت تونستم بغضمو از گلوي متورم و دردناکم پایین بفرستم... دوباره محو چشم
ها و لبخندش شدم. چه خوب بود که اون پیشم بود... اگه نبود و دست پویا برام رو می شد چطور باید دووم می
اوردم؟ اگه نبود و بدون اون با سایه ها رو به روي می شد چطور می تونستم تعادل روحیمو حفظ کنم... بدون اون باید
چی کار می کردم؟
گفتم:
من تنهام... زود زود بیا... .
چشماشو روي هم گذاشت و گفت:
می یام... قول می دم... .
فشار دستش روي شونه م بیشتر شد. تهران برام قابل تحمل تر شد... یه انگیزه پیدا کردم... یه چیزي که منتظرش
باشم و بتونم به امیدش به ساعت خیره بشم و ثانیه ها رو بشمرم... یه انگیزه ي قوي و خوب... امید دیدن یه آدم
محکم... تنها کسی که منو می فهمید... .
یه دفعه صداي جیغ گوشخراشی از داخل خونه شنیدم. قلبم توي سینه فرو ریخت. سریع سرجام سیخ نشستم و
گوشامو تیز کردم. رادین دستشو از روي شونه م برداشت. زمزمه کرد:
چی شد؟
یه اتفاق شوم! نفس توي سینه م حبس شد... از روي دیوار پریدم و به

سمت در دويدم... صداي جيغ دوم سپيده توي
خونه پيچيد... .خودمو توي خونه انداختم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و
خودمو به راهروي طبقه ي دوم رسوندم. پشت در اتاق
مکث کردم. صداي هق هق بلند گريه هاي سپيده رو می شنيدم. در اتاقو
باز کردم. سپيده دو زانو روي زمين نشسته
بود. موهاي مشکی بلندش دورش ريخته بود. صورتشو بين دستاش قايم
کرده بود. شونه هاش از شدت هق هق می
لرزيد. قلبم توي سينه فرو ريخت. لبمو با زبون تر کردم و گفتم:
سپيده!... چی شده؟
مطمئن نبودم که بخوام جوابشو بدونم. جلوي سپيده روي زمين زانو زدم.
شونه هاش رو گرفتم و گفتم:
سپيده! با توام!
با چشم دنبال گوشی موبايلش گشتم. اگه تماس رو قطع نکرده بود می
تونستم بفهمم ماجرا چيه... يه دفعه سپيده
دستاش رو پايين اورد و به دستم چنگ زد. صورتش از اشک خيس شده
بود. رد سياه اشکاش روي پوست تيره ش
مونده بود. با صدايی جيغ جيغی گفت:
سهيل... سهيل... .
هق هق گريه هاش اجازه نداد حرفشو ادامه بده. دوباره زير گريه زد.
صداي بلند گريه هاش سرمو درد می اورد.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

سهیل چی شده؟
چشماشو بهم فشرد. دونه هاي درشت اشک روي گونه هاش ریخت. لبمو گزیدم... یه اتفاق بد افتاده بود که سپیده
داشت اون طور گریه می کرد. یه دفعه سپیده جیغ زد:
توي بیمارستانه... توي کماست!
انگار یه سطل آب سرد روي سرم ریختند. تمام عضله هاي بدنم سست شد. با دهن باز به سپیده زل زدم. به زحمت
تونستم دهنمو باز کنم و بگم:
نه!... چ... چطوري؟... چرا؟
سپیده دوباره با دست صورتشو پوشوند. خودشو تاب می داد و زار می زد.
کم کم نفسش داشت بند می اومد. به
خودم اومدم. از جام بلند شدم. به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم. رادین رو دیدم که توي چهار چوب در حیاط
پشتی ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. به سمتش رفتم.
گفتم:چیزي نیست... یعنی هست... یعنی... .
رادین با تعجب گفت:
چرا رنگت پریده؟
آهی کشیدم. دست هاي یخ زده م رو توي هم گره کردم و گفتم:
برادر سپیده... نمی دونم چرا ولی... توي کماست... .
به دیوار تکیه دادم. هنوز نمی تونستم باور کنم... سهیل! خدایا!... .
با دست جلوي دهنمو گرفتم... اتفاق شوم... برخورد عجیب مامان...

سهيل توي كما بود! با دستاي يخ زده م موهامو
بالا زدم... به ديوار رو به رو خيره شدم... باورم نمی شد... چرا؟ چطور؟
کی؟ چرا مامان بهم نگفته بود؟ يعنی... يعنی
الان سهيل روي تخت بيمارستان دراز کشيده بود؟ داشت با مرگ و زندگی
دست و پنجه نرم می کرد؟ همون سهيل
کم حرف و گوشه گير؟ همونی که تازگی ها عاشق شده بود؟... قلبم تير
کشيد... اشک توي چشمم جمع شد... کی
سهيل رو به اين روز انداخته بود؟
رادين خواست وارد خونه شه که به خودم اومدم. آهسته به سمت بيرون
هلش دادم و گفتم:
نه نه! تو برو... الان مازيار اينا سر می رسن.
رادين گفت:
به اون ربطی نداره!
با التماس گفتم:
شر درست نکن تو رو خدا! الان همه چی بهم ريخته ست... خواهش می
کنم!
پوفی کرد. دست توي جيب کتش کرد و موبايلشو در اورد. گفت:
شماره موبايلتو بگو!
يه لحظه مکث کردم... شماره م يادم نمی اومد... تصوير سهيل روي تخت
بيمارستان توي ذهنم می چرخيد. سرمو
تکون دادم. تمرکز کردم و بالاخره تونستم شماره مو بدم. رادين گفت:

برات میس انداختم. منو بی خبر نذار. کاري داشتی بهم بگو.دوباره به سمت بیرون هلش دادم و گفتم:
باشه باشه! خبرت می کنم.
همین که رادین رو بیرون کردم به سمت آشپزخونه دویدم. یه لیوان آب قند درست کردم و براي سپیده بردم.
کنارش زانو زدم. پشتشو مالیدم. چند بار سرفه کرد. تا نفسش جا می اومد دوباره گریه ش می گرفت. کم کم داشتم
عصبانی می شدم. با بداخلاقی گفتم:
منو دق دادي! چی شده؟ تصادف کرده؟
سپیده نفس عمیقی کشید. یه قطره اشک از چشماش پایین چکید. با صدایی زیر و نازك گفت:
بابا... می گه... قرص خورده... .
با صداي بلند زد زیر گریه. یاد تجربه ي خودکشی خودم افتادم. دست سپیده رو فشار دادم و گفتم:
خوب می شه! باور کن راست می گم! ... من خودم... یعنی یکی از دوستام هم یه بار خودکشی کرد. قرص خورد ولی
معده شو شست و شو دادن و درست شد. نگران نباش.
سپیده سرم جیغ کشید:
رفته تو کما! می فهمی؟
با عصبانیت گفتم:
چرا سر من داد می زنی؟ مگه تقصیر منه؟

از جا بلند شدم. موبایلمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. زیرلب گفتم:
وحشی!
شماره ي رادین رو ذخیره کردم و شماره ي ماندانا رو گرفتم. با خودم فکر کردم سپیده ناراحته باید یه کم بیشتر
مراعات حالشو بکنم. منم اگه جاش بودم داد بیدا می کردم. اون قدر خودم هول کرده بودم و عصبی شده بودم که
کنترلی روي رفتارم نداشتم. هنوز باورم نشده بود... اگه نه مثل سپیده یه گوشه افتاده بودم و داشتم زار می زدم.
ماندانا جواب داد:
پرنیا... سلام... ما تا پنج دقیقه ي دیگه می رسیم.یه کم از اتاق فاصله گرفتم. صدامو پایین اوردم و گفتم:
ماندانا... چیزه... .
سهیل پسر داییش بود... نمی تونستم خبر رو همین طوري بهش بدم.
مکثی کردم و گفتم:
گوشی رو بده به پویا... .
تو دلم به شانس خودم لعنت فرستادم. اصلا دلم نمی خواست صداي نحس پویا رو بشنوم. چاره اي نداشتم. دلم نمی
خواست این خبر بد رو خودم به ماندانا و مازیار بدم... .
صداي پویا به گوشم رسید:
پرنیا؟ چیزي شده؟
آهی کشیدم. مکثی کردم. پویا با بی تابی گفت:

پرنیا! چی شده؟
آهسته گفتم:
اتفاق بدي براي سهيل افتاده... خودکشی کرده... توي کماست!
پویا با صداي بلند گفت:
چی؟
صداي ماندانا رو از اون طرف خط می شنیدم که داشت می پرسید چی شده. گفتم:
یه جوري بهشون بگو... سپیده داره خودشو می کشه... پاشونو توي خونه بذارن می فهمنن... نذار این طوري خبردار
شن.
پویا گفت:
چی داري می گی؟ ... پرنیا؟... تو... واي!
خوشحال شدم که خبر رو خودم به ماندانا نداده بودم. گفتم:
یه کاریش بکن... .پویا چیزي نگفت... یه لحظه فکر کردم اون طرف خط حالش بد شده... اون براي چی جوگیر شده بود؟ سهیل که با اون نسبتی نداشت! صداشو که شنیدم مطمئن شدم حالش بد نشده... احتمالا شکه شده بود... درست مثل من!
آهسته گفت:
خیلی خب... یه کاریش می کنم... .
قبل از هر حرف دیگه اي گوشی رو قطع کردم. طول و عرض راهرو رو بالا و پایین می رفتم. با اضطراب گوشی رو

توي دستم می فشردم. اون قدر پوست لبمو با دست کنده بودم که دیگه داشت ازش خون می اومد. دست و پام یخ
زده بود... باید چی کار می کردیم؟... سهیل! واي! یعنی جون سالم به در می برد؟ ... حیف همچین پسري بود... چرا
اون؟ اون پسر حساس و گوشه گیر... بغض رو توي گلوم حس می کردم... مثل پسر دایی خودم می موند.
صداي خاموش شدن موتور ماشینی از سمت باغ اومد. بعد از یه دقیقه در خونه به شدت باز شد و ماندانا وارد خونه
شد. جیغ زد:
سپیده!
تو دلم گفتم:
یا خدا! کی باید اینو جمع کنه؟
صداي گریه هاي سپیده رو از توي اتاق می شنیدم که اوج گرفته بود.
ماندانا پله ها رو دو تا یکی بالا اومد. روي پله
هاي بالایی سکندري خورد. محکم به پله خورد. به سمتش دویدم و کمکش کردم بلند شه. همین که روي پاهاش
وایستاد دوباره به سمت اتاق دوید. همین که در اتاق رو باز کرد صداي هق هق گریه هاي هر دوشون بلند شد. سرم
درد گرفت. با دست سرمو گرفتم. از صبح این سردرد وحشتناك رو تحمل کرده بودم و دیگه کم کم داشتم به تنگ
می اومدم. چشمم به مازیار افتاد که با سري باند پیچی شده وارد خونه

شد. ساعد دست پویا رو گرفته بود. با احتیاط
راه می رفت و یه کمی تلو تلو می خورد. انگار هنوز منگ اثر مسکن بود.
پویا کمکش کرد که روي زمین بشینه و به
یکی از پشتی ها تکیه بده. با عصبانیت از پله ها پایین رفتم و رو به پویا گفتم:
مرده شور این خبر دادنتو ببرن!
پویا ابروهاشو بالا داد و گفت:
چته جوونور؟ تقصیر من چیه؟
شنیدم که مازیار زیر لب داشت می گفت:واي... بدبخت شدیم... واي... .
خواست با دست سرشو بچسبه که پویا مانع شد و گفت:
دست نزن به سرت!
مازیار چشماشو روي هم گذاشته بود و توي همون حالت گیج و منگ
فقط واي واي می کرد. پویا دستی توي موهاي
بلندش کرد. به سمتم اومد. یه قدم رفتم عقب... معلوم نبود پویا مرد روي
بالکنه یا مردي که داشت با بالش منو خفه
می کرد... هر کدوم که بود فرقی نمی کرد... باید ازش فاصله می گرفتم...
.
پویا گفت:
پرنیا! وسایلو جمع کن.
با تعجب گفتم:
چی؟

پویا گفت:
باید بریم تهران!
با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:
الان؟
پویا عصبانی شد و صداشو بالا برد:
آره دیگه! چرا وایستادي منو نگاه می کنی؟ باید بریم تهران! شنیدي که سهیل توي کماست... .
بدون فکر گفتم:
حالا اگه ما بریم از کما بیرون می یاد؟
چشم هاي پویا گشاد شد. صداش تحت تاثیر جو متشنج خونه بالا رفته بود:
مثل این که اینی که داره خودشو می کشه خواهر طرفه ها!
انگشتامو توي هم قفل کردم و گفتم:باشه... وسایلو جمع می کنم... ولی فردا بریم.
پویا بازومو گرفت و منو از پله ها بالا کشید تا از مازیار دور بشیم. خواستم خودمو پس بکشم که محکم تر بازومو
فشار داد. اعتراض کردم:
ولم کن! چرا این طوري می کنی؟
پویا سرشو نزدیک گوشم اورد. تا جاي ممکن سرمو از دهنش دور کردم.
پویا زمزمه کرد:
مگه نگفتی سهیل توي کماست؟... اگه تا فردا دووم نیاره چی؟ این فکرم

كردي كه شايد امشب آخرين باري باشه كه
سپيده و ماندانا و مازيار بتونن ببيننش؟
قلبم توي سينه فرو ريخت. زانوهام سست شد... يعنی اين قدر قضيه
جدي بود؟ روي پله نشستم. صداي جيغ هاي
ماندانا و سپيده كل خونه رو پر كرده بود. دستمو روي قلبم گذاشتم. پويا
گفت:
وسايلو جمع كن پرنيا!
با عجله از پله ها بالا رفت و وارد اتاق پسرها شد. نبايد برمی گشتيم...
نبايد می رفتيم تهران... حس بدي داشتم.
اتاقم توي تهران رو به خاطر اوردم. اتاقی كه بالكنش ديوونه م كرده بود...
گوشه و كنارش ابزار استراق سمع
گذاشته بودند... يه خونه پر از تنهايی و جنون! پر از استرس حضور يه مرد
سياهپوش... آدم هايی كه براشون چوپان
دروغ گو شده بودم... تهران براي من هيچی نداشت!
دلم می خواست يه كم بيشتر بمونم... حتی اگه سهيل توي كما بود...
واي! سهيل! سرمو بين دستام گرفتم. اگه قضيه
ي خودكشيش جدي تر از مال من می شد چی؟ اگه حق با پويا باشه
چی؟
ولی... تازه فهميدم بودم اون دعانويس درست گفته... تازه فهميده بودم
با پويا در ارتباطه. اينجا خيلی چيزها براي
كشف كردن و نزديک شدن به ليلا وجود داشت. رادين هرچی می

خواست بگه ولی من مطمئن بودم منظور از امانتی
لیلا ست... .
فقط یه روز دیگه... فقط یه روز! فقط می خواستم دعانویس رو ببینم...
همین!
دو دل بودم... اگه پویا راست گفته باشه و حال سهیل خراب باشه چی؟
نمی دونستم باید چی کار کنم... نمی خواستم
آخرین شبی که می تونستم کنار بستر سهیل باشم و با دنبال کردن یه
دعانویس از دست بدم... نه! سهیل باید دووم
بیاره... اصلا باورم نمی شد که این طور مفت و مجانی از دست بره...
خدایا! چرا باورم نمی شد؟ چرا همه ش ذهنم از
واقعیت فرار می کرد؟ یعنی این قدر رو به رو شدن با حقیقت برام سنگین
بود؟شماره ي مامان رو گرفتم... خاموش بود. هر وقت جراحی داشت
گوشیش رو خاموش می کرد. شاید ماجراي سهیل
خیلی جدي نباشه... اگه نه مامان براي جراحی نمی رفت... ولی مگه می
شه کسی توي کما باشه و ماجراش جدي
نباشه؟
شماره ي بابا رو گرفتم. مطمئن بودم پویا رو پشیمون می کنه... امکان
نداشت اجازه بده توي هواي تاریک به سمت
تهران برگردیم. خاموش بود! نکنه سوار هواپیما شده بود و داشت می
اومد تهران؟ یعنی این قدر حال سهیل خراب
بود که بابا داشت برمی گشت تهران؟

در همین موقع یه اس ام اس از طرف رادین برام اومد. نوشته بود:
همه چی اوکیه؟
رادین چی؟ یعنی باید این قدر زود ترکش می کردم؟ خدایا! من چی می خواستم؟ سهیل توي کما بود... من چرا
داشتم این قضیه رو کنار دیدن یا ندیدن رادین می ذاشتم؟ نوشتم:
امشب داریم می ریم... .
لبمو گزیدم... باید ازش می خواستم که جلوي رفتنمون رو بگیره یا نه؟
رادین ثابت کرده بود می تونه هرکاري بکنه.
شاید می تونست یه روز برام زمان بخره. به خودم قول دادم فقط یه روز... بعدش می تونستم براي دیدن سهیل
برم... آره! فردا می رفتیم... .
سریع براي رادین نوشتم:
می تونی یه کاري کنی که رفتنمون یه شب عقب بیفته؟
گوشی رو روي پله گذاشتم. پامو با استرس تکون می دادم. ناخونمو می جویدم. به مازیار نگاه کردم که داشت با بی
حالی جواب موبایلشو می داد... صداش اون قدر ضعیف بود که شک داشتم کسی که اون طرف خطه بتونه بشنوه چی
می گه... یعنی سارا بود؟ یه لحظه به سرم زد گوشی موبایلمو بردارم و محکم به سمت سر باندپیچی شده ي مازیار
پرت کنم!
صداي سپیده رو می شنیدم که داشت جیغ می زد:

... همه ش تقصیر منه... بار آخر خیلی بد باهاش حرف زدم... بهش گفتم با کارهاش داره تن مامان رو توي گور می
لرزونه!احساس کردم موهاي پشت گردنم سیخ شد. ماندانا خواست سپیده رو آروم کنه که خودش هم دوباره به گریه افتاد.
دستم به سمت گوشی رفت... نه! من باید به دیدن سهیل می رفتم. در همین موقع صداي وییره ي گوشیم بلند شد.
چشمم به اس ام اس رادین افتاد. دوباره سهیل فراموشم شد. رادین نوشته بود:
بسپرش به من!
از جام بلند شدم. اس ام اس دوم رادین به دستم رسید:
سوئیچ ماشین مازیار رو بده بهم!
چشمام گشاد شد... سوئیچ ماشین مازیار؟ می خواست بلایی سر ماشین بیاره؟ فکر خوبی به نظر می رسید... ولی...
امیدوار بودم تا روز بعد ماشین رو به راه بشه... به هر حال باید به تهران برمی گشتیم و منم حتما باید به دیدن سهیل
می رفتم. نیم نگاهی به مازیار کردم. چطور باید این کارو می کردم؟
گوشی رو توي جیبم گذاشتم. حتما سوئیچ توي اتاق پسرها بود...
خواستم به سمت اتاق پسرها برم تا به بهونه اي
پویا رو بیرون کنم و سوئیچ رو کش برم که یه قضیه ي دردناك رو کشف کردم! ماشین پویا کوپه بود و صد در صد با
ماشین مازیار به شهر رفته بودند تا هر سه نفر توي ماشین راحت جا

بشن!... و معنیش این بود که سوئیچ دست پویا
بود!
یه کم بیشتر با خودم فکر کردم. سعی کردم صداي موتور ماشینی که توي
باغ خاموش شده بود رو به خاطر بیارم...
صداش بیشتر شبیه ماشین مازیار بود تا ماشین پویا!
با دست توي پیشونیم زدم. کارم در اومد! مشغول جمع کردن وسایل
پراکنده ي توي هال شدم. چشمم به در اتاق
پسرها بود و منتظر بودم که پویا بیرون بیاد. وسایل رو تا جاي ممکن توي
دستام جا دادم.
دستام پر شد. مجبور شدم به اتاق دخترها برم. سپیده یه گوشه نشسته
بود و به دیوار تکیه داده بود. صداي خس
خس نفس هاي کوتاه و بریده ش به گوشم می رسید. با دست شقیقه
هاش رو می مالید. دلم پیچ خورد... می دونستم
چه قدر اون و سهیل بهم وابسته اند... ماندانا به یه گوشه زل زده بود. با
پا آهسته به کمر ماندانا زدم و آهسته گفتم:
پاشو وسایلتو جمع کن.
برس و کلیپس ماندانا رو که توي دستام بود روي پاش انداختم. کتاب و
شارژر موبایل سپیده رو کنار چمدونش
گذاشتم. شال و صندلم رو روي چمدونم پرت کردم.به سمت اتاق پسرها
رفتم. جلوي در متوقف شدم. نفس عمیقی کشیدم. باید وارد اتاق می
شدم و همین طور که لباس

هاي مازيار رو روي چمدونش می ذاشتم نگاهی به دور و بر اتاق می کردم و متوجه می شدم سوئیچ کجاست...
امیدوار بودم توي جیب پویا نباشه!
امکان این که یه دفعه به سر پویا بزنه که شلوار جین سفید عزیزش رو بی دلیل با یه شلوار دیگه عوض کنه کم بود...
.
وارد اتاق شدم. یه لحظه مکث کردم. پویا داشت با عجله لباس هاي مازیار رو توي چمدونش می چپوند. با دیدن من
گفت:
دستت درد نکنه... .
دستشو براي گرفتن لباس هاي مازیار دراز کرد. لباس ها رو دستش دادم.
براي بیرون رفتن این پا اون پا کردم. یه
کم ازش فاصله گرفتم. به اون سمت اتاق رفتم و شارژر موبایل مازیار رو از پریز کشیدم. به سمت پویا چرخیدم. لبمو
آهسته گزیدم. چشمامو تنگ کردم و جیب شلوار جین پویا رو دید زدم... کیف پولش توي یه جیبش بود... و سوئیچ
ماشین توي جیب دیگه ش بود... با حسرت به قسمتی از دزدگیر که از جیب پویا بیرون زده بود نگاه کردم... عمرا
دستم بهش نمی رسید!
آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخونه شدم. با دست هاي یخ زده م موبایلمو در اوردم. اس ام اسی به

رادین دادم:
نمی تونم! توي جیب پویاست... سوئیچ ماشین پویا رو بدم؟
به گوشی زل زدم. زیرلب گفتم:
زود باش... زود باش جواب بده... .
تحمل انتظار رو نداشتم. شروع کردم با استرس و نگرانی توي آشپزخونه راه رفتن... الکی در یخچال رو باز می کردم
و می بستم... روي صندلی چوبی می نشستم و بعد از چند ثانیه دوباره بلند می شدم. داشتم دور خودم می چرخیدم
که اس ام اس رادین به دستم رسید:
نه! مال مازیار رو بهم بده. آخه من چطوري باك بنزین بنز رو خالی کنم؟!
با ناباوري زیرلب گفتم:
باك بنزین؟سریع براش نوشتم:
باك بنزین چرا؟ نمی شه پنچرش کنی؟
صداي قدم هاي یه نفر رو شنیدم که داشت با عجله از پله ها پایین می اومد. سریع موبایلمو توي جیبم گذاشتم و به
سمت یخچال رفتم.
پویا وارد آشپزخونه شد و گفت:
تو هم اومدي اینجا رو جمع و جور کنی؟
با خونسردي ساختگی گفتم:
آره!
ظرف هاي در بسته اي که باقی مونده هاي غذا توش نگهداري می شد رو

بیرون اوردم. اس ام اس اومد. نیم نگاهی
به پویا کردم که داشت ظرف هاي توي سینک رو شسته و نشسته رو هم
تلنبار می کرد و دنبال ظرف هاي خودمون
می گشت. رادین نوشته بود:
پیکان که نیست! سوناتا ست.
نچ نچی کردم. حال باید چی کار می کردم؟ خالی کردن باك بنزین خیلی
جالب نبود. پویا خیلی راحت سوار اون یکی
ماشین می شد و می رفت بنزین می اورد! ولی ظاهرا تنها راه چاره همین
بود.
نفس عمیقی کشیدم. موبایل رو دوباره توي جیبم گذاشتم. نگاهی به
ظرف املت توي دستم کردم. فکري به ذهنم
رسید. فقط عملی کردنش... .
قلبم به هیجان اومده بود. ظرف املت رو دم دست گذاشتم. الکی سرمو با
بقیه ي محتویات یخچال که یه بسته نون
باگت و یه پارچ آب بود گرم کردم. زیرچشمی مواظب پویا بودم.
همین که کار کنار گذاشتن ظرف ها رو تموم کرد، ظرف املت رو برداشتم.
رفتم تو نقش یه آدم سر به هوا... .
همین طور که ظرف املت دستم بود سرمو به سمت ظرف هاي روي
کابینت چرخوندم و به سمت پویا رفتم. پویا
چرخید تا به سمتم بیاد. خودمو از قصد محکم به سینه ش کوبیدم. ظرف
املت توي دستم کج شد و محتویاتش روي

لباس پویا ریخت.
سریع گفتم:اي واي! تو رو خدا ببخشید پویا... اصلا حواسم نبود... واي!
نگاهی به تی شرت پویا کردم که تخم مرغ و گوجه بهش چسبیده بود.
پویا بینیشو چین انداخته بود و با نفرت لباس
کثیفش رو نگاه می کرد. سرشو بلند کرد و با صداي بلند گفت:
حواست کجا بود؟
مظلومانه شونه بالا انداختم و گفتم:
ببخشید!
نگاهی به شلوارش کردم... لعنتی! هیچی روي شلوارش نریخته بود!
فشارم افتاد پایین... این آخرین امیدم بود!
پویا ظرف املت رو از دستم کشید و با عصبانیت دو تیکه ي گوجه فرنگی
که تهش چسبیده بود رو به سمتم پرت
کرد. اومدم جا خالی بدم که نشد... گوجه فرنگی ها روي لباسم فرود
اومدند. با دست از روي پلیورم برشون داشتم و
گفتم:
پویا شورشو در نیار!
و گوجه فرنگی ها رو با عصبانیت به سمت شلوار سفید پویا پرت کردم...
پویا با دهن باز به شلوارش نگاه کرد. گوجه
فرنگی چرب و چیلی داشت آهسته روي شلوارش لیز می خورد و ردي از
روغن به جا می ذاشت. با عصبانیت داد زد:
پرنیا! به خدا دلم می خواد بزنمت!

لبمو با حالت ساختگی گزیدم... بیشتر براي این که خوشحالیم رو توي وجودم خفه کنم! با لحنی که هول و استرس
رو منتقل می کرد گفتم:
واي... ببخشید... اصلا حواسم نبود که شلوارت سفیده... برو عوض کن و بشورش تا لک نشده!
پویا چشماشو تنگ کرد و بهم زل زد... انگار می خواست کله مو بکنه. یادم افتاد که همیشه جلوي پویا به یه آدم غد و
مغرور تبدیل می شدم. براي همین سریع سر جام صاف ایستادم و گفتم:
به من چه؟ تقصیر خودته! من حواسم نبود که اون اتفاق افتاد ولی تو از قصد ریختی.
چشم غره اي بهش رفتم. پویا یه قدم بهم نزدیک شد و منم بلافاصله یه قدم به سمت عقب رفتم. در حالی که
دندوناش رو از حرص روي هم می سابید گفت:
الان وقت این بچه بازي هاست؟پشتشو بهم کرد و به سرعت به سمت طبقه ي بالا رفت تا لباسشو عوض کنه. نفس راحتی کشیدم. لبخندي به نشونه
ي پیروزي روي لبام نشست. تو دلم گفتم:
تازه اولشه پویا! دارم برات!
سرفه ي وحشتناکی کردم که گلوم رو سوزوند. مکثی کردم و به این سرماخوردگیم لعنت فرستادم. موبایل رو از
جیبم در اوردم و به رادین اس ام اس زدم:

حله!
سریع روي پليورم آب ريختم و سعی کردم تميزش کنم. ظرف هاي خالی و تميز رو زير بغلم زدم و گوش وايستادم.
همين که متوجه شدم پويا داره از پله ها پايين می ياد آماده ي بيرون رفتن شدم. پويا در حموم رو باز کرد و واردش
شد تا شلوارش رو تميز کنه. در حالی که نگاه عصبيم رو به لک روي پليورم دوخته بودم از آشپزخونه خارج شدم. تن
صدام رو در حدي بالا بردم که پويا بشنوه. با حرص گفتم:
اه! حالا مگه پاك می شه؟
پويا از توي حموم با صداي بلند گفت:
نيست که اين پاك می شه!
لبمو گاز گرفتم تا از خنده نترکم! با عجله از پله ها بالا رفتم. در اتاق دخترها رو باز کردم. سپيده در حالی که اشک
می ريخت لباساش رو مچاله می کرد و توي چمدون می ذاشت. ماندانا داشت تشک ها رو تا می کرد و يه گوشه ي
اتاق رو هم تلنبار می کرد. ظرف هاي پلاستيکی رو روي زمين گذاشتم و سريع گفتم:
ماندانا اينا رو بذار توي سبد!
و با عجله از اتاق خارج شدم. همين طور که به سمت اتاق پسرها می دويدم سرمو به اطراف چرخوندم تا مطمئن شم
کسی منو نمی بينه! يه دفعه چشمم به مازيار افتاد که از طبقه ي پايين

بهم خیره شده بود. سر جام خشک شدم. آب
دهنمو قورت دادم. توي ذهنم به دنبال یه بهونه گشتم... به نرده ها
نزدیک شدم و رو به مازیار که به پشتی تکیه
داده بود و با حالتی گیج و منگ بهم زل زده بود گفتم:
درد داري؟
امیدوار بودم بگه آره... ولی بعد از مکثی طولانی سرشو آهسته به نشونه
ي جواب منفی تکون داد. نفس عمیقی
کشیدم و به خودم گفتم:فکر کن پرنیا... فکر کن!
نگاهی به سوئی شرت نازکی که تن مازیار بود کردم و گفتم:
با اون لباس سردت می شه... بذار کتتو بیارم!
سریع وارد اتاق پسرها شدم. نگاهمو به سرعت دور اتاق چرخوندم. چشمم
به سوئیچ سوناتا و کیف پول پویا افتاد که
روي چمدونش بود. سریع سوئیچ رو قاپیدم و توي جیب شلوار گرمکنم
گذاشتم. پلیورم رو پایین کشیدم تا جیبم
مشخص نباشه.
کت مازیار رو از توي کاور دراوردم و با عجله به سمت طبقه ي پایین رفتم.
دهنم خشک شده بود. توي دلم فقط
داشتم دعا می کردم که این نقشه ي احمقانه م درست اجرا بشه. با
مهربونی مصنوعی و ساختگی کنار مازیار دو زانو
نشستم و گفتم:
بیا بریم توي آشپزخونه یه چیزي بهت بدم بخوري.

مازیار دستشو توي هوا تکون داد و آهسته گفت:
نمی خوام... .
چشم از لکه ي خون روي باندش گرفتم. دستمو روي شونه ش گذاشتم و توي دلم گفتم:
مرتیکه ي خائن! دلم می خواد با مشت توي سرت بزنم!
به زور لبخند کمرنگی روي لب اوردم و گفتم:
ازت خون رفته... مسکن بهت دادن؟... نمی شه با شکم خالی قرص بخوري که! بیا!
زیر بغلشو گرفتم و کمکش کردم که بلند شه... آهسته به سمت آشپزخونه رفتیم. نمی دونم مازیار نصف وزنش رو
روي من انداخته بود یا من خیلی شل و ول بودم... داشتم له می شدم!
پویا از حموم بیرون اومد. شلوار خیسش توي دستش بود و آبش روي موکت می چکید. با تعجب نگاهمون کرد و
گفت:
چیزي شده؟
گفتم:نه... می خوام یه چیزي بدم مازیار بخوره... ازش خون رفته!
پویا به سمتمون اومد و گفت:
خیلی خب! من می برمش... .
همین که پویا بازوي مازیار رو گرفت کت مازیار رو دستش دادم و با عجله به سمت هال برگشتم. نگاهی به دور و
برم کردم. کسی توي هال نبود. بهترین فرصت براي غیرفعال کردن بی سر

و صداي دزدگير و رسوندن سوئيچ
دست رادين بود.
نگاهی به در آشپزخونه کردم. صداي جا به جا شدن ظرف ها رو می
شنيدم. دزدگير رو غيرفعال کردم. اميدوار بودم
صداي بوق ضعيفی که در اين جور مواقع می زد تا آشپزخونه نرفته باشه.
يه کم مکث کردم. نگاهم هنوز به در
آشپزخونه بود. گوشمو تيز کردم... ظاهرا کسی مشکوك نشده بود. نگاه
عصبی و مضطربم روي در اتاق دخترها
چرخيد. قلبم محکم توي سينه می زد... بعد چند ثانيه بهم ثابت شد که
کسی چيزي نشنيده... .
سريع در اصلی رو باز کردم... حق با رادين بود! در اصلی بدجوري قيژ قيژ
می کرد. لبمو گزيدم... ديگه لبم داشت
خون می اومد!
توي هوايی که کم کم داشت تاريک می شد رادين رو ديدم که روي ديوار
بلوکی نشسته بود. سوئيچ رو به سمتش
پرت کردم. سوئيچ توي نيمه هاي راه بين علف هاي هرز قد کشيده فرود
اومد. در همين موقع صدايی از پشت سرم
شنيدم:
پرنيا!
قلبم توي سينه فرو ريخت. از جا پريدم و سريع به سمت داخل خونه
چرخيدم. با پويا که دم در آشپزخونه وايستاده

بود چشم تو چشم شدم. پویا با تعجب نگاهم می کرد. گفت:
اونجا چی کار می کنی؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
هیچی!
نزدیک بود مثل یه بچه که دستش موقع خراب کاري رو شده من من کنم.
تو ذهنم دنبال بهونه گشتم. با شک و
تردید گفتم:داشتم... نگاه می کردم ببینم... کفشی چیزي دم در نباشه... .
سریع سرمو چرخوندم تا دیگه مجبور نباشم به پویا نگاه کنم. خوشبختانه
سپیده سه جفت کفش دم در گذاشته بود.
خم شدم تا دو تاش رو بردارم که چشمم به رادین افتاد. دم در باغ
وایستاده بود. احتمالا منتظر بود ببینه باید بره یا
بمونه... چشمکی بهش زدم تا نشون بدم همه چیز رو به راهه. بعد تو دلم
گفتم:
آخه خنگ خدا! مگه از این فاصله چشمکت رو می بینه؟
کفش هاي سپیده رو برداشتم و وارد خونه شدم. درو پشت سرم بستم.
پویا با اشاره ي دست منو به سمت خودش
خوند. هر چه قدر بهش نزدیک تر می شدم ضربان قلبم بالاتر می رفت.
وقتی توي فاصله ي یه قدمیش ایستادم
احساس کردم قلبم اومده توي دهنم... .
پویا صداشو پایین اورد و گفت:
اینا برن بیمارستان تا صبح توي راهرو بالا و پایین می رن. عمرا نمی

تونیم سپیده و ماندانا رو بفرستیم خونه! ناهار هم
که نخوردن! مریضم که هستن. غش می کنن می افتن رو دستمون. بیا
الان مجبورشون کنیم یه چیزي بخورن بعد
بریم.
من که از خدام بود بچه ها رو از باغ، ماشین ها و هال خونه دور نگه
دارم. سریع سرمو تکون دادم و گفتم:
فکر خوبیه!
در همین موقع وییره ي موبایلم رو حس کردم. حواسم پرت شد. سرمو بی
دلیل به این طرف و اون طرف تکون دادم
و دستم بی اختیار به سمت موبایلم رفت. یه دفعه یادم اومد جلوي پویا
وایستادم. سریع دستمو پایین انداختم.
خواستم آب دهنمو قورت بدم که متوجه شدم دهنم خشک شده.
پویا با تعجب به حرکات عجیب غریبم نگاه کرد. دستشو دراز کرد تا روي
شونه م بذاره. سریع خودمو کنار کشیدم.
پویا با تعجب گفت:
چرا این طوري می کنی؟
سعی کردم ترسمو زیر دم دست ترین حسم مخفی کنم... عصبانیت! اخم
کردم و با عصبانیت گفتم:
نمی تونی بدون دست زدن حرفتو بزنی؟
دهنش که باز مونده بود رو بست. با مشت آهسته توي بازوم زد و
گفت:حرف دهنتو بفهم جوونور! هرکی ندونه فکر می کنه چه آدم منحرفی

ام! می خواستم بهت دلداري بدم و بگم این قدر
مضطرب نباش. بی... .
قبل از این که فحش کامل از دهنش خارج بشه خودشو کنترل کرد و
دهنشو بست. با سر به طبقه ي بالا اشاره کرد و
گفت:
برو دخترها رو صدا کن تا من ظرف ها رو بچینم.
سریع به سمت پله ها دویدم. همین که وارد اتاق دخترها شدم موبایلمو
از جیبم دراوردم. رادین اس ام اس داده بود:
اگه کسی خواست بیاد بیرون یه میس بنداز!
موبایلو توي جیبم گذاشتم. سرمو بلند کردم. سپیده در حالی که اشک می
ریخت با تلفن حرف می زد. ماندانا داشت
زیپ چمدونش رو می بست. یه دفعه به ذهنم رسید که اگه یکیشون بره
دم پنجره چی؟ باید سریع از اتاق دورشون
می کردم. گفتم:
بچه ها بیاید پایین!
سریع به سمت چمدون خودم که پایین پنجره بود رفتم. نتونستم در
حضور سپیده و ماندانا نگاهی به بیرون بندازم.
چمدونم رو برداشتم. سپیده که حواسش به کلی پرت بود بدون چمدون
به سمت طبقه ي پایین رفت... البته شایدم
حواسش بود و مخصوصا چمدونشو توي اتاق جا گذاشت!
در حالی که چمدون خودم و سپیده رو دنبال خودم می کشیدم بعد از

ماندانا از اتاق خارج شدم. وقتی دیدم سپیده یه
راست داره به سمت آشپزخونه می ره خیالم راحت شد.
چمدون ها رو یکی یکی از پله ها پایین بردم و بعد وارد آشپزخونه شدم.
قابلمه ي داغ بدون زیردیگی روي میز بود!
کاملا مشخص بود میز رو یه پسر چیده!
نگاهی به صندلی ها کردم. پویا بین دو تا صندلی خالی نشسته بود...
انگار چاره اي جز نشستن کنارش نداشتم. بین
پویا و مازیار نشستم. مازیار قاشق رو با بی حالی توي ظرف سوپش می
چرخوند. نگاهی به صورت ماندانا کردم. اون
قدر گریه کرده بود که چشماش پف کرده بود. سپیده که کم کم غم و
اندوهش داشت به عصبانیت و استرس تبدیل
می شد گفت:
چرا راه نمی افتیم بریم سمت تهران؟ الان وقت غذا خوردنه؟
پویا با آرامش گفت:بخور بعد می ریم.
سپیده با اون چشم هاي اشک آلود چشم غره اي به پویا رفت. رو به
مازیار کرد و گفت:
دیر می شه... تو رو خدا بجنبید!
پویا با جدیت گفت:
من کسی رو با شکم خالی نمی برم! اگه غش و ضعف کنید من مسئولم.
حالا بشین غذاتو بخور! اگه حرف نزنی
خوردنش دو دقیقه هم طول نمی کشه.

بشقاب سپیده رو برداشت تا براش سوپ بکشه. خودمو به طرز محسوس کنار کشیدم که نکنه پویا بهم بخوره. پویا
فهمید. با عصبانیت به سمتم چرخید و گفت:
تو امروز چت شده؟ نکنه فکر کردي من جزام دارم؟
بهش توپیدم:
ب□ده خودمو کنار کشیدم که راحت تر باشی؟
پویا بشقاب سپیده رو روي میز کوبید. اخماش رو توي هم کشید و با عصبانیت گفت:
تو امروز چه مرگت شده؟
خواستم جوابشو بدم که ماندانا با مشت روي میز کوبید و داد زد:
بسه دیگه! چرا این قدر داد بیداد می کنید؟ همه مون عصبی و نگرانیم ولی دلیل نمی شه هی بهم بپریم!
واقعا همه به خاطر جو متشنجی که برقرار شده بود عصبی شده بودند.
ساکت شدیم. فقط صداي برخورد قاشق به
بشقاب به گوش می رسید. مازیار حال غذا خوردن نداشت... سپیده بغض کرده بود و چیزي از گلوش پایین نمی
رفت. حتی ماندانا هم نتونست بیشتر از دو تا قاشق بخوره. من که دست به ظرف غذام نزدم. پویا نگاهی به بهم
کرد... دست به سینه نشسته بودم و به یه نقطه روي میز زل زده بودم.
پویا با لحنی آروم که احتمالا نشون دهنده ي
پشیمونی و عذرخواهی بود گفت:

بخور دیگه... .
جوابشو ندادم و فقط چپ چپ نگاهش کردم. پویا ظرف نون رو به سمتم کشید و گفت:ظهرم هیچی نخوردي... یه کم بخور... زیادم بد مزه نیست.
آهسته و با حرص گفتم:
قول می دم تو بغل تو یکی غش نکنم... خیالت راحت شد؟ حالا دست از سرم برمی داري؟
پویا از کوره در رفت و گفت:
انگار من خوشم می یاد لش تو رو جمع و جور کنم.
ماندانا اعتراض کرد:
بی تربیت!
فحشی که پویا نصفه نیمه بهم داده بود رو کامل کردم:
بی شعور!
مازیار سرمون داد زد:
اه! ساکت شید دیگه!
دوباره سکوت بینمون برقرار شد. من و پویا هم زمان بهم چشم غره رفتیم و رومونو از هم برگردوندیم.
وییره ي موبایلمو حس کردم. می دونستم رادینه ولی نمی تونستم موبایلمو از جییم در بیارم.... درست وسط مازیار و پویا نشسته بودم. فقط با استرس پامو با حالتی عصبی تکون دادم... چشمم به سپیده افتاد که سرشو به دستش تکیه

داده بود و آهسته اشک می ریخت... چه قدر من احمق بودم! اي كاش چيزي به رادين نمی گفتم. اگه امشب شب
آخر سهيل باشه چی؟ خدايا! نذار اين نقشه ي احمقانه و عجولانه ي من درست پيش بره... .
بعد دو سه دقيقه ثابت شد كه كسی ميلی به خوردن نداره. سپيده و مازيار به هال رفتند... مازيار سر درد گرفته بود و
سپيده می خواست با باباش حرف بزنه. من، ماندانا و پويا با سرعت وسايل آشپزخونه رو جمع و جور می كرديم.
ماندانا قابلمه رو از روي ميز برداشت و گفت:
تو رو خدا نگاه كن چی كار كردي پويا! ميز سوخت!
پويا گفت:
مرتيكه بيشعور زده سر مازيار رو شكسته! اصلا خوب كردم ميزشو سوزوندم!از دهنم پريد:
ميز اون نيست كه! مال عموشه!
يه دفعه ماندانا و پويا سر جاشون خشک شدند. هم زمان به سمت من چرخيدند. با تعجب نگاهشون كردم و گفتم:
مگه خونه ي عموش... .
اوه! سوتی داده بودم. دهنمو بستم. ماندانا پرسيد:
اينجا خونه ي عموشه؟ تو از كجا می دونی؟
پويا با نيش و كنايه گفت:
خوب با هم رفيق شديد! از جيک و پوك هم خبرداريد!

قابلمه رو از دست ماندانا گرفت و محکم توي سينک کوبيد. يه کم خودمو جمع کردم. ترجيح دادم هيچی نگم...
هرچی می گفتم به ضررم تموم می شد. به اندازه ي کافی گندش در اومده بود!
از آشپزخونه خارج شدم. مانتوم رو روي پليورم که جاي لک املت چرب و روغنی روش مونده بود، پوشيدم. شالمو
سر کردم. موبايلمو از جيبم در اوردم. نگاهی به اس ام اس رادين کردم:
اوکی شد!
نمی دونم چرا بی اراده توي inboxام دنبال اس ام اس هاي قبليش گشتم... يکی از اس ام اس هاي قبليش رو باز
کردم و دوباره خوندم:
بسپرش به من!
دلم گرم شد... اين پيغامش بهم حس خوبی می داد. لبخند کمرنگ و مطمئنش رو پيش خودم تصور کردم... و اون
چشم هاي خوشرنگ سبز که هاله ي سياه دور چشمش احاطه ش کرده بود... و موهايی که زير نور خورشيد رگه
هاي زيتونيش می درخشيد... پر از حس امنيت شدم... همون حسی که نه ماه به خاطر نداشتنش عذاب کشيده بودم و
حالا... با تمام وجودم حسش می کردم.
فردا می ديدمش... قيمت بالايی براي دوباره ديدنش داده بودم... بگذريم از اين که تنها دليل کارهام ديدن دوباره ي

رادین نبود... مهم این بود که دوباره می دیدمش.گوشی رو توي کیفم انداختم. ژاکتم رو روي مانتوم پوشیدم. پویا از آشپزخونه بیرون اومد. کتشو از روي پشتی
برداشت. دست توي جیب کتش کرد و گفت:
پس سویئچ کو؟
کسی توجهی به پویا نکرد. منم اصلا به روي خودم نیوردم ولی قلبم محکم توي سینه می زد. پویا دوباره دستی به
کتش کشید. جیب هاي شلوار جین سرمه ایش رو گشت. صداش رو بلند کرد و گفت:
بچه ها کسی سوئیچ ماشین مازیار رو ندیده؟
مازیار با بی حالی دستی به جیبش کشید و ناله کرد:
پیش من نیست!
سپیده که اصلا توي این حال و هوا نبود. در حالی که آروم آروم اشک می ریخت با باباش حرف می زد. ماندانا فقط
شونه بالا انداخت. بعد سرشو چرخوند و با چشم روي زمین به دنبال سوئیچ گشت. دیدم بی تفاوتیم داره عجیب
غریب می شه. گفتم:
شاید توي اتاقه.
پویا یه کم فکر کرد و گفت:
آره فکر کنم!
از پله ها بالا رفت. نفس راحتی کشیدم. ماندانا داشت با افسردگی به در

و دیوار خونه نگاه می کرد. من که اصلا
احساس دلتنگی براي این خونه نمی کردم... می دونستم بدون بنزین
ماشین مازیار تکون نمی خوره و همه مون هم
توي ماشین پویا جا نمی شیم! مطمئن بودم شب رو قراره توي همین
خونه صبح کنم.
پویا از پله ها پایین اومد و گفت:
نیست!
ماندانا گفت:
شاید روي ماشینه! موقع اومدن خیلی عجله کردیم.پویا سرشو به نشونه
ي نفی تکون داد و گفت:
نه! یادمه توي اتاق از جیب شلوار سفیدم در اوردمش.
سپیده موبایلشو توي جیبش گذاشت. به سمتمون اومد و گفت:
بجنبید دیگه! دارم دق می کنم... .
من دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم و چیزي نمی گفتم. می
دونستم اگه دهنمو بازي کنم سوتی می دم. پویا
دستی به صورتش کشید. ماندانا اعتراض کرد:
چه قدر لجبازي! خب ببین روي ماشین جا مونده یا نه! شاید اون سوئیچ
ماشین خودت بود که از جیبت در اوردي.
پویا نچ نچی کرد و به سمت در خونه رفت.
ماندانا داشت همه جا رو چک کرد تا مطمئن شه چیزي جا نذاشتیم. من
که بی خیال بودم... قرار بود تا چند دقیقه ي

دیگه دست از پا درازتر برگردیم.
پویا از توي باغ صدامون زد:
اینجاست!... روي ماشین بود.
ماندانا چمدونش رو برداشت و با صداي بلند که به گوش پویا برسه گفت:
دیدي گفتم!
پوزخند زدم. چمدون هامون رو برداشتیم و از خونه بیرون رفتیم. پویا وسایل مازیار رو برداشت و توي صندوق
گذاشت. چمدون سنگینمو بلند کردم و توي صندوق عقب گذاشتم. همین که خواستم سوار ماشین شم دیدم که
دوباره سپیده روي صندلی جلو نشسته... ماندانا پشت فرمون نشسته بود و مازیار پشت ماشین لم داده بود. پوفی
کردم... نمی دونم واقعا چرا سپیده عشق اون صندلی رو داشت. دست به سینه به سمت سپیده رفتم و گفتم:
برو توي ماشین پویا!
سپیده چپ چپ نگاهم کرد. متوجه شدم رد سیاه اشک هاش یه جذابیت عجیبی به صورتش داده. گفتم:
بذار من کنار ماندانا بشینم و مراقب رانندگیش باشم!
پویا روي شونه م زد و گفت:رانندگیش خوبه. نگران نباش!
چشمامو بستم! چرا این قدر بدشانس بودم؟ مطمئنا آخرش به این ختم نمی شد که من و پویا تنهایی بریم تهران و
سپیده بمونه ولی حاضر نبودم براي همون دو دقیقه با پویا زیر یه سقف

باشم.
چشمامو باز کردم. سپیده بهم توپید:
برو دیگه!
ناچار شدم دنبال پویا برم. سوار ماشین شدم. کمربندمو بستم. ضربان قلبم بالا رفته بود... هیجان زده بودم. چتري
هامو توي چشمام ریختم تا نگاه نگران و عصبیم منو لو نده... .
زیرچشمی نگاهی به ماشین مازیار کردم. روشن شده بود... امیدوار بودم خیلی زود خاموش شه... .
به راه افتادیم. دست به سینه نشسته بودم و پامو با حالتی عصبی تکون می دادم... چیزي از پوست لبم نمونده بود اگه
نه حتما با دندون می کندمش... .
از آینه بغل به ماشین مازیار نگاه کردم. داشت پشت سرمون می اومد... رادین که منو سرکار نذاشته بود؟! تکون
هاي پام عصبی تر و شدیدتر شد. قلبم توي دهنم بود... سرمو به سمت راه اصلی چرخوندم... شوخی شوخی داشتیم
می رفتیم!
شب بود... جاده توي مه رقیقی گم شده بود... و من کنار یکی از مردهاي سیاهپوش داشتم اون خاطره ي کذایی رو
تکرار می کردم!
از روستا خارج شدیم. داشتم می لرزیدم. نه از سرما... از ترس! نیم نگاهی به پویا کردم که یه کت مشکی پوشیده

بود... با خونسردي به جاده خيره شده بود. دستمو روي قلبم گذاشتم. چند بار نفس عميق كشيدم. چرا اون ماشين
لعنتی خاموش نمی کرد؟
كف دستام عرق كرده بود... ديگه كنترل پام داشت از دستم خارج می شد... شب بود... مرجان... شمال... ليلا... مه...
اون مردهاي سياهپوش!
نمی تونستم به جاده نگاه كنم. مهی كه توي نور چراغ هاي ماشين شكافته می شد حالمو بد می كرد. نمی تونسم به
جاده ي سياه و تاريكی نگاه كنم كه يه طرفش دره بود و طرف ديگه ش درخت هاي سر به فلک كشيده... .
صداي پويا منو به خودم اورد:چته جوونور؟ حالت خوب نيست؟
به سمتش چرخيدم. نگاهش كه كردم حالم بدتر شد. نگاهم بين موهاي دم اسبی شده ي مجعدش و چشم هاي قهوه
ايش در چرخش بود... يعنی اون بود كه می خواست منو خفه كنه؟ آب دهنمو با وجود گلويی متورم و دردناك پايين
دادم. اون قدر يخ زده بودم كه اصلا حس نمی كردم تب دارم. بريده بريده گفتم:
خوبم... فقط... از... جاده ي شمال و شب... خاطره ي بد دارم!
پويا با نگرانی كه نمی دونستم ساختگيه يا نه گفت:
می خواي ما برگرديم؟
اخم كردم و گفتم:

واقعا پیش خودت فکر کردي من با تو تنها می مونم؟
ابروشو بالا انداخت و گفت:
باور کن تو بخواي هم من نمی خوام!
با بداخلاقی گفتم:
چی رو؟
با شیطنت خندید و گفت:
هیچی... .
چشم غره اي بهش رفتم. نگاهمو از جاده دزدیدم و به دستام دوختم که سخت مشغول ریش ریش کردن لبه ي
شالم بودند... تازه دوزاریم افتاد که پویا چی گفته بود! سعی کردم با میلی که براي کوبیدن سر خودم به شیشه داشتم
مبارزه کنم!
پویا به سمت جلو خم شد. از آینه عقب رو نگاه کرد و گفت:
کجا موندن؟روزنه ي امید باعث شد دستام در همون حالت متوقف شن. گوشام تیز شد. صداي ماشین دیگه اي رو توي جاده نمی
شنیدم. جرئت نداشتم سرمو بلند کنم و پشت سرمو نگاه کنم. در همین موقع وییره ي موبایلم رو از توي کیفم که
روي پام بود حس کردم. گوشیمو در اوردم و با امیدواري به اسم ماندانا روي صفحه نگاه کردم. جواب دادم:
سلام... کجایید؟
ماندانا با لحنی مضطرب گفت:

ماشین خاموش کرده! می تونید برگردید؟
رو به پویا کردم و در حالی که سعی می کردم هیجان و خوشحالیم رو سرکوب کنم گفتم:
برگرد! ماشینشون خاموش کرد.
مکثی کردم تا هیجان و شادیم رو خفه کنم. گفتم:
مانی! ما داریم می یایم سمتتون!
پویا دور زد. با سرعت جاده رو بالا رفت. نگاهمو به کیفم دوختم. تا این که نوري از رو به رو روي صورتم افتاد.
سرمو با احتیاط بالا گرفتم و چراغ هاي روشن ماشین مازیار رو دیدم. پویا کنار زد. سریع از ماشین پیاده شدیم و به
سمتشون رفتیم. تنها منبع نور چراغ روشن ماشین ها بود. جاده توي مه فرو رفته بود. صداي زوزه هاي گرگ رو از
کوهی که با درخت پوشیده شده بود می شنیدم. ژاکتم براي حفظ کردنم از اون سرماي استخوون سوز کافی نبود.
دندونام تیک تیک بهم می خورد. دستامو زیر بغلم زدم و سریع در عقب ماشین مازیار رو باز کردم. روي صندلی
کنار مازیار نشستم. دستامو بین زانوهام گذاشتم... نه! زیر بغلم گرم تر بود. دوباره دستامو زیر بغلم گذاشتم. ماندانا
شیشه رو پایین داده بود و داشت به پویا می گفت:
... وقتی سوار شدیم دیدیم چراغ بنزین روشنه... به مازیار گفتم باید بنزین بزنیم ولی یه دفعه خاموش کرد... فکر

کنم بنزین تموم کردیم. این چند روز هم بنزین نزده بودیم.
تو دلم خدا رو شکر کردم. صداي زوزه ي همزمان چند گرگ بلند شد. آب دهنمو قورت دادم... عجب جاي بدي هم
بنزین تموم کرده بودیم!
سپیده با نگرانی گفت:
یعنی باید تا نور بریم؟ این دور و بر که پمپ بزنین نیست... .پویا دستی به صورتش کشید. موقع نفس کشیدن از دهنش بخار بیرون می زد.
گفت:
رادین می گفت یه پمپ بنزین دیگه هم هست که نزدیک تره... نمی دونم کجاست... .
ماندانا گفت:
خب زنگ بزن بهش!
پویا نیم نگاهی به مازیار کرد. مازیار که سرشو به دستش تکیه داده بود تکونی خورد. موبایلشو در اورد و آهسته
گفت:
هرچی می خوام به این عوضی زنگ نزنم... .
ادامه نداد. گوشیش رو از پنجره ي باز راننده دست پویا داد. آهسته
گفت:
کلید خونه رو هم بده بهش ... دیگه نمی خوام توي تهران ببینمش.
پویا از ماشین فاصله گرفت. با نگرانی به اطرافم نگاه کردم... یه مرد سیاهپوش... زوزه ي گرگ... مه... جاده ي

كوهستاي... شب... مجموعه ي چيزهايی كه ازشون وحشت داشتم. به خودم لرزيدم. مازيار سرفه كرد. سپيده فين
فين می كرد و ماندانا داشت با دستاش سرشو می ماليد... .
پويا براي چند دقيقه توي مه گم شد. لباس سياهش توي مه نيمه پيدا بود. سريع نگاهمو از اين منظره ي وحشتناك
گرفتم... اي خدا! چه قدر قلبم محكم می زد... .
طولی نكشيد كه پويا به سمتمون اومد. گوشی رو به ماندانا داد و گفت:
گفت می ياد و نشونمون می ده.
به سمت ماشين خودش رفت. نگاهی به بچه ها كردم. همه توي فكر بودند. می دونستم همه به چيزي كه توي تهران
در انتظارشون بود فكر می كردند... همه به جز من كه به فكر خودم بودم كه داشتم از ترس می مردم.
گوشی موبايلمو برداشتم و شماره ي مامان رو گرفتم. بايد بهش می گفتم كه علی غم همه ي هشدارهاش شبونه
داشتيم به سمت تهران می اومديم. اين طوري صد در صد هر احتمالی براي رفتن به تهران از بين می رفت... البته اگه
گوشيش هنوز خاموش نباشه!خوشبختانه روشن بود. با دست روي پام ضرب گرفتم... اون قدر بوق زد تا قطع شد. نچ نچی كردم. عيبی نداشت.
مامان ميس كالمو می ديد و حتما بهم زنگ می زد.
در همين موقع ماشين پيكانی با سر و صدا كنارمون متوقف شد. رادين پياده شد. با دست به سقف ماشين زد و گفت:

دستت درد نكنه مشدي!
راننده ي پيكان گازشو گرفت و رفت. پويا به سمت رادين رفت. رادين كت خاكستريش رو با يه پالتوي مشكی كوتاه
عوض كرده بود. احتمالا سرما به اونم اثر كرده بود. بدون اين كه به ماشين ما نگاه كنه مشغول صحبت كردن با پويا
شد. من داشتم سرك می كشيدم و اميدوار بودم كه يه نيم نگاه به طرف ماشين ما بندازه. وقتی رادين با دست به
ماشين پويا اشاره كرد و دو تايی به سمت ماشين پويا رفتند ناامید شدم. نفسمو بيرون دادم. سپيده با صدايی گرفته
گفت:
رفتند بنزين بيارن؟
ماندانا سر تكون داد و گفت:
آره ديگه... بايد يه خورده بنزين بيارن كه ماشين راه بيفته و بتونيم خودمونو به پمپ بنزين برسونيم.
لبمو گزيدم. رادين دقيقا چی پيش خودش فكر كرده بود؟ منو مسخره ي خودش كرده بود؟ مگه قرار نبود يه كاري
كنه كه براي يه روز موندگار شيم؟
پوفی كردم. گندش بزنن! عملا رفتنی شده بوديم. با تاسف سرمو تكون دادم. درهمين موقع موبايلم زنگ زد. مامان
بود. لبخندي روي لبم نشست. جواب دادم:
الو مامان؟

مامان گفت:
پرنیا؟ سلام... زنگ زده بودي؟
گفتم:
آره... جراحی داشتید؟
مامان گفت:
آره... تموم شد... دارم می رم خونه. می خواستم بهت زنگ بزنم.امیدوار بودم هدفش از زنگ زدن این بوده باشه که براي هزارمین بار بگه شبونه راه نیفتیم بیایم تهران... ولی گفت:
مامان لیلا نیم ساعت پیش بهم زنگ زد.
قلبم توي سینه فرو ریخت. به سمت جلو خم شدم و گفتم:
خب؟
مامان گفت:
پلیس براي تحقیق رفته بود خونه شون.
قلبم محکم به قفسه ي سینه م می زد. دست یخ زده م رو مشت کردم و گفتم:
خب؟
در همین موقع وانتی با سرعت پایین و با سر و صداي زیاد از کنارمون رد شد. مامان مکثی کرد و گفت:
کجایید؟ توي جاده اید؟
با حواس پرتی گفتم:
آره! داریم می یام تهران... خب! پلیس چی گفت؟

مامان با صداي بلند گفت:
چی؟ تهران؟ مگه من صد بار نگفتم شب راه نیفتید؟ می خواي دوباره همون اتفاقی که دفعه ي پیش افتاد تکرار شه؟
داشتم از انتظار و اضطراب می مردم. اخم کردم و گفتم:
خب چی کار می کردیم؟ مجبور شدیم دیگه... به خاطر سهیل!
مامان با عصبانیتی که مدت ها بود ازش ندیده بودم گفت:
بی خود! برگردید! سهیل که چیزیش نیست!ابروهام به نشونه ي تعجب بالا رفت و گفتم:
چیزیش نیست؟ پس چرا به ما گفتند توي کماست؟
یه دفعه مامان ساکت شد. با تعجب گفتم:
الو؟ مامان؟
مازیار ناله کرد:
گندت بزنن پرنیا... خاله نمی دونست... .
قلبم توي سینه فرو ریخت. با عصبانیت به سمتش چرخیدم و گفتم:
الان باید بهم بگی؟
مامان از اون طرف خط جیغ زد:
چی؟ کما؟ پس چرا به من گفتند حالش بد شده و بیمارستانه؟ من فکر می کردم یه مسمویت ساده ست... کی این
حرفو زده؟ مطمئنی؟
تته پته کنان گفتم:
چیزه... خب... باباي سپیده گفت.

سپیده دوباره زد زیر گریه. مامان جیغ زد:
اي خدا... .
و تماس رو قطع کرد. با ناباوري گفتم:
مامان! ... مامان!
قطع شده بود. دستی به صورتم کشیدم. اعصابم به هم ریخت. احساس می کردم صورتم داغ شده. داشتم آتیش می
گرفتم. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. باد سرد به صورتم خورد و یه کم از حرارت صورتم کم کرد. دوباره
داشتم یخ می زدم. شماره ي مامانو گرفتم... ریجکتم کرد... دوباره گرفتم... جواب نداد. با عصبانیت پامو به زمین
کوبیدم. لیلا چی شده بود؟دوباره شماره ي مامان رو گرفتم. بالاخره گوشی رو برداشت. نفس راحتی کشیدم. با بخاري که از دهنم خارج می شد
زل زدم و گفتم:
مامان! لیلا چی شده؟
مامان که داشت گریه می کرد گفت:
چرا هیچکس به من نگفت سهیل به این روز افتاده؟ می دونستند که به اندازه ي بچه ي خودم دوستش دارم... به
اندازه ي تو... .
دلم فشرده شد. مکثی کردم و آهسته گفتم:
آخه قربونت بشم... براي همین بهت نگفتن دیگه! می دونستن طاقت نمی یاري... نگران نباش! ایشالا زود خوب می

شه.
مامان با صداي بلند گفت:
چی چی و زود خوب می شه؟ معلوم نیست چی خورده که به این روز افتاده... .
با خودم فکر کردم چه تلاش احمقانه اي براي کلاه گذاشتن سر یه پزشک کرده بودم!
گریه هاي مامان آروم تر شد... داشت کم کم به خودش مسلط می شد.
سکوت کردم و بهش اجازه دادم که آروم
شه. وقتی صداي گریه هاش قطع شد با نگرانی گفتم:
مامان! ... بهتري؟
مکثی کرد و با صدایی لرزون گفت:
آره... بهترم!
متوجه شدم اصلا وقتش نیست از لیلا بپرسم... مامان گفت:
داشتی چی می گفتی؟... آهان! مادر تو رو خدا شب برنگرد... تو بمون! بذار بقیه بیان. صبح با اتوبوس بیا... ولی شب
نیا... .
از خدا خواسته گفتم:
چشم!ادامه داد:
بابات بفهمه دعوات می کنه... می دونی که نگران می شه! نذار اتفاق دفعه ي قبل تکرار شه.
تو دلم گفتم:

مگه قراره هر دفعه از شمال برمی گردیم شاهد قتل باشم؟
با این حال گفتم:
چشم!
مامان که انگار اصلا صداي منو نمی شنید گفت:
صبح با خیال راحت بیا! به خدا اگه دست من بود نمی ذاشتم توي این وضعیت برگردي... می ترسم دوباره حالت بد
شه... می ترسم دوباره یاد خاطره هاي بدت بیفتی!
گفتم:
اي بابا! گفتم چشم دیگه!
مامان گفت:
تونستی یه زنگ هم به مامان لیلا بزن. یه سوالی ازت داشت... یعنی... چی بگم؟... پلیس می خواد ازت سوال بپرسه.
باباي لیلا بهشون گفت که تو... .
مامان حرفش رو ادامه نداد. قبلم محکم می زد... همه ي وجودم گوش شده بود. دیگه سرماي اطرافم رو حس نمی
کردم... حتی صداي گرگ هم نمی شنیدم. گفتم:
چی؟ چی گفته بود؟ گفته بود من سلامت روحی روانی ندارم؟
مامان من منی کرد و گفت:
یه چیز تو این مایه ها... ولش کن!... یه حرف مفتی زده مرتیکه!
لبامو با عصبانیت بهم فشردم... مشکل اینجا بود که خیلی هم بی راه نگفته بود! مامان گفت:

با این حال پلیس می خواد ازت چند تا سوال بپرسه. مثل این که همسایه ي رو به رویی لیلا اینا دیده که لیلا با کی
خونه رو ترك کرده... می خواستن بدونن تو می شناسیش یا نه.قلبم توي سینه فرو ریخت. احساس کردم زانوهام سست شده... اگه می گفتن یه مرد با موهاي بلند مجعد و چشم
هاي قهوه اي باید چی کار می کردم؟ احساس می کردم ممکنه هر لحظه کف خیابون ولو شم. با دست دنبال
دستگیره ي در گشتم. درو باز کردم و خودمو روي صندلی ماشین انداختم. قلبم توي دهنم بود... لبام خشک شده
بود! با دست زانوهامو مالیدم. همه ي بدنم می لرزید... گفتم:
خب... چه... چه شکلی بود؟
مامان گفت:
نمی دونم... یه چیز عجیب و غریب گفتن... بعید می دونم تو همچین کسی رو بشناسی.
قلبمو توي گلوم حس می کردم. احساس می کردم هر لحظه ممکنه سکته کنم. دستام اون قدر یخ زده بودند که کاملا
بی حس شده بودند... با تمام وجود می لرزیدم. ماندانا هم متوجه شد و گفت:
پرنیا حالت خوبه؟
قلبم دیوونه وار می زد... فشارم هر لحظه بیشتر از قبل پایین می افتاد... تحمل شنیدنش رو نداشتم... نمی تونستم...

توي اون مه... توي اون شب... توي جاده... نمی تونستم... داشتم غش می کردم!
مازیار دستشو روي کمرم گذاشت و با صداي ضعیفی گفت:
پرنیا... پرنیا چی شده؟
مامان گفت:
یه مرد قد بلند... چهار شونه... .
چشمامو بستم... چشمام سیاهی می رفت... احساس می کردم هر لحظه ممکنه تشنج کنم!
مامان گفت:
که یه خالکوبی پشت گردنش بود... یه خالکوبی به شکل خورشید سیاه!
احساس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه... به شدت لرزیدم... حالت تهوع بهم دست داد... دستمو به در ماشین
گرفتم. چشمام سیاهی می رفت... خون توي رگام یخ زد... .
ناله ي ضعیفی از دهنم خارج شد. مامان گفت:می شناسی؟ یه مرد با چشم هاي رنگی و خالکوبی خورشید سیاه... .
سرمو با دست منجمد شده م چسبیدم. مازیار خودشو به سمتم کشید.
شونه هام رو چسبید. پشتمو ماساژ داد و گفت:
گوشی رو بده به من!
حتی سپیده هم داشت با نگرانی نگاهم می کرد... .
نفس عمیقی کشیدم... آهسته توي گوشی گفتم:
نه!

مامان گفت:
خب... خدا رو شکر... می دونستم! حالا خودت بعدا به پلیس بگو... .
نفهمیدم چطور خداحافظی کردم... اصلا خداحافظی کردم یا نکردم... فقط یادم می یاد انگشت بی حسم روي دکمه ي
قطع تماس لغزید.
خودمو از ماشین بیرون انداختم... با زانوهایی سست به سمت پایین جاده رفتم. دست یخ زده م رو جلوي دهنم
گرفتم... به مهی نگاه کردم که جاده ي تاریک و سیاه رو پیش چشمم محو و تار کرده بود... اون قدر می لرزیدم که
نمی تونستم روي پا بند شم... رادین... خالکوبی خورشید سیاه... رادین... مردي که بهم یاد داد نترسم همونی بود که
ترس رو تا مغز و استخونم تزریق کرده بود... .
سر جام متوقف شدم... صورت و گردنم توي حرارت می سوخت... دست و پام یخ زده بود... قلبم تیر می کشید... .
"توي یه شب تاریک و ظلمانی توي یه باغ بزرگ با علف هاي بلند و قد کشیده بودم... چشم هاي سرمه ایش رو
دیدم که توي نور فانوس جاي خودشو به سیاهی داد:
من از کسی نمی ترسم... ولی خیلی ها از من می ترسن"
توي مه و سیاهی دور خودم چرخیدم... معده م تیر می کشید. با دست شکممو چسبیدم. روي زانو زمین خوردم.
صداي وحشت زده ي ماندانا رو از پشت سرم شنیدم:

پرنیا!
"چشم هاي سبزش توي نور خورشید برق می زد... رگه هاي زیتونی موهاش می درخشید.لبخند شیطنت آمیزي زد و گفت:
اون قدر حرفه اي شدم که همین دعانویسه بهم حسودیش می شد... می گفت من عین شیطان می مونم... همیشه
معتقد بود ذات خرابی دارم که پشت یه صورت مظلوم قایمش کردم...
اون روزها خوب یاد گرفته بودم به جاي این
که وسوسه بشم و بترسم، وسوسه بکنم و بترسونم..."
دستامو روي سطح زبر و سرد آسفالت گذاشتم. اسید معده م بالا زده بود. شونه هام می لرزید... داشتم تشنج می
کردم... با دستم به قلبم چنگ زدم. پشتم و بازوي چپمم به دنبال قلبم تیر کشیدند.
" به دست خط لرزون مرجان نگاه کردم:
اون مرد نزدیکه!... سایه به سایه ت می یاد... منتظر یه فرصته... وسوسه ها عقلتو از کار می اندازن... روحتو به شیطان
نفروش!"
یاد سرماي دستش افتادم... موقع احضار روح دست سردمو توي دستش گذاشته بودم... چطور نفهمیده بودم این
سرما از کجا می یاد؟ توي کوه دستمو گرفته بود... دستش یخ زده بود... من احمق فکر کرده بودم سردشه... این
سرما همون سرمایی بود که از پشت یه دستکش چرم زیر زانوم حسش

کرده بودم... .
مرجان بهم هشدار داد... حتی اون دعانویس هم و من... عقلم کور شد... چشم هاي عجیبش منو جادو کرد... فریب
خوردم... .
بغض داشت خفه م می کرد... اون سایه رادین بود... پویا رو جاي خودش جا زده بود... مخصوصا شر به پا کرده بود...
سر مازیار رو شکسته و حالا پویا رو با خودش برده بود... کی جز اون می تونست این همه سرما به اطرافش ساتع
کنه؟ اونی که با اون مهارت از روي دیوار بلوکی می پرید همونی بود که به راحتی از بالکنم بالا می اومد... رادینی که
قفل در رو با سنجاق سر باز می کرد و باك بنزین رو در عرض چند دقیقه خالی می کرد... کی می تونست جز اون
سایه باشه؟
تو قالب یه دوست وارد زندگیم شد... به قلبم نفوذ کرد... منو به اشتباه انداخت... وسوسه م کرد ... و من... .
یه قدم ازش جلوتر بودم... قبل از زمین خوردن شناخته بودمش... دستامو روي آسفالت ترك خورده فشار دادم...
نیرومو جمع کردم. ناله کردم و از زمین بلند شدم... با قدم هاي سست به سمت پایین جاده رفتم... باید پویا رو پس
می گرفتم... و لیلا رو... .
من شیطان رو شناخته بودم!فصل سوم:

یک د□م به تردید... یک دم به یقین
باد سردي که می اومد تمام صورتمو بی حس کرد... زانوهام بی جون و سست بودند... تلو تلو می خوردم... به زحمت
می تونستم خودمو توي مسیر مستقیم نگه دارم. چشمام سیاهی می رفت... سرم مثل یه وزنه ي سنگین شده بود که
گردنم به زحمت تحملش می کرد. مه با نور صفحه ي موبایلم شکافته می شد... .
یاد پویا که می افتادم زانوهام جون می گرفت و می دویدم... متهمش کردم... چون بنز سوار می شد... شاید چون
موهاش رو با کش می بست... چون ازش بدم می اومد... .
یاد رادین که می افتادم زانوهام قفل می شد و سکندري می خوردم... یخ می بستم و نفسم توي سینه حبس می شد...
بهش اعتماد کردم... چون وقتی هیچکس باورم نکرد اون پشتم وایستاد و گفت که تجربه ي این حس رو داشته...
شاید چون... چون ازش خوشم می اومد... چون قلبمو پر از حس هاي خوب می کرد... .
نمی دونم چه قدر توي جاده دویده بودم... چه قدر با صداي زوزه ي گرگ لرزیده بودم... چه قدر با صداي خش
خش برگ درخت ها از جا پریده بودم. یکی دو تا ماشین بیشتر از کنارم رد نشده بودند... توي یه لحظه داغ می
شدم... لحظه ي بعد یخ می بستم... هر چند دقیقه یه بار زانوهام توي

هم می پیچید و تعادلمو از دست می دادم... .
صداي گرومپ گرومپ قدم هاي يه نفر رو از پشت سرم شنيدم.
ماندانا خودشو بهم رسوند. وحشت و استرس رو توي صداش حس می کردم. از پشت سرم گفت:
پرنيا! داري چی کار می کنی؟ کجا می ري؟
هنوز داشتم تلو تلو خوران به سمت پايين جاده می رفتم... زيرلب گفتم:
بايد... بايد برم... .
زمزمه کردم:
بهم خيانت کرد!
ماندانا بهم رسيد. شونه هامو گرفت. با قدرت منو به سمت خودش برگردوند. رنگش مثل گچ سفيد شده بود. لباش
می لرزيد. با دستاي يخ زده ش صورتمو چسبيد و گفت:پرنيا! به من نگاه کن! برگرد توي ماشين! چت شده؟
دستاشو پس زدم. زمزمه کردم:
گولم زد!
پشتمو به ماندانا کردم... پاهامو روي آسفالت می کشيدم. به سمت جلو می رفتم... دهنم باز مونده بود... بغض راه
گلومو بسته بود... ماندانا دستمو کشيد و گفت:
مگه خاله بهت چی گفت؟... مربوط به ليلاست؟
سرم گيج می رفت. تپش هاي قلبم اون قدر محکم و با قدرت بود که بدن ضعيف و سستمو تکون می داد... سرم

سنگین و سنگین تر می شد... می ترسیدم با سر زمین بخورم... .
دنیا پیش چشمم تاریک و روشن می شد... هر بار که توي تاریکی غرق می شدم صورتش جلوي چشمم جون می
گرفت... جاي انگشتاش روي شونه م بود... بازوهام منقبض شد! بهم گفته بود دوست خوب!
دستمو از توي دست ماندانا بیرون کشیدم. دیوونه وار به شونه م چنگ زدم تا جاي انگشت هاي رادین رو پاك کنم.
پاك نمی شد... بغض توي گلوم بزرگ تر شد... لعنتی!
زمزمه کردم:
آدم کش!
ماندانا سر جاش متوقف شد... آهسته گفت:
پرنیا!
توجهی بهش نکردم... ماندانا دوباره گفت:
پرنیا... اون... ماشین ِ... .
زمزمه کردم:
جانی! قاتل!
ماندانا چراغ قوه ي موبایلشو روشن کرد و بهت زده ازم جلو زد... سرمو بلند کردم. منم موبایلمو بالا گرفتم... یه
دفعه ماندانا با دست محکم توي صورتش زد و جیغ زد:پویا!
قلبم توي سینه فرو ریخت... از جا پریدم و به سمت ماشینی چرخیدم که توي مه فقط هاله اي ازش دیده می شد.

درهاي ماشين باز بود. نور قرمز چراغ هاي پشتش رو از بين مه می ديدم.
صداي حرکت برف پاك کنشو می شنيدم.
يعنی رادين به همين زودي زهرشو ريخته بود؟
دستم سست شد. موبايل از بين انگشت هام لغزيد و روي زمين افتاد.
جيغ زدم:
پويا!
خودمو به ماشين رسوندم. موتور ماشين روشن بود. دستمو روي بدنه ي ماشين گذاشتم... خم شدم و در حالی که آب
دهنمو قورت می دادم داخل ماشين رو نگاه کردم... چشمم به رادين افتاد. خون توي رگم يخ زد. سرش روي
داشبورد بود... صداي خس خس نفس هاش رو می شنيدم. پويا توي ماشين نبود... چشمم به ردي از خون افتاد که از
روي صندلی راننده تا روي آسفالت کشيده شده بود. نفسم بالا نمی اومد.
فرمون ماشين خونی بود... دستمو روي قلبم گذاشتم. ماندانا خودشو قبل از من به رادين رسوند. دستشو جلو برد.
وحشت زده گفتم:
ماندانا! نه!
ماندانا که متوجه منظورم نشده بود با هيجان گفت:
زنده ست... پويا کجاست؟
دستشو روي شونه ي رادين گذاشت و به صورتش نگاه کرد... آهسته گفت:

فکر کنم بیهوشه! باید زنگ بزنیم به پلیس!
کورسوي امید به قلبم تابیده شد... پلیس! آره! دستاي مشت شده م رو باز کردم. بازوي ماندانا رو گرفتم و عقب
کشیدمش... با وحشت به رادین نگاه کردم. پیشونیش زخمی شده بود... چشماش بسته و سرش روي داشبورد بود.
خون روي پالتوي مشکیش ریخته بود. آب دهنمو به زور از گلوي متورمم پایین فرستادم و گفتم:
زنگ بزن به پلیس!
ماندانا با عجله دست توي جیبش کرد. نگاهمو به اطراف چرخوندم... همه جا مه بود و مه... انگار دوباره تاریخ داشت
تکرار می شد... مه... شب... جاده... یه مرد سیاهپوش... خون... .امشب من باید جاي لیلا می ایستادم. نباید می ذاشتم ماندانا هم دنباله روي راه لیلا و مرجان و شاید پویا شه... .
بازوشو چسبیدم و گفتم:
می ریم سمت ماشین... زود باش... .
ماندانا مخالفت کرد. با دست هاي یخ زده ش دستمو گرفت و گفت:
خون ریزي داره. باید مراقبش باشیم تا پلیس بیاد... پویا چی؟
ماندانا رو دنبال خودم کشیدم و گفتم:
چی می گی؟ معلوم نیست کار کیه! باید بریم... شاید جون ما هم تو خطر باشه... .
ماندانا مخالفت کرد و گفت:

ولی... .
سرش داد زدم:
بهت می گم بیا! زود باش!
در همین موقع تماس با پلیس برقرار شد. ماندانا دستشو از دستم بیرون کشید. یه کم ازم فاصله گرفت. با استرس
دست به پیشونیش می کشید. راه می رفت و حرف می زد... آدرس می داد و التماس می کرد که زودتر بیان... گیج و
گنگ به اطراف نگاه می کردم. نمی تونستم خودمو گول بزنم. آخرش نگاهم روي اون مرد می چرخید... نمی
دونستم قطره هاي خون روي پیشونیش رو باور کنم یا خالکوبی پشت گردنش رو... .
دستامو مشت کردم. آروم آروم بهش نزدیک شدم. خم شدم و نگاهی به صورتش کردم. بی اختیار توي جیبم دنبال
کاتر یا چاقوي جیبی می گشتم... فایده نداشت... توي کیفم بود که توي ماشین مازیار جا گذاشته بودم... یه چیزي
بدجوري داشت وسوسه م می کرد... یه حسی داشت توي دلم شعله می کشید... انتقام... شاید بغض... خشم... .
چشمم به زخم روي پیشونیش افتاد... این دیگه فیلم نبود... زخم واقعی بود... خونی که روي صورتش بود هم همین
طور... حالت تهوع بهم دست داد. نگاهمو از زخمش گرفتم و به چشم هاي گودافتاده ي بسته ش دوختم... پلک

هاش لرزید... هینی گفتم و از جا پریدم. عقب عقب رفتم. جیغ زدم:
مانی! زنده ست... .
ماندانا که تازه تلفنش تموم شده بود به سمتم دوید و گفت:مگه قرار بود مرده باشه؟
چشم هاي رادین دوباره لرزید... آهسته لاي پلک هاشو باز کرد. دستمو روي قلبم گذاشتم. جیغ دوم رو توي گلوم
خفه کردم... به دست ماندانا چنگ زدم و گفتم:
باید بریم... .
ماندانا سرم داد زد:
خل شدي؟ چی می گی؟
صداي خس خس نفس هاي رادین بلند شد... چشماش به حالت نیمه باز دراومد... چشماش سیاه سیاه بود... انگار نه
انگار یه روزي همین چشم ها زیر نور خورشید اون طور درخشیده بود... دهنش باز شد... داشتم دست ماندانا رو
توي دست هاي سرد و لرزونم له می کردم. رادین با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:
برو... .
نفسم بند اومد... شقیقه هام تیر کشید... یه لحظه خشک شدم. رادین یه کم سرشو بالا گرفت و تکرار کرد:
برو... دنبالتن... .
موهاي پشت گردنم راست شد... اگه فقط یه درصد... فقط یه درصد به

هواي اين كه من توي ماشين پويا می شينم
ماشين رو نگه داشته باشن و اين بلا رو سر پويا و رادين اورده باشند
چی؟ رادين اونا رو ديده بود... بهش گفته بودم
كه دنبالمن... پس خالكوبی پشت گردنش... .
توي كثري از ثانيه تصميمو گرفتم. دست ماندانا رو كشيدم و وحشت زده گفتم:
بدو ماندانا... بايد بريم... .
كشيدمش... ماندانا مقاومت كرد و گفت:
ماجرا چيه؟ كی؟ كی دنبالته؟ ...پس پويا... .
سرش داد زدم:
پليس پيداش می كنه. زود باش!نبايد می ذاشتم ماندانا مرجان ديگه اي بشه. دو دستی محكم دستشو كشيدم. موبايلمو از روي زمين برداشتم و صفحه ش رو روشن كردم. در حالی كه ماندانا رو دنبال خودم می كشيدم و به سمت بالاي جاده رفتم. نور صفحه ي
موبايلم دوباره داشت مه رو می شكافت. صداي زوزه هاي گرگی از بين درخت ها می اومد... تپش قلب پيدا كرده
بودم. سينه م خس خس می كرد... دستام يخ زده بود. اون قدر دست ماندانا رو محكم بين دستام فشار داده بودم كه
كم مونده بود استخوون هاي دستش خورد شه. ماندانا چنگی به بازوم زد و وحشت زده گفت:
كی اين كارو كرده؟ دزد بودن؟ چی می خواستن؟ پويا چی؟ رد خونش

روي زمين بود.
با به یاد اوردن رد خون روي زمين دوباره دلم پیچ خورد. دست ماندانا رو ول کردم. چنگی به گلوم زدم. به خودم
نهیب زدم:
الان وقت حال به هم خوردن نیست!
حالت تهوعم شدید و شدیدتر می شد... لرز بدنمو گرفت. عرق سرد روي پیشونیم نشست... سعی کردم اون منظره
رو از ذهنم بیرون کنم... باید موقتا رد خون روي فرمون فراموش می کردم. ماندانا زیر بغلمو گرفت و گفت:
حالت خوبه؟ چرا دوباره رفتی رو وییره؟
با صدایی که به زور در می اومد گفتم:
بریم... چیزیم نیست... .
قلبم توي دهنم بود. گوشام تیز شده بود. منتظر بودم یه سایه بین مه ببینم. نگاهم به این طرف و اون طرف می
چرخید... سرم گیج می رفت. اگه جلوم ظاهر می شدند چی؟ موبایلمو بالا گرفتم. دوباره دکمه شو فشار دادم تا نور
صفحه ش توي فضا پخش شه. صورتمو یه کم در برابر باد خم کردم.
شونه هام رو جمع کردم. نوك بینیم یخ زده و
بی حس شده بود. لبمو به دندون گرفتم... من از سرما، از شب، مه و اون مردها وحشت داشتم... چرا یه بار دیگه سر
و کله شون توي جاده پیدا شده بود؟ از جون من چی می خواستند؟

به ماشین مازیار که رسیدیم چشمم به مازیار افتاد که یه کم جلوتر از ماشینش ایستاده و با دست جلوي دهنشو
گرفته بود. با صدایی که به زور در می اومد گفت:
این چه کاري بود که کردي؟ نگرانت شدم... .
عصبانی به نظر می رسید... بی حال و منگ بود. نمی تونست عصبانیتش رو خوب بروز بده. توجهی بهش نکردم.
ماندانا لبشو تر کرد و گفت:مازیار... یه اتفاق بد افتاده... .
با التماس نگاهم کرد... انگار انتظار داشت منی که به زور روي پاهام ایستاده بودم ماجرا رو تعریف کنم. خودمو به
ماشین رسوندم. درشو باز کردم و سوار شدم. به شدت به خودم لرزیدم. سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم.
زیرلب به خودم گفتم:
توي ماشینی! توي ماشینی! چیزي نمی شه! همه چی درست می شه!
ولی یخ زده بودم. چشمام سیاهی می رفت. نفسم بالا نمی اومد. بغض توي گلوي متورم و دردناکم بزرگ و بزرگ تر
می شد. این یخ زدگیم رو هیچ گرمایی نمی تونست ذوب کنه.... .
سپیده به سمتم چرخید و گفت:
چی شد؟ کجا رفتی؟
جوابشو ندادم. دستام رو دوباره بین زانوهام قایم کردم. چشمم به کیفم افتاد که توي ماشین جا مونده بود. سریع در
کیف رو باز کردم. دستام اون قدر می لرزید که نمی تونستم وسایلمو

درست جا به جا کنم. آینه و کیف پولمو به
زحمت کنار زدم. چاقوي جیبیم رو در اوردم و توي جیبم گذاشتم. یه کم
قلبم آروم گرفت. انگار تازه راه نفس
کشیدنم باز شده بود... .
سپیده دستشو جلوي صورتم تکون داد و گفت:
دارم با تو حرف می زنم! چی شد؟ کجا غیبت زد؟
آهسته گفتم:
هیچی... رفتم هوا بخورم!
ابروهاي کمونی سپیده به نشونه ي تعجب بالا رفت. حوصله نداشتم براي
سپیده اي که به خاطر سهیل نصفه جون
شده بود یه داستان مرموز و جنایی تعریف کنم. نمی تونستم زیاد حرف
بزنم. سرم داشت منفجر می شد. گلوي
خشک و متورمم درد می کرد و وقتی آب دهنمو قورت می دادم دردش به
مجاري انتهایی گوشم می زد.
چشمم به ماندانا و مازیار بود. اي کاش می اومدند توي ماشین می
نشستند... اگه یه دفعه سر و کله ي اون مردها پیدا
می شد و بهشون حمله می کردند چی؟ لبمو گزیدم. دستمو با شک و
تردید روي دستگیره ي در گذاشتم. ماندانا با
نگرانی دستاش رو توي هم می پیچوند و با مازیار حرف می زد. مازیار که
ظاهرا تازه خبر رو شنیده بود با دست سر
باندپیچی شده ش رو چسبید. پشتشو به ما کرد و روي کاپوت ماشین

نشست. ماندانا داشت یکی از ناخوناش رو میجوید. موبایلمو برداشتم و شماره ي پویا رو گرفتم. نگاه نگرانم به ماندانا و مازیار بود. پامو با حالتی عصبی به کف
ماشین می کوبیدم... اگه بلایی سر پویا می اومد خودمو نمی بخشیدم... چشم هاي قهوه اي و موهاي مشکی مجعدش
جلوي چشمم اومد... چه قدر سر میز غذا باهاش بد حرف زده بودم. اگه فرصتی براي معذرت خواهی پیدا نمی کردم
چی؟ بغض توي گلوم بزرگ و بزرگ تر شد... لبمو به دندون گرفتم تا جلوي ترکیدن بغضمو بگیرم. چونه م به
لرزش در اومد... .
ماندانا زیر بغل مازیار رو گرفت و کمکش کرد که بلند شه. افکارم به هر سمتی که کشیده می شد به رادین ختم می
شد... واقعا موضعش چی بود؟ کدوم طرفی بود؟ یعنی باید باور می کردم که اون سایه رادین نیست... ولی کی به جز
رادین می تونست اون سرما رو از پشت دستکش هاي چرم زیر زانوم جا بذاره؟
به خودم نهیب زدم:
حق نداري دوباره بهش اعتماد کنی! اون هنوز نمی دونه دستش پیش تو رو شده... شاید همه ش نقشه باشه!
لبامو بهم فشار دادم. گوشی پویا در دسترس نبود. با عصبانیت گوشی رو روي کیفم کوبیدم. در ماشین باز شد و

مازیار با کمک ماندانا سوار شد. ماندانا سوار شد و ازش خواستم که درها رو قفل کنه. چشم هاي سپیده چهار تا شد و
گفت:
چرا درو قفل می کنی؟ ... اي بابا! پس کی می ریم؟ من که صد بار مردم و زنده شدم. یکی زنگ بزنه ببینه پویا اینا
کجان!
ماندانا نگاهی سرزنش آمیز بهم کرد. انگار انتظار داشت ماجرا رو براي سپیده تعریف کرده باشم ولی من شوکه
شده بودم و نمی تونستم زبونمو توي دهنم بچرخونم. مازیار با یه دستش سرشو چسبید. دست راستشو آروم جلو
اورد و روي ساعد دستم گذاشت. زیرچشمی نگاهش کردم. زمزمه کرد:
همه چی درست می شه... پلیس می یاد... پیداش می کنند... حال رادین هم خوب می شه. نگران نباش.
نگاهی به دستش با اون انگشت هاي کشیده کردم. با خودم فکر کردم رادین فقط با یه اس ام اس کوتاه " بسپرش
به من" منو تکون داد. مازیار با جمله هاي بریده بریده و حال خرابش حتی نتونست به اندازه ي سر سوزن باعث
دلگرمیم بشه. انگار همه ي دلگرمی هایی که از کنار مازیار بودن نصیبم می شد یه سراب بود... یه حس گنگی که با
دوران بلوغ عاطفی و احساسیم تو دوران دبیرستان تشدید شد و کم کم تبدیل به توهم شد. خودم با تلقین به این

احساس دامن زدم... .روي صندلی طوري به سمت پنجره چرخیدم که ساعدم از دست مازیار بیرون کشیده شه. رومو به سمت پنجره چرخوندم... فقط زمانی نفس راحت کشیدم که صداي آژیر ماشین پلیس رو از دور شنیدم... .

******

درست زمانی که پلیس بهمون خبر داد بالاخره تونستند پویا رو بین درخت هاي دره پیدا کنند نفس راحتی کشیدم و
روي صندلی راهروي بیمارستان نشستم.
چند شب بی خوابی، سرماخوردگی، گرسنگی و از همه مهمتر درگیري ذهنیم باعث شده بود به شدت ضعیف شم.
دو ساعت از اومدن ما به بیمارستان می گذشت که بالاخره آمبولانس آژیرکشون جلوي در بخش اورژانس متوقف
شد و پویا رو اوردند. از روي صندلی بلند شدم و چند قدم به سمت جلو برداشتم. همین که از دور چشمم به برانکارد
افتاد سرم گیج رفت و دوباره روي صندلی ولو شدم... برانکارد... خداي من! چرا برانکارد؟
مازیار با بهت زدگی چیزي زیرلب گفت... .
بلافاصله پویا رو به اتاقی بردند. نفهمیدم چطور از سر جام بلند شدم... چطور تا دم در اتاق رفتم... چطور دستمو به
دیوار گرفتم و سر خوردم و روي زمین نشستم. اشک توي چشمام حلقه زد... دیدم تار شد... سرمو بین دستام

گرفتم. ماندانا از کنار من رد شد. وحشت زده از پرستار پرسید چی شده؟ از اتاق بیرونش کردند... چه بلایی سر پویا
اومده بود؟ همون پوياي ديوونه اي که ما رو توي سرما با آب رودخونه خيس کرد و خودش سرما نخورد... پویایی
که نذاشت مازیار به مامان بگه نصفه شبی با یه مرد غریبه بیرون بودم... پویایی که همیشه بود و من هیچ وقت نمی
دیدمش... .
ماندانا سرشو به دیوار تکیه داد و گفت:
خدایا... این چه بلایی بود سرمون اومد؟
یه دفعه به سمت من چرخید. بازومو توي دستش گرفت و گفت:
پرنیا! بهم بگو چی شده... کی دنبالت بود؟ رادین چی می گفت؟
به چشماي اشک آلودش نگاه کردم. سرمو با ناتوانی تکون دادم. تورم و بغض گلومو مسدود کرده بود... نایی براي
حرف زدن نداشتم... چی می گفتم؟ از کی می گفتم؟ مگه گفتنش دردي رو دوا می کرد؟دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به زور سرپا وایستادم. احساس می کردم هر لحظه ممکنه سرگیجه هام شدیدتر و
سیاهی رفتن هاي چشمم جدي تر شه و پخش زمین شم. دستمو به دیوار گرفتم و خودمو به صندلی رسوندم و
نشستم. سر سنگینم روي سینه م افتاد. قلبم تیر می کشید... .
روي صندلی خودمو به سمت جلو و عقب تاب می دادم. صورتمو بین دستام گرفته بودم. سپیده که فقط بی صدا اشک

می ریخت و هر دو دقیقه یه بار التماس می کرد یه راهی براي رفتن به تهران پیدا کنیم. ماندانا چشماشو بست و
سرشو به دیوار تکیه داد. لحظه به لحظه بیشتر توي گیجی و سردرگمی غرق می شدم... یه لحظه صورت رادین
جلوي چشمم می اومد، ثانیه اي بعد صداي مامان توي سرم می پیچید. وضعیت پویا همه ي حس هاي بدمو تکمیل می
کرد... اگه پویا هیچ وقت از توي اون اتاق بیرون نمی اومد چی؟ یعنی آخرین خاطره ي من ازش توي شک و گمانی
خلاصه می شد که بی خود و بی جهت توي مغزم فرو رفته بود؟
در اتاق رادین باز شد. دو مامور پلیس از اتاق خارج شدند. مازیار به زحمت از روي صندلی بلند شد و خودشو به
مامورها رسوند. مجبور شد دستشو به دیوار بگیره تا نقش زمین نشه. هنوز هم گیج و منگ بود... این بلایی که رادین
سر مازیار اورده بود منو بیشتر از قبل مشکوك می کرد... هر دو پسر گروهمون رو از سر راه برداشته بود... واقعا
رادین کی بود؟
سرمو چرخوندم و داخل اتاق رو نگاه کردم. رادین روي تخت نشسته بود. پرستار داشت ازش سوال می پرسید. لبمو
گزیدم. نگاهی به پشت سرم کردم. با امیدواري به دو مامور پلیس نگاه کردم... باید پا پیش می ذاشتم و هرچی می
دونستم بهشون می گفتم یا اول حرف هاي رادین رو می شنیدم؟

نیم نگاهی به رادین کردم. آستین هاي تی شرت مشکی جذبش رو بالا زده بود. خالکوبیش زیر شال گردنش مخفی
شده بود. داشتم با ریشه هاي شالم ور می رفتم و پاره پاره شون می کردم. معده م از این همه استرس داغون شده
بود. نگاهی به مامورهاي پلیس کردم... آب دهنمو قورت دادم. گلوم سوخت و دردش به انتهاي مجاري گوشم
رسید... این مرد شیطون صفت بود! اگه دوباره گولم می زد چی؟ ولی... می رفتم به پلیس چی می گفتم؟
در همین موقع رادین سرشو به سمت در چرخوند و منو دید. صدام زد: پرنیا!
با سوء ظن نگاهش کردم. با اشاره ي دست منو به سمت خودش خوند. نگاه آخر رو به راهرو کردم. در اتاق پویا
بسته بود... دلم فشرده شد... ولی اگه می خواستم با رادین صحبت کنم بهتر بود تا وقتی پلیس توي بیمارستان بود
این کارو می کردم... این طوري احساس امنیت می کردم.دستامو مشت کردم. با قدم هاي بلند وارد اتاق شدم. همین که پرستار از اتاق خارج شد رو به روي رادین ایستادم.
نگاهی به سر باندپیچی شده ش کردم. موهاش بهم ریخته بود. لکه هاي خشک شده ي خون رو روي تی شرتش می
دیدم. رنگش مثل گچ سفید شده و سیاهی زیر چشماش از همیشه محسوس تر بود.

نگاهمو از چشم هاي عجيبش دزديدم. به اين چشم ها حساس بودم... اين چشم ها منو زير و رو می کرد... .
دهنمو چند بار باز و بسته کردم. تو دلم هزار تا جمله ردیف می کردم:
" معنی خالکوبی پشت سرت چیه"
" تو چيزي از ليلا می دونی که من نمی دونم؟"
" فکر نکن نمی دونم کی هستی! "
دستی به صورتم کشیدم. چشمامو براي چند ثانیه بستم. باید با سیاست جلو می رفتم. باید به مامورهایی که مسئول
رسیدگی به پرونده ي ليلا بودند می گفتم رادین کیه... نباید این جا و توي این موقعیت خودمو لو می دادم... خصوصا
توي یه شب مه آلود پر از سایه!
آهسته گفتم:
نباید این کار احمقانه رو می کردیم... باید می ذاشتی برم تهران!
صدام نمی لرزید. اعتماد به نفسم بیشتر شد. دستاي یخ زده مو مشت کردم و صدامو بالاتر بردم:
من عقلم نرسید و بچه بازي در اوردم... تو چرا به حرفم گوش کردي؟
رادین با لحنی متعجب گفت:
شوخیت گرفته؟ من از اون وقت تا حالا دارم خدا رو شکر می کنم که این نقشه ي مسخره رو اجرا کردیم و اون
موقع توي ماشین نبودي!
چشمام بی اختیار توي چشم هاي سرمه ایش دوخته شد. لعنت به قلب

من که با دیدن چشماش آروم گرفت. این
مرد کی بود؟
دستی به صورتش کشید. چشماشو بست. انگار سردرد داشت ولی خیلی
محکم تر و مقاوم تر از مازیار به نظر می
رسید. صداش یه کم گرفته بود ولی ضعفی که توي صداي مازیار موج می
زد رو توي صداي رادین حس نمی کردم.
آهسته گفت:کلاه روي سرشون کشیده بودند. بارونی تنشون بود و
دستکش داشتند. پیچیدند جلوي ماشینمون. قبل از این که به
خودمون بیایم در ماشینو باز کردند. سرمو محکم به داشبورد کوبیدند و
دیگه هیچی نفهمیدم... پویا چی شد؟
ته دلم خالی شد. یه قدم به سمت عقب برداشتم. دستمو جلوي دهنم
گرفتم. نتونستم جواب رادین رو بدم. دستشو
جلو اورد و روي بازوم گذاشت. نفس توي سینه م حبس شد... یخ بود...
رنگ پریده... با چشم هایی عجیب توي
حصار یه هاله ي تیره... عین یه مرده که از قبر بیرون کشیده باشنش... و
در عین حال یه جذابیت عجیب که یه مرد
نباید داشته باشه... نه! نباید داشته باشه... .
رادین سر تکون داد و گفت:
مثل همون مردهایی بودند که توي باغ دیدیم... پرنیا این آدما چی می
خوان؟ پویا کجاست؟ حالش خوبه؟
با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

به پلیس گفتی؟
رادین چشماشو به علامت جواب مثبت روي هم گذاشت. شقیقه هام تیر می کشید... اگه سایه بود پس چرا همه چیزو
به پلیس گفت؟ چرا دار و دسته اي که خودش جزوشون بود رو لو داد ؟
رادین اون یکی دستشو روي بازوي دیگه م گذاشت و گفت:
پویا چی شد؟ چرا جوابمو نمی دي؟
آهسته گفتم:
اینجاست... دکترها بالاي سرشن... .
نمی دونستم نگرانی توي چشماش رو باور کنم یا نه... پرسید:
حالش خوبه؟
سرم سنگینمو به سختی به طرفین تکون دادم و گفتم:
نمی دونم... .
رادین چشماشو بست و گفت:
پویا اونی نیست که فکرشو می کنی... بعد ماجراي امشب بهم ثابت شد... اشتباه کردیم... .دستاشو از روي بازوم برداشت. سرشو با دستاش گرفت. بدنش روي تخت به سمت جلو و عقب متمایل می شد. انگار نمی تونست تعادلشو حفظ کنه... زیرلب گفت:
سرم گیج می ره... .
به پهلو روي تخت کج شد و سعی کرد دراز بکشه. احساس کردم حالش بد شده... باید پرستار رو صدا می زدم.
همین که به سمت در رفتم مامور پلیس وارد اتاق شد. سر جام متوقف

شدم. به صورت جدي مامور پليس نگاه كردم.
بينى بزرگش اصليت مازندرانيش رو نشون مى داد. رو بهم كرد و گفت:
خانوم! آقاي سرمدي مى گن كه شما مى دونيد كى به ماشين آقاي
پرهيزگار حمله كرده... درسته؟ شما اون مردهاي
سياهپوش رو مى شناسيد؟
به سمت تخت رادين چرخيدم... آب دهنمو قورت دادم. سرماي دستش
روي بازوهام مونده بود... با حضور رادين
بايد به همه چيز اعتراف مى كردم؟ خدايا! بايد چى كار مى كردم؟
چند لحظه مكث كردم و پلک زدم. تونستم به خودم مسلط شم. گفتم:
ببخشيد! مثل اين كه ايشون حالشون خوب نيست. مى شه پرستار رو
صدا كنيم و من بيرون اتاق به سوالتون جواب
بدم؟
اين طوري بهتر بود... نمى دونستم بايد سفره ي دلمو پيش پليس باز كنم
و از اول تا آخر ماجرا رو بگم... كه البته
شامل مشكلات روانى و گواهى عدم سلامت روانيم هم مى شد... يا اين
كه فقط به سوال هاي مربوطه جواب بدم و از
اون مردها حرف بزنم؟ بايد اينجا به ماجراي رادين اشاره مى كردم يا
وقتى رسيديم تهران؟ در هر صورت اطلاعات
من خيلى مهم نبود... از مامان و بابام گرفته تا پليس همه منو به چشم
يه آدم متوهم نگاه مى كردند... تنها كسى كه
باورم مى كرد مردي بود كه توي اتاق پشت سرم روي تخت دراز كشيده

بود و البته مازياري که به نظر من آدم
محسوب نمی شد!
تنها یه چیز به ذهنم رسید... این آدما هنوز فرصت پیدا نکرده بودند از
اونجا دور شن... اگه قضیه رو پیچیده نمی
کردم و ماجراي مهراس رو وسط نمی کشیدم که مشکلات روانیم سریع رو
بشه شاید یه شانسی براي دستگیر
شدنشون به وجود می اومد. بعدا براي شرح کامل اتفاقات وقت زیاد بود.
لبمو با زبون تر کردم. نگاه نگران و عصبی ماندانا و سپیده و نگاه منگ
مازیار رو روي خودم حس می کردم. گفتم:
چند شب پیش توي روستا دیدمشون... روي صورتشون کلاه کشیده
بودند... بارونی و دستکش هاي مشکی داشتند.
توي حیاط باغمون بودند... این آقا هم اون شب دیدشون.مجبور بودم
رادین رو آقا خطاب کنم. نمی دونستم فامیلیش چیه. مامور پلیس اخم
کرد و گفت:
ولی آقاي سرمدي می گفتند ظاهرا از خیلی وقت پیش می شناسینشون.
نیم نگاهی به مازیار کردم. با یه دست پیشونیش رو گرفته بود. چشماش
رو براي دلگرمی دادن بهم روي هم فشار
داد. نگاهمو ازش گرفتم... چی می گفتم؟ می گفتم یه مشت آدم اند که
مهراس رو دور کردند و اجازه دادند جلوي
چشمم آدم بکشه؟ می گفتم بعدش دوستمو کشتند و ما رو تعقیب
کردند؟ می گفتم نه ماه تموم به خاطر حضورشون

آرزوي مرگ كردم؟ و بعد خيلی راحت صبح روز بعد با يه زنگ و پيگيري پرونده ي قبلی دوباره به بيمار بودن
محكوم بشم؟ بيشتر از هر روز ديگه اي ايمان داشتم كه حرفام حقيقت محضه... و امروز پويا هم به خاطر اين حقيقت
گرفتار شده بود... .
دستی به صورتم كشيدم. قلبم محكم توي سينه می زد. مامور پليس با دقت حركاتم رو كه تک تكشون اضطراب و
درگيري رو داد می زد، زير نظر داشت. گفت:
خانوم اگه چيزي می دونيد به ما بگيد.
نفس عميقی كشيدم. آب دهنمو با وجود خارش گلو و دهن خشكم پايين دادم و همه چيز رو گفتم... گفتم كه چند
ماه پيش شاهد چه صحنه ي دلخراش بودم، گفتم به گمانم مرجان به دست اين آدما كشته شد، گفتم به اين كه
يكيشون دوستمو برده باشه مشكوكم و گفتم كه يه بار ديگه توي باغ ديدمشون ولی حرفی از حضور هميشگی
سردترين و مشكوك ترين عضوشون روي بالكن خونه مون نزدم. می خواستم فقط حرف هايی رو بهشون بزنم كه
پشتش سند و مدرك و چند تا شاهد ديگه بود.
مامور پليس به وضوح فهميد كه يه جاي كار می لنگه و كل ماجرا نمی تونه اين باشه ولی می دونستم چاره اي جز
پيگيري دقيق نداره. يه ماشين بنز وسط جاده متوقف شده بود، يكی از

سرنشین هاش زیر دست دکترها و یکی دیگه
شون هم با من هم عقیده بود. شاید خدا کمکم می کرد و به همین وسیله
گواهی عدم سلامت روان منم زیر سوال می
رفت... و دنبالش استعداد و سواد دکتر پارسا!
قبل از این که مامور پلیس هاي از بیمارستان خارج بشن پرسیدم:
مشکلی براي تهران رفتنمون که وجود نداره؟
برخلاف چند ساعت پیش دلم می خواست به تهران برگردیم... به شهري
که می تونستم دلمو به شلوغیش و فضاي
بدون مهش خوش کنم... شهري که حداقل وجب به وجب محله ي
خودمون رو توش می شناختم. مامور پلیس دستی
به ریشش کشید و کلاهشو روي سرش جا به جا کرد. گفت:مشکلی
نیست ولی یه شماره ي تماس از خودتون بهمون بدید.
بعد از رفتنشون من و ماندانا شروع به رژه رفتن جلوي اتاق پویا کردیم.
سپیده اون قدر عصبی شده بود که هیچ کس
جرئت نداشت دور و برش بپلکه.
دستمو به جاي دست هاي رادین روي شونه هام کشیدم. از اون چیزي به
کسی نگفتم... قصد هم نداشتم تا روشن تر
شدن قضیه چیزي بگم. اگه لوش می دادم به عنوان دوست پسر لیلا
معرفی می شد... همین! اگه می فهمید متوجه
هویت واقعیش شدم خیلی راحت می تونست ناپدید شه. باید صبر می
کردم و با مدارك کافی پیش پلیس می رفتم...

آره! راهش همین بود... تا اون موقع باید حضورشو کنار خودم تحمل می کردم... به عنوان همون دوست خوبی که
خود لعنتیش گفته بود.
همین که در اتاق پویا باز شد من و ماندانا به سمت دکتر دویدیم. دکتر که داشت دستکش هاشو در می اورد به من و
ماندانا گفت:
فعلا اجازه ي ملاقات ندارید.
ماندانا سریع صداي گرفته اش رو بلند کرد و گفت:
حالش چطوره آقاي دکتر؟
دکتر از پشت عینکش نگاهی به ما کرد و گفت:
مشکلش جدي نیست... کتفش شکسته... ضربه اي به پشت سرش خورده بود که باعث بیهوش شدنش شد. حالش
خوبه... فقط نگران حال خانومی به اسم پرنیا بود.
ماندانا که با دیدن صورت خونسرد دکتر خیالش تا حدودي راحت شده بود با شنیدن این حرف نیشخندي زد ولی
من احساس کردم که یه لحظه چشمم سیاهی رفت... این نگرانی از جنس اون نگرانی هایی نبود که دکتر با خنده به
زبون اوردش و ماندانا با شنیدنش نیشخند زد. یه حس شوم، یه هشدار پشتش بود. سریع گفتم:
می شه ببینمش؟ ... ام... من پرنیام.
دکتر با دست ما رو به سمت دیگه هدایت کرد و گفت:

امشب نه. انشاءا... فردا صبح!
اصرار کردم:خواهش می کنم.
ماندانا زیر گوشم گفت:
حالا تا دیروز چشم نداشتی ببینیش... چی شد یه روزه نگرانش شدي؟
با خشم نگاهش کردم. انگار بعد دیدن نگاه عصبیم دوزاریش افتاد و یادش افتاد تا دو دقیقه پیش داشتم با پلیس
حرف می زدم و قبلش هم رادین یه جمله ي مشکوك گفته بود. بلافاصله نگاهشو به دکتر دوخت و گفت:
فقط دو دقیقه!
دکتر با قاطعیت جواب منفی داد و گفت:
دز مسکنی که بهش زدیم زیاده و فعلا باید استراحت کنه. فردا می تونید ببینیدش.
خودکارشو توي جیب روپوش سفیدش گذاشت و با قدم هاي بلند ازمون دور شد. نگاهم به در اتاق پویا ثابت شد...
بعد یه ساعت تپش قلب بی امون، هیجان هاي کشنده و سرماي مرگ آور بی حس و کرخت شده بودم. هرچند امواج
خطر رو حس می کردم. اول لیلا با مرد مشکوکی با خالکوبی خورشید سیاه ناپدید شده بود و بعد مردهاي سیاهپوش
دنبال من اومده بودند... روي صندلی نشستم. دید چشمام تار شده بود... به زحمت انتهاي راهروي شلوغ رو می
دیدم... بوي بیمارستان زیر بینی ام پیچیده بود... آدم هایی رو که با

استرس و هیجان بخش اورژانس رو بالا و پایین
می رفتند نمی دیدم... جرقه اي توي ذهنم زده شده بود. لیلا می گفت که
اون مردها دنبالشن... و بعد خیلی دوستانه
شونه به شونه ي مردي با خالکوبی خورشید سیاه از خونه خارج شده بود.
منم اون مردها رو می دیدم و یه مرد با
خالکوبی خوشید سیاه دست دوستی به طرفم دراز کرد... با حالتی گنگ به
اطرافم نگاه کردم. می تونستم پیش بینی
کنم روزي می رسه که رادین منو هم می بره... ولی کجا؟ چرا دست روي
شاهدهایی گذاشته بود که کار مهراس
پیششون گیر بود؟ و یادم اومد رادین همون مردي بود که شب احضار
روحمون پرسید روح کدوم دوستمو می خوام
احضار کنم... .
تکیه مو به صندلی دادم. دیگه فقط ترس نبود... یه چیزي بالاتر از ترس
وجودمو پر کرده بود... هیچ وقت اون طور
تنها نبودم... حتی توي اون نه ماه کذایی هم می دونستم یه جایی نه
چندان دور یه دوست قوي و با اراده به اسم لیلا
دارم ولی اون روز و اون لحظه هیچکس... هیچکس! رو نداشتم. هیچ
وقت اون طور خودمو توي خطر حس نکرده
بودم... همیشه فکر می کردم یه مشت آدم توي کمین اند که به اتاقم
حمله کنند و منو خفه کنند. اون روز داشتم می
فهمیدم چه قدر ترسناك تره که می دونم یه نفر پشت ظاهر یه همدم می

خواد بهم نزدیک تر شه... تو قالب یه
دوست می خواد احساساتمو توي مشت بگیره و بعد... .به امنیت موقت
خودم توي فضاي شلوغ بخش اورژانس فکر کردم... امنیت در برابر کسی
که وقتی دقت می کردم
می دیدم سرماي حضورش رو حتی با یه دیوار فاصله می تونم حس
کنم... .
جایی پشت اون دیوار شیطان کمین کرده بود... .
روز بعد من و ماندانا کلی با هم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم سپیده رو
با اولین اتوبوس راهی تهران کنیم. بعد
خودمون به ملاقات پویا بریم و با اتوبوس بعدي که ظهر حرکت می کرد به
سمت تهران بریم.
پویا رو به بخش منتقل کرده بودند. روي صندلی هاي بیمارستان نزدیک
به اتاقش نشسته بودیم. سرمو روي شونه ي
ماندانا گذاشته و به دیوار سفید رو به رویم زل زده بودم. سرم اون قدر درد
می کرد که نمی تونستم بلندش کنم.
وقتی آب دهنمو قورت می دادم علاوه بر گلوم، گوشم هم درد می گرفت.
تبم یه کم پایین اومده بود. معده م بیشتر
از بیست و چهار ساعت خالی مونده بود. داشتم از گرسنگی می مردم ولی
جرئت نداشتم بلند شم و براي خریدن
کردن برم. می دونستم تا زمانی که توي بیمارستان باشم در امانم. هرچند
وقتی اون مرد بیخ گوشم بود امن و ناامن

معنی پیدا نمی کرد... .
ماندانا نیشگونم گرفت و گفت:
این آقا... .
به سرفه افتاد. دستشو جلوي دهنش گرفت و سرفه اي بلندي كرد.
دستشو روي گلوش گذاشت. مشخص بود گلوش
می سوزه. ناله اي كرد و با صدایی گرفته گفت:
از بس پویا رو براي اون بازي مسخره نفرین کردیم به این روز افتاد.
پوزخندي زدم... باورم نمی شد همه ي این اتفاق ها توي چند روز افتاده
باشه... منی که تا چند هفته قبل خودمو غرق
غصه و منگ قرص ها کرده بودم چطور تونستم همه ي این ماجراها رو
تحمل کنم؟
ماندانا شونه اي که سرم روش بود رو بالا انداخت و گفت:
داشتم می گفتم... رادین اومده.
ته دلم خالی شد. سرمو آهسته از روي شونه ي ماندانا برداشتم. همین که
خواستم سرمو راست کنم شقیقه هام تیر
کشید. آروم از پشت ماندانا نگاهی به رادین کردم. بالا سر مازیار ایستاده
بود. دستشو با صمیمت چند بار روي شونه
ي مازیار زد و خندید. نگاهی به سرتاپاش کردم. لباس هاي سیاهش
پوست سفیدش رو از همیشه سفیدتر نشون می
داد. پیشونیش باندپیچی شده بود. با این حال سرحال تر از مازیار به نظر
می رسید. به دست چپش نگاه کردم کهتوي جیب پالتوش بود... به

استیل ایستادن آشناش... شونه هایی که با اقتدار به سمت عقب داده شده بود، دستی که
توي جیبش فرو رفته و پاهایی که... پشت صندلی مازیار بود.
ماندانا رو بهم کرد و گفت:
هیچی رو بیشتر از این نمی خوام که بریم تهران و بعد از ختم به خیر شدن ماجراي سهیل و پویا، بگیرم بزنمت! چند
ساله به عنوان عروسمون روت حساب باز کردیم... اون وقت دو روزه مازیار رو ول کردي و رفتی چسبیدي به این
پسره ؟
دوباره پوزخند زدم. منم هیچی رو بیشتر از این نمی خواستم که ماندانا، مامانش و مامانم رو به خاطر این آرزوي
مشترکشون بازخواست کنم. آرزویی که مازیار رو مجبور کرد حتی دوست دخترش رو از خواهرش مخفی کنه و
باعث شد توي بدترین شرایط زندگیم علاقه م به مازیار به نفرت تبدیل شه... کسی که یه روز بهترین دوست و
همدمم بود... .
سري تکون دادم. ماندانا نگاهی به رادین کرد و گفت:
ولی مازیار خوش تیپ تره!
تو دلم گفتم:
تو این طوري فکر کن!
رادین با دست بهم اشاره کرد که به سمتش برم. با تعجب به مازیار نگاه

کردم. سرشو پایین انداخته بود و داشت با
سر انگشت هاش چشماش رو می مالید. سرشو بلند کرد و وقتی رادین رو
دید که نگاهش روي من خیره مونده
عکس العملی نشون نداد... احتمالا با این قضیه کنار اومده بود و بالاخره
شعورش رسیده بود که مسائل بین من و
رادین به اون ربطی نداره... ولی درست زمانی که نباید! هرچند توي
چشماش تردید و رنجش موج می زد.
از جا بلند شدم. آخ از این سردرد و سرگیجه!
به سمت رادین رفتم. نگاهی به مازیار کردم. نگاهشو ازم می دزدید...
احتمالا هنوز سر این قضیه یه کم با خودش
درگیر بود. می شناختمش... این رفتاراش نشون می داد که به زودي کنار
می یاد.
دنبال رادین رفتم و یه کم از مازیار فاصله گرفتم. نگاهم به یقه ي لباسش
بود. نمی تونستم توي چشماش نگاه کنم...
اي کاش ازش می پرسیدم این خالکوبی پشت سرت یعنی چی و قال
قضیه رو می کندم... شاید نماد چیز خاصی بود.نصف مدت آشناییم با
این آدم چشماش سیاه بود، یعنی امکان داشت کس دیگه اي لیلا رو برده
باشه؟ پس سرماي
دستاش... چشمامو براي چند ثانیه بستم... این تردید داشت دیوونه م
می کرد.
رادین گفت:

مازیار به باباي پویا زنگ زده. دارن می یان اینجا. می گه با اونا برمی گرده تهران. فعلا خطرناکه که تو و ماندانا با هم
برید. من می برمتون.
گیج شدم. بی اختیار به چشماش نگاه کردم و گفتم:
کجا؟
گفت:
تهران.
مکثی کردم... نگاهمو دزدیدم. این که یه آدم این طور یه روزه پیش چشمت تغییر کنه ولی وقتی نگاهش می کنی
همون حس قدیمی توي دلت زنده شه اصلا نشونه ي خوبی نیست... نشونه ي لغزشه... یه حس که تو این موقعیت
دقیقا می تونه باعث بدبختیت شه... .
هنوزم پیش خودم درگیر بودم... یعنی مازیار و پویا رو از میدون به در کرده بود تا بتونه با خیال راحت منو تنها توي
ماشین گیر بیاره؟ اونم توي جاده اي که اون خاطرات وحشتناك رو ازش داشتم؟ نباید این اجازه رو می دادم... .
رو به مازیار کردم و گفتم:
تو فکر نمی کنی من اگه با اتوبوس برم بهتره؟
مازیار سرشو بلند کرد. یه کم بهتر شده بود و دیگه اون طور منگ به نظر نمی رسید. نگاهش بین من و رادین در
چرخش بود. بعد از مکثی طولانی گفت:

نمی دونم. من... رادین می شه یه لحظه من با پرنیا خصوصی صحبت کنم؟
یه کم به مازیار نزدیک شدم و رادین به سمت ماندانا رفت. کنار مازیار نشستم. مازیار آهسته گفت:
ببین پرنیا! بعدا با هم مفصل در مورد رابطه ي تو و رادین حرف می زنیم. به نظرم بهتره الان باهاش بري... .
وسط حرفش پریدم و با لحن تندي گفتم:چه کار خاصی از دستش برمی یاد که باعث شده فکر کنی به نفعمه با اون برم؟ اگه کاري از دستش برمی اومد
دیشب انجام می داد. اگه یه بار دیگه این موقعیت پیش بیاد بازم اتفاق دیشب تکرار می شه و دوست عزیزت هم
نمی تونه هیچ کاري بکنه.
مازیار دستی به پیشونیش کشید. چشماشو روي هم گذاشت و بعد از مکثی گفت:
فکر می کنی اگه با اتوبوس بري همه چی حله؟ می دونی قراره با کی همسفر بشی؟ حالا اون هیچی! به این فکر
کردي که وقتی برسی تهران شبه و مامان و بابات پیش سهیل اند؟ به نظرت مشکلی نداره که شبونه دنبال تاکسی
بگردي؟
به اینجاش فکر نکرده بودم... اگه مثل روزي که براي دیدن لیلا رفتم یه نفر دنبالم می اومد چی؟

به سمت رادین چرخیدم. چشمامو تنگ کردم. یعنی اون بود که اون شب دنبالم کرد و اسممو زمزمه کرد؟
رو به مازیار کردم و گفتم:
تنها نیستم. ماندانا هم با منه.
مازیار ابروهاشو بالا داد و با اون چشم هاي تب دارش نگاهم کرد. گفت:
مگه شبی که شمال بودي لیلا و مرجان باهات نبودن؟ دیدي که به خاطر تو چه بلایی سر پویا و رادین اومد. وجدانت
راضی می شه جون خواهر منو تو خطر بندازي؟
با عصبانیت نگاهمو ازش گرفتم و با صداي بلند گفتم:
اوه! پس نگران خواهر خودتی!
از جام بلند شدم و گفتم:
خواهر عزیزتو با دوستت بفرست ولی من با اتوبوس می رم.
مازیار دستمو گرفت و با تحکم گفت:
بشین!
دستش داغ بود. داشت توي تب می سوخت. نگاهی به صورتش کردم. عصبی بود. اخم هاش توي هم بود. احساس
کردم یه لحظه به اون آقاي معلم جدي و بداخلاقی تبدیل شد که سپیده همیشه می گفت و من هیچ وقت باور نمی
کردم. آروم سرجام نشستم. لحن حرف زدن مازیار عوض شده بود. با عصبانیت گفت:یه عمر به خاطر نفرت بی دلیلت به پویا از همه ي کارهاش و از همه ي حرفاش برداشت منفی و بد کردي. داري

همین کارو با منم می کنی. فکر نکن نمی فهمم!
دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
چطوره تو کاري نکنی که حالم ازت بهم بخوره؟
مازیار گفت:
اگه در مورد ساراست... .
دستمو توي هوا تکون دادم و با عصبانیت گفتم:
من با اون چی کار دارم؟ یادت رفته عین وحشی ها به جون رادین افتادي و آبروي منو جلوي ماندانا و سپیده و پویا بردي؟
پرستاري که داشت از این سر راهرو به اون سر می رفت نگاه بدي به من و مازیار کرد که کم کم صدامون داشت
اوج می گرفت. نگاه خیره ي رادین و ماندانا رو احساس می کردم.
مازیار که لحظه به لحظه لحنش تندتر و عصبی تر می شد گفت:
اون مسئله رو با این موضوع قاطی نکن! تو آزادي اینو داري که با هرکی می خواي بري بیرون ولی... .
چشم غره اي بهش رفتم. صداي خرناس مانندي از خودم در اوردم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:
آره! مرز و محدوده ي این آزادي رو خیلی خوب با حرکت دیروزت مشخص کردي!
مازیار بدون توجه به حرفم ادامه داد:
... ولی با هرکسی نصفه شب از خونه بیرون بزنی من همون حرکتو می

کنم. می فهمی چی می گم یا چون ازم بدت
اومده این حرکتمو به جاي تعصب و غیرت گذاشتی به حساب بیشعوري؟
بهش دهن کجی کردم و گفتم:
من از این به بعد همه ي حرکاتتو به حساب بی شعوریت می ذارم!
مازیار از کوره در رفت و کامل به سمتم چرخید. قبل از این که از عصبانیت
منفجر شه صداي رادین رو از اون طرف
شنیدیم که با صداي بلند گفت:یه کم حرف هاي خصوصیتون طولانی
نشد؟
مازیار نفسشو با صدا بیرون داد. مکثی کرد تا به اعصابش مسلط شه.
بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند و
گفت:
بذار یه چیزي بهت بگم. شنیدي می گن عشق چشم آدمو روي بدي هاي
طرف مقابلش می بنده؟ شنیدي که عشق
باعث می شه آدم بدي هاي معشوقشو به حساب یه چیز دیگه بذاره و به
یه چشم دیگه بهش نگاه کنه؟ نفرت و
عشق از جنس همن... ولی درست توي نقطه ي مقابل هم قرار می گیرن.
نفرت هم باعث می شه چشمتو روي خوبی
ها ببندي و به یه چشم بد بهشون نگاه کنی... باشه! قبول! من یه آدم
حال بهم زن و منفور! همین طور ادامه بده تا
ببینم به کجا می رسی. همه ي کارهایی رو که از روي حسن نیت انجام
دادم به حساب دیگه بذار... .

فشار دستش روي بازوم بيشتر شد. چشماشو تنگ کرد و گفت:
ولی راستشو بگو! به خاطر پویا عذاب وجدان نداري؟ پویایی که وقتی
بهش گفتیم زیاد سرحال نیستی و خودتو به
خاطر فوت شدن دوستت توي خونه حبس کردي، پیشنهاد داد تو رو هم
به این سفر بیاریم تا حال و هوات عوض
شه... .
دوباره همون صداي خرناس مانند رو از خودم در اوردم و گفتم:
اوه! پس پیشنهاد سفر از اون بود! واقعا که!
مازیار با لحنی تند گفت:
واقعا که چی؟ منظورت چیه؟ اصلا قرار نبود شما دخترها با ما بیاید! پویا
این جا کار داشت و منم که دیدم وسط هفته
تعطیله و خودمم به یه مسافرت احتیاج دارم خواهش کردم باهاش بیام.
بعدش پویا گفت بگو پرنیا هم بیاد. می گفت
این طبیعت و فضاي خاص بهش آرامش می ده. براي همین مجبور
شدیم ماندانا و سپیده رو هم دعوت کنیم. نمی
شد دو تا پسر با یه دختر بریم مسافرت که!
یاد کار پویا افتادم... بارونی سیاه و سرد... نصفه شب از خونه بیرون زدن
هاش و اون مرد دعانویس... نفس توي
سینه م حبس شد. لبامو بهم فشار دادم و غریدم:
و اون کار خاص پویا چی بود؟آماده بودم بهش بتوپم و بگم خودم می
دونم کار پویا چیه... می خواستم سرش داد بزنم و بگم خودم فهمیدم می

ره
دیدن اون دعانویسه و احتمالا یه چیزهایی از لیلا می دونه. آماده بودم همه ي فشاري که مازیار به دستم منتقل کرده
بود رو توي صورتش خالی کنم و داد بزنم که توام می دونستی و از قصد بهم خیانت کردي!
اصلا دست این سه تا با هم توي یه کاسه بود... رادین... مازیار... و پویا!
مازیار اخم کرد و گفت:
تو که می دونی شغل پویا چیه؟
با عصبانیت گفتم:
پول مفت بابا رو خوردن و ول چرخیدن؟ آره می دونم!
مازیار با جدیت گفت:
پرنیا!
با صداي بلند گفتم:
مگه دروغ می گم؟
مازیار گفت:
به خاطر این دعانویسه اومد... من بهش گفتم یه دوستی دارم که خونه ي پدریش نزدیک هاي اونجاست. شاید بتونه
برامون جایی چیزي جور کنه. چون این مناطق توریستی نیست و نمی شه جا پیدا کرد. با رادین صحبت کردم و گفتم
که پویا با این دعانویسه چی کار داره. رادین خیلی خوب ساپورتمون کرد و یکی از خونه هاي اینجا رو بهمون کرایه

داد. تنها شرط پویا این بود که شما دخترها چیزي از این قضیه نفهمید.
من نمی دونم چرا دخترها این قدر از فال و
پیشگویی و این چیزها خوششون می یاد. یه جور کنجکاوي ذاتی نسبت
به این قضیه دارن. پویا هم نمی خواست شما
دخترها به خاطر کنجکاویتون خودتونو درگیر این آدم کنید. سال پیش که
یه سري از این رمال ها و دعانویس ها رو
پلیس دستگیر و دادگاهی کرد پرونده ي سوء استفاده هاشون از دخترها
رو شد. همین قضیه نشون می ده که چه
قدر می تونن غیر قابل اعتماد باشن. براي همین پویا کارهاش رو یواشکی
پیش برد. خصوصا این که اگه اون
دعانویسه می فهمید قصد پویا چیه کار خراب می شد. اگه شماها ماجراي
پویا رو می فهمیدید امکان لو رفتن پویا هم
بیشتر می شد. رادین می گفت نباید دست کمش بگیریم... می گفت
بعید نیست بتونه ذهن خوانی کنه و می گفت
جدي جدي یه سري قدرت هاي عجیب و غریب داره.قلبم با شنیدن حرف
هاي مازیار به تپش در اومد. اخم کردم و گفتم:
داري از چی حرف می زنی؟ کدوم ماجرا؟ اصلا پویا با اون دعانویسه چی
کار داشت؟
مازیار مکثی کرد و بعد گفت:
اومده بود گزارش تهیه کنه.
تقریبا داد زدم:

چی؟
مازیار که کم کم عصبانیتش داشت به تعجب تبدیل می شد گفت:
گزارش! براي مجله شون... تو که می دونستی پویا براي یه نشریه کار می کنه! گزارش می نویسه و بیشتر هم توي
کارهاي نفوذیه... یادته چند سال پیش تعریف کرد که اون دفعه رفته بود پارتی ولی پلیس اومد و پویا رو هم قاطی
اون جمعیت بردن و ... .
مازیار با دیدن قیافه ي بهت زده ي من حرفشو قطع کرد و با تعجب گفت:
نمی دونستی؟
یخ زدم... نه... نمی دونستم... شاید می دونستم... شاید شنیده بودم... ولی... فراموش کرده بودم. شاید این قضیه رو
یه جایی توي اعماق ذهنم دفن کردم... پویا کی بود که من ذهنمو درگیر جزئیات زندگیش کنم؟ یه پسر موبلند با
سوئی شرت قرمز... .
یادم اومد که با آب و تاب تعریف می کرد چطور توي پارتی گرفتنش... ولی اون قدر ازش بدم می اومد که درست و
حسابی گوش نکردم و نفهمیدم براي تهیه ي گزارش رفته بود نه براي دختربازي... و این موضوع باعث شد به چشم
یه آدم کثیف نگاهش کنم... .
یادم اومد درسشو به زور تموم کرد... می دونستم علاقه اي به درس

خوندن و رشته ش نداشت... و انگار یه جایی تو
اعماق ذهنم، همون جایی که آت آشغالا و چیزهاي بی اهمیت رو روي هم تلنبار می کردم، می دونستم که به خاطر
علاقه ش به نوشتن بود... و انگار یه زمانی خیلی به خاطر این قضیه پشت سرش حرف می زدم... همون زمانی که
پرنیاي شوخ و دیوونه ي قدیم بودم... می گفتم حالا از چی می نویسه؟ ماجراهاي پویا و دوست دخترهایش؟
ماجراهاي پویا و سلمونی هاي نرفته؟... اون قدر ازش بدم می اومد که هیچ وقت نپرسیدم و نخواستم بدونم چی مینویسه... نخواستم بدونم به چی این قدر علاقه داره که باعث می شه از درس و دانشگاه بزنه؟... و این موضوع باعث
شد به چشم یه آدم بی خود و هرجایی نگاهش کنم... .
چشمامو بستم و سرمو با دو دستم گرفتم... رفته بود پیش دعانویس... رادین دیده بود که پویا با مردهایی با لباس
مشکی ولی متفاوت از هم حرف زده بود... احتمالا فقط داشت در مورد دعانویس باهاشون حرف می زد... براي یه
گزارش جنجالی نفوذي... .
از جام بلند شدم. تمام صورتم گر گرفته بود. تنم خیس عرق شده بود.
اشک توي چشمام حلقه زد. یه چیزي... شاید
بغض... توي گلوم سنگینی می کرد. برام مهم نبود بیرون درهاي بیمارستان چی منتظرمه... نفسم تنگ شده بود و من

فقط می خواستم هواي سرد بیرون رو به ریه هام بکشم... .
از راهروي بیمارستان به سرعت بیرون اومدم. از پله ها پایین رفتم و وارد محوطه شدم. نگاهمو از بیمارهاي روي
ویلچر با پرستار و همراه هاشون گرفتم و به آسمون ابري دوختم... .
من هیچ وقت نپرسیدم... هیچ وقت کنجکاوي نکردم... چون ازش متنفر بودم... به خاطرِ... به خاطرِ... شاید موهاي
بلندش... شاید کل کل هاش... و مطمئنا جوونور گفتن هاش... .
از هر حرفش تعبیر دیگه اي کردم... از هر کارش برداشت دیگه اي کردم.
یادم اومد ماندانا گفته بود قسمتی از مغز
که حس مربوط به نفرت رو دریافت می کنه درست کنار قسمتیه که حس مربوط به عشق رو دریافت می کنه... فاصله
اي که از بند انگشت هم کمتره... .
اشکام روي گونه هام چکید... پویا با نیت خیر و به قصد کمک خودشو بهم نزدیک کرد و در نهایت قربانی نحسی
هاي دور و بر من شد... و من نفهمیدم... ندیدم... .
نفرت چشممو کور کرد... یه احساس آشنا... یه احساس کورکورانه خیلی شبیه به حسی که باعث شد سرماي دست
هاي یه مرد با خالکوبی خورشید سیاه رو ندیده بگیرم... حسی شبیه به همین حس ولی در نقطه ي مقابل... .
در همین موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:
پرنیا! حالت خوبه؟

رادین بود. به سمتش چرخیدم. نگاهم به چشم هاي تیره ش ثابت شد.
یه لحظه احساس کردم از هر حسی خالی
شدم. مازیار گفت رادین می دونه... ساپورتشون کرده بود... می دونست
پویا براي چی اونجا می ره... .کم کم بی حسیم تبدیل به خشم شد...
خشمی که نمی دونم چطور تونستم پشت یه لایه ي نازك از سیاست
مخفیش
کنم. رادین با تعجب به صورتم نگاه می کرد. انگار توي صورتم دنبال
چیزي می گشت... دنبال یه کشف... شاید یه
نقطه ضعف... فکر کرده بود داره به صورت کی نگاه می کنه؟ یه احمق؟
رادین گفت:
چی شد؟ بالاخره با من می یاي یا با اتوبوس می ري؟
نفس عمیقی کشیدم. وقتی شروع به صحبت کردن کردم از سردي صدام
یخ کردم. با صدا و لحنی که هیچ شباهتی به
صداي خودم نداشت گفتم:
با تو!
می خواستم به حرفش گوش کنم... می خواستم با ترسم رو به رو شم...
می خواستم با مردي که با نقشه به عنوان یه
دوست پا توي زندگیم گذاشت، منو به جنون کشید، پویا رو پیش چشمم
خراب کرد، لیلا رو با خودش برد و شاید
مرجان رو کشت رو به رو شم... یا اون روز باید کار رو تموم می کردم و
ضربه رو می زدم یا هیچ وقت دیگه!

دستمو توي جييم كردم... انگشتام رو دور چاقوي توي جييم حلقه كردم.
به چشم هاي تيره ش زل زدم و با خودم
فكر كردم اين بار شايد چشم هاي منه كه به سياهی می زنه... .
وارد اتاق پويا شدم. يه دستم هنوز توي جييم دور چاقو حلقه شده بود.
نگاهی به پويا كردم. به پهلو خوابيده و موهاي
مجعد و سياهش آشفته بود. متوجه شدم داره خيلی تلاش می كنه تا
چشماش رو به حالت نيمه باز درآره. يه دستش
از كتف تا پايين بازوش توي گچ بود.
مازيار روي صندلی نشست و دست سالم پويا رو توي دستش گرفت.
ماندانا كه دستشو جلوي دهنش گرفته بود به
تخت پويا نزديک شد. دم در ايستاده بودم... انگار همون جا خشک شده
بودم. نمی تونستم جلوتر برم. نگاهم به
كتف شكسته ي پويا و پيشونی كبود و ورم كرده ش بود. با خودم فكر می
كردم همه ش به خاطر منه... من... و اون
مردي كه می دونستم دستاي سردش رو توي جيب پالتوي سياهش كرده
و با اون چشم هاي عجيبش به در اتاقمون
زل زده... .
لب هاي پويا رو می ديدم كه با بی حالی می جنبيد و با صدايی آهسته
چيزي به مازيار می گفت. نمی دونم چرا يخ زده
بودم... چرا نمی تونستم يه كم نزديک تر برم؟ احساس عذاب وجدان می
كردم... يادم اومد آخرين باري كه توي

ماشین کنارش نشسته بودم داشتم قبض روح می شدم... و حالا... .
شنیدم که پویا با صدایی گرفته و آهسته گفت:پرنیا... .
مازیار به سمتم چرخید و نیم نگاهی بهم کرد. دوباره رو به پویا کرد و گفت:
اینجاست... .
مکثی کرد. بعد از جاش بلند شد و رو به ماندانا گفت:
بیا بریم دیگه... حالش خوب نیست... .
ماندانا اعتراض کرد و گفت:
یه دقیقه هم نشده که تو اومدیم!
مازیار بازوي ماندانا رو گرفت و در حالی که اونو با خودش به سمت بیرون اتاق می برد گفت:
شنیدي که دکترش گفت ملاقاتمون باید کوتاه باشه!
مازیار نگاهی معنی دار بهم کرد و با سر به تخت پویا اشاره کرد... انگار با این حرکت سرش گیج رفت. سرشو با
دست گرفت و زیرلب چیزي گفت. به تخت پویا نزدیک شدم. همین که ماندانا پاشو از اتاق بیرون گذاشت صداشو
شنیدم که به مازیار اعتراض کرد:
یعنی چی؟ شماها هیچی به من نمی گید... من از هیچی خبر ندارم.
مازیار با بی حوصلگی گفت:
ده بار بهت گفتم الان وقتش نیست... .
از اتاق دور شدند و دیگه نتونستم صداشونو بشنوم. دستمو از توي جیبم

در اوردم. انگشتام رو توي هم قلاب كردم و
روي صندلی نشستم. سرمو پايين انداختم... روم نمی شد نگاهش كنم...
.
صداي گرفته و زمزمه وارش رو شنيدم كه بريده بريده گفت:
تو... حالت... خوبه؟
سرمو بی اختيار بالا اوردم. به چشم هاي نيمه بازش نگاه كردم. نگاهمو از پيشونی كبودش می دزديدم. اشک توي
چشمام جمع شد... از خودم بدم می اومد... از خود احمقم و قضاوت هاي احمقانه ترم... .
چشمامو به نشونه ي جواب مثبت روي هم فشار دادم و گفتم:من
خوبم.... تو... .
وسط حرفم پريد و گفت:
خوب... می شم... چيزيم ... نيست... .
طاقت نيوردم. صدام لرزيد و با صداي بلند گفتم:
همه ش تقصير منه... اينجا بودن تو... اتفاقی كه برات افتاد. اگه من نبودم اين قدر اذيت نمی شدي... اصلا تقصير
خودته! براي چی هروقت اذيتت می كردم هيچی نمی گفتی؟ چرا هرچی من بيشتر بداخلاقی می كردم تو مهربون تر
می شدي؟ چرا يه بار سرم داد نزدي و منو سرجام نشوندي؟ چرا اجازه دادي اين طوري باهات رفتار كنم؟
دست خودم نبود... كنترلمو از دست داده بودم. يه قطره اشک از چشمم

پایین چکید. سریع اشکمو پاك کردم و
اجازه ندادم ببینه که به چه روزي افتادم.
چشماشو بست... آهسته خندید... از صورتش می خوندم که داره درد می کشه... صورتشو توي بالش پنهان کرد تا
متوجه دردي که می کشه نشم... زمزمه کرد:
براي اینکه... تو... .
اشک توي چشمام حلقه زد... مکثی کرد... چشماشو دوباره باز کرد... با لحنی رنجیده گفت:
این ... کارا رو... نکن دیگه... جونور... .
لبخندي تلخ روي لبم نشست. حلقه ي اشکم ضخیم تر و دیدم تارتر شد... پویا دست سالمش رو آهسته به سمتم
دراز کرد. دستش رو توي هوا گرفتم و با دست هاي یخ زده م فشار دادم.
آهسته گفت:
مراقب... باش... پیش... رادین... بمون... .
معده م تیر کشید... پویایی که هیچ وقت به رادین اعتماد نداشت این حرف رو زده بود؟ چشماشو آهسته بست.
صورتش دوباره جمع شد... دستشو فشار دادم ولی نتونستم حرف بزنم... زبونم با جمله ي آخرش بند اومد. تته پته
کنان گفتم:
تو... تو... چی... .در همین موقع کسی به در اتاق زد. عین آدم هایی که مچشون موقع خلاف کاري گرفته شده از جا پریدم. رادین بود

که با اون قامت کشیده ش دم در ایستاده بود. نگاهش براي چند ثانیه روي دست پویا که بین دو دست من قفل شده
بود ثابت شد. دوباره نگاهش به سمت من چرخید و گفت:
بذار استراحت کنه.
مکثی کردم. با دیدن رادین دوباره قلبم به تپش در اومده بود. یاد چیزي افتادم که پیش رو داشتم. سر تکون دادم و
گفتم:
می یام تا یه دقیقه ي دیگه!
سریع به سمت پویا چرخیدم. لحن رادین دستوري شد:
همین الان!
حس بدي بهم دست داد... نمی خواست بذاره من و پویا حرف بزنیم.
یعنی ممکن بود پویا چیزي دیده باشه؟ پس
چرا گفته بود پیش رادین بمونم؟ چرا رادین؟ چرا مازیار نه؟
دست پویا رو فشار دادم و گفتم:
من دارم با رادین می رم تهران... .
منتظر نگاهش کردم. فقط چشماشو به نشونه ي فهمیدن روي هم گذاشت و فشار داد. لبمو با زبون تر کردم. چی
دیده بود؟ زیرچشمی رادین رو نگاه کردم... وارد اتاق شد. دستم توي دست پویا بود... چاقو توي جیبم بود. ضربان
قلبم اوج گرفت. دست پویا رو با عجله ول کردم و گفتم:
بهت زنگ می زنم... .

یه دفعه یه دست سرد بازومو گرفت. احساس کردم تا مغز استخوونم یخ زد. عضله هاي بازوم منقبض شد. رادین
گفت:
بیا بریم... دکترش گفت فقط دو دقیقه!
بازومو از دست رادین بیرون کشیدم و گفتم:
باشه... بریم... .نگاه آخر رو به پویا کردم. چشماشو روي هم گذاشته بود. دلم فشرده شد. جلوتر از رادین از اتاق خارج شدم. رادین
پشت سر من از اتاق بیرون اومد. رو به ماندانا که دست به سینه نشسته بود و با دلخوري نگاهمون می کرد گفت:
بریم.
نفهمیدم چطور با مازیار خداحافظی کردم. نگاهم بی اختیار روي رادین می چرخید. زیرچشمی نگاهش می کردم... بی
خیال... خونسرد... با اعتماد به نفس... .
و منی که می خواستم به جنگ کسی مثل اون برم یه لحظه از اضطراب پر می شدم و لحظه ي بعد از ترس خودمو
جمع می کردم... .
پشت سرش از راهروي بیمارستان گذشتم... نیم نگاهی بهش کردم. شاید آدم بدي نبود... شاید فقط یه کم محافظه
کار بود... براي همین پویا رو جاي خودش جا زد... شاید از کسی می ترسید و براي همین نمی خواست هویتش فاش
شه... .

اونی که من و لیلا رو توي حیاط ویلاي مقتول کنار ماشین نیمه شسته شده دید و به مهراس خبر نداد، اونی که جون
منو نجات داد، اونی که روح مرجان رو احضار کرد چطور می تونست بد باشه؟ شاید با اون مردهاي سیاهپوش فرق
می کرد... فانوس رو به صورت یکی از اون مردها کوبیده بود و شب پیش حتما کاري کرده بود که اعتماد پویا رو به
دست اورده بود... .
یه لحظه قلبم به خاطر حضورش آروم می شد... لحظه ي دیگه از ترس چیزي که ممکن بود منتظرم باشه می
لرزیدم... شک و تردید همه ي وجودمو پر کرده بود... .
وارد خیابون شدیم. زیرلب گفت:
صبر کنید ببینم دوستم ماشینو کجا پارك کرده.
گوشی موبایلشو در اورد و کمی ازمون فاصله گرفت. داشت به کسی زنگ می زد... به کی؟ چرا فاصله گرفت؟
دستمو دوباره توي جیبم کرد. چاقو رو لمس کردم. نفس عمیقی کشیدم.
از پسش برمی اومدم... من دیگه اون
پرنیاي ضعیفی که توي اتاق خوابش حبس شده و با بی اعتمادي نزدیک ترین آدماي دور و برش احاطه شده بود
نبودم... کنار خودش قوي شدم... نترس بودن رو از خودش یاد گرفته بودم... دست پرورده ي خودش بودم!
رو به ماندانا کردم که دوباره باهام قهر کرده بود و سعی می کرد منو

نادیده بگیره. بازوش رو گرفتم و گفتم:
ماندانا خوب گوش کن ببین چی می گم!نگاهی مضطرب به رادین کردم.
دستش توي جيبش بود و همون طور که با قدم هاي کوتاه و آروم از ما دور می شد
با تلفن حرف می زد. بازوي ماندانا رو فشار دادم و گفتم:
یه نفر می خواد منو بکشه... .
چشم هاي ماندانا اندازه ي نعلبکی شد. دهنش باز موند. دوباره نگاهی مضطرب به رادین کردم. رو به ماندانا کردم و
گفتم:
دیشب فکر کرده بودند من توي ماشین پویام... براي همین این بلا رو سرشون اورده بودند... یادته روزي که احضار
روح کردیم فهمیدي مرجان کشته شده؟ ... مرجانم اونا کشتن... لیلا رو هم اونا بردن... .
فشار دستمو بیشتر کردم. به چشم هاي وحشت زده ي ماندانا نگاه کردم. احساس کردم زبونش بند اومده. گفتم:
نمی خوام بذارم تو با من بیاي... نمی خوام یه وقت خداي نکرده سرت بلایی بیاد. تو با اتوبوس بیا... .
ماندانا تته پته کنان گفت:
تو... تو... تو... مط... مطمئنی؟
با هیجان گفتم:
آره! به پلیس هم گفتم... با اتوبوس برو... باشه؟

ماندانا با صدایی که می لرزید گفت:
مازیار نمی ذاره... .
با عصبانیت گفتم:
می گم جونت تو خطر می افته اگه با من بیاي اون وقت می گی مازیار...
.
حرفمو نصفه نیمه گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و با لحن ملایم تري ادامه دادم:
یه کم صبر کن... ما که رفتیم برو پیش مازیار و بگو پرنیا همه چیزو برام گفت. بگو من مجبورت کردم با اتوبوس
بري. مطمئن باش مازیار هم خوشحال می شه!
یادم نرفته بود که چه قدر نگران جون خواهر عزیزش بود!
ماندانا دستمو گرفت و گفت:ولی تو... من باید کنارت باشم.
فرصتی براي قدردانی از این همه وفاداریش نداشتم. به سمت بیمارستان هلش دادم و گفتم:
جز این که کنار من بمیري و خونت گردنم بیفته هیچ کاري از دستت برنمی یاد. برو!
دوباره هلش دادم. با شک و تردید نگاهم کرد... مردد بود. قدمی به سمت بیمارستان برداشت. دوباره نگاه نگرانش
رو به من دوخت. با استرس نگاهی به رادین کردم. داشت موبایلشو توي جیبش می ذاشت. با عصبانیت صورتمو توي
هم کشیدم و به ماندانا تشر زدم:

برو!
ماندانا با عجله پله هاي بيمارستان رو بالا رفت. نفس راحتی کشیدم.
رادین به سمتم اومد. نفس عمیقی کشیدم. سعی
کردم حفظ ظاهر کنم. دستام می لرزید. چاقو رو محکمتر توي دستم فشار
دادم. رادین با تعجب گفت:
پس ماندانا کو؟
گفتم:
من فرستادمش که بره.
به خودم آفرین گفتم که بدون لرزش صدا تونستم باهاش حرف بزنم. به
چشماش نگاه کردم و همون طور جدي و
محکم ادامه دادم:
نمی خوام یه وقت خداي نکرده بلایی سرش بیاد. اگه اتفاق دیشب تکرار
شه... .
حرفمو نصفه نیمه گذاشتم و تو نقش پرنیایی رفتم که همیشه می ترسید
و به تنها مردي پناه می برد که باورش می
کرد... .
رادین لبخند زد و گفت:
آهان! اون وقت اگه اتفاقی براي من بیفته عذاب وجدان نمی گیري؟
ابرومو بالا دادم و گفتم:
تو که می گفتی از این بچه تهرانی هاي سوسول نیستی؟به پهناي
صورتش خندید... قلبم توي سینه فرو ریخت. یه جذابیت مردونه و کم

نظیر توي خنده هاش بود... جذابیتی
انکار ناپذیر ولی شوم... .
گفت:
پس فقط خودمون دوتاییم!
اوهومی گفتم. همین اصرار نکردن هاش... همین کنجکاوي نکردن هاش
شکم رو بیشتر می کرد. شونه به شونه ي
هم به سمت ماشینش رفتیم. اگه صداي موتور ماشینش رو می شنیدم
می شناختم... اگه صداي اون زن توي ماشینش
پخش می شد چی؟ پرنیا! ظاهرتو حفظ کن... لبخند بزن... به چشماش
نگاه کن... .
با دیدن هیوندا کوپه وا رفتم... اون ماشینی نبود که منو باش بیمارستان
برده بود... اون ماشین هرچی که بود کوپه
نبود. باز هم تردید... .
با احترام در رو برام باز کرد. سریع خودمو پیدا کردم. با لحنی دوستانه
گفتم:
بی خیال بابا!
نشستم. عطري که توي ماشین پیچیده بود رو به ریه هام کشیدم... بوي
سرد اون مرد رو نمی داد... عطري که مطمئن
بودم اگه رادین تو نقش اون مرد سیاهپوش می رفت به خودش می زد...
هرچند که رادینی که من شناخته بودم هیچ
وقت عطر نمی زد... .

احساس کردم حریفم قدرتر از این حرفاست... دستمو خونده بود. به پشتی صندلی تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم.
رادین ماشین رو روشن کرد. نفس عمیق دوم... باید چیزي می گفتم... نباید می ذاشتم این سکوت طولانی شه... با
خنده اي مصنوعی گفتم:
ماندااناي بدبخت رو می خواستی اون پشت جا بدي؟
رادین گفت:
براي همین اصرار نکردم که بیاد.
پس براي این اصرار نکرد... باید بهش شک می کردم یا نه... یه بار دیگه تردید... .
نفس عمیق سوم... رادین چونه مو گرفت. سرمو نرم و آروم به سمت خودش چرخوند. چشماش یه بار دیگه سبز
شده بود... یه بار دیگه رفته بود توي نقش دوست دوست داشتنی و جذاب من... .لبخند مهربونی زد و گفت:
مثل همیشه نیستی... راستشو بگو! می ترسی؟
پلک زدم. قلبم به تپش دراومد. دستشو آهسته از چونه م کندم و توي دستام گرفتم. به سردي دستاي من بود... مور
مور شدم... .
مثل خودش لبخند زدم... مهربون... و دروغین!
گفتم:
من کنار تو از هیچی نمی ترسم... .

صداي غرش موتور ماشين رو كه شنيدم ديگه مطمئن شدم اين ماشين اون ماشين نيست. چشمامو بستم و با تاسف
سر تكون دادم. هر وقت براي رو كردن دستش قدمی برمی داشتم راه به روم بسته می شد... می ترسيدم قبل از اين
كه بتونم مدركی عليه ش پيدا كنم دست من پيش اون رو بشه... نمی تونستم به همين راحتی ها يه مردي كه نزديک
سی سال داشت رو گول بزنم... اونم چه مردي! مرموز... باهوش... و ... پليد!
چشمم به جاده بود. نگاهمو از ماشين هاي توي جاده گرفتم و آخرين نگاه رو به سرسبزي زمين ها دادم... كم كم از
شهرك هايی كه كنار هم ساخته شده بودند و ورودي هاي شيک داشتند گذشتيم. گوشه ي لبمو به دندون گرفته
بودم و يه دستم هنوز توي جيبم بود. به استيل پشت فرمون نشستن رادين نگاه كردم. با دست راستش فرمون رو
گرفته بود. آرنج دست چپش رو به در تكيه داده بود و با انگشت اشاره ش چونه ش رو لمس می كرد. توي فكر بود.
چه قدر راحت و آروم به نظر می رسيد... وقتی نگاه خيره م رو حس كرد به سمتم چرخيد. لبخند كمرنگی بهم زد.
خواستم جواب لبخندشو بدم ولی هركاري كردم عضلات صورتم كش نيومدند.
رادين گفت:

يه چيزي بپرسم؟
اوهومی گفتم. رادین پرسید:
چرا نمی خواستی بري تهران؟
بلافاصله دهنمو باز کردم تا جواب بدم ولی صدایی از گلوم در نیومد. چی می خواستم بگم؟ این که می ترسیدم سایه
ي يه مرد روي بالکنم ظاهر شه؟ نمی شد جواب ندم... مکثی کردم و گفتم:از تهران رفتن می ترسیدم. می ترسیدم دوباره اون سایه ها سراغم بیان... .
رادین گفت:
به هر حال که باید می رفتی... نمی تونستی تا ابد بمونی.
شونه بالا انداختم و گفتم:
می دونم ولی... خب قبول دارم یه کم کارم احمقانه بود... شب قبلش فهمیده بودم پویا کیه... می خواستم بمونم و یه
کم تحقیق کنم. می دونم از این حرفم خوشت نمی یاد ولی می خواستم برم دیدن دعانویسه.
چپ چپ نگاهم کرد. روشو به سمت جاده برگردوند. گفتم:
تو چرا حاضر شدي اين کارو بدون اینکه دلیلش رو بدونی انجام بدي؟
شونه بالا انداخت و گفت:
فقط می خواستم به یه دوست کمک کنم.
تو دلم گفتم:
کلا دست خیر داره! به مرجان کمک می کنه... به من کمک می کنه!

به سختی تونستم خودمو کنترل کنم و پوزخند نزنم. موبایلم زنگ زد.
شماره ي مازیار بود. می دونستم می خواد
بازخواستم کنه. جواب دادم:
سلام.
مازیار بدون مقدمه شروع کرد:
منظورت از این کاري که کردي چی بود؟
گفتم:
خواستم نگران خواهر عزیزت نباشی... بد کردم؟
بلافاصله یاد حرف هایی که مازیار بهم زده بود افتادم. نباید به این نفرت
دامن می زدم... باید این حس رو کنار می
زدم... دوست نداشتم یه عذاب وجدان دیگه مثل احساس آزاردهنده اي
که به پویا داشتم رو تجربه کنم. آهی
کشیدم و گفتم:این طوري براي ماندانا بهتره. ماشین رادین هم کوپه
ست... ماندانا اون پشت له می شد.
مازیار با ناراحتی گفت:
چی بگم من به تو؟
حوصله ش رو نداشتم. گفتم:
رسیدم تهران بهت زنگ می زنم... فعلا خداحافظ!
تماس رو قطع کردم. متوجه شدم رادین داره به سمت راست جاده می ره.
بی اختیار سر جام صاف نشستم و با هیجان
گفتم:

کجا می ري؟
رادین گفت:
بریم ناهار بخوریم.
سریع مخالفت کردم و گفتم:
من گرسنه نیستم... دوست دارم زودتر برم تهران.
ابروهاي رادین بالا رفت و گفت:
یه روزه تغییر موضع دادي و تهران دوست شدي؟
سریع بهونه جور کردم و گفتم:
اصلا از دیشب تا حالا اینجا احساس ناامنی می کنم. ناهار بخوریم دیر می رسیم تهران... شب می شه.
رادین خندید و گفت:
خب من که توي خیابون هاي تهران ولت نمی کنم... می رسونمت... چرا می ترسی؟
یادم اومد اون جمله ي احمقانه ي " من کنار تو از هیچی نمی ترسم " رو تحویلش داده بودم. دستی به پیشونیم
کشیدم و به خودم یادآوري کردم هنوز روزه و هیچی نمی شه... هرچند مطمئن بودم وقتی به تهران برسیم شب می
شه و ... توي شب همیشه چشم هاي رادین تیره و تار می شه... .جلوي رستوران ماشین رو نگه داشت. تا خواستیم از ماشین پیاده شیم موبایلش زنگ زد. نگاهش براي چند ثانیه
روي موبایلش ثابت موند. تماس رو ریجکت کرد... حس بدي داشتم. با

بدبینی اطراف رو نگاه کردم. هیچ چیز
مشکوکی نمی دیدم. چند تا ماشین دیگه هم رو به روي رستوران پارك
شده بود. جلوي رستوران با سنگ هاي
کوچیکی سنگفرش شده بود. متوجه شدم رادین داره شال گردنش رو
طوري مرتب می کنه که خالکوبی پشت
گردنش مشخص نباشه. دستی به باند روي پیشونیش کشید و پشت سر
من وارد رستوران شد. بهش فرصت انتخاب
ندادم و یه میز گوشه ي رستوران رو انتخاب کردم و نشستم. متوجه این
حقیقت شدم که براي غذا خوردن مجبورم
دستمو از توي جیبم در بیارم. همین موضوع مضطربم کرد. وقتی غذامون
رو سفارش دادیم رادین از جاش بلند شد و
گفت:
می رم دستمو بشورم.
به باند روي پیشونیش اشاره کرد و گفت:
ببینم می تونم از شر این خلاص شم یا نه.
سر تکون دادم. با بدبینی فکر کردم نکنه می خواد جواب اون تماسی که
جلوي من ریجکتش کرد رو بده. دستی به
گلوم کشیدم. آب دهنمو به زحمت قورت دادم... داشتم سکته می کردم.
یا من خیلی حساس شده بودم یا رادین
خیلی مشکوك می زد.
وقتی داشت از این طرف رستوران به اون طرف می رفت سر یکی دو تا از

دخترها بالا اومد و با نگاهشون دنبالش
کردند. یه نیم نگاه هم از روي کنجکاوي به من کردند. در حالی که چاقو رو
از جیب راستم به جیب چپم منتقل می
کردم با خودم فکر کردم وقتی یه نفر انسانیت نداشته باشه چه اهمیتی
داره که جذاب باشه یا نه.
گوشی موبایلم رو برداشتم و سریع شماره ي مامان رو گرفتم. باید بهش
می گفتم توي راهیم. این طوري اگه بلایی
سرم می اورد یه مدرکی علیه ش به وجود می اومد. مامان گوشیش رو
جواب نمی داد... دستی به پیشونیم کشیدم و
نچ نچی کردم. دوباره تلاش کردم... فایده نداشت. نگاهی به صفحه ي
گوشیم کردم. شارژ موبایلم داشت تموم شد.
دلم پیچ خورد. همینو کم داشتم. چند لحظه مکث کردم. باید به بابا می
گفتم؟ می دونستم اگه بفهمه با یه مرد جوون
و غریبه راهی تهران شدم مقدمات کشتن منو آماده می کنه... براي همین
مجبور شدم یه اس ام اس براي مامان
بفرستم و همه چیز رو توضیح بدم.
چشمم به رادین افتاد که داشت به سمتم می اومد. خودمو مشغول
صحبت کردن با موبایل نشون دادم. رادین سر میز
نشست. گفتم:آره... آره... حالا تا سه چهار ساعت دیگه می رسیم تهران...
باشه... نه... مازیار گفت با باباي پویا می یاد. پس تا سه
چهار ساعت دیگه می بینمتون... نه بابا... جاده که خلوته ظاهرا.

نگاهی به صورت رادین کردم. یه کم از موهاش رو سمت چپ پیشونیش ریخته بود تا جاي زخمش رو مخفی کنه.
صورتش این طوري یه کم شیطون شده بود... شیطنت بهش نمی اومد... یه مردونگی خاصی توي رفتار و ظاهرش بود
که با بالا دادن موهاش کامل می شد... و به نظرم همه ي جذابیتش به خاطر این مردونگیش بود.
خداحافظی گفتم و گوشی رو توي جیبم گذاشتم. با انگشت اشاره پیشونی رادین رو نشون دادم و گفتم:
موهات جاي زخم رو اذیت نمی کنه؟
بلافاصله پشیمون شدم و دستمو زیر میز قایم کردم. انگشت هام بدجوري می لرزیدند. رادین اخماش رو توي هم
کشید و گفت:
بدم می اومد از باند به اون گندگی... کلا از این سوسول بازي ها خوشم نمی یاد.
گفتم:
چرا شما مردها اسم هرچیزي که به سلامتی تون مربوط می شه رو می ذارید سوسول بازي؟
دوباره یکی از اون خنده ي هاي نفس گیرش رو تحویلم داد... ضربان قلبم یه دفعه بالا رفت. تو دلم گفتم:
تقصیر خودته که باعث می شی بزنه زیر خنده!
نگاهمو ازش دزدیدم. غذا رو که اوردند متوجه شدم وضعیت گلوم بدتر از

اون چیزیه که فکرش رو می کردم. به زور
می تونستم لقمه رو فرو بدم. کباب برگ رو به زحمت می تونستم خیلی
کوچیک برش بدم... اي کاش حداقل کوبیده
سفارش می دادم. اون دوغ سرد و پر از یخ هم که بدتر از غذام بود.
سوزش گلوم کم کم داشت اشک به چشمام می
اورد... .
سرعت غذا خوردنم رو پایین اوردم تا گلوم کمتر اذیت شه. نگاهی به
رادین کردم که دوباره داشت شالش رو مرتب
می کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:
دلیل خالکوبی پشت گردنت چیه؟
رادین مکثی کرد. کمی با زیتون پرورده ي توي بشقابش بازي کرد و گفت:
دلیل؟!حرفمو اصلاح کردم و با لحنی پرسشی گفتم:
معنی؟
رادین سرشو به نشونه ي جواب مثبت تکون داد و گفت:
آره... معنی خاصی داره.
با کنجکاوي نگاهش کردم. هیجان زده بودم... یعنی حاضر می شد بهم
بگه یا می خواست خالی ببنده؟ با حالتی
هیجان زده گوشه ي لبمو گزیدم و به دهن رادین زل زدم. رادین گفت:
معنیش یه روشناییه که از تاریکی می یاد... مثل قدرت و قوتی که از
ضعف به وجود می یاد... منظورمو متوجه می
شی؟

سر تکون دادم و گفتم:
مثل شجاعتی که از ترس می یاد؟
به چشمام خیره شد... لبخند کمرنگی متفاوت با همه ي لبخنداش زد... یه حس شوم توي لبخندش بود... آهسته
گفت:
دقیقا!
می دونستم زدم به هدف! پوزخندي زدم و گفتم:
ولی بیشتر شبیه یه روشنایی می مونه که توي سیاهی غرق شده باشه.
خندید. چشماش برق زد و گفت:
آره! این روزها بیشتر این معنی رو می ده.
به موقع جلوي پوزخند دومم رو گرفتم. فکر کن که این معنی رو بده!
خوردن غذا که تموم شد رادین کیف پولش رو براي حساب کردن بیرون کشید. در حالی که جرعه ي آخر از دوغم
رو به زور از گلوم پایین می دادم با خودم فکر کردم این ناهاري که امروز بهم داد حکم آبی رو داره که قبل از بریدن
سر گوسفند بهش می دن. همین فکر وحشتناك باعث شد دوغ توي گلوم بپره و به سرفه بیفتم. اشک توي چشمام
جمع شد. از پشت پرده ي اشک رادین رو دیدم که به سمتم خم شد تا پشتم بزنه. سریع خودمو عقب کشیدم و
اشاره کردم که حالم خوبه... همون یه ذره غذایی هم که خوردم زهرمارم شد... .چاقو رو توي یه فرصت مناسب از جیب چپم به جیب راستم منتقل

کرده بودم. به جاده زل زده بودم... زیرچشمی
حرکات رادین رو زیر نظر داشتم... خیلی تند می روند ولی نرم رانندگی می کرد... و خیلی وحشتناك سبقت می
گرفت... متوجه شدم اصلا تحمل این که یه ماشین جلوش باشه رو نداره. هر وقت متوجه می شدم می خواد سبقت
بگیره خودمو به در می چسبوندم و بدنمو ناخودآگاه منقبض می کردم.
آخر سر طاقت نیورد و گفت:
پرنیا این حرکات عجیب غریب چیه از خودت در می یاري؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
یه بار توي جاده ي چالوس تصادف کردم... خاطره ي بد دارم... .
با لحنی محکم گفت:
خب این جا هرازه!
چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:
آهان! قانع شدم! ممنون!
آهنگی گذاشت تا جو رو عوض کنه. نفس توي سینه م حبس شد. اگه صداي اون زن از ماشین پخش می شد چی؟
همین که صداي پیانو توي فضا پخش شد نفس راحتی کشیدم و براي چند ثانیه چشمامو بستم. رادین آهسته گفت:
چی این طور مضطربت کرده؟
آهی کشیدم. چی می گفتم؟ نمی تونستم ضعف هام رو کف دستش بذارم. سر تکون دادم و گفتم:

مهم نیست... مهم اینه که خیلی زود تموم می شه... براي هميشه... .
رادین گفت:
و دلیلش هم سایه ي یه مرده؟
باید بهش می گفتم؟ می گفتم ریشه ي همه ي ترس ها و بدبختی هام خودشه؟... مگه چاره ي دیگه اي هم داشتم؟
آهسته گفتم:
اوهوم.رادین گفت:
چرا بهش می گی سایه ي یه مرد؟ بهش بگو یه مرد... نه! اصلا بهش بگو اون مرد... بهش هویت بده... .
احساس کردم قلبم براي یه لحظه از حرکت ایستاد... این حرف ها آشنا بود... .
رادین ادامه داد:
این که ناشناخته نگهش می داري ترست رو بیشتر می کنه... آدما همیشه یه ترسی ته دلشون از چیزهاي ناشناخته
دارن... .
اشک توي چشمام حلقه زد... این حرفا، حرفاي لیلا توي کافی شاپ بود... کسی که بدون هیچ اجباري با یه مرد با
خالکوبی خورشید رفت... رادین روشو کامل به سمتم چرخوند و گفت:
اون مرد رو همون طور که هست ببین... .
به یه عمر اعتماد به لیلا فکر کردم.. یه عمر اعتماد به یه دوست محکم و قوي... که با آخرین حرف رادین براي

همیشه از بین رفت... .
رادین نگاهی به جاده کرد. دوباره سرشو به سمتم چرخوند و گفت:
حالت خوبه؟
دستام یخ زده بود... انگار خشک شده بودم... جرئت نداشتم پلک بزنم... اگه پلک می زدم اشکام پایین می ریخت. با
صدایی که به زور در می اومد گفتم:
آره... .
خواست دستشو روي بازوم بذاره که خودمو کنار کشیدم. گفت:
مطمئنی؟
از شدت عصبانیت صدام بالا رفت:
آره... گیر نده!
با تعجب گفت:
اوه!چشمامو بستم و محکم روي هم فشار دادم. نفس عمیق و صداداري کشیدم. با تمام قدرت چاقو رو توي دستم فشار
دادم... همه ي حرصم رو این طور خالی کردم... .
کسی که لیلا رو فریب بده چیزي از شیطان کم نداره... هرچی می گذشت بهتر از قبل درك می کردم که چه قدر
لقبی که روش گذاشتن برازنده شه... .
******
سرمو به شیشه تکیه دادم... به چراغ هاي روشن خیابون نگاه می کردم... به شهر خودم رسیده بودم... یه بار دیگه

هواي خشک و آلوده ش رو به ریه هام کشیدم... احساس می کردم به خونه نزدیک شدم... هرچند که مدت ها بود
فکر رسیدن به خونه بهم آرامش نمی داد... .
سرعت ماشین کم و رادین کلافه شده بود... پشت صفی از ماشین ها گیر کرده بودیم. براي رادینی که حتی یه
ماشین رو جلوي خودش نمی تونست تحمل کنه احتمالا این منظره مثل شکنجه می موند... .
احساس خوبی بابت رسیدن به شهرم داشتم ولی... هرچی هوا تاریک تر می شد اضطرابم بیشتر می شد. دستمو موقتا
از توي جیبم دراورده بودم. انگشتام نزدیک چهار ساعت دور چاقو حلقه شده بودند و درد می کردند. زیرچشمی
حرکات رادین رو زیر نظر داشتم. هیچ حرکت مشکوکی انجام نداده بود... به جز حرفاش... شاید اتفاقی بود... این
حرف از دهن هرکسی ممکن بود دربیاد... یه جمله ي فلسفی عجیب نبود... یه حرف منطقی و ساده بود ولی... .
رادین ماشین رو به سمت راست هدایت کرد. بالاخره بعد از چند ساعت سکوت به حرف اومدم و گفتم:
من می خوام برم بیمارستان لقمان. باید از اتوبانِ... .
وسط حرفم پرید و گفت:
می بینی که شلوغه!
با تعجب گفتم:

خب پس چی کار کنیم؟
گفت:
از یه راه دیگه می ریم.حس بدي نسبت به این "راه دیگه" داشتم. دستمو آهسته توي جیبم کردم و دوباره دور چاقو حلقه کردم. با دست چپم بند کیفم رو می پیچوندم. چشمامو روي هم گذاشتم. چند بار نفس عمیق کشیدم. قلبم دوباره توي دهنم اومده بود. اگه این قضیه ختم به خیر می شد... .
آب دهنمو قورت دادم. صاف سر جام نشسته بودم و فقط منتظر اولین حرکت مشکوك بودم تا بعد ضامن چاقو رو بکشم و این کابوس رو براي همیشه تموم کنم. نیم نگاهی به دستم که با بند کیف درگیر شده بود کرد و گفت:
نکنه از خیابون هاي تهران هم خاطره ي تصادف کردن داري؟
با صدایی که به زور در می اومد گفتم:
نه... .
نگاهی کوتاه بهم کرد. چشماش تیره شده بود... قلبم تیر کشید. آب دهنم خشک شد. پوزخندي زد و گفت:
اگه نمی شناختمت فکر می کردم از تنها بودن با من می ترسی... .
بند کیف رو ول کردم و گفتم:
آهان! یعنی منو خوب می شناسی؟
لبخند کمرنگی زد... از همون لبخندهاي متفاوتش که دوستشون نداشتم... از همون لبخندهایی که منو باهاش غریبه

می کرد... و اون موهایی که طرف چپ پیشونیش ریخته بود... من اصلا این آدم رو نمی شناختم... .
گفت:
خیلی خوب!
دستمو توي کیفم کردم. دوباره دستام می لرزید... دوباره دستام یخ زده بود... نمی تونستم موبایلمو پیدا کنم. لبمو
گاز گرفتم. ضربان قلبم بالا رفت... موبایلم کجا بود؟ باید به مامان و مازیار خبر می دادم که رسیدیم... نباید شانسی
براي خطا کردن بهش می دادم. بالاخره گوشی رو پیدا کردم و بیرون کشیدم... دکمه ش رو فشار دادم... صفحه
روشن نشد... باتریش تموم شده بود... انگار یه سطل آب سرد روي سرم ریختند. فکم منقبض شد... نه... الان نه... .
دندونام رو بهم فشار دادم. به خیابون هاي اطرافم نگاه کردم... توي شهر خودم چنان احساس غریبی می کردم که
براي ثانیه اي توي اون روستا دچارش نشده بودم. دستم از همه جا کوتاه شده بود... معلوم نبود رادین داشت به
کدوم سمت می رفت... ماشین هاي اطرافمون کم و کمتر می شد.
لبخندي عصبی و زورکی زدم و گفتم:مطمئنی داري راه رو درست می ري؟
کوتاه گفت:
اوهوم!
عرق سرد روي پیشونیم نشست... چرا همون شبایی که با هم توي اون

روستا بوديم تمومش نكرد؟ چرا اون روزي
كه هيچ كس نمی دونست رفتم خونه ش منو توي اتاق سرايدار خفه
نكرد؟ چرا شهر خودمو انتخاب كرد؟ لپمو
محكم از توي دهنم گاز گرفتم. نفس عميقی كشيدم. چشمامو براي چند
ثانيه بستم و سعی كردم به خودم مسلط
شم. ديگه وقت ضعف و ترديد نبود... وقت جنگ بود... آخه بحث سر
مرگ و زندگی بود... .
وارد كوچه اي خلوت و تاريک شد. قلبم تير كشيد... همين جا بود! اين راه
براي اين جا انتخاب كرده بود... حسش
می كردم... سرعت ماشين كم شد. يه لحظه چشمام سياهی رفت. ماشين
متوقف شد. كيف رو از روي پام كنار زدم.
بايد آماده ي حمله می شدم. نفس عميقی كشيدم. به سمتم چرخيد.
آهسته خنديد و گفت:
ببخشيد ولی... راه رو گم كردم.
آب دهنمو قورت دادم. كمربندش رو باز كرد. كف دستام عرق سرد نشسته
بود. قلبم ديوونه وار توي سينه م می زد.
رادين در ماشين رو باز كرد و پياده شد... يه لحظه از ذهنم گذشت كه قرار
نيست اين كار رو تنهايی انجام بده...
يادم اومد تماس هاي موبايلش رو ريجكت می كرد... شايد توي رستوران
از فرصت استفاده كرده بود و وقتی براي
كندن باند رفته بود با همكارهاش هماهنگ كرده بود كه... .

از توي آينه پشت سرم رو نگاه كردم. رادين توي زاويه ي ديدم نبود... كجا رفته بود؟ در ماشين رو باز كردم. پياده
شدم و سريع چرخيدم و دور و برمو نگاه كردم... .
سوز سردي می اومد... صداي آروم خش خش برگ ها گوشمو پر كرد... نگاهمو از چراغ خاموش خونه ها گرفتم و
به گربه اي كه از سطل مكانيزه بالا می رفت دادم. بند كيفمو توي يه دستم مچاله كردم. چشمامو تنگ كردم... رادين
رو ديدم كه از انتهاي كوچه به سمت بالاي خيابون پيچيد و ناپديد شد...
.
اين كارش ديگه هيچ توجيهی پيش من نداشت!
چند قدم به سمت عقب برداشتم... متوجه شدم الان زمانشه كه با شک و ترديدام كنار بيام و به نتيجه برسم كه رادين
واقعا اون م□رده يا نه... بايد فرار می كردم يا می موندم؟پويا گفته بود پيشش بمونم. شايد اين كه از رادين فرار كنم اشتباه محض باشه...
دستمو به سمت در ماشين دراز
كردم. بايد می موندم. بايد افكار منفی رو پس می زدم... ولی... همه ي كارهاي مشكوكی كه انجام داده بود باعث شد
مطمئن بشم توي اين قضيه دست داره... اين كه نذاشت به دعانويسی كه در مورد ليلا چيزهايی می دونست نزديک
بشم و اين كه پويا رو جاي اون مرد جا زد... .
بايد می رفتم يا بايد می موندم؟ اگه فرار می كردم می فهميد بهش

مشکوك شدم... اگه می موندم معلوم نبود چه
بلایی سرم بیاد... .
اگه فرار می کردم بالاخره دنبالم می اومد... آخر هر دو راهی که داشتم به
تاریکی و مرگ ختم می شد... فقط می
تونستم این کار رو به تعویق بندازم... .
جرقه اي توي ذهنم زده شد... می تونستم به مامورهایی که پیگیر پرونده
ي لیلا بودند بگم که اون مرد رو می
شناسم... اگه می فهمیدند که توي راه برگشت از روستا هم بهمون حمله
شده قضیه مشکوك تر می شد. شاید
فرصتی پیدا می کردم که دکتر پارسا رو متقاعد کنم که دیوونه نیستم...
اون وقت ورق برمی گشت... دیگه رادین
نمی تونست به همین راحتی بهم نزدیک شه... ولی... آخه چرا امشب رو
انتخاب کرده بود؟ امشبی که همه می
دونستند من با اونم؟
یه قدم دیگه به سمت عقب برداشتم... اگه بی گناهیش پیشم اثبات می
شد و همه ي این شک و تردیدها زاده ي
ذهن خسته و مریض من بود می تونستم امشب رو تلافی کنم و از دلش
دربیارم ولی اگه واقعا رادین اون مرد بود... .
نگاه آخر رو به انتهاي کوچه کردم... خبري از رادین نبود... .
چاقو رو از جیبم دراوردم. کیفمو محکم توي دستم گرفتم و به سمت دیگه
ي کوچه دویدم.

با تمام توانم می دویدم... قلبم توي دهنم بود... صداي گرومپ گرومپ قدم هام توي فضاي خلوت و ساکت کوچه می
پیچید.... کیفم به شدت توي دستم تکون می خورد و صداي جرینگ جرینگ وسایل توش بلند شده بود... برگشتم و
پشت سرمو نگاه کردم... از ماشینش دور شده بودم... اثري از رادین دیده نمی شد... سرعتمو بیشتر کردم... با
امیدواري به چراغ هاي خیابونی نگاه کردم که داشتم بهش می رسیدم... صداي ماشین هاي توي خیابون رو می
شنیدم. باد سردي که با دهن به ریه هام می کشیدم گلومو می سوزوند. خودمو به خیابون رسوندم. وحشت زده
برگشتم و به کوچه نگاه کردم. قلبم توي دهنم بود... نفس نفس می زدم... تمام بدنم می لرزید... .ماشین ها بدون توجه بهم با سرعت از کنارم رد می شدند. دستمو جلوي دهنم گرفتم... چرا تاکسی پیدا نمی شد؟
پاهام می لرزید... هر لحظه امکان داشت زانوهام سست بشن و روي زمین بیفتم. دستمو روي قلبم گذاشتم. یه
تاکسی سبز رنگ دیدم. بالا و پایین پریدم و دست تکون دادم... بی اختیار داد زدم:
هی!
مسافر داشت و بدون این که سرعتشو کم کنه از کنارم رد شد. براي چند ثانیه دستامو روي زانوهام گذاشتم و چند
بار نفس عمیق کشیدم. درد گلوم به گوشم زده بود. تمام صورتم از درد گلو

و گوشم توي هم رفت. نفسم جا اومد.
دستی به صورتم کشیدم... دوباره تردید... شاید این فرار فکر خوبی نباشه... شاید رادین آدم بدي نباشه... . تو دلم
گفتم:
خدایا... دارم دیوونه می شم... .
در همین موقع نور چراغ هاي یه سمند زرد رنگ چشمامو زد. چشمامو تنگ کردم و براش دست تکون دادم. تاکسی
جلوي پام روي ترمز زد. با صدایی که به طرز غیر عادي بلند بود داد زدم:
دربست!
منتظر جواب راننده نشدم و توي ماشین نشستم. درو محکم به هم کوبیدم. همراه با نفسی عمیق و صدادار بوي تلخ
سیگاري که توي ماشین پیچیده بود رو به ریه هام کشیدم. وحشت زده گفتم:
برو آقا... برو... .
راننده پاشو روي گاز گذاشت و گفت:
کجا می ري خانوم؟
مغزم کار نمی کرد. جواب راننده رو ندادم... ناخونام رو توي بند کیف فرو کردم و به سمت عقب برگشتم... نه رادین
توي زاویه ي دیدم بود نه یه هیوندا کوپه ي مشکی... .
نفس راحتی کشیدم. بند کیف رو دور دستم پیچیدم و با صدایی لرزون گفتم:

بیمارستانِ... بیمارستان لقمان!
راننده از توي آینه نگاهی دقیق به صورتم کرد و در حالی که سیبیلش رو می جوید زیرلب چیزي گفت که نشنیدم.
در حالی که پوست لبمو می کندم گوشیمو یه بار دیگه دراوردم. باتریشو دراوردم و دوباره توش گذاشتم. دکمه روفشار دادم... لعنتی! سرمو به پشتی صندلی کوبیدم. چشمامو براي چند لحظه بستم... این چه کاري بود که کردم؟
خودمو لو دادم... تنها برگ برنده م این بود که رادین نمی دونست من ماجرا رو فهمیدم ولی حالا... پس چرا از
ماشین پیاده شده بود؟ اگه ماجرایی که براي پویا اتفاق افتاده بود براي منم پیش می اومد چی؟ نه... کارم درست
بود... به خودم دلگرمی دادم... چاره اي دیگه اي نداشتم... تنها راهم فرار بود... ولی... رادین اگه حتی شک هم کرده
بود که من ماجرا رو فهمیدم نباید بهم یه راه فرار نشون می داد... شاید... شاید مجبور به این کار بود... شاید می
خواست جونمو دوباره نجات بده... سردي دست هایی که موقع خودکشی کردنم زیر زانوهام حلقه شد رو هنوز حس
می کردم... شاید مخصوصا این کارو کرد که من فرار کنم... فقط یه چیزي می دونستم... این که این شک و تردید
دوباره داشت منو به جنون می کشید... .
یه دفعه چیزي به ذهنم رسید. رادین که می دونست من دارم به سمت

بیمارستان لقمان می رم... خودم بهش گفته
بودم! با کف دست محکم توي پیشونیم کوبیدم. گند زدم! اولین جایی که دنبالم می گشت بیمارستان بود... اگه منتظر
می موند... اگه کمین می کرد و این بار همون حادثه موقع برگشت به خونه براي من، مامان و بابا تکرار می شد چی؟
حتی اگه زنده می موندم هم هیچ وقت خودمو به خاطر به خطر انداختن جونشون نمی بخشیدم... .
باید زودتر کار رو یه سره می کردم... باید هرچی می دونستم به پلیس می گفتم. وقتی تقریبا هیچ پوستی روي لبم
براي کندن باقی نموند به سمت جلو خم شدم و به راننده گفتم:
ببخشید آقا! می شه من با گوشیتون یه تماس بگیرم؟ ... شارژ ندارم.
راننده نگاهی نگران از توي آینه بهم کرد. احتمالا داشت خودشو نفرین می کرد که سر شب چه مسافر دردسرسازي
رو سوار کرده. بعد از مکثی طولانی گوشی موبایلشو به سمتم گرفت.
هیجان زده گوشی رو از دستش گرفتم و سریع
شماره ي مامان رو گرفتم. دوباره به سمت عقب برگشتم. با دقت خیابون رو نگاه کردم... خبري از هیوندا کوپه ي
مشکی نبود... حتی به این موضوع که چرا تعقیبم نکرده بود هم مشکوك بودم... .
خدا رو شکر این بار مامان تماسمو جواب داد. نفس راحتی کشیدم. با یه دست شقیقه ي دردناکمو مالیدم و گفتم:

مامان! پرنيام!
مامان با صداي بلند گفت:
تو كه منو نصفه جون كردي!
گفتم:شارژ گوشيم تموم شده... مامان! من الان تهرانم... شماره ي ماموري
 كه مسئول رسيدگی به پرونده ي ليلاست رو
داري؟
مامان مکثی کرد و گفت:
الان چه وقت این حرفاست؟ بیا بیمارستان... من و بابات بیمارستانیم.
بعدا در موردش حرف می زنیم.
با لحنی عصبی اصرار کردم:
شماره رو بهم بدید... من که دارم می یام بیمارستان!
مامان با کلافگی گفت:
الان ندارم... باشه براي فردا!
پامو به کف تاکسی کوبیدم و داد زدم:
مامان! یه شماره دادن این قدر دنگ و فنگ داره؟
مامان گفت:
شماره توي دفترچه تلفنه... دفترچه تلفن هم خونه ست. من الان شماره
رو از کجا بیارم بهت بدم؟
لبمو گزیدم و گفتم:
زنگ بزنم از مامان لیلا بگیرم؟
مامان گفت:

پرنیا ماجرا چیه؟ بهت می گم یه راست بیا بیمارستان!
با حواس پرتی گفتم:
خیلی خوب ... خیلی خوب!
تماس رو قطع کردم. با شک و تردید نگاهی به راننده کردم و گفتم:
می شه یه زنگ دیگه م بزنم؟
به قیافه ي ناراضی راننده نگاه کردم. سریع گفتم:پولشو روي کرایه می دم!
راننده با لحنی که نشون می داد راضی نیست، گفت:
خواهش می کنم خانوم!
سریع شماره ي خونه ي لیلا رو گرفتم. چشمامو مالیدم. دوباره نگاهی به پشت سرم کردم... اگه سر و کله ي رادین
پیدا می شد چی؟ دوباره استرس گرفتم. پوستی روي لبم نمونده بود... به ناچار مشغول جویدن ناخونام شدم. کسی
جواب نمی داد... همینو کم داشتم! دوست داشتم سرمو به شیشه بکوبم.
حالا باید چی کار می کردم؟ یعنی باید تا
خونه می رفتم و دفترچه تلفن رو پیدا می کردم؟ می تونستم به سروان حجازي که مسئول رسیدگی به پرونده ي
ماجراي نه ماه پیش شمال بود هم زنگ بزنم... احتمالا به نظرش من یه آدم نامتعادل بودم ولی اگه می گفتم این بار
توي شمال چه اتفاقی براي پویا افتاده و تاکید می کردم که پلیس در جریانه و ماجراي لیلا رو هم براش شرح می
دادم مطمئنا منو نادیده نمی گرفت... .

ولی شماره ي سروان حجازي هم توي همون دفترچه تلفن بود. فکر بیمارستان رو باید از سرم بیرون می کردم...
خونه مون خیلی از بیمارستان دور بود... و چون به عنوان یه جاي ناامن می شناختمش نباید توي خونه می موندم. باید
تماس تلفنیم رو می گرفتم و بعد از خونه بیرون می زدم... به سمت کجا رو نمی دونم... باید فقط از اون خونه ي
ناامن و خطرناك دور می شدم.
گوشی تلفن رو به راننده دادم و گفتم:
ببخشید آقا! من منصرف شدم... می خوام برم یه جاي دیگه... .
آدرس خونه مون رو دادم. دستی به صورتم کشیدم... این قضیه باید همین امشب تموم می شد! چاقو رو دوباره توي
مشتم گرفتم... همه ي درها به روم بسته شده بود... تنها روزنه ي امیدم اون دفترچه تلفن بود... .
نگاهی به آپارتمانمون کردم... چراغ هاي همسایه ي طبقه ي دوم خاموش بود. با سرعت از حیاط گذشتم. پله ها رو
دو تا یکی بالا رفتم. طوري کلید رو از کیفم بیرون کشیدم که کیف پولم پرت شد و به پله خورد. خودمو براي
برداشتنش معطل نکردم.
دستام اون قدر می لرزید که نمی تونستم کلید در خونه رو بین کلیدهاي دسته کلید پیدا کنم. چند بار نفس عمیق
کشیدم و به خودم یادآوري کردم:

رادین رفته سمت بیمارستان! هیچ اتفاق بدي نمی افته... همه چیز همین الان درست می شه!بالاخره تونستم کلید رو توي دستم بگیرم. سریع قفل در رو باز کردم و وارد خونه شدم. در رو قفل کردم. کیفمو روي مبل پرت کردم.
فرصتی براي بررسی خونه نداشتم. سریع به سمت میز تلفن رفتم و دفترچه تلفن رو برداشتم. اون قدر دستام می لرزید که دفترچه از بین دست هاي سست و یخ زده م سر خورد و زمین افتاد. خم شدم و دفترچه رو برداشتم. تا کمرمو صاف کردم برقا رفت!
هینی گفتم و از جا پریدم. قلبم توي سینه فرو ریخت! چشمام گشاد شد... همه جا توي تاریکی شوم و مرگ آوري فرو رفت. یه بار دور خودم چرخیدم. آب دهنمو قورت دادم. گوشامو تیز کردم... فقط صداي ضعیف باد رو از بیرون خونه می شنیدم. دلم پیچ خورد. شونه هام می لرزید... با دست پشت سرم دنبال گوشی تلفن گشتم. گوشی بی سیم رو برداشتم و با حواس پرتی چند بار دکمه شو فشار دادم. نگاهم به آشپزخونه بود... به پنجره اي که می دونستم امن نیست... .
یادم اومد تا برق نباشه تلفن کار نمی کنه... گوشی رو با عصبانیت روي مبل پرت کردم. قلبم توي دهنم بود... صداي بلند نفسام تنها صدایی بود که به گوش می رسید. دفترچه تلفن رو اون

قدر توي دست فشار داده بودم که انگشتام
بی حس شده بود... .
آهسته خودمو به در نزدیک کردم. نگاهمو از آشپزخونه گرفتم و به اتاق
خوابم دادم... اون بالکن لعنتی... .
یه دفعه صداي تق تق عجیبی از سمت پنجره ي آشپزخونه شنیدم. هول
شدم. لرزش شونه هام تو کل بدنم پخش
شد. دهنم خشک شد. عرق سرد روي تیره ي کمرم نشست. با دستایی که
به شدت می لرزید کلید رو توي قفل
چرخوندم.
تا خواستم درو باز کنم یه نفر از پشت در، دستگیره رو کشید و درو بست.
جیغ کوتاهی کشیدم و عقب پریدم... یه
نفر پشت در بود. خودمو جمع کردم و عقب عقب رفتم. قلبم تیر می
کشید. از پشت به دیوار خوردم. صداي تق تق
پنجره اوج گرفت. لرزش بدنم بیشتر شد. به خودم جرئت دادم. به در
نزدیک شدم و سریع کلید رو چرخوندم و درو
قفل کردم.
دستمو روي قلبم گذاشتم و از در فاصله گرفتم... آب دهنمو قورت دادم...
حالا باید چی کار می کردم؟ دور خودم
چرخیدم! تنها یه راه داشتم. باید از بالکن پایین می پریدم.
سریع به سمت اتاقم دویدم. درو باز کردم و وارد اتاق شدم. نور چراغ برق
از کوچه داخل اتاق می افتاد و یه کم اتاق

رو روشن کرده بود. سریع به سمت در بالکن رفتم. دستمو روي کلیدش گذاشتم. قبل از این که کلید رو توي قفلبچرخونم صدایی از سمت هال شنیدم. نفس توي سینه م حبس شد... صداي قدم هاي یه نفر رو می شنیدم... صداي
فش فش شلوار جینش رو توي سکوت خوفناك خونه به گوشم می رسید... آهسته صدام زد:
پرنیا!
از ترس جمع شدم و به در بالکن چسبیدم. می دونستم... می دونستم از اون پنجره ي لعنتی اومده... .
کلید رو چرخوندم. به سمت بالکن چرخیدم. چشمم به هییت سیاهپوش مردي افتاد که پشت در بالکن بود. دستشو
بالا اورد و محکم به شیشه کوبید. جیغ زدم و عقب پریدم.
به سرعت عقب عقب رفتم. دستم شل شد و دفترچه از دستم ول شد. پام به لبه ي تخت خورد. تعادلم بهم خورد.
یه نفر از پشت خودشو بهم رسوند. منو بین زمین و هوا گرفت. سریع دستشو روي دهنم گذاشت. صداي جیغم با
فشار دستش خفه شد. چنگی به دستکش هاي چرمش زدم. فشار دستش روي دهنم بیشتر شد... قلبم توي دهنم
بود... چشمام سیاهی می رفت... .
سایه ي توي بالکن رو دیدم که دستشو از روي شیشه برداشت... خیلی آروم دستگیره رو چرخوند. صداي تق باز

شدن در رو که شنیدم احساس کردم الان قبضه روح می شم. سرم گیج رفت.
در رو باز کرد... با تمام وجود لرزیدم. جیغ سوم رو زدم... تقلا کردم که خودمو آزاد کنم. مرد منو محکم تر از قبل
چسبید... .
آهسته وارد اتاق شد... انگار سرماي حضورش همه ي اتاق رو پر کرد... چشمام توي اون تاریکی اندازه ي نعلبکی
شده بود...زانوهام سست شد... مرد با دست دیگه ش بازومو چسبید و قبل از این که زانوهام خم شه منو نگه داشت.
سایه ي سرد اون مرد رو با چشم هایی که گشاد شده در برابر خودم دیدم... از پشت پرده ي اشک!
پشتشو بهم کرد. همون طور که در بالکن رو قفل می کرد کلاهشو از سرش کشید. چشمم به خالکوبی پشت سرش
افتاد... خورشید سیاه... .
دلم پیچ خورد... چشمم دوباره سیاهی رفت... .
به سمتم چرخید... موهاي خوش حالتش بهم ریخته بود. رنگ صورتش از همیشه سفید تر و سیاهی زیر چشماش از
همیشه سیاه تر به نظر می رسید. جلوم ایستاد. زبونم بند اومده بود.
قطره اشکی از چشمم سرریز شد و روي
دستکش چرم مرد پشت سرم چکید.رادین دستاش رو توي جیب پالتوي مشکیش کرد... پاهاشو به عرض شونه ش باز کرد. پشتش به چراغ برق

توي
کوچه بود. سایه ش روم افتاده بود... .
همون لبخند شومش رو تحویلم داد و گفت:
لو رفتم... مگه نه؟
با نفسی عمیق سرما رو به ریه هام کشیدم... حتی توي اون تاریکی هم
می تونستم برق مرگ آور سیاه ترین چشم
هایی که به عمرم دیده بودم رو حس کنم... .
فصل چهارم
اسارت ابدي یک مرد...
نزدیک تر اومد... خم شد. صورتشو مقابل صورتم قرار داد. چشماشو تنگ
کرد. ضربان قلبم بالا رفت. آهسته گفت:
می خوام بدونی که... قرار نبود هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته... می
خواستم حالا حالاها دوست بمونیم.
سرشو پایین انداخت. نگاهی به دفترچه تلفن کرد که روي زمین افتاده
بود. دستاشو از جیبش دراورد... دستکش
دستش کرده بود. نمی خواست هیچ ردي از خودش به جا بذاره... تر و
تمیز! مثل مرگ مرجان... .
شونه هام می لرزید... آخرین ثانیه هاي زندگیم بود... مرگ جلوي روم
ایستاده بود... تو قالب تنها مردي که یه روز
می تونست بهم آرامش و امنیت بده... .
سرشو یه کم کج کرد. دفترچه رو برداشت. نگاهی بهش کرد. توي اون

تاریکی هم می تونستم ابروي بالا رفته ش رو
ببینم. گفت:
به کی می خواستی زنگ بزنی؟
بهم خیره شد. لبخندي زد. زیرلب گفت:
چند دقیقه دیرتر رسیده بودیم کار دستمون می دادي!یه دفعه صداي تق تقی از هال به گوشمون رسید. قلبم توي سینه فرو ریخت. فشار دست مرد پشت سرم روي دهنم
بیشتر شد. رادین دفترچه تلفن رو روي تخت انداخت و به سمت هال رفت.
تقلا کردم خودمو آزاد کنم. دو دستی به دست مرد چنگ زدم. خودمو کج و راست کردم. به راحتی منو کنترل می
کرد. سعی کردم با پام به پاش ضربه بزنم. صداي چرخیدن کلید توي قفل در ورودي رو شنیدم. یه لحظه سرجام
خشک شدم. نفس توي سینه م حبس شد... رادین درو براي اونی که پشت در بود باز کرد... سه نفر شده بودند.
بغض داشت خفه م می کرد. لرزش بدنم بیشتر شد. خودمو به شدت تکون دادم. مرد بازوي دست چپمو محکم تر
گرفت تا بهتر کنترلم کنه.
با تمام قدرت با آرنج به پهلوي مرد زدم. صداي حبس شدن نفس توي سینه ش رو شنیدم. دست چپمو پشتم
پیچوند. عضله ي دستم گرفت و ناله ي دردناکم حتی به گوش خودمم

نرسید. چشمامو بستم و یه کم به سمت چپ
کج شدم تا دستمو از توي دستش آزاد کنم. با صدایی که جوون تر از حد انتظارم بود گفت:
کم کم کلاهمون داره می ره توي هم.
صداي آروم حرف زدن رادین رو با کسی شنیدم. از ته دل خدا رو صدا زدم... اگه منو می بردن کارم تموم بود... اصلا
چرا ببرن؟ همین جا کار رو تموم می کردند... توي همین اتاق لعنتی که ازش متنفر بودم... اشکم دوباره داشت درمی
اومد... بغض داشت خفه م می کرد... توي یه قدمی مرگ ایستاده بودم... می دونستم آخرین باریه که قلبم اجازه پیدا
می کنه این طور دیوونه وار توي سینه م بزنه.
رادین به همراه یه مرد وارد اتاق شد. مرد کلاهی روي سرش کشیده بود. دستاش توي جیب بارونی سیاهش بود. با
سینه ي سپر شده کنار رادین راه می رفت و اقتدار توي رفتار و ظاهرش موج می زد. کیفم توي دست رادین بود.
کیف پولمو توي کیفم انداخت و با لحنی رسمی و جدي که تا به اون روز ازش نشنیده بودم گفت:
همسایه ي طبقه ي دو؟
مردي که کنارش ایستاده بود آهسته گفت:
زنه حمومه... بقیه خونه نیستند.
نور امید به قلبم تابید... یه نفر توي ساختمون بود!

رادین موبایلمو چک کرد. وقتی فهمید خاموش شده، زمزمه کرد:
همسایه رو به رویی؟مرد سر تکون داد و گفت:
فکر نمی کنم چیزي دیده باشه.
رادین سرشو بالا اورد. لحن صداش خشن شد و به تندي گفت:
فکر می کنی یا مطمئنی؟
مرد مکثی کرد و گفت:
مطمئنم.
نگاه خیره ي رادین براي چند ثانیه روي مرد موند. زیپ کیفمو بست و با لحنی آمرانه گفت:
یه کاري کن به نظر برسه فیوز پریده.
مرد سرشو به نشونه ي اطاعت تکون داد. آهسته گفت:
اتاقو بهم نریزیم؟
پسري که پشت سر من بود گفت:
نه!
مرد دستشو روي شونه ي رادین گذاشت. سرشو نزدیک سر رادین اورد و گفت:
می تونیم اتاق رو بهم بریزیم... در بالکن رو باز بذاریم... یه خورده آثار درگیري و اینا... .
نگاه رادین دور تا دور اتاق چرخید. انگار داشت توي ذهنش اتاق رو اون طور که همکارش گفته بود تصور می کرد.
قلبم تیر کشید... خودمو تکون دادم و صداهاي نامفهومی به نشونه ي

مخالفت از دهنم دراوردم. رادین آهسته گفت:
همه می دونن با من اومده... .
قلبم محکم توي سینه می زد. به رادین زل زدم. می خواستند چی کار کنند؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ احساس می
کردم اگه پسري که دهنمو گرفته بود دستشو بداره قلبم از دهن بیرون می زنه.
رادین سرشو به نشونه ي مخالفت تکون داد. دفترچه تلفن رو از روي تخت برداشت و به سمت مرد گرفت:
بذارش کنار تلفن! همین نقشه رو پیش می بریم.پسري که پشت سرم بود، گفت:
فهمیده تو کی هستی... .
رادین پوزخندي زد و گفت:
هنوز نفهمیده! امشب می خوام بهش بگم من واقعا کی هستم!
نگاهی به مردي که کنارش ایستاده بود کرد و گفت:
حواست به کوچه باشه. اگه کسی خواست وارد ساختمون بشه قبلش بهم بگو.
مرد دوباره سرشو به نشونه ي اطلاعت کردن تکون داد. رادین کلاهش رو توي جیب پالتوش گذاشت و گفت:
دو تا روسري از توي کمدش بده... لباسا رو بهم نریز!
به که کسی منو گرفته بود اشاره کرد که دنبالش بره.
پسر منو تکون داد. از جام تکون نخوردم و با سرکشی خودمو توي جهت

مخالفش کشیدم. رادین نچ نچی کرد.
بازومو محکم چسبید و با کمک همکارش منو وارد هال کرد. توي تاریکی مطلق فرو رفتیم. دیگه هیچی از صورتش
نمی دیدم. فقط صداي نفس هاي بلندشون رو می شنیدم. ضربان قلبم بالاتر رفت... می خواستند توي این تاریکی
کارمو تموم کنند؟ با روسري خودم؟ نکنه می خوان صحنه ي خودکشی طراحی کنند؟ دلم پیچ خورد... .
مرد سوم هم خودشو بهمون رسوند. دو تا دستامو جلو اورد و با یکی از روسري هام محکم بست. می خواستند منو با
خودشون ببرند؟ کف دو دستم در تماس با هم بود و انگشت هام با ناامیدي توي هم قفل شدند... دهنمو با روسري
بستند... اشکام روي صورتم ریخت. چشمامو توي اون تاریکی بسته بودم... دوست داشتم همین تاریکی به مرگم
منتهی شه.
صداي رادین رو در گوشم شنیدم:
متاسفم پرنیا... دوست ندارم این طور باهات رفتار کنم ولی نمی تونم هیچ ریسکی بکنم!
سنگینی دستشو روي شونه م احساس کردم. خودمو به شدت کنار کشیدم. حق نداشت قبل از این که منو بکشه این
طور تحقیرم کنه.
مرد سوم از خونه خارج شد. رادین در رو دوباره قفل کرد. بعد از حدود دو

سه دقیقه برقا اومد. تلویزیون و یخچال
صدایی کردند و چراغ هال روشن شد. نور چشمامو زد. چشمامو تنگ
کردم. صورت رادین کاملا روشن شد. موهایآشفته ش نمی تونست به
طور کامل زخم روي پیشونیش رو بپوشونه... لبش هنوز به خاطر درگیري
با مازیار متورم
بود.
رادین بازومو گرفت و منو به سمت پذیرایی کشید. با سر به پسر جوون
اشاره کرد که ازمون فاصله بگیره. چشمم به
پذیرایی افتاد... پذیرایی ساکت و مخوفمون که هیچ پنجره اي به
روشنایی بیرون نداشت. هنوز مبل ها رو نیورده
بودند... فقط وسط پذیرایی یه فرش کرم پهن شده بود. رادین بازومو ول
کرد و گفت:
بشین... باید با هم صحبت کنیم.
روي سنگ سرد نشستم و تکیه م رو به دیوار دادم. پاهامو توي سینه جمع
کردم. پیشونیم رو روي زانوهام گذاشتم.
رادین با یه متر فاصله ازم نشست. گلوم براي قورت دادن آب دهانی که
کاملا خشک شده بود منقبض شد. نمی
تونستم لرزش بدنمو کنترل کنم. دهنمو بسته بود... می خواست باهام
حرف بزنه... بهش می اومد از اون خلاف
کارهایی باشه که قبل از کشتن مقتول حسابی بازیشون بده... همون طور
که توي اون چند وقت به بهترین نحو منو

بازي داد... .
پالتوش رو از تنش دراورد و روي زانوهاش انداخت. دستی به موهاي آشفته ش کشید و گفت:
دوست داشتم می تونستم اون روسري رو از دور دهنت باز کنم تا بتونیم با هم درست و حسابی حرف بزنیم ولی می
دونم جیغ می زنی. اون وقت توي دردسر می افتم و برام بد می شه... اگه براي من بد بشه براي تو بدتر می شه... .
به خودم لرزیدم. همین خونسردیش، همین اعتماد به نفسی که توي تک تک حرکاتش موج می زد منو وحشت زده
کرده بود... رادین به چشمام زل زد و گفت:
می خواستم تا آخر به عنوان یه دوست کنارت بمونم... دوستانه راهنماییت کنم و بهت نشون بدم که کدوم راه رو
باید بري ولی... نشد!
نگاهمو ازش دزدیدم. ضربان قلبم بالاتر رفت... یادم اومد که به مامان خبر داده بودم... چشمامو روي هم گذاشتم و
یه کم آروم گرفتم ولی بعد... دوباره ضربان قلبم بالا رفت... اگه این کار باعث به خطر افتادن مامان می شد چی؟
رادین گفت:
از وقتی که از ماشین پیاده شدي استرس داشتم... این موقعیت براي من حکم یه آزمایش رو داشت. آزمایشی براي
این که بفهمم تو رو خوب می شناسم یا نه... می دونستم نمی ري

بیمارستان... دعا می کردم نري پیش پلیس. یه
جورایی مطمئن بودم این کارو نمی کنی. می دونستم نمی تونی به کسایی
اعتماد کنی که باورت نمی کنند... نمی تونی
به پدر و مادرت اعتماد کنی... همین طور پلیس.چشمامو روي هم گذاشتم
و بهم فشار دادم. اگه اعتماد می کردم... اگه از این که دیوونه خطابم
کنند نمی ترسیدم
الان خیلی راحت توي کلانتري نشسته و پا روي پا انداخته بودم. بغض
توي گلوم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می
شد... چرا این اشتباهو کردم؟
رادین گفت:
نمی تونستم حرکت بعدیت رو صد در صد پیش بینی کنم. احتمال کمی
می دادم که بیاي این طرف... فکر می کردم
عاقل تر از این حرفا باشی.
سر تکون دادم. حتی قاتلم هم داشت بهم تیکه می انداخت... اشتباه
پشت اشتباه... و این اشتباه آخر دیگه فرصت
جبران برام نمی ذاشت.
رادین گفت:
قرار بود وقتی می یاي تهران دوباره بازي رو شروع کنیم ولی این بار من
می خواستم کنارت باشم. می خواستم همه
ي اعتماد و حرفا و سوالات رو مثل همیشه پیش من بیاري.
دوست داشتم به حال پرنیایی که این کارو توي چند روز گذشته کرده بود

زار بزنم. رادین ادامه داد:
می خواستم کم کم ذهنیتت رو نسبت به "سایه ي اون مرد" تغییر بدم و بعد هویت واقعیمو رو کنم. نمی خواستم این
طور شکه شی... نمی خواستم این حرفا رو وقتی بزنم که این طور با دهن بسته کنارم نشستی.
دستشو به سمتم دراز کرد. سرمو به سرعت عقب کشیدم. دستشو انداخت. پوزخندي زد و گفت:
نمی خواي برات شلش کنم؟
با عصبانیت به سمتش چرخیدم و سعی کردم بهش بگم حق نداره این طور بازیم بده ولی به جز صداي اوم اوم
نامفهومی چیزي از دهنم در نیومد. چشمامو بستم و سرمو از پشت به دیوار کوبیدم... تقلا کردم دستمو باز کنم. مچ
دستام رو کج کردم و سعی کردم با ناخون هاي دست چپم به لبه ي روسري روي مچ دست راستم چنگ بزنم. رادین
گفت:
من اگه جات بودم براي شنیدن حرفاي مردي که چند ماه روي بالکن می دیدمش کنجکاوي بیشتري نشون می دادم.
رادین به سمت جلو خم شد. به پسر جوونی که توي هال بود، گفت:
مامان و باباش هنوز توي بیمارستانن؟پسر جوون مکثی کرد و گفت:
مطمئن نیستم... .
رادین دوباره خشن شد. اخماش توي هم رفت. چشماش تیره تر شد...

گفت:
پس مطمئن شو!
دوباره به دیوار تکیه داد. نفس عمیقی کشید. به سمتم چرخید لباش می
خندید ولی توي چشماش یه حس متفاوت
بود... گفت:
تو واقعا فکر کردي می تونی منو فریب بدي و جلوم فیلم بازي کنی؟ می
دونی از کی بهت شک کردم؟ توي
بیمارستان... اون موقع که اومدي توي اتاقم... با این که حالم هیچ خوب
نبود و این بچه هاي زبون نفهم سرمو محکم
تر از اون چیزي که باید به داشبورد کوبیده بودند ولی فهمیدم که یه
چیزهایی فهمیدي. خیلی دوست داشتم روسري
رو از جلوي دهنت کنار بکشم و بهم بگی چطور... ولی خب... صبر می
کنم... بالاخره می فهمم.
نفس توي سینه م حبس شد... اگه قضیه ي لیلا و همسایه ي رو به رویی
رو می فهمید چی؟ پاي مامانم و مامان لیلا هم
داشت وسط کشیده می شد. دوباره به دستام تکونی دادم. باید تلاشمو
می کردم... اگه فقط دستم به چاقوي توي جیبم
می رسید کار تموم بود. رادین گفت:
وقتی ماندانا رو فرستادي که بره مطمئن شدم تو رو درست شناختم.
ماجراي مرجان برات درس عبرت شده. نمی
خواي پاي هیچکس دیگه اي وسط کشیده بشه. براي همین مطمئن

بودم که بیمارستان نمی ري. چون احتمال می
دادي که مامان و بابات به خطر بیفتن. با این حال از قبل سپرده بودم که
چند نفر اونجا رو زیر نظر داشته باشن.
قلبم توي سینه آروم و قرار نداشت. به خاطر مامان اینا هم که شده باید
یه کاري می کردم. باید زودتر خودمو از این
وضعیت نجات می دادم. خوشبختانه دستامو جلو اورده و بسته بودند.
می تونستم توي یه حرکت چاقو رو بیرون
بکشم ولی جلوي چشم هاي تیزبین رادین با چاقو چی کار می تونستم
بکنم؟
رادین ادامه داد:
نمی خواستی ناهار بخوري چون عجله داشتی. اولش نفهمیدم چرا ولی
بعد با خودم فکر کردم حتما از شب می ترسی.
مطمئن بودم بعد بازي ما شب برات یه معنی خاص پیدا کرده. داشتی
قوي پیش می رفتی. تسلیم خوردن ناهار
شدي... بی خودي نجنگیدي. سعی داشتی نقشتو خیلی حرفه اي بازي
کنی. فقط مشکلت این بود که حریفتو دست کم
گرفته بودي!پوزخندي زد و گفت:
توي رستوران شکم بهت بیشتر شد. فکر نکن نفهمیدم که الکی گوشی رو
دستت گرفتی و داري با مامانت حرف می
زنی.
با دو تا انگشتش آهسته به سرم زد و گفت:

صفحه ي گوشيت خاموش بود... واقعا منو چی فرض کردي؟
خندید... یاد خنده هاش توي شبی که منو از دست دعانویس نجات داد افتادم... همون طور بی خیال می خندید. با یه
خنده ي شیک نصف دندون هاش رو به نمایش گذاشته بود... این بی خیالیش آتیش به جونم می زد... انگار مطمئن
بود که امشب دردسر بزرگی به اسم پرنیا براي همیشه از سر راهش برداشته می شه.
به سمتم چرخید. سرمه اي چشماش قلبمو به درد می اورد. یاد فریب کاري هاش و حماقت هام می افتادم. ادامه داد:
تعجب کرده بودم که چرا واقعا به مامانت زنگ نزدي. تا این که موبایلتو توي اتاق چک کردم و دیدم که شارژش
تموم شده.
نور امیدي به قلبم تابیده شد... پس اونم یه آدم بود مثل بقیه... اشتباه می کرد... مامان گوشیش رو برنمی داشت.
براي همین وانمود کردم دارم با موبایلم حرف می زنم ولی رادین در کمال اعتماد به نفس این موضوع رو به تموم
شدن شارژ باتري گوشی نسبت داده بود... انگار این حس اعتماد به نفسش باعث می شد که فکر کنه اشتباهی توي
کارش نیست... خیالم یه کم راحت شد. اگه یه کم آروم می گرفتم می تونستم راهی پیدا کنم و خودمو نجات بدم.
رادین گفت:

وقتی از خالکوبیم پرسیدي شکم بهت بیشتر شد. توي ماشین لحظه به لحظه بیشتر مطمئن می شدم... از سکوتت... از
دوري کردنات... از حرفایی که می زدي... مضطرب بودي. انتظار داشتی بذارم به حساب دیگه ولی منو خیلی احمق
فرض کرده بودي. براي همین وقتی رسیدیم تهران به خودم گفتم باید امتحانت کنم. نمی دونستم چطور... تا این که
از اتوبان دور شدیم و نتونستم راه رو به سمت بیمارستان پیدا کنم. می تونستم خیلی راحت در حضور تو از یکی از
عابرهاي پیاده سوال کنم ولی با خودم فکر کردم این دقیقا همون فرصته که دنبالش می گشتم. براي همین اون طور
وسط کوچه ولت کردم... می دونستم به این حرکت غیر عادي واکنش نشون می دي. آدم وقتی می ترسه یه
کوچیکترین مسائل و به پیش پا افتاده ترین جزئیاتی که روزهاي دیگه ساده از کنارشون رد می شه حساس می شه.
من ترس رو خوب می شناسم... این ویژگی ترسه.
لبخندي زد و گفت:این حسیه که یه بار خودم تجربه ش کردم. تمام کاري که باید می کردم این بود که خودمو بذارم جاي تو. همین! این
آزمایش ساده تنها راهی بود که نشون می داد واقعا حست نسبت به من چیه. اگه من اشتباه می کردم توي ماشین می
موندي. چون مثل همیشه باور داشتی که می تونی بهم اعتماد کنی ولی اگه در می رفتی یعنی بهم ثابت می شد که

حدسم درست بوده. همون طور که انتظار داشتم فرار کردي.
خندید و دوباره دندوناش رو به نمایش گذاشت. گفت:
من فقط رفته بودم آدرس بپرسم ولی احتمالا تو فکر کردي می خوام یه ایل آدم خبر کنم و سرت بریزم.
احساس کردم قلبم یخ زد... یعنی واقعا به خاطر هیچ و پوچ خودمو لو داده بودم؟ این که لو رفته بودم به خودي خود
غیرقابل تحمل نبود... این که این قدر آسون دست خودمو رو کرده بودم داشت دیوونه م می کرد. سرمو دوباره روي زانوم گذاشتم. چشمامو بستم... گند زده بودم... فرصتی براي جبران نداشتم. باید بعدا به این موضوع فکر می
کردم... باید تمام حواسمو متمرکز می کردم و راهی براي فرار پیدا می کردم.
سنگینی دست سرد رادین رو روي شونه م حس کردم. گفت:
چی شد؟ از خودت ناامید شدي؟
خودمو کنار کشیدم. دستشو برداشت. اشک توي چشمام حلقه زد... دیگه بس بود! نمی خواستم این حرفا رو بشنوم.
نمی خواستم بعد از شنیدن این که چه قدر احمق و ساده بودم از این دنیا برم. نباید می ذاشتم این کارو با من بکنه.
رادین ادامه داد:
خودم با آخرین سرعتی که می تونستم اومدم اینجا. براي امشب بچه ها نقشه ها داشتند... قرار بود از همین امشب

شروع کنیم. جاي ديگه اي رو نمی شناختم که احتمال بدم توي اين شرايط بري. براي همين اومدم پيش بچه ها چون
می دونستم بالاخره مجبوري به اين خونه برگردي و منم می خواستم آماده باشم. گفتم اگه به فرض محال به پليس
خبري بدي و سر و کله شون اين طرفا پيدا شه بهتر می تونم بچه ها رو رهبري کنم و از اين جا ببرمشون. وقتی بهم
زنگ زدند و گفتند که رسيدي خونه و بايد نقشه رو زودتر اجرا کنيم جا خوردم. از جايی که ديگه مطمئن شده بودم
منو شناختی مجبور شدم نقشه م رو چند هفته بندازم جلو.
قلبم دوباره به تپش در اومد. نقشه... کدوم نقشه؟ مطمئنا نقشه ش کشتن من بود... چه چيز ديگه اي می تونست
باشه؟ فقط... چرا بين اين همه شب اين شب رو انتخاب کرده بود؟ هنوز نمی فهميدم... انگار يه جاي کار می لنگيد...
.
پسر جوون از توي هال صدا زد:رادين!
با اين که سرم روي زانوم بود و رادين رو نمی ديدم حس کردم که به سمت جلو خم شد و گفت:
چی شد؟
پسر گفت:
تماس گرفتم. هنوز توي بيمارستانن. باباش توي حياط بود و داشت مرتب با گوشيش تماس می گرفت. الان توي

بیمارستانه و داره با مادرش حرف می زنه.
چشمام گشاد شد. پس بابا نگرانم شده بود. احتمالا چند بار تلاش کرده بود با موبایلم تماس بگیره. بعد به مازیار زنگ زده و... رفته بود با مامان صحبت کنه... طولی نمی کشید که می فهمید من اومدم خونه. باید زودتر یه کاریش می کردم.
در همین موقع تلفن زنگ زد. قلبم توي سينه فرو ريخت. بابا بود! باید چی کار می کردم؟ نکنه مجبورم کنند تلفن رو جواب بدم و بابا رو دست به سر کنم؟ انگار همین فکر از ذهن پسر جوون هم گذشت. با صداي بلند پرسید:
چی کار کنیم؟
رادین با خونسردي به دیوار تکیه داد و گفت:
هیچی! بذار اون قدر زنگ بخوره تا قطع شه. پرنیا یا هنوز خونه نرسیده یا کارش تموم شده و از خونه رفته.
با حرص نفسمو بیرون دادم. فحشی بهش دادم که به خاطر دهن بسته م به صداهایی نامفهوم تبدیل شد. رادین بلند شد و به سمت تلفن رفت. ضربان قلبم به اوج رسید. می خواست چی کار کنه؟ سرجام جا به جا شدم. رادین فهمید و بدون این که به سمتم برگرده گفت:
این قدر تقلاي الکی نکن پرنیا!
پاهام باز بود... می تونستم فرار کنم... ولی تا چند متر می تونستم بدوم؟

اون دو مرد رو چی کار می کردم؟ نگاهی به
رادین کردم. آب دهنمو قورت دادم. پشتش بهم بود. داشت شماره ي
تماس گیرنده رو روي صفحه ي تلفن بی سیم
نگاه می کرد. آروم بدنمو کج کردم و دستاي بهم بسته شده م رو به سمت
جیبم بردم. دستامو طوري به داخل جیبم
هدایت کردم که دست راستم روي جیب و دست چپم وارد جیبم شه.
دستم که به بدنه ي سرد چاقو خورد نفسراحتی کشیدم. فکر اینجاش رو
نکرده بودند! چاقو رو بیرون کشیدم و بین دو تا دستم قرارش دادم.
دستام رو بین
زانوهام قایم کردم. با نگرانی نگاهی به چاقو کردم... یعنی قابل تشخیص
بود؟ اون کسی که خودشو حریف قدر می
دونست می تونست ببیندش؟
انگشتام رو توي هم قفل کردم تا چاقو رو بیشتر مخفی کنم.
سرمو روي زانوهام گذاشتم. تلفن دوباره زنگ خورد. سرمو یه کم بلند
کردم. پسر کمی توي هال جا به جا شد و توي
زاویه ي دیدم قرار گرفت. با دیدن کلاه بالاکلاواي روي صورتش ضربان
قلبم بالا رفت. دستاشو توي جیب بارونیش
کرده بود و به رادین زل زده بود. رادین بدون توجه به تلفن داشت
دفترچه تلفن رو ورق می زد. نفس عمیقی کشیدم
تا خودمو آروم کنم. رادین چند تا از کارت هاي لاي دفترچه رو دراورد و
نگاه کرد. با دقت اونا رو دوباره سر جاش

می گذاشت. نفس عمیق دوم رو کشیدم. چشمامو بستم و در دل گفتم:
بحث تونستن و نتونستن نیست... باید از این پس این دو نفر بربیام.
همین که چشمام رو باز کردم برگه ي مربع شکل یادداشت رو توي دست رادین دیدم. بدنم منقبض شد و ضربان
قلبم دوباره اوج گرفت... یه حسی بهم می گفت این برگه شماره ي همون مامور رسیدگی به پرونده ي لیلاست...
مامان شماره هایی که موقت بهشون احتیاج داشت رو روي کاغذ یادداشت می کرد و لاي دفترچه تلفن می ذاشت.
آب دهنمو قورت دادم. رادین رو بهم کرد. چشم هاي سرمه ایش توي چشم هاي گشاد شده ي من ثابت شد و
گفت:
دنبال این می گشتی؟
هیچی نگفتم ولی احساس کردم عرق سرد روي کمرم نشست... دستم کاملا رو شده بود. حالا هرکسی که دست توي
پرونده ي لیلا داشت به خطر می افتاد... از جمله مامان... نباید می ذاشتم این اتفاق بیفته. از هرچیزي و هرکسی که
می گذشتم از مامان حاضر نبودم بگذرم... هیفده سال به معناي واقعی کلمه برام مادري کرده بود... نمی ذاشتم دست
کسی بهش برسه... .
کاغذ رو به سمت همکارش گرفت. گفت:
بگو بچه ها بگردند ببینند این بابا کیه.

قلبم توي دهنم بود. پسر یه کم ازمون دور شد و همین طور که موبایلش رو درمی اورد به سمت راهرویی رفت که به
اتاق ها ختم می شد. رادین رو بهم کرد و با لبخند گفت:
من خیلی آدم کنجکاویم... نمی تونم صبر کنم تا دهنتو باز کنم و از زبون خودت بشنوم که ماجرا چیه... .به سمتم اومد. نفسمو توي سینه حبس کردم. سعی کردم به چشماش نگاه کنم.... بدنه ي سرد و فلزي چاقو رو که براي دستاي یخ زده م مثل یه منبع گرما می موند، بین دستام جا به جا کردم.
رادین دوباره با فاصله ازم نشست. خودشو به سمتم خم کرد و گفت:
به محض این که بفهمم برام دردسر درست نکردي و اون شماره چیز مهمی نیست می تونیم بشینیم و در مورد
چیزهایی که توي این نه ماه اتفاق افتاد حرف بزنیم. نظرت چیه؟
یه دفعه قلبم از حرکت ایستاد... نفسم با صدا بیرون دادم. ضامن چاقو رو کشیدم. توي کسري از ثانیه نگاه رادین
روي دستام قفل شد. چاقویی رو که حالا بین هر دو دستم بود، از بین زانوهام بیرون کشیدم و با فریادي که لا به لاي
چین هاي روسري خفه شد به سمتش حمله کردم.
بلافاصله رادین خم شد و دستشو بالا اورد تا از صورتش محافظت کنه.
چاقو کف دستش رو شکافت. صداي حبس
شدن نفسش از درد رو شنیدم. خون از کف دستش فواره زد و روي دستکشش ریخت.

مقاومت کرد. انگشتاش روي لبه ي چاقو خم شد و گرفتش... بلافاصله
زورمو توي هر دو دستم ريختم و چاقو رو دو
دستی کشيدم. لبه ي تيز چاقو انگشتاش رو برید. اين دفعه صداي فرياد
دردآلودش بلند شد. با دست سالمش محکم
مچ دستمو چسبيد. دستامو محکم کشيدم. به حالت نشسته روي سنگ
چرخيدم و با هر دو تا پام محکم به پهلوش
زدم. به عقب پرت شد. دستاش ول شد. دوباره صداي فريادش رو خفه
کرد. نزديک شدن همکار رادين رو حس
کردم. داشت به اين سمت می دويد. چاقو رو بين انگشت هاي هر دو
دستم قفل کردم. سريع از جام بلند شدم و به
سمت هال دويدم.
هنوز يه متر هم از رادين دور نشده بودم که پامو توي هوا گرفت. تعادلم
بهم خورد و محکم روي دو دستم زمين
خوردم. لبه ي تيز چاقوي توي دستم تو شکمم فرو رفت. با تمام وجودم
جيغ کشيدم. درد توي شکمم پيچيد.
بلافاصله رادين خودشو بهم رسوند. با دست زخميش منو به پشت
برگردوند. رنگ صورتش با ديدن چاقويی که
سرش توي شکمم فرو رفته بود پريد. چشمامو بستم و جيغ دوم رو
کشيدم. همراه با سوزش شديدي که تو شکمم
ايجاد شد لغزش خون رو روي پوست شکمم حس کردم.
همکارش بالاي سرم وايستاد. رادين با صداي بلند گفت:

خون رو از روي زمين پاك كن... زود باش!روسري رو از روي دهنم كند.
نفس عميقی با دهن كشيدم كه درد شكمم رو چند برابر كرد. انگشت هاي لرزونمو از
دور چاقو ول كرده بودم ولی چاقو هنوز توي شكمم بود. با چشم هاي اشک آلودم ديدم كه دستش به سمت چاقو
رفت. از ذهنم گذشت كه می خواد چاقو رو تا ته توي شكمم فرو كنه.
التماس كردم:
نه!
دستاي خونيم رو روي دستكشش گذاشتم. دستمو كنار زد. شكممو با دست نگه داشت. قلبم اومد توي دهنم. داد
زدم:
نه!
با دست سالمش چاقو رو با يه حركت سريع از شكمم بيرون كشيد. نفس توي سينه م حبس شد. درد توي شكمم
پيچيد... اشكام روي گونه هام ريخت. روسري رو از دور دستم باز كرد و روي شكمم گذاشت. انگار با هر نفسی كه
می كشيدم درد بيشتر توي شكمم پخش می شد. رادين رو به همكارش كرد و با لحنی كه استرس توش موج می زد
گفت:
خون روي فرش رو پاك كن... سوئيچتو بده!
صورتم از درد توي هم رفت. از روي دستكش هاي چرمش به پشت

دستش چنگ انداختم. وحشت زده بود... اون
نقاب خونسرد و بی خیال شکسته شده بود... سرم داد زد:
این چه کاري بود که کردي دیوونه؟
صداي ناله هام بلند شد. چشمامو بستم و بهم فشار دادم. اشکام صورتمو خیس کرده بود. از شدت درد نفسم بالا نمی
اومد. رادین دستشو از روي زخمم برداشت. دستامو از روي روسري روي زخمم فشار داد و گفت:
فشارش بده!
شکممو چسبیده بودم و از درد به خودم می پیچیدم.
درست مثل اون روز که روي تخت از درد شکم به خودم می پیچیدم و به ملافه چنگ می زدم... .
از جاش بلند شد. یه دستشو زیر زانوهام گذاشت و دست زخمیش رو از پشتم رد کرد. از روي زمین بلندم کرد.
سرم روي سینه ش فرود اومد... .
درست مثل اون روز که از روي تخت بلندم کرد و عطر سردش مشاممو قبل از بیهوشی پر کرد.عطر ضعیف و سردي زیر بینیم پیچید. خودش بود... همونی بود که منو از خودکشی نجات داد... دیگه هیچ شکی نداشتم... .
از درد شکمم ناله اي کردم. به خودم پیچیدم. گرمی خون رو کف دست یخ زده م حس می کردم. روسري رو روي
شکمم جا به جا کردم. از شدت درد چشمامو بستم. تمام عضله هاي بدنم

منقبض شد. منو به سمت در هال برد...
سرم گیج رفت... دنیا دور سرم می چرخید. از روي روسري به شکمم چنگ زدم. قفل درو باز کرد و وارد راهرو شد.
مکثی کرد و نگاهی به پله هایی کرد که به طبقه ي دوم می رسید.
سایه وار از پله ها پایین رفت... با سرعت و به نرمی. با بی احتیاطی وارد حیاط شد... .
درست مثل شبی که عجله کرده و با بی احتیاطی یکی از گلدونا رو شکسته بود... .
سرمو از شدت درد توي سینه ش کوبیدم. دندونام رو بهم می سابیدم.
چشماي اشک آلودمو باز کردم. سرم به سمت
عقب خم شد. آسمون سیاه شب زمینه ي صورت رنگ پریده و سفیدش شده بود. به چشمام زل زد و گفت:
چیزي نیست... نترس! همه چیز درست می شه... .
ناله اي کردم. دیدم تار شد... چشمام سیاهی می رفت. سرم روي سینه ش خم می شد ولی به خودم نهیب می زدم
پرنیا باید بهوش باشی... نباید این قدر ساده از میدون به در شی... دوباره سرمو به سمت عقب می کشیدم.
منو روي صندلی پشت ماشین گذاشت. خواست روسري رو روي زخمم جا به جا کنه که جیغ زدم:
ولم کن!
رنگ چشماش دوباره تیره شد. با صدایی بلند و خشن گفت:

حتی نخواستی حرفامو بشنوي!
نفس عمیقی کشیدم. ناله اي کردم. به شکمم چنگ زدم و گفتم:
فکر کردي ساکت می شینم و نگاه می کنم که چطور منو بازي می دي... .
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
... و بعد مثل مرجان بی سر و صدا می کشی؟ناله اي کردم. درد شکمم بیشتر شد. خودمو جمع کردم. دستمو روي شکمم فشار دادم. دندونام رو بهم فشار دادم.
رادین به سمتم خم شد. چتري هامو از تو چشمم کنار زد. دستی به صورتم کشید چونه م رو با دست گرفت. مجبورم
کرد بهش نگاه کنم... اشک هام دوباره روي صورتم ریخت. اخماش توي هم رفت و آروم گفت:
من اگه به مرگت راضی بودم چرا نذاشتم خودت کار خودتو تموم کنی؟ اگه می خواستم بکشمت چرا اون شبی که به
خونه م پناه اوردي و هیچکس نمی دونست پیش منی کارتو تموم نکردم؟ چرا امشب که همه عالم و آدم می دونن
پیش همیم باید این کارو بکنم؟
این بار نتونستم نگاهمو از نگاهش بدزدم. سر تکون داد و گفت:
من جونتو نجات دادم... نه فقط اون شب که از خودکشی نجاتت دادم... تمام مدت داشتم همین کارو می کردم!
نفس توي سینه م حبس شد... از چی حرف می زد؟ درد امونم نداد...
چشم هاي اشک آلودمو بستم. دوباره صورتم

توي هم رفت. به خودم پيچيدم. همين كه چشمامو باز كردم چند قطره اشک روي گونه هام چكيد. رادين خودشو به
صندلی راننده رسونده بود. ماشينو روشن كرد. ديد چشمام تار شده بود... سايه ي اون مرد رو اين بار بدون نقاب می
ديدم... مردي كه عطرش رو زير بينيم حس می كردم. فقط صداي گوشنواز يه زن كم بود و ترسی كه رفته رفته جاي
خودشو به علامت سوال می داد... اگه نه همه چيز مثل اون شب بود... .
دست خونيمو جلوي چشمم گرفتم. با ديدن خون سرم گيج رفت و حالت تهوع بهم دست داد. سرمو عقب كشيدم. از
پشت پرده ي اشک چراغ هاي روشن خيابون رو می ديدم. رادين صدام زد:
پرنيا!
در جوابش فقط تونستم ناله ي ضعيفی بكنم. رومو برگردوندم. جمله هاش توي سرم می پيچيد و قبل از اين كه بتونم
بهشون فكر كنم درد حواسمو پرت می كرد... سرمو يه كم بلند كردم... نگاهی به شكمم كردم... غرق خون بود.
دوباره حالت تهوع بهم دست داد. چشمامو بستم... يه بار ديگه مجبور شده بودم خودمو دست كسی بسپرم كه باعث
و بانی همه ي زخم هاي زندگيم بود... .
پرستاري ميانسال و فربه پرده ي دور تخت رو كشيد. صداي همهمه گوشمو پر كرد. بوي الكل زير بينيم پيچيد.

چشمامو براي چند ثانيه باز می کردم تا ببينم دور و برم چه خبره... و بعد دوباره می بستم... از سفيدي هاي
بيمارستان حالم بهم می خورد.پرستار روسري رو از روي زخم کنار کشيد.
بی اختيار خواستم دستمو روي زخم بذارم که پرستار مانعم شد. رو به کسی که با فاصله ازمون ايستاده بود کرد. اخماش رو توي هم کشيد و گفت:
چه اتفاقی افتاده؟
صداي رادين رو شنيدم که گفت:
چاقو دستش بود... داشت می دويد که خورد زمين و سر چاقو رفت توي شکمش... .
همزمان با شنيدن صداش، بوي سردش زير بينيم پيچيد. پس هنوز نرفته بود! وايستاده بود تا مردنم رو به چشم
ببينه يا با حرفاش گيج ترم کنه؟
پرستار رو بهم کرد و گفت:
آره؟
سرمو به نشونه ي جواب مثبت تکون دادم... هرچند که زمين نخورده بودم ولی داستان همين بود.
نفس حبس شده توي سينه م رو بيرون دادم. چشمامو باز کردم. با وحشت به پرستار نگاه کردم که با عجله داشت
دستکشش رو می پوشيد و چشم به راه دکتر بود. نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. چشمام سياهی می رفت. زخمم

می سوخت و نفسم بالا نمی اومد... نگاهم روي رادين ثابت شده بود.
دست زخميش رو توي جيبش قايم کرده بود.
وقتی چشم تو چشم شديم چشماش رو براي آرامش دادن بهم روي هم گذاشت و بهم فشار داد. سرمو چرخوندم...
دکتر که رسيد رادين با راهنمايی پرستار از اونجا دور شد... می دونستم برمی گرده... من اون مرد رو شناخته بودم...
تا زمانی که به اون چيزي که می خواست نمی رسيد، دست از سرم برنمی داشت ولی مسئله اين بود که از يه دختر
نامعتادل، کم سن و سال و زخمی چی می خواست؟...
******
نور به چشمم خورد... چشمامو بهم فشار دادم... منگ منگ بودم... می خواستم بخوام... دست نوازش کسی رو روي
پيشونيم حس کردم... يه دست سرد و يه کم زبر... .
بلافاصله چشمامو باز کردم. چند بار پلک زدم... تار می ديدم. چشمامو ريز کردم. اولين چيزي که حس کردم سوزش
زخم شکمم بود. ناخواسته به باندي که روي زخمم بود چنگ زدم. اون دست سرد روي دستم نشست و مانع شد.
نوازش انگشت شستش روي پيشونيم متوقف شد... سرمو به سمتش چرخوندم. چشم هاي سبز تيره ش غمگين بود.
بالاي سرم ايستاده بود. آرنجش رو به تشک تکيه داده و به سمتم خم شده بود. آهسته زمزمه کرد:دختره ي ديوونه! نزديک بود کار دست

خودت بدي... شانس اوردي چاقو تا ته توي شكمت نرفت... دكتر گفت ظاهرا اندام هاي داخلی بدنت آسیبی ندیده ولی باید چند روز اینجا بمونی تا بتونند معاینه ت کنند و مطمئن شن.
کمی طول کشید تا متوجه جمله هاش بشم. به خودم اومدم. از فاصله ي کم صورتش با صورتم ترسیدم و خودمو روي
تخت جا به جا کردم. اخماش توي هم رفت و آهسته گفت:
این قدر ترسناکم؟
خودمو کنار کشیدم. دستمو از زیر دست چپش بیرون کشیدم. پیشونیم رو بالش مالیدم تا جاي انگشتاش رو پاك
کنم ولی انگار رد سرد دستش روي پیشونیم مونده بود. دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو به سمت خودش
برگردوند. گفت:
چرا نذاشتی حرفمو بهت بزنم؟ نمی خواي بشنوي؟ نمی خواي بدونی براي چی مسیر زندگیت به این سمت کشیده
شد؟ امکان نداره که نخواي... یعنی این قدر ترسوندمت که حاضر شدي از خیر فهمیدنش بگذري و فرار کنی؟
با صدایی گرفته که انگار از ته چاه درمی اومد گفتم:
تو... می خواستی منو بکشی... .
گلوم خشکِ خشک بود و می سوخت. سعی کردم آب دهنمو قورت بدم ولی دهنمم خشک بود. دستی به سر
دردناکم کشیدم... تازه متوجه سرمی که به دستم زده شده بود شدم. آهی

کشیدم. گفتم:
تو نذاشتی حرفمو باور کنند... تو از من یه آدم ترسو و نامتعادل ساختی...
.
لبخند تلخی زد. آهسته گفت:
نمی دونی به خاطر نجات دادن جونت حاضر بودم تا کجاها برم... این ترس هاي چند ماهه ت که چیزي نبود!
پوزخندي زدم. سعی کردم به سوزش خفیف زخمم توجهی نشون ندم. با همون صداي گرفته م گفتم:
نجات دادن جونم؟ تویی که وایستادي و مردن اون مرد و زنش رو به چشم دیدي نتونستی اجازه بدي من که فقط
شاهد ماجرا بودم کشته بشم؟
رادین چشماشو روي هم گذاشت و گفت:
پرنیا ماجرا خیلی پیچیده تر از اونیه که فکرشو می کنی... الان نمی تونم برات بگم... باید استراحت کنی.
صورتمو توي هم کشیدم و گفتم:بدم می یاد که ادعا می کنی برات مهمم... گوش من از دروغ هاي تو پر شده. همه ش دروغ بود، مگه نه؟
انگلیس
رفتنت... ماجراي زندگیت... .
یه دفعه چشماشو باز کرد... نگاه تیره و تارش زبونمو قیچی کرد. لحن صحبت کردنش خشن شد:
من هیچ وقت دروغ نمی گم. دروغ گفتن کار آدم هاي بدبخت و ترسو ا

...دروغ گفتن کار آدماییه که شجاعت ندارن
پاي كاري كه كردن وايستن... من نه ترسو ام، نه بدبخت. تا حالا حتی یه بار هم بهت دروغ نگفتم!
ابروهام به نشونه ي تعجب بالا رفت. پوزخندي زدم و گفتم:
هنوز یادم نرفته که پویا رو جاي خودت جا زدي.
سرشو تکون داد و گفت:
من نگفتم پویا اون مردیه که تو فکرشو می کنی. گفتم؟ من فقط کمکت کردم که تعقیبش کنی. تو خودت بهش شک
كردي. من فقط همراهیت کردم. حتی توي اولین فرصتی که دستم اومد بهت گفتم پویا اون مرد نیست. یادته؟
دوست نداشتم یه آدم بی گناه رو به خاطر كارهاي خودم پیش چشمت خراب کنم ولی مجبور شدم بذارم یه مدت
کوتاه این طور فکر کنی.
با حرص گفتم:
اصلا براي چی باید این کارها رو به خاطر من بکنی؟
از گفتنش سر باز زد و گفت:
ماجراش طولانیه و ... .
وسط حرفش پریدم و گفتم:
و احتمالا توام یواشکی وارد این اتاق شدي و هر لحظه ممکنه پرستار وارد اتاق شه. مگه نه؟ فکر نمی کنم به غریبه ها
اجازه بدن وارد اتاق بشن.

جوابی نداد. پس درست حدس زده بودم. این دفعه شرایط به نفع من بود. جام امن بود... رادین بدون اجازه وارد اتاق شده بود و همکاراش دور و برش نبودند. باید خودمو از این گیجی نجات می دادم... دیگه مغزم گنجایش این همه سوال بی جواب رو نداشت. فقط ترسم از این بود که یه دفعه رادین بالش رو از پشت سرم برداره و روي دهنم بذاره... نه! اون مردي که قصد کشتن منو کرده بود رادین نبود... .شاید چشم هاش گاهی سبز می شد، گاهی سرمه اي و بعضی وقت ها سیاه... ولی هیچ وقت قهوه اي نمی شد... .

با خودم فکر کردم شاید بعضی وقت ها توي قالب یه دوست بره و بعضی وقت ها کاملا فریب کار و مرموز بشه ولی

احساسم بهم می گفت که توي آدم کشتن رو به هیچ کدوم از شخصیت هاش نمی شه نسبت داد... .

یه کم آروم شدم. گفتم:

یا همین الان می گی یا داد می زنم پرستار رو صدا می کنم و بهش می گم واقعا ماجرا چی بود!

لبخندي زد و گفت:

مگه ماجرا غیر از اونی بود که من تعریف کردم؟

با جدیت نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

نه ! ولی مسئله سر اینه که من چرا چاقو به دست زمین خوردم... و این که اصلا تو توي خونه ي ما چی کار می کردي؟

چرا پاي منو گرفتی و مانع رفتنم شدي؟ فکر کنم پلیس کسایی که از بالکن خونه ي مردم بالا می رن و دست و
دهنشون رو می بندن مجرم حساب می کنه!
نفسشو با صدا بیرون داد. اول نگاهی به سرمم و بعد نگاهی به ساعتش کرد. موبایلشو دراورد و تماسی گرفت. توي
گوشی زمزمه کرد:
هر وقت کسی به اتاق نزدیک شد میس بنداز!
گوشی رو توي جیبش گذاشت. نگاهی به در اتاق کرد. از تخت فاصله گرفت. روي صندلی کنار تخت نشست. پا روي
پا انداخت و گفت:
وظیفه ي من این بود که خراب کاري مهراس رو جمع و جور کنم.
بالا رفتن ضربان قلبم رو احساس کردم. یه کم خودمو روي تخت بالا کشیدم. سوزش زخمم بیشتر شد. اخم کردم
ولی به روي خودم نیوردم. هیجان زده گفتم:
پس تو براي مهراس کار می کنی!
نگاه تیره ش رو بهم دوخت. مکثی کرد و با جدیت گفت:
من آقاي خودمم! براي خودم کار می کنم... هیچکس توي خانواده ي ما سرشو براي بقیه خم نمی کنه. من کارگر و
زیردست کسی نیستم.غرور رو توي تک تک جمله هاش حس می کردم... این رفتار رادین خان)!(برام قابل پیش بینی بود. ادامه داد:
همکاري من و مهراس وقتی انگلیس بودم شروع شد.

غرور رو توي تک تک جمله هاش حس می کردم... این رفتار رادین خان)!(برام قابل پیش بینی بود. ادامه داد:
همکاري من و مهراس وقتی انگلیس بودم شروع شد. درست اون موقع که وضع مالیم خراب شده بود سر راهم قرار
گرفت... شاید بهتر باشه اول برات بگم وقتی رفتم انگلیس دقیقا چی شد. اوایل همه چیز اون طور که انتظارشو داشتم
پیش رفت. جلسه هاي احضار روح مختلف... بررسی کردن ساختمون هاي قدیمی و به قول خودشون جن زده...
همون چیزي که ظاهرا من توش استعداد داشتم. چند تا دوست ایرانی هم پیدا کردم که به نظرشون آدم جالبی بودم.
می دونی! اصولا آدمایی مثل من جالب به نظر می رسن. همه کنجکاون که کالبد شکافیم کنند و بدونن چرا این
طوریم؟ چرا می تونم این کارها رو بکنم؟... همه شون دوست دارن براشون نمایش بدم و با استعدادم سرگرمشون
کنم.
نگاه خیره ش رو بهم دوخت. انگار می خواست بهم یادآوري کنه این دقیقا همون کاري بود که ما تو شمال باهاش
کردیم. اگه هنوز براي من همون دوست دوست داشتنی و جذاب با چشم هاي سبز بود شاید به خاطر این حس بدي
که بهش داده بودیم ازش معذرت خواهی می کردم ولی اون روز، روزي بود که اون باید براي کارهایی که کرده بود

جواب پس می داد!
وقتی بی تفاوتی منو دید ادامه داد:
شروع به ضبط یه برنامه ي تلویزیونی کرده بودیم... در مورد یه معدن متروکه بود که همه می گفتن روح داره و از
این حرفا دیگه... درست زمانی که برنامه داشت تدوین می شد سر و کله ي یه سري پیدا شد و با دستگاه هاي
مختلف اونجا رو بررسی کردند و همه ي چیزهایی که ما به مسائل ماورایی ربطش داده بودیم رو از لحاظ علمی به
ریزموج هایی نسبت دادند که توي معدن وجود داشت... همه ي صداهایی که شاهدهاي عینی می شنیدن، احساس
ترس و اضطرابی که بهشون منتقل می شد. همه ي شواهد ما رو با علم و منطق توجیه کردند.
اخمام رفت توي هم. گفتم:
خب! حق با کی بود؟
پوزخندي زد و گفت:
معلومه که با اونا!تعجب کردم. بعضی وقت ها طوري حرف می زد که به نظر می رسید به هیچ کدوم از چیزهایی که به استعدادش
مربوط می شد اعتقادي نداره.
بدون توجه به قیافه ي متعجب من ادامه داد:
برنامه متوقف شد. قیدشو زدیم. با یکی دو تا از بچه هایی که سر اون پروژه همکاري داشتم صحبت کردم. تصمیم

گرفتیم یه برنامه ي دیگه ضبط کنیم. این دفعه کلا زدیم توي یه خط دیگه! کارمون یه چیزي شبیه به دوربین مخفی
بود... از بالکن بالا رفتن و ترسوندن مردم رو از اونجا شروع کردم. خیلی تمرین کردیم. راستش... اوایلش حس
خوبی بهم می داد. باعث می شد همه ي ضعف هایی که از بچگی تو خودم احساس می کردم جاي خودشونو به
استعدادهایی بدن که کمتر کسی داشت. روي چند مدل تکنیک مختلف کار می کردیم... با کمترین صدا و با بیشترین
سرعت دویدن، از دیوار بالا رفتن، باز کردن قفل هاي مختلف و هزار تا کار دیگه... خیلی روي ترس مطالعه کردم.
چیزهایی رو که ترسو می ساختن شناختم. خودم این حس رو تجربه کرده بودم براي همین خیلی زود تونستم به
همه چیز مسلط بشم. هرچه قدر ترس رو بیشتر می شناختم این حس ازم دورتر می شد... و امروز... فکر کنم دیگه
نمی ترسم... .
مکثی کرد. نگاهی به صورتم کرد. انگار منتظر بود چیزي بگم ولی من با کنجکاوي بهش زل زده بودم و همه چیز رو
با سرعت توي ذهنم تحلیل می کردم... می خواستم بدونم می شه به رادین اعتماد کرد یا نه... باید همه ي جوانب رو
می سنجیدم. رادین ادامه داد:
اون موقع به تنها چیزي که فکر نمی کردم اجرا کردن این نقشه روي

آدماي واقعی بود. انگار می خواستم با احساس
خودم بجنگم... هدفم این بود که خودمو پیدا کنم ولی بالاخره مجبور
شدم از این چیزهایی که یاد گرفتم براي تنظیم
یه برنامه استفاده کنم.
با کلافگی گفتم:
این چیزها چه ربطی به مهراس داره؟
رادین بدون توجه به حرفم گفت:
بعد از ضبط سومین برنامه مون به خاطر تجاوز به حریم خصوصی افراد
ازمون شکایت شد.
پوزخندي زدم. معلوم بود از در و دیوار بالا رفتناش نهایتا به ضررش تموم
شد. رادین گفت:
کارمون دوباره تعطیل شد. دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم. من هیچ
استعداد خاصی نداشتم. بلد بودم فال بگیرم،
پیشگویی کنم، طلسم بنویسم و می تونستم از این راه پول در بیارم. حتی
مشتري هم پیدا کردم... ولی... این کارحس بدي بهم می داد... نمی
تونستم دنبال کاري برم که می دونستم بابام ازش متنفره. من براش بچه
ي خوبی
نبودم... تنها کاري که به عنوان پسرش می تونستم انجام بدم این بود که
دنبال این جور کارها نرم... از طرف دیگه نه
درس خونده بودم نه استعداد دیگه اي داشتم... وضع مالیم روز به روز
خراب تر می شد.

با این که خیلی کنجکاو نبودم جواب سوالمو بدونم، پرسیدم:
از برادرت کمک نخواستی؟
خنده ي تمسخرآميزي کرد. سر تکون داد. سوالمو نشنیده گرفت. انگار حرفم مسخره تر از اونی بود که بخواد براي
جواب دادنش وقت بذاره. ادامه داد:
همون موقع ها بود که با مهراس آشنا شدم.
دوباره ضربان قلبم بالا رفت. سریع گفتم:
چطوري آشنا شديد؟
رادین یه تاي ابروش رو بالا انداخت و با تحکم گفت:
قرار نیست منو بازجویی کنی! من هرچی لازم باشه می گم!
مکثی کرد. انگار منتظر بود حرفش روم اثر کنه. گفت:
مهراس از کارام خوشش اومد... از اون چیزي که اسمشو گذاشت استعداد. بهم گفت اگه باهاش همکاري کنم و یه
کم کمکش کنم حاضره بهم پول خوبی بده. تنها مشکلی که داشتم این بود که باید برمی گشتیم ایران. من توي ایران
هیچی نداشتم... پامو توي اون روستا نمی تونستم بذارم... هیچ وقت نتونستم تهران رو شهر خودم بدونم. با این حال
چاره اي نداشتم. کار دیگه اي نمی تونستم پیدا کنم. براي همین با مهراس برگشتم.
مکثی کرد. نگاهی به گوشی موبایلش کرد. نگاه منم روي گوشیش ثابت شد. یعنی خبري شده بود؟ گوشی رو توي

جیبش گذاشت و سرشو بلند کرد. حرفشو ادامه داد:
اون اوایل کاري که ازم می خواست خلاف به نظر نمی رسید. گفت که یه نفر براش مشکل درست کرده. می خواست
بترسونتش... دقیقا بهم نگفت چرا. فکرشم نمی کردم این کار به این سمت کشیده شه... آخه اون یه آدم تحصیل
کرده بود. براش احترام قائل بودم. فکر می کردم یه آدم با معلومات و باسواده... ولی مشخص شد که در موردش
اشتباه کردم!با خودم فکر کردم چه اشتباه بزرگی! تا اون لحظه فکر می کردم آدم شناس خوبی باشه... فکر می کردم می تونه
خیلی راحت آدما رو بشناسه و پیش بینی کنه ولی انگار بزرگترین اشتباهش رو توي شناختن خطرناك ترین آدمی
که دور و برش بود مرتکب شد. رادین گفت:
بهم گفت که یه نفر براش دردسر درست کرده و به پر و پاش می پیچه... گفت که خودش تهدیدش کرده ولی
چیزي که ازم می خواست این بود که بترسونمش... می خواست اون طرف حس کنه که تهدیدهاي مهراس جدیه...
بهش گفتم نمی تونم این کارو بدون کمک انجام بدم. پیشنهاد داد با یه سري آدم که خودش می شناخت همکاري
کنم... منم تلاشمو کردم. سعی کردم چیزهایی که می دونم رو یادشون بدم.
ابروهامو بالا دادم و زیرلب گفتم:

خسته نباشی!
پس تعلیم و تربیت نیروهاي مهراس کار رادین بود. میل شدیدي براي داد زدن و صدا کردن پرستار داشتم. رادین
ادامه داد:
صفر کیلومتر نبودن. یه چیزهایی بلد بودند ولی از از کار کردن باهاشون متنفر بودم. یه مشت اراذل اوباش بودن... به
مهراس گفتم نمی تونم خیلی خوب با آدمات کنار بیام. این شد که تصمیم گرفتم چند نفر که خودم می شناختم رو
هم وارد کار کنم و آموزششون بدم.
دستی به صورتش کشید. خنده ي تلخی کرد و آهسته گفت:
تعریف کردنش از اون چیزي که فکر می کردم سخت تره... .
دستشو توي موهاش فرو کرد. چشمم به جاي زخم روي پیشونیش افتاد که براي لحظه اي کوتاه معلوم شد و بعد
دوباره موهاش خوش حالتش اونو پوشوند. بعد از مکثی طولانی گفت:
بعضی وقت ها یه چیزهایی توي سرته که خیلی اذیتت می کنه... بهش که فکر می کنی عذاب وجدان می گیري ولی
انگار تا وقتی به زبون نیاریش نمی فهمی عمق فاجعه چه قدره... .
سوال پشت سوال برام مطرح می شد و دعا می کردم فرصتی براي گرفتن سوالام پیش بیاد... اي کاش این ثانیه ها
کش می اومد... اگه پرستار براي چک کردن سرم وارد اتاقم می شد تموم بود. معلوم نبود کی به جواب سوالام می

رسم. براي همين با عجله گفتم:
خب بعدش چی شد؟رادین گفت:
یکی از اهالی همون روستا رو می شناختم که یه پسر جوون بود و تهران درس خونده بود. درسش تازه تموم شده
بود و دنبال کار می گشت. دوست نداشت بعد از زندگی کردن توي شهري مثل تهران به یه روستا برگرده. کار پیدا
نمی کرد... دیدم بچه ي باهوش و فرزیه... براي همین بهش پیشنهاد داد باهام همکاري کنه... دیدیش!
با شک و تردید گفتم:
همونی که منو از پشت گرفته بود؟
رادین سرشو به نشونه ي جواب مثبت تکون داد و گفت:
یکی دیگه شون دوستم بود. اونم یه جورایی کارش گیر بود ولی می دونستم یه دوست با معرفت و بامرامه... .
گفتم:
اونی که در خونه رو از پشت گرفته بود؟
رادین باز هم با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:
به این دو نفر بیشتر از همه می تونستم اعتماد کنم. با این حال بعدا فهمیدم چند نفر توي دار و دسته ي مهراس
هستند که وفاداریشون به من بیشتر از مهراسه... هرجا مهراس کم می اورد ما پا پیش می ذاشتیم. قبول دارم که
کارمون کار خوبی نبود ولی می خوام اینو بدونی که ما حد و مرز داشتیم.

هیچ وقت کسی رو به صورت فیزیکی اذیت
نکردیم. سعی می کردیم یه جو ترس و اضطراب به وجود بیاریم. معمولا
این طوري به نتیجه می رسیدیم.
اخم کردم و گفتم:
مگه مهراس دانشمند نبود؟ چرا یه کسی مثل اون باید این قدر دشمن
داشته باشه؟ چرا باید نیاز به کسایی مثل شما
داشته باشه؟ تهدید... ترس... اصلا نمی تونم درك کنم که چرا!
رادین شونه بالا انداخت و گفت:
هرکسی یه راهی رو براي حل کردن مشکلاتش انتخاب می کنه... راه
مهراس این بود... می دونم به زحمت تونست
فارغ التحصیل شه... وضع مالی خوبی نداشت. براي تجهیز کردن یه
آزمایشگاه و تولید کردن محصولاتش نیاز به پول
داشت... یه سرمایه! حس خوبی به کار کردن براي دیگرون نداشت. براي
همین مجبور شد از یه راهی پول دربیاره.
وارد کار خلاف شد. تخصصش توي دارو بود... می تونی حدس بزنی که
حتما خیلی جاها می خواستنش... وقتی آدمحسابی شد باید از کارهاي
قبلیش فاصله می گرفت. با دو گروه آدم مشکل داشت... کسایی که می
شناختنش و حالا
به خاطر مقام و وجهه ي خوب اجتماعیش دورشو گرفته بودن و گاهی هم
به طمع پولش تهدیدش می کردند که
دستشو رو می کنند، یه دسته ي دیگه هم کسایی بودن که سر و

گوششون زيادي می جنبید و خواسته و ناخواسته
متوجه می شدن مهراس قبلا کی بوده. می دونی! عیب دروغ و تظاهر
اینه! هیچی رو حل نمی کنه... فقط همه چیزو به
تعویق می اندازه و وقتی موعدش سر برسه می بینی که حل کردن همون
مسئله چه قدر سخت تر و پیچیده تر شده...
همه ي زندگی مهراس رو پایه ي دروغ بود. مجبور بود براي لاپوشونی
کردن قضیه دروغ هاي بیشتري بگه. تهدید
راه خوبی براي خاموش کردن جنجال نیست. راه مهراس اصلا راه جالبی
نبود.. هرجا می رفت دردسر درست می
کرد. هر وقت کارش گیر می کرد می اومد سراغ من. ازم می خواست یه
نقشه اي بکشم، یه راهی پیش پاش بذارم.
سعی می کردم همه چیز رو آروم پیش ببرم و کاري نکنم که جنجال درست
شه... با این حال غرور و خودخواهی
مهراس در حدي بود که بعضی وقت ها سرخورد کار می کرد. محتاط
نبود... مثل من نبود... من ترسو توي خودم
کشته بودم... وحشت زده نمی شدم، هل نمی کردم ولی مهراس می
ترسید، هل می شد، خراب کاري می کرد. وقتی
هیجان زده می شه خیلی سخت می شه کنترلش کرد... متاسفانه تو و
لیلا اون شب شاهد یکی از بزرگ ترین خراب
کاري هاش بودید... اون شب اتفاقی افتاد که همه چیزو عوض کرد... .
ضربان قلبم اوج گرفت... بالاخره به ماجراي اون شب رسیده بودیم. رادین

روي صندلی جا به جا شد و گفت:
حتما یه چیزهایی در مورد اون شب می دونی. فکر کنم خیلی چیزها توي دادگاه برات روشن شد. می دونی که اون
شب براي چی اونجا بودیم... .
با سر جواب مثبت دادم. انگشتام رو توي هم حلقه کردم و از شدت هیجان بهم فشردم و گفتم:
بذار حدس بزنم! تو اونی بود که توي حیاط ویلا بودي و ما رو دیدي؟
رادین لبخند زد. با سر جواب مثبت داد. بلافاصله لبخند روي لبش خشک شد. گفت:
دوست نداشتم توي دردسر بیفتید. دعا می کردم زودتر از اونجا برید. راه افتادم برم سمت ویلا که سر بچه ها رو
گرم کنم. نمی خواستم چشمشون بهتون بیفته. فهمیدم یه کم شوکه شدید و ممکنه به پلیس زنگ بزنید. با خودم
گفتم می تونم بعدش مهراس و راضی کنم کار رو زودتر تموم کنه. این شد که از ویلا بیرون زدم. با سرعت از اونجا
دور شدم. می خواستم وانمود کنم یه چیز مشکوك توي محوطه دیدم و این طوري مجبورش کنم زودتر کارشو تموم
کنه و بریم... ولی... بیرون ویلا و بین درختا دیدمتون... همون لحظه فهمیدم که این ماجرا مثل بقیه ختم به خیر نمی
شه... .
مکثی کرد. نگاه سرزنش آمیزشو بهم دوخت و گفت:چرا نرفتید؟ چرا

موندید و نگاه کردید؟ این شجاعت ها، این کنجکاوي ها مال تو نیست.
می شناسمت... به خاطر لیلا
بود؟
با خودم فکر کردم لیلا رو هم به خوبی من می شناسه؟ چیزي نپرسیدم.
می دونستم به زودي به لیلا هم می رسیم.
البته اگه یه کم به صحبت کردنش سرعت می داد... .
با یادآوري اون شب قلبم تیر کشید. صورتمو توي هم کشیدم و گفتم:
داشتیم می رفتیم. یه صداي تق بلند از پشت سرمون... از طرف در ویلا
شنیدیم. پشت درختا قایم شدیم. می
ترسیدیم موقع دویدن ما رو از پشت ببینند یا صداي پامونو بشنون.
لبخند تلخی زدم. ملافه رو توي مشتم مچاله کردم... یاد مرجان که می
افتادم نفسم بند می اومد... چرا اونی که چیزي
ندید فدا شد؟ بغضمو به زحمت فشار دادم... نمی دونم کی ظرفیت
شنیدن از مرجان و بی تفاوت ازش گذشتن رو
پیدا می کردم... شاید هیچ وقت... .
نگاه خیره ي رادین رو روي صورتم حس کردم. سرمو پایین انداختم تا
احساسمو ازش مخفی کنم. با لحنی که سعی
می کردم خشک و بی احساس باشه گفتم:
دیدمت... پشت سرمون بودي... .
سرمو بی اختیار بالا اوردم. به حالت توبیخ گفتم:
چرا جلوي مهراس رو نگرفتی؟ چرا اسلحه رو از دستش نکشیدي؟ تو

وايستادي و كشته شدنشون رو نگاه كردي!
رادين مكثی كرد. ملافه رو دور دستم پيچيدم. چشمامو بستم و پيشونيم را با دست ماساژ دادم. قلبم محكم توي
سينه می زد. اصلا چرا حاضر شده بودم حرفاش رو بشنوم؟ می خواستم بهش فرصت بدم كه خودشو توجيه كنه؟
رادين گفت:
تمام اون شب فكرم درگير بود... درگير اين موضوع كه چرا اونی كه توي حياط وايستاد من بودم در حالی كه كسی
كه زير دستم كار می كرد توي خونه پيش مهراس بود. من كسی بودم كه كاربلد بود... من اونا رو تعليم داده بودم.
نه ماه فرصت داشتم به اين نتيجه برسم كه فقط من نبودم كه به مهراس اعتماد صد در صد نداشتم. اونم به من اعتماد
نداشت. انگار اون موقعی كه به سمت اون ويلا رفتيم مهراس می دونست كه قراره اون شب دو نفر رو بكشه... يه
تصميم ناگهانی و اتفاقی نبود. می دونست اون آدم رو نمی تونه با تهديد ساكت نگه داره. اينم خوب می دونست كهمن همچين اجازه اي بهش نمی دم. من اونو خوب نشناختم ولی اون خوب منو شناخته بود. براي همين منو توي حياط
گذاشت و با يه سري از اون اراذل اوباشی كه بهشون اعتماد داشت رفت توي خونه.
نفسشو با صدا بيرون داد و سر تكون داد. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می

رفت... هرچه قدر به ماجراي مرجان
نزدیک تر می شدیم حالم بدتر می شد... تحمل نداشتم... اي کاش این
بحث رو به یه زمان دیگه موکول می کردیم...
اي کاش می شد از این موضوع تا ابد فرار کرد... نمی تونستم خاطره هاي
اون شب که به ذهنم هجوم اورده بودند رو
کنار بزنم. مرتب صورت مرجان جلوي چشمم می اومد... با موهایی آشفته
که از زیر شال قرمز بیرون زده بود... .
انگار یه نفر منو از پشت می کشید... صداي نفس هاي تند و مضطربش
برام زنده شد... .
دستی به پیشونیم کشیدم. نگاهی به کف دستم کردم... انتظار داشتم کف
دستم از خون پیشونی زخمیم خیس شه.
سرم گیج رفت... درست مثل اون لحظه اي که مرجان داشت داد می زد
برید... پشتتونم... .
انگار یه نفر منو از پشت می کشید... صداي خرت خرت کشیده شدن
پاش روي سنگ ها رو می شنیدم... .
دستی به صورتم کشیدم... انتظار اشک هایی رو داشتم که با خون صورتم
قاطی شده باشن... درست مثل اون لحظه
اي که ماشین پیش چشمم بین مه محو شد... .
اشک توي چشمم حلقه زد. سرم قبل از دستم پایین افتاد... عطر سرد
رادین زیر بینیم پیچید. نزدیک تر اومد.
دستمو گرفت و با ملایمت فشار داد. این بار دستش حتی از دست هاي

منم گرم تر به نظر می رسید. چشماي سبز
تیره ش هنوز غمگین بود... آهسته گفت:
من این کارو با دوستت نکردم... .
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم اشک بریزم...
دستمو دوباره فشار داد. چشمامو باز کردم. با
صدایی که از بغض می لرزید گفتم:
جدي؟ باور کنم؟ می دونی چی فکر می کنم؟ این که تو هرچیزي که سر
راهت یا اونجایی که نباید قرار بگیره رو از
بین می بري... هیچ دلیلی براي از خیر ما سه تا گذشتن نمی بینم... .
یاد روزي افتادم که با کمکش از حیاط پشتی وارد ویلا شدم... درخت
توت... گفته بود گناهش این بود که جایی سبز
شده بود که نباید! درست مثل مرجان... اونجایی قرار گرفته بود که
نباید... .
دستمو مشت کردم. بغضمو با زحمت فرو دادم. رادین با جدیت گفت:
آره! تو راست می گی!دستمو با نفرت از دستش بیرون کشیدم. ادامه داد:
هرچی سر راه رسیدن به هدفم باشه رو برمی دارم... درست حدس زدي!
دندونام رو بهم فشردم. رادین گفت:
ولی شما سه تا سر راه من نبودید... سر راه مهراس بودید. مجبورت نمی
کنم باور کنی من کی ام و چی کار کردم.
فقط ازت می خوام به حرفام گوش کنی. دست خودته که باور کنی راست
می گم یا نه... بهت حق می دم فرصت

بخواي تا بتونی همه ي اين چيزها رو پيش خودت تحليل کنی.
در همين موقع موبايلش زنگ خورد. پوزخندي زدم و گفتم:
فکر نکنم فرصتی براي توضيح دادن پيدا کنی!
رادين بلافاصله موبايلشو جواب داد. با احتياط به سمت در رفت. شنيدم که با تحکم گفت:
سرشونو گرم کنيد!
با ترديد دستشو روي دستگيره ي در گذاشت... به کسی که می خواست وارد اتاق شه فکر نمی کردم. ذهنم درگير
بود... می خواستم ادامه ي حرفاي رادين رو بشنوم يا نه؟ تا اينجاي کار باورش کرده بودم يا نه؟ سرمو به بالش تکيه
دادم. سوزش زخمم يه کم بيشتر شده بود. با احتياط از روي باند دستی به زخمم کشيدم. لبمو به دندون گرفتم...
حرفاي رادين رو توي ذهنم يه بار ديگه بررسی کردم. چند تا سوال توي ذهنم شکل گرفت. بلافاصله روي تخت جا
به جا شدم. از سوزش زخمم اخمام توي هم رفت. رادين تماس رو قطع کرد. دوباره به سمتم اومد.
صندلی رو کنار تخت کشيد و نشست. نگاهی دقيق به سرمم کرد. دستی به صورتش کشيد و گفت:
مامان و بابات بيرونن... می خوان با دکترت صحبت کنند و بعدم احتمالا بيان ديدنت. زياد وقت ندارم. خوب گوش
کن! من مرجان رو نکشتم... نه کار من بود نه کار کسايی که بهشون

بیشتر از بقیه ي بچه هاي گروه اعتماد داشتم.
من بابت اتفاقی که براي مرجان افتاد متاسفم... بیشتر از اون چیزي که فکرشو بکنی... نه فقط من... بیشتر بچه هاي
گروه... .
به چشماش نگاه نمی کردم. نگاهم به دست باندپیچی شده ش بود. باید بهش فرصت حرف زدن می دادم. باید می
شنیدم. این حقم بود... .
سر تکون داد و گفت:بعد ماجراي مرجان می دونستم دیگه نمی تونم با مهراس همکاري کنم. همه چیز تموم شده بود... مهراس از خط
قرمز رد شده بود... می دونی بدیش چی بود؟ همه چیز به اسم من و همکارام تموم شده بود! ما بودیم که مرجان رو
کشتیم! اون روزها بحث بین اعضاي گروه و مهراس بالا گرفته بود. همه شاکی بودند. آدم کشتن توي برنامه مون
نبود ولی... هیچ کس به اندازه ي من دلش نمی خواست مهراس رو خفه کنه... هیچ کس به اندازه ي من عصبانی و
ناراحت نبود... با این حال سکوت کردم. می دونستم راهش این نیست که توي روي مهراس وایستم و بگم من دیگه
نیستم!
اخم کردم و گفتم:
چرا نیومدي توي دادگاه شهادت بدي؟ چرا نگفتی که با چشم خودت دیدي اون مرد رو کشت؟

مکثی کرد. لبخندي زد و گفت:
یه روز این کارو می کنم... نگران نباش!
با حرص گفتم:
شاید بهتر بود به جاي این که به خودت زحمت بدي و از من یه روانی نامتعادل بسازي همون موقع شهادتتو می دادي
و همه چیزو تموم می کردي.
رادین ابروهاشو بالا داد و گفت:
فکر می کنی به این چیزها فکر نکردم؟... پاي همکارام وسط بود... باید یه کاري می کردم تا تقصیرها متوجه مهراس
بشه. اون باید تاوان کاري که کرده بود رو پس می داد نه همکاراي من که هر کدومشون بابت کشیده شدن این
مسئله به قتل و خون ریزي عذاب وجدان داشتن... می دونم تا امروز هر وقت چشمت به یکی با هیبت ما می افتاد
نفرت همه ي وجودتو پر می کرد. بهتره از امروز به بعد یه جور دیگه بهمون نگاه کنی... به چشم آدمایی که مقصر
نبودن... آدمایی که بازیشون شوخی شوخی جدي شد... تک تک روزهاي این نه ماه رو با عذاب وجدان گذروندیم.
فکر کردي برامون آسون بود که مردن سه نفر توي اون شب رو ببینیم و دم نزنیم؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
آقاي عذاب وجدان! سکوتتون باعث شد مهراس تبرئه شه و بعد یه مدت

که از ممنوع الخروج بودنش گذشت به
هواي کنفراس بین المللی از ایران بره. این طوري می خواستی وجدانتو آروم کنی؟
رادین گفت:من موندم تا مدرك بیشتري پیدا کنم. هم اون چیزي که اون شب مهراس از اون مرد گرفت هم مدارك دیگه... اگه
فقط یه نفر باشه که بتونه دست مهراس رو رو کنه منم... اعتمادشو درست زمانی به خودم جلب کردم که همه ي
همکارام داشتند از همکاري باهاش سر باز می زدند... می دونستم قاتل مرجان هم یکی از هموناست... می دونستم
هرکی که هست ترسیده و می خواد توي این شلوغ بازار کنار بکشه.
مرجان، اون مرد و زنش تنها قربانی کارهاي
مهراس نبودند. من می خواستم با دست پر توي دادگاه پا بذارم. براي همین به مهراس توصیه کردم که کاري به کار
شاهدهاي ماجرا نداشته باشه. گفتم اگه به هر دلیلی شاهدهاي این ماجرا آسیب ببینن اولین کسی که بهش شک می
کنند مهراسه. براي همین گفتم که خودم ماجراي تو و لیلا رو فیکس می کنم. اگه نقشه م درست پیش بره مهراس
مجبور می شه برگرده ایران!
خواستم وسط حرفش بپرم که دست زخمی و باندپیچی شده شو بالا اورد و منو به سکوت دعوت کرد. گفت:
خواهش می کنم پرنیا! زیاد وقت نداریم.

توجهی به حرفش نکردم و گفتم:
چرا قبل از این که از ایران بره کاري نکردي؟
گفت:
الان وقت بازخواست کردن من نیست پرنیا! بذار حرفامو بزنم.
با اصرار گفتم:
جوابمو بده!
پوفی کرد و گفت:
اشتباه کردم! باشه؟ معطل کردم... دودل شدم... تردید داشتم... منم یه آدمم مثل بقیه... اشتباه می کنم ولی تصمیم
گرفتم همه شون رو جبران کنم. می خوام همه ي خرابی هاي پشت سرمو آباد کنم.
دست به سینه زدم و اون قدر پامو به حالت عصبی تکون دادم که زخمم به سوزش افتاد. رادین گفت:
به مهراس گفتم همین که یکی از شاهدها رو از میدون به در کنیم کافیه. لازم به قتل و کشت و کشتار نیست.
پیشنهاد کردم ثابت کنیم یکی از شاهدها از نظر روحی روانی مشکل داره.
مهراس نگران بود... می گفت ریسکش
بالاست ولی چاره اي نداشت! کسی رو نداشت که بفرسته سراغتون و بکشتتون. اون قدر ترسیده بود که شاید اگه
همچین کسی دم دستش بود این کار رو می کرد.چشمام گشاد شد. یاد مردي با چشم هاي قهوه اي افتادم که بالش رو روي دهنم گذاشت. آب

دهنمو به زحمت
قورت دادم. دستام یخ زد... نفسم تنگ شد... انگار یه بار دیگه زیر فشار بالش بودم و... .
نفسی عمیق کشیدم. ناخوناي دست چپمو توي گوشت بازوي راستم کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. رادین
گفت:
دسترسی به لیلا سخت بود... مامان و باباش عصر به بعد خونه بودند. خونه شون دو واحدي بود... به همین راحتی ها
نمی تونستیم بهش نزدیک شیم. در عوض تو... بابات آخر هفته ها می اومد تهران... سر مامانت هم حسابی شلوغ
بود. نزدیک شدن به تو خیلی آسون بود.
با کنجکاوي گفتم:
چطور می اومدي توي بالکن؟
لبخندي زد و گفت:
فاصله ي دیوار مشترك خونه شما و همسایه با بالکن زیاد نبود. اگه از دیوار بالا می اومدم می تونستم از دیوار بالکن
بالا بپرم. اوایلش یه کم کند بودم... ولی بعد از نه ماه این کار برام مثل آب خوردن شده بود... پایین پریدنش هم که
خیلی آسونه. باغچه درست زیر پام بود.
لبخندشو از روي صورتش جمع و جور کرد... زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:
می دونم خیلی اذیتت کردیم... .

چونه م می لرزید... دوباره بغض داشت توي گلوم سنگینی می کرد. سر تکون دادم و گفتم:
نه... نمی دونی... .
رادین چشماشو روي هم گذاشت و بهم فشرد. گفت:
باور کن می دونم... .
صدام بی اختیار بالا رفت و گفتم:
نمی دونی! هرجا رفتم سایه به سایه م اومدي! من و از درس و دانشگاه انداختی. اعتماد اطرافیانم بهم رو نابود کردي.
تو فقط منو عذاب ندادي! مامان و بابام رو هم با دیوونه کردن دخترشون اذیت کردي. می خواي کارهاتو توجیه کنی؟این که منو گرفتی انداختی توي زیرزمین ؟ این که وقتی می خواستم برم پیش لیلا از پشت هلم دادي و بعد غیب
شدي ؟ این که منو از خودم و مامان و بابام و خونه زندگیم متنفر کردي ؟
صدام هم مثل دستام می لرزید. دست بردار نبودم. یه نفس حرف می زدم:
می خواستی جبران کنی؟ عذاب وجدان داشتی؟ حالا فرض کن که به هدفت هم رسیدي و مهراس رو انداختی پشت
میله هاي زندان! ظلمی که در حق من کردي رو چطور می خواي جبران کنی؟
جواب نداد. نفس عمیقی کشیدم. چونه م هنوز می لرزید. با خشم نگاهمو ازش گرفتم. ملافه ي مچاله شده رو از

چنگ انگشت هاي سرد و لرزونم نجات دادم. چند بار نفس عميق
کشيدم... گر گرفته بودم... دوست داشتم به
سمتش حمله کنم و اون قدر به صورتش مشت بزنم تا اون همه
خونسردي و اعتماد به نفسش از هم بپاشه. با لحنی
آروم گفت:
تو با من راه بيا... بذار من کارمو پيش ببرم. قول می دم پيش چشم بقيه
آدمی ازت بسازم که بتونن بهش حساب
کنن... بتونن بهش اعتماد کنن... بيشتر از هرکس ديگه اي! من
ترسوندمت... درست! خودم پا پيش گذاشتم تا يادت
بدم با ترست مقابله کنی. به خودت نگاه کن! خيلی کمتر از قبل می
ترسی... می دونم انتظار زيادیه ولی... يه بار ديگه
بهم اعتماد کن!
خنده ي خرناس مانندي کردم... واقعا چی پيش خودش فکر کرده بود؟
يعنی اين قدر احمق بودم که يه اشتباه رو
دوباره تکرار کنم؟
رادين گفت:
اگه با من همکاري کنی به همه ثابت می کنم که تمام اين مدت داشتی
راست می گفتی. کسايی که باورت نکردند
شرمنده ي کارشون می شن. يادشون می مونه که وقتی تحت فشار بودي
و هيچکس باورت نمی کرد بازم حقيقت رو
کتمان نکردي. به همشون ثابت می شه که در موردت اشتباه می کردند...

من كاري می کنم که مهراس برگرده
ایران... مدارکو توي دادگاه رو می کنم. شهادت می دم که اون آدما رو
کشته ولی هیچ کدوم از این کارها رو بدون تو
نمی تونم بکنم.
چشمامو تنگ کردم و گفتم:
پس لیلا رو براي چی می خواستی؟
رادین گفت:لیلا بهت در مورد ابزار استراق سمع گفته بود... مگه نه؟
یاد روزي افتادم که به خونه مون اومد و لا به لاي ظرف هاي توي کابینت
چیزي پیدا کرد... گفتم:
خب!
رادین گفت:
نزدیکی من به لیلا مثل نزدیک شدنم به تو نبود. دوستم یه مدت تعقیبش
می کرد. لیلا فهمیده بود. یه روز نقشه
کشیدیم که گیرش بندازیم. داشت از دانشگاه برمی گشت که دوستم
دنبالش راه افتاد. لیلا در رفت... یه نفر دیگه
مون سر راهش قرار گرفت. مسیرشو عوض کرد... تا این که بالاخره یه جا
گیرش انداختیم. حالا بماند که چه قدر
سخت بود راضیش کنیم به حرفمون گوش کنه. حتی وقتی همه چیز رو
براش توضیح دادم و نقشه مو براش گفتم هم
شک داشتم باورش شده باشه. یه جورایی مطمئن بودم به پلیس زنگ می
زنه ولی شگفت زده م کرد. بعد از یه هفته

بعد از پرسیدن کلی سوال اعتراف کرد که راه حل بهتري به نظرش نمی رسه و بهتره همین نقشه رو پیش ببریم.
بهش گفتم اون ابزار رو کجاهاي خونه تون قایم کردیم. قرارمون این شد که دوباره بهت نزدیک شه و باهات تماس
بگیره. اینم بگم که اوایلش خیلی از دستت ناراحت بود. وقتی فهمید این ما بودیم که این بلا رو سرت اوردیم یه
مدت ازمون دوري کرد و گفت حاضر نیست با همچین کسایی کار کنه ولی خب... خیلی زود یادش اومد که چاره اي
جز همکاري کردن با ما نداره. دستش به هیچ جا بند نبود. قانون و پلیس هم خیلی وقت پیش همه ي درها رو به
روش بسته بودند. براي همین باهات تماس گرفت تا بهت بگه یه سري دنبالشن... .
پوزخندي زدم و گفتم:
بازیگر خوبیه. مثل همیشه پاي تلفن محکومم کرد.
رادین گفت:
باور کن براش آسون نبود ولی باید طوري نشون می داد که انگار هیچی عوض نشده و هنوز همون لیلا با همون
برداشت هاست. یادت می یاد اون موقع چه اتفاقی افتاد؟
گیج شده بودم. سر تکون دادم و گفتم:
کدوم اتفاق؟
رادین گفت:

اون مرد... .نفس توي سينه م حبس شد... دوباره صورتم گر گرفت...
دستمو به قفسه ي سينه م گرفتم. گفتم:
یعنی مهراس بالاخره یکی رو پیدا کرده بود... .
رادین با سر جواب مثبت داد و گفت:
فرستادش سراغ تو... می خواست این طور نشون بده که خودت خودتو خفه کردي.
دوباره انگشتام به جون ملافه افتادند. چند بار نفس عمیق کشیدم...
دستام یخ زده و سرم داغ شده بود... مهراس
براي کشتن من نقشه کشیده بود. اگه رادین نبود... .
رادین سر تکون داد. دستی به پیشونیش کشید. انگار با یادآوري اون روزها عذاب می کشید. آهسته گفت:
نمی دونی چه قدر سخت بود عصبانی نشم... چه قدر سخت بود با ملایمت بهش گوشزد کنم این کارو نکنه... نمی
دونی چه اعصابی ازم خورد شد تا تونستم بهش بگم این کارش هیچی رو حل نمی کنه. به خرجش نمی رفت. مجبور
شدیم یه نقشه ي دیگه بکشیم. با یکی دو تا از بچه ها هماهنگ کردیم و با یه حادثه ي رانندگی آدم مهراس رو
فرستادیم گوشه ي بیمارستان.
ابروهام به نشونه ي تعجب بالا رفت و گفتم:
مهراس شک نکرد؟
رادین گفت:

به من؟ من به یه چیزي ایمان دارم. این که مهراس به این زودي ها نمی فهمه از کجا خورده! متوجه نمی شه
اعتمادش به من اشتباه محض بوده... .
قبل از این که بپرسم چرا رادین دستشو دوباره بالا اورد و منو به سکوت دعوت کرد و گفت:
براي صحبت کردن در مورد این حاشیه ها وقت زیاده... مطمئنا قبل از این که نقشه بکشم و پاي شما رو هم به این
ماجرا باز کنم تلاش کردم اعتماد مهراس رو به دست بیارم... بذارش براي بعد. بیا در مورد لیلا حرف بزنیم.
با شنیدن اسم لیلا کنجکاوي در مورد مهراس فروکش کرد. با تکون دادن سر موافقمو اعلام کردم. هرچند که برام
سوال شده بود رادین به چه قیمتی اعتماد مهراس رو به دست اورد... .
رادین ادامه داد:قرارمون این شد که لیلا یکی از اون میکروفون ها رو پیدا کنه و از بین ببرتش. جلوي یکی دیگه ش حرف هاي
مشکوك بزنه. حرف هایی که نشون بده می خواد مقاومت کنه و تو رو هم بیدار کنه... این می شه یه مدرك براي این
که نشون مهراس بدم و بهش بگم چاره اي جز این که لیلا رو ببرم نداشتم!
رادین مکث کرد. چند ثانیه طول کشید تا تونستم این حرف رو هضم کنم... یادم اومد لیلا با بی احتیاطی توي اتاقی
که می دونست شنود داره حرف زده ... و رادین اونو برده بود. کاسه ي صبرم لبریز شد. گفتم:

براي چی بردیش؟
با حرکت دستش دوباره منو به صبر کردن دعوت کرد و گفت:
براي نزدیک شدن به توام نقشه داشتم. همون موقعی که لیلا تازه قبول کرده بود باهام همکاري کنه گفت با مازیار
خیلی صمیمی هستی.
اخمام توي هم رفت. سر تکون دادم و گفتم:
تو با مازیار دوست شدي تا به من نزدیک شی؟
رادین دستاشو توي هوا تکون داد و گفت:
با خودم فکر کردم این طوري کلی راه براي نزدیک شدن به تو برام باز می شه. نمی دونستم دقیقا باید چی کار کنم
ولی مطمئن بودم از طریق مازیار می تونم به تو برسم. یه مدت زیر نظر گرفتمش... دیدم با یه دختري به اسم سارا
رفت و آمد داره.
قلبم با شنیدن اسم سارا تیر کشید. لبامو بهم فشردم. ندیده و نشناخته از این دختر متنفر بودم. رادین گفت:
راهی براي نزدیک شدن به سارا و مازیار پیدا نکردم. احساس کردم می شه به دوست صمیمی سارا نزدیک شد. براي
همین باهاش دوست شدم. یه مدت کوتاه از دوستی مون می گذشت که پیشنهاد دادم مهمونی بگیریم. اونم که کلا
آدم پایه اي بود. توي مهمونیش با سارا و مازیار آشنا شدم... برات گفتم که من کلا از نظر دیگرون جالبم! براي

همین خیلی آسون تونستم به مازیار نزدیک شم. همون شب بساط یه احضار روح الکی رو به پا کردم.
گفتم:
الکی؟یه لحظه به ذهنم رسید پس ماجراي مرجان چی بود؟ نکنه اونم... ولی امکان نداشت... من دست مرجان رو می شناختم... این آدم منو گیج کرده بود!
رادین پوزخندي زد و گفت:
تو که واقعا پیش خودت فکر نکردي من یه روح رو به خاطر یه مشت جوون مرفه و علاف مچل می کنم؟!
یه تاي ابرومو بالا دادم و گفتم:
ولی دوست سارا رو مچل کردي!
رادین با تعجب گفت:
تو دوست پسر صد و یکم یه دختر تنوع طلب بودن رو با احضار روح یه خدا بیامرز مقایسه می کنی؟
بلافاصله دستشو توي هوا تکون داد و گفت:
می دونی چیه؟ اصلا ولش کن! نمی خوام خودمو توجیه کنم. من این راه رو مثل یه پسربچه ي مظلوم طی نکردم... اینم رو بقیه ي گناه ها و اشتباه هاي من! قبول؟ می شه بعدا به خاطرش منو بازخواست کنی؟... اون شب تا جایی که می تونستم با مازیار گرم گرفتم. اونم از من خوشش اومده بود. کنجکاو بود بیشتر در مورد کارهام و استعدادام

بدونه. براي همين شماره رد و بدل كرديم و چيزي نگذشت كه دوست شديم. اعتراف می كنم هر چه قدر براي
مازيار جذاب بودم به نظر دوست دخترم وحشتناك می اومدم. خودمو بيشتر از اون چيزي كه بايد درگير روح و جن
نشون دادم... نتونست باهام كنار بياد و بهم زد ولی من به اون چيزي كه می خواستم رسيدم... مازيار!
فقط يه مشكلی وجود داشت... سر مازيار خيلی گرم بود و اون قدري كه انتظارشو داشتم بهت نزديک نبود. با اين
حال نااميد نشدم. دوست موندیم. نمی دونستم چطور بايد خودمو از اين راه به تو نزديک كنم. سعی كردم دوستيم
با مازيار رو به سمتی هدايت كنم كه مسائل خانوادگيمون رو هم با همديگه در ميون بذاريم. خودم شروع كردم... از
بابام گفتم... از اذيت و آزارهاي پسر عموهام... از رامبد خان! ... كم كم اونم بهم اعتماد كرد. از خواهر بی خيالش
گفت... و... .
زيرچشمی نگاهم كرد. محتاطانه گفت:
... از دخترخاله اي كه مادر، خاله و خواهرش آرزو داشتند باهاش ازدواج كنه در حالی كه حسش بهش عشق نبود...
نمی تونست كسی كه هميشه جاي خواهرش بود رو به عنوان همسر تصور كنه... .
پوست لبمو با دندون كندم و گفتم:اينم بهت گفت كه دخترخاله شو توي

بدترین شرایط تنها گذاشت و رفت دنبال عشق و حال خودش؟ گفت به جاي
این که کنار خواهرش)!(باشه رفت پی دوست دختر بازیش؟
رادین لبخند کمرنگی زد و گفت:
نه! اینو نگفت... .
داشت جلوي خنده ش رو می گرفت. حرصم گرفت. دستم به رادین نمی رسید براي همین مشتی به تشک زدم.
رادین یه کم به سمتم خم شد و گفت:
بی خیالش شو! وقتی پاي حق و ناحق و مرگ و زندگی وسطه چه اهمیتی داره که یه بچه سوسول تهرانی پیش خودش
چه تصمیمی براي ازدواج می گیره؟ الان وقت فکر کردن به این چیزها رو نداریم. همکارام بیشتر از این نمی تونن
سر دکتر رو گرم کنند. هر لحظه ممکنه مامانت اینا فرصت پیدا کنند و با دکتر حرف بزنن و اونم اجازه ي ملاقات
بده. یا ممکنه پرستار بیاد بهت سر بزنه. بیا یه سري مسائل و جزئیات مسخره رو فراموش کنیم یا حداقل
بذاریمشون براي بعد. باشه؟
منتظر جوابم نشد و گفت:
خود مازیار اون راهی که می خواستمو پیش پام گذاشت. گفت که یکی از دوستاش داره در مورد دعانویس ها و رمال
ها گزارش تهیه می کنه. اسم چند نفرشون رو بهم گفت. فکر می کردم

چون من یه کم توي کارهاي ماورایی ام شاید
از این چیزها سر در بیارم. یکی دو تاشون رو می شناختم. اون زمان اصلا
فکرشم نمی کردم این موضوع بتونه به
ملاقات با تو منجر بشه. فقط اطلاعاتی که داشتم رو به مازیار دادم. بعد یه
مدت گفت که می خوان برن به اون
روستا... بهشون گفتم می تونم ویلاي یکی از فامیل هامون رو بهشون
کرایه بدم. اون موقع فقط براي این که خودمو
یه دوست خوب نشون بدم این پیشنهادو دادم ولی بعد یه مدت مازیار
اومد پیشمو گفت مشکلی داره اگه تعداشون
پنج شیش نفر بشه؟ آخه می خواست دخترخاله ي افسرده ش رو از این
حال و هوا بیرون بیاره.
با عصبانیت گفتم:
نه! اون ککش هم نمی گزید! پویا بود که اصرار کرد منو ببرن!
رادین شونه بالا انداخت و گفت:
نمی دونم... به هر حال براي اولین بار یه شانس بزرگ توي این راه اوردم.
براي همین توي روستا موندم... می
خواستم کنارت باشم... به بچه ها سپرده بودم که یه کم جو ترس و
وحشت توي روستا ایجاد کنند. تا ترس رو به
وجود نمی اوردم نمی تونستم مقابله کردن باهاش رو یادت بدم.یاد اون
شب وحشتناك افتادم که به پناه بردن به خونه ي رادین منجر شد. گفتم:
براي همین اومدن توي باغ؟

رادین گفت:
اون شب تازه رسیده بودند. من اصلا نمی دونستم قراره اون شب با تو رو به رو شم. راستش ماجرا این بود که دوست
نداشتم آرامشی که بابام به اونجا بخشیده بود رو از بین ببرم. براي همین می خواستم با مازیار حرف بزنم. بگم که به
خاطر احضار روح انرژیم رفته... می خواستم بهش پیشنهاد بدم بریم توي یکی از خونه هایی که بالاتر از اون روستا و
توي کوه داشتیم. هم محیط جالبی داشت هم دست بچه ها بازتر بود.
چشمام گشاد شد. با تصورش به خودم لرزیدم. زیرلب گفتم:
خدا رو شکر که من به جاي مازیار اومدم. می خواستی منو زهره ترك کنی؟
رادین لبخند زد و گفت:
فقط می خواستم کمکت کنم... ولی تو به جاي مازیار اومدي. نمی خواستم اون وقت شب اون طور بترسونمت...
هرچند که بد نشد... باعث شد من و تو بهم نزدیک بشیم. بچه ها که دیدن با همیم سرخود تصمیم گرفتند اذیت و
آزارشون رو شروع کنند.
با به یاد اوردن قیژ قیژ در طویله و سایه اي بین علف هاي هرز لرزیدم.
رادین گفت:
فانوس رو هم توي صورت دوستم کوبیدم که یاد بگیره از دستور رئیسش سرپیچی نکنه!

یاد این موضوع افتادم که به خاطر احضار روح و سوالی که داشتم پیشش رفته بودم. به ذهنم سپردم که در مورد
احضار روح مرجان ازش سوال بپرسم... می دونستم زمان پرسیدن این سوال کم کم داره می رسه. گفتم:
ماجراي پويا چی بود؟ چرا به ماشينش حمله کرديد؟
از جاش بلند شد. کنار تختم ايستاد. دستاشو توي جيبش کرد و گفت:
می خوام يه کم جو رو متشنج کنم... می خوام پليس رو به فعاليت يه سري مرد سياهپوش مشکوك کنم. بذار اين
طوري بهت بگم... می خوام يه خورده ضايع بازي در بيارم.به فکر فرو رفتم... کارهايی که کرده بود رو کنار هم گذاشتم... پاي پليس وسط کشيده شده بود... هرچند که اين
مرد انگار هيچ مرزي نداشت... واقعا توي راه رسيدن به هدفش از هرچيزي مايه می ذاشت. مازيار... دوست سارا...
پويا... منم وسط اين جريان بودم. منو براي چی می خواست؟
زيرچشمی نگاهش کردم. يه جور خاص ازش می ترسيدم... نه از لباس سياهش... نه از عطر سرد تنش... از اراده اي
که حتی عذاب وجدان هم متزلزلش نمی کرد... اين اراده ترسيدن داشت... .
با شک و ترديد گفتم:
پس براي همين خودتو موقع بردن ليلا ضايع کردي؟ براي چی؟
با تعجب گفت:

تو از کجا فهميدي؟
یادم اومد بهش نگفته بودم. گفتم:
همسایه رو به رویی شون دیده بودت... یه مرد با چشم هاي روشن و خالکوبی خورشید سیاه... به پلیس گفته... پلیس
هم قرار بود در این مورد ازم سوال بپرسه. مامان بهم گفت... .
رادین سر تکون داد و آهسته گفت:
پس این طوري فهميدي... .
حالت نگاهش عوض شد. انگار به فکر فرو رفته بود. بعد از مکثی کوتاه گفت:
هر وقت ازت پرسیدن راستشو بگو.
بی اختیار با صداي بلند گفتم:
چی؟
رادین انگشت اشاره ش رو روي بینی ش گذاشت و گفت:
هیس! چه خبرته؟ همین که گفتم! بگو یه نفر رو با این مشخصات می شناسی. منو معرفی کن.
جا خوردم. خواستم روي تخت نیم خیز شم که درد زخمم مانعم شد. دستم بی اختیار به سمت زخمم رفت. رادین
دستشو روي شونه م گذاشت و مجبورم کرد به حالت اولیه برگردم.
گفت:قرار نیست خودتو ناقص کنی. حالا حالاها کار داریم باهم! ... به پلیس بگو... آهان! اگه در مورد امروز هم چیزي ازت
پرسیدن داستان رو این طوري تعریف کن. بگو که وقتی از ماشینم پیاده

شدي و رسيدي خونه با يه سري مرد
سياهپوش رو به رو شدي. چاقو رو براي محافظت از خودت دراوردي و
وقتی خواستی فرار کنی زمین خوردي و چاقو
توي شکمت خورد. بگو که من رسوندمت بيمارستان.
به دست باندپیچی شده ش اشاره کردم و گفتم:
دست تو چطوري زخمی شده اون وقت؟
لبخند شيطنت آميزي زد. به زخم روي پيشونيش و ورم لبش اشاره کرد و
گفت:
من ديروز تصادف کردم. با اين قيافه ي داغونم ديگه کسی تعجب نمی
کنه چرا دستم باندپیچی شده. به اين نتيجه
می رسن که حتما توي تصادف يه بلايی سرم اومده.
نفسمو با صدا بيرون دادم و گفتم:
حرف منو در مورد مردهاي سياهپوش باور نمی کنند.
رادين گفت:
خيلی خوبه! اين طوري کمتر توي جزئيات دقيق می شن.
گفتم:
اون وقت تو از کجا سر رسيدي و منو بردي بيمارستان؟
رادين با خونسردي گفت:
بگو که توي خونه پيشت بودم!
نتونستم جلوي خودمو بگيرم و دوباره روي تخت نيم خيز شدم. با
عصبانيت گفتم:

ديوونه شدي؟ بابام منو می کشه!
رادين دوباره لبخند شيطنت آميزشو تحويلم داد و گفت:
آره! ديشب وقتی گفتم توي خونه بودم پتانسيل آدم کشتن رو توي چشم هاي بابات ديدم!
قلبم تير کشيد. دستمو جلوي دهنم گذاشتم. رادين شونه بالا انداخت و گفت:نمی تونستم دروغ بگم... راستشم نمی تونستم بگم... براي همين يه سري چيزها رو نگفتم.
نفسمو با صدا بيرون دادم. دستی به سرم کشيدم... بابا منو می کشت. بهش گفته بود که توي خونه با من تنها بوده...
ديوونه!
ناله کردم:
فکر کردم همه ي اين کارها براي اينه که منو زنده نگه داري! نه اين که بذاري به جاي مهراس بابام خونمو بريزه!
بی خيال و بی غل و غش خنديد. دستشو از روي شونه م پايين انداختم و با حرص گفتم:
فکر کردم دروغ نمی گی! پس چی شد؟
گفت:
دروغ نمی گم... فقط يه سري چيزها رو نگفتم. همين!
سکوت کردم. از اين تيپ دروغ نگفتن هايی بود که مامان رو مجبور به گفتنشون می کردم و مامان هميشه می گفت
اين طوري قبول نيست... حالا می فهميدم اين راست گفتن ها از صد تا

دروغ هم نحس تره... گفتم:
یعنی قراره توام اون مردها رو دیده باشی؟ اگه نه من توي چه موقعیتی دیدمشون و فرار کردم؟
رادین گفت:
نه! بگو من توي پذیرایی بودم. احتمالا خودشون به این نتیجه می رسن که مثل همیشه روي بالکنت دیدیشون.
چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:
پس می دونی چه چوپان دروغگویی ازم ساختی! برام جالبه! به خیال خودت خیلی شریفی... دروغ نمی گی! هه! تویی
که این همه آدم رو براي رسیدن به هدفت بازي دادي دو تا دروغ هم روش بگی به کسی برنمی خوره.
رادین به چشمام زل زد. آهسته گفت:
گناه من بازي دادن آدم هایی نبود که مجبور شدم ازشون سوء استفاده کنم... گناه من این بود که نه ماه یه دختر رو
از روي بالکن اتاقش دیدم، ترساش رو با تمام وجودم حس کردم و بعد گذشته ي خودمو توي وجودش دیدم. می
دیدم نگاهت به یه تیکه گونی روي دیواره... به یادگاري روزهاي خوبی که من ازت گرفتم... می دیدم که اطرافیانت
چطور بهت بی اعتماد شدن، ثانیه به ثانیه ي عذاب کشیدنت رو به چشم دیدم... گناه من عذابی که بهت دادم نبود...
گناهم این بود که همه ي اینا رو دیدم و نتونستم نسبت بهش بی تفاوت

باشم... .زبونم قیچی شد. نگاه رنجیده ش رو بهم دوخت. سرمو پایین انداختم. ضربان قلبم یه دفعه بالا رفت... دوباره صورتم
گر گرفت... ولی انگار جنس این گرگرفتی با دفعات قبل فرق می کرد... آب دهنمو قورت دادم و سرمو بلند کردم.
ازم فاصله گرفته بود. دوباره روي صندلی نشست. چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد.
نگاهشو ازم می دزدید... یا شایدم من این طور فکر می کردم. صداشو صاف کرد و گفت:
همینایی که گفتم و بگو... حالا با هم بیشتر در مورد بقیه ي ماجرا صحبت می کنیم.
گفتم:
نقش من این وسط همینه؟
دوباره نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کرد. گفت:
نه... من می برمت جایی که لیلا هست.
نمی دونم چرا استرس به جونم افتاد. با ناخون هاي دست چپم به جون پوست کنار ناخون دست راستم افتادم و
گفتم:
این کار چه فایده اي داره؟
رادین گفت:
براي بردن هر دوتون می تونم پیش مهراس مدرك بیارم. مهراس وقتی این خبرها رو بشنوه برمی گرده ایران. حس

می کنه اوضاع از کنترلم خارج شده... هم غیب شدن شاهدهاش، هم حضور مردهاي سیاهپوش... می شناسمش... می
یاد که حقمو کف دستم بذاره و گوش مالیم بده. خودم بهش گفتم به شاهدهاش کاري نداشته باشه. به محض این که
بفهمه هر جفتشون رو گرفتم حس می کنه کم اوردم. همین که پاش به ایران باز شد می تونیم براش پاپوش بذاریم
و پلیس رو خبر کنیم. من الان مدارکی که می خوام رو دارم. می تونیم با دستی پر از مدارك بریم توي دادگاه. من
شهادت می دم... به همه ثابت می شه تو مشکل روانی نداري و فاتحه ي مهراس براي همیشه خونده می شه.
چند ثانیه بدون پلک زدن بهش زل زدم... عاقبت گفتم:
من هنوز نمی فهمم چرا همون دفعه این کارو نکردي!
رادین دستشو بین موهاش فرو کرد و گفت:
کاري که باید می کردم و نکردم رو فراموش کن! به کاري فکر کن که باید بکنیم!از جاش بلند شد در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:
خوب روي حرفایی که بهت زدم فکر کن. ببین می خواي چی کار کنی. موبایلت هم بزن به شارژ که بتونیم در تماس
باشیم.
با بدجنسی نیشخندي زد و گفت:
امیدوارم بابات زنده ت بذاره که بتونیم با هم همکاري کنیم.
همین که دستشو روي دستگیره ي در گذاشت، نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:
مرجان بهم گفته بود... گفته بود که براي وسوسه کردنم می ياي... .
رادين جا خورد. به سمتم چرخيد. گفتم:
خودت روحشو احضار کردي.
رادين دستشو توي جيبش کرد. دوباره جدي شد و گفت:
می دونی چرا ديگه روح احضار نمی کنم؟ گذشته از اين که ديگه از نظر جسمی نمی کشم يکی از دليل هاش نگاه
مردم به اين قضيه ست... ببين! وقتی کسی از دنيا می ره آگاهی پيدا می کنه. خيلی چيزها براش روشن می شه... من
نمی دونم حد و مرز اين آگاهی چه قدره... اگه وسيع باشه مرجان می فهمه که من اون شب حتی دنبالتون هم
نکردم... وقتی مهراس همه رو تشويق می کرد که دنبالتون کنند من سعی کردم اوضاع رو کنترل کنم... نمی دونم
مرجان می دونه که بچه ها اون شب توي يه حرکت غير حرفه اي با شتاب زدگی اونو قربانی ترسشون از گير افتادن
توي يه بازي که جدي شده بود، کردند يا نمی دونه چه اتفاقی افتاد. ولی يه چيزي رو خوب می دونم... مهربونی
مرجان و نگرانی هاش براي بهترين دوستش با مرگش تموم نشده. يه جايی توي روحش جادوانه ست. شايد می
خواست بهت بگه ارزششو نداره که به خاطر اون خودتو به خطر بندازي...
عيب آدماي دور و بر من اين بود که

متوجه نمی شدن وقتی یه روح براشون پیغام می ذاره یه انسان با آگاهی بالاست که داره بهشون چیزي رو می
رسونه... این پیغام یه الهام از طرف خدا نیست... یه هشدار دوستانه ست... آره! اسم کاري که من می کنم وسوسه
ست! دارم وسوسه ت میکنم که از خونه زندگیت بزنی و دنبال من راه بیفتی و توي خطرناك ترین دورانی که
تصورشو می کردي پا بذاري... نمی دونم... شاید مرجان راست بگه... شاید من واقعا شیطان شدم... شاید... .
چشمامو بسته بودم. منتظر اومدن مامان و بابا بودم. سرم داشت منفجر می شد. تا می اومدم به یه بخش از صحبت
هاي رادین فکر کنم یاد صحبت هاي دیگه ش می افتادم و حواسم پرت می شد... شقیقه هام رو مالیدم. نمی دونستمباید روي کدوم قسمت از حرفاش تمرکز کنم. باید اول به این نتیجه می رسیدم که رادین راست می گه یا نه... ممکن
بود همه ي چیزهایی که می گفت دروغ باشه... .
واقعا ممکن بود اون قدر از مرگ سه نفر آدم بی گناه عذاب وجدان پیدا کرده باشه که این راه رو پیش گرفته باشه؟
بعید نبود... این که یه نفر رو جلوي چشمت بکشن و نتونی هیچ کاري بکنی هرکسی رو تحت تاثیر قرار می ده...
واقعا رادین اون آدم بی گناهی بود که ادعاش رو داشت؟
مهراس... این آدم برام توي هاله اي از ابهام بود... صورتشو به خاطر

اوردم... اون چشم هاي روشن... صورتی جوون
تر از اون چيزي که به موهاي نقره ايش بياد... ياد روز دادگاه افتادم...
دستاشو توي هم قلاب کرده بود و با ديدنم
پوزخند زد... امروز دليل اين پوزخندش رو می دونستم. پشتش به آدمی
گرم بود که چند دقيقه ي پيش پاشو از
اتاقم بيرون گذاشته بود. نگاهی به صندلی سفيد کنار تختم کردم... يه بار
ديگه رادين رو روي اون صندلی تصور
کردم... همه ي حرفاش به ذهنم هجوم اورد... حرفاش منطقی و قابل باور
بود ولی اگه همه ي اين ماجراها داستان
پردازي يه آدم باهوش باشه چی؟ اگه اين طور بود اون آدم باهوش چرا
منو توي بهترين موقعيت هايی که داشت
نکشت؟ ديوونه کردن من فقط يه دليل می تونست داشته باشه... اونم
بی اثر کردن شهادتم توي دادگاه بدون خون و
خونريزي بود... .
اگه همه ي حرفاش دروغ بود چرا می خواست منو از ديوونگی نجات
بده؟ باعث و بانی اون کابوس ها بود ولی حرف
هاي خودش باعث شد از دست اون کابوس ها نجات پيدا کنم... به خاطر
حرف ها و توصيه هاي خودش تونستم روي
پاي خودم بايستم، چاقو بکشم و بتونم باهاش مبارزه کنم.
پرنياي قديمی رو به خاطر اوردم... يه دختر سرزنده و شاد... يه کم
استرسی... ليلا می گفت ترسو... همون دختري

که دست گردن مازیار می انداخت و ذهنش درگیر یه مشت روياي احمقانه بود که به ازدواج با اون ختم می شد...
همون دختري که حتی فکر کردن بهش باعث می شد اشک توي چشمام جمع شه... دلم براي هیچکس به اندازه ي
اون دختر تنگ نشده بود... ولی... .
اون دختر با همه ي توانایی هاش کسی نبود که بتونه روي مردي مثل رادین چاقو بکشه... با همه ي ریسک هایی که
می کرد حاضر نمی شد این طور مقاومت کنه... یاد وعده ي رادین افتادم... قول نداد که شرایط رو به اون چیزي که
بود برگردونه، قول داده بود منو تبدیل به یه پرنیاي بهتر کنه... .
وقتی به وعده هاش فکر می کردم وسوسه می شدم بدون فکر بگم قبول!
رو کردن دست مهراس... دیدن دوباره ي
لیلا... گرفتن حق مرجان... و ثابت کردن این موضوع که همیشه راست می گفتم... ولی... .حتی وقتی پرستار چسب رو از روي دستم کند و سوزن
رو از رگم بیرون کشید، معاینه م کردند و ازم سوال پرسیدند
هم از فکر رادین بیرون نیومدم. گیج بودم... به جاي سرم روي دستم که خیره می شدم رادین رو می دیدم... نقشه
ش توي ذهنم می اومد... .
دکتر در مورد امکان آسیب به اندام هاي داخلیم حرف می زد و من توي صورتش دنبال رادین می گشتم... انگار کم
کم صورت دکتر جاشو به صورت رادین داد... بحث هاي پزشکی به

صحبت هاش در مورد همکارهاش و گروهش
تبدیل شد... زمانی به خودم اومدم که دست پرستار روي شونه م
نشست... پلک زدم. نگاهی به دکتر کردم. صورت
سفید و چشم هاي رنگی رادین جاي خودشو به صورت سبزه و چشم هاي
مشکی دکتر داد. منتظر نگاهم می کرد.
یه کم خودمو جا به جا کردم. چی پرسیده بود؟ دکتر که متوجه شده بود
توي باغ نیستم دوباره سوالشو تکرار کرد:
آقایی که شما رو رسوندن بیمارستان توضیح دادن که چطور این اتفاق
افتاد. می شه خودتون یه بار دیگه برامون
بگید؟
موشکافانه نگاهم کرد. می دونستم اگه حرف مشکوکی بزنم ممکنه پاي
پلیس وسط کشیده بشه... من چی می
خواستم؟ می خواستم به پلیس بگم که رادین از بالکن خونه بالا اومده و
دهنمو بسته یا می خواستم با رادین همکاري
کنم و به این مخفی کاري تن بدم؟
با خودم فکر کردم بهترین کاري که می تونم بکنم اینه که همون داستان
رادین که چیزي بین واقعیت و دروغه رو
تحویل دکتر بدم... اگه بهم ثابت می شد رادین دروغ گفته می تونستم
این داستان رو کامل کنم... و اگه می خواستم
باهاش همکاري کنم این دروغ زمینه ساز نقشه ش می شد... .
من منی کردم و گفتم:

خب... ام... چيزه... چاقو دستم بود... داشتم می دويدم که زمين خوردم... سر چاقو رفت توي شکمم... .
دکتر دستاشو توي جيب روپوش سفيدش کرد و گفت:
توي خونه اين قدر تند می دويدي که باعث شدي اون طور زمين بخوري و چاقو اين قدر توي شکمت بره؟
به چشم هاي تيره ش نگاه کردم... مطمئن شدم به قضيه مشکوکه. لبمو تر کردم و گفتم:
خب... داشتم فرار می کردم... .
گير کرده بودم... توي ذهنم با خودم درگير شده بودم. می خواستم دست رادينو رو کنم يا بهش فرصت بدم و
همکاري کنم؟ دستامو زير ملافه بردم و توي هم قلاب کردم. آهسته گفتم:احساس کرده بودم يه مرد سياهپوشو ديدم... من از اون مرد می ترسم... .
نگاهی به دکتر کردم... يعنی می خواست بپرسه که اون مرد رو کجا ديدم؟ بايد می گفتم روي بالکن؟ يا توي خونه؟
نمی خواستم دروغ بگم... حاضر نبودم به خاطر رادين که همه چيز رو با اين راست گويی و پنهان کاري همزمانش به
هم ريخته بود دروغ بگم.
بر خلاف انتظارم دکتر چيزي نپرسيد. سر تکون داد و گفت:
قرص هايی که دکترت برات تجويز کرده بود رو می خوري؟
آهی کشيدم. پس مامان و بابا بهش گفته بودند! دستمو از زير ملافه در

اوردم و به صورتم کشیدم. توي قفسه ي سینه
م احساس سنگینی می کردم... یه لحظه از هر حسی خالی شدم و بعد...
کم کم از ناامیدي و تنهایی پر شدم... لبریز و
بعد سرریز شدم... لبم می لرزید... شروع شد... دوباره شروع شد... .
گفتم:
نه... .
انگار یاس و ناامیدیم توي صدام هم منعکس شد. احساس ضعف می
کردم... تا اثري از دکتر پارسا توي زندگیم پیدا
می شد ضعیف می شدم، می لرزیدم و یاد همه ي اون چیزهایی می
افتادم که سعی می کردم نادیده بگیرمش... نفس
عمیقی کشیدم... یه چیزي فرق می کرد... من سایه ي اون مرد رو
شناخته بودم... می دونستم همیشه حق با من بوده.
می دونستم نمی خواد منو بکشه. پس براي چی باید ضعف نشون می
دادم؟ یه روز به همشون ثابت می شد که چه
قدر در موردم اشتباه کردند. گفتم:
نه... رفته بودم مسافرت و قرصامو با خودم نبرده بودم... .
یه تاي ابروي پرپشت مشکیش رو بالا داد. با دست پاچگی توضیح دادم:
اون قرصا باعث می شه خوابم ببره... خوابم که می بره کابوس می بینم.
وقتی نمی خورمشون حال بهتري پیدا می
کنم.
دکتر سرشو تکون داد و زیرلب گفت:

بسیار خب!تبرئه شدیم! من و رادین! یه دختر دیوونه که قرصاش رو نخورده و یه سایه دیده بود... به خودش آسب زده بود و
مرد جوونی که با شجاعت نجاتش داده بود! اینم توي پرونده م رفت کنار خودکشیم... .
دکتر از اتاق خارج شد... مشتی به تشک زدم. صورتم که عین یه کوره داغ شده بود رو بین دستاي یخ زده م گرفتم.
چند بار نفس عمیق کشیدم ولی آروم نشدم... چشمامو بهم فشردم... این تازه اولش بود... این داستان ادامه پیدا
کرد... طوري که روز صد بار آرزو کنم اي کاش تا ابد یه جایی بین مه و سیاهی شب هاي روستا می موندم و بین این
آدما برنمی گشتم.
برگشته بودم بین آدمایی که باورم نداشتند... بی اعتمادي... تنهایی... ناامیدي... ممنون رادین! ممنون براي این که به
قیمت نجات دادن جونم همه ي زندگیمو تباه کردي!
مامان در حالی که دستاشو با استرس به هم می مالید وارد اتاق شد. لبه هاي شال سفیدش مثل همیشه آویزون بود.
نگاهم روي لک هاي صورتش ثابت موند. همین که سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم لبخندي روي لبش
نشست.
بالاي سرم وایستاد. احساس کردم چونه ش می لرزه... انگار بغض کرده بود... منو محکم توي بغلش گرفت و فشار

داد. در گوشم زمزمه کرد:
دختر من... دلم برات یه ذره شده بود... .
یه لحظه همه چیز فراموشم شد. یادم رفت رادین تا نیم ساعت پیش توي اتاق بود و از چه چیزي حرف زد... یادم
رفت سهیل توي کماست و نمی تونم به دیدنش برم... و پویایی که شاید هنوز روي تخت بیمارستان باشه... .
اون حس سنگین و آزاردهنده ي توي سینه م جاي خودشو به شوق داد... چشمامو بستم... می خواستم مثل لذت
بخش ترین لحظه هاي زندگیم چشم بسته خودمو از این حس پر کنم.
دستامو با احتیاط بالا اوردم... پوست شکمم کشیده شد و زخمم سوخت... نتونستم دستامو دور گردنش حلقه کنم. در
عوض بازوشو نوازش کردم و گفتم:
منم همین طور... .
لبخندي روي لبم نشست... عطر شیرین تنش رو به ریه هام کشیدم... ازم فاصله گرفت. دست نوازشی روي موها و
پیشونیم کشید. لبخند پر مهري بهم زد.اولین باري نبود که بدون مامان مسافرت می رفتم ولی مثل اولین باري که یه هفته ازش جدا شدم دلتنگ و بی تاب
بود... انگار هیچ وقت براش عادي نمی شد. نگاهش یه کم رنگ ملامت گرفت و گفت:
این چه بلایی بود سر خودت اوردي؟

ملافه رو کنار زد تا زخممو نگاه کنه. دستمو روي دستش گذاشتم و مانع شدم. گفتم:
خوبم!
سرشو بلند کرد. دستمو محکم تر توي دستش گرفت و گفت:
بدنت چرا این قدر داغه؟ تب داري؟
با حرکت سرم جواب مثبت دادم و گفتم:
ولی بهترم... گلودرد داشتم ولی از دیشب که بهم آنتی بیوتیک زدن حالم داره بهتر می شه.
مامان چند لحظه بهم خیره شد... از نگاهش خوندم که داره سبک سنگین می کنه و شرایط رو پیش خودش می
سنجه... پس می خواست یه سوال آزاردهنده بپرسه... .
احتمالا به این نتیجه رسید که حالم خیلی هم بد نیست. براي همین گفت:
چطوري این اتفاق افتاد؟
من منی کردم و گفتم:
ام م م... چاقو دستم بود. خوردم زمین... چاقو رفت توي شکمم... .
مامان چشماي تیره ش رو تنگ کرد و گفت:
به خاطر این که سایه ي اون مرد رو دیده بودي؟
چیزي نگفتم... به چشماش نگاه کردم. حقیقت این بود که بله... دلیلش این بود. اولین بار بود که صورت واقعیش رو
می دیدم... اولین بار که اون طور که باید بهش نگاه کرده بودم... براي

همین ناچار شدم بگم:
آره... .
مامان آهی از ته دل کشید که قلبمو فشرد. نگاه غمگینش رو به دیوار سفید رو به روش دوخت و روي صندلی
نشست. نگاهی به صورتش کردم... انگار چین و چروك هاي كنار چشمش تازه داشت به چشمم می اومد... صورتشتوي هم رفته بود... می فهمیدم که از درون عذاب می کشه... عذاب از این که یه پزشکه ولی نمی تونه براي بیماري
لاعلاج دخترش كاري كنه... .
انگار موهاي سفیدش تازه داشت به چشمم می اومد... دردشو می فهمیدم. دختري که هیفده سال مثل بچه ي خودش
بزرگش کرده بود داشت از دستش می رفت... .
عذاب وجدان تمام وجودمو گرفت. با خودم فکر کردم همه ش تقصیر رادینه! آدمی که با پررویی تمام هنوز هم
انتظار داشت بهش اعتماد کنم. عذابی که مامان می کشید گردن رادین بود. قبل از این که توي دلم بهش فحش بدم
یادم اومد همه ي این کارا رو براي چی کرد... براي حفظ جونم... اگه اون نبود منو می کشتن... مهراس با فرستادن
اون مرد چشم قهوه اي با عطر تلخ ثابت کرد که به نظرش راه درست حذف کردن منه... اگه من می مردم چه بلایی
سر مامان و بابا می اومد؟ زندگی شون هیچ وقت مثل قبل نمی شد...

رادین با نجات دادن جونم در واقع زندگی
دوباره به مامان و بابام بخشید... ولی... .
رادین با نیت خیر بدترین کار ممکن رو کرده بود... باید همه چیز رو
درست می کرد. اگه می خواستم بهش اجازه
بدم که زندگیم رو درست کنه باید باهاش همکاري می کردم... ولی این که
بخوام مامان اینا رو ترك کنم یه ضربه ي
سنگین دیگه براشون بود... ضربه اي که می ترسیدم جبران ناپذیر باشه...
.
مامان به سمتم چرخید و با صدایی گرفته گفت:
وقتی رفتی مسافرت هم... می دیدیشون؟
مکث کردم. باید چی می گفتم؟ لبمو با زبون تر کردم... مکثم داشت
طولانی می شد... در نهایت گفتم:
نه... .
احساس کردم باید یه کم آرومش کنم... من دیوونه نبودم. دوست
نداشتم این برداشت رو نسبت بهم داشته باشه...
نه به خاطر رفتاري که ممکن بود نشون بده، به خاطر این که حس می
کردم توان این که منو این شکلی ببینه نداره...
.
خیره نگاهم کرد... انگار می خواست ببینه راست می گم یا نه... نمی دونم
به چه نتیجه اي رسید ولی بلافاصله سوال
نفس گیر بعدي رو پرسید:

این چند روز که رفتی شمال هوایی شدي؟ چی پیش خودت فکر کردي که اون پسره رو راه دادي توي خونه؟اي کاش اون دلتنگی هاي اولیه کش پیدا می کرد و هیچ وقت به این جا نمی رسیدیم. احساس عذاب وجدان داشتم
براي کاري که نکردم... یه کم شرم از فکري که ممکنه از ذهنشون گذشته باشه... و عصبانیت! دروغ نگفتن هاي
رادین باعث شده بود من مجبور شم دروغ بگم... .
متوجه شدم این که به جاي ملاقات سهیل برگشتم خونه و با یه پسر تنها موندم خیلی بیشتر از اون چیزي که می
تونستم تصورشو بکنم مامان و بابا رو شکه کرده بود... هرچند وقتی خودمو جاشون می ذاشتم بهشون حق می دادم...
واقعا این چند وقته رفتارهاي عجیب غریبی از خودم نشون داده بودم... .
مامان دوباره تکرار کرد:
براي چی راهش دادي بالا؟
حالا که فهمیده بودند باید خواسته یا ناخواسته به پیشنهاد رادین عمل می کردم. گفتم:
خب گفتم که... می خواستم دفترچه تلفن رو بردارم. براي همین برگشتم خونه... به خاطر همه ي اتفاقایی که افتاده
بود عصبی بودم... پویا... سهیل... رادین احتمالا حس بدي داشت از این که تنهام بذاره. پیشنهاد داد بیاد بالا... شایدم
مازیار چیزي بهش گفته بود که می ترسید من بیام بالا بلایی سر خودم

بیارم... منم اون قدر مضطرب و هول بودم که
نفهمیدم چی بهش گفتم... چند دقیقه که بیشتر بالا نیومد... .
بلافاصله موضعمو عوض کردم. با لحنی حق به جانب گفتم:
شما چرا سریع برداشت بد می کنید؟ من اگه دختر منحرفی بودم این چند
روز که شمال بودیم پی این چیزها می
رفتم نه دیشب که همه تون می دونستید دارم با دوست مازیار برمی
گردم تهران!
چشم غره اي به مامان رفتم و سعی کردم نشون بدم که طلبکار هم
هستم! جرئت نداشتم از این کارها جلوي بابا
بکنم. می دونستم مامان حرفامو به بابا انتقال می ده. بابا هم حرفاي من
رو از زبون مامان بهتر قبول می کرد تا از
زبون خودم... .
به صورت مامان خیره شدم. یه تاي ابروشو بالا داد و گفت:
خودش گفت به خاطر چیز دیگه اي بود... .
ضربان قلبم بالا رفت... یعنی چی گفته بود؟ آب دهنمو قورت دادم. نفس
عمیقی کشیدم و گفتم:
چی گفت؟مامان گفت:
گفت که نگران بود... می گفت شب قبلش یه سري به اون و پویا حمله
کرده بودند.
نفسمو با صدا بیرون دادم... گفتم:
آهان! آره خب... می ترسید توي خونه کمین کرده باشن و بلایی سرم

بیارن؟
كاري كه دقيقا كرده بودند! رادين هنوز به نظرم عجيب بود... از دروغ نگفتن هاش و راست گويی هاي عجيبش
خوشم نمی اومد... مشخص بود با پيش كشيدن بحث حمله ي شب قبل ذهن مامان و بابا رو كلا منحرف كرده و
جواب مستقيمی بهشون نداده بود... از اين تيپ زرنگی ها خوشم نمی اومد... هر چند كه بعضی وقت ها خودمم به
اين روش ها متوسل می شدم... .
ادامه دادم:
بازم خوبه! حداقل يه نفر اين چيزها رو به توهم نسبت نمی ده... .
مامان اخم كرد و گفت:
باز شروع نكن پرنيا!
با حرص گفتم:
اگه من دروغ می گم و همچين آدمايی توهم اند پس كی به ماشين پويا حمله كرد؟ می دونستيد قرار بود من جاي
رادين توي ماشين پويا باشم؟
مامان سكوت كرد. انگار دوباره چين و چروك هاي صورتش برجسته تر شد. آهسته گفت:
به خدا اگه بدونی از ديشب كه اين حرفو زد اين معده درد با من چی كار كرد... .
دلم سوخت... پس همه ي نگرانی هاش به خاطر چاقو خوردن من نبود...

چه قدر این روزها براش سخت بود... اول
سهیل... بعد من ... حمله ي ديشب... رفتارهاي بابا هم که قوز بالا قوز
بود. چه تحملی داشت... .
احساس کردم توي برزخه... نمی دونه حرف هاي عجيب غريب منو باور
کنه یا مدارکی که می دونستم به وجودش
اعتقاد داره... نمونه ش هم همون موضوع شب قبل بود... .
مامان گفت:با پليس حرف زدم... هنوز ردي ازشون پيدا نکردن... .
دستشو جلوي دهنش گذاشت و زيرلب گفت:
نمی دونم چی کار کنم؟ ... چطوري ازت مراقبت کنم... .
انگار داشت با خودش حرف می زد... با بی قراري از جاش بلند شد و چند
بار طول و عرض اتاق رو بالا و پايين
رفت... چشم به ملافه ي روشن دوختم... می تونستم همه ي اين بی
قراري ها و نگرانی ها رو تموم کنم... فقط... می
ترسيدم... از اعتماد کردن به رادين، از تنها گذشتن مامان و بابا، از خطر
اين کار... خدايا! من هنوز می ترسيدم...
هنوز هم ترس ضعيفم می کرد... اي کاش رادين بيشتر می موند... می
گفت چطور اين ترس رو از خودم دور کنم...
اي کاش دوباره با بی قيدي و بی خيالی از کنار چيزهايی که برام بزرگ و
بزرگ تر می شدند می گذشت و بهم ياد
می داد منم بايد همين کارو بکنم... .
اي کاش دوباره می اومد توي اتاق... بی اختيار سرم به دور و بر چرخيد...

دنبال موبایلم می گشتم. می خواستم
contactرو بیارم، روي اسمش مکث کنم و به اسمش خیره شم... چرا
حس می کردم یه چیزي کمه؟... احساس می
کردم یه چیزي گم شده... یه مرد! مردي که نه ماه دور و برم بود و ... اون
روز حس می کردم خیلی ازم دور شده...
دچار حس خلا شدم. نباید این قدر زود منو بین آدمایی که می دونست
بهم اعتماد ندارند تنها می ذاشت.
انگار یه لحظه چیزي بهم الهام شد... یه نکته اي که همیشه نادیده می
گرفتمش... هر چه قدر که من به اون بی اعتماد
بودم اون بهم اعتماد داشت... خودش منو ضعیف و ترسو کرد ولی... با
اطمینان از پرنیاي بهتر حرف می زد. ازم
چیزهایی رو می خواست که در توانم نبود. طوري منو قبول داشت که
خودم خودمو قبول نداشتم... و دروغ بود اگه
بگم این موضوع منو از یه حس خوب پر نمی کرد... منو طوري می دید
که حتی مامان و بابا نمی دیدند... تنها کسی
بود که بهم اعتماد داشت... حتی ازم نخواست از نقشه هاش با کسی
حرف نزنم... اختیار و آزادي بهم داد... در عین
حالی که به نظرم می رسید این کارش نهایت اطمینان به خودش رو
نشون می ده، نشون دهنده ي اینم بود که چه قدر
به من اطمینان داره... .
کنار اون همیشه تبدیل می شدم به یه پرنیاي بهتر... خودمو وقتی دور و

بر رادین بودم بیشتر دوست داشتم... تواناتر
بودم و آروم تر... .
سرمو به شدت تکون دادم. الان وقت فکر کردن به این چیزها بود؟ چرا به خودم اجازه می دادم که روم تاثیر بذاره؟
خودمو مجازت کردم تا به نگرانی هاي مامان زل بزنم و عذاب وجدان پیدا کنم... بابت این فکرهاي بی موقع... همین
راه حل افتضاح براي فرار کردن از مشکلات... فکر کردن به شغل مازیار بعد از رویارویی با دعانویس، فکر کردن بهدیدن دعانویس بعد از شنیدن اون خبر وحشتناك در مورد سهیل و فکر کردن به رادین موقعی که بابا بیرون اتاق
داشت چاقوش رو تیز می کرد تا گردنمو با یه حرکت بزنه! یادم اومد چاقوشو خودم برداشتم و یه کم خیالم راحت
شد... .
گفتم:
بابا نمی یاد تو؟
مامان سر جاش متوقف شد. دوباره داشت دستاش رو بهم می مالید. با نگرانی به در اتاق نگاه کرد و گفت:
رفت یه چاي بخوره و یه کم به خودش مسلط شه بعد بیاد... خیلی عصبانی بود... راضیش کردم که اول من تو رو
ببینم بعد اون بیاد... .
لبمو گزیدم. با نگرانی گفتم:

خیلی عصبانی شد؟
مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:
خب معلومه که عصبانی شد! وقتی بیشتر با دوست مازیار حرف زد یه کم آروم تر شد... دید پسر منطقی و سنگین متینیه... .
تو دلم گفتم:
اي كاش يه بحثی پيش بياد كه رادين توش هيچ دخالتی نداشته باشه!
مامان ادامه داد:
ولی هنوز عصبانیه... آخه من به تو چی بگم دختر؟
حق به جانب گفتم:
حالا خوبه می دونید شب قبلش چه اتفاقی افتاد!
در همین موقع در باز شد. سر جام جا به جا شدم... مامان سریع به سمتم اومد. خم شد و در گوشم گفت:
اسم اون پسره رو جلوي بابات اين قدر راحت نياري ها!
تو دلم گفتم:از جونم که سیر نشدم!
بابا وارد اتاق شدم. آب دهنمو قورت دادم.
اخماش توي هم بود. ریش پرفسوریش با در اومدن ته ریش هاش نامرتب شده بود... نگاه میشی رنگشو به هرجایی می دوخت به جز من... دستاش توي جيب كت مشكيش بود. كنار تخت ايستاد. زیرلب گفتم:
سلام!

جوابمو نداد. لبمو به دندون گرفتم... .
یه دفعه نگاه عصبی و خشنش رو از زمین تمیز و سفید گرفت و به چشمام دوخت... ضربان قلبم بالا رفت... خدا
خودش این قضیه رو ختم به خیر کنه!
با لحنی خشن گفت:
خوبه که روت می شه باهام چشم تو چشم شی!
نباید خودمو گناه کار نشون می دادم... من که کار بدي نکرده بودم! آب دهنمو دوباره قورت دادم و آهسته گفتم:
من کار بدي نکردم که خجالت بکشم.
بابا مکث کرد. چشماش درشت و گرد شد. صداي سوت مانند نفسی که توي سینه ش حبس شد رو شنیدم. لبمو
گزیدم. یه دفعه صداشو بالا برد و گفت:
کار بدي نکردي، هان؟ من باید دیشب می فهمیدم که پویا هم باهاتون اومده بود مسافرت؟
اومدم وسط حرفش بپرم که با عصبانیت گفت:
ساکت! وسط حرفم نپر! این همه مدت که زنگ می زدي یه کلمه از پویا حرفی نزدي! اون به کنار... این پسره کیه که
راه افتادي باهاش اومدي تهران؟ مگه من تو رو دست مازیار نسپرده بودم؟ این قدر شعورش نمی رسید که باید
خودش شخصا تو رو تحویل من بده؟ تو رو سپرد دست یه پسر غریبه؟ اونم غریبه اي که این قدر برات آشناست که

راهش می دي توي خونه؟
با عصبانیت مشت راستش رو کف دست چپش کوبید. نفسشو با صدا بیرون داد و رو به مامان کرد و با صدایی که
کنترلی روي بلندیش نداشت گفت:
این بود مازیاري که سنگ معتمد بودنشو به سینه می زدي؟مامان با صدایی آهسته گفت:
حالا که چیزي نشده؟
بابا آمپر چسبوند. چشماش اندازه ي نعلبکی شده بود... داد زد:
چیزي نشده؟
یه دفعه رو به من کرد و گفت:
شانس اوردي اون پسره زود رسوندت! اگه نه معلوم نبود چی می شد... .
یه جوري کلمه ي پسره رو اورد که تو دلم آروم آروم شروع کردم به خوندن اشهدم... .
چیزي نگفتم. ترجیح دادم نگاهمو به ملافه ي سفیدم بدوزم که اون قدر مچاله ش کرده بودم چروك شده بود.
دوباره صداش بالا رفت. هر لحظه انتظار داشتم پرستار وارد اتاق شه و به بابا تذکر بده...
گفت:
توي خونه چی کار می کردي؟ براي چی نیومدي بیمارستان؟ گوشیتم که خاموش کرده بودي! تلفن خونه رو هم
جواب نمی دادي! فکر کردي من خرم؟ نمی فهمم معنی این کارها چیه؟

صورتم از شرم کار نکرده سرخ شد... چطور به خودش اجازه می داد همچین فکري در مورد بکنه؟ با دلخوري
نگاهش کردم. چشماش گشاد و ترسناك شده بود. انگشت اشاره ش رو به نشونه ي تهدید بالا اورد. همون طور که
دندوناش رو به هم می سابید گفت:
تنها چیزي که باعث می شه مراعاتتو بکنم اینه که روي تخت بیمارستان خوابیدي! فهمیدي؟ به محض این که بلند
شی و بیاي خونه بهت می گم! می دونستم نباید بفرستمت بري مسافرت! اون از دفعه ي پیش... اینم از این دفعه! تو
از اون دخترهایی نیستی که بشه بهشون اعتماد کرد.
دوباره مشت دست راستش رو به کف دست چپش کوبید. براي آروم کردن خودش از تختم دور شد. با خشونت
دستی توي موهاي کم پشتش کرد. با لحنی آروم و ملایم گفتم:
رفته بودم یه شماره از توي دفترچه تلفن بردارم.
یه دفعه بابا به سمتم برگشت. ضربان قلبم بالا رفت و زبونم بند اومد. با یه قدم بلند بهم نزدیک شد و صورتشو
نزدیک صورتم اورد. سرمو یه کم عقب کشیدم. چشماش گشادتر از قبل شد. با صداي بلند گفت:این بهونه ها رو تحویل من نده دختر! بی خودي خودتو توجیه نکن... .
مامان بازوي بابا رو گرفت و عقب کشیدش. بابا رو به مامان کرد و سرش داد زد:

تقصير توا .بهش رو دادي! تو بودي می گفتی که بذارم بره مسافرت خوب شه... بيا! اينم نتيجه ش.
مامان با لحنی ملايم گفت:
چيزي نشده که... اون پسره هم رفته بود توي خونه که مراقبش باشه!
سريع گفتم:
من خودمم نمی دونستم پويا قراره با ما بياد... می دونيد که من ازش خوشم نمی ياد.
با عذاب وجدان به اين فکر کردم که چاره اي جز متوسل شدن به يه حس نفرت قديمی و کورکورانه ندارم. ادامه
دادم:
پريشب داشتيم می اومديم تهران که به ماشين پويا اينا حمله شد... پليس هم در جريانه... پويا الان توي بيمارستانه...
دوست مازيار هم براي همين سر و صورتش کبود شده بود. منم ترسيدم... ديدم هم ليلا غيب شده هم سر و کله ي
اين مردها پيدا شده. براي همين می خواستم سريع به پليس زنگ بزنم و ببينم می تونم بهشون کمک کنم يا نه...
اين آقايی هم که ديدينش اومده بود بالا تا يه وقت خدايی نکرده اون مردها برام کمين نکرده باشن و بلايی سرم
نياد.
بابا با صداي بلند نفسشو بيرون داد. با بی قراري طول و عرض اتاق رو بالا و پايين می رفت. زيرلب يه چيزهايی با

خودش می گفت... به رفتارش دقیق شدم... به نظرم اومد در عین حال یه کم نگران هم هست... به هر حال جون
دخترش توي خطر بود... من چه حماقتی کرده بودم که بدون هیچ ملاحظه اي این حرفا رو زده بودم. یه لحظه از این
که توي این موقعیت این بحث رو پیش کشیده بودم پیشمون شدم.
مامان با اشاره ي سر و دست بهم فهموند که باید چیزي بگم. شونه بالا انداختم و آهسته گفتم:
چی بگم؟
بابا دوباره بهم نزدیک شد. بلافاصله ساکت شدم و سرمو پایین انداختم. بالاي سرم ایستاد. دوباره دستاش رو توي
جییش کرد. با اخم و تخم گفت:
از این به بعد هرجا خواستی بري یا من باید باهات باشم یا مادرت!
فهمیدي؟اخمام توي هم رفت و آهسته گفتم:
بله!
بابا با صداي بلند گفت:
با مازیار هم کار دارم! چی پیش خودش فکر کرد که دختر منو با یه غریبه فرستاد تهران؟
گفتم:
آخه مازیار سرش... .
مامان آهسته نیشگونی از بازوم گرفت و مانع از حرف زدنم شد. نگاه بابا دوباره داشت خشن می شد... بدش می

اومد کسی وسط حرفش بپره. زیرچشمی نگاهش کردم. ادامه داد:
من دخترمو دستش سپرده بودم و خودش باید تو رو تحویل من می داد!
اعتراض کردم:
مگه من جنسم که یکی تحویلم بده و یکی تحویلم بگیره؟
مامان با لحنی هشدار دهنده گفت:
پرنیا!
گفتم:
منم براي سهیل متاسفم... ولی وقتی پاي جون خودم در میون باشه نمی تونم به کس دیگه اي فکر کنم... ببخشید که
این قدر جون دوست و خودخواهم! شما که جاي من نبودید ببینید پریشب چی بهم گذشت... نمی دونید چه قدر
وحشتناك بود که دوست مازیار رو توي ماشینی ببینم که پویا رو ازش بیرون کشیده بودند و رد خون روي زمین
مونده بود... .
صداي بابا دوباره بالا رفت:
تو فکر می کنی من نمی فهمم؟ فکر می کنی فقط خودتی که نگرانی؟
بعد با همون عصبانیت رو به مامان کرد و داد زد:شماره ي اون افسره چند بود؟ بده خودم بهش زنگ بزنم! شهادت دختر من توي دادگاه مورد قبول نبود... مگه با
این حرفاشون که دخترت تعادل روانی نداره موهامو سفید نکردن؟ مگه باعث نشدن این دختر گوشه گیر شه و به

این روز بیفته؟ مگه زندگیم رو با این حرفاشون جهنم نکردند؟ پس دیگه براي چی باید دنبالش کنن؟ وظیفه ي
اوناست که ازش مراقبت کنن... مگه من می تونم صبح تا شب دم در این اتاق کشیک بدم و مراقبش باشم؟
با دست بهم اشاره کرد و ادامه داد:
از بس دست و پا چلفتیه خودشم به خودش آسیب می زنه... هنوز نمی دونه نباید یه پسر غریبه که معلوم نیست چی
کاره ست رو خونه راه بده... من چطوري باید از این دختر مراقبت کنم؟... بده به من اون شماره رو! باید مسئولیتشو
قبول کنند! ... باید!
مامان آهسته گفت:
دفترچه تلفن خونه ست.... .
بابا دوباره مشت راستشو به کف دست چپش کوبید و با قدم هاي بلند به سمت در اتاق رفت. چنان درو محکم بهم
کوبید که من و مامان از جا پریدیم. صداي اعتراض یه زن که احتمالا پرستاري چیزي بود رو از بیرون شنیدم.
چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام... زیر چشمی نگاهی به مامان کردم. داشت شقیقه هاش رو با دست می مالید...
آهسته روي صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت.
سرمو پایین انداختم. چشمامو بستم و با دست پوشوندمشون... همه ي اون چیزي که من توي این مدت کشیده بودم

به کنار! مامان و بابا رو داغون کرده بودم... اضطراب و ترس از دست دادن من داشت دیوونه شون می کرد... حالا می
فهمیدم چیزي که این طور عصبانیشون کرده بود ماجراي اون مردها و غیبت لیلا بود نه حماقت من براي راه دادن یه
مرد به خونه... بابا داشت دیوونه می شد. داشت تعادلشو از دست می داد... مامان که از دروغ گفتن متنفر بود مجبور
شده بود براي دور کردن من از حرف هاي فامیل دروغ تحویلشون بده... هر دو شون می دیدند که جونم در خطره
ولی کاري از دستشون برنمی اومد... نگرانی هاشون رو می فهمیدم. دلم پیچ می خورد. باید یه کاري براشون می
کردم... دوست نداشتم عذاب کشیدنشون رو ببینم... اصلا اي کاش بابا بیشتر داد می زد، اي کاش به جاي این که با
مشت کف دست خودش می زد منو می زد... چرا رفت تا عصبانیتش که می دونستم از ضعف و ناتوانی خودشه رو یه
جاي دیگه خالی کنه؟
بغض توي گلوم نشست... خودم، مرجان و لیلا رو فراموش کردم. من باید براي این پدر و مادر یه کاري می کردم.
زیر چشمی نگاهی به مامان کردم. صورت تو هم رفته و چشم هاي خسته ش باعث شد قلبم تیر بکشه. بغض تویگلوم بزرگ و بزرگ تر می شد.
رادین باید تاوان این کارهاشو می داد... تاوان راه انداختن گروهی از دیوونه هاي

سایه مانند... تاوان ناتوانیش براي متوقف کردن مهراس... تاوان محکوم کردن خانواده م به داشتن یه دختر نامتعادل
و روانی... .
رو به مامان با صدایی که می لرزید گفتم:
شارژر موبایلم توي کیف دستیمه... می شه برام بیاریدش؟
رادین باید یه کاري می کرد... اگه نه من خیلی حرفا براي زدن به پلیس داشتم... .
دستمو روي شکمم گذاشتم و گفتم:
بابا یه کم آروم تر این دست اندازها رو رد کن!
بابا سرعتو کم کرد. با یه دستش فرمونو گرفته و با دست دیگه ش موبایلشو نگه داشته بود و داشت سر حساب دار
شرکتش داد و بیداد می کرد. مامان مرتب آستین کت بابا رو می کشید و گفت:
حواستو بده به رانندگیت... یه کم آروم تر... بذار کنار اون موبایلو... .
بالاخره وقتی بابا موبایلشو کنار گذاشت مامان نفس راحتی کشید. نگاهی به صفحه ي گوشیم کردم. خبري از رادین
نبود... .
سرمو بلند کردم و گفتم:
بابا! به سروان حجازي در مورد ماجراي شمال گفتید؟
بابا گفت:
آره... .

دستمو روي شكمم گذاشتم و يه كم به سمت جلو خم شدم. گفتم:
خب؟
بابا كه دستشو روي بوق گذاشته بود تا نيسان جلومون رو وادار به حركت كنه گفت:
هنوز چيزي پيدا نكردند... نمی دونم دارن چی كار می كنند. يعنی پيدا كردنشون اين قدر سخته؟شونه بالا انداختم. بابا يه دفعه فرمون رو پيچوند. چنگی به صندلی جلوم انداختم و يه دستمو روي زخم شكمم گذاشت. بابا كه داشت مشتشو با حالتی تهديدآميز توي هوا تكون می داد از سمت راست نيسان سبقت گرفت.
نفسمو با صدا بيرون دادم... هيچ چيزي توي دنيا منو به اندازه ي رانندگی بابا حرص نمی داد!
با اين كه دكتر ازم خواسته بود زياد تكون نخورم و راه نرم اون روز اصرار كرده بودم به ديدن سهيل بريم. موقعی
كه توي راهروي بيمارستان راه می رفتيم اجازه ندادم مامان بازومو بگيره و خودم با كمک ديوار به جلو می رفتم.
كمرمو تا جاي ممكن صاف كرده بودم و سعی می كردم طوري قدم بردارم كه پوست شكمم كشيده نشه... هر چند
قدم يه بار مكث می كردم تا مطمئن شم بلايی سر زخم تازه جوش خورده م نيومده باشه... .
به نظرم می اومد اون راهرو تا ابد ادامه داره... بابا كه نه حوصله ي منتظر موندنو داشت نه دل تنها گذاشتن منو،

مجبور می شد یه مسیر مستقیم سه چهار متري رو دو سه بار بره و بیاد تا من دو متر توي طول راهرو پیشروي کنم.
بالاخره خودمو به ICUرسوندم. ماندانا، خاله و دایی رو ابتداي راهرویی دیدم که به ICUمنتهی می شد. ماندانا با
دیدن من لبخند زد و به سمتم اومد. دستمو بالا اوردم و بینمون فاصله ایجاد کردم که یه وقت به سرش نزنه منو بغل
کنه. خاله پشت سر ماندانا اومد و بهم نزدیک شد. چشم هاي عسلی و موهاي مش کرده داشت. زیاد شبیه به مامان
نبود... هم از جهت لباس هایی که با دقت و سلیقه با هم ستشون می کرد، هم به خاطر داشتن صورتی شاداب و
سرزنده... هیچ وقت نتونستم به نتیجه برسم که این موضوع به خاطر اینه که به جاي پزشکی سراغ هنر رفت یا به
خاطر این که با یه مرد فوق العاده ریلکس و ساکت ازدواج کرد... .
در عوض دایی خیلی شبیه مامان بود... همون چشم هاي قهوه اي و موهاي مشکی رو داشت... اتفاقی که براي سهیل
افتاد باعث شده بود موهاي دور و بر شقیقه ش سفید بشه و خستگی صورتش اونو بیشتر از همیشه شبیه به مامان
کرده بود.
منو آهسته توي آغوش گرفت و با صدایی که نمی دونم از خستگی می لرزید یا از ضعف و ناراحتی گفت:
به خدا راضی نبودیم تو با این وضعیتت بیاي... .

دیدن دایی دلمو به درد اورد. دستش که روي شونه م بود می لرزید. با عذاب وجدان گفتم:
نه دایی! من باید زودتر می اومدم.
دایی دستی به سرم کشید و گفت:
تو که بیمارستان بودي دایی!آرزو کردم هیچ وقت نفهمه که حاضر شدم باك بنزین رو خالی تا دیرتر به تهران برگردیم. از شدت عذاب وجدان نمی تونستم سرمو بلند کنم. دستامو توي هم قفل کرده و به زمین سفید و تمیز بیمارستان زل زده بودم.
ماندانا بازومو گرفت و گفت:
بیا بریم. سپیده الان پیش سهیله... داره براش کتاب می خونه.
همون طور که منو از جمع دور می کرد گفت:
کتاب آتوسا دختر کوروش بزرگ رو هنوز داري؟ براي سپیده بیارش... می دونی که سهیل از این کتابا خوشش می
یاد.
گوشم به حرف هاي مامان بود که داشت زخمی شدن منو توجیه می کرد... در کمال تعجب متوجه شدم ماجرایی که
مامان تعریف می کنه شامل یه چیزهایی مثل آب پرتقال گرفتن، زنگ تلفن و گیر کردن پا به لبه ي میز آشپزخونه
می شد. نزدیک بود شاخ در بیارم! مامان هیچ وقت دروغ نمی گفت... از این کار متنفر بود... متوجه شدم تنها کسی
که مامان حاضره به خاطرش دروغ بگه منم... با خودم فکر کردم من همه

جوره دارم این خانواده رو عذاب می دم... .
سپیده براي تازه کردن گلوش از CUاخارج شد. زیر چشماش گود افتاده بود. به نظرم اومد توي اون چند روز چند
کیلو وزن کم کرده باشه. با دیدن من لبخند کمرنگی زد و دستشو دور گردنم انداخت. دستمو آروم روي کمرش
گذاشتم و یه دست دیگه م رو روي زخمم گذاشتم. متوجه شدم هیچ حرفی براي زدن ندارم. همون بهتر که ساکت
می موندم و اجازه می دادم عذاب وجدان بیچاره م کنه... .
وارد CUاشدم. پرستاري که راهنماییم می کرد راه رفتن عجیب و غریبمو زیر نظر داشت. وقتی به تخت سهیل
رسیدیم اولین کاري که کردم این بود که دستی به شکمم بکشم و مطمئن بشم زخمم مشکلی نداره.
چند ثانیه طول کشید تا تونستم سهیل رو روي تخت بشناسم. چند قدم بهش نزدیک شدم. با ناباوري نگاهش کردم...
چشم هاي قهوه اي بسته ش... موهاي مشکی آشفته ش... .
نگاهم بین صورت رنگ پریده و لوله هایی که بهش وصل بود در گردش بود. دستمو جلوي دهنم گرفتم... انگار تازه
اون موقع بود که فهمیدم چی شده... تا اون لحظه باور نکرده بودم... .
چند دقیقه طول کشید تا بتونم به خودم مسلط شم. دهنمو باز کردم تا چیزي بگم... باید یه چیزي می گفتم... کسایی
که توي کما باشند می شنوند... ولی... چیزي به ذهنم نرسید. دوباره

دهنمو بستم... با انگشتام باز می کردم... به خودم
اومدم و دیدم دهنم خود به خود از شدت ناباوري نیمه باز شده... .دستی
به صورتم کشیدم... منم اون روز یه مشت قرص خورده بودم... اگه رادین
دیرتر خودشو بهم می رسوند چی
می شد؟ اگه اون قرص ها توي معده م هضم می شد و جذب خون می
شد... شاید منم الان روي تخت خوابیده بودم...
اگه رادین نمی اومد همه ي این لوله ها بهم وصل می شد... به خودم
لرزیدم... حتی تصورش هم وحشتناك بود... .
واقعا رادین نجاتم داد؟ همون سایه ي سیاه با عطر سرد و اون آهنگ
ملایم... یه بار دیگه به سهیل نگاه کردم...
ضربان قلبم بالا رفته بود... احساس کردم دیگه تحمل این جو رو ندارم...
به اندازه ي کافی عذاب کشیده بودم.
احتمالا این که سپیده بالاي سر سهیل باشه و براش کتاب بخونه براش
بهتر از این بود که من ساکت و آروم نگاهش
کنم... .
وقتی از ICUخارج شدم سپیده دوباره بالاي سر سهیل رفت. با حالی
خراب و دلی که پیچ می خورد به سمت ماندانا
رفتم. بدون هیچ حرفی موبایلمو ازش گرفتم و چک کردم... خبري از
رادین نبود... .
ماندانا نگاهی به صورت درهمم کرد. دستشو روي شونه م گذاشت و فشار
داد. توي شک بودم... .

آهی کشیدم... ماندانا گفت:
دکترها که امید دارن بهتر شه... عجب بچه بازي در اورد! من همیشه فکر می کردم سهیل خیلی عاقل تر از سپیده
ست ولی بهم ثابت شد این خانواده کلا مشکل دارن!
سري به نشونه ي تاسف تکون داد. به دایی اشاره کرد و گفت:
می بینیش؟ پیر شده... دستاش می لرزه... موهاش سفید شده.
سرمو به نشونه ي تایید حرف هاي ماندانا تکون دادم. ادامه داد:
یعنی واقعا ارزششو داره که آدم خانواده ش رو به خاطر یه مسئله ي جزئی و مسخره این طور به خاك سیاه بنشونه؟
با خودم فکر کردم یعنی ارزششو داره که به خاطر خودم و مرجانی که به قول رادین راضی نبود که من خودمو به
خطر بندازم خانواده م رو ترك کنم؟ اگه بلایی که سر دایی اومد سر مامان و بابا بیاد من چه خاکی توي سرم کنم؟
نه... نباید می رفتم... بالاخره یه راه دیگه پیدا می شد... اصلا می تونستم به سروان حجازي همه چیزو بگم. اون
خودش می دونست چی کار کنه. شاید نقشه ي رادین رو ادامه می داد و مهراس رو به ایران می کشوند. من نباید
خودمو قاطی این چیزها می کردم... .
نگاهی به مامان و بابا کردم که انتهاي راهرو ایستاده بودند. دلم براشون پر کشید. خواستم به سمتشون برم که
متوجه شدم دارند با کسی سلام و احوال پرسی می کنند. اخم کردم. یه

مرد و یه زن... مردي با قد کوتاه و پوستسبزه... جلوي موهاي مشکیش یه کم خالی شده بود. گونه هاي برجسته و چشم هاي ریز داشت. بی اختیار زیرلب
گفتم:
این جا چی کار می کنه؟
ماندانا به اون سمت برگشت. چشم از مرد برنمی داشتم. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. ماندانا گفت:
خب فامیلمونن دیگه!
در همین موقع نگاه دکتر پارسا با من تلاقی کرد. سري به نشونه ي آشنایی تکون داد و قدمی به سمتم برداشت... .
بی اختیار لبامو به هم فشردم... اخمام توي هم رفت. سعی می کردم به پام فرمان بدم و منم به سمتش برم ولی انگار
پاهام قفل شده بود... دلم نمی خواست با هم همکلام بشیم.
نگاه خیره ي دختر خاله ي مامان، خاله و ماندانا رو روي خودم حس می کردم. براي حفظ ظاهر لبخندي کمرنگ به
دکتر پارسا زدم و آهسته بهش نزدیک شدم.
دکتر پارسا با همون لحن پرانرژي و گرم همیشگیش سلام کرد. دستاشو از زیر کتش رد کرد و توي جیب شلوارش
فرو کرد. با دیدن کت شلوار سرمه اي و کراوات بنفش تیره ش این احتمال رو پیش خودم دادم که مستقیم از
مطبش اومده باشه.

با دست ICUارو نشونش دادم و گفتم:
چرا همیشه کار دور و بري هاي شما به بیمارستان کشیده می شه؟
متوجه تیکه اي که انداخته بودم شد. ابروهاي پر و پیوندي مردونه ش رو توي هم کشید و بعد آروم خندید. یه
دستش رو پشتم گذاشت و همون طور که منو به سمت اون طرف راهرو هدایت می کرد گفت:
خودتو با سهیل مقایسه نکن... من پیش بینی کرده بودم که این اتفاق برات می افته... ولی ماجراي سهیل یه چیز
دیگه ست.
نمی تونستم تند تند راه برم و دکتر پارسا خیلی زود متوجه این قضیه شد. قدم هاش رو آهسته و کوتاه کرد. روي
اولین صندلی که توي راهرو دیده شد نشستم. نشستن از راه رفتن هم سخت تر بود... کمرمو تا جاي ممکن صاف
کردم تا پوست شکمم چین نیفته... با این حال زخمم یه سوزش خفیف داشت.
گفتم:شما متوجه این تغییرات روحی و روانی سهیل نشده بودید؟
کنارم نشست. نیم نگاهی بهم کرد... سر تکون داد و گفت:
وقتی خارج محیط کاري با دیگرون نشست و برخاست می کنم سعی می کنم از شغلم فاصله بگیرم. اگه همیشه بخوام
نقش یه روانپزشک رو بازي کنم نه خودم می تونم با دیگرون ارتباط برقرار کنم نه دیگرون با من... مردم خوششون

نمی یاد زیر ذره بین باشن.
با لحنی که به خوبی می دونستم دکتر پارسا متوجه تندي بیش از حدشه گفتم:
پس نخواستید مشکل سهیل رو ببینید و قبل از این که بره تو کما کاري براش بکنید!
همون لبخند گرم همیشگیشو روي لبش نشوند. با خودم فکر کردم من تنها مریضش بودم که این لبخندها هیچ
آرامشی رو بهم منتقل نمی کرد یا بقیه ي مریض ها هم حس مشابه داشتند؟ هرچند قبل از مریضیم همیشه حس می
کردم اون قدر از خودش انرژي مثبت ساطع می کنه که همه ي اطرافیانشو تحت تاثیر قرار می ده... ولی احساس
بهش عوض شده بود. نمی تونستم ببخشمش... هر چه قدر هم که کار رادین خوب و قوي بود اون باید می فهمید که
درد من چیه... اون نباید اشتباه می کرد... .
گفت:
خودکشی عارضه ي جانبی خیلی از بیماري هاست ولی سهیل مریض نبود... افسرده بود ولی نه در حدي که بخواد
دست به این کار بزنه... کمبود محبت داشت ولی آدمی نبود که به خاطر این کار خودکشی کنه... معمولا آقایونی که
قصد خودکشی دارن حرفی از این موضوع نمی زنن و بحثشو پیش نمی کشن... برعکس خانوما! ولی سهیل قبلا هم

تهدید کرده بود. من به خودکشی سهیل به چشم یه اقدام بچه گونه براي جلب توجه دختري نگاه می کنم که حتی
حاضر نشد براي عیادتش بیاد بیمارستان.
اخمام توي هم رفت. این حرف دکتر حال خرابمو خراب تر کرد. سرمو چرخوندم. با نگاهم پرستار جوونی رو دنبال
کردم که با عجله از این سر راهرو به اون سر می رفت. نگاهم روي بابا که اون طرف راهرو ایستاده بود ثابت شد.
حتی از اون فاصله هم می تونستم نگاه نگرانش رو تشخیص بدم... من چطوري باید تنهاش می ذاشتم؟ تحمل فاصله
اي به اندازه ي یه راهروي کوتاه رو هم نداشت... می دونستم اگه برم تا مرز سکته می ره... لبمو گزیدم و سعی کردم
این فکر دلهره آور رو از ذهنم دور کنم.
دکتر پارسا منو به خودم اورد:
عوض شدي!با تعجب به سمتش برگشتم. گفتم:
من؟
با سر جواب مثبت داد و بی صدا خندید. یه تاي ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
با همین مکالمه ي کوتاه به این نتیجه رسیدید؟
دکتر پارسا پا روي پا انداخت و گفت:
یادت نمی یاد چه قدر توي جلسه هاي مشاوره مون گیج و منگ بودي؟ زود خسته می شدي و همه ش دوست داشتی

برگردي خونه... درست و حسابی متوجه محیط اطرافت نبودي. فکر می کردم مسافرت برات خوب باشه ولی رك
بگم اصلا فکر نمی کردم این قدر روت تاثیر مثبت بذاره.
تو دلم گفتم:
یعنی به خاطر هم نشینی با رادین بود؟
دکتر پارسا ادامه داد:
نمی دونم چه اتفاقی توي این سفر افتاد... ولی... همیشه حس می کردم تو ناخودآگاه دوست داشتی که مریض بمونی.
وسط حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم:
نه! اصلا این طور نبود.
دکتر سر تکون داد و گفت:
چرا... به خودت مراجعه کن... بهش فکر کن... می دونستی تا وقتی مریض باشی جونت در امانه. می ترسیدي اگه
خوب شی بلایی سرت بیارن. کنار همه ي ترس هاي بزرگ و کوچیکت از خوب شدن بیشتر از هر چیز دیگه اي
وحشت داشتی. یه چیزي تو رو تغییر داد... فکر کن و پیداش کن... اون چیزي که الان حس می کنم اینه که با تمام
وجودت می خواي خوب شی. اون چیزي که تو رو تغییر داد رو پیدا کن... می تونه کمکت کنه که بهتر از این بشی.
این حرف براي ثانیه اي ذهنمو وادار به کنکاش و پیدا کردن یه عامل خاص کرد... از یه طرف می دونستم این

کنکاش بی فایده ست... ذهن من از رادین پر شده بود... انگار زمین دور محوري به اسم رادین می چرخید... همه
چیز به اون ختم می شد... .
دکتر ادامه داد:جلسه ي بعد که اومدي بیشتر در مورد این موضوع صحبت می کنیم. باید کم کم شروع کنیم دز قرصاتو کم کنیم.
صداي زنگ موبایل دکتر پارسا بلند شد. ازم فاصله گرفت و پیج کردن همزمان یکی از جراح ها به اتاق عمل مانع از
شنیدن مکالمه ش شد.
به حرف دکتر پوزخندي زدم. من که از اول هم یه خط در میون قرص می خوردم. بعدم که خوردنشو کنار گذاشتم...
درست از روزي که لیلا اومد خونه مون و گفت که باید خودمو عوض کنم... هرچند که پشت این حرفش نیتی بود که
آزارم می داد... .
یه دفعه ذهنم روشن شد و یه چیزي رو کشف کردم... لیلا! اون چیزي که منو تغییر داد لیلا بود نه رادین... تغییر
کردن من قبل از مسافرت شروع شد... همون زمانی که می دونستم لیلایی در کار نیست که یه شاهد عاقل و بالغ به
حساب بیاد چ... و درست همون زمان بود که ناخودآگاه به این نتیجه رسیدم که جونم توي خطر نیست و دیگه نیازي
ندارم که خودمو از ترس پشت این بیماري قایم کنم... .
دکتر گفته بود اون چیزي که عامل تغییر کردنم شده بود رو پیدا کنم...

هرچند که مشکل من یه بیماري روانی نبود...
مشکل من سردرگمی بود... با بی منطق ترین استدلال و بی پایه ترین منطقی که توي زندگیم به کار برده بودم از این
حرف به این نتیجه رسیدم که براي نجات پیدا کردن از این شک و تردید باید یه بار دیگه با لیلا حرف بزنم... لیلا
تنها کسی بود که تونست منو تغییر بده... اونم زمانی که هیچ چیز و هیچ کس ، حتی دکتر پارسا ، نتونست منو از اون
بیماري نجات بده... و لیلا کسی بود که همه چیزو عوض کرد...
خوب می دونستم که همیشه تحت تاثیر دوستامم... این دقیقا همون دلیلی بود که باعث شد همراه مرجان به تولد
علی برم... خودمو می شناختم... یه دوست صمیمی و نزدیک مثل لیلا می تونست تاثیري روي من بذاره که حتی دکتر
هم نمی تونست... با خودم فکر کردم لیلا براي رسیدن به هدفش از زندگیش گذشت... با شناختی که از خانواده ش
داشتم می دونستم که هیچ وقت دخترشون رو براي این کار نمی بخشند و زندگی لیلا دیگه مثل روز اول نمی شه... با
این حال لیلا رفته بود... زندگیش رو براي این کار وسط گذاشته بود. اون می تونست منو متقاعد کنه... .
حتی زمانی که توي ماشین نشستیم و دوباره رانندگی بی نظیر بابا حواسمو به کلی از ماجرا پرت کرد این فکر از
ذهنم بیرون نرفت... خودمم خوب می دونستم که این میلی که براي

متقاعد شدن از طرف ليلا داشتم نشون دهنده
ي اين بود كه دوست داشتم پيشنهاد رادين رو قبول كنم. ليلا كاري با من
كرد كه نشون می داد ديگه به من به چشم
يه دوست نگاه نمی كنه... كينه اي كه به خاطر مرجان از من داشت خيلی
عميق بود و دوستيمون رو از بين برده بود
ولی اون براي من هنوز بهترين دوستی بود كه داشتم... .
تنها راه ارتباطی من با ليلا رادين بود. نگاهی به صفحه ي گوشيم كردم....
رادينی كه هنوز هم حاضر نبود جوابمو بده.لبامو بهم فشار دادم. اگه
جلوي دستم بود توي زدنش شک نمی كردم... بايد ليلا رو می ديدم و
باهاش حرف می
زدم. بعيد می دونستم رادين بذاره من و ليلا همديگه رو ببينيم و صحبت
كنيم... جوابمم كه نمی داد... .
سرمو بلند كردم و به فكر فرو رفتم... چطور بايد رادين رو راضی می كردم؟
به رفتار بابا دقيق شدم. مرتب از آينه به
اين طرف و اون طرف نگاه می كرد. براي چند ثانيه از فكر ليلا بيرون
اومدم... می دونستم بابا انتظار ديدن يه ماشين
با سرنشين هاي سياهپوش رو داره... قبل از اين كه عذاب وجدان سراغم
بياد و بلاي جونم بشه دوباره فكرمو روي
مسئله ي ليلا متمركز كردم.
تنها يه راه داشتم... تنها چيزي كه می تونست باعث شه رادين جوابمو
بده... چيز ديگه اي به فكرم نمی رسيد. سرمو

پایین انداختم. براي رادین اس ام اس زدم:
می خوام پیشنهادتو قبول کنم... به شرط این که جوابمو بدي و بذاري باهات حرف بزنم. باید یه چیزي بهت بگم.
بدون پلک زدن به صفحه ي گوشی زل زدم. تا این که اس ام اس deliverشد. اصلا قصد نداشتم پیشنهادشو قبول کنم... ولی می دونستم تنها چیزي که باعث می شه جوابمو بده همینه.
پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. با دست روي پام ضرب گرفته بودم. اگه جواب نمی داد باید چی کار می کردم؟
کم کم داشت به سرم می زد که به سیم آخر بزنم و از مازیار بخوام باهاش تماس بگیره... .
موبایل روي ویبره رفت. نفس توي سینه م حبس شد. گوشی رو بالا گرفتم. با دیدن اسم رادین لبخندي روي لبم نشست و نفس راحتی کشیدم. انگار یه بار سنگین از روي دوشم برداشته شده بود... احساس خلا و سنگینی که چند روز بود توي قفسه ي سینه م نشسته بود جاي خودشو به سبکی داد.
رادین نوشته بود:
اوکی. زنگ بزن حرف بزنیم.
نه... تلفنی نمی شد... باید می دیدمش و مجبورش می کردم. زیر چشمی نگاهی به بابا کردم. مشغول جر و بحث با مامان بود. مامان داشت عاجزانه از بابا می خواست که این قدر موقع رانندگی فحش نده و مثل یه آدم تحصیل کرده

رفتار کنه. بابا هم که کلا تُن صداش این چند روز به شدت بالا رفته بود داشت داد و بیداد می کرد که باید بعضی از
این جوون هاي کم عقلی رو که ماشین باباشون رو زیر پاشون می انداختند و ویراژ می دادند، ادب کرد!
براي رادین نوشتم:با اون حرفی که تو اون شب تحویل بابام دادي نه می تونم راحت تلفن حرف بزنم نه می تونم تنها از خونه بیرون
برم.
موبایلو روي پام گذاشتم. زخم تازه جوش خورده م یه کم درد داشت.
نگاهی به ساعتم کردم... از وقت خوردن
مسکنم گذشته بود... همین طور آنتی بیوتیکی که براي خشک کردن چرك گلوم می خوردم... .
نگاهم روي صفحه ي موبایل قفل شد... وقتی دوباره موبایلم لرزید و اس ام اس بعدي رادین اومد حس کردم توي
این فاصله اصلا نفس نکشیده بودم... .
نوشته بود:
ساعت یک شب... بالکن اتاقت... .
موبایلو توي جیبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. هیجان تمام وجودمو پر کرد. دستامو توي هم قفل کردم و
نگاهمو به بیرون از ماشین دوختم... نمی دونم این هیجان براي دیدن رادین بود یا صحبت کردن در مورد لیلا...
هرچند که خودمم خوب جوابش رو می دونستم... ولی حتی فکر کردن به

این جواب باعث می شد فکر فرار به سرم
بزنه... فراري ابدي از حسی که کم کم داشت کنترل همه چیز رو توي
دستش می گرفت... .
طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفتم. از شدت نگرانی و هیجان
معده م درد گرفته بود. بعد چند ثانیه زخم
شکمم سوخت. روي تخت دراز کشیدم و دستمو روي زخمم گذاشتم.
چشمامو بستم... این همه هیجان براي چی
بود؟ احتمال این که نذاره با لیلا ارتباط برقرار کنم خیلی زیاد بود و منم
راهی براي متقاعد کردنش پیدا نکرده بودم.
از اون آدمایی نبودم که قدرت بیان خوبی داشته باشم و بتونم روي
اطرافیانم تاثیر بذارم و رادین دقیقا آدمی بود که
می تونست با حرفاش اطرافیانشو توي مشتش بگیره... .
مامان بیمارستان بود. بابا هم طبق معمول موقع دیدن اخبار روي کاناپه
خوابش برده بود. تلویزیون روشن مونده بود
و صداشو می شنیدم. با این حال از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.
درو قفل کردم که یه وقت بابا وارد اتاق نشه
و من و رادین رو با هم غافلگیر نکنه... همین که دستمو از روي قفل
برداشتم متوجه شدم یه چیزي عوض شده... من
داشتم درو روي خانواده م که قابل اعتمادترین آدماي دنیا بودند قفل می
کردم و قفل در بالکن رو براي رادین باز
گذاشته بودم... کی رو می خواستم گول بزنم؟ من به رادین اعتماد

داشتم... خیلی بیشتر از اون روزهایی که توي
شمال هر لحظه کنارم بود و مثل یه نقطه ي روشن توي تاریکی شده بود.
اصلا خجالت نمی کشیدم پیش خودم
اعتراف کنم که دلم براش تنگ شده و توي اون چند روز مشتاق دیدن
هیچکس به اندازه ي اون نبودم... .بعضی ها یه عمر توي زندگیمون
هستند و همیشه با خودمون فکر می کنیم که اگه پاشونو از زندگیمون
بیرون بذارند
همه چیز زیر و رو می شه و بهم می ریزه. فقط خدا می دونه چه قدر از
این که ازشون دور شیم می ترسیم... ولی به
محض این که نقششون توي زندگیمون کمرنگ می شه و ازمون فاصله
می گیرند می فهمیم چه قدر حضورشون کم
اهمیت و بی ارزش بوده... درست مثل مازیار... .
و نقطه ي مقابلشون آدمایی هستند که یه مدت خیلی کوتاه توي
زندگیمون هستند ولی توي همون مدت کوتاه اثري
روي زندگیمون می ذارند که همه چیزو عوض می کنند و ... هیچ وقت هم
فراموش نمی شن... درست مثل رادین... .
نگاهی به عکس هاي روي گونی کردم... دستمو دراز کردم و عکس
خانوادگیمون که جلوي تخت جمشید گرفته
بودیم رو از روي گونی کندم. عکسو توي کشوي میزم گذاشتم... هیچ وقت
نتونستم توي اون عکس کسی رو جز
مازیار ببینم... مازیاري که همیشه توي زندگیم بود و شاید براي همین فکر

می کردم حتما باید حسی هم توي اين
مدت به وجود اومده باشه. غافل از اين که اين حس فقط عادته... يه
عادت هيفده ساله ي پيش پا افتاده که از بين
رفتنش فقط نه ماه طول کشيد... .
صداي تق تق ضعيفی از طرف در بالکن شنيدم. نفس توي سينه م حبس
شد... شايد چون عادت کرده بودم وقتی اون
مرد رو پشت در بالکن می بينم نفس نکشم... شايد هم به خاطر اين که
از عصر تا به اون لحظه هر کدوم از ثانيه ها
به اندازه ي يه ساعت کش اومده بودند... .
به طرف بالکن چرخيدم. هيبت سياهش رو پشت در بالکن ديدم.
دستاشو توي جيب بارونی سياهش کرده و سرشو
پايين انداخته بود. قلبم توي سينه م با صداي بلند تاپ تاپ می کرد...
دستمو روي زخمم گذاشتم و آهسته به سمت
در رفتم. دستمو روي دستگيره گذاشتم. لبخندي روي لبم نشست... عين
يه آدم متمدن در زده و براي وارد شدن
اجازه گرفته بود... اونم براي اين که ساعت يک شب يواشکی از راه بالکن
وارد اتاق يه دختر بشه!
درو براش باز کردم. نگاهم از روي بارونی سياهش روي صورت رنگ پريده
ش چرخيد. لبخندي کمرنگ روي
لبهاش بود. ديگه اثري از مشت مازيار روي لبش نبود. با نگاهم دنبال
جاي زخم روي پيشونيش گشتم... زير يه

دسته از موهاي تيره ش بود... پس هنوز خوب نشده بود. نگاهم توي چشماش قفل شد. اي كاش هميشه چشم هاش
سرمه اي و آروم می موند... بالاخره قلبم آروم گرفت... انگار می ترسيدم بعد از شنيدن اون حرفا حسم نسبت بهش
عوض شده باشه... از خودم و احساسم می ترسيدم... ولی با ديدن چشماش متوجه شدم هنوز برام تنها كسيه كه می
شه بهش اعتماد كرد، تكيه كرد... .
از روي دراور ژاكت بافت قهوه ايم رو برداشتم تا وارد بالكن بشم. توي چهارچوب در ايستاد. با تعجب نگاهش
كردم. با دست بهش اشاره كردم كه بيرون بره... .ابروهاشو توي هم كشيد و با لحنی آروم و بامزه گفت:
توي اين سرما؟
خواستم با دست مانع از وارد شدنش بشم كه به نرمی دستمو كنار زد و بی تعارف وارد اتاق شد. چشمام از شدت
تعجب چهار تا شد. با دست بهش اشاره كردم كه از اتاق بيرون بره.
پوزخندي زد. اخمامو توي هم كشيدم. در بالكن
رو بستم و با قدم هاي كوتاه به سمتش رفتم. كنارش ايستادم. نمی دونم اين دفعه عطر خنک و سردشو برخلاف
دفعات قبل زده بود يا چون حالا می دونستم همون سايه ست به خاطر تلقين اين عطر آشنا رو زير بينيم حس می
كردم.

با دست به در اتاقم اشاره کردم. آهسته بهش گفتم:
بابام خونه ست!
به یه نقطه ي ثابت روي ديوار زل زد. متوجه شدم گوشاشو تیز کرده و داره به صداهایی که می یاد گوش می ده.
دستشو دراز کرد تا درو قفل کنه. وقتی فهمید در قفله لبخندي بهم زد.
دست به سینه رو به روش ایستاده بودم و با
اخم و تخم نگاهش می کردم.
به میز تحریرم تکیه داد و دستاي پیچیده توي دستکششو توي جیبش کرد. به گونی روي ديوار زل زد. دوباره یه
لبخند کمرنگ روي لبش نشست. یادم اومد که گفته بود:
می دیدم نگاهت به یه تیکه گونی روي دیواره... به یادگاري روزهاي خوبی که من ازت گرفتم... .
حدس می زدم همیشه منتظر یه فرصت بوده که ببینه اون تیکه ي گونی چیه. تکیه شو از میز برداشت و سرشو یه کم
کج کرد. عکسا رو با دقت نگاه می کرد. سرمو پایین انداخته بودم و سعی می کردم نسبت به تپش قلبم بی تفاوت
باشم و فکرمو به کار بندازم... چطور باید راضیش می کردم؟
به سمتم چرخید. نفس عمیقی کشیدم. باید سریع تر می رفتم سر اصل مطلب... بابا معمولا یکی دو ساعت بعد از این
که جلوي تلویزیون خوابش برد بیدار می شد، تلویزیون رو خاموش می کرد، مسواك می زد و به اتاقش می رفت.

اگه بیدار می شد ممکن بود به اتاقم بیاد تا بهم سر بزنه... .
رادین روي صندلی میز تحریر نشست و آهسته گفت:
پس راضی شدي که بیاي!نفس عمیق بعدیم باعث شد یه کم آروم تر بشم و ضربان قلبمم هم پایین تر بیاد. گفتم:
نه!
ابروهاش از شدت تعجب بالا رفت. چند ثانیه مکث کرد. سعی کردم زیر نگاه خیره و متعجبش که کم کم تاریک و
سیاه می شد دووم بیارم. لبمو تر کردم و آهسته گفتم:
هنوز مطمئن نیستم که بخوام این کارو بکنم... .
نفسشو با صدا فوت کرد. دستی به صورتش کشید. نگاهشو ازم گرفت و به فرش روي زمین دوخت. ادامه دادم:
نمی تونم مامان و بابامو تنها بذارم. نمی دونی چه قدر نگرانن! بابام به محض این که بفهمه من غیب شدم سکته می
کنه.
نگاهشو از زمین گرفت و به چشمام زل زد. با لحنی که به نظرم یه کم خشن شده بود آهسته گفت:
اگه نیاي تا ابد باید شاهد این نگرانی ها باشی. درسته! یه مدت نگران می شن و عذاب می کشن ولی به نتیجه ش
نگاه کن... روزي که بفهمن تو هیچ وقت مریض نبودي غرور و خوشحالی همه ي رنج و عذاب این چند وقت رو از
بین می بره.

روي تخت نشستم و سعی کردم تا جاي ممکن صاف بشینم تا به زخمم فشاري نیاد. بی اختیار با چشم دنبال زخم
دستش گشتم. دست پوشیده توي دستکشش روي پاش بود. نگاهمو به چشماش دادم و گفتم:
گفتنش راحته ولی عمل کردن بهش... .
وسط حرفم پرید و گفت:
پرنیا! لیلا هم همین کارو کرد. می دونی که خانواده ش خیلی سخت گیرتر از خانواده ي تواند. شاید هیچ وقت دیگه
رابطه ش با مامان و باباش مثل قبل نشه.
پوزخندي زدم و گفتم:
شاید لیلا بیشتر از من می فهمه! من وقتی پاي خانواده م وسط باشه هیچی از مهراس و انتقام و این چیزها سرم نمی
شه.
با پاش فشاري به زمین اورد و صندلی چرخدار به سمت جلو حرکت کرد. صندلی رو جلوي پام متوقف کرد. فاصله
مون کمتر شد... همون طور آهسته گفت:شاید تو اونی هستی که بیشتر می فهمی. شاید واقعا ارزش خانواده بیشتر از این کار باشه... انتخاب با خودته... .
دوباره عطر سردش زیر بینیم پیچید... هر چه قدر که چشم هاي سرمه ایش بهم آرامش می داد عطرش مضطربم
می کرد. یه تاي ابرومو بالا انداختم و گفتم:

یعنی اگه تو جاي من بودي می موندي؟
مکثی کرد. فکش منقبض شد. انگشتاشو توي هم قفل کرد و گفت:
تو که می دونی من یه روز جات بودم! منم بابامو تنها گذاشتم تا همه چیزو عوض کنم و... هیچ وقت فرصت برگشتن
و دیدن خوشحالیش نصیبم نشد... .
سرما توي قفسه ي سینه م پیچید... اگه منم بعد از برگشتن به خونه با همچین چیزي رو به رو می شدم چی؟
رادین ادامه داد:
روزي نیست که با خودم فکر نکنم اي کاش هیچ وقت تنهاش نمی ذاشتم... از من نپرس پرنیا!
از روي صندلی بلند شد. منم بلافاصله بلند شدم. اون قدر این کارو سریع انجام دادم که زخم تازه جوش خورده م به
شدت درد گرفت. آخ آخی کردم و دو دستی زخممو چسبیدم. رادین سریع به سمتم چرخید. بازومو گرفت و خم
شد تا صورتش رو به روي صورتم قرار بگیره. با نگرانی گفت:
چی شد؟... خوبی؟
چند بار نفس عمیقی کشیدم. لبامو بهم فشار دادم و صبر کردم تا درد از بین بره. سکوتم طولانی شد. رادین نگاه
نگرانشو از صورت توي هم رفته م گرفت و موبایلشو از جیبش در اورد.
چشمام چهار تا شد. داشت چی کار می کرد؟
بلافاصله دست چپمو از روي زخمم برداشت و بهش اشاره کردم خوبم.

زمزمه کرد:
مطمئنی؟
با حرکت سر جواب مثبت دادم. وحشت زده دستی به بلیزم کشیدم. می ترسیدم از خون خیس شده باشه. وقتی
مطمئن شدم چیزي نشده نفس راحتی کشیدم. بیشتر از این که دردم اومده باشه ترسیده بودم. فکر کردن به
بیمارستان باعث می شد بوي الکل زیر بینیم بپیچه و حالم بد شه.
رادین بالشمو برداشت و به میله هاي تخت تکیه داد. بازومو گرفت و اشاره کرد که بشینم. آهسته گفتم:
خوبم!با جدیت اشاره کرد که بشینم و به بالش تکیه بدم. نشستم و قبل از این که از جاش تکون بخوره لبه ي بارونیش رو
کشیدم. بهش اشاره کردم که یه کم نزدیک تر بشه. دوباره روي صندلی نشست و سرشو جلو اورد تا بشنوه چی می
گم. آهسته گفتم:
بذار با لیلا حرف بزنم. اون می تونه منو قانع کنه.
با سر جواب منفی داد. با عصبانیت پوفی کردم. اخم کرد و گفت:
من نمی خوام کسی قانعت کنه... می خوام خودت فکر کنی و به نتیجه برسی.
گفتم:
من می دونم کار درست چیه ولی... دلم نمی یاد خانواده مو تنها بذارم.
همین! احتیاج دارم یکی شیرم کنه.

یه دفعه تلویزیون خاموش شد. دوباره سر جام سیخ نشستم و نگاهم میخ در اتاق شد. قلبم توي دهنم اومد... بابا
بیدار شده بود. من و رادین همزمان نگاهمونو از در گرفتیم و به هم نگاه کردیم. هم زمان از جا بلند شدیم. من به
سمت در اتاق رفتم و رادین به سمت بالکن رفت. چراغ اتاقمو خاموش کردم و گوشمو به در چسبوندم. صداي باز و
بسته شدن در دستشویی رو شنیدم.
یه دفعه دست یه نفر روي بازوم نشست. هینی گفتم و از جا پریدم. توي نور چراغ کوچه که اتاق رو یه کم روشن می
کرد رادین رو دیدم که کنارم ایستاده بود. سرشو جلو اورد و در گوشم گفت:
روزي که به یقین رسیدي و احتیاج نداشتی که کسی شیرت کنه بهم زنگ بزن... .
اون یکی بازومم گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. سرشو خم کرد تا فاصله ي سرهامون کم شه. آهسته گفت:
قول می دم نذارم اتفاقی که براي من افتاد برات بیفته... قول می دم دوباره خانواده تو ببینی و بتونی باعث افتخارشون
شی.
فشاري به بازوهام اورد. بغضی به گلوم چنگ زد. قلبم دوباره محکم توي سینه تاپ تاپ می کرد... این بار این تاپ
تاپ از اضطراب و هیجان نبود... فقط و فقط از دلگرمی و شوق بود... .

نفهميدم چطور در بالكن رو پشت سرش بست و چطور توي يه حركت از بالكن پايين پريد... خشكم زده بود. شكه
شده بودم... نه به خاطر حرفی كه اون بهم زد... به خاطر حسی كه با تمام وجودم حسش می كردم... .قلبم يه طور ديگه می تپيد... همه ي سينه م از يه حس خاص پر شده بود... دستام يخ زده بود ولی صورتم داغِ داغ شده بود. ته دلم می دونستم بايد برم... هم به خاطر خودم... هم به خاطر خانواده م... به خاطر ليلا و مرجان... و به
خاطر اون... .
يه چيزهايی داشت عوض می شد... اين تغيير رو حس می كردم ولی اون قدر قوي به نظر می رسيد كه انگار حتی اگه
تمام توانمو به كار می بردم هم نمی تونستم مانع پيشروي اين حس بشم... .
يه حس عجيب... تازه... قوي... .
صداي بسته شدن در دستشويی منو به خودم اورد... بابا!... هنوز هم نمی تونستم دل بكنم... هرچند كه وسوسه ي
رفتن با رادين هر ثانيه توي دلم بيشتر و خطرناك تر می شد... .
تازه تلفنم با مادرم تموم شده بود. چيز خاصی بهش نگفته بودم... از اتفاقات شمال حرفی نزدم. شايد چون حوصله
نداشتم اين موضوع عجيب و پيچيده رو دوباره توي ذهنم مرور كنم، شايد هم چون فكر می كردم گفتنش باعث
طولانی شدن مكالمه اي می شه كه می خواستم هر چه زودتر تمومش

كنم... .
روي صندلی چرخدار می چرخیدم... کار سختی بود! صندلی احتیاج به روغن کاري داشت. باید خیلی زور می زدم تا
بچرخه. گوشی موبایلمو از این دست به اون دست می دادم. پوست لبمو می کندم و به این موضوع فکر می کردم که
باید چی کار کنم؟
صداي حرف زدن هاي آهسته ي مامان و بابا رو می شنیدم. متوجه شده بودم که دارند در مورد من حرف می زنند.
وییره ي گوشیم منو به خودم اورد. به خیال این که اس ام اس از طرف ماندانا یا رادینه بازش کردم. با دیدن شماره
ي ناشناس ابروهام بالا رفت. چتري هامو از توي چشمم کنار زدم. اس ام اسو خوندم:
می یاي بریم بیرون؟ پویا م.
پس پویا بود! با تعجب گفتم:
بدون حرف پس و پیش! هه! نه سلامی... نه علیکی!
به نظرم می اومد شماره ش رو داشته باشم... شاید هم داشتم و حذفش کردم... این کارها از من که هیچ اهمیتی به
پویا نمی دادم بعید نبود. چون تصمیم گرفته بودم توي برخوردهام با پویا تجدید نظر کنم شماره ش رو سیو کردم.
جواب دادم:
چیزي شده؟پویا برام نوشت:

نه! همین جوري گفتم... می خوام ببینمت.
گوشی رو روي پام گذاشتم و مشغول تجزیه تحلیل شرایط شدم... بابا رسما اعلام کرده بود که نمی ذاره تنها جایی
برم... احتمال این که بذاره با پویا بیرون برم زیر صفر درصد بود! اگه تو راه برگشت اون اتفاق نمی افتاد و به پویا
حمله نمی کردند این قدر سختگیري نمی کرد... درسته که یه مقدار عصبی بود و زود جوش می اورد ولی بی منطق
نبود. یادم اومد قبل از این اتفاقا چه قدر بهم اعتماد داشت... می ذاشت با لیلا و مرجان برم مسافرت... می دونستم
این قانون هاي جدیدي که برام گذاشته بود بیشتر از من براي خودش آزاردهنده بود... .
آهی کشیدم. چاره اي نداشتم! باید به پویا جواب منفی می دادم... با اینکه دوست داشتم ببینمش... احساس می کردم
باید بدرفتاري ها و بداخلاقی هام رو جبران کنم... شاید با یه رفتار دوستانه و صمیمی... .
نوشتم:
می خوام بیام ولی نمی تونم... بابا بعد از ماجراي شمال نمی ذاره با کسی جز خودش یا مامان بیرون برم. بیا خونه
مون.
مکثی کردم... یه فکر شیطنت آمیز به ذهنم رسید. می تونستم بدون این که به کسی بگم شبونه از خونه بیرون بزنم.

زبونمو بین دندونام گرفتم و خیلی سخت خودمو کنترل کردم که این فکر شیطنت آمیزو عملی نکنم. به خودم نهیب
زدم:
با اعصاب بابا بیشتر از این بازي نکن!
شیطونه می گفت:
از بالکن بپر! بابا نمی فهمه... می ري یه هوایی هم می خوري!
در همین موقع صداي هق هق گریه اي شنیدم. از جا پریدم. دستمو روي زخمم گذاشتم. گوشامو تیز کردم... مامان
چرا داشت گریه می کرد؟
احساس کردم قلبم تیر کشید. تحمل این یه مورد رو نداشتم... بیشترین چیزي که توي دنیا اذیتم می کرد صداي
گریه ي مامان بود.
از جام بلند شدم و به سمت در اتاقم رفتم. گوشمو به در چسبوندم. اخمام توي هم رفت... چی شده بود؟صداي بابا مثل هر وقت دیگه اي که مامان گریه می کرد عصبی بود. داشت می گفت:
خیلی خب... آروم تر... .
صداي مامان پر از بغض بود:
ده سال تموم اون مرد منو به خاطر این که بچه دار نمی شدم تحقیر کرد... ولی... ولی هیچکس به اندازه ي خودم
عذاب نکشید. واسطه ي به دنیا اومدن این همه بچه شدم ولی خودم...
بازم شکر! خدایا شکر!

به در تکیه دادم و سرمو پایین انداختم. لرزش صداي مامان بیشتر شد:
هر بچه اي که به دنیا می اومد به خودم امید می دادم که یه روز نوبت منم می شه... هنوزم بعضی شب ها رویاشو می
بینم... به خدا پرنیا همه چیز منه.
اشک توي چشمام حلقه زد. مامان ادامه داد:
همیشه دوست داشتم یه دختر ظریف و خوشگل داشته باشم...مثل پرنیا... روزي که پرنیا رو دیدم حس کردم همون
بچه ایه که همیشه می خواستم داشته باشم... مهم نیست که من به دنیاش نیوردم... مهم نیست که از خون و رگ من
نیست... می دونم حتی بچه اي که خودم به دنیا بیارمش رو نمی تونم به اندازه ي پرنیا دوست داشته باشم... روزي که
پامو توي این خونه گذاشتم بیشتر از زندگی کردن با تو براي زندگی با پرنیا ذوق داشتم.
بغضمو با قورت دادن آب دهنم پایین دادم. بابا با رنجیدگی گفت:
بله! متوجه بودم!
مامان مکثی کرد. صداش آروم تر شد ولی می دونستم داره خودشو کنترل می کنه... لرزش صداش هنوز قابل
تشخیص بود:
هر کاري می تونستم براش کردم... سعی کردم هیچی کم نذارم... ولی... بازم غفلت کردم... هم شرمنده ي توام هم
اون... باید از کارم می زدم و پیشش می موندم... هیچ بچه اي به اندازه

ي بچه ي خودم برام اهميت نداره.
يه قطره اشک از چشمم پايين چکيد. مامان گفت:
من شايد مادرش نباشم ولی اون دختر منه... تحمل ندارم ببينم اين طوري نگاهش می کنند... آتيش می گيرم وقتی
ترحم رو توي چشمشون می بينم... از همه شون متنفر می شم. دوست ندارم با حرفاشون ناراحتش کنند... اجازه نمی
دم کسی پشت سرش حرف بزنه... وقتی اين طور در موردش بی انصافی می کنند اشکم در می ياد... دختر من خيليقويه... کدوم دختريه که دوستشو... يه مرد غريبه رو جلوي چشمش بکشن و بتونه سرپا وايسته و به روي خودش
نياره؟ دختر من هيچی کم نداره! تقصير منه که اون روزها به اندازه ي کافی پيشش نبودم... شايد من کم گذاشتم...
من کوتاهی کردم... اگه اون روزها بيشتر حمايتش می کردم و بهش دلگرمی می دادم اين طوري نمی شد... می دونم
که نمی شد... من دختر خودمو می شناسم!
چشمامو روي هم گذاشتم. قطره هاي اشکم روي صورتم ريخت. صداي گريه ي مامان دوباره بلند شد:
الان چی کار کنم؟ تو بگو! ... چی کار کنم که همه اون پرنياي واقعی رو ببين؟ چی کار کنم که به جاي اين شايعه ها و
پشت سر حرف زدن ها تعريفشو بشنوم؟ من نيازي ندارم کسی از دخترم پيش من تعريف کنه... من همين طوري

هم به دخترم افتخار می کنم. به خاطر خودش می گم... دوست دارم مثل بقیه ي دخترها باشه. بگه و بخنده...
دانشگاه بره... با یه مرد خوب ازدواج کنه... دوست ندارم تا ابد خودشو توي این اتاق حبس کنه و به اون گونی روي
دیوار زل بزنه... نمی خوام خاطره هاي خوبش توي عکس هاي روي دیوار خلاصه شه... می خوام از لحظه به لحظه ي
زندگیش لذت ببره... می خوام این قدر خاطره هاي خوبش زیاد باشه که نتونه تصمیم بگیره کدومشو انتخاب کنه و
به اون گونی بچسبونه... چه گناهی کردم که بعد این همه سال دختردار بشم و فقط گریه هاشو ببینم... من دیگه
طاقت درد کشیدنشو ندارم... من دیگه بریدم... .
از در فاصله گرفتم. روي تخت دراز کشیدم و گوشامو گرفتم... بس بود... دیگه نمی خواستم بشنوم... به اندازه ي
کافی شنیدم... بغض گلومو گرفته بودم... من یه آدم نحس بودم... براي همه نحسی می اوردم... همه رو عذاب می
دادم... مامانو با مرضی که بهش مبتلا نبودم عذاب می دادم و بابا رو با بی احتیاطی و بدشناسی هام... مازیار چند سال
مجبور شده بود به خاطر من تظاهر به عشق و عاشقی کنه... پویا به خاطر من اون طور گوشه ي بیمارستان افتاد...
اصلا اگه من وقتی مهراس اون مرد رو کشت جیغ نمی زدم مرجان زنده می موند... حتی حضور من باعث می شد به

سپیده کم توجهی بشه... وقتی سهیل توي کما رفت من بودم که نذاشتم خواهرش به موقع بالاي سرش حاضر شه...
من نحس ترین آدم روي کره ي زمینم... .
صورتمو با دست پوشوندم... فقط یه نفر بود که وقتی کنار من بود عذاب نمی کشید... فقط یه نفر بود که می خواست
دستمو بگیره... فقط یه نفر بود که نحسی من دامنگیرش نمی شد و اون یه نفر می خواست کمکم کنه که همه پرنیاي
واقعی رو ببینند... و یه جایی ته قلبم ایمان داشتم که براي این کار از هرچیزي مایه می ذاره... بهم قول داده بود... می
تونستم روي قولش حساب باز کنم... من به شرافتش ایمان داشتم... .
قلبم حتی با فکر کردن بهش می تپید... تنها کسی بود که یادش می تونست این طور دلمو گرم کنه... تنها کسی که
وقتی بهش فکر می کردم می دیدم انگار همه ي مردونگی دنیاي دور و بر من تو وجود این آدم خلاصه شده... و من
دیگه هیچ دلیلی براي نه گفتن بهش پیدا نمی کردم... .موندن من یعنی حبس ابدي توي این اتاق و تکرار گریه هاي مامان... نمی خواستم کسی رو عذاب بدم... می خواستم
خودم باشم و می دونستم این همه ي اون چیزیه که مامان می خواد...
دیگه برام برگشتن به پرنیاي قبلی کافی نبود...
اون پرنیا مرده بود... من می خواستم یه پرنیاي بهتر باشم... .
موبایلمو برداشتم. متنی که براي پویا نوشته بودم رو به درفت)

(draftفرستادم... به رادين اس ام اس زدم:
حاضرم باهات بيام... اين بار دارم جدي می گم... .
همين که اس ام اس فرستاده شد نفس حبس شده مو بيرون دادم. انگار
يه کم از سنگينی قفسه ي سينه م کم شد...
چشمامو روي هم گذاشتم. به تنها نقطه ي روشن بين تاريکی فکر می
کردم... به تنها اميد بين نااميدي... به تنها
فانوسی که هميشه توي شب هاي تاريک برام روشن می شد... به
خورشيدي که می دونستم تاريکی احاطه ش
کرده... تنها خورشيدي که می تونست منو گرم کنه... .
تمام شب بيدار موندم. به کمدم که نور چراغ برق روي کوچه روش افتاده
بود زل زدم و فکر کردم. رادين جواب
نداده بود... متنفر بودم از اين که کسی جواب اس ام اس يا ميس کالم رو
نده... ثانيه به ثانيه ي اون شب برام عذاب
بود. يه لحظه پشيمون می شدم و تصميم می گرفتم بمونم... هرچند که
می دونستم معنيش حبس شدن توي اتاق و
عذاب دايمی مامان و باباست... لحظه ي بعد براي رفتن با رادين مصمم
می شدم... کم کم داشتم معنی هشدار مرجان
رو می فهميدم... وسوسه ها عقلتو از کار می اندازه! واقعا وسوسه ي رفتن
با رادين اون قدر قوي بود که فکر کردن
بهش باعث می شد حس کنم به راحتی می تونم از خير چيزهايی که در
مقابل اين کار از دست می دم بگذرم.

گوشام تيز شده بود. هر لحظه منتظر بودم كه صداي وييره ي موبايل از روي ميز تحريرم بلند شه. اون قدر منتظر
موندم تا عاقبت كم كم چشمام گرم شد. بين خواب و بيداري يادم اومد كه جواب اس ام اس پويا رو ندادم... براي
چند ثانيه هوشيار شدم و زير چشمی نگاهی به گوشيم كردم... نه! خيلی خسته بودم... فردا جوابشو می دادم... همين
كه اين فكر از ذهنم گذشت چشمام گرم شد و خوابم برد... .
بابا داشت با يكی از مهندس هاي شركتش صحبت می كرد. همين طور كه ته ديگ سيب زمينی ها رو می چيدم تا يه
ته ديگ سيب زمينی چرب و خوشمزه درست كنم با خودم فكر كردم بابا تا كی می خواد تهران بمونه؟ آخرش كه
چی؟ بالاخره كه بايد برمی گشت. نمی تونست تا ابد مراقب من باشه و كشيک بده... .موبايلم روي وييره رفت. سريع با دست چرب و كثيفم گوشی رو از جيب شلوار گرمكنم بيرون كشيدم. قلبم محكم
توي سينه می زد. ايمان داشتم كه رادينه... بدون نگاه كردن به شماره، گوشی رو دم گوشم گذاشتم و هيجان زده
گفتم:
الو؟
وقتی صداشو از اون طرف خط شنيدم نفس راحتی كشيدم و لبخندي روي لبم نشست. دلم گرم شد... انگار داشت از
توي يه خيابون خيلی شلوغ حرف می زد. بيشتر از اين كه صداي خوش

تراش و بمش رو بشنوم صداي بوق ماشين
ها رو می شنیدم. گفت:
پرنیا! برو یه جایی که صدامونو نشنون... .
زیر چشمی نگاهی به هال کردم. بابا روي مبل نشسته بود و داشت از روي
سالنامه چیزي رو براي همکارش می
خوند. آهسته گفتم:
بیست دقیقه ي دیگه زنگ بزن... الان نمی تونم راحت حرف بزنم.
مکثی کرد... یه لحظه به دلم بد اومد... اگه بیست دقیقه می گذشت و
زنگ نمی زد چی؟ ظاهرا در مورد تماس گرفتن
و اس ام اس زدن بدجوري بدقول بود. رادین کوتاه گفت:
باشه... .
و قطع کرد. با تعجب به گوشی موبایلم نگاه کردم... شونه بالا انداختم و
گوشی رو توي جییم گذاشتم. هیجان زده
بودم... یه کم استرس داشتم. مرتب کوتاه ترین تماس تلفنی عمرم رو
توي ذهنمو مرور می کردم و از این تکرار و
دوره کردن خوشم می اومد. به خودم اومدم و دیدم که بدون سرخ کردن
سیب زمینی ها ماکارونی و مایه ش رو توي
دیگ ریختم... همیشه اول سیب زمینی ها رو یه خورده سرخ می کردم
ولی رادین حواسمو به کلی پرت کرده بود.
دیگه کاري از دستم برنمی اومد. ذوق و شوقم براي خوردن ته دیگ
خوشمزه تبدیل به هیجان سرنوشت سازترین

تماس تلفنی عمرم تبدیل شده بود... .
سریع دیگ رو روي گاز گذاشتم و زیرشو روشن کردم. به سرعت وارد اتاقم شدم. درو پشت سرم قفل کردم. در
کمدمو باز کردم. ضبط صوت کوچیک قرمز رنگ که به قول مرجان شبیه یه کفش دوزك بود رو در اوردم و روي
میز گذاشتم. به برق زدمش و بدون این که به سی دي داخل ضبط توجهی بکنم playش کردم. روي صندلی نشستم
و صداي ضبط رو بلند کردم. می دونستم با این حال اگه بابا دقت کنه می تونه صداي تلفن حرف زدنم رو بشنوه...
البته فال گوش ایستادن کار من بود نه بابا!منتظر تماس رادین شدم...
پامو با حالتی عصبی تکون می دادم و با دندون پوست لبمو می کندم. با ناخون هاي بلندم
روي میز ضرب گرفته بودم. اون قدر پامو تکون دادم که نگران زخم روي شکمم شدم و دست از این کار برداشتم.
سعی کردم حواسمو به آهنگ پرت کنم. آهنگ ها قدیمی شده بود... با خودم فکر کردم آخرین باري که به یه
آهنگ جدید گوش کردم کی بود؟ آخرین روزي که یه زندگی عادي داشتم چه روزي بود؟
توجهم به آهنگی که پخش می شد جلب شد:
تو که چشمات خیلی قشنگه
رنگ چشمات خیلی عجیبه

تو که این همه نگاهت
واسه چشمام گرم و نجیبه
ابروهام بالا رفت... جل الخالق! چرا تا حالا متوجه نشده بودم این آهنگ رو براي رادين خوندن؟ توي اوج استرس و
نگرانی خنده م گرفت.
می دونستی که چشات رنگ یه نقاشیه که تو بچگی می شه کشید
می دونستی یا نه
می دونستی یا نه
می دونستی که توي چشماي تو رنگین کمون و می شه دید
می دونستی یا نه
می دونستی یا نه
می دونستی که نموندي
دلمو خیلی سوزوندي
چشاتو ازم گرفتی
منو تا گریه رسوندیمی دونستی که چشامی
همه ي آرزوهامی
می دونستی که همیشه
تو تموم لحظه هامی
خنده م شدت گرفت. انصافا این آهنگ رو به هیچکس جز رادین نمی شد نسبت داد. صورتمو با دستام پوشوندم و
آهسته خندیدم. مرجان خیلی این آهنگ رو دوست داشت... همیشه

توي ماشين گوش می داد و لیلا غرغر می کرد.
هیچ وقت این آهنگ برام معنی خاصی نداشت... ولی الان دقیقا می دونستم شاعر از چه چشمایی می گه... .
انگار واقعا یه چیزهایی عوض شده بود... اون قدر زیاد که وقتی آهنگ تموم شد دوباره گذاشتمش.
صداي وییره ي موبایلم منو به خودم اورد. سریع صدامو صاف کردم. یه نگاه مضطرب به در اتاقم کردم. دعا کردم
بابا این سمت نیاد.
جواب دادم:
الو؟
از جا بلند شدم. از ضبط صوت فاصله گرفتم و نزدیک بالکن ایستادم.
رادین گفت:
می تونی حرف بزنی؟
جواب مثبت دادم. توي صداي رادین یه حس غریب بود... اضطراب... یه دفعه نگرانی توي وجودم اوج گرفت... یعنی
اون آدم ریلکس و بی خیال نگران هم می شد. آب دهنمو قورت دادم.
لبمو به دندون گرفتم. رادین گفت:
پرنیا امشب از خونه بیرون بزن. می تونی از بالکن بپري؟
اخمامو توي هم کشیدم و بدون فکر کردن گفتم:
آره!
نگاهمو به زمین دوختم. رادین گفت:

خیلی خوب! پس همین کارو... .
یه دفعه یاد زخم شکمم افتادم.وسط حرف رادین پریدم و سریع گفتم:نه نه! نمی تونم! حواسم نبود... شکمم زخمه.
رادین اون طرف خط سکوت کرد. طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفتم. آهنگ به آخراش رسیده بود:
می دونستی که چشامی
همه ي آرزوهامی
می دونستی که همیشه
تو تموم لحظه هامی
همزمان با شروع آهنگ بعدي رادین هم شروع به حرف زدن کرد:
هیچ بهونه اي براي بیرون اومدن از خونه نمی تونی جور کنی؟
آهی کشیدم. نگاهی به در اتاق کردم و گفتم:
نه... بابام نمی ذاره. دیشب هم پویا اس ام اس داد و گفت که می خواد منو ببینه. اون موقع هم هرچی فکر کردم
راهی براي دودر کردن به ذهنم نرسید.
رادین دوباره مکث کرد. دوباره به در نگاه کردم. هر لحظه انتظار داشتم دستگیره ي فلزي پایین کشیده بشه و بابا
وارد اتاق شه. اضطراب صداي رادین جاي خودشو به تعجب داد:
پویا؟ اون این وسط چی می گه؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
نمی دونم... .

رادین گفت:
خب پس چاره اي جز همون بالکن نداریم. حاضري این ریسک رو بکنی؟
به نظرم هرچی زودتر بریم بهتره... اگه نه
باید صبر کنیم تا وقتی که یه بهونه براي بیرون رفتن پیدا کنی.
به ارتفاع بالکن تا باغچه فکر کردم. زیاد نبود ولی شکم من تحمل همچین کاري رو نداشت. دلم پیچ خورد... اگه
زخمم دوباره سر باز می کرد چی؟ به خودم گفتم:
بی خیال باش! به هر حال هر چیزي یه قیمتی داره... .می ترسیدم این تازه اولش باشه و مجبور بشم بازم از این کارها بکنم. نفسمو با صدا فوت کردم و گفتم:
خیلی خب... از بالکن می یام... .
صداي رادین جون گرفت:
ساعت یک شب خوبه؟
یاد مدل خوابیدن بابا افتادم و سریع گفتم:
نه نه! یه کم دیرتر... .
رادین گفت:
اوکی... یک و نیم؟ ... آهان! یه چیزي به فکرم رسید. با پویا ساعت یک و نیم قرار بذار.
ابروهام از شدت تعجب بالا رفت و با صداي بلند گفتم:
چی؟
رادین با عجله گفت:

كاري كه بهت می گم و بکن! با پویا ساعت یک و نیم قرار بذار. فقط توي ماشین باش ها! راه نیفتی بري باهاش این
طرف و اون طرف!
لحن صداش داشت خشن می شد. نمی دونستم چی بگم... رادین ادامه داد:
بعد نیم ساعت برگرد سمت خونه. گوشیت رو بذار روي زنگ و یه جوري توي ماشینش جا بذار که نبینتش... .
نزدیک بود شاخ در بیارم. با تعجب گفتم:
حالت خوبه؟ چی می گی؟
رادین سریع گفت:
دیگه به اون خط احتیاجی نداري. جا بذارش! بعدا بهت می گم چرا.
هیچی جز کیف دستیت با خودت نیار. یکی دو
دست لباس که کمتر خانواده ت دیدن رو توي کیف دستیت بذار. طوري که اگه بعدا چک کردن نفهمن چیزي از
لباسات کم شده. هیچ اس ام اسی در این مورد بهم نده... اصلا با شماره م تماس نگیر. وقتی پویا رسوندت بیا توي
حیاط خونه و پنج دقیقه ي بعدش بیا بیرون. اون وقت با هم می ریم.
اوکی؟چند ثانیه به خودم براي تجزیه و تحلیل فرصت دادم. به نتیجه اي نرسیدم. گفتم:
من اصلا نمی فهمم چی می گی!
یه دفعه یه نفر محکم به در اتاق زد. از جا پریدم و هینی گفتم. فکر کردن

تماس رو قطع کردم. سریع ضبط رو
خاموش کردم و با عجله به سمت در دویدم. قلبم محکم توي سینه می
زد... یه وقت بابا چیزي نشنیده باشه! درو باز
کردم.
بابا اخم کرد و گفت:
چرا درو قفل کرده بودي؟
منتظر جواب نشد و گفت:
غذا سوخت! شعله رو تا ته زیاد کردي کجا رفتی؟
بدون این که جوابی بدم با قدم هاي بلند به سمت آشپزخونه رفتم. بوي
سوختنی می اومد... ته دیگ جزغاله شده
بود... دیگه برام اهمیتی نداشت... .
بابا که زیرلب غرغر می کرد به سمت دستشویی رفت. سریع موبایلمو از
جیبم بیرون کشیدم. شماره ي رادین رو
گرفتم... خاموش بود! وارد call historyم شدم. با یه شماره ي ناشناس
زنگ بود. با شماره تماس گرفتم... بر
نداشت... این دیگه چه نقشه اي بود؟
قلبم دیوونه وار توي سینه می زد. موبایلمو جا بذارم؟ لبام بهم دوخته شده
بود و ابروهام تا جاي ممکن بالا رفته بود.
چشمام درشت شده بود و اصلا زمان و مکان رو تشخیص نمی دادم...
این وحشتناك ترین برنامه اي بود که تا به اون
روز ریخته بودم... پریدن با شکم زخمی از بالکن، قرار ملاقات شبانه با

پویا، جا گذاشتن گوشی و همراهی با رادین به
مقصد ناکجاآباد... بیشتر شبیه برنامه ریزي براي بزرگترین حماقت ممکن
به نظر می رسید... .
چرا من ته دلم ایمان داشتم که همه ي این کارها رو می کنم؟ رادین منو
توي مشتش داشت... روي من نفوذ داشت...
با وجود ترسی که دوباره داشت وجودمو پر می کرد، اضطرابی که باعث
سوزش معده م شده بود و نگرانی که هر
لحظه بیشتر از قبل می شد می دونستم که به حرفش گوش می دم و می
رم... .
توي ذهنم رفتن رو توي تاریکی شب و رسیدن رو همزمان با طلوع آفتاب
می دیدم... و ته دلم خوشحال بودم از
همراهی با تنها کسی که دوست داشتم توي این شرایط کنارم باشه... .از
دستشویی بیرون اومدم. نگاهی به بابا کردم که روي مبل دراز کشیده و
خوابیده بود. دستش شل شده و کنترل
تلویزیون روي زمین افتاده بود. تلویزیون رو خاموش کردم. بوسه اي به
پیشونی بابا زدم. قلبم توي دهنم بود. نگاهی
به صورتش کردم... ته ریش داشت... موهاش کم پشتش آشفته شده
بود. از نگاه کردنش سیر نمی شدم. می
دونستم اگه بیشتر بمونم و بهش زل بزنم ممکنه بی خیال نقشه بشم.
زیرلب گفتم:
منو ببخش... .

به سرعت از هال دور شدم. باید می رفتم... راهی به جز رفتن برام نمونده بود... هرچند که حس می کردم قلبم داره
ریش ریش می شه... اي کاش مامان امشب خونه می موند تا بتونم ازش خداحافظی کنم... .
در اتاق رو پشت سرم بستم. نمی دونستم باید قفلش کنم یا نه... با خودم همه ي احتمال ها رو بررسی کردم. اگه با
در بسته ي اتاق مواجه می شدن براشون سخت تر بود یا اگه درو باز می کردند و می دیدند من نیستم؟ بی خیال قفل
کردن در شدم... این طوري بهتر بود.
شال قرمزمو سر کردم. ژاکت بافت قهوه ایم رو روي مانتوي مشکیم پوشیدم. نگاهی به آینه کردم. رنگم عین گچ
سفید شده بود. دستام می لرزید و براي آروم کردن خودم مجبور بودم مرتب نفس عمیق بکشم.
شال قرمز براي فرار خیلی تابلو به نظر می رسید... با یه شال مشکی عوضش کردم.
کیف دستیم رو برداشتم. چشمامو بستم و سه تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم... بدم نمی اومد دوباره یه سر به
دستشویی بزنم... چشمامو باز کردم. زیرلب به خودم گفتم:
پرنیا قوي باش! چیزي نشده که! داري می ري پویا رو ببینی! هنوز وقت براي منصرف شدن و برگشتن داري... می
تونی توي ماشین پویا بمونی و نري... .

عقلم با صداي رادين بهم هشدار داد:
فرار نکن! بالاخره که بايد باهاش رو به روي شی! سر خودتو شيره نمال!
دستی به صورتم کشيدم. دستامو توي هم گره کردم و محکم به هم فشار دادم... نه! اين از اون استرس هايی نبود که
به همين راحتی ها ولم کنه... .
در بالکن رو باز کردم. با تمام وجود می لرزيدم. قلبم توي دهنم بود. باد خنک که به صورتم خورد لرزش بدنم بيشتر
شد. درو پشت سرم بستم. از بالاي بالکن به حياط نگاه کردم. با اين زخم؟ اين کار ديوونگی بود! ولی... چه کار ديگهاي می تونستم بکنم؟ اين زخم هم نشونه ي حماقت خودم بود... نشونه ي عجله کردن... و من بازم داشتم عجله می
کردم... .
کيف رو از بالاي بالکن پايين انداختم. نگاهی به کوچه کردم. برگ درخت هاي کوچه با باد تکون می خوردند و خش
خش می کردند. تنها چيزي که کوچه ي ساکت و تاريک رو روشن می کرد چراغ برق بود... .
چشمامو بستم و زيرلب گفتم:
خدايا به اميد تو!
خودمو از نرده بالا کشيدم و نگاهی به باغچه کردم. نفسمو توي سينه حبس کردم. پايين پريدم... .
توي باغچه فرود اومدم. با کف دست ها و سر زانوهام به زمين خوردم.

درد توي بدنم پيچيد... لحظه به لحظه اوج
گرفت... زخمم سوخت.
نفسم بالا نمی اومد. با دست گلی و خراشیده شده م دهنمو گرفتم تا جیغ نکشم. دست دیگه مو روي شکمم گذاشتم.
از درد و سوزشش اشک توي چشمام جمع شد. دندونام رو محکم به هم فشار می دادم تا صدایی ازم خارج نشه... با
این حال خیلی آهسته ناله می کردم... زوزه می کشیدم. به زخمم چنگ زدم. میل عجیبی براي خم شدن و مچاله
کردن خودم داشتم. می دونستم این کار دردمو بیشتر می کنه. سعی کردم صاف سر جام بشینم... درد بیشتر شد.
دستمو از روي دهنم برداشتم و با دو دستم زخممو گرفتم.
کم کم درد کم شد. تونستم چشم هاي اشک آلودمو باز کنم... قلبم محکم می زد... نفس حبس شده مو با صدا بیرون
دادم. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد پوست شکمم کش بیاد و زخمم بسوزه.
دستمو به لبه ي باغچه گرفتم و از جا بلند شدم. نمی تونستم کمرمو صاف کنم. کیفمو برداشتم و لنگان لنگان به
سمت در رفتم. خودمو توي کوچه انداختم. به دیوار تکیه کردم و دوباره چشممو بستم. چند بار آهسته نفس عمیق
کشیدم... به خودم دلداري دادم:
چیزي نشده... زخمت باز نشده... داري بهتري می شی... داري بهتر می

شی.
چند دقیقه به همون صورت موندم. دردم کمتر و کمتر شد. دوباره
چشمامو باز کردم و نگاهی به کوچه ي خالی و
ساکت کردم که پر از ماشین هاي پارك شده بود. سرمو به دیوار تکیه
دادم و به خودم گفتم:
چه قدر خدا منو دوست داره!صداي ماشینی که داشت وارد کوچه می شد
رو شنیدم. ماشین پویا بود... صداشو می شناختم. تکیه مو از دیوار
برداشتم. نگاهی به ساعت موبایلم کردم. یک و نیم بود... پویا به موقع
رسیده بود.
وارد تنظیمات موبایلم شدم. حالت vibrateرو به حالت normalتغییر
دادم. براي صدمین بار توي اون روز به این
فکر کردم که چرا رادین همچین چیز احمقانه اي رو ازم خواسته بود؟!
پویا جلوي پام نگه داشت. با تعجب نگاهی بهم کرد. انگار باورش نمی
شد حاضر شده بودم یک و نیم شب باهاش
بیرون برم. موهاشو پشت سرش جمع کرده و به جاي سوئی شرت قرمز یه
کت چرم مشکی پوشیده بود... .
لنگان لنگان به سمتش رفتم. دست راستم روي زخم شکمم بود. می
ترسیدم دستمو بردارم و دل و روده م از زخمم
بیرون بزنه و روي زمین بریزه. در ماشین رو باز کردم و نشستم. آهسته
سلام کردم. نفس عمیقی کشیدم... بوي عطر
خوب پویا توي ماشین پیچیده بود. نفس راحتی کشیدم... تا اینجا به

خیر گذشته بود. پویا با تعجب نگاهی به سر تا
پام کرد و گفت:
پرنیا! چرا گلی شدي؟
کمربندمو بستم و کوتاه گفتم:
از روي بالکن پریدم.
پویا داد زد:
چی؟
نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:
چاره اي نداشتم. حبس خونگی ام!
چشم هاي قهوه اي پویا از شدت تعجب درشت شده و چیزي نمونده بود
از حدقه بیرون بزنه. آهسته گفت:
تو دیوونه اي! بعد می گی چرا بهت می گم جونور!
چپ چپ نگاهش کردم. نیشخندي زد و گفت:
راضی نبودم به خاطر من از این کارها بکنی!
اخم کردم و با لحن تندي گفتم:به خاطر تو نبود! چه سریع به خودت می
گیري!
پویا با صداي بلند زد زیر خنده و دندون هاي ردیفشو بیرون انداخت. سر
تکون داد و گفت:
آره! آره... تو راست می گی!
ماشینو به سمت انتهاي کوچه روند... یه لحظه به نظرم رسید که سایه ي
یه مرد رو بین دو تا از درخت هاي کوچه

دیدم... دوباره ضربان قلبم بالا رفت. دست چپمو طوري مشت کردم که ناخونام توي کف دستم فرو رفت... یعنی
رادین بود؟ ... منتظر بود برگردم؟... من دیوونه داشتم چی کار می کردم؟
پویا گفت:
حالا کجا بریم نصفه شبی؟
سر تکون دادم و آهسته گفتم:
نمی دونم... همین دور و برا بچرخیم.
یه تاي ابروشو بالا داد و گفت:
حالا براي چی نصفه شب؟ خب اگه بابات این قدر حساس شده با مازیار می اومدم دیدنت!
شونه بالا انداختم و گفتم:
بدم نمی اومد هوا بخورم. حوصله ي مازیار رو هم نداشتم.
به سمتش چرخیدم. متوجه شدم دست چپشو بی حرکت روي پاش گذاشته و فقط با دست راست رانندگی می کنه. با
لحنی شبیه به لحن خودش گفتم:
راضی نبودم با این دستت بیاي دیدنم!
با خنده گفت:
مونده تا بفهمی به خاطرت حاضرم چه کارهایی بکنم!
عبارت زهرمار تا نوك زبونم اومد. حواسش به حرفاش بود؟ جدي شدم و پرسیدم:
حالا دستت چطوره؟نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

خوبه... نمی تونم هیچ کاري باهاش بکنم ولی خوب می شه.
پویا یکی از همون آهنگ هایی رو که عاشقشون بود و من اصلا خوشم نمی اومد،گذاشت:
منو ديدي تازِگيا
که پيشونيم خط افتاده ، موهام کم پشت
خسته شدن همه ي دوستام از فحش
شدي يه آدمِ چِرت قُفل اي که تف به اين زندگی
دلم حرفاشو بِت که گفت ، تو هم يه چيزي بگووو
بگو نميتونه هيچی به زوور ، جدا کنه ديگه تو رو ازم
جونِ هرکی دوس داري يه چيزي بگوو ... !
صورتمو توي هم کشيدم و گفتم:
این دیگه چیه؟ تو رو خدا خاموشش کن!
پویا با اصرار گفت:
خب گوش کن شاید خوشت اومد.
دستمو توي هوا تکون دادم و گفتم:
ولم کن بابا! می دونی من از این آهنگا دوست ندارم.
يه چيزي بگو ...
يه چيزي بگو ، بذا قانع شدم
تا نتونم جلوي رفتنت مانع شم
مگه نمیبینی ، چقد خراب و داغونمتو این اوضاع منو تنها نذا خواهشاً
بگو چرا داري ميري آخه به چه قيمتی

کیه که مثل من رو تو بتونه بشه غیرتی
یا با تو تا بکنه تو هر شرایط ب□دي
اونوقت توي بی معرفت حتی جوابشو ندي
د □یه چیري بگو ، چرا حرف نمیزنی
چرا فاصله میگیري به من دست نمیزنی
بدون توجه به پویا خاموشش کردم. پویا اعتراض کرد:
اي بابا! گوش نمی کنی بعد می گی بدم می یاد! شاید یه منظوري پشتش باشه!
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
مثلا چه منظوري؟
لبخندي زد و چیزي نگفت. آهسته گفت:
تو از اون جونورهاي خنگی هستی که این چیزها رو نمی گیرن!
اخم کردم. بااین همه استرس و هیجان نمی تونستم حرفاي پویا رو تجزیه و تحیلی کنم... متوجه شدم شاید هیچ
وقت فرصتی براي این کار پیدا نکنم... پویا واقعا هیچ جایگاهی توي زندگیم نداشت... هرجایی که ممکن بود وجود
داشته باشه رو کم کم رادین داشت غصب می کرد... .
هرچند که حرفاي بو دارش کاملا داشت منو به یه چیزهایی مشکوك می کرد... یه چیزهایی که نه دلمو گرم می کرد
نه قلبمو می لرزوند... .
پویا ماشینو یه گوشه نگه داشت. یادم اومد که باید موبایلمو توي

ماشینش جا بذارم. چی کار باید می کردم؟ می
انداختمش کف ماشین؟ کار دیگه اي نمی تونستم بکنم... گوشی رو به
دست راستم دادم. دستمو کنار پاي راستم
گذاشتم و منتظر یه فرصت مناسب شدم که پایین بندازمش.
پویا اخماشو توي هم کشید و گفت:مازیار برام گفت... در مورد اون
مردها... .
قلبم به تپش دراومد. پویا کاملا به سمتم چرخید. دستش هنوز بی حرکت
روي پاش بود. نگاهم به دستش بود.
نگاهش نگران تر از اونی بود که بتونم بهش خیره شم... گفت:
به نظرم خیلی خوبه که بابات این طوري مراقبته... متوجه شدم که الان
توي خطري... ببین! باباي من یه وکیل خیلی
خوب داره. اگه بخواي می تونیم پرونده رو به جریان بندازیم. من که فکر
می کنم تو هیچ مشکلی از نظر روانی
نداري و مطمئنا هر آدم عاقلی هم می تونه اینو تایید کنه.
وسط حرفش پریدم و گفتم:
فکر خوبیه... .
فقط می خواستم ساکت شه و دیگه چیزي در این مورد نگه. اگه نه...
هیچکس هیچ کاري نمی تونست بکنه... مهراس
رو فقط رادین می تونست پایین بکشه... .
پویا گفت:
می خواي با بابات در مورد این وکیله حرف بزنم؟

با سر جواب مثبت دادم. دلم گرفت... وقتی فردا براي اين موضوع به بابا زنگ می زد چه شوکی بهش وارد می شد.
بی اختیار بهش لبخند زدم... گناه داشت. با دیدن لبخندم نگرانی توي چشماش پر کشید و اونم لبخند زد. دستشو
دراز کرد و چتري هامو بهم ریخت. سرمو عقب کشیدم و گفتم:
یه چیزي ازت بپرسم؟
با سر جواب مثبت داد. گفتم:
اون شب چی از رادین دیدي که باعث شد یه دفعه همه ي بی اعتمادي هات تبدیل به اعتماد بشه؟
مکث کرد. به چشمام نگاه می کرد ولی چیزي نمی گفت. سرمو کج کردم و منتظر نگاهش کردم. مکثی کرد و گفت:
توي اون گیر و دار فقط یه چیز و فهمیدم... این که اون اتفاق تصادفی نبود... حس می کردم اون مردها می دونستند
ما کی به اونجا می رسیم... اون موقع نمی دونستم دنبال تواند. توي بیمارستان متوجه شدم نه چیزي دزدیدند نه بهکسی جز ما آسیب رسوندند... منتظر یه چیزي یا یه کسی بودند... بعدا فهمیدم منتظر تو بودند ولی... خب نگرانت
بودم.
سرشو پایین انداخت و نگاهشو ازم دزدید. ادامه داد:
نمی دونستم ماجرا چیه ولی... می ترسیدم اتفاقی که برام افتاد براي توام بیفته... به خاطر تو آروم و قرار نداشتم... .

ابروهام داشت بالا و بالاتر می رفت. پویا امشب یه مرگش شده بود! چرا امشب؟ شبی که براي من حکم یه پایان رو
داشت... پایانی براي همه ي کسایی که می شناختم و دوست داشتم... .
گفت:
تو اون لحظه به هیچکس اعتماد نداشتم... هیچکس! حتی مازیار! توي عالم هوشیاري و بیهوشی فکرهاي احمقانه به
ذهنم می رسید. این که شاید مازیار از دهنش پریده باشه و به یکی گفته باشه ما داریم می ریم... یه نفر که اون
قدرها که مازیار فکرشو می کرد قابل اعتماد نباشه... تنها کسی که می دونستم از هیچی خبر نداشت رادین بود. کنار
من بود... مثل من کتک خورد و حتی سعی کرد ازم دفاع کنه... تو اون لحظه فقط رادین قابل اعتماد بود. در عین حال
کسیه که می شه روش حساب باز کرد... می شه بهش تکیه کرد.
سرشو بلند کرد و گفت:
ببین! رادین شاید یه آدم مشکوك به نظر برسه... اصلا ظاهرش یه جورایی مرموزه... کارهاش... حرفاش... همه ش
این حسو به آدم می ده که یه کلکی توي کارشه... اگه عمیقا نشناسیش فکر می کنی آدم بدیه ولی... ولی من فکر می
کنم آدم خوبیه. خیلی حمایت گرِ... خیلی م□رده!
لبخندي زدم. انگار یه کم خیالم راحت شد... یه نفر دیگه م جز من رادینو همین شکلی می دید... اعتمادم به رادین

بیشتر شد. کم کم دلم داشت گرم می شد... پویا راست می گفت... رادین خیلی مرد بود... پویا گفت:
ولی خوب بودن همه چیز نیست! رادین نه خانواده داره... نه کار درست و حسابی... یه کم هم عجیب غریبه... حیف
تو ا.
با تعجب گفتم:
چه ربطی به من داره؟
تا جمله م تموم شد دوزاریم افتاد. سریع گفتم:هیچی بین من و رادین نیست.
پویا اخم کرد و گفت:
شاید نظر تو این باشه ولی اون این طور فکر نمی کنه.
چشمام گشاد شد. ضربان قلبم بالا رفت. خشکم زده بود... بعد از چند ثانیه مکث فقط تونستم بگم:
چی؟
باورم نمی شد... ما دوست هم بودیم... امکان نداشت رادین همچین فکري کرده باشه... به سن و سالش نمی اومد
همچین برداشت اشتباهی از رابطه مون کرده باشه... هرچند که من اصلا از این اشتباه بدم نیومده بود... برعکس!
بهش که فکر می کردم توي دلم قند آب می شد. سریع خودمو جمع و جور کردم. صورت بی حالت پویا و نگاه
دلخورش منو به خودم اورد. مجبور شدم خودم و احساسمو پشت پرنیاي

بداخلاق قديم قايم كنم. اخم كردم و با لحن
تندي گفتم:
از كجا به اين نتيجه رسيدي؟
پويا نگاهشو ازم گرفت. احساس كردم از اين رو به اون رو شده. من كه
چيزي نگفته بودم! هرچند كه مطمئن بودم
همه چيز رو قيافه ي تابلوي من خونده... .
پويا ماشينو روشن كرد و آهسته گفت:
اون فكر می كنه يه چيزهايی بينتونه! اگه نه اون جمله رو اون طور
وقيحانه نمی گفت كه مازيار هم به سمتش حمله
كنه!
قلبم به تپش دراومده بود... اين بار از استرس نبود... از يه تصور بود... يه
رويا... نه! نمی تونست درست باشه! صد در
صد پويا اشتباه می كرد... هرچند كه... با تمام وجودم دوست داشتم حق
با پويا باشه!
منطقم بهم هشدار داد:
حتما سوء تفاهم شده... پويا كه نمی دونه چيزي كه بينمونه يه نقشه
براي مهراسه.
آهسته گفتم:
كدوم جمله؟
پويا زيرلب گفت:ولش كن!
با لحنی حق به جانب گفتم:

خب می خوام بدونم! اصلا حقمه که بدونم!
پویا با جدیت گفت:
می دونی که از خبرچینی خوشم نمی یاد!
با عصبانیت مشغول کندن پوست لبم شدم... چرا من نمی تونستم از کسی حرف بکشم؟ داشتم از فضولی می مردم
ولی از صورت پویا مشخص بود که عمرا چیزي بروز نمی ده... دوست نداشتم زیاد اصرار کنم. نمی خواستم فکر کنه رادین و حرفاش برام مهمه... .
پویا نفسشو با صدا بیرون داد. با لحنی تند گفت:
چیه؟ خوشت اومد؟ داره قند تو دلت آب می شه؟
زده بود به هدف! با صداي بلند گفتم:
چرت نگو!
پوزخندي زد. سر تکون داد. گفتم:
فقط می خوام بدونم چه برداشتی از یه دوستی معمولی و ساده کرده!
پویا با لحنی ملامت گر گفت:
همین قدر بدون که از نظر اون خیلی هم ساده و معمولی نیست!
با تعجب گفتم:
این قدر بده که باعث شد مازیار به خاطرش به رادین حمله کنه؟
پویا که آروم تر شده بود گفت:
نه! توي حرفاش به سارا توهین کرد!پوزخندي زدم! منو بگو که فکر کردم مازیار به خاطر من غیرتی شده بود! نگو پاي سارا وسط بود! چرا حالیم

نمی شد
که براي مازيار هيچ ارزشی ندارم؟ به خودم گفتم:
همه ش یه عادت بود پرنیا! بفهم! این قدر از مازیار انتظار نداشته باش... .
صورتمو به سمت پویا چرخوندم. نگاهش به خیابون بود... با سرعت کمی
می روند. نگاه من به دست بی حرکتش
بود... یه دفعه ساکت شده بود... حس می کردم یه دفعه از یه آدم
پرانرژي تبدیل به یه آدم ساکت شد که سعی می
کرد احساساتشو پشت یه صورت بی خیال و خونسرد قایم کنه. دیگه
نگاهم نمی کرد... دلخور بود؟ توي فکر بود؟
من به پویا فکر نمی کردم... اگه می خواستم گوشیمو توي ماشین جا
بذارم این بهترین فرصت بود... .
دستمو شل کردم. یه لحظه دچار تردید شدم... چرا باید این کارو می
کردم؟ هدف رادین از این کار چی بود؟ می
دونستم باهوشه... می دونستم نقشه ي خوبی کشیده... بهش ایمان
داشتم ولی... چرا از هر کس و هر چیزي که سر
راهش بود استفاده می کرد؟ اگه بعد از رفتن من گوشیمو توي ماشین
پویا پیدا کنند چی؟ اون وقت همه ي تقصیرها
گردن پویا می افتاد... کار رادین هم عقب می افتاد. پلیس به پویا شک
می کرد... شاید هدف رادین هم همین بود... .
لبمو به دندون گرفتم. نفسام تند و کوتاه شده بود... دوباره داشتم استرس
می گرفتم... باید گوشیمو می انداختم یا

نه؟ دلم نمی خواست این کارو بکنم... پویا گناه داشت. من تصمیم گرفته بودم بدي هایی که در حقش کرده بودم رو
جبران کنم... نباید این کارو باهاش می کردم... فردا به اندازه ي کافی از رفتن من عذاب می کشید... اگه پاي پلیس
وسط کشیده می شد بیشتر عذاب می کشید... نباید این ظلم رو در حقش می کردم.
داشتیم به خونه نزدیک می شدیم. دسته ي کیفمو توي دست چپم مچاله کردم. دوباره قلبم به هیجان اومد... دماي
دستام پایین و پایین تر می اومد. باید چی کار می کردم؟ هل شده بودم... یه لحظه گوشی رو توي دستم شل می
کردم... یه لحظه با تمام قدرت بهش چنگ می زدم... ولی من به رادین اعتماد داشتم... ما هدف بزرگی پیش رومون
داشتیم... باید کمکش می کردم... دستم شل شد و... .
جلوي خونه مون نگه داشت. به سمتم چرخید. بی اختیار دستم دور گوشیم قفل شد. پویا نفس عمیقی کشید. تا
حدودي تونسته بود به پویاي با جنبه ي قدیمی برگرده. گفت:
می یام دیدنت... هم توي یه زمان بهتر... هم یه جاي بهتر... .
با دلخوري نگاهی بهم کرد و گفت:
هم با روحیه ي بهتر!
فقط سر تکون دادم. گفت:چطوري می خواي برگردي؟
اولین چیزي که به ذهنم رسید رو تحویلش دادم:

کلید دارم.
خواستم درو باز کنم که گفت:
صبر کن!
به سمتش چرخیدم. گفتم:
هوم؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
تو شاید از من بدت بیاد ولی... .
وسط حرفش پریدم و بی اختیار گفتم:
بدم نمی یاد... .
به اون نگفته بودم! به خودم یادآوري کرده بودم ولی... دیدم که پویا سرشو بلند کرد و با امیدواري نگاهم کرد.
بلافاصله از حرفی که زدم پشیمون شدم. دهنمو باز کردم تا حرفمو پس بگیرم... دیر شده بود... لبخند روي لب پویا
رو که دیدم غرق عذاب وجدان و ناراحتی شدم. صورتم توي هم رفت ولی... نتونستم چیزي بگم... پویا دستشو جلو
اورد و گفت:
دیر وقته... با ماندانا می یام خونه تون. با هم صحبت می کنیم. باشه؟
نگاهمو به دستش دوختم. برق امیدي که توي چشماش بود باعث می شد قلبم تیر بکشه. صداش قوي و محکم شده
بود. لعنت به دهنی که بی موقع باز شه... .
دست دادم. هرچی دست من سرد و شل و ول بود دست اون گرم و

محکم... انگار با یه جمله ي شتاب زده و کوتاه
من جون دوباره گرفته بود... .
سرمو به نشونه ي تایید تکون دادم. از ماشین پیاده شدم. سرمو پایین انداختم و به سمت خونه رفتم. کلید انداختم و
درو باز کردم. خودمو توي حیاط انداختم و درو پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. چند ثانیه یبعد صداي دور شدن ماشین پویا رو شنیدم. کوچه یه بار دیگه توي سکوت فرو رفت. قلبم محکم توي سینه می زد...
این بار نمی دونستم براي چی... براي رادین؟ ... براي پویا؟ ... از استرس؟...
نگاهی به گوشی که هنوز توي دستم بود کردم. نتونستم بندازمش... لبمو گزیدم. سریع روي ویبره گذاشتمش... یه
کم پشیمون شده بودم... چرا به حرف رادین گوش نکرده بودم؟ نکنه کارو خراب کرده باشم؟
رادین چه عکس العملی نشون می داد؟ عصبانی می شد؟ با ناامیدي نگاهم می کرد؟ نگاهش سیاه و تیره می شد؟ ...
چه قدر کم می شناختمش... چه قدر زود همه ي امیدمو بهش بستم... .
یه نفر با انگشت روي در ضرب گرفت. هینی گفتم و از جا پریدم. دستم اتوماتیک وار روي زخمم نشست. با شک و
تردید گوشمو به در نزدیک کردم. کسی از پشت در زمزمه کرد:
پرنیا!

نفس راحتی کشیدم... رادین بود. دوباره قلبم به تپش در اومد. چتري هام رو مرتب کردم و درو باز کردم.
پشت در ایستاده بود. پاهاشو با عرض شونه ش باز کرده بود... دستاش توي جیب بارونی سیاهش بود. به چشماش
نگاه نمی کردم... حدس می زدم سرمه اي باشه... می دونستم به محض این که بفهمه به حرفش گوش نکردم
چشماش تیره و تار می شه... .
سرمو پایین انداختم و از خونه بیرون رفتم. درو پشت سرم بست. نگاه آخر رو به خونه مون کردم... قلبم براي اتاقم،
براي بابا پر می کشید... نگاهم روي در خونه مونده بود... قلبم توي دهنم بود... با عذاب وجدان به خونه مون نگاه می
کردم. انگار می دونستم دارم این خونه رو به یه خرابه تبدیل می کنم...
صداي شیون هاي مامان رو بعد از فهمیدن
ماجرا می شنیدم... بابا رو می دیدم که کمرش خم شده... نگاه پر از حسرتشون رو به اتاق خالیم می دیدم... من
داشتم چی کار می کردم؟
رادین دستشو دور شونه م انداخت. سرمو به سمتش چرخوندم. چشم تو چشم شدیم... حق با من بود... توي نور
چراغ برق چشم هاي سرمه ایش رو دیدم. لبخندي اطمینان بخش بهم زد و گفت:
قول می دم با افتخار برگردي.

اون قدر محکم گفت که قلبم آروم گرفت. دستاش سردِ سرد بود... بوي عطرش بی نهایت خنک بود ولی همه ي
اون چیزي که حس می کردم گرما بود... فشاري به شونه م اورد و گفت:
بریم!شونه به شونه ش به سمت هیوندا کوپه ش رفتیم. سرمو چرخوندم و نگاه آخر رو به در خونه مون کردم. توي قفسه
ي سینه م احساس سنگینی می کردم. زیرلب گفتم:
برمی گردم... .
توي دلم ادامه دادم:
قول می دم.
رادین مثل دفعه ي پیش با احترام درو برام باز کرد. نشستم ولی هنوز نگاهم به در خونه بود. رادین ماشینو روشن
کرد... فقط زمانی نگاهمو از خونه گرفتم که به انتهاي کوچه رسیده بودیم. آهی کشیدم. سرمو پایین انداختم. رادین
گفت:
از بالکن پریدي زخمت چیزیش نشد؟
مکثی کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم. دلم پیچ می خورد... اضطراب داشتم... دلم از همون لحظه براي اتاقم تنگ
شده بود... اي کاش لحظه اي آخر بیشتر پیش بابا می موندم و نگاهش می کردم.
رو به رادین کردم و گفتم:
درد گرفت ولی الان بهتره... .

سر تکون داد و گفت:
ببخشید! می دونم کار سختی رو ازت خواستم.
چیزي نگفتم... واقعا هم برام سخت بود... نه فقط پریدن... تک تک ثانیه هاش... .
سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
حالا چی می شه؟ مامانم اینا رو می گم... .
رادین گفت:
راستشو بخواي نمی دونم. من همیشه توي این قضایا طرفی بودم که تو الان هستی... منم همیشه داشتم فرار می
کردم. هیچ وقت درد دور شدن یه عزیز رو نکشیدم.
آهسته گفتم:می ترسم... اگه منم مثل تو... .
ادامه ندادم. لبخند دلگرم کننده اي بهم زد. دست سردشو روي دستم گذاشت و گفت:
من هیچکسو نداشتم... تنها بودم... نمی دونستم باید تا کی فرار کنم... نمی دونستم باید چی کار بکنم... ولی... من
این راهو تا تهش رفتم. شاید براي جبران کردن و برگردوندن بابام دیر باشه... ولی می دونم چی کار کنم که تو به
درد من دچار نشی... قول می دم نذارم حتی براي یه ثانیه تنها بمونی.
نگاهمو به دستاي سردش دوختم... تنها سرمایی که منو توي بدترین شرایط گرم می کرد... .
فشاري به دستم اورد و دستشو برداشت. نفسمو با صدا بیرون دادم.

چشمامو روي هم گذاشتم... نبايد به يه رفتن
ابدي فكر مى كردم... من برمى گشتم... ايمان داشتم كه يه روز با
سربلندي برمى گردم.
رادين پاشو روي گاز گذاشته بود. مثل هميشه تند و نرم رانندگى مى كرد.
وقتى روشو از خيابون مى گرفت و نگاهم
مى كرد قلبم توي سينه فرو مى ريخت و با دستم داشبورد رو مى گرفتم.
آخر سر طاقت نيوردم و گفتم:
من ... من يه كم به رانندگى با سرعت زياد حساسم... ياد اون شب و
منحرف شدنمون از جاده چالوس مى افتم... .
خنديد و گفت:
من خودم ملتو منحرف مى كنم! كسى نمى تونه منو منحرف كنه.
طوري پيچ رو رد كرد كه صداي جيغ لاستيک ها بلند شد. دو دستى به
داشبورد چنگ زدم و با التماس گفتم:
خواهش مى كنم!
دستام مى لرزيد. قلبم توي دهنم بود. سرعتشو كم كرد... سري به نشونه
ي تاسف تكون داد و چيزي نگفت. نفس
راحتى كشيدم. رادين پرسيد:
موبايل رو انداختى توي ماشينش؟
آب دهنمو قورت دادم. به صندلى تكيه دادم و دستمو روي جاي زخمم
گذاشتم. بعد از مكثى طولانى گفتم:
نه... .

سرعت ماشين كم و كمتر شد... يه دفعه زد روي ترمز. به سمتم چرخيد. با ناباوري گفت:چی؟
مکثی کردم. نیم نگاهی بهش کردم... نه! هنوز چشماش سرمه اي بود... گفتم:
ننداختم... براي چی باید این کارو می کردم؟ پویا گناه داره... .
رادین وسط حرفم پريد و با صداي بلند گفت:
در قبال این کارهایی که کردم فقط یه چیز ازت خواستم... نمی تونستی این کارو براي من بکنی؟
دستی به صورتش کشید. نفسشو با صدا بیرون داد. سري تکون داد و زیرلب چیزي گفت. با انگشتاي دست راستش
روي فرمون ضرب گرفته بود. دست چپشو لب پنجره گذاشته بود و با انگشتاش چشمامو مالید.
گفتم:
من هر کاري بتونم می کنم ولی این قضیه ربطی به پویا نداره. اون چه گناهی کرده؟
خنده ي تمسخرآميزي کرد و گفت:
اوه! یادم نبود پویا چه قدر برات مهمه! ... آخه چه اهمیتی داره؟ پلیس یه مدت دنبال اون می رفت و بعد می فهمیدن
که بی گناهه! این طوري کلی زمان برامون می خريدي!
با عصبانیت گفتم:
آدما بازیچه نیستن رادین! آدمی هم توي دنیا هست که براش ارزش قائل

بشی؟ یا از هر کسی که سر راهت باشه
استفاده می کنی؟ تا حالا شده به چشم آدم بهشون نگاه کنی؟
این بار چشماش سیاه شد... صورتش سرد و بی حالت شد. زبونم قیچی شد. قلبم محکم توي سینه می زد... آرنج
دست راستشو روي پشتی صندلیم گذاشت. با دست چپش فرمون رو گرفت و به سمتم خم شد. خودمو عقب کشیدم.
با لحنی سرد و مرموز گفت:
بهتره از خودت بپرسی کی رو آدم حساب می کنم که به جاي فرار کردن و رفتن وایستادم تا نجاتش بدم... کی رو
آدم حساب می کنم که به خاطرش تا فردا قراره تحت تعقیب پلیس در بیام ولی وایستادم تا ازش دفاع کنم... هیچ
می دونی مهراس کیه؟ می دونی دارم با کی در می افتم؟ ... واقعا فکر می کنی به خاطر کی دارم این کارا رو می کنم؟
ازم فاصله گرفت.پاشو روي گاز گذاشت و دوباره به راه افتادیم. خشک شده بودم... زل زده بودم به صورت رنگ پریده ش... هنوز
چشماش سیاه بود... .
قلبم محکم توي سینه م می زد... احساس می کردم زبونم بند اومده...
می دونستم دارم با کی همراه می شم... با
شیطان! و این تازه شروعش بود... .
رادین گفت:
می خواستم یه مدت پلیس بره دنبال پویا... این طوري یه کم برامون

زمان خریده می شد. اگه شانس می اوردیم تا
زمان برگشتن مهراس... ولی الان... .
سري تکون داد و ادامه نداد. با صدایی که به زور در می اومد گفتم:
حالا باید چی کار کنیم؟
رادین آهسته گفت:
نقشه رو عوض می کنیم! طولی نمی کشه که پرینت تماس ها و اس ام
اس هاتو می گیرن. بعد می فهمن که قبلا هم
در مورد من به پلیس گفتی... اون وقت می افتن دنبالم... و بعد مهراس
می یاد... .
دوباره قلبم به هیجان اومد. گفتم:
یعنی این قدر زود متوجه می شه تو منو بردي؟ من یه بیمار روانی ام!
بعید نیست خودم از خونه بیرون زده باشم!
رادین آهسته گفت:
به خاطر تو نمی یاد... .
اخم کرد. با کنجکاوي نگاهش کردم... ادامه نداد... می دونستم از هرکسی
بتونم حرف بکشم از رادین نمی تونم.
نگاهمو به اتوبان دوختم. چند بار پلک زدم و به دور و برم نگاه کردم. با
تعجب به ساختمون هاي اکباتان زل زدم و
پرسیدم:
کجا داریم می ریم؟
رادین آهسته گفت:

جایی که همه چیز شروع شد... جاده چالوس... .نفس عمیق و صداداري کشیدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
می دونی که من از اونجا خاطره ي خوبی ندارم... .
رادین با لحنی محکم گفت:
پس امشب با همه ي خاطرات بدت رو به رو شو... .
لحظه اي سکوت بینمون برقرار شد... به اون جاده ي رویایی فکر کردم... به عطري که نوید رسیدن به شمال و لحظه
هاي خوش)!(رو می داد... با منظره اي بی نظیر... هوایی لطیف... و دنیا دنیا خاطرات تلخ... .
با اصرار گفتم:
چرا نمی شه ازش بگذریم؟ چرا نمی شه پشت سر بذاریمش؟
رادین سرعت ماشین رو بیشتر کرد و گفت:
تا براي خودت حلش نکنی نمی تونی پشت سر بذاریش... می دونم که هر لحظه ي زندگیت داري مرورش می کنی...
می دونم چه قدر خودت و بقیه رو مقصر شناختی... می دونم هنوزم که به عکس دوستت روي اون گونی نگاه می کنی
براي چند ثانیه دنیا برات می ایسته و همه وجودت پر از عذاب وجدان و ناراحتی می شه... از کارهایی که کردي و
نباید می کردي... از کارهایی که باید می کردي ولی نکردي... .
سرشو به سمتم چرخوند. چشم هاشو با حالتی اطمینان بخش بهم فشرد و گفت:

دوست دارم این بار وقتی داري پیش خودت همه ي اون ثانیه ها و لحظه ها رو دوره می کنی کنارت باشم... .
لبامو بهم فشردم... توي قفسه ي سینه م احساس سنگینی می کردم. به سختی نفس می کشیدم... کم کم بغض داشت
راه گلومو می بست. داشتم به جایی می رفتم که همه چیز از اون جا شروع شد... کنار کسی که شونه به شونه ي
مردي که همه چیز رو شروع کرد این راه رو رفت، حمایتش کرد و حالا داشت از پشت بهش خنجر می زد... حالا اون
بود که داشت همه چیزو تموم می کرد.
به اطرافم نگاه کردم... به جاده اي که همیشه فکر می کردم مکانی براي زوج هاي عاشقه... جایی براي این که به قلب
خودت رجوع کنی و از ثانیه به ثانیه ي لحظه هاي عاشقیت لذت ببري... کنار یه آدم خاص، توي یه جاده ي خیلی
خاص... .
ولی اون روز اون جاده فقط و فقط برام بوي مرگ می داد... .نگاهم به کوهی کشیده شد که تخته سنگ هاش توي تاریکی شب از درخت هاي بلند و زیباش قابل تشخیص نبود...
همیشه فکر می کردم مکانی براي خاطره هاي خوبه که دوست داري تا آخر عمرت لحظه به لحظه ش رو به یاد
بیاري و با خودت فکر کنی چه قدر توي اون لحظه خوشبخت بودي... چه قدر می خواستی هر لحظه ي زندگیت

تکرار اون لحظه باشه... .
ولی اون روز اون جاده فقط و فقط برام یادآور نقطه ي شروع بدبختی هام بود... .
چنگی به قفسه ي سینه م زدم و گفتم:
بیا برگردیم... .
با لحنی آروم و نرم گفت:
هرچی که برات نقطه ضعف شده رو از بین ببر... از خودت یه آدم قوي بساز... نه براي انتقام گرفتن از مهراس...
براي این که بشی آدمی که هیچ وقت توي سختی ها شکست نمی خوره... آدمی که نمی شه بازیش داد... بشی کسی
که هیچ شیطان صفتی نتونه ازت یه بیمار روانی بسازه... .
نگاهشو از جاده گرفت و به چشمام دوخت... هیچ وقت نگاهشو اون قدر غمگین ندیده بودم. یه لحظه زمان ایستاد...
انگار اون لحظه و اون ثانیه شد یه سال... و من هیچ وقت توي تاریکی شب چشماش رو اون قدر سبز و روشن ندیده
بودم... هیچ نگاه سبز روشنی تا به اون روز باعث نشده بود اشک توي چشمام جمع شه... .
نگاهشو ازم گرفت. سرعت ماشینو کم کرد. پنجره ها رو پایین داد. باد خنکی به صورتم خورد. آهنگی گذاشت...
همین که اولین نت از آهنگی که پخش می شد رو شنیدم تکون خوردم... انتظار صداي لطیف و رویایی یه زن رو

داشتم... ولی آهنگ داریوش بود... آهی کشیدم... .
نگاهم به مهی رقیقی بود که جاده ي باریک رو پوشونده بود و با نور چراغ روشن ماشین شکافته می شد... هر بار که
پلک می زدم از پشت پرده ي اشکام مردهاي سیاهپوشی رو وسط جاده می دیدم که با صورت هاي ناپیداشون بهم
زل زده بودند... .
قلبم گرفت... .
به تخته سنگ هایی که کنارش گیاه هاي سبز و یخ زده و روي ارتفاعاتش درخت هاي بلند رشد کرده بود نگاه
کردم.... انگار صداي جیغ هاي مرجان بین این کوه ها تکرار می شد...
.قلبم تیر کشید... .
دیگه نمی خواستم برگردم... می خواستم تا آخرش برم و هیچ وقت نرسم... دلم می خواست جایی بین همون مه،
سکوت شب و نزدیک به اون مرد تموم شم... .
چشمامو بستم. قطره ي اشکمو قبل از جاري شدن روي صورتم با دست پاك کردم... .
متر به متر اون جاده برام به رنگ خون بود. انگار هر بار که اون هواي نمناك و خنک رو به ریه هام می کشیدم حسی
سرد و سنگین توي قفسه ي سینه م می پیچید ... توي دلم ثانیه هایی رو می شمردم که به لبریز شدن کاسه ي صبرم
مونده بود... .

رادين ماشينو به شونه ي خاکی باريک جاده کشيد. لاستيک هاي پهن سمت راست ماشين روي آسفالت ترك خورده
ي جاده بود. رادين بدون توجه به وضعيت ماشين پياده شد و درو برام باز کرد. بدون هيچ حرفی پياده شدم. باد
سردي می اومد که باعث شد ژاکتمو دور خودم بپيچم. احساس کردم رد اشکی که روي صورتم بود توي سرما يخ
زد... .
لبه ي تخته سنگی ايستادم که گوشه ي جاده بود... زير پام دره اي بود که سعی می کردم نگاهمو ازش بدزدم. به
جاده اي نگاه می کردم که دور دره چرخيده و از اون طرف دره بين مهی رقيق پيدا بود.
توي سکوت به شب مه آلود و سرد زل زدم... حرفی براي گفتن نداشتم... همه ش درد بود... دردي که خيلی وقت ها
منو به ستوه اورد و فريادش زدم ولی انگار يه گوشه ي قلبم موندگار شده بود و هنوز... هنوز عذابم می داد... .
چشمامو به روي زيبايی هاي جاده بستم... همه ي اون چيزي که می خواستم اتاق و تنهايی هام بود... .
صداي رادين رو از پشت سرم شنيدم... سکوت رو شکست و گفت:
نمی خواي چيزي بگی؟
آهی کشيدم... گفتم:
از چی بگم؟ از کدومش؟

دستشو روي شونه م گذاشت. سنگینی قفسه ي سینه م اجازه نمی داد قلبم با هیجان بتپه... انگار قلبم از سرماي اون
حس سنگین یخ زده بود. رادین فشاري به شونه م اورد... پامو روي تخته سنگ تکون دادم... به علف هاي باریک و
کوتاه زرد و سبزي نگاه کردم که دور و برش رشد کرده بودند... نگاهم به دره افتاد... انگار تک تک اون ثانیه هابرام زنده شد... زبري علف هایی که کف دست هاي لرزون و عرق کرده ي سردم رو می خراشیدند... دره اي اون
قدر عمیق که انگار هیچ وقت نمی شد از عمقش به جاده رسید... و مردهایی که پشت سرمون می اومدند... .
رادین گفت:
نمی خواي بگی که چرا همون شب توي حیاط ویلا بهت هشدار ندادم که بري و پشت سرتو نگاه نکنی؟ ... نمی خواي
محکومم کنی که چرا وقتی پشت سرت بین درخت ها ایستاده بود جلوي دهنتو نگرفتم و گذاشتم خراب کاري
کنی؟... .
آهسته گفتم:
نه... .
انگار نشنید... صداش بالاتر رفت:
نمی خواي بگی چرا با آدمایی همکاري کردم که دستشون به خون دوستت آلوده شده بود؟ ... چرا هر شب شاهد

این بودم که غم و غصه داره از پا درت می یاره ولی کاري نکردم؟ نمی خواي منو به خاطر همه چیزهایی که ازت
گرفتم بازخواست کنی؟
دوباره با صدایی لرزون گفتم:
نه... .
پنجه شو بین موهاش فرو کرد و موهاشو با شدت عقب زد... ازم فاصله گرفت. سنگی که جلوي پاش بود رو با تمام
قدرت شوت کرد... کی بود که باید ثانیه هاش رو دوره می کرد؟ کی بود که باید خاطرات بدش رو پشت سر می
ذاشت؟...
رو بهم کرد. چشماش دوباره تیره شد. سر تکون داد و گفت:
می خواي تمام زندگیم شرمنده ي گذشت و سکوتت باشم؟ می خواي هر لحظه که کنارتم به خاطر خراب کردن
زندگیت عذاب وجدان داشته باشم؟
آهسته گفتم:
فقط می خوام از همه ش بگذرم... هر روزي که عاقل تر و سالم تر می شم برام سخت تر می شه... برام بزرگتر و
سنگین تر می شه... می خوام یه بار دیگه زندگی کنم نه این که فقط روزهامو شب کنم... .از روي تخته سنگ پایین اومدم. با قدم هاي کوتاه به سمتش رفتم و گفتم:
فقط ازت می خوام پشتمو خالی نکنی... تنهام نذاري... من تنهایی دووم

نمی یارم... .
نگاهمو به چشماش دوختم... به چشم هایی که براي اولین بار توي تاریکی شب سبز و روشن شده بود... سکوت
کرد. بهم نزدیک شد. دستشو جلو اورد. چشمم به جاي قرمز زخم کف دستش افتاد... دلم ریش شد... دستمو توي
دستش گرفت. دستمو کشید و منو به خودش نزدیک کرد. دست دیگه ش رو روي بازوم گذاشت. سرمو بلند کردم
و به چشماش نگاه کردم. سرشو یه کم کج کرد. چشماش برق عجیبی داشت... آهسته زمزمه کرد:
تو بخواي حق خودتو ناحق کنی من نمی ذارم... .
انگار یخ قلبم شکست. دوباره می تپید... دیوونه وار به قفسه ي سینه م می زد... انگار توي سرما و توي اون باد می
شد گرم شد و گر گرفت... .
دستی که روي بازوم گذاشته بود رو به حالت نوازش به صورتم کشید و گفت:
تو بخواي از خودت بگذري من نمی گذرم... .
دستشو از روي صورتم برداشت و از پشت شونه م رد کرد. دست دیگه شو از حلقه ي انگشت هاي یخ زده م بیرون
کشید. مکثی کرد. دستشو آهسته پشت کمرم گذاشت. منو توي آغوش گرفت... سرشو پایین انداخت و بینیشو بین
چتري هام فرو کرد... آهسته گفت:

تو بخواي تنهام بذاري و بقيه ي راه رو خودت بري... من نمی ذارم... .
سرمو روي سينه ش گذاشتم. عطر خنک و سردش همه ي سنگينی و سرماي قفسه ي سينه م رو از بين برد... انگار
از درون گرم شدم... چشمامو بستم... می خواستم قشنگ ترين لحظه ي زندگيم رو چشم بسته تجربه کنم... جايی که
گوشه به گوشه ش از خاطرات عاشقانه و لطيف پر شده بود... جاده ي عشاق... .
تو رو آغوش می گيرم
تنم سر ريزه رويا شه
جهان قد يه لالايی
توي آغوش من جا شهتورو آغوش می گيرم
هوا تاريک تر می شه
خدا از دست هاي تو
به من نزديک تر می شه
زمين دور تو می گرده
زمان دست تو افتاده
در گوشم آهسته زمزمه کرد:
تماشا کن سکوت تو
عجب عمقی به شب داده
هيچ وقت توي زندگيم اون طور از ته دل لبخند نزده بودم. هيچ وقت قلبم با کلام هيچ آدمی اون طور نلرزيده بود...

هیچ وقت آرزو نکرده بودم زمان بایسته و هر ثانیه به اندازه ي یه سال کش بیاد... این لحظه اون چیزي بود که حتی
توي عاشقانه ترین رویاهام هم ندیده بودم... .
تمام خونه پر می شه
از این تصویر رویایی
چونه ش رو به پیشونیم تکیه داد و آهسته گفت:
تماشا کن ، تماشا کن
چه بی رحمانه زیباییمنو توي آغوشش تاب داد... قطره ي اشکم روي تی شرت سیاهش ریخت... همون لحظه بود که فهمیدم فقط صداي
لطیف اون زن نیست که یادآور اینه که یه نفر حامی منه... می دونستم از اون لحظه به بعد هر جاي دنیا... هر لحظه...
هر نتی از ناآشناترین موسیقی برام یادآور اینه که اگه بخوام تموم شم و همه چیزو فداي تاریکی و آرامش مرگ کنم
یه نفر هست که لحظه ي آخر منو به هر قیمتی به زندگی برگردونه... .
خورشید داشت طلوع می کرد... همزمان با رسیدن ما به یه منطقه ي کوهستانی آشنا... .
سنگینی قفسه ي سینه م جاي خودشو به آرامشی داده بود که می دونستم چیزي نمی تونه جاش رو بگیره.
نور ملایم خورشید از پشت ابرها هواي مه آلود رو روشن و روشن تر می کرد... انگار وارد شهر رویاها شده بودم.
جاده ي باریک با آسفالتی قدیمی از یه طرف به درخت هاي بلند روي کوه

و از طرف دیگه به دره می رسید. مه
رقیقی جاده رو پوشونده بود... درخت هاي زیبا به سمت جاده خم شده
بودند و برگاشون با نسیم ملایمی که می وزید
تکون می خورد. دوست داشتم اون راه تا ابد ادامه پیدا کنه... نه به خاطر
جاده اي که بوي نم و رایحه ي گیاهاش زیر
بینیم پیچیده بود... به خاطر مردي که همسفرم بود... .
با نگرانی پرسیدم:
کی می رسیم؟
از طولانی شدن راه نترسیده بودم... دلم نمی خواست برسم... توي اون
لحظه نه مهراس برام مهم بود نه هیچ آدم
دیگه اي... فقط می خواستم این آرامش ادامه پیدا کنه... .
نگاهش کردم. رگه هاي زیتونی موهاش توي نور ملایم خورشیدي که تازه
طلوع کرده بود می درخشید و چشماش...
چشم هایی که از دیشب به طرز عجیبی سبز و روشن بود... لبخندي زد و
گفت:
چیزي نمونده... .
آهسته گفتم:
چرا دوباره شمال؟
ناراضی نبودم... شاید این طور بهتر بود. وارد راه فرعی و خاکی شد. گفت:
می خوام برم یه جایی که حس خوبی داشته باشم... من نمی تونم خیلی
توي تهران بند شم.

می فهمیدمش... می تونستم درك کنم که چطور روح بی قرارش به سمت شمال پر می کشه... .گفتم:
داریم می ریم روستاتون؟ شبیه اونجاست... .
رادین گفت:
نمی شه بریم یه جایی که مردم منو ببینن... می ریم یه جایی نزدیک اونجا.
با زیرکی گفتم:
حتما همون خونه ي ییلاقی!
همون خنده ي شیکش که دندوناي ردیفش رو بیرون می انداخت تحویلم داد. گفتم:
مثل این که با خودت عهد کردي که حتما یه بار منو اونجا ببري!
لبخندي بهم زد و چیزي نگفت. فقط سرشو تکون داد. متوجه شدم خسته ست... هیچ کدوم از حرکاتش نشون دهنده
ي خستگی نبود ولی انگار خدا اون چشم هاي عجیب رو براي رو کردن دست این آدم مرموز بهش داده بود.
چشماش خستگی رو داد می زد. با خودم فکر کردم چند شبه نخوابیده؟
دوست نداشتم بیشتر از این با حرف هام خسته ش کنم ولی جلوي زبونمو نمی تونستم بگیرم. دوست داشتم همه ش
حرف بزنم... حتی اگه جوابمو نمی داد و فقط لبخند می زد برام کافی بود. گفتم:
لیلا هم اونجاست؟

با ذوق و شوق بهش زل زدم. مکثی کرد. ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
نچ!
صورتم توي هم رفت. ذوق و شوقم جاي خودشو به ناراحتی داد... هرچند که لیلا اون قدر که همیشه فکر می کردم
دوست خوبی نبود ولی دلم براش تنگ شده بود. آهی کشیدم. خواستم چشممو به جاده بدوزم که رادین گفت:
ولی به زودي می یاد... یا امشب یا فردا!
همین که پیچ تند جاده رو رد کرد به سمتم چرخید و لبخندي پر مهر زد. با دیدن لبخندش دوباره خنده روي لبام
نشست. توي اون لحظه لیلا هم کم اهمیت به نظر می رسید.بالاخره به خونه ي مورد نظر رادین رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم. خورشید طلوع کرده بود.
چهار طرف باغ باغچه بود. از زیر انبوه علف هاي هرز آجرهایی که مرز باغچه رو با سنگ هاي ریز سفید کف باغ
تعیین می کرد، بیرون زده بود. یه گوشه ي باغ قفسی با توري فلزي قرار داشت. درخت هاي بلند توي هر کدوم از
باغچه ها رشد کرده بودند و شاخه هاي پر برگشون از روي دیوار کوتاه بلوکی به سمت بیرون خم شده و تو شاخه
هاي درخت هاي هاي بیرون باغ فرو رفته بود.
از دور دست صدا خروس می اومد. هوا سرد و مرطوب بود. بوي گیاه هایی که حتی اسم یکیشون رو بلد نبودم زیر

بینیم پیچیده بود.
رادین منتظر نگاهم می کرد. لبخند کمرنگی روي لبش بود. به سمتش رفتم و گفتم:
اینجا تمیزتر از خونه ي بابا و عموته.
رادین دستشو به سمتم دراز کرد. بدون فکر کردن دستمو توي دستش گذاشتم. تا دست گرمم با دست سردش
تماس پیدا کرد فهمیدم چی کار کردم... پشیمون نبودم... خیلی هم خوشحال بودم. به زور می تونستم جلوي لبخند
زدنم رو بگیرم. با هم به سمت ویلا رفتیم. سنگ ها زیر پامون قرچ قرچ صدا می کردند. به دست خودم و دست
رادین نگاه کردم... پوست دستش یه درجه از دست من روشن تر بود... .
بی دلیل لبخند می زدم... نگاهمو از دست
گرفتم. گفت:
اینجا خونه ي برادرمه... کلا تر و تمیزتر از منه... به ارثیه ش هم بیشتر از من علاقه داره.
با امیدواري گفتم:
می دونه که اینجاییم؟
لبخند تموم صورتش رو پوشوند. گفت:
نه!
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
پس هیچکس نمی دونه من و تو اینجاییم!

نگاهی به دور و برم کردم... نزدیک به کوه بودیم. ویلا روي یه تپه ي خیلی بلند قرار داشت که یه جاده ي شوسه اي
داغون و طولانی اونو به راه اصلی مرتبط می کردم. تا جایی که چشم کار می کرد درخت بود و زمین هاي سرسبز...صداي خروسی که از دور دست ها می اومد منو به این موضوع امیدوار کرد که شاید چند کیلومتر اون طرف تر
آبادي باشه... مه رقیق بود ولی حضورش باعث می شد نتونم خیلی خوب اطرافمو بررسی کنم.
سر جام متوقف شدم و گفتم:
نکنه منو اوردي توي این منطقه ي دور افتاده تا سر ببري! هیچکس هم نمی دونه اینجام... .
خندید و گفت:
نترس! لیلا و سهند می یان. میثاق هم می دونه اینجاییم.
گفتم:
همون دوتا؟ کدوم به کدومن؟ اونی که جوون تر بود... .
حرفمو نصفه گذاشتم و رادین کاملش کرد:
اون میثاقه... .
تو دلم گفتم:
شده مثل این اتفاقایی که توي روزنامه حوادث صد بار خوندیمش و هیچ وقت هم برامون درس عبرت نشد. به یه نفر
اعتماد کردم و باهاش اومدم یه جاي ناشناخته... هیچکس هم نمی

دونه... .
ولی من قصد داشتم این راه رو تا آخرش برم. فرصت برگشت نداشتم. اگه
می خواست منو بکشه می ذاشت همون
روز خودم کار خودمو تموم کنم... .
رادین دسته کلید رو در اورد و بعد از باز کردن در وارد خونه شد. کفشامو
در اوردم و کنار چکمه هاي سیاه باغبونی
گذاشتم. وارد خونه شدم.
کف خونه با موکتی به رنگ خاکستري تیره پوشیده شده بود. رو به روم
هال کوچیکی بود. یه میز تلفن کوتاه کنار
پشتی هاي قرمز رنگی بود که به دیوار تکیه داشت. یه راهروي کوچیک
کنار هال بود که به حموم و دستشویی می
رسید. خدا رو شکر کردم که دستشویی توي باغ نیست... .
جلوتر راه پله اي قرار داشت که پله هاش مثل سایر نقاط خونه با موکت
خاکستري پوشیده شده بود. زیر راه پله یه
در بود که نمی دونستم به کجا می رسه... شاید به یه انبار... .پشت سر
رادین از پله ها بالا رفتم. وارد یه هال بزرگتر شدم. یه دست مبل با رومبلی
هاي سفید توي هال بود. خبري
از تلویزیون نبود. یه شومینه توي هال بود و کنارش یه صندلی راك قهوه
اي روشن قرار داشت.
بالاي شومینه سر یه گوزن با شاخ هاي بزرگ و چشم هایی تیله اي بی
روح نصب شده بود. سمت راست راه پله

آشپزخونه بود. بدنه ي فلزي يخچال و گاز در اثر رطوبت زنگ زده بود و بی ریخت به نظر می رسید. کف آشپزخونه
موکت بود و یه فرش قرمز هم اونجا پهن شده بود.
پشت هال راهرویی بود که به در بسته ي تنها اتاق ویلا ختم می شد.
رادین با دست اتاق رو نشونم داد و گفت:
اگه می خواي برو استراحت کن.
سر تکون دادم. خسته نبودم ولی می دونستم رادین به استراحت احتیاج داره. براي همین به سمت راهرو رفتم.
متوجه شدم کمی دورتر از راهرو در پشتی خونه قرار داره که نزدیکش تنه ي خشک شده ي یه گوزن با فاصله ازش
قرار گرفته... .
وارد اتاق شدم. خدا رو شکر یه تخت زهوار در رفته ي چوبی توي اتاق بود. از روي زمین خوابیدن متنفر بودم. فرش
نارنجی رنگی تمام کف اتاق رو پوشونده بود.
یه دیوار اتاق کتابخونه شده بود. یه تابلو از پروانه هاي خشک شده با زمینه ي مشکی و قاب شیک قهوه اي به دیوار
آویخته شده بود... ظاهرا رامبد خان عاشق حیووناي زبون بسته ي خشک شده بود! تصویري که از رامبد خان توي
ذهنم شکل گرفت یه پیر پسر عینکی خرخون عشق حیووناي خشک شده بود.
مانتو و شالمو در اوردم. خودمو روي تخت انداختم و چشمامو بستم. به

صداي خوش پرنده هايی که از پنجره ي بسته
ي پشت پرده ي کتون سفيد می اومد گوش کردم. هنوز گرم بودم... هنوز
دلم براي مامان و بابا تنگ نشده بود... با
خودم فکر کردم يعنی تا الان فهميدن که من غيب شدم؟ بعيد می
دونستم... بابا هنوز خواب بود و مامان مجبور بود
به عمل هاي سزارين صبحش رسيدگی کنه.
وسوسه شدم موبايلم که به دستور رادين خاموش کرده بودم رو روشن کنم
و بهشون زنگ بزنم. می دونستم کار
درستی نيست... اين فکرو از سرم بيرون کردم.
بی خيال خوابيدن شدم. روي تشک نازك تخت نشستم.
وسوسه ي ديگه اي توي وجودم لحظه به لحظه شدت می گرفت...
وسوسه ي تکرار آرامشی که مثل آب روي آتيش
بی قراري هام ريخته شد... بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. دوست
داشتم سري به رادين بزنم. توي کدوم اتاق می
خوابيد؟ من که خوابم نمی اومد بايد می ذاشتم اون استراحت کنه.دستی
به موها و لباسم کشيدم. از اتاق بيرون رفتم. از راهرو گذشتم و وارد هال
شدم. رادين بارونی مشکيشو روي
مبل انداخته بود. روي صندلی راك نشسته و پاهاشو روي ميز عسلی
گذاشته بود. دستاشو توي هم قلاب کرده و
چشماشو بسته بود.
آهسته روي مبل نشستم. سرمو به پشتی مبل تکيه دادم و به رادين زل

زدم. لبخندي روي لبم نشست... اقتدار و
غرور حتی از مدل خوابیدنش می بارید. موقع خواب کوچیکترین حرکتی
نمی کرد... فقط از نفس هاي عمیق و پلک
هاي بی حرکتش می شد فهمید که خوابه... با خودم فکر کردم چه قدر
موقع خوابیدن جذابه! دوباره نیشم باز شد... .
روي مبل دراز کشیدم و سرمو روي دستش گذاشتم. سرمو طوري کج کردم
که بینیم با بارونیش در تماس باشه...
عطر خنک و ملایمش زیر بینیم پیچید. لبخند روي لبم نشست... نمی
خواستم فکر کنم آخر و عاقبتش چی می شه...
از فکر کردن به آینده و گذشته خسته بودم... دلم می خواست به اون
لحظه فکر کنم... می خواستم توي حال زندگی
کنم... گذشته ي من پر از درد بود... چشم انداز آینده م باعث می شد
ترس دوباره توي وجودم جون بگیره... می
خواستم فقط براي یه روز... براي چند ساعت خودمو غرق حالم کنم... .
******

چشمامو باز کردم. چشمم به یه سقف چوبی و شیبدار خونه افتاد. اینجا
کجا بود؟ ترسیدم و سریع سر جام نشستم.
دستی به زخمم کشیدم... با این حرکت عجیبم یه کم به سوزش افتاد.
اطرافمو نگاه کردم. خونه ي برادر رادین بود...
تازه یادم اومد. نفس راحتی کشیدم.
صداي سر و صدایی از آشپزخونه می اومد. از جا بلند شدم و در حالی که

با دست چشمامو می مالیدم به سمت
آشپزخونه رفتم. به چهارچوب در تکیه دادم و به رادین نگاه کردم. لباسشو
با یه تی شرت جذب سفید، سوئی شرت
و جین سرمه اي عوض کرده بود. بین خواب و بیداري با خودم گفتم
خیلی نامرده که نذاشت با خودم لباس بیارم!
خمیازه اي کشیدم. در کابینت رو بست و به سمتم چرخید. رنگ چشماش
با لباسش ست شده بود. موهاشو بالا زده
بود. متوجه شدم کبودي روي پیشونیش کاملا محو شده. با نگرانی گفت:
سر و صدا بیدارت کرد؟ گفتم که توي اتاق بخواب!
خمیازه ي دوم رو کشیدم و گفتم:
نه... گرسنمه براي همین بیدار شدم.
رادین گفت:به موقع بیدار شدي.
با تعجب ابرومو بالا انداختم و گفتم:
غذا درست کردي؟
به دور و بر آشپزخونه و بسته هاي خرید نگاه کردم. لبخند بی جونی روي
لب رادین نشست. صدایی از پشت سرم
گفت:
رادین به هرچیزي فکر می کنه جز غذا! من نبودم روده کوچیکت روده
بزرگه رو می خورد!
یه چیزي توي وجودم لرزید... شاید دلم... یه لحظه تمام عضله هاي بدنم
منقبض شد... چشمام گشاد شد... .

با ناباوري به سمت عقب برگشتم. چشمم به دختري افتاد که با لبخندي کج نگاهم می کرد. چشم هاي سياهشو به
چشمام دوخته بود. ريشه ي موهاش مشکی و بقيه ي موهاش خرمايی بود. زيرلب گفتم:
ليلا!
بغض گلومو گرفت... ميلی متر به ميلی متر صورتشو از نظر گذروندم. روي تک تک اجزاي صورتش مکث کردم...
اشک توي چشمام جمع شد... با اين که عين پوست استخوون شده بود، هنوز ليلاي من بود. لبمو گزيدم. چونه م می
لرزيد. با تمام وجودم دوست داشتم جلو برم و بغلش کنم ولی... ياد آخرين باري که ديده بودمش برام زنده شد...
قلبم يخ زد... اشکام خشکيد... بغضمو فرو دادم.
ليلا دستاش رو به طرفين باز کرد. با اشاره ي دست و لبخندي گرم منو به سمت خودش و آغوشش خوند. سرمو
پايين انداختم و دستامو مشت کردم. اخمامو توي هم کشيدم... از بی اعتمادي پدر و مادرم به خودم می تونستم
بگذرم ولی از ليلا نه... .
دست رادين از پشت روي شونه م نشست. انگار يه بار ديگه قدرت نفس کشيدن پيدا کردم. نفسام منظم شد ولی
اين کار رادين بيشتر باعث شد بغض کنم... دوباره چونه م لرزيد. همه ي بی طاقتی هاي من... همه ي بيچارگی هام

رو حس می کرد. انگار طاقت نداشت منو توي اين حال ببينه... براي حمايت از من هميشه به موقع سر می رسيد.
همين بی طاقت بودنش اختيارمو ازم می گرفت. با تمام وجودم می خواستم برگردم و يه بار ديگه سرمو روي سينه
ش بذارم و به آغوشش پناه ببرم.نگاه ليلا روي دست رادين ثابت موند. يه جوري نگاهم کرد انگار انتظار داشت دست رادينو پس بزنم. نگاه متعجب
ليلا رو ديدم که جاي خودشو به نگاهی کينه توزانه به رادين داد. ليلا شالشو از سرش کشيد و روي مبل انداخت. با
نيش و کنايه گفت:
خوب با هم رفيق شديد!
با خودم فکر کردم چرا همه ي عالم و آدم با رفاقت من و رادين مشکل دارند؟ به سردي گفتم:
به هر حال يکی بايد باشه که جاي دوست هاي نامرد رو پر کنه!
رادين فشاري به شونه م اورد. ليلا با ناباوري نگاهم کرد. قدمی به سمتم برداشت. صداش بالا رفت و گفت:
تو اونی که پشت سرت وايستاده و باعث و بانی همه بدبختی هات شده رو نمی بينی؟ منی که اين همه سال دوستت
بودم... خواهرت بودم رو مقصر می دونی؟ از من ناراحتی؟ تو سرت عقلم هست؟
لبامو بهم فشار دادم. ناخونمو توي کف دستم فرو کردم. رادين با لحنی

محکم گفت:
داره کم کم حرفات توهین آمیز می شه... حواست هست؟
لیلا براي رادین دهن کجی کرد و گفت:
حالا انگار بار اولمه هرچی از دهنم در می یاد بهت می گم!
رادین حرفشو شفاف کرد:
توهین به من نه! به پرنیا!
انگار موجی از گرما به دلم راه پیدا کرد. بالاخره تونستم مشتامو باز کنم.
لیلا براي چند ثانیه با دهن باز بهمون نگاه
کرد. با ناباوري گفت:
نه! انگار یه چیزي اون طرف تر از رفاقته!
چشم غره اي بهم رفت. با صدایی که به سختی می تونستم جلوي
لرزششو بگیرم گفتم:
نه ماه منو محکوم کردي و همه چیزو تقصیر من انداختی. دوست روزاي
خوشی من بودي لیلا! تا به سختی رسیدیم
تنهام گذاشتی. حتی اون موقع که فهمیدي همه ي اینا نقشه بوده و من
قربانی بودم بازم بدرفتاري هاتو ادامه دادي.
همه ي اینا به کنار! نمی تونم ببخشمت که اون طور دوباره وارد زندگیم
شدي و نقش بازي کردي... .چونه م لرزید. داد زدم:
آخه تو چطور دوستی هستی؟
بغضم داشت توي گلوم می شکست. رادین منو عقب کشید. قدمی به
سمت جلو برداشت. با اخم و تخم به لیلا گفت:

بسه دیگه! برو توي اتاق تا اوضاع آروم شه.
لیلا دستشو توي هوا تکون داد و گفت:
من این جا می مونم تا مشخص بشه چی به چیه. دوست منو خر کردي؟
چی بهش گفتی که باورت کرده؟ دیدم خیلی
زود مخشو زدي... نگو بحث علاقه و ایناست!
رادین دوباره گفت:
بسه لیلا! تمومش کن. همه ش داري دعوا راه می اندازي. بهت گفته بودم
خوشم نمی یاد کسی اتحادمونو از بین
ببره... .
لیلا وسط حرف رادین پرید و داد زد:
من خوشم نمی یاد بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم! من یه عمر قبل از
این که تو پرنیا رو ببینی باهاش دوست
بودم. تو نمی خواد به من بگی چی بگم چی نگم.
لیلا نگاهی تحقیرآمیز به رادین کرد و ادامه داد:
ده بار بهت گفتم از این رفتارهات خوشم نمی یاد رادین خان! من کارگر
باغ بابات نیستم که به من امر و نهی می
کنی. اراده کنم می افتی پشت میله هاي زندون و تا ابد آب خنک می
خوري! فهمیدي؟ بابات مرد! توام نه اربابی نه
خانی نه رئیس منی! من هر غلطی بخوام می کنم هرچی بخوام می گم.
توام کاره اي نیستی که بتونی منو ساکت کنی!
نفس توي سینه م حبس شد. دستام یخ کرد... انگار خود لیلا هم فهمید

زیاده روي کرده. سریع یه قدم به سمت عقب
برداشت. چشم هاي رادین رو دیدم که سیاه و سیاه تر شد. یه قدم به
سمت لیلا برداشت. موجی از گرما و خشم رو
حس می کردم از طرف رادین ساطع می شد. دلم پیچ خورد. ناخودآگاه به
سمت رادین رفتم تا عقب بکشمش.
تازه اون موقع بود که متوجه شدم مردي تمام مدت توي هال طبقه ي
پایین ایستاده بود. به سرعت پلهها رو دو تا
یکی بالا اومد. سریع بین رادین و لیلا پرید. با دست فشاري به سینه ي
رادین وارد کرد و به سمت عقب هلش داد. با
چشم هاي مشکی رنگش وحشت زده به رادین نگاه کرد و گفت:رادین!
بی ... .
رادین نذاشت جمله ي مرد تموم شه. با یه حرکت به کنار پرتش کرد. به
سمت لیلا رفت. انگشت اشاره ش رو با
حالتی تهدیدآمیز تکون داد و با صداي بلندي که هیچ وقت ازش نشنیده
بودم داد زد:
وقتی پاتو می ذاري توي خونه ي برادر من باید قبول کنی که حرف حرف
منه! یه بار دیگه ربط یا بی ربط اسمی از
باباي من بیاري بهت رحم نمی کنم. صد بار بهت گفتم حدتو بدون و حرف
دهنتو بفهم! اگه حالیت نمی شه بگو یه
جور دیگه حالیت کنم! یا گوش می دي و وقتی بهت می گم دهنتو ببند
می بیندش یا نشونت می دم نتیجه ي طرف

شدن با من چيه. فهميدي؟
مرد با احتياط دستشو روي شونه ي رادين گذاشت و سعی کرد با ملايمت عقب بکشدش. رادين با خشونت دست
مرد رو کنار زد. روي پاشنه ي پا چرخيد. تنه اي بهش زد و با قدم هاي بلند به سمت در خروجی رفت. درو چنان
محکم به هم کوبيد که همه مون از جا پريديم.
براي چند ثانيه به در بسته خيره موندیم... شکه شده بوديم و نمی تونستيم حرف بزنيم. بالاخره تکونی خوردم و چند
بار پلک زدم. نگاهی به مرد کردم. چهار شونه و قد بلند بود. موهاي قهوه اي تيره ي کوتاه و چشم هاي مشکی
داشت. چشماش درشت نبود ولی مژه هاي پرپشتی داشت. بينی کوچيکش يه کم به سمت راست انحراف داشت.
پس سهند اين شکلی بود!
با تعجب رو به ليلا کرد و گفت:
ديوونه شدي؟ اين چه حرفايی بود که زدي؟ ده بار بهت نگفتم به هرچی می خواي گير بدي گير بده ولی به باباش
اشاره نکن! شانس اوردي زنده اي! به خدا فکر کردم اومده سمتت تا گردنتو بشکنه! خيلی رو باباش حساسه... .
ليلا خيلی زود به خودش اومد و اخم کرد. يخ دست هاي من هنوز باز نشده بود. هنوز يه جورايی توي شک بودم...
ليلا گفت:

اعصابمو خورد می کنه. همه ش دستور می ده. از این رفتارش حالم بهم می خوره. فکر می کنه رئیس منه. حالیش
نیست کارش پیشم گیره.
سهند کت مشکیش رو دراورد و گفت:
فعلا کار تو پیش اون گیره!
ليلا چشم غره اي به سهند رفت و گفت:رادین وظیفه شه گندي که زد رو جبران کنه.
سهند زیر لب گفت:
همه مون گند زدیم. اگه نبود مهراس با زیاده روي هاش سر همه مونو به باد می داد.
لیلا شونه بالا انداخت و گفت:
تو شاید مدیونش باشی ولی من هیچ دینی بهش ندارم.
سهند که داشت از پله ها پایین می رفت گفت:
تو رو خدا دیگه این طوري باهاش درگیر نشو... می ترسم بهت رحم نکنه. این چند روز بد جوري اعصابش بهم
ریخته.
وارد راهرویی شد که به حموم دستشویی می رسید.
لیلا نفسشو با صدا بیرون داد. مانتوشو از تنش دراورد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
تو چرا ماتت برده؟ وحشی بازي هاشو ندیده بودي؟
پوزخندي زد. سري به نشونه ي تاسف تکون داد. گفت:

سلیقه ت توي عشق و عاشقی افتضاحه! اول اون مازیار ماست خیار بعدم این باغ وحش!
اخم کردم. بالاخره از شک بیرون اومدم و گفتم:
من کی عاشق مازیار بودم؟
لیلا شکلکی برام دراورد و گفت:
نه! اون عمه ي من بود که براي مازیار جون می داد! اون قدر مازیار مازیار کردي که اسمش می یاد حالت تهوع بهم
دست می ده... راستشو بگو! هنوزم همون جور ماست و ساکته؟
جوابشو ندادم. خودش به زودي می فهمید که تا چه حد از مازیار متنفر شدم. روي یکی از مبل ها نشستم. هنوز
اثرات دعوا روم مونده بود. قلبم محکم توي سینه می زد. گفتم:
نباید در مورد باباش این حرفو می زدي... باباش فوت شده... حساسه روش! تو خوشت می یاد یکی این طوري باهات
حرف بزنه؟لیلا یه چشمشو تنگ کرد و گفت:
تو که منو می شناسی! می دونی روي حس نفرتم کنترلی ندارم. من از این آدم متنفرم!
آره... نفرت لیلا رو می شناختم... می دونستم چطور این حس اختیار رو ازش می گیره. این درست همون چیزي بود
که منو به لیلا نزدیک تر می کرد. یه حس مشترك... هرچند که احساس من به رادین درست برعکس لیلا بود.
لیلا پاشو دراز کرد و روي دسته ي مبل کناریش گذاشت. زیرلب گفت:

باورم نمی شه... همیشه حس می کردم رادین یه طور خاصی در مورد تو حرف می زنه... فکر می کردم حس ترحمه...
عذاب وجدانه... دستشو که گذاشت روي شونه ت کپ کردم.
با التماس نگاهم کرد و گفت:
تو رو خدا دلتو به یکی ببند که من ازش خوشم بیاد! این دیگه چه انتخابی بود؟ من مازیار و به این بابا ترجیح می دم.
رفیقیه که از پشت خنجر می زنه... اولش که می شنوي دیگرون در گوش هم پچ پچ می کنن و بهش می گن شیطان
تو دلت می گی آخی! کی به پسر به این خوشگلی همچین لقبی داده؟ ولی بعد می بینی واقعا دست کمی از شیطان
نداره... رفاقتش از ده تا دشمنی بدتره... تهِ ته همه ي رفاقت هاش خیانته... حالا ببین! آدمی که... .
حرفشو نصفه گذاشت. سري تکون داد و زیرلب چیزي به خودش گفت.
نمی دونستم چطور باید به لیلا یادآوري کنم
که هنوز از دستش دلخورم. انگار درست متوجه نشده بود که به نظرم دوستی و رفاقتی بین من و اون باقی نمونده...
گفتم:
تو چرا ازش بدت می یاد؟
لیلا شونه بالا انداخت و گفت:
یه آدم پسته... کدوم گوري بود وقتی به مهراس دستبند زده بودند و زندانیش کرده بودند ؟ چرا نیومد شهادت بده؟

چرا الان اصرار داره همه کارو خودش بکنه و به پلیس خبر نده؟ من فقط براي اين اينجام که نذارم رادين دست از پا
خطا کنه. می دونم لحظه ي آخر من و تو رو دور می زنه و طرف مهراس رو می گیره... حالا ببین!
با تعجب گفتم:
چرا؟
ليلا گفت:سهند قسمم داد که به کسی چيزي نگم!
پوفی کردم. همه منو می پیچوندن. چشم غره اي به ليلا رفتم. ليلا با لحن تندي گفت:
تو چی توي اين آدم ديدي که ازش خوشت اومد؟ آره خب خوشگله... خوش تیپه... از اون مردهاي مغروره که
خودشونو می گیرن و فکر می کنند خري ان براي خودشون و دختراي احمقم عاشق سینه چاکشون می شن. راستشو
بگو! توام همین قدر خري؟
نگاه تند و تیزي به ليلا کردم. با عصبانیت گفتم:
اون موقع که هیچکس نبود اون براي من ایستاد... اون بود... وقتی که مردونگی همه ي مردهاي دور و بر من آب
کشید اون تمام مردونگی که توي زندگیم دیده بودم رو نشونم داد. دل سوزوند... فهمید... درك کرد... حمایت
کرد... همه ي اون کارهایی رو کرد که هیچکس نکرد! اونم وقتی که هیچکس آدم حسابم نمی کرد.

نگاهی تحقیرآمیز به لیلا کردم. لیلا گفت:
همه ي دردسرهات به خاطر همین آدمه... اگه اون نبود پرونده ي روانیت... .
وسط حرف لیلا پریدم و با لحن تندي گفتم:
اگه نبود مهراس منو می کشت... مهراس تا چشمشو دور دید خواست این کارو بکنه... یادت که نرفته نصفه شبی داشتن خفه م می کردن!
لیلا بلند شد. دست به کمر زد و جلوم ایستاد. خم شد و با چشم هاي سیاهش به چشمام زل زد. گفت:
رادین مهراس رو ول نمی کنه به من و تو بچسبه... شاید خودشم ندونه... ولی من می دونم که دقیقه ي نود نظرش برمی گرده و بهمون خیانت می کنه... حالا ببین کی بهت گفتم.
به چشم هاي لیلا نگاه کردم... چیزي نگفتم... این جا فقط من بودم که از هیچ چیز خبر نداشتم.
سهند وارد هال شد. آبی به دست و صورتش زده بود. نگاهی به من و لیلا کرد. لیلا به سمت آشپزخونه رفت. سهند با نگاه دنبالش کرد... بعد به سمتم چرخید و دستشو به سمتم دراز کرد. گفت:
تو همونی هستی که چاقو کشیدي؟
صداشو می شناختم... همونی بود که کیف پولمو دست رادین داد. همونی که پشت در خونه کمین کرد و نذاشت

خودمو از خونه بیرون بندازم... بعد از مکثی طولانی دست دادم و گفتم:آره... .
سهند دستمو به گرمی فشرد و گفت:
خوشوقتم.
زیرلب گفتم:
منم... .
سهند نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
رادین کجا رفت؟ کارش دارم... باید به مهراس زنگ بزنم.
ضربان قلبم بالا رفت. سهند که نگاه متعجب منو ر دید گفت:
باید بهش بگم پیش رادینی... نمی تونیم تا ابد صبر کنیم تا شاید خبردار شه...قبل از زنگ زدن باید با رادین مشورت
کنم.
از جا بلند شدم و گفتم:
من می رم دنبالش.
چشمم به لیلا افتاد که توي چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود. پشت چشمی نازك کرد. بدون توجه به لیلا به
سمت در خروجی رفتم.
سرم داشت می ترکید. جملات لیلا توي ذهنم تکرار می شد... قلبم هنوز محکم می زد. چرا رادین باید بین ما و
مهراس اونو انتخاب کنه؟ اگه این اتفاق می افتاد... قلبم توي سینه فرو ریخت... اون وقت باید چی کار می کردم؟

پامو از در بیرون گذاشتم. ظهر بود و نور ضعیف خورشید پشت ابر همه جا رو روشن کرده بود. سرمو چرخوندم و به
اطرافم نگاه کردم. موهامو پشت گوشم زدم و بعد از پوشیدن کفشام پامو روي سنگ هاي کف باغ گذاشتم.
چشمم به رادین بود که بی حرکت ایستاده و به یکی از درخت هاي نزدیک در ورودي باغ تکیه داده بود. شاخه هاي
درخت تا روي شونه هاش خم شده بود. به یه نقطه ي ثابت روي زمین زل زده بود. به سمتش رفتم. متوجه حضورم
شد. نگاهشو از اون نقطه گرفت و نگاهم کرد. نگاهش هنوز عصبی و اخماش تو هم بود.
صداي ضعیف زنگوله از دور دست می اومد. نسیم ملایمی که می وزید موهامو دوباره بهم ریخت. همین طور که
موهامو مرتب می کردم رو به روش ایستادم. کمی این پا اون پا کردم... باید چی می گفتم؟ معتقد بودم برخورد لیلا بارادین افتضاح بود ولی می دونستم اگه بخوایم با مهراس طرف شیم باید متحد باشیم. رادین و لیلا هدف مشترکی
داشتند... نباید می ذاشتیم این نفرت بین لیلا و رادین برامون یه نقطه ضعف شه.
آهی کشیدم و گفتم:
زبون لیلا خیلی تند و تیزه... یه کم بگذره به این اخلاقش عادت می کنی ولی دختر خوبیه.

رادين چيزي نگفت. بهم زل زده بود و پلک نمی زد. دستامو توي هم قلاب کردم و گفتم:
حرف هاي خيلی زشتی زد... ولی الان خودشم پشيمونه.
پوزخندي زد. انگار اونم به خوبی من می دونست که ليلا اون قدر غرور داره و از خودراضيه که هيچ وقت از حرفش
برنمی گرده و اظهار پشيمونی نمی کنه.
با تمام وجودم می خواستم بهش دلداري بدم و آرومش کنم. نمی دونستم بايد از کجا شروع کنم... .
بايد می گفتم توي اوج اعتماد هميشه يه چيزي هست که منو نسبت به تو بی اعتماد کنه... يه کاري کن که هيچ کس
و هيچ چيز نتونه اعتماد منو به تو خدشه دار کنه... .
بايد می گفتم من خيلی چيزها رو نديده گرفتم و خودت بهتر از هرکسی می دونی... يه کاري نکن که حس کنم
احساسم به جاي علاقه حماقت محض بود... .
بايد می گفتم اگه فقط يه ضربه ي ديگه بهم بخوره ديگه هيچ وقت نمی تونم سرپا شم... بايد بهش يادآوري می
کردم که چه قدر کم تحمل شده بودم ... ولی... .
همه ي اين حرفا دل منو آروم می کرد نه اونو... جمله هام تا نوك زبونم اومد. چشمامو بستم و نفس عميقی کشيدم.
تغيير موضع دادم. الان وقت اين حرفا نبود... .
با دست به ويلا اشاره کردم و گفتم:

بیا بریم. براي چی این قدر زود از خونه بیرون زدي؟ سهند کارت داره... لیلا هم حرفاشو زد و الان ساکت شده.
هرچند که می دونستم لیلا تا آخرین روز اقامتمون توي اون ویلا به رادین زخم زبون می زنه... تواناییش توي گذشت
و بخشیدن به هیچ وجه به تبحرش توي کینه به دل گرفتن نمی رسید.
رادین با لحنی خشن و خشک گفت:
از خونه بیرون زدم چون حس کردم دو دقیقه بیشتر بمونم ممکنه بلایی سرش بیارم. وایستادم اینجا تا آروم شم.تکیه شو از درخت برداشت. با حرکت دستش شاخه ي درخت رو از روي شونه ش کنار زد. یه قدم به سمتم اومد. یه
دستشو توي جیب شلوار جینش کرد. دست دیگه شو توي هوا تکون داد و گفت:
ببین پرنیا! من نه تحصیلات خاصی دارم نه یه شغل درست و حسابی! بابام همه ي دار و ندارشو به اسم مردم
روستاش کرد تا به نوعی براي من حلالیت بگیره... فقط این خونه رو به اسم رامبد کرد و اون خونه رو به اسم من...
من هیچ منبع درآمدي ندارم. هیچ استعدادي ندارم که بتونم یه لقمه نون حلال دربیارم. تا اینجاي کار مهراس منو
ساپورت کرد.
با دست اشاره اي به ماشینش کرد و گفت:
و هنوز هم می کنه... منو تا جایی که می تونست حمایت کرد... در ازاي

توهم حمایت شدن از طرف من... پایین
کشیده شدن مهراس سقوط منه.
سرمه اي چشماش دوباره داشت تیره و تار می شد. ادامه داد:
شاید روزي که توي دادگاه همه چیز مشخص شه و همه ي تقصیرها
گردن مهراس بیفته من تبرئه بشم ولی به خاطر
همه ي کارهایی که خواسته و ناخواسته کردم یه چهره ي بد ازم توي
ذهن مردم می مونه. دیگه هیچکس بهم اعتماد
نمی کنه... .
با دست به دور دست ها اشاره کرد. خنده ي تلخی کرد و گفت:
مردم اون روستا هنوز کارهاي بچگی هام رو فراموش نکردن... چطور نظر
این مردم رو دوباره باید نسبت به خودم
تغییر بدم؟ آره! لیلا راست می گه... باباي من فوت شده... دیگه کسی
نیست که مال و اموالش رو وقف مردم کنه تا
محبتشون رو براي من بخره. دیگه هیچ کس نیست که براي من فداکاري
کنه... آخرین آدمی که حمایتم کرد
مهراس بود... من دارم زیر پاي خودمو خالی می کنم. چرا کسی اینو نمی
فهمه؟ چرا براي کارهایی که ناخواسته
کردم محکومم ولی همه ي کارهایی که با تمام وجود می خوام انجامشون
بدم رو هیچکس نمی بینه؟
نفسشو با صدا بیرون داد. انگشتاشو بین موهاش کرد و موهاشو به عقب
روند. دردي که می کشید رو منم توي قفسه

ي سينه م حس می کردم... هر وقت که می گفت " بابا" قلبم تير می کشيد... طاقت کلافگی هاش رو نداشتم...
دوست داشتم دستمو دراز کنم و دست نوازشی به بازوش بکشم و آرومش کنم... ولی... روم نمی شد.
سرمو پايين انداختم و آهسته گفتم:
چرا اين قدر اين مردم برات مهمن؟ چرا براي هميشه ولشون نمی کنی و نمی ري تهران؟ چرا اصرار داري توي جايی
بمونی که چشم مردم بهته؟ چرا توي تهران بند نمی شی تا بتونی گذشته و بدناميت رو توي شلوغی شهر گم کنی؟سري تکون داد و گفت:
من از اون شهر خوشم نمی ياد... چشمم به هر نقطه ايش که می افته ياد اون زمانی می افتم که با تمام وجودم دوست
داشتم برگردم پيش بابا ولی مجبور بودم توي اون شهر پناه بگيرم. اون شهر منو ضعيف می کنه. فقط و فقط چهره ي
يه آدم ضعيف رو توي ذهنم می سازه. آدمی که به جاي مقابله کردن و جنگيدن فرار می کنه... شايد وقتی اسم اين
روستا می ياد ياد کارهايی بيفتم که پسرعموهام باهام کردن... ياد بدترين خاطرات زندگيم ولی... آخرش به بابام
ختم می شه... هرجاي دنيا که برم خونه ي من اونجاست... حتی اگه همه ي آدماش رو فراموش کنم، ساختموناش
عوض شه بازم بوي خونه مو می ده. تنها جايی که توي اين دنيا بهش احساس تعلق می کنم... .

سکوتی بینمون برقرار شد. سرم هنوز پایین بود. دنبال یه جمله می گشتم که براش مثل آب روي آتیش باشه ولی...
ذهنم خالی بود... تا وقتی نمی فهمیدم مشکل لیلا و رادین دقیقا چیه نمی تونستم کاري کنم و چیزي بگم.
می دیدم چه قدر گروهمون کوچیکه و می دونستم مهراس چه قدر قدرتمنده... می دیدم چیزي به اسم اتحاد بینمون
وجود نداره... و از خودم متنفر می شدم وقتی می دیدم هیچ کاري از دستم برنمی یاد... حس می کردم اگه اتفاق بدي
بیفته و شکست بخوریم من از همه بیشتر مقصرم... منی که بی طرف بودم و نتونستم کاري براي گروه کوچیکمون
بکنم... .
رادین فاصله ش رو باهام کمتر کرد و گفت:
لیلا اعتمادي که تو به من داري رو نداره... بهم شک داره... اگه توام به من شک داري بدون که دلیل اینجا بودن من
فقط توي ماجراهایی که می دونی و شاهدش بودي خلاصه نمی شه... حتی اگه اتفاقاي اون شب نمی افتاد و هیچکس
کشته نمی شد بالاخره یه روز من این نقشه رو پیاده می کردم و مهراس رو متوقف می کردم.
صداش سرد و سردتر و چشماش تیره تر شد... گفت:
من یه خورده حساب شخصی با مهراس دارم... اینو مطمئن باش که هیچ کدومتون هیچ ایده اي ندارید که به خاطر

اون قضیه حاضرم تا کجاها برم و چی کارها بکنم... .
نذاشت احساسشو از چشماش بخونم... حتی نذاشت دهنمو باز کنم و حرف بزنم. به سرعت از کنارم گذشت و وارد
خونه شد. بی حرکت سر جام ایستادم... نگاهم به در بسته ي ویلا بود... یه چیزي این وسط درست نبود... یه چیزي
بود که من ازش خبر نداشتم... و انگار... کلید حل همه ي مشکلات اون بود... همه ي معماها رو اون قضیه حل می
کرد... .حرف هاي رادین اصلا باعث دلگرمیم نشد... بیشتر نگرانم کرد. استرس دوباره داشت همه ي وجودمو می گرفت.
باید با سهند حرف می زدم و مجبورش می کردم به سوالام جواب بده... احساس خطر می کردم. انگار این نقشه اون
قدرها که انتظارشو داشتم زیرکانه نبود... یه جاي کار بدجور می لنگید... .
نگاهم به رادین و سهند بود. دستاشونو توي هوا تکون می دادند و با صدایی آهسته با هم بحث می کردند. گاهی
جمله هایی مثل " راهش این نیست" ، " اگه اشتباه کنی" و " وقتی که تموم شه... " به گوشم می رسید. داشتم از
فضولی می مردم. دوست داشتم از روي مبل نزدیک شومینه بلند شم و روي مبلی که بهشون نزدیک تر بود بشینم و
بفهمم دقیقا در مورد چی حرف می زنند ولی احساس مزاحم بودن بهم دست داده بود. سهند زیرچشمی نگاهم می
کرد. انگار حضور من معذبش کرده بود.

می دونستم اگه نشون بدم به بحثشون علاقه مندم ممکنه موضوع رو عوض کنند ولی اگه واکنشی عکس تمایلم نشون
می دادم... شاید راحت تر با هم حرف می زدند.
از جام بلند شدم و به سمت راهروي پشت هال رفتم. در اتاق رو باز کردم و بدون این که از جام تکون بخورم با سر و
صدا بستمش. می خواستم فکر کنند وارد اتاق شدم و دیگه صداشونو نمی شنوم. همین که درو بستم به دیوار راهرو
که درست پشت هال بود چسبیدم و گوشامو تیز کردم. صداشون هنوز آهسته و آروم بود ولی نه به اندازه ي دفعه ي
قبل... .
چشمامو تنگ کردم و سرمو به دیوار سیمانی و دوده گرفته ي راهرو نزدیک تر کردم. شنیدم که سهند گفت:
اگه بهت شک کنه کارمون تمومه. ما روي سورپرایز شدنش حساب باز کردیم.
صداي عصبی رادین ضربان قلبمو بالا برد... انگار هر چیزي که بی خیالی و خونسردي رادین رو از بین می برد تعادل
دنیاي آروم و پر از امیدمو بهم می زد. رادین با لحنی جدي و خشک گفت:
می دونم! نمی تونم موبایلمو روشن کنم. همین که پرینت تماسا و اس ام اس هاي گوشی پرنیا رو بگیرن به اولین
کسی که شک می کنند منم. نمی تونم حدس بزنم حساسیت روي پرونده ي پرنیا چه قدره. نمی تونم ریسک کنم.

اگه پلیس اینجا رو پیدا کنه و زودتر از مهراس سر برسه چی؟ همه مونو
می گیرن و همه ي اشتباه هاي مهراس به
پاي ما نوشته می شه.
از لحن صحبت کردن سهند نگرانی می بارید. کم کم این نگرانی داشت به
منم تزریق می شد. آرامش من به خاطر
حضور آدمایی بود که فکر می کردم کار بلدند و حالا که اونا به هم ریخته
بودند منم احساس ناامنی می کردم.
سهند گفت:اگه در دسترس نباشی ممکنه مهراس فکر کنه توي خطر
افتادي. توي خطر بودن تو بدترین هشدار براي مهراسه.
نترسونش... می دونی وقتی می ترسه خطرناك می شه و دست به جنایت
می زنه... مثل اون شب! اون قدر هل کرده
بود که دستور قتل اون مرد و زن و دوست لیلا رو داد و گند زد به همه
چی!
رادین آهسته گفت:
اگه نترسه... اگه هل نکنه ... اگه خیالش راحت باشه پناهگاهشو ول نمی
کنه و نمی یاد ایران... تو از چیه مهراس می
ترسی؟
سهند گفت:
از دیوونگی هاش... و وقتی می ترسه دیوونه می شه. بحث من و تو
نیست... من و تو و میثاق وقتی نقشه ي این کارو
کشیدم پی همه چیزو به تنمون مالیدیم ولی الان مسئول لیلا و پرنیا هم

هستیم.
رادین با لحنی تند گفت:
لازم نیست تو نگران پرنیا باشی! من حواسم بهش هست... .
قلبم دوباره به تپش در اومد. آب دهنمو قورت دادم. احساس خطر و دلگرمی همزمان بهم تزریق شد.
سهند گفت:
می دونی چرا مهراس روي تو این قدر حساب باز کرده؟ چون با همه ي ادعاهاش روي ترسش کنترلی نداره.
خودشم بهتر از هرکسی می دونه وقتی می ترسه خرابکاري می کنه. روي تو حساب باز کرده چون می دونه توي هیچ
شرایطی نمی ترسی. اگه حس کنه داره تو رو از دست می ده دیگه هیچکس و هیچ چیز نمی تونه کنترلش کنه.
سکوت برقرار شد. پاورچین پاورچین روي موکت خاکستري کف راهرو به جلو رفتم و یه کم به هال نزدیک شدم.
می خواستم مطمئن شم همه ي حرفاشونو می شنوم. حرف سهند به نظرم منطقی بود. کار اون شب مهراس از روي
ترس بود... البته این موضوع باعث نمی شد کوچیکترین حقی براش قائل شم. منطقی ترین کاري که مهراس می
تونست بکنه این بود که به رادینی تکیه کنه که توانایی هاش دقیقا توي قسمتی بود که براي مهراس شده بود نقطه
ضعف... .

فقط نمی فهمیدم رادین براي چی باید مهراس رو به ما ترجیح بده؟ مهراس رادین رو حمایت مالی و شاید جانی می
کرد... توي دنیاي رادین که همه بهش تکیه می کردند و ازش انتظار حمایت داشتند فقط مهراس بود که همین نقش
رو براي رادین بازي می کرد... ولی به رادین نمی اومد که همچین چیزي براش مهم باشه... نمی دونم از کجا به اینتیجه رسیده بودم... رادین چی کاري کرده بود که به این نتیجه رسیده بودم پول براش مهم نیست؟ داشتم در مورد
رادینی صحبت می کردم که شناخته بودم یا کسی که دوست داشتم باشه؟
رادین با لحنی دستوري گفت:
بهش بگو داري دنبالم می گردي... .
سهند وسط حرف رادین پرید و گفت:
رادین! این کارو ... .
یه دفعه در اتاق باز شد. سریع به سمت در برگشتم و دستمو روي قلبم گذاشتم. رادین و سهند ساکت شدند. لیلا بود
که با چشم هاي خواب آلود و موهاي آشفته دم در اتاق ایستاده بود. با دست بهش اشاره کردم که چیزي نگه. لیلا
سر جاش خشک شد و انگار خواب از سرش پرید. با تعجب نگاهم کرد. دیر شده بود. مطمئنا رادین و سهند صداي باز شدن در اتاق رو شنیده بودند. طولی نکشید که صداي فیش فیش

شلوار جينشون رو شنيدم كه دور و دورتر می شد و به دنبالش صداي بسته شدن در ورودي خونه... .
نفسمو با صدا بيرون دادم. چشم غره اي به ليلا رفتم... الان وقت بيدار شدن بود؟
پشتمو بهش كردم و وارد هال شدم. روي يكی از مبل ها كه رو مبلی سفيدش كج و كوله شده و پايه ي قهوه اي
رنگش بيرون افتاده بود نشستم. دستی به پيشونيم كشيدم. عصبی شده بودم... اين كار از اون چيزي كه فكرشو می
كردم استرس زاتر بود... همه ش تقصير ليلا و سهند بود. اومدنشون همه چيزو بهم زده بود... قبل از اون فقط
آرامش بود و ... .
ليلا روي صندلی راك نشست. دم خرمايی موهاي بلندش رو با كش بست و با كنجكاوي گفت:
چی می گفتن؟
كوتاه گفتم:
مهراس! چی بهش بگن و از اين حرفا... .
فكرم درگير شده بود. بايد يه كاري می كردم. نمی شد همين طور بشينم و دست روي دست بندازم و ببينم اين سه
نفر چی كار می كنند... بی مقدمه رو به ليلا كردم و با لحنی طلب كار گفتم:
اين سهند چه قدر قابل اعتماده؟ چه جوريست؟ليلا برداشت درستی از

کارها و رفتار رادین نداشت... اصلا درست بود که نظر اونو نسبت به سهند بخوام؟ می شد از
روي نظر ليلا قضاوت کرد؟
ليلا شونه بالا انداخت و گفت:
من بهش می گم رادین کوچولو! رفتاراش یه کوچولو شبیه رادینه... ولی اون غرور و خودرئیس پنداري)!(رو نداره.
بچه ي خوبيه. چطور؟
جوابشو ندادم. یاد سینه ي سپر کرده ش و اقتدار توي رفتارش افتادم...
آره! منو یاد رادین می انداخت. انگار
دوستاي نزدیک رادین هم شبیه به خودش بودند... کی جز یکی مثل خودش می تونست این قدر بهش نزدیک و
صمیمی بشه؟
ليلا روي صورت من زوم کرده بود ولی من نگاهش نمی کردم. ذهنم بدجوري درگير شده بود... مهراس چی کار
کرده بود که باعث شده بود رادین تصمیم بگیره باهاش در بیفته؟ این قضیه بیش از حد انتظارم پیچیده شده بود... .
چند ثانیه به ذهنم استراحت دادم... یه چیزي بود که من نمی دونستم.... با فکر کردن بهش به نتیجه نمی رسدیم.
باید اطلاعات به دست می اوردم.
چند ثانیه ذهنمو از همه چیز دور کردم. سعی کردم به یه چیز دیگه فکر کنم. احساس می کردم مغزم داره منفجر

می شه.
به اطرافم نگاه کردم. باید یه چیزي پیدا می کردم و سرمو باهاش گرم می کردم. شکر خدا هیچی هم توي اون خونه
پیدا نمی شد.
گوشی موبایلمو از جیبم در اوردم. وسوسه شدم باتري موبایلمو از کیفم در بیارم و گوشیمو روشن کنم. اي کاش می
شد مامان و بابا رو یه جوري در جریان این ماجرا قرار بدم... اي کاش اونا می دونستند که من اینجام و به جاي
نگرانی و غصه براي موفقیتم دعا می کردند... هرچند می دونستم تمایلشون براي محافظت کردن از من اون قدر
شدیده که نمی ذارن خودمو قاطی همچین کاري کنم.
صد در صد تا حالا فهمیده بودند که من غیب شدم و به پلیس خبر داده بودند. ضربان قلبم بالا رفت. چه حالی
داشتند؟ انگار صداي داد و بیدادشون، همدیگه رو مقصر شناختن و خدا خدا کردنشون رو می شنیدم... دلم پیچ خورد
و قلبم فشرده شد. حتما تا مرز سکته رفته بودند... می دونستم خودشونو سرزنش می کنند که چرا بیشتر مراقبم
نبودند... حسرت همه ي کارهایی که برام نکرده بودند رو می خوردند و ... کم کم می فهمیدند همیشه راست میگفتم و واقعا یه مرد سیاهپوش دنبالم بود... مردي که از نزدیک دیده بودنش... و با خودشون فکر کرده بودند که

چه قدر متین و سنگینه... بعد از اون فقط عذاب بود... عذاب... .
به سرم زد از جام بلند شم و تصمیمو عملی کنم... دلم براشون تنگ شده بود... می خواستم صداشونو بشنوم... اصلا از
تلفن خونه زنگ می زدم! فقط صداشونو گوش می کردم... همین!
لیلا منو به خودم اورد. همین که صداشو شنیدم تکونی خوردم. اصلا متوجه حرفش نشده بودم... انگار به زمان حال
برگشتم... به زمان مقابله با مهراس... .
گفتم:
چیزي گفتی؟
لیلا تکرار کرد:
می گم دقیقا مشکل تو با من چیه؟ فکر می کردم بعد از این که اومدم خونه تون مشکلاتمون حل شد... .
نیم نگاهی بهش کردم و با لحنی سرد گفتم:
حل شده بود... تا قبل از این که بفهمم همه ش نقشه بود.
لیلا پوزخندي زد و گفت:
یه جوري می گی انگار نقشه ي من بود! رادین گفته بود این کارو بکنم... خب باید براي مهراس مدرك جور می کرد
تا بتونه منو ببره. چاره اي جز این کار نداشتیم.
دستمو توي هوا تکون دادم و گفتم:
قبل از اون چی؟ تو فهمیده بودي که چه نقشه اي برام کشیدن و پیاده کردن ولی به بدرفتاریت ادامه دادي. چطور

تونستی؟ تو بهترین دوستم بودي... تنها دوستی که داشتم!
رومو برگردوندم. لیلا با لحنی که هیچ لطافتی توي دیده نمی شد گفت:
نمی شد! اون موقع شک می کردي! اگه شک می کردي بقیه ي نقشه مون نمی گرفت. باید مرحله به مرحله پیش می
رفتیم تا چیزي از کنترل خارج نشه. اگه یه دفعه باهات خوب می شدم شک نمی کردي؟ با خودت نمی گفتی چرا یه
دفعه لیلا از این رو به اون رو شد؟ مجبور بودم مثل قبل رفتار کنم... مجبور شدم اون نقشه رو پیاده کنم. با این حال
توي اولین فرصتی که دستم اومد سعی کردم جبران کنم. ماجراي ازدواج علی رو بهونه کردم و سعی کردم دوبارهباهات مثل قبل صمیمی بشم...
قبلش از دستت عصبانی بودم. فکر نمی کردم این طور ترسونده باشنت... بعدا فهمیدم
باهات چی کار کردم. مگه مریضم که بدونم ماجرا چیه و مخصوصا تو رو اذیت کنم؟
اخم کردم و گفتم:
نمی فهمم چرا! چرا باید این نقشه رو پیاده می کردید؟ چرا این وسط تو باید منو به بازي می گرفتی؟ خب تو رو بی
دلیل می برد! این طوري مهراس هل می کرد و زودتر می اومد ایران!
لیلا گفت:
رادین نمی خواد مهراس به وفاداریش شک کنه. این طوري به محض این که پیدامون می کرد یه گلوله توي مغز همه

مون خالی می کرد. خیلی ریسک این کار بالا بود. ممکن بود حس کنه رادین داره علیه ش اقدامی می کنه. اون وقت
دیگه ایران نمی اومد... .
ليلا از روي صندلی بلند شد و کنارم نشست. آهی کشید و گفت:
ببین! ما این راه رو براي این اومدیم که همه چیزو تموم کنیم... مهراس اون شب فقط اون سه نفر رو نکشت... همیشه
فکر می کردم اون شب من و توام مردیم و تموم شدیم... زندگیمون دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی شه... من اومدم که
نذارم قاتل مرجان جون سالم در ببره... اومدم که به همه ثابت کنم اگه اشتباه کردم و اون شب بی اجازه با تو و
مرجان از خونه بیرون زدم می تونم اشتباهمو جبران کنم... می خوام خودمو به خودم ثابت کنم... نمی خوام تا آخر
عمر فکرم به این سمت کشیده شه که هیچ کاري براي گرفتن حقم نکردم.
می خوام وقتی به خودم نگاه می کنم یه
آدم قوي رو ببینم که براي گرفتن حقش حاضره هرکاري کنه... ماجراي دادگاه به اندازه ي کافی برام توهین آمیز
بود. شاهد قتل بودم ولی مثل آدمی باهام برخورد شد که عقلش ناقصه...
یعنی چی؟ یعنی دروغ می گم؟ یعنی چشمام
چپ و چوله دیده؟ یا نتونستم قضاوت بکنم؟ یعنی شلیک شدن تیر از اسلحه اي که دست مهراس بود این قدر
پیچیده ست که من نتونم شاهدش باشم؟ می دونم این قضیه همیشه

گوشه ي ذهن پليس و مسئولين پرونده می
مونه که حق با ما بود ولی... خب... مهراس از قفس پريد!
ليلا بازومو گرفت و گفت:
ما اين کارو به خاطر تو می کنيم... به بعدش فکر کن... به بعد از اين که همه می فهمن هميشه حق با تو بوده... به
زمانی که دوباره بهت اعتماد می کنن... من می خوام همه دوست سالم و عاقل منو ببينن... کسی رو ببينن و بشناسن
که من ديدم و شناختم... کسی که من دوست داشتم... .
بازومو فشار داد و گفت:می دونم کار درستی نکردم... ولی... بذار فعلا دوست باشيم... بعد از اين ماجرا تصميم بگيريم که چطور بايد قضاوت کنيم. باشه؟
نمی دونستم چی بايد بگم... از کار ليلا رنجيده بودم ولی... من دنبال اتحاد بودم... و می دونستم بايد از خودم شروع
کنم. چشمامو روي هم گذاشتم و به ليلا نشون دادم که موافقم. لبخندي روي لب ليلا نشست. آهسته گفت:
کلی حرف براي زدن داريم... .
شکلکی با صورتش دراورد و گفت:
مازيار... رادين! تو عاشق قيافه ي پسرها می شی! مگه نه؟ مازيار که فقط قيافه داشت... رادين که توي اين مورد از
اونم سره!
با ناراحتی گفتم:

باز تو گير دادي به اين قضيه؟ هميشه من و مرجان رو مسخره می کردي!
لبخند روي لب ليلا خشک شد و گفت:
ديدي که حق با من بود... ديدي علی چی کار کرد؟
ته دلم خالی شد... دوباره مرجان و ... مرگش... .
صداي باز شدن در ورودي اومد. من و ليلا همزمان از جا بلند شديم. به سمت راه پله رفتيم و با نگاهی منتظر به
رادين و سهند نگاه کرديم. سهند دستشو پشت کمر رادين گذاشته بود و آهسته باهاش حرف می زد. روي سوئی
شرت سرمه اي رادين و کت مشکی سهند قطره هاي بارون نشسته بود. موهاشون نم دار بود. نگاه خيره ي من و ليلا
رو ديدند. صحبتشونو نصفه کاره گذاشتند. سهند که نگاهش بين من و ليلا در گردش بود گفت:
به مهراس زنگ زدم!
ضربان قلبم بالا رفت. بازي شروع شده بود... دوباره داشتم به هيجان می اومدم. نگاهمو به چشم هاي سرمه اي
رادين دوختم. نگاهشو به زمين دوخته بود. استرسم بيشتر از قبل شد. پس مهراس فهميده بود... .
ليلا دستاش رو مشت کرد و گفت:
خب؟ عکس العملش چی بود؟
سهند نيم نگاهی به رادين کرد و گفت:بعيد نيست اون طرف خط سکته کرده باشه! حس کردم داره قبضه روح می شه!

ليلا گفت:
می دونه اینجاییم؟
رادین به سمتمون اومد و خیلی محکم گفت:
هیچ خبري از من و پرنیا بهش نداد!
لیلا به سهند زل زد. انگار منتظر بود عکس العمل اونو نسبت به این حرف بدونه ولی سهند فقط با سر حرف رادین رو
تایید کرد... پس رادین تونسته بود سهند رو راضی کنه! انگار نفوذش روي سهند هم مثل نفوذش روي بقیه بود... من
چطور باید از زیر زبون سهند حرف می کشیدم؟ لیلا چطور تونست همچین کاري بکنه؟ ولی حس می کردم شاید
گره این ماجرا به دست سهند باز شه... باید تمام تلاشمو می کردم... هیچ راه چاره اي برام باقی نمونده بود... .
روي تخت دراز کشیده و چشمامو بسته بودم. با دست شقیقه هام رو مالیدم. اون دو روز با سرعتی باور نکردنی
گذشته بود... گاهی دلتنگ می شدم... گاهی مضطرب... ولی به هیچ وجه پشیمون نبودم. مطمون شده بودم که راه
درستی رو انتخاب کردم.
توي اون دو روز فرصتی براي صحبت کردن با سهند پیدا نکردم. از رادین جدا نمی شد. هر وقت دور و بر رادین
نبود لیلا وقتشو با حرف زدن باهاش پر می کرد.
رابطه ي من و رادین توي نگاه خلاصه شده بود. لیلا نمی ذاشت هیچ

موقعیتی براي صحبت کردن پیش بیاد. می
دونستم لیلا چه قدر به دوستاش حساسه و می خواد ازشون محافظت
کنه.
این که با رادین توي یه خونه بودم، احساساتمون براي هم رو شده بود و
بیشتر از همیشه بهم احتیاج داشتیم باعث
می شد کشش عجیبی به سمتش پیدا کنم. این دور بودن در عین نزدیکی
عذاب محض بود... .
چشمامو باز کردم. گوشی خاموشمو از کنار پام برداشتم و نگاهش کردم.
خدا می دونست مامان و بابا چند بار بهم
زنگ زده بودند... چند بار آرزو کرده بودند معجزه بشه و من گوشیمو
جواب بدم. هر وقت بهشون فکر می کردم پر
از حس هاي عذاب آور می شدم... دلشوره... نگرانی... ترس... .
یه دفعه دستی از سمت راستم ظاهر شد و گوشی رو از دستم قاپید. سریع
به اون سمت چرخیدم. رادین با خنده
گفت:
هوس خرابکاري به سرت زده؟لبخندي روي لبم نشست. به عضلات شکمم
فشاري اوردم و خواستم بشینم... همین که نیم خیز شدم رادین با لحنی
سرزنش آمیز گفت:
نکن! به زخمت فشار می یاد!
دستی به زخمم کشیدم. چند روزي می شد که درد نمی گرفت و پوستش
کشیده نمی شد. بهش اطمینان دادم:

چيزي نيست. خوب شده.
با دستام فشاري به تشک نازك تخت اوردم و سرجام نشستم. به ديوار تکيه دادم. چيزي نگذشت که سرماي ديوار
سيمانی از ژاکتم گذشت و به کمرم رسيد.
رادين لبه ي تخت نشست. گوشيمو روي تخت انداخت و گفت:
دلت براي گوشی قديميت تنگ نشده؟
اخمی مصنوعی کردم و گفتم:
نمی خواي پسش بدي؟
رادين خنديد و با خودم فکر کردم وقتی چشماش سبزه بيشتر از وقت هاي ديگه می خنده... رادين گفت:
پسش می دم. خونه ي ميثاقه.
سکوتی بينمون برقرار شد. با خودم فکر کردم چه قدر همه چيز عوض شد... اون مردي که بوي مرگ می داد اميد
من به زندگی شده بود... کی فکرشو می کرد رابطه ي عجيب و غريبمون به اينجا کشيده شه؟
پرسيدم:
چرا اون شب بين اون همه اسمی که توي گوشيم بود مازيار رو انتخاب کردي و بهش زنگ زدي؟
مکثی کرد. مثل من تکيه ش رو به ديوار داد. نگاهشو ازم دزديد. با لحنی سرد گفت:
چون ليلا می گفت يه چيزي بينتونه!

ضربان قلبم بالا رفت. چشمام گشاد شد. دست لیلا درد نکنه! سریع گفتم:
نه بابا! پسر خاله مه... همین و بس!رادین با همون لحن سرد گفت:
یادمه خیلی تعجب کرد وقتی فهمید نمی دونستم. می گفت یه عکس از مازیار روي گونی توي اتاقته که... .
حرفشو نصفه نیمه گذاشت. با تمام وجود دلم می خواست اون عکس دم دستم باشه تا بتونم جلوي چشمش ریز ریزش کنم. رادین با لبخند رو بهم کرد و گفت:
ولی من عکسی ازش روي گونیت ندیدم.
بی اختیار لبخند زدم... یادم اومد تا وارد اتاقم شد گونی رو نگاه کرده بود... براش مهم بود که ببینه اون عکس بین عکساي روي گونیم هست یا نه! اونم عکسایی که می دید تمام مدت بهشون زل می زنم... .
بعد از چند ثانیه مکث کردن گفتم:
قول بده که مسخره م نکنی! من... تو دوران نوجونی از مازیار یه کم خوشم می اومد... از این عشق هاي دوران دبیرستان که فقط در حد اینه که اسم اون بابا رو با لاك غلط گیر روي میز بنویسی. همین! الانم همه چیز تموم شده... مازیار با ساراست و منم... دیگه بهش حسی ندارم!
رادین چشماشو بهم فشرد و آهسته گفت:
می دونم!
دلم می خواست نفس راحتی بکشم! توي اون شرایط اصلا دوست

نداشتم بحث به سمت مازيار و علاقه ي مسخره م
بهش كشيده بشه... هرچند خيلی نامردي بود كه ليلا به رادين در مورد
مازيار گفته بود! نبايد از اين احساس من با
كسی حرف می زد... يه دفعه اخمام توي هم رفت. به نظرم اومد رابطه ي
ليلا و رادين قبلا زياد با هم بد نبود... با
همديگه حرف می زدند و ... ليلا همون روز اول گفته بود:
هميشه حس می كردم رادين يه طور خاصی در مورد تو حرف می زنه... .
مگه رادين چه قدر در مورد من با ليلا حرف می زد؟ يعنی رابطه شون اين
قدر خوب بود؟ و بعد... حرف هاي سهند
همه چيز رو عوض كرد؟
رادين بحث قبليمون رو ادامه داد و منو از فكر بيرون كشيد:احساس كردم
اگه به مازيار زنگ بزنم بهتره. اگه يه غريبه به مامان و بابات خبر می داد
كه اين بلا سرت اومده شايد
يه كم شک می كردند... منم قصد نداشتم بذارم چيزي بفهمند... اگه اونا
چيزي می فهميدند نقشه مون لو می رفت.
براي همين بهتر ديدم كه به مازيار زنگ بزنم. اشتباه كردم؟
سرمو به نشونه ي جواب منفی تكون دادم. رادين ادامه داد:
مازيار صداي منو می شناسه. براي همين مجبور شدم از يه دختري توي
خيابون بخوام كه اين پيغام رو بهش برسونه.
سكوت بينمون برقرار شد. احساس می كردم فكر هر دومون روي اتفاقات
اون روز متمركز شده... .

رادین سکوت رو شکست و گفت:
می خواي بریم بیرون یه دوري بزنیم؟ نمی خوام حس کنی اینجا اسیري و مجبوري این خونه رو تحمل کنی. البته یه
کم هوا سرده... .
من که از خدام بود. از جام بلند شدم. مانتومو تن کردم و ژاکتمو روش پوشیدم . همین طور که شالمو از لبه ي تخت
می کشیدم گفتم:
من این اتاق رو دوست ندارم. یه جورایی فضاش سنگینه. نمی دونم به خاطر کم نور بودنشه یا چیز دیگه... .
به تابلوي روي دیوار اشاره کردم و گفتم:
از این حیوون هاي خشک شده هم خوشم نمی یاد.
رادین از جاش بلند شد و گفت:
اگه خونه ي من بود جمعشون می کردم... ولی خب... .
با سر به تابلو اشاره کرد و گفت:
کار خود رامبده!
با تعجب به پروانه هاي خشک شده نگاه کردم و گفتم:
جدا؟ اون گوزنه هم همین طور؟
و با انگشت شستم به در اتاق که پشتم بود اشاره کردم. رادین با خنده گفت:
نه در اون حدا!... اهل شکار و اینام هست... کلا خیلی براي جک و جونورها احترام قائل نیست!دستم روي دکمه ي ژاکتم لرزید... همین که

كلمه ي جونور از زبون رادين دراومد ياد پويا افتادم... چه حال بدي داشت... درست قبل از غيب شدن من باهم ملاقات داشتيم و من الکی بهش امید داده بودم. لبمو گزیدم. دلم نمی
خواست حتی تصور کنم الان چه حالی داره... .
آهی کشیدم. سرمو بلند کردم. رادین با دقت به صورتم نگاه می کرد. به سمت در رفتم ولی رادین هنوز داشت با
کنجکاوي نگاهم می کردم. سعی کردم بحث قبلی رو ادامه بدم. دوست نداشتم بحث به سمت پویا کشیده بشه.
گفتم:
تو چی؟ اهل شکار هستی؟
با هم از اتاق خارج شدیم. رادین گفت:
نه. تو که می دونی من اهل چه کارهایی ام!
وارد هال شدیم. با دیدن لیلا که روي مبل نشسته بود و داشت با ابروهاي بالا رفته نگاهمون می کرد حواسم پرت
شد. با حواس پرتی گفتم:
نه! چی؟
رادین سرشو توي آشپزخونه کرد و گفت:
سهند! ما همین دور و بریم!
به سهند بیچاره که آشپزي روي دوشش افتاده بود نگاه کردم. براش دست تکون دادم و دنبال رادین وارد هال طبقه
ي پایین شدم. رادین دستشو توي جیب پلیور خاکستریش کرد. پوزخندي

زد و گفت:
اهل سر و کله زدن با موجودات ماورایی!
همین که در خونه باز شد باد سردي به صورتم خورد. صورتمو توي هم کشیدم. شالمو یه کم جلو کشیدم تا گوشامو
گرم نگه داره. همین که وارد حیاط شدیم و شروع به قدم زدن روي سنگ هایی کردیم که زیر پامون قرچ قرچ صدا
می داد نوك بینیم یخ زد... زمستون هاي شمال ،اونم یه منطقه ي ییلاقی، بدجوري سرد بود.
رادین یه دستشو از جییش دراورد و به سمتم گرفت. منتظر نگاهم کرد. متوجه شدم دهنم نیمه باز مونده... هرچی
بود بهتر از یه لبخند احمقانه و صورت سرخ شده بود!مکث کردم. سریع تصمیم گرفتم و دستمو توي دست زخمیش گذاشتم... زخمی که شاهکار خودم بود! به قلبم مهلت
ندادم بی خودي هیجان زده شه و تاپ تاپ کنه... سریع بحث رو وسط انداختم تا حواس خودمو پرت کنم. گفتم:
دیگه سمت این چیزها نمی ري؟
رادین در باغ رو باز کرد و گفت:
نچ!
از باغ بیرون رفتیم. پامونو روي زمین خاکی گذاشتیم. بادي که می وزید شالمو از سرم انداخت. همین طور که شالمو
دوباره روي سرم می کشیدم به اطرافم نگاه کردم. هوا کم کم داشت

تاریک می شد. صداي واق واق سگی از
روستایی که حدس می زدم توي چند کیلومتري اونجا باشه می اومد. هوا
به زودي تاریک می شد... مطمئن بودم
رادین فانوسشو با خودش نیورده... امیدوار بودم گم و گور نشیم.
بحث قبلی رو ادامه دادم:
چرا از استعدادي که خدا بهت داده استفاده نمی کنی؟ ... می دونی اگه
خدا به آدم یه استعداد، توانایی یا یه نعمتی رو
بده و به درستی ازش استفاده نکنی باید اون دنیا جوابگو باشی؟ اگه این
استعداد بهت داده شده مطمئنا پشتش هدفی
بوده!
رادین با لحنی تمسخرآمیز گفت:
من که براي این همه چیز باید اون دنیا جواب پس بدم... اینم روش!
بحث بی فایده بود. کنار هم توي طول جاده پایین رفتیم. هوا اون قدر
سرد بود که دست همیشه سرد رادین دستمو
گرم می کرد! دندونام تیک تیک بهم می خورد.
رادین متوجه شد که دارم قندیل می بندم. گفت:
اگه سردته برگردیم!
سرمو به نشونه ي جواب منفی تکون دادم و گفتم:
نه! حوصله ي اون خونه و لیلا و اون نگاه هاي اعصاب خوردکنش رو
ندارم!
نگاهش کردم. باد موهاي خوش حالتشو بهم ریخته بود. نگاهش به زمین

خاکی بود. گفتم:
چی این وسطه که من ازش بی خبرم؟ لیلا چرا به تو شک داره؟ مگه چی بین تو و مهراسه؟رادین با بی میلی آشکاري گفت:
همه چی به خاطر یه کینه و کدورت قدیمیه... همین! لیلا فکر می کنه این شده نقطه ضعف من و مهراس می تونه به
خاطر همین قضیه منو بکشه سمت خودش ولی... این دقیقا همون دلیلیه که من به خاطرش این نقشه ها رو کشیدم و
بهش خیانت کردم.
باز داشت منو می پیچوند... می دونستم تا نخواد حرفی نمی زنه. با این حال پافشاري کردم و گفتم:
چه کینه اي؟ مگه چند ساله مهراس رو می شناسی؟
رادین سر تکون داد و گفت:
همه ش از اون روستا شروع شد... از من و بچگی هام... خودت که داستانش رو می دونی... .
بچگی هاش... کینه و کدروت... یعنی منظورش پسر عموهاش بود؟ قلبم توي سینه فرو ریخت. چشمام گشاد شد.
احساس کردم به سختی می تونم نفس بکشم... نکنه مهراس پسر عموش بود؟ با این که موهاش سفید بود میانسال
به نظر نمی رسید... صورتش جوون بود. یادمه همون موقع ها لیلا می گفت صد در صد مهراس موهاشو رنگ کرده تا
سنشو بالا ببره و خودشو شبیه به یه پیر خردمند نشون بده. موهاي سفید

توي سن کمتر از میانسالی چیز عجیبی
نبود... بعضی از مردها موهاشون خیلی زود خاکستري می شد. امکانش
بود که مهراس و رادین پسر عمو باشن... در
اون صورت؟ یعنی رادین حاضر بود منو ول کنه و طرف پسر عمویی رو
بگیره که اون طور بهش ظلم کرد؟ امکان
نداشت!
رادین با بی قراري گفت:
بیا برگردیم!
چند ثانیه طول کشید تا ذهنم به زمان حال برگرده. سر جام متوقف شدم
و طوري به سمتش چرخیدم که رو به روي
هم قرار بگیریم. گفتم:
ناراحتت کردم؟
دست نوازشی به صورتم کشید. لبخندي زد و با مهربونی گفت:
نه دیوونه!
فشاري به دستش که توي دستم بود اوردم و گفتم:می خواي فرار کنی؟
رادین فرار کردن رو تموم کن... هر وقت که فرار کردي فاجعه شد. مرد
ایستادن باش!
بادي وزید. دوباره موهاش روي پیشونیش ریخت. یه قدم به سمتم
برداشت و فاصله ي بینمون رو از بین برد. چشم
هاش مثل هواي دور و برمون لحظه به لحظه تیره تر می شد... دست
آزادشو پشت بازوم گذاشت و منو به سمت

خودش کشید. فکر کردم دوباره می خواد بغلم کنه. قلبم اومد توي دهنم.
بازومو سفت کردم و خواستم مانع از
نزدیک شدنمون بشم.
انگار متوجه شد. دستشو از پشت بازوم برداشت. صورت یخ زده و بی
حسمو با دستاش قاب کرد و گفت:
من براي تو همیشه آماده ي ایستادنم... .
خون به صورتم دوید... صورتم یه دفعه داغ شد. دیگه نمی تونستم قلبمو
کنترل کنم. ضربانش لحظه به لحظه بالاتر
می رفت... چشماي رادین هنوز سیاه بود و ... من هیچ وقت چشماي
سیاهشو تا این حد دوست نداشتم... اون سبز
دوست داشتنی و سرمه اي آرامش بخش پیش این سیاهی کم می
اورد... این سیاهی که فقط مال من بود... .
صداي پایی از پشت سرمون شنیدیم. بلافاصله از هم فاصله گرفتیم.
رادین به سمت عقب چرخید. منو پشت سر
خودش کشید و صدا زد:
کی اونجاست؟
سرمو از پشت سر رادین خم کردم تا ببینم کی داره به این سمت می یاد.
تو دلم خدا خدا می کردم یه حیوون وحشی
نباشه... شب شده بود و هیچ وسیله اي براي دفاع کردن از خودمون
نداشتیم.
چشمم به سهند افتاد که به حالت دو به سمتمون می اومد. نفس راحتی

کشیدم. رادین با نگرانی گفت:
چی شده؟
همین که صداي نگران رادین رو شنیدم دوباره نگران شدم. سهند جلوي پاي رادین متوقف شد. نفس عمیقی کشید.
توي اون سرما قطره هاي عرق روي پیشونیش نشسته بود. سري تکون داد و نفسشو با صدا بیرون داد. با چشم هاي
سیاهش به چشم هاي سیاه رادین زل زد و گفت:
مهراس... .
نفس توي سینه م حبس شد... مهراس چی؟
رادین با صداي بلند گفت:خب؟
سهند وحشت زده گفت:
رسیده ایران... رفته پیش میثاق! رادین! دارن می یان اینجا!
قلبم توي سینه فرو ریخت. یه لحظه احساس کردم دنیا دور سرم چرخید.
رادین با صداي بلند و لحنی مواخذه گر
گفت:
چه قدر از راه افتادنشون می گذره؟
سهند سر تکون داد و گفت:
نمی دونم... تازه اس ام اس میثاق دستم رسید.
قلبم محکم توي سینه می زد. دهنم خشک شده بود. نگاه وحشت زده اي به رادین کردم. رادین با حالتی عصبی
دستی به صورتش کشید. سهند گفت:

باید زودتر آماده شیم... معلوم نیست کی برسن... .
رادین با حرکت سر حرف سهند رو تایید کرد. دستشو پشتم گذاشت و گفت:
بریم!... باید آماده شیم!
احساس می کردم هر لحظه ممکنه قلبم از دهنم بیرون بزنه. دستاي یخ زده مو مشت کردم و گفتم:
چی کار باید بکنیم؟ اگه بیاد اینجا همه چیزو می فهمه. اون وقت ممکنه بلایی سرمون بیاره.
رادین زیرلب غرید:
اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه!
سهند طرف دیگه م ایستاد و گفت:
نقشه همین بود پرنیا... باید بکشیمش همین جا. این تنها راهیه که داریم.
با بیشترین سرعت ممکن به سمت ویلا رفتیم. نمی تونستم بدوم. مطمئن نبودم زخم روي شکمم بتونه همچین چیزي
رو تحمل کنه. سهند و رادین راه رو با نور گوشی موبایلشون روشن می کردند. سهند با دست پوست لبشو می کند.اخماي رادین توي هم بود و صداي نفس هاي تند و بریده ش رو می تونستم به راحتی بشنوم. ضربان قلبم هر لحظه
بالاتر می رفت... من آمادگی رو به رو شدن با مهراس رو نداشتم... .
اصلا نفهمیدم چطور به ویلا رسیدیم. لیلا توي هال طبقه ي اول

منتظرمون بود. استرس از تمام هیکلش می بارید.
رنگ صورتش پریده بود. همین که رادین درو باز کرد، دستشو پشتم گذاشت و پشت سرم وارد خونه شد لیلا به
سمتمون چرخید. با قدم هاي بلند به سمتمون اومد. وحشت زده رو به سهند کرد و گفت:
باید چی کار کنیم؟
سهند نگاهی به رادین کرد که به نظر می رسید توي فکر فرو رفته باشه.
نگاهشو دوباره به لیلا داد و گفت:
اول از همه باید دعا کنیم که خیلی به اینجا نزدیک نباشه و... .
لیلا وسط حرف سهند پرید و با لحن تندي گفت:
یعنی به عقل میثاق نرسیده که زودتر به ما خبر بده؟
سهند درو پشت سرمون قفل کرد و گفت:
شاید اس ام اس رو توي راه فرستاده باشه... خودت که می دونی به آنتن دهی راه هاي کوهستانی اعتباري نیست.
ممکنه دو ساعت پیش اس ام اس زده و الان رسیده باشه... .
یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. نگاهی بهم کردیم... اگه این طور باشه... .
یه دفعه هر چهارتامون به جنب و جوش افتادیم. رادین سریع اوضاع رو تحت کنترل خودش دراورد. با لحنی آمرانه
به من و لیلا گفت:
همه ي وسایلتون رو از توي اتاق جمع کنید و بیارید اینجا. اتاق رو طوري

مرتب کنید که هیچ اثري ازتون توش
نباشه.
پله ها رو دو تا یکی بالا رفت و وارد آشپزخونه شد. با صداي بلند سهند رو
صدا کرد. من و لیلا به سرعت وارد اتاق
شدیم. ضربان قلبم اون قدر بالا بود که مطمئن بودم صداي بلند تاپ
تاپش کل اتاق رو پر کرده. کیفمو برداشتم و
همه ي وسایلمو توش چپوندم. لیلا تند تند تخت رو مرتب می کرد.
همین طور که پوست لبمو با دندون می کندم
چرخی زدم و دور و بر اتاق رو نگاه کردم. کلیپس لیلا رو از جلوي کتاب
استرایر توي کتابخونه برداشتم و توي
کیفش گذاشتم. لیلا هیجان زده گفت:همه چی رو برداشتیم؟
دوباره چرخی توي اتاق زدم. پاهام منتظر فرمان مغزم نمی شدند و منو
دنبال خودشون به این طرف و اون طرف می
کشیدند. سر تکون دادم و با صدایی که می لرزید گفتم:
فکر کنم.
متوجه شدم لرز تمام بدنمو گرفته... حال و احوالم شبیه وقت هایی بود
که حمله ي عصبی بهم دست می داد. دستمو
روي قفسه ي سینه م گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. فایده اي
نداشت... لیلا دستشو روي شونه م گذاشت و با
همون خوشبینی همیشگیش گفت:
آروم باش! امشب همه چی تموم می شه... .

زیرلب گفتم:
تموم شدنش مهم نیست... مهم اینه که چطور تموم می شه.
نگاهی بهم کردیم. کلامی بینمون رد و بدل نشد... هیچ حرفی براي آروم کردن همدیگه به ذهنمون نمی رسید... فقط
می تونستیم به خدا توکل کنیم... همین!
لیلا کیف، مانتو و شالشو توي یه دست و دست منو توي دست دیگه ش گرفت. فشاري به دستم اورد و منو دنبال
خودش کشید. از راهروي پشت هال گذشتیم و وارد هال شدیم.
سهند با دقت ظرف هاي کثیف نهار رو توي سینی می چید... دو تا بشقاب... دو تا لیوان خالی... لیلا نگاهی به دور و
برش کرد و گفت:
پس رادین کو؟
سهند سرشو بلند کرد. مژه هاي پرش رو بهم زد و گفت:
رفت این دور و بر رو چک کنه.
لیلا یه تاي ابروشو با حالتی معنی دار بالا انداخت. سهند کمرشو صاف کرد. یه قاشق کثیف هنوز توي دستش بود.
گفت:لیلا تمومش کن! الان همه مون باید پشت هم باشیم! هیچ کدوممون نمی دونیم قراره با چی رو به رو بشیم. اگه الان
اتحادمون رو از دست بدیم کارمون تمومه... من مطمئنم مهراس اون قدر شوکه شده و ترسیده که الان از هر وقت
دیگه اي خطرناك تره.

می خواستم حرف سهند رو تایید کنم ولی صدام در نمی اومد... قلبم توي دهنم بود. دسته ي کیفمو توي دستم مچاله
کردم و یه بار دور دستم پیچیدم. من آماده نبودم... اگه با مهراس چشم تو چشم می شدم همه چیز تموم بود...
تحملش رو نداشتم.... .
لیلا یه قدم به سمت سهند برداشت. صداشو پایین اورد و گفت:
چشم از رادین برندار! من و پرنیا دیگه هیچی براي از دست دادن نداریم... ابرو و خانواده و وجودمون رو براي این
کار گذاشتیم. بترس از آدمی که چیزي براي از دست دادن نداره!
سهند اخم کرد. اعتراض کرد:
لیلا! ما داریم کمکتون می کنیم... .
لیلا با لحنی تند گفت:
تو آره! اون نه! براي آروم کردن عذاب وجدان خودش این راه رو اومد... .
سهند وسط حرف لیلا پرید و با لحنی که لحظه به لحظه خشمگین تر می شد گفت:
منم همین طور!
لیلا بدون توجه بهش ادامه داد:
... ولی به محض اینکه توي موقعیت قرار بگیره می فهمه عذاب وجدان
کاري که می خواد انجام بده بیشتر آزارش
می ده.... اعتباري به رادین نیست!
سهند صبر و تحملشو از دست داد و گفت:

تمومش کن! بسه! این قدر قضاوتش نکن!
یه قدم به سمت لیلا برداشت و با عصبانیت گفت:
خودش خواست که همه چیزو شروع کنه! هیچ کس مجبورش نکرده بود... می دونست همچین روزي می یاد. بذار یه چیزي بهت بگم! رادین تا ابد اسیر گذشته ایه که پشت سر گذاشته... اگه می خواست به آینده فکر کنه شاید فکرعذاب وجدانی که ممکن بود تا آخر عمر بگیره رو می کرد ولی به خاطر همه چیزهایی که پشت سر گذاشته هیچ
وقت بهمون خیانت نمی کنه... اینو مطمئن باش!
پشتشو به لیلا کرد. قاشق توي دستشو محکم به سمت سینی پرت کرد. با خشونت گفت:
دیگه نمی خوام یه کلمه ي دیگه بشنوم! فهمیدي؟ چه بخواي چه نخواي همه ي امیدمون به اونه!
لیلا پوزخندي زد و گفت:
بهت پیشنهاد می کنم چشماتو باز کنی و ببینی آدما به دوستت به چه چشمی نگاه می کنن! به چشم کسی نگاهش کن
که توي قالب بهترین دوست وارد زندگیت می شه... فکر می کنی تنها حامی و دوستته... وقتی همه ي امیدتو بهش
بستی و بهش تکیه کردي از پشت بهت خنجر می زنه... اون وقته که می فهمی این آدم بدترین دشمنت بوده... یه بار
پیش خودت فکر کن که چرا از بین این همه آدم اونه که لقب شیطان رو

بهش دادن... .
سهند نفسشو با صدا بيرون داد و گفت:
فعلا اين تويی که توي همچين موقعيتی شيطون شدي و داري خرابکاري می کنی.
قبل از اين که دعواي ليلا و سهند بالا بگيره بينشون ايستادم و با صدايی که هنوز به خاطر ترس و اضطراب می لرزيد
گفتم:
بسه ديگه!
رو به ليلا کردم و گفتم:
ما که چاره اي جز ادامه دادن اين راه نداريم! بحث کردن چه فايده اي داره؟
به سمت سهند چرخيدم و گفتم:
ما که قراره حواسمون به همه جا باشه... رادين هم روش!
سکوت بينمون برقرار شد. دستی به پيشونيم کشيدم و روي مبل نشستم. مانتو و شالمو روي مبل انداختم و کيفمو
روي پاي چپم گذاشتم. پاي راستمو با حالتی عصبی تکون می دادم. هر دو دستمو به صورتم کشيدم. قلبم آروم و قرار
نداشت... يه حسی بهم می گفت تا آخر اون روز بهم ثابت می شه رادين شيطانيه که همه می بينن يا فرشته اي که من
شناختم... .هيچ وقت توي زندگيم استرس رو در اون حد تجربه نکرده بودم... دلم مرتب پيچ می خورد و اسيد معده م بالا زده

بود. قلبم تیر می کشید... می لرزیدم و لبام به هم دوخته شده بود...
چشمامو می بستم و نفس عمیق می کشیدم...
هیچ چیزي آرومم نمی کرد... .
از پشت چشم هاي بسته تصویر خیالی مهراس رو می دیدم. با اون موهاي سفید و چشم هاي روشن... می تونستم
تصور کنم با چه هیجانی پیچ هاي جاده رو پشت سر می ذاره و به سمتمون می یاد... هر ثانیه اي که می گذشت
نزدیک شدنش رو حس می کردم... بوي مرگ زیر بینیم پیچیده بود... .
صداي باز شدن در ورودي رو که شنیدم بی اختیار از جا پریدم. نگاه نگران سهند رو روي صورتم حس کردم. آهسته
گفت:
نترس! رادینه!
نفس راحتی کشیدم. دستامو مشت کرده بودم. مغزم براي نشستن دوباره فرمان نمی داد... زانوهام می لرزید و می
ترسیدم اون قدر سست بشن که از زیر بدنم در برن. رادین وارد هال شد. اخماش تو هم بود... چشماش حتی براي
ثانیه اي روشن نشده بود... تیره و سیاه بود... .
رو به من و لیلا کرد و گفت:
دنبالم بیاید.
لیلا با لحنی طلب کارانه پرسید:
کجا؟

رادین گفت:
انبار!
من و لیلا همزمان داد زدیم:
چی؟
رادین گفت:
مثل این که شما دو تا زندانی هستیدها!لیلا اعتراض کرد:
من همین الانش هم بهت اعتماد ندارم! فکر کردي می ذارم ما رو زندونی کنی؟
رادین رو به سهند کرد و گفت:
من الان اعصاب سر و کله زدن با اینو ندارم... خودت حرف منو تو سرش فرو کن!
دوباره از پله ها پایین رفت و صدا زد:
پرنیا! بیا ... کارت دارم.
نیم نگاهی به نیم رخ عصبی و رنگ پریده ي لیلا کردم. وسایلمو از روي مبل برداشتم و دنبال رادین رفتم. وارد هال
طبقه ي پایین شدم. رادین منو به راهرویی که به دستشویی و حموم راه داشت کشید. رو به روم ایستاد. با کنجکاوي
صورتشو نگاه کردم. مثل همیشه نبود... بیشتر از این که وحشت زده یا نگران باشه عصبی به نظر می رسید. نمی
تونستم حدس بزنم چی توي دلش می گذره... چه حسی داره از این که باید انتقامش رو از پسر عمویی که خاطراتش

چند سال عذابش داده بود بگیره... .
رادین صداشو پایین اورد و گفت:
دوست ندارم باهات مثل زندانی ها رفتار کنم... .
زخم کف دستشو نشونم داد و گفت:
بهم نشون دادي که چه قدر این کار می تونه اذیتت کنه... وحشت زده ت کنه... .
با دست آزادم دستشو گرفتم. لبخندي بهش زدم. حرفشو نصفه نیمه گذاشت... انگار یه کم نگاهش روشن تر شد.
آهسته گفتم:
هیچ وقت نشد به خاطر زخم کف دستت ازت معذرت خواهی کنم... .
دستشو بالا اورد و نذاشت حرفمو ادامه بدم. با رنجیدگی گفت:
اگه یه زخم معمولی می تونه این قدر اذیتت کنه که به خاطرش معذرت خواهی کنی من باید چی کار کنم؟ با این
همه عذابی که به خانواده هاتون تحمیل کردم... به تو... .
دستشو فشار دادم و گفتم:تو فقط پشت من باش... من هیچ چیز دیگه اي نمی خوام... مطمئن باش این همه ي اون چیزیه که خانواده م هم می
خوان... .
این بار من بودم که چشمامو با حالتی آرامش بخش روي هم گذاشتم و بهش اطمینان خاطر دادم. لبخند کمرنگی
روي لبش نشست. پنجه شو توي چتري هام فرو کرد و از توي چشمم

کنارشون زد. آهسته گفت:
قول می دم همه چیز طوري تموم شه که حتی براي یه ثانیه اذیت نشی.
دوباره چشمامو بهم فشردم و گفتم:
می دونم که این کارو می کنی.
دستشو پشت شونه هام گذاشت و منو به سمت دري که به اتاقک زیر راه پله راه داشت کشید. نفس عمیقی کشیدم.
عملا داشت زندانیم می کرد و من واقعا از این کار خوشم نمی اومد. درك می کردم که چاره ي دیگه اي نداریم.
چند لحظه بعد لیلا هم با اخم و تخم از پله ها پایین اومد. با لحنی آمرانه به رادین گفت:
کلید یدك اینجا رو بده بهم!
رادین بدون هیچ حرفی دست توي جیب پلیورش کرد و کلید یدك رو به لیلا داد. لیلا پوفی کرد و زیرلب گفت:
ببین به کجا رسیدیم!
رادین با کلید خودش در اتاقکو باز کرد. یه انباري کوچیک با زمین خاکی و دیوارهاي سیمانی تیره بود. سقف
کوتاهش شیب داشت. یه گوشه ي اتاقک کتاب هاي قدیمی و ظرف هاي شکسته انبار شده بود. دو سه تا سطل، یه
زمین شور و یه بخاري برقی قدیمی به رنگ سرمه اي از وسایل داخل اتاقک بود. کنج دیوارش با تار عنکبوت
پوشیده شده بود. یه قدم به سمت عقب برداشتم. صورتمو برگردوندم و

گفتم:
تو رو خدا یکی اون هزار پا رو از روي دیوار برداره!
لیلا زیرلب گفت:
مهراس داره می یاد کله مون رو بکنه اون وقت خانوم نگران هزار پاست!
سهند مخالفت کرد و گفت:
نه! اگه باشه طبیعی تره! مثلا زندانی هستیدها!رادین بدون توجه به لیلا و سهند زمین شور رو برداشت و ضربه اي به هزارپاي روي دیوار زد. هزارپا زمین افتاد و با
سرعت از اتاقک دور شد. نفس راحتی کشیدم. نگاهی دقیق به دور و بر اتاقک کردم... فقط دو سه تا عنکبوت اون
دور و بر بود که باهاشون مشکلی نداشتم. آب دهنمو قورت دادم و به حالت دولا وارد اتاقک شدم. لیلا هم پشت
سرم اومد. سهند سینی رو کف اتاق گذاشت . از رادین پرسید:
دستاشون هم ببندیم؟
اگه از شدت خشم دود از بینی لیلا بیرون می زد تعجب نمی کردم! رادین گفت:
نه! اسیر که نگرفتیم!
من و لیلا روي زمین چمباتمه زدیم. فضا اون قدر تنگ بود که زانوهامون بهم می خورد. هرچه قدر سعی کردم نشد
که به دیوار سیمانی تکیه ندم... .
سهند خواست در رو ببنده ولی رادین نذاشت و گفت:

صبر کن!
بعد روي زانو نشست تا سرش در امتداد سر من و لیلا قرار بگیره. با چشم هاي تیره ش نگاهم کرد... این بار می
تونستم نگرانی رو توي چشماش بخونم. بهم گفت:
پرنیا! وقتی مهراس اومد من یه بهونه اي پیدا می کنم که بیرون بکشمتون... همین که مهراس وارد خونه شد باتري
گوشیت رو بذار توش... یه اس ام اس براي مامان یا بابات بده بگو پیش مهراسی... زنگ بزن بهشون و گوشی رو
روشن بذار... بذار تماس رو ردیابی کنن.
لیلا گفت:
خدا بخواد قراره بالاخره پلیس در جریان قرار بگیره؟ تا برسن بالاي کوه که مهراس همه مونو کشته و چال کرده!
رادین جوابی به لیلا نداد. از جا بلند شد. براي چند ثانیه نگاهمون با هم تلاقی پیدا کرد. بهم خیره شدیم و بعد... .
سهند در رو بست.
توي تاریکی فرو رفتیم. سرمو روي شونه ي لیلا گذاشتم. نمی دونستم توي اون تاریکی ظلمانی باید چشمامو باز
بذارم یا ببندم. قلبم هنوز محکم توي سینه می زد. سعی می کردم به حرفاي رادین فکر کنم... بهم یاد داده بود
چطور ترس رو از خودم دور کنم... باید باهاش رو به رو می شدم...
بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفته چی بود؟ اینکه موفق نشیم مهراس رو

گیر بندازیم... ولی ما تلاش خودمون رو کرده بودیم... براي ثانیه اي به این فکر نکردم که
ممکنه ارزششو نداشته باشه... ولی... بدترین اتفاق این نبود ... بدترین اتفاق این بود که رادین بهمون پشت کنه...
اون وقت باید چی کار می کردیم؟
لیلا آهسته گفت:
یعنی می شه فردا صبح همه مون توي کلانتري نشسته باشیم و منتظر خانواده هامون باشیم؟
چشمامو توي تاریکی چرخوندم... هیچی نمی دیدم... با این حال انگار روزنه اي از امید به اون اتاقک تاریک باز شد و
همه جا رو برام روشن کرد. دلم گرم شد. لبخندي روي لبم نشست و گفتم:
آره... .
و با خودم فکر کردم مامان یا بابا بعد از دریافت اس ام اسم چه حالی پیدا می کنند؟ خوشحالی و نگرانی... همزمان و
در حد بی نهایت... .
نفس عمیقی کشیدم. به خودم گفتم:
امشب تمام قدرت و توانی رو به کار ببر که بیست سال نتونستی ازش استفاده کنی!
امشب همه چیز تموم می شد... برمی گشتم پیش خانواده م... با افتخار... .
نفس عمیق دوم رو کشیدم. به خودم گفتم:

سریع فکر کن و تصمیم بگیر! فرز و زرنگ باش!
امشب کار مهراس تموم می شد... دیگه کسی که دستش به خون مرجان آلوده شده بود نمی تونست آزاد بگرده... .
نفس عمیق سوم رو کشیدم. به خودم گفتم:
هر چیز غیر منتظره اي که پیش اومد خودتو نباز! ادامه بده... تا تهش برو!
از امشب به بعد همه ي دنیا می فهمیدن که من دیوونه نبودم... همه می دیدن که کنار ترس هام می تونم شجاعت هم
به کار ببرم. می خواستم مثل لیلا خودمو به خودم ثابت کنم... .
صداي بلند بسته شدن در باغ رو شنیدم. نفس توي سینه م حبس شد.
لیلا گفت:
به همین زودي رسیدن؟ضربان قلبم اوج گرفت. ناخونامو از شدت وحشت توي دست لیلا فرو کردم. لیلا هم فشاري به دستم اورد. هر دو
تامون خودمونو به سمت در اتاقک کشیدیم و گوشمونو به در چسبوندیم.
لیلا آهسته گفت:
میثاق بیشعور! نکرد زودتر اس ام اس بده... یعنی خودشونن؟
دستمو روي قلبم گذاشتم. چشمامو بستم... هرچند باز و بسته بودنش تفاوتی به وجود نمی اورد. کیفمو به سمت
خودم کشیدم. کورمال کورمال دنبال موبایلم گشتم... سعی کردم با حس لامسه م اشیاي توي کیف رو تشخیص بدم...
یه چیز نرم زیر دستم بود... لباس بود... کنارش زدم... بعدي!
انگشتام سطح چرمی کیف پولمو رو لمس کرد... به گوشه اي پرتش کردم.

دستی به پارچه ي نرم کف کیفم کشیدم.
ضربان قلبم هر لحظه بیشتر بالا می رفت. نفس کشیدن توي اون اتاق نم دار و خفه سخت تر می شد... دستم به یه
جسم فلزي خورد... کوچیک بود... آینه ي مرجان!
بالاخره انگشتام دور گوشیم حلقه شد... چطور باید باتریشو پیدا می کردم؟
قلبم اومد توي دهنم... با دست لرزونم کیفو زیر و رو کردم. صداي باز شدن در ورودي رو شنیدم. لیلا زیرلب گفت:
بسم االله!
شونه هام می لرزید. یه لحظه دستام از حرکت ایستاد. سراپا گوش شدم.
چشمامو بی اختیار باز کردم... با این که کم
مونده بود چشمام از حدقه بیرون بزنه هیچی رو نمی دیدم. اون قدر پوست لبمو با دندون کنده بودم که خون می
اومد... .
صداي خشن و آشنایی به گوشم رسید:
کسی توي این خراب شده نیست؟
صداي حبس شدن نفس لیلا توي سینه ش رو شنیدم. من که انگار مدت ها بود نفس نکشیده بودم... .
موهاي پشت گردنم سیخ شد... خودش بود... صداشو می شناختم. لرزش بدنم بیشتر شد... همون صداي بی روح و
خشن... مهراس... .

چشم هاي روشنش... موهاي سفيدش... همه جلوي چشمم ظاهر شد.
نفسم بالا نمی اومد. بعد از این همه وقت اون
روز باید با هم رو به رو می شدیم. لرزش دستام بیشتر شد. قلبم دیوونه
وار توي سینه م می زد... باید کاري که
رادین به عهده م گذاشته بود رو درست انجام می دادم!زیپ کوچیک توي
کیفمو کشیدم و مشغول کندو کاو شدم... دستم دور جسم کوچیک فلزي
حلقه شد... ناخون گیر...
زیرلب ناسزایی به خودم دادم. دوباره دست به پارچه ي کیفم دست
کشیدم. بالاخره باتري موبایلمو پیدا کردم.
نفسمو با صدا بیرون دادم... چشمام که هیچی نمی دید رو بستم و سعی
کردم همه ي حواسمو روي کاري که با دست
انجام می دادم متمرکز کنم.
دستی به گوشیم کشیدم. سرماي ال سی دي خاموشش رو زیر دستم
حس کردم. برش گردوندم. با نوك انگشتام
دنبال گوشه ش گشتم. ناخونم توي شیار قابش فرو رفت. قاب رو در
اوردم. دستی به اطراف باتري کشیدم. لبه ش
رو پیدا کردم. سعی کردم توي گوشی جا بندازمش... هرکاري می کردم
نمی شد... باتري رو برعکس گرفته بودم.
سریع برش گردوندم و توي گوشی جا انداختمش. دستم اون قدر می
لرزید که نمی تونستم توي اون تاریکی قاب رو
جا بندازم... پرتش کردم توي کیفم. دکمه هاي پایین ال سی دي رو

همزمان فشار دادم بلکه یکیش دکمه ي
مخصوص روشن شدنش باشه... .
ویبره اي به نشونه ي روشن شدن زد. نفسمو با صدا بیرون دادم. دستی
به صورتم کشیدم. عرق سرد روي پشیونیم
نشسته بود... صداي پایی از پله هایی که جفت دیوار اتاقک بود شنیدم.
صداي سهند بلند شد. با لحنی متعجب و
پراسترس گفت:
شما... شما... شما اینجا چی کار می کنید؟
نور گوشیم اتاق تاریک رو روشن کرد. نور موبایل چشممو زد. چشمامو ریز
کردم. چشم هاي درشت و سیاه لیلا رو
دیدم که به صفحه ي گوشی دوخته شده بود. تا سیستم عامل بالا اومد
چک کردم تا مطمئن شم روي حالت Silent
قرار داره. صداي مهراس از بیرون اومد:
تو اینجا چه غلطی می کنی؟
سهند گفت:
من اومدم که... .
مهراس وسط حرف سهند پرید و داد زد:
ساکت!
سهند ساکت شد. قلبم محکم تر از قبل می تپید... مهراس عصبی بود...
دلم پیچ خورد. نگاهم با نگاه لیلا تلاقی کرد.
اونم وحشت زده به نظر می رسید. چشماش درشت تر از همیشه شده

بود و با حالتی عجیب نگاهم می کرد.مهراس با صدایی بلندتر داد زد:
پس رادین کجاست؟
سهند مکث کرد. براي چند ثانیه تنها صدایی که می شنیدم صداي قلب خودم بود. گوشی توي دستم می لرزید.
لرزش دستم باعث می شد حروف رو اشتباهی تایپ کنم. گوشی رو پایین اوردم. روي پام ولش کردم و دستامو به
هم فشار دادم. سه بار نفس عمیق کشیدم. کف دستاي عرق کرده م رو بهم مالیدم. دستامو دوباره بهم فشار دادم.
گوشی رو بالا گرفتم. غلطهامو پاك کردم... دوباره نوشتم... هنوز پر از غلط ولی قابل خوندن بود! نگاه آخر رو به
متن کردم:
مهراس اینجاست... به پلیس خبر بدید! اینجا شماله... یه منطقه ي ییلاقی و کوهستانی... .
هل کرده بودم... نمی دونستم باید چی بنویسم. نگاهی به لیلا کردم. با تکون دادن سرش پیامو تایید کرد. زیرلب
بسم االله ي گفتم و اس ام اس رو فرستادم به شماره ي مامان. چشمامو روي هم گذاشتم و با دست مالیدم. نور صفحه
ي گوشی توي اون تاریکی چشممو می سوزوند. از شدت اضطراب خودمو به جلو و عقب تاب می دادم. صداي نفس
هاي بریده بریده ي من و لیلا اتاقک رو پر کرده بود.
صداي مهراس نزدیک تر شد. ضربان قلبم اوج گرفت. بی اختیار خودمو به

سمت لیلا کشیدم. گوشی رو بین دو تا پام
گذاشتم. با چشم هایی که توي اون تاریکی تا آخرین حد ممکن گشاد
شده بود به در زل زدم. دستامو روي زمین
خاکی و سرد گذاشتم و اون قدر با انگشتام بهش فشار اوردم که سر
انگشتام بی حس شد. نمی دونم زمین سردتر
بود یا دستاي من... مهراس با همون لحن عصبی و خشن گفت:
رادین کجاست؟ اون دخترها... .
سهند گفت:
همین جان!
قلبم توي سینه فرو ریخت. الان نه! هنوز وقت نکرده بودم زنگ بزنم.
نگاهی وحشت زده به لیلا کردم. با تکون دادن
دست بهم اشاره کرد که سریع زنگ بزنم... اس ام اسم هنوز به مامان
دلیور نشده بود. قلبم توي دهنم بود. با اون
دستاي یخ زده و لرزونم اس ام اس رو براي بابا، ماندانا و مازیار فرستادم.
بی اختیار گوشی رو ول کردم و چنگی به
دست لیلا زدم... چرا اس ام اسم دلیور نشده بود؟ نکنه مهراس قبل از ما
سراغ اونا رفته باشه؟ اگه بلایی سرشون
اورده باشه... .مشتی به قفسه ي سینه م زدم تا نفسم بالا بیاد. چشمامو
بستم و نفس عمیقی کشیدم... دوباره چشمامو باز کردم. باید
افکار منفی رو از ذهنم دور می کردم. باید همه ي تلاشمو می کردم. من به
خودم قول داده بودم که امشب کار

مهراس رو تموم کنم. دليوري اس ام اس ها پشت سر هم می اومد. اولین پیغام مربوط به دلیور شدن اس ام اسم به
مازیار بود. یعنی باید به مازیار زنگ می زدم؟
مهراس گفت:
بیارشون بیرون! کارشون دارم.
صداي قدم هایی رو شنیدم که به در نزدیک می شد. من و لیلا همزمان سیخ نشستیم. چشمام داشت از حدقه بیرون
می زد... هنوز زنگ نزده بودم! سریع گوشی رو توي جیب ژاکتم قایم کردم. صداي سهند رو شنیدم که درست از
جلوي در می اومد:
نه! همه ي بلاهایی که سرمون اومد به خاطر کاري بود که بدون مشورت کردن با رادین کردي!
سهند داشت معطلش می کرد. هیجان زده گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم. اون قدر با سرعت این کارو کردم که
گوشی از کف دست عرق کرده م لیز خورد و زمین افتاد. دستی به زمین کشیدم تا پیداش کنم. دستم طوري یخ زده
بود که زمین سرد بهش گرما می داد. دستم به گوشی خورد. چنگی زدم و برش داشتم. سریع برش گردوندم. نمی
تونستم ریسک کنم و به مازیار اعتماد کنم. چک کردم ببینم اس ام اسم به بابا رسیده یا نه... رسیده بود!
سریع شماره ي بابا رو گرفتم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم... صداي بلند

بابا توي گوشم پيچيد:
الو؟ پرنيا!
ليلا چنگی به بازوم زد و زمزمه کرد:
آروم!
سريع توي گوشی گفتم:
هيس! هيس!
می ترسيدم صداي بلند بابا اون قدر بلند باشه که به گوش بقيه برسه.
سکوت برقرار شد. دستمو جلوي گوشی و
دهنم گرفتم و صدامو تا جاي ممکن پايين اوردم:
می خوام بذارمش روي اسپيکر! سر و صدا نکنيد.صداي مهراس بهمون
نزديک تر شد... به سمت سهند اومده بود. گوشی طوري توي دستم لرزيد
که نزديک بود
دوباره زمين بيفته. ليلا فشاري به بازوم اورد. از شدت هيجان روي دو
زانوش نشسته بود. مهراس گفت:
بهت می گم بيارشون بيرون! چی شده که فکر کردي در حدي هستی که
به من بگی چی کار کنم و چی کار نکنم؟
گوشی رو روي اسپيکر گذاشتم. با زحمت توي جيب تنگ شلوار جينم
جاش دادم و ژاکتمو روش کشيدم. دوباره همه
جا تاريک شده بود و چشم چشمو نمی ديد. دستامو جلوي دهنم گرفتم.
با ناخونام پوست بالاي لبمو خراش می
دادم... سهند خيلی محکم گفت:

من این درو فقط با اجازه ي رادین باز می کنم!
لیلا دستمو توي دستش گرفت و فشرد... صداي تاپ تاپ قلبم اون قدر بلند شده که بعید نبود به گوش مهراس هم
رسیده باشه... .
مهراس با خشونت گفت:
از سر راهم برو کنار!
من و لیلا بی اختیار خودمونو عقب کشیدیم. صداهاي نامفهومی از بیرون می اومد. انگار مهراس داشت تلاش می کرد
به سمت اتاقک بیاد و سهند می خواست جلوشو بگیره.
صداي قدم هاي آروم و سنگینی رو از روي پله شنیدم... دست لیلا رو با تمام قدرت توي دستم فشار دادم. صداي
رادین رو شنیدم که به سردي گفت:
بذار ببیندشون!
صداهاي نامفهوم قطع شد. انگار یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد. ثانیه اي بعد صداي چرخیدن کلید توي قفل درو
شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و... در اتاقک باز شد. نور چشممو زد. چشمامو بستم و سرمو به سمت دیوار سیمانی
چرخوندم. از نور فرار می کردم یا دیدن مهراس؟
یه کم لاي پلکمو باز کردم. اول نگاهمو به لیلا دادم. لباشو اون قدر بهم فشار داده بود که سفید شده بودند... چشم از
کسی که جلوي در ایستاده بود برنمی داشت... .

نفس عمیقی کشیدم. سرمو آهسته به سمت در چرخوندم... چشمامو کاملا باز کردم. خودمو از پشت لیلا بیرون
کشیدم. نگاهم روي صورت مهراس ثابت شد... .نفس توي سینه م حبس شد.
موهاي سفید و کم پشتش رو به سمت عقب زده بود. قطره هاي بارون روي سر شونه ي کت مشکیش دیده می شد...
با چشم هاي آبی روشنش به ما زل زده بود. لبخند کمرنگی روي لب هاش نشسته بود. انگار زمان ایستاد... نمی دونم
چه قدر به صورتش زل زدم... هر ثانیه اي که می گذشت لرزش بدنم بیشتر می شد... .
با دیدن اون صورت آشنا دلم پیچ خورد. با دست به جلوي ژاکتم چنگ زدم. می خواستم آب دهنمو قورت بدم ولی
دهنم کاملا خشک شده بود و مزه ي بدي می داد... .
انگار همه چیز یادم رفت... دوباره شدم اون پرنیا ي مریض و ضعیف... لرزش بدنم هر لحظه بیشتر می شد. سرم داغ
شده بود... شونه هام می لرزید. اگه حمله ي عصبی بهم دست می داد... .
سهند با اخم و تخم رو به ما کرد و با لحن تندي گفت:
بیاید بیرون!
پشت سر لیلا به حالت دولا از اتاقک بیرون اومدم. دستمو به دیوار گرفتم و آهسته کمرمو صاف کردم. نگاه ثابت
مهراس رو روي صورتم حس می کردم. نیم نگاهی به مهراس کردم.

پوزخندي زد و نگاهشو ازم گرفت. به سمت
هال چرخيد. لبخندي روي لبش نشست... .
رادين وسط هال ايستاده بود. پاهاشو به عرض شونه ش باز و دستاشو
توي جيب شلوار جين مشكيش كرده بود. نگاه
سياه و سردش به مهراس بود. مهراس زيرلب گفت:
رادين... .
رادين لبخندي تصنعی زد. دستاشو از جيبش دراورد و به طرفين باز كرد.
گفت:
مهراس... .
هنوز لبخند از روي لب مهراس پاك نشده بود. گفت:
بزرگ شدي!
يه تاي ابروي رادين به نشونه ي تعجب بالا رفت. مهراس دستشو روي
شونه م گذاشت. نفس توي سينه م حبس
شد... نگاه رادين و سهند روي دست مهراس لغزيد. آب دهنمو قورت
دادم. شونه م زير دست مهراس می لرزيد.
خودمو آهسته به سمت ليلا كشيدم. مهراس فشار دستشو روي شونه م
بيشتر كرد. سر جام متوقف شدم. نگاهيوحشت زده به ليلا كردم. ليلا
دستاشو مشت كرده بود و با چشم هايی كه از شدت ترس و تعجب گشاد
شده بود به
دست مهراس نگاه می كرد. مهراس با نرمی بی سابقه اي به رادين گفت:
بهت نگفته بودم خودتو قاطی نكن؟ خودم درستش می كردم... بهت

گفتم خودتو توي دردسر ننداز. دنبالتن! تو رو
بگیرن عین این می مونه که منو گرفته باشن.
خبري از سردي و خشونت توي صداش نبود. لحنش دیگه آمرانه و پر غرور
نبود. به رادین زل زدم... چه عکس
العملی نشون می داد؟ صورتش تا کی اون طور بی حالت باقی می موند؟
سرم گیج می رفت... تحمل این نزدیکی رو
نداشتم. قلبم تیر می کشید. تمام بدن مهراس بوي مرگ می داد... .
رادین با لحنی خشک گفت:
دیر یا زود پرونده ي روانیش می رفت زیر سوال. دستم به هیچ جا بند
نبود. چاره اي نداشتم.
مهراس فشاري به شونه م اورد. زیر فشار دستش یه کم خم شدم. نگاه
تیره و عصبی رادین بین صورت توي هم
رفته ي من و صورت مهراس که درست پشت سر من بود در گردش بود.
مهراس گفت:
بهت گفته بودم بسپرش به من! نمی خوام که خودتو به خاطر من توي
دردسر بندازي.
رادین با همون لحن خشک و سردش گفت:
همه چی تحت کنترله!
مهراس زهر خندي زد. سر تکون داد و گفت:
نه!
یه دفعه دستشو پشت کتش برد. رادین و سهند همزمان با شتاب به

سمتش دویدند. مهراس سریع دستشو دور
گردنم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. جیغ بلندي زدم. از زیر
کتش اسلحه اي بیرون کشید و روي سرم
گذاشت. با صداي بلند داد زد:
تکون نخورید!
قلبم توي سینه فرو ریخت. گوشم از صداي بلند مهراس سوت کشید. جیغ
دومم اون قدر بلند بود که صدام گرفت.
رادین و سهند سر جاشون متوقف شدند. از شدت هیجان نفس نفس می
زدند... چشم هاي گشاد شده شون روي
اسلحه اي که روي سر من بود ثابت مونده بود. دو دستی به دست
مهراس چنگ زدم. حلقه ي دستشو سفت تر کرد.دستشو کشیدم... داشت
خفه م می کرد. بوي مرگ زیر بینیم پیچیده بود. نمی تونستم درست
نفس بکشم. اشک
توي چشمم جمع شد. با التماس به رادین زل زدم. خودمو خم و راست
کردم. مهراس نمی ذاشت تکون بخورم.
رادین نفسشو با صدا بیرون داد و با عصبانیت داد زد:
داري چه غلطی می کنی؟
مهراس با همون لحن پر غرورش گفت:
عقب وایستا! یه قدم بهم نزدیک بشی بهش رحم نمی کنم.
سهند داد زد:
به خاطر تو همه ي این کارها رو کردیم. می فهمی؟

مهراس هم داد زد:
حرف نباشه!
منو دنبال خودش کشید. مقاومت کردم. حلقه ي دستشو تنگ تر کرد و چنان منو کشید که از جا کنده شدم. با دستام
دستشو کشیدم. یه کم دستش آزاد شد. با صداي بلند نفس عمیقی کشیدم. لیلا داد زد:
ولش کن! داري خفه ش می کنی!
مهراس منو به سمت هال کشید. سعی کردم با پام به پاش ضربه اي بزنم. حلقه ي دستشو تنگ تر کرد. نمی تونستم
باهاش مقابله کنم. به زحمت می تونستم جلوي خفه شدنم رو بگیرم. رادین یه قدم به سمت مهراس برداشت. با
احتیاط گفت:
مگه تا الان که همه ي کارها رو دست من سپرده بودي ضرر کردي؟
بذارش به عهده ي خودم... من از پسش برمی
یام... بذار اون طوري که من درست می دونم پیش ببریمش... یه بار کار رو سپردم دست تو نتیجه ش این شد... بهم
اعتماد کن!
از صداي بلند مهراس گوشم سوت کشید:
تو فکر کردي می تونی سر من شیره بمالی؟ من تو رو بزرگ کردم! فکر می کنی احمقم؟ بچه ها بهم می گفتند که
مشکوك می زنی. من باور نکردم... فکر می کردم قابل اعتمادي. به خاطر

تو با عجله اومدم ایران. به خاطر محافظت
کردن از تو!رادین گفت:
داري اشتباه می کنی.
مهراس اسلحه رو به سرم فشار داد. چشمامو بستم و چنگی به دستش
زدم. با صدایی بلندتر داد زد:
اشتباهم این بود که تا ثانیه ي آخر سعی کردم خودمو راضی کنم که بقیه
اشتباه می کنند و می تونم روت حساب باز
کنم. تا به چشم خودم ندیدم باور نکردم. تو منو چی فرض کردي؟ می
خواي باور کنم این دخترها چند روز گروگان
بودند؟ چه جوري این قدر راحت چشماشونو بعد از چند روز تحمل تاریکی
باز کردند؟ چه جوري بدون بدن درد و
خم و راست شدن بعد از چند روز حبس شدن از توي اون سوراخ بیرون
اومدند؟ فکر کردي من بچه م؟ معلومه یه
ساعت هم نمی شه که کردیشون توي اون تو.
دندونامو بهم فشار دادم. ناله اي کردم. ناخونامو توي گوشت دستش فرو
کردم. تکونی به دستش داد. گردنم تق
صدا کرد. جیغ خفه اي کشیدم... گردنم تیر کشید... اگه یه بار دیگه این
کارو می کرد گردنم می شکست... قلبم
داشت از دهنم بیرون می زد... چشماي اشک آلودم تار می دید.
التماس کردم:
ولم کن... .

دوباره حلقه ي دستشو تنگ کرد. نفسم بند اومد.
نگاه سهند به رادین بود. رادین تکون نمی خورد. درد توي گردنم پیچید.
چشمامو بستم. دندونامو دوباره به هم فشار
دادم تا درد رو کنترل کنم. چشمامو باز کردم و با التماس به رادین نگاه کردم.
یه دفعه در ورودي با صداي بومبی باز شد. باد سردي به داخل خونه وزید.
با تمام وجودم لرزیدم. سه مرد سیاهپوش
وارد خونه شدند... با بارونی هاي سیاه... کلاه هاي بالاکلاوا... .
سرشون به سمت رادین چرخید. یکیشون از بقیه ظریف تر بود و قد کوتاهی داشت... فقط اون توي زاویه ي دیدم
بود. صداس خس خس نفساش اون قدر بلند بود که به گوش منم می رسید.
به دست مهراس چنگ زدم. با آرنج به شکمش کوبیدم. خودمو کج کردم و سعی کردم گردنمو از حلقه ي دستش
بیرون بکشم. مهراس اسلحه رو به شقیقه م چسبوند. صدایی نامفهوم از خودم در اوردم و دست از تلاش کردن
برداشتم. بدنم اون قدر می لرزید که کم کم کنترل اعضاش داشت از دستم خارج می شد. زانوهام سست شده بود و
می لرزید. نگاه وحشت زده اي به مردها کردم. پشت سر مهراس
ایستادند. پاهاشونو به عرض شونه شون باز کردندو به رادین، سهند و لیلا زل زدند. سهند لیلا رو پشت خودش کشید. یه کم به رادین نزدیک شد.

رادین هنوز آروم
بود... هرچند که چشماش اون شب به معنی واقعی کلمه سیاه و وحشی شده بود.
باد سرد به صورت داغ شده و عرق کرده م خورد. لرزیدم. سرانگشتام بی حس شده بود. نفسم بالا نمی اومد. سرماي
نوك اسلحه رو روي شقیقه ي خیس از عرقم حس می کردم. چشمامو بستم... باید کاري می کردم.
مهراس با لحنی تلخ گفت:
تف به این دنیا! به دنیایی که برادر از پشت به برادرش خنجر می زنه... .
یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد... چشمام بی اختیار تا آخرین حد ممکن باز شد. نفس توي سینه م حبس شد... قلبم
همزمان با گردنم تیر کشید. فریادم با فشاري که مهراس به گردنم اورد خفه شد. اشک توي چشمام حلقه زد...
برادر؟... مهراس برادر رادین بود؟ رامبد یا یه برادر دیگه؟ ... من احمق فکر کرده بودم پسر عموشه... .
مهراس با صداي بلند داد زد:
من بزرگت کردم... کی بود که وقتی همه ي این روستایی ها پشت سرت بد و بیراه می گفتند توي خونه ش بهت پناه
داد؟ کی بود که تا انگلیس اومد و تویی که یه قرون نداشتی رو به اینجا رسوند؟ اون موقعی که باباي بدبخت و کم
عقلمون همه دار و ندارشو کرد به اسم این دهاتی ها من دست تو رو

گرفتم... .
موجی از خشم که از بدن رادین ساطع می شد رو حس کردم. موهاي پشت گردنم سیخ شد. با چشم هاي گشاد شده
به رادین نگاه کردم. چشماش برق می زد. همون طور که دندوناش رو بهم می سابید گفت:
حرف دهنتو بفهم! بهت اجازه نمی دم در مورد بابام این طور حرف بزنی!
مهراس داد زد:
اون مرتیکه ي عشق رعیت باعث و بانی همه ي بدبختی هات بود... می فهمی؟ اگه عشق اون دهات رو نداشت می
اومد توي شهر زندگی می کرد و هیچ وقت اون مردم با حرفاشون اون طور آزارت نمی دادند... اگه چیزي حالیش می
شد این قدر خودشو با کارگرها و زیردستاش یکی نمی کرد... همون آدمایی که دق مرگش کردند! بعد مرگش هم
من و تو رو توي فقر و بدبختی ول کرد و دار و ندارشو کرد به اسم همون آدما... اون کسی بود که منو به لجن کشید!
منو مجبور کرد با کثیف ترین آدما نشست و برخاست کنم تا خرج تو و خودمو در بیارم. حالا گند همکاریم با اون
آدما در اومده. اگه پولشو حروم نمی کرد مجبور نمی شدم وارد کار خلاف بشم تا شکم برادرمو سیر کنم... هیچ وقت
مجبور نمی شدم براي ساکت کردن همکاراي قدیمیم تو رو توي هچل بندازم. مجبور نمی شدم آدم بکشم... همه ش

به خاطر اون باباي احمقم بود!رادين گفت:
تو اسم باباي منو به گند كشيدي. تنشو با كارات توي گور لرزوندي... .
مهراس وسط حرف رادين پريد و داد زد:
عذاب می كشيدم از اين كه مجبور بودم فاميليش رو يدك بكشم... بعد مردنش اسممو عوض كردم كه ديگه مجبور
نباشم ننگ اون اسم و فاميل رو تحمل كنم! اگه تنش توي گور می لرزه به خاطر كارهاي خودشه... من اگه نبودم بايد
توي نمک به حروم رو از زير پل جمع می كردند! تويی كه از جيب من خوردي و به اينجا رسيدي و حالا براي يه
مشت آدم بی ارزش تو روي من وايستادي!
مهراس اسلحه رو به شقيقه م فشار داد. چشمامو بستم... قلبم محكم می زد... اگه رادين تسليم برادرش می شد چی؟
كی راضی می شد كه برادرش رو اين طور بفروشه؟ رامبد خان! من توي اين چند روز روي تخت اين آدم خوابيدم؟
لرز تموم بدنمو گرفت... صداي نفس هاي تند و بريده م كم كم داشت به ناله تبديل می شد. سوز سردي از در باز
خونه به داخل وزيد. با تمام وجودم لرزيدم... نگاه وحشت زده ي سهند و ليلا رو روي خودم حس می كردم. شكه
شده بودند... مرتب به رادين نگاه می كردند. انگار انتظار داشتند اون حرفی بزنه و كاري كنه... .
صداي آهسته ي حرف زدن يكی از مردها رو از پشت سرمون شنيدم.

انگار داشت با موبایل حرف می زد.
مهراس با لحنی تحقیرآمیز به رادین گفت:
هنوز براي اين که بتونی منو دور بزنی خیلی بچه اي!
مرد بهمون نزدیک شد. بوي عطرش آشنا به نظر می رسید... عطري تلخ که با بوي سیگار قاطی شده بود. دوباره
حس خفگی بهم دست داد... مرگ منو احاطه کرده بود... لرزش بدنم بیشتر از قبل شد... سعی کردم دست مهراس
رو از دور گردنم باز کنم. قوي تر از اون چیزي بود که انتظار داشتم. مرد با لحنی وحشت زده گفت:
نصرت بود! مثل این که آژیر ماشین پلیس رو توي جاده شنید... دارن می یان این سمت!
دلم گرم شد... نفس کشیدن برام راحت تر شد. فشار سر انگشتام روي دست مهراس کمتر شد. نور امید رو دیدم که
توي چشم هاي سیاه لیلا درخشید.
رادین پوزخندي زد. سرشو به سمت عقب کشید و سینه شو یه بار دیگه سپر کرد. لبخندي زد و جواب مهراس رو
داد:
نه اون قدرها که فکرشو می کنی!یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. مرد از مهراس فاصله گرفت. گوش همه مون تیز شده بود و منتظر شنیدن صداي آژیر ماشین پلیس بودیم. یه دفعه مهراس اسلحه رو از روي شقیقه م برداشت. رادینو نشونه گرفت. من و لیلا

همزمان داد زديم:
نه!
صداي شليک گلوله توي هال پيچيد.
براي چند ثانيه شنواييم از بين رفت و گوشم سوت کشيد. چشمامو بستم و جيغی زدم. قلبم داشت از دهنم بيرون می
زد. سريع چشممو باز کردم. قبل از اين که شنواييم برگرده چشمم به دو تا از مردها افتاد که به سمت سهند حمله
کردند. مرد ريز نقش و کوتاه به سرعت به سمت پله هاي طبقه ي بالا دويد. بالاخره شنواييم برگشت. توي اون
شلوغی با چشم دنبال رادين می گشتم. خودمو تاب دادم. سعی کردم به مهراس ضربه بزنم. سفت منو چسبيده بود.
جيغ زدم:
رادين!
نمی ديدمش... مردها به سهند جمله کرده بودند و جلوي ديدمو گرفته بودند. مرد قد کوتاه از روي پله ها داد زد:
از اين طرف!
چشمم به رادين افتاد که روي زمين زانو زده بود... با دست چپش بازوي خون آلودشو چسبيده بود. قلبم تير کشيد.
جيغی کشيدم و صداش کردم... سرش پايين افتاده بود. با تمام قدرت دست مهراس رو پايين کشيدم. حريفش نمی
شدم. خودمو کج کردم. سعی کردم با دست به شکمش مشت بزنم. می

خواستم خودمو آزاد کنم و به رادین
برسونم... با تمام وجود صداش کردم:
رادین!
خون از لاي انگشتاي دست راستش سرازیر شده بود. پشت سر هم جیغ
می کشیدم و سعی می کردم خودمو آزاد
کنم.
مهراس حلقه ي دستشو از دور گلوم باز کرد. سریع خودمو به سمت جلو
انداختم. چنگی به بازوم زد و متوقفم کرد.
جیغی زدم و سعی کردم خودمو آزاد کنم. از گوشه ي چشمم مرد
سیاهپوشی رو دیدم که با پا لگد محکمی به شکم
سهند زد. لیلا از زیر دست مرد دوم در رفت و به سمتمون دوید. مهراس
منو به سمت پله ها کشید. مقاومت کردم و
خودمو در جهت مخالف کشیدم. با اسلحه ش ضربه اي محکم به کتفم
زد. فریادي از درد کشیدم. دیدم که رادین از
جا بلند شد. مهراس دستمو محکم کشید. به سمت پله ها پرت شدم.
خودمو روي پله ها زمین زدم. مرد قد کوتاه بهکمک مهراس اومد. یقه مو
گرفت و با یه حرکت منو از جا بلند کرد. لیلا خودشو بهمون رسوند.
مهراس که داشت از
پله ها بالا می رفت متوقف شد. چرخی زد و با لگد محکم توي سینه ي
لیلا زد که روي پله ي اول بود. لیلا به عقب
پرت شد و زمین خورد. جیغی زدم و خودمو به سمتش کشیدم. مهراس

چنگی به موهام زد. صداي جيغم دوباره بلند
شد. دو دستی سرمو چسبیدم... موهام داشت کنده می شد. اشک توي
چشمام جمع شد. دو دستتی به دست مهراس
چنگ زدم. مرد رو دیدم که دست توي جیب مهراس کرد و دسته کلیدي
بیرون کشید. به سمت در پشتی دوید.
مهراس داد زد:
زنگ بزن به نصرت! بگو ماشینو بیاره!
منو کشید. با یه دست بازومو گرفت و با دست دیگه ش اسلحه رو روي
سرم گذاشت. در گوشم داد زد:
تکون بخوري کارتو بسازم. حالیت شد؟
منو کشید. با سرعت از هال گذشت و به سمت در پشتی رفت. صداي
بلند نفساش توي گوشم پیچیده بود. از درد
کتفم نفسم بالا نمی اومد. زانوهام سست می شد و مرتب به حالت
سقوط و افتادن در می اومدم ولی مهراس نمی
ذاشت زمین بخورم. داشتم از حال می رفتم. سعی می کردم خودمو در
جهت مخالف مهراس بکشم ولی حریفش نمی
شدم.
مرد با عجله کلیدها رو امتحان می کرد. مهراس منو به گوزن خشک شده
کوبید. از درد قفسه ي سینه م نفسم بند
اومد. گوزن تکون خورد و کج شد. قبل از این که همراهش زمین بخورم با
دست دیوار رو چسبیدم. مهراس داد زد:

اون بزرگه ست!
به سمت عقب چرخید. سهند داشت از پله ها بالا می اومد. یکی از مردها پاهاشو گرفت و زمین خورد. سهند سریع
چرخید و لگدي به صورت مرد زد. صداي فریاد مرد بلند شد. لیلا از کنار مرد گذشت. روي پله ي یکی مونده به آخر
سکندري خورد. با دست مانع از افتادنش شد. سریع روي پاهاش ایستاد و به سمتمون دوید.
صداي تقی بلند شد و در باز شد. مهراس و مرد منو به بیرون از خونه پرت کردند. پام روي اولین پله ي سیمانی و
بلند لیز خورد. محکم با صورت به زمین پوشیده از علف هاي هرز خوردم. نفسم بند اومد. درد توي قفسه ي سینه م
پیچید. علف هاي خیس صورتمو خراشیدند. بوي زمین نم دار و گیاه هاي مختلف زیر بینیم پیچید. یه طرف بدنم بی
حس شد. دندونامو به هم فشار دادم. دستامو روي زمین گلی فشار دادم و خودمو بلند کردم. پام از زیر بدنم در رفت
و دوباره روي زانو زمین خوردم. چنگی به علف ها زدم و خودمو نگه داشتم تا دوباره روي زمین گلی ولو نشم. قطرههاي ریز بارون صورت عرق کرده و یخ زده م رو می شست... باد سرد به صورتم شلاق می زد. موهام توي صورتم
ریخت. چشمامو براي چند ثانیه بستم.
تصویر رادین زخمی پیش چشمم جون گرفت... خونی که از بازوي

زخمیش سرازیر شده بود... آخرین لحظه سعی
کرده بود بلند شه... رادین بهمون پشت نکرد... مهراس برادرش بود...
کسی که به برادر کوچیکترشم رحم نمی
کرد... به خاطر رادینم که شده باید کاري می کردم. قلبم دوباره به تپش در
اومد. گرمایی عجیب توي رگام حس
کردم. دستاي مشت شده مو به زمین فشار دادم و از جا بلند شدم.
مرد درو پشت سرش بست و دستگیره رو به سمت بیرون کشید و نگه
داشت. از طرف داخل خونه ضربه اي محکم
به در خورد. کسی از پشت در داشت سعی می کرد درو باز کنه. مهراس
داد زد:
قفلش کن!
چنگی به بازوي من زد. جیغ زدم:
نه! لیلا!
با آرنج ضربه اي محکم به پهلوي مهراس زدم. از درد نفس توي سینه ش
حبس شد. بازومو کشیدم و آزادش کردم.
با لگد محکم توي شکمش زدم. مهراس به عقب پرت شد. آزاد شدم!
سریع پشتمو بهشون کردم. با بیشترین سرعتی که زانوهاي دردناکم بهم
اجازه می داد به سمت پشت ویلا دویدم.
توي تاریکی اون شب بارونی و سرد دیدم که دیواري بلوکی حیاط پشتی
ویلا رو از درخت هاي پشت سرش جدا
کرده. با تمام سرعت به اون سمت دویدم. می لنگیدم ولی از حرکت نمی

ایستادم. پاهام روي علف هاي س□ر و خیس
لیز می خورد ولی تعادلمو حفظ می کردم. بارون موهامو خیس کرده
بود... چتري هام جلوي دیدمو گرفته بود. با
دست یخ زده م موهامو کنار زدم. بادي وزید... صورتم بی حس شد.
صداي له شدن علف ها رو پشت سرم می
شنیدم. سرعتمو بیشتر کردم. نگاهم فقط به حیاط بود... حیاطی که پر از
درخت هاي بلند و علف هاي هرز بود.
نگاهمو از درخت هاي بلند بیرون باغ که صداي خش خش برگ هاشون
گوشمو پر کرده بود نمی گرفتم. صداي
فریاد مهراس رو از پشت سرم شنیدم:
وایستا!
یه دفعه گلوله اي با فاصله ي یه متر ازم شلیک شد. صداي جیغم با
صداي ضعیف جیغی از داخل خونه اومد یکی شد.
یه لحظه مکث کردم و دوباره دویدم. کسی از پشت محکم به کمرم زد. از
درد نفسم بند اومد. قبل از این که نقش
زمین شم از پشت یقه مو گرفت. یه دست دیگه بازومو گرفت. مهراس
بود. در گوشم داد زد:نمی تونی از چنگم در بري. فهمیدي؟
منو دنبال خودش به سمت دیوار بلوکی کشید. طوري پرتم کرد که محکم
به دیوار خوردم. دستم بین شکمم و دیوار
موند. پوست پشت دستم به دیوار مالیده شد و سوخت. مهراس با
چالاکی از روي دیوار پرید... بازومو گرفت و منو

کشید. مرد از اون طرف باغ به سمت بیرون هلم داد. دوباره روي زمین خیس و گلی افتادم. مهراس توي یه حرکت
منو بلند کرد. از تمام صورتم آب می چکید... قلبم توي دهنم بود و صورتم کاملا بی حس شده بود... دهنم نیمه باز
مونده بود و گلوم به خاطر هواي سردي که حریصانه به ریه هام می فرستادم می سوخت. پاچه هاي شلوارم گلی و
سنگین شده بود.
مهراس منو بین درخت ها کشید. با بازوهاش به شاخه هاي درخت ضربه می زد و از جلوي صورتش کنارشون می
زد. پام روي زمین گلی سر می خورد. مهراس بازومو چسبیده بود و اون قدر سریع می دوید و پیش می رفت که
مرتب شاخه هاي درخت به صورتم کشیده می شد. صورتم زخم شده بود و می سوخت... دستمو جلوي صورتم
گرفتم تا مانع از برخورد شاخه هاي خیس و سنگین به صورتم بشم.
مهراس طوري دستمو کشید و وادارم کرد دنبالش برم که دستم درد گرفت... نزدیک بود دستم در بره... نفسم بالا
نمی اومد... سوزش گلوم هر لحظه بیشتر می شد... لباسام سنگین و سنگین تر می شد... پاهام یخ زده بودند. جورابام
پاره شده بودند. کف پام روي زمین گلی و سرد لیز می خورد، خراشیده می شد... انگشت هاي پام بی حس شده بود.
جیغ زدم:

ولم کن عوضی!
خواستم دستمو بکشم که دوباره شاخه توي صورتم خورد. مهراس منو کشید. یه دفعه سر جاش متوقف شد. لیز
خوردم ولی به موقع مهراس دستمو گرفت و نگهم داشت. شاخه هاي متراکم درخت ها نمی ذاشت قطره هاي بارون
به شدت قبل به صورتم بخوره. نفس نفس می زدم. قلبم محکم می زد. تمام بدن یخ زده م می لرزید. انگشت هاي
پام درد می کرد. صورتم می سوخت... .
با چشم هایی گشاد شده به منظره اي که رو به روم بود خیره شدم. درخت ها یه متر جلوتر تموم می شدن... به دره
رسیده بودیم. تخته سنگ هاي بزرگی رو به روم بود که از بینشون یه راه باریک گلی به سمت پایین دره می رسید.
هوا اون قدر مه داشت که نمی تونستم اون طرف دره رو ببینم. با بادي که می وزید شاخه هاي درخت و علف هایی
که کنار تخته سنگ رشد کرده بودند تکون می خوردند. قلبم تیر کشید. من نباید می ذاشتم با تکرار تاریخ... کنار
اون تخته سنگ ها... و اون علف ها... توي اون مه عمرم به پایان برسه... .
مهراس گفت:زنگ بزن به نصرت! بگو اون طرف رود بیاد دنبالمون... زود باش!
مهراس خشاب اسلحه ش رو چک کرد. نگاه روشن و عصبیش رو به من

دوخت. با صدایی جیغ جیغی که می لرزید
گفتم:
اون برادرت بود... عوضی! به برادر خودتم رحم نمی کنی؟ تو دیگه چه جونوري هستی؟
تصویر بازوي خونی رادین از جلوي چشمم محو نمی شد. حالت تهوع داشتم. دلم پیچ می خورد. مهراس خشاب
اسلحه ش رو دوباره جا انداخت و گفت:
بهش لطف کردم! تا به خودش بیاد و بتونه سرپا بشه پلیس می رسه و می بردش بیمارستان! اگه نه معلوم نبود اون
دو نفر چه بلایی سرش می اوردند... ممکن بود نصرت اینا هم برسن! اونا رحم ندارن. اگه باهاشون درگیر می شد
خودشو به کشتن می داد. تو بهتره نگران سهند و اون دوستت باشی!
پوزخندي زد و روشو برگردوند. غرور و خود بزرگ بینی توي رفتارش موج می زد. چه آدم غیر قابل درکی! اون قدر
سیاه شده بود که عشقش به برادرش هم با خون و مرگ همراه شده بود.
مرد قد کوتاه به ما نزدیک تر شد و وحشت زده گفت:
نصرت جواب نمی ده... اگه پلیس گرفته باشدشون چی؟
مهراس لباشو بهم فشرد. دست به صورتش کشید و موهاي سفیدشو عقب زد. مشتی توي هوا زد و داد زد :
لعنتی!
صداي خش خشی از پشت سرمون اومد. بلافاصله مهراس چرخید و با

اسلحه ش اون طرف رو نشونه گرفت. جیغی
کشیدم. مرد دستشو روي دست مهراس گذاشت و گفت:
نه! ممکنه پلیس به ویلا رسیده باشه... صداي شلیک گلوله رو می شنون و پیدامون می کنند!
سریع به اون سمت چرخیدم. سهند رو دیدم که از بین درخت ها به این سمت می اومد. دست مهراس هنوز اون
سمت رو نشونه گرفته بود. سریع از جا بلند شدم و به سمت مهراس دویدم. محکم بهش تنه زدم. اسلحه از بین
دستاش ول شد و زمین افتاد. مرد داد زد:
مهراس!با هم زمین خوردیم. قفسه ي سینه م به تخته سنگ کنار دره خورد. فریادي از درد کشیدم. انگار از شدت این فشار
زخم تازه جوش خورده ي شکمم دوباره سر باز کرد. صداي سهند رو شنیدم که داد زد:
پرنیا!
اشک توي چشمم جمع شد. درد توي قفسه ي سینه م پیچید. قطره هاي بارون پشت گردنم خورد. دستاي زخمیمو به
تخته سنگ فشار دادم و سعی کردم بلند شم... نمی تونستم... از شدت درد نفسم بالا نمی اومد. چشمامو بسته بودم و
فریادم توي گلوم خفه شده بود... باد سرد یه بار دیگه وزید... سوزش زخم صورتم وادارم کرد چشمامو باز کنم.
مهراس لب دره افتاده بود. پاهاش توي هوا آویزون بود. با کمک دستاش

به تخته سنگ آویزون شده بود... پشت
سرش فقط مه بود و سیاهی شب... .
چرخیدم. با یه دست دنده م رو چسبیدم. با دست دیگه م به سطح
صیقلی و سرد تخته سنگ پشت سرم چنگ زدم.
تمام نیرومو توي پاهام ریختم. پاي چپمو توي سینه م جمع کردم. درد
اوج گرفت و فریادي زدم. سهند خودشو به ما
رسوند. مشتی به صورت مرد که پوشیده توي کلاه بود زد. با هم درگیر
شدند. صداي فریادشون گوشمو پر کرد.
مهراس زور می زد تا خودشو بالا بکشه. پامو با قدرت توي صورتش
کوبیدم. سرش چرخید ولی دستش از تخته
سنگ جدا نشد. دوباره پامو توي سینه جمع کردم. با فریاد دردي که توي
قفسه ي سینه م پیچیده بود رو تخلیه
کردم. لگد محکمی به دستش زدم. یه دستش ول شد. دوباره پامو جمع
کردم. قبل از این که پام به اون یکی دستش
بخوره با دست آزادش چنگی به پاي دیگه م زد که روي زمین بود. پام
روي دستش فرود اومد. دستش از تخته
سنگ آزاد شد. به سمت پایین پرت شد.
پام توي دستش بود!
یه دفعه به سرعت روي زمین گلی و لیز به سمت دره کشیده شدم. جیغی
زدم. سعی کردم به تخته سنگ پشت سرم
چنگ بزنم. ناخونم روي سطح صیقلی و سخت سنگ لغزید. صداي

وحشتناکی ایجاد کرد و دستم ول شد. پنجه مو
توي زمین گلی فرو کردم... داشتم به سمت دره کشیده می شدم... جیغی
زدم... به سمت پایین کشیده می شدم...
مهراس پامو چسبیده بود. قطره هاي بارون روي صورت و چشمام می
چکید. قلبم توي دهنم بود.
سهند صدا زد:
پرنیا!
به سمتم خیز برداشت. مرد از پشت لگدي بهش زد. سهند زمین خورد.
جیغ زدم:
سهند!مهراس دو دستی پامو چسبید... توي هوا آویزون شده بودم و فقط
دستم بود که توي زمین گلی فرو رفته بود... یه
دفعه دستم ول شد. جیغی کشیدم و سقوط کردم... .
محکم روي سینه ي مهراس خوردم که پخش زمین شده بود... صداي
فریاد جفتمون بلند شد... چشمام سیاهی می
رفت... دنیا دور سرم می چرخید. ناله هاي مهراس بلند شده بود. با کمر
محکم به تخته سنگ خورده بود... سر
سنگین و دردناکمو به زحمت بلند کردم. با دست هاي زخمیم خودمو به
سمت دیگه ي تخته سنگ کشیدم. روي
تخته سنگ خزیدم... نگاهی به اطرافم کردم... همه جا تاریک و سیاه
بود... صداي رودي خروشان رو از همون
نزدیکی می شنیدم. با دید تارم تونستم تشخیص بدم که نزدیک رودخونه

ايم. درخت هاي بلندي دو طرفمون رشد
کرده بود و هرچه به سمت رودخونه می رفت کوتاه تر می شد. زمین از
سنگ پوشیده شده بود. مه رقیق تر از بالاي
دره به نظر می رسید. موج آب رو می دیدم که به تخته سنگ هاي دور
رودخونه می خورد و صداي وحشتناکی
درست می کرد. باد سردي می اومد و تنه ي درخت ها رو خم کرده بود.
همه جا تاریک و خیس بود... .
مهراس با کمک دستاش نیم خیز شد. دستاش خونی شده بود و می
لرزید... نگاه خشمگینشو بهم دوخته بود...
زیرلب گفت:
اون شب به جاي دوستت باید تو رو می کشتم... .
با صدایی لرزون گفتم:
دیگه اجازه نمی دم کسی رو بکشی!
از روي زمین بلند شد. تلو تلو خورد و دوباره روي زانو زمین خورد. دستمو
به تنه ي خیس درختی که کنار تخته
سنگ بود گرفتم. جون توي بازوهام نبود. پاهام می لرزید و تحمل وزنمو
نداشت. چنگی به تنه ي درخت زدم و سعی
کردم صاف بایستم... ناخونامو توي تنه ي پوست پوست درخت فرو کردم
و خودمو بالا کشیدم. به زور تونستم روي
پاهام بایستم. مهراس دوباره ایستاد. نمی تونست کمرشو صاف کنه... خم
شده و دستشو روي تخته سنگ گذاشته

بود. از تخته سنگ پایین اومدم. پامو روي سنگی که پایین تخته سنگ بود گذاشتم. نتونستم تعادلمو حفظ کنم و
دوباره زمین خوردم... صورتم توي گل فرو رفت... چشمامو بستم... نمی تونستم... همه ي بدنم درد می کرد. کف
پام، صورتم، شکمم و کف دستام می سوخت. درد قفسه ي سینه م نفسمو بند اورده بود ولی... من نباید تسلیم می
شدم... .
رادین تیر خورد... ولی ایستاد... .باید به خاطر رادین بلند می شدم. همه چی دست من بود... .
باقی مونده ي نیرومو جمع کردم. فشاري با دستام به زمین گلی اوردم و بالا تنه مو بلند کردم. قفسه ي سینه م
همزمان با زخم شکمم درد گرفت. بازوهام لرزید... قبل از این که دوباره روي زمین گلی ول شم آرنجمو به زمین
تکیه دادم.
آب از سر و روم می چکید. از بین چتري هاي خیسم مهراس رو دیدم که سرپا ایستاد... تلو تلو خوران به سمتم می
اومد. یه دستش به کمرش بود. تمام نیرومو جمع کردم. چشمامو بستم و فشاري به دستام اوردم. زانوي دردناکمو از
زمین جدا کردم. تا خواستم روي زمین بذارمش مهراس بازومو گرفت.
جیغی زدم و با ناخونام به دستش چنگ زدم.
توانی براي مبارزه کردن نداشتم. مهراس دو دستی دستمو چسبید و منو

کشید. بلند شدم و دوباره زمین خوردم.
صدایی از سمت چپمون اومد. توجهی نکردم. مهراس دوباره منو کشید. از جا کنده شدم. با وجود کمر خمیده و ناله
هاي دردناکش بازوشو دور گردنم حلقه کرد. نفسم بالا نمی اومد... به سرفه افتادم. داشتم خفه می شدم... چنگی به
دستش زدم. پامو از زمین گلی جدا کردم و ضربه اي بی جون به پاش زدم. دستش یه کم شل شد ولی جدا نشد.
مهراس منو به سمت رودخونه کشید... زیرلب به خودش می گفت:
باید بریم... اون ور... باید... بریم اون ور... .
منو توي زمین گلی کشید... به سنگ ریزه هاي نزدیک رودخونه رسیدیم. بارون شدت گرفته بود. صداي رعد و برق
تا ته دره اومد. چشمام سیاهی می رفت... ارتفاع دره خیلی زیاد نبود ولی ضربه اي که بهمون وارد شده بود کاري بود.
هیچ کدوممون تعادل نداشتیم. مرتب کج و راست می شدیم. سرم گیج می رفت. شاخه هاي بلند درخت ها... آسمون
سیاه و ابري... قطره هاي بارون که از دل آسمون پایین می ریختند... همه و همه دور سرم می چرخید... سرم سنگین
تر می شد... شقیقه هام تیر می کشید.
ـ ولش کن!
قلبم به تپش در اومد... انگار تازه خون توي بدنم به جریان در اومده بود. چشمام دوباره می دید... آسمون ثابت

شد... ديگه چيزي دور سرم نمی چرخيد... صداش زندگی دوباره بهم داد.
نگاه من و مهراس به سمتش چرخيد... از
طرف راست تخته سنگی که روش سقوط کرده بوديم به سمتمون می
اومد... از يه راه خاکی به دره رسيده بود که
توي تاريکی و مه رقيق فقط هاله اي ازش می ديدم.
با دستش راستش بازوي دست چپشو چسبيده بود. خون آستين
خاکستري پليورش رو سرخ کرده بود. رنگ
صورتش عين گچ سفيد شده بود... لباش به سفيدي می زد. سياهی دور
چشماش دست کمی از رنگ سياه چشماشنداشت. موهاي خيسش روي
پيشونيش ريخته بود. پلکش با حالتی عصبی می پريد. پاهاشو روي
زمين می کشيد.
روي زمين گلی متوقف شد... .
مهراس منو عقب عقب به سمت رودخونه می کشيد. رادين با صدايی
گرفته گفت:
بذار اون بره... بعدش برو هر جايی که دوست داري خودتو گم و گور کن!
سکوت برقرار شد. صداي رودخونه ي پشت سرمون همه جا رو پر کرد. آب
با سرعت جريان پيدا کرده بود. از
گوشه ي چشمم ديدم که رودخونه پر از تخته سنگ هاي بزرگ بود که در
اثر برخورد امواج آب به مرور صيقلی
شده بودند. بوي رودخونه توي مشامم پيچيده بود... می ترسيدم... می
ترسيدم بوي مرگ همين باشه... .

نفس نفس می زدم. می خواستم نیرومو جمع کنم و ضربه اي كاري به مهراس بزنم ولی انگار انرژیم هر ثانیه اي كه
می گذشت بیشتر از قبل تحلیل می رفت. دوباره داشتم سرگیجه می گرفتم... قلبم محكم توي سینه م می زد... انگار
تنها قلبم بود كه هنوز نیرو داشت. لبام می لرزید... صورتم یخ زده بود و نمی تونستم دهن نیمه بازمو ببندم... مهراس
منو توي رودخونه كشید... ناله كردم :
نه!
دوباره دستشو دور گردنم محكم كرد.
رادین تكونی به پاش داد. به سمتمون اومد. چونه م می لرزید... اشكام روي گونه هاي یخ زده و بی حسم ریخت. صدا
زدم:
رادین!
آب یخ رودخونه به پاهاي زخمیم خورد. نفسم بند اومد. چشمامو بستم. پام سوخت... مهراس منو دنبال خودش
كشید... كف پام روي سنگ هاي صیقلی كف رودخونه بود. آب تا پایین زانوهام بود... موج هاي بلند تا كمرم می
اومد. با هر موجی كه به بدنم می خورد می لرزیدم و انرژیم بیشتر از قبل تحلیل می رفت. با تمام وجود می لرزیدم.
دندونام بهم می خورد. دستام روي دست مهراس كه دور گردنم بود خشک شده بود... .

رادين پاهاشو روي زمين كشيد و بهمون نزديک شد. غريد:
بذار بره!
چشماش از هواي اون شب سياه تر شده بود. دست دردناك و يخ زده م
رو از دست مهراس جدا كردم و به سمت
رادين دراز كردم. اشک هام سرازير شده بودند... زمزمه كردم:رادين... .
مهراس دستشو از دور گردنم باز كرد. دو دستی گلومو گرفت و گفت:
اگه يه قدم ديگه بهم نزديک بشی گردنشو می شكنم!
دستاش روي گلوم می لرزيد. صداي بهم خوردن دندوناش رو می شنيدم.
پاهام از زانو به پايين كاملا بی حس شده
بود. موجی محكم به كمرم خورد. تمام كمرم از سرماي آب سوخت... بادي
وزيد و درد كمرم اوج گرفت. اون قدر
می لرزيدم كه چيزي نمونده بود كف رودخونه بيفتم و بيهوش شم.
مهراس با صدايی بلند كه با وجود صداي بلند رودخونه به گوش می رسيد
گفت:
تو برادرتو به دو تا دختر غريبه فروختی! سر سفره ي من نون خوردي...
من برادرتم! برادر بزرگ ترت... بوي باباتو
می دم... بوي تن مادري كه هيچ وقت نديديش... بوي خاكی رو می دم
كه توش بزرگ شدي... هر وقت كم اوردي
پشتت ايستادم... عزيزترين كسی بودي كه توي زندگيم داشتم... .
با تمام وجود داد زد:
همه بهت گفتن شيطان! من به چشم فرشته ديدمت... خانواده مو ازم

گرفتی! از همه بیشتر دوستت داشتم... بهم
خیانت کردي! بازم راضی به مرگت نشدم... دارم به چشم شیطانی رو می
بینم که همه دیدن جز من... نخواستم ببینم
بی وفاییت رو... خیانت هات رو... پلیدیت رو... الانم دارم بهت میگم! از
اینجا برو! برو دنبال زندگی خودت... همه ي
تقصیرها رو بنداز گردن من... برو زندگی کن... از اون گذشته ي نفرین
شده خودتو خلاص کن.
با دستاش فشاري به گردنم اورد. جیغی زدم. موجی بلند به کمر و بالاي
بازوهام کوبیده شد. تعادلمو از دست دادم.
مهراس دستاشو از روي گلوم برداشت و بازومو گرفت. نذاشت زمین
بخورم. به زحمت تونستم تعادلمو حفظ کنم... .
صدایی از سمت راه خاکی که رادین ازش پایین اومده بود شنیدم. یه
لحظه از ذهنم گذشت کوه داره ریزش می
کنه... رادین باید می رفت... من تموم شده بودم... کنار رودخونه... توي
یه دره ... توي مه... ولی اون... باید ادامه می
داد... نفس من به نفسش بند بود... نجات پیدا کردن اون مثل نجات
پیدا کردن من بود... رفتن اون رفتن من بود...
درد کشیدن اون مردن من بود... .
از بین اشک هایی که صورتمو خیس کرده بود نگاه آخر رو بهش کردم.
بغض بیشتر از دستاي مهراس به گلوم فشار
می اورد. گفتم:

برو! از اینجا برو... .رادین که با تمام وجود می لرزید و انگار دیگه جونی براش نمونده بود سر تکون داد... ولی محکم گفت:
نه! من قسم خوردم که تا آخرش وایستم!
فریاد خشم آلود مهراس بلند شد. با صدایی دورگه داد زد:
لعنتی! عقل توي سرت نیست؟ تا منو نکشی راضی نمی شی؟ چرا تو باید بهم خیانت کنی؟ چرا تو باید قصد جونمو
کنی؟ من به خاطر تو تا آخر دنیا می رفتم... چرا نتونستی برام برادري کنی؟... مادر من به خاطر به دنیا اوردن تو از
دنیا رفت... بابا به خاطر بی ابرویی تو دق کرد... من به خاطر تو خودمو به گند کشیدم... به خاطر تو خلاف کردم...
چرا دنیا این طور داره ازم انتقام می گیره؟
صدایی از سمت راست رادین به گوش رسید. نگاه هر سه نفرمون به اون سمت چرخید. لیلا بود!
با قدم هاي بلند بهمون نزدیک شد. از موهاي بلندش آب می چکید! رنگ صورتش پریده بود... دستاي لرزونشو بالا
اورد. اسلحه ي مهراس توي دستش می لرزید... با هر دو دستش اسلحه رو چسبید! نفس توي سینه م حبس شد... با
چشم هایی گشاد شده بهش زل زدم. رادین با صدایی ضعیف گفت:
نه!
چشم هاي سیاه لیلا برق زد. صورتشو از شدت نفرت توي هم کشید. داد زد:

این دنیا نیست که ازت انتقام می گیره! این منم که انتقاممون رو می گیرم!
توي کسري از ثانيه آدرنالين توي خونم جاري شد. يه دفعه بدن يخ زده م جون گرفت. سريع خودمو به سمت راست
و توي آب پرت کردم. صداي شليک گلوله توي فضاي دره پيچيد... با سر توي آب سرد فرو رفتم. دستامو به شدت
تکون دادم. پاهامو به سنگ هاي کف رودخونه فشار دادم و سرم از آب بيرون اومد. صداي شليک گلوله دوباره به
گوشم رسيد.
يه لحظه بدنم مثل چوب خشک شد... رادين!
توي آب فرو رفتم. با دستام آب رو به شدت کنار زدم. فشاري به پاهاي زخمی و بی جونم اوردم. دوباره خودمو
بيرون کشيدم. باد سرد صورتمو سوزوند. ريه هام رو از هواي سرد پر کردم. با دستام به تخته سنگ پشت سرم
چنگ زدم. خودمو بالا کشيدم. موج بهم خورد و نزديک بود دوباره توي آب پرتم کنه... خودمو به زحمت نگه
داشتم... به سمت جايی که چند ثانيه قبل ايستاده بودم نگاه کردم...
.مهراس با دست هاي باز روي تخت سنگ پشت سرش افتاده بود... خون از روي سينه ش جاري شده بود... موهاي
سفيدش با وزيدن باد تکون می خورد. نگاه آبی روشنش خيره به ساحل رودخونه بود... به برادري که روي زانو به

زمین افتاده بود... .
لرز بدنمو گرفت. با صدایی که به زحمت در می اومد صداش زدم:
رادین... .
دست راستش از روي زخمش پایین افتاد. دهنش از فریادي خاموش باز مونده بود... برق اشک رو توي چشم هاي
سیاهش می دیدم.
نمی دونم چطور خودمو بهش رسوندم... چطور یه بار دیگه خودمو به اون آب سرد زدم و با چنگ زدن به تخته سنگ
ها خودمو به خشکی رسوندم... نمی دونم چطور کمر خشک شده م رو صاف کردم و از اون زمین پوشیده از سنگ
ریزه گذشتم... فقط می دونم با هر قدمی که برمی داشتم دنیا دور سرم می چرخید. پاهام از زیر بدنم در می رفت.
باد که می اومد تمام بدن خیسم می سوخت و می لرزید... .
به خودم که اومدم جلوي پاش روي زمین زانو زده بودم. با دست هاي یخ زده م شونه ش رو گرفتم. این بار من از
اون سردتر و یخ زده تر بودم... دست هاي بی حس و ورم کرده م رو به صورتش کشیدم... چونه ش می لرزید... فقط
تونستم آهسته بگم:
رادین...
جوابی بهم نداد... نگاهش به پشت سرم بود. خشک شده بود... قلبم به درد اومد. چونه ي منم می لرزید... اشک توي

چشم هاي منم حلقه زد. التماس كردم:
يه چيزي بگو!
سرش پايين افتاد. خودمو جلو كشيدم. با دستام به شونه هاش فشار اوردم... بی اختيار سرشو توي آغوش گرفتم...
اون اقتدار جلوي چشمم شكست... از مردي كه تا آخرين لحظه پشتم ايستاد چيزي نمونده بود... .
قلبم تير می كشيد... لرزيدن رادين برام سنگين تر از اون باد... از اون سرما... از اون بارون... از سوزش زخمام بود...
.
با ناباوري به ليلا نگاه كردم... ليلا روي يه تخته سنگ نشست... نگاهش به جسد مهراس بود... اسلحه از بين دستاش
روي زمين افتاده بود... آب از صورت سفيد و موهاي تيره ش می چكيد... می لرزيد... .چطور اين كارو كرد؟ خوشحال بودم؟ ناراحت؟ خودمو نمی فهميدم... به اون مرد با موهاي سفيد و چشم هاي روشن
نگاه می كردم ولی... به جاي خوشحال بودن از رسيدن حق به حق دار فقط به خورد شدن رادين فكر می كردم... اين
ضعف... اين در هم شكستن اشک به چشمام اورد... .
چونه م می لرزيد... نه براي مردن مهراس... براي برادري كه روي زانو افتاد... .
هق هق گريه مو به زحمت توي گلوم خفه می كردم... نه براي همه بلاهايی كه اون شب سرم اومد... براي مردي كه

که نمی دونستم چطور می تونه دوباره سرپا بایسته و به زندگیش ادامه بده... براي رادين م.
لیلا با صدایی گرفته و ضعیف گفت:
مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی حق برادرتو کف دستش بذاري؟ مگه نمی خواستی همه چیزو درست
کنی؟
یه دفعه سر رادین بالا اومد. فکش منقبض شد. رگ گردنش برجسته شد. صداي فريادش تمام دره رو پر کرد:
ولی راضی به مرگش نبودم!... اونم جلوي چشمام... .
صداش می لرزید... ضعف کردم... دستام شل شد... چشمام سیاهی می رفت. رادین داد زد:
برادرم بود! می فهمی؟ تنها کسی بود که برام مونده بود! بین همه ي آدمایی که براشون هیچ ارزشی نداشتم فقط اون
بود که برام مونده بود. می خواستم دستشو رو کنم... ولی نمی خواستم بذارم دست پلیس بهش برسه... می خواستم
بذارم فرار کنه... خون برادرم گردن منه! من می خواستم بابامو راضی نگه دارم... می خواستم اشتباهام رو جبران
کنم... بهم بگو حالا چی کار کنم؟ کشته شدن برادرمو با چی جبران کنم؟
نگاهی به دست هاي خون آلودش کرد. انگار توي همون حال هم تعادل نداشت... خودشو آهسته تاب می داد...
زیرلب می گفت:

خونش ... خونش... روي دستاي من ريخته... .
صورتش توي هم می رفت... شاید از درد دستش... شاید از درد از دست دادن یه برادر... .
توي آغوشم گرفتمش... صورتمو به پیشونی یخ زده و خیسش تکیه دادم... اشکام روي گونه م ریخت... با دست
سالمش به بازوم چنگ زد... لباس خیسم از اشکاش سنگین و سنگین تر می شد... .
صداي خش خشی از سمت راه خاکی شنیدم... چشمامو بستم... صداي فریادشون رو می شنیدم:-اونجان!
صداهاي عجیب و غریبی که از بی سیم هاشون بلند شده بود رو می شنیدم... صداي پوتین هایی که با شدت به زمین
گلی کوبیده می شد... نور چراغ قوه هاي رو از پشت پلکم حس می کردم که تاریکی رو پس می زد... .
تکون نخوردم... همون طور یخ زده سر جام موندم... با قلبی که تیر می کشید... با بدنی که از درد می لرزید... با لباس
هایی که خیس آب شده بود... و فکري توي سرم که هر لحظه آزاردهنده تر از لحظه ي قبل می شد:
امشب پایانی براي همه مون بود... براي مهراس که قفسه ي سینه ش با دو گلوله شکافته شد... براي رادینی که
جلوي چشمم خورد شد... براي لیلایی که دستش به خون آلوده شد... و... پایانی براي من که شاهد همه ي این ها

بودم ... .
انتقام هيچ دردي رو آروم نمی کنه... عين نمکی می مونه که روي زخمت بپاشی... .
نمی دونم کی به اين حرف رسيدم... توي کدوم يکی از جلسه هاي دادگاه... با حرف کدوم وکيل... کدوم قاضی...
کدوم بازپرس... .
نمی دونم چطور توي جلسات دادگاه حضور پيدا کردم. همه نگران زخم شکمم، زخم هاي کوچيک و بزرگ روي
دست و پام و کمر درد وحشتناکم بودند... دکترها اجازه نمی دادند از روي تخت بلند شم ولی من خودمو خوب
نشون می دادم. يه چيزي اون شب توي اون دره جا موند... انگار آب اون رود که از خون مهراس سرخ شده بود
پرنياي قديمی رو شست و برد... محکم ايستاده بودم... براي ليلايی که براي من ايستاد... به خاطر نجات جون من
مرتکب قتل عمد شد... براي رادينی که حاضر شد به خاطر حق از برادرش بگذره... براي کسی که با بازوي زخمی تا
پايين دره اومد... پاي قولش ايستاد و تنهام نذاشت... اين بار نوبت من بود که تکيه گاهشون بشم... .
مهم نبود که چه قدر روحم خسته بود... انگار خدا معجزه اي کرده بود و صبر و تحمل منو بالا برده بود... تمام فرياد
هاي باباي ليلا، تصوير مامان ليلا که به صورتش چنگ می زد، گريه هاي

مامان و موهاي سفيد شده ي بابا رو تحمل
می کردم. زیر سرزنش مامان و بابا، حرف هایی که پشت سرم بود، توهین ها و نگرانی هام خورد شدم ولی با تمام
وجودم ایمان داشتم که یه روز خوب می یاد... و اگه اون روز توي
سرنوشتم رقم نخورده بود خودم با دستاي خودم
می ساختمش!به ردیف صندلی هایی نگاه کردم که توي سالن تمیز ولی دلگیر دادگاه چیده شده بود. به قاضی زل زده بودم...
مردي سبزه رو با ریش پرپشت مشکی. با دقت نگاهش می کردم... انگار می خواستم میزان عدل و انصافش رو از
روي ظاهرش بسنجم.
طاقت نیوردم... نگاهم بیشتر از چند ثانیه روي صورت هیچ کدوم از کسایی که توي دادگاه حضور داشتند ثابت نمی
موند.
قلبم محکم توي سینه می زد. دستامو توي هم قلاب کرده بودم. بغضم می گرفت وقتی به سرنوشت لیلا فکر می
کردم.... قلبم هزار تیکه می شد تصور محکوم شدن رادین رو می کردم.
نفسم به سختی بالا می اومد. چشمم فقط به رادین بود. با لباس مخصوص زندان و دستاي بسته روي صندلی نشسته
بود. سرشو پایین انداخته بود. وکیلش در گوشش چیزي می گفت. نگاه رادین به دستاش دوخته شده بود. ته ریش
صورتشو پوشونده بود. قلبم آروم و قرار نداشت. دوباره با دیدنش بی تاب

شده بودم... دلم می خواست همه ي اون
صندلی هاي تيره رو با دست کنار بزنم و به سمتش بدوم.
وقتی از جا بلند شد و مقابل همه ي کسایی که توي سالن بودند ایستاد
ضربان قلبم اوج گرفت. صورتم داغ شده بود
ولی دستام یخ بود. پوست لبمو با دندون می کندم. سر رادین پایین بود.
وقتی شروع به حرف زدن کرد انگار یه
سطل آب سرد روي سرم ریختند. صداي رادین سرد و بی روح بود...
صداش می لرزید... نفس هام تند شده بود...
می ترسیدم کنار بکشه... می ترسیدم تسلیم شه و نتونه از خودش دفاع
کنه... کم مونده بود از جا بپرم. داد بزنم و
ازش بخوام مثل همیشه محکم باشه... من اون چشماي سیاهشو می
خواستم... اون انرژي و قدرتی که توي تک تک
حرکاتش موج می زد... من رادینی رو می خواستم که شناختم، بهش تکیه
کردم... عاشقش شدم... .
براي همه مون گفت... از این که باباش براشون ارث و میراثی نذاشت.
رامبد خان که از پدرش متنفر شده بود اسمشو
عوض کرد... بعد از مرگ پدرش اسم خودشو مهراس گذاشت.
گفت که چطور برادرش مجبور شد به خلاف رو بیاره. از این گفت که
مهراس چه قدر احساس خان بودن می کرد و
حاضر نمی شد زیر دست کسی کار کنه. خرج تحقیقاتش خیلی زیاد بود و
تنها کاري که از دستش برمی اومد

همكاري كردن با اون خلاف كارها بود.
تعريف كرد براي چی پاشو توي انگليس گذاشت... چطور شد كه وضع
ماليش خراب شد.... برادر بزرگترش به
كمكش اومد. اونو ايران اورد و در عوض همكاري بهش پول داد. براش
خونه و ماشين تهيه كرد. گفت كه كم كم
متوجه شد مهراس به نوعی داره همكار هاي سابقش رو ساكت نگه می
داره تا بتونه زير سايه ي اسم مهراس به
تحقيقاتش ادامه بده... و اين كه چطور محصولاتش فاجعه به بار اورد.
مجبور شدند خيلی ها رو ساكت نگه دارند.برامون گفت بارها مجبور شد
توي روي برادرش بايسته و ازش بخواد خشونت رو كنار بذاره... اعتراف
كرد هيچ
وقت فكرشم نمی كرد برادرش تا اين حد سقوط كرده باشه كه آدم
بكشه... .
براي همه مون گفت كه دلش راضی نمی شد برادرش رو لو بده... برادري
كه به سمت جنايت هاي سنگين تر می
رفت. گفت مهراس چه قدر خوب مدارك مربوط به كارهاي خلافش رو
مخفی كرده بود. تعريف كرد كه چطور كم
كم به اين نتيجه رسيد نمی تونه برادرش رو كنترل كنه... می دونست كه
روح پدرش در عذابه و تمام چيزي كه می
خواست اين بود كه نذاره اسم پدرش اين طور خراب بشه. از نقشه هاش
گفت... نجات دادن جون من... پله به پله

پیش رفتن و گیر انداختن مهراس... .
توي دادگاه بود که فهمیدم چطور شد مهراس به ما شک کرد. یکی از زیر دستاش متوجه حرکات مشکوك میثاق
شده بود. گوشیش رو ازش گرفته بود و... .
می گفتند بدجوري میثاق رو شکنجه دادند. دلم ریش شد وقتی فهمیدم هنوز توي بیمارستانه و وضعش خیلی خرابه...
اونم تا جایی که تونست از این نقشه حمایت کرد. نمی خواستم قضاوتش کنم. شاید اگه منم جاش بودم همه چیزو لو
می دادم... .
بعد از رادین... نوبت به سهند بود... صورتش کبود بود... یه طرف لبش شکافته شده بود. آثار درگیري رو می شد به
راحتی از ظاهرش تشخیص داد. حرف هاي رادین رو تایید کرد. جزئیات رو مطرح کرد. تمام مدت با خودم فکر می
کردم چه قدر حس خوبی به این پسر دارم... شاید براي این که تا آخرین لحظه به رادین وفادار موند... شاید براي
این که دیدم چه قدر تلاش کرد منو نجات بده...
شهادتم توي دادگاه شهادت نبود! دفاعیه بود! یه دفاع از رادین... از مردي که منو مریض روانی نشون داد تا جونمو
نجات بده... از کسی که برادرش رو فداي رسیدن حق به حقدار کرد...
دروغ نگفتم... چیزي رو مخفی نکردم... ایمان
داشتم رادین بی گناهه و آزاد می شه... هرچند که صدام می لرزید...

وحشت زده نبودم... اضطراب داشتم... با دستاي
مشت کرده حرف زدم... صدام می گرفت... نفس عمیق می کشیدم.
زانوهام سست می شد... زخمم تیر می کشید...
ولی تا آخر ایستادم... براي کسی که عشقش منو به دادگاه کشوند... منو
وادار به به بزرگ شدن کرد... .
صحبت هام که تموم شد نگاهمو بهش دوختم. به صورت رنگ پریده
ش... لاغر شده بود. قلبم دوباره به تاپ تاپ
افتاد. لبخندي کمرنگ بهم زد... چشماي غمگینش سبز شده بود... قلبم
آروم گرفت... هنوز امیدي به این
احساسمون بود... .ماندانا اس ام اس زده و گفته بود می خواد با سپیده،
مازیار و پویا به دیدنم بیاد. اولش بابا راضی نمی شد. بعد از
گذشت اون همه وقت نگران وضعیت جسمیم بود. زخم روي شکمم
جوش خورده بود و اذیتم نمی کرد ولی خودمم
جرئت نداشتم مثل قبل بی احتیاطی کنم. زخم هاي کف پام و دستام
خوب شده بودند و فقط لکه هاي قهوه اي رنگ
ازشون مونده بود. از همه بدتر کمرم بود... هنوز هم مسکن می خوردم و
بعضی وقت ها دردش اذیتم می کرد.
مامان با اومدن بچه ها موافق بود. می گفت مطمئنا الان حرف پشت
سرم تو فامیل زیاده... دیگه همه فهمیده بودند
مرجان کشته شد، به خاطر پرونده ي روانی نه ماه گوشه گیر شدم، از
خونه فرار کردم تا قاتل مرجان رو گیر بندازم،

لیلا آدم کشت و در نهایت درگیر یه پرونده ي پر سر و صدا و پلیسی شدم. دعواهاي مامان و بابا تمومی نداشت. بابا می خواست از من مراقبت کنه و نمی ذاشت دور و برم شلوغ شه. مامان می
خواست حرفی پشتمون نباشه.
وکیل رادین گفته بود اگه کسی ازش شکایت نکنه نهایتا با پرداخت یه جریمه ي نقدي سنگین آزاد می شه... هرچند
که ازش شکایت شده بود ولی وکیلش که ظاهرا از دوستاي قدیمی رادین بود گفت می تونه رضایت چند تا از شاکی
هاش رو جلب کنه... .
از اون روز به بعد آروم و قرار نداشتم. قلبم چند روز بود که با هیجان توي سینه م می زد. تنها چیزي که بین دنیا دنیا
سرزنش و دلخوري بهم امید می داد آزادي رادین بود... توي اون روزها برام مهم نبود که بهم می رسیم یا نه... برام
مهم نبود که بابا یه روز در حد مرگ از رادین متنفر می شد و اون قدر ازش بد می گفت که حال خودش هم بد می
شد و یه روز دیگه تعریف شخصیت و روحیه ش رو می کرد. اون روزها فقط برام یه چیز مهم بود... اینکه مردي رو
که حقوق منو از خودم محترم تر دونست و براي نشون دادن پرنیاي واقعی از خودم آماده تر بود از زندان دربیارم...
.
می دیدم که همه تحت تاثیر کار رادین قرار گرفتند... چه کسایی که از این

دو تا برادر شکایت کرده بودند... چه
مامان و بابا... .
براشون قابل هضم نبود که رادین چطور حاضر شد بین حق یه نفر دیگه و
برادرش حق رو انتخاب کنه... فقط من و
لیلا بودیم که می دونستیم رادین قصد آسیب رسوندن به برادرش رو
نداشت... ولی من ترجیح داده بودم این
موضوع رو پیش خودم نگه دارم... می خواستم همه ي دنیا رو مجبور کنم
رادینی رو ببینند که من می بینم.با مادر لیلا حرف زده بودم. تک تک ثانیه
هاي مکالمه مون عذاب بود... نفسش بند می اومد... آهسته گریه می
کرد و
دوباره آروم می شد.... صداش می لرزید... .
اون قدر عصبی شدم که مامان می خواست گوشی رو ازم بگیره. با این
حال اجازه ندادم و سعی کردم با مامان لیلا
صحبت کنم. می گفت نامه ي پزشکی قانونی نشون می ده که اون شب
لیلا آسیب دید و از لحاظ روحی هم توي
وضعیت درستی به سر نمی برد. با این حال همه ي اینا هنوز هم به
رضایت ولی دم بستگی داشت... رادین!
بعد از شنیدن این حرف سکوت کردم. قلبم محکم توي سینه می زد. لبمو
با زبون خیس کردم و گفتم:
مگه حاضر نیست رضایت بده؟
مامان لیلا مکثی کرد. با اون صداي گرفته ش که انگار از ته چاه درمی

اومد گفت:
اون کسی بود که گفت لیلا اسلحه رو از بالاي کوه برداشت و پایین اومد...
اون گفت با تیر اول مهراس تو رو ول کرد
و وقتی تیر دوم شلیک شد تو اصلا دور و بر مهراس نبودي. همه چیزو یه جوري جلوه داد انگار لیلا قصد جون
برادرش رو کرده بود! خب این دختر براي محافظت کردن از جون خودش اون اسلحه رو برداشت... هر کی توي
اون موقعیت بود می ترسید و دو بار شلیک می کرد.
سکوت کردم... خاطرات اون شب تاریک و بارونی جلوي چشمم بود. تنها چیزي که اون لحظه از لیلا ندیدم ترس
بود... احساس می کردم لیلا همون لحظه که اسلحه رو از روي زمین برداشت می دونست که می خواد چی کار کنه... .
قلبم توي دهنم بود. لیلا بدجوري توي دردسر افتاده بود. باید یه کاري می کردم! من که نسبتی با رادین نداشتم که
بتونم باهاش ملاقات کنم و راضیش کنم رضایت بده. گفتم:
این طور که شما فکر می کنید نیست. اون نمی خواسته لیلا رو گناهکار نشون بده. فقط راستشو گفته... .
توي دلم به این دروغ نگفتن هاي رادین لعنت فرستادم. هر کی دور و بر رادین بود چوب راست گفتن هاي رادین
رو می خورد!
ادامه دادم:

شما تلاشتون رو بکنید... ممکنه الان گذشتن از خون برادرش یه کم سنگین باشه. به هر حال درست جلوي چشمش
مرد... ولی... از طرف من بهش بگید همه ي این دردسرها از مردن سه نفر آدم شروع شد... نذار آخر ماجرا بازم به
مرگ ختم بشه. بهش بگید من گفتم با قصاص لیلا برادرش زنده نمی شه... وقتی پلیس رو خبر کرد و اون نقشه روکشید مسلما یه گوشه ي ذهنش بود که ممکنه بلایی سر برادرش بیاد. بگید برادرش همون کسیه که به سمتش
شلیک کرد! واقعا می خواد به خاطر همچین برادري لیلا رو به مرگ محکوم کنه؟
از خودم متنفر شدم. من می دونستم مهراس به نیت دیگه اي به رادین شلیک شد ولی... داشتم با خراب کردن
مهراس آزادي لیلا رو می خریدم. می دونستم آدم پستی شدم. می دونستم کارم درست نیست ولی حاضر نبودم به
هیچ قیمتی شاهد رفتن لیلا و موندن خودم باشم... .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
بهش بگید خودش بود که می گفت یه سري از خرابه ها رو هیچ وقت نمی شه آباد کرد... رضایت ندادنش همه چیزو
خراب می کنه... طوري که دیگه هیچ آباد نمی شه... این حرفا رو از طرف من بهش بزنید... .
تماس رو که قطع کردم براي چند ثانیه به صفحه ي خاموش تلویزیون زل

زدم. می دونستم اگه به رادین مهلت بدن
گذشت می کنه... رادینی که من شناخته بودم راضی به مرگ یه دختر
جوون نمی شد... .
قلبم فشرده شد از همه ي دردهایی که رادین، سهند و لیلا می کشیدند...
این انصاف نبود که همه ي عذاب براي اونا
باشه و من... این طور بی خیال و راحت روزهامو بگذرونم... منی که
عذاب وجدان توي قفسه ي سینه م سنگین و
سنگین تر می شد که گاهی تعجب می کردم از این که هنوز می تونم
نفس بکشم... .
در اتاق رو بستم. صداي داد و بیداد مامان و بابا نمی ذاشت روي مکالمه
ي تلفنیم متمرکز بشم. دقیقا متوجه نمی
شدم مشکلشون چیه؟ مامان می گفت به بچه ها اجازه بدیم بیان دیدن
من تا این حرف و حدیث ها تموم شه ولی بابا
می گفت وضعیت جسمی و روحی من مساعد نیست.
هیچ کدومشون نظر منو نمی خواستند. فکر می کردند تحمل این بحث و
جدل رو نداشته باشم. گاهی توي نگاهشون
سرزنش رو می دیدم ولی بیشتر وقت ها حس می کردم فقط خیلی
نگرانن. دنبال یه فرصت بودم که بهشون اطمینان
بدم رو به راهم... .
گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گوش دیگه مو با دست گرفتم. گفتم:
الو؟

مادرم از اون طرف خط گفت:
الو پري! بد موقع زنگ زدم؟
با ناراحتی گفتم:مامان اگه با پري كار داري اشتباه گرفتی!
مادرم با گیجی گفت:
چی؟
گفتم:
من پرنیام! نه پري!
مادرم گفت:
اي بابا! تو هنوز به این قضیه حساسی؟
پوفی کردم. مادرم بی مقدمه شروع کرد به سرزنش هاي همیشگی! این چند وقت کارش همین بود. هرچند که به
نظر می رسید آروم تر شده باشه. گفت:
ده بار بهت نگفتم کاراتو جور می کنم بیاي اینجا؟ دیدي اون جا موندن چه بلایی سرت اورد؟ اگه بابات این قدر
لجبازي نمی کرد و تو رو به زور اونجا نگه نمی داشت الان وضعیت این نبود!
اخم کردم و گفتم:
من از موندنم ناراضی نیستم. خیلی خوشحالم از این که پاي حق و حقوقم وایستادم و به همه نشون دادم بیمار روانی
نیستم. من از کاري که کردم راضی ام. هرچند آخر قضیه اون طور که انتظار داشتیم پیش نرفت... .

مادرم گفت:
یعنی از این که همه دارن می گن پرنیا از خونه فرار کرد، با دو تا پسر غریبه هم خونه شد، یکیشون رو از قبل می
شناخت و رابطه ي مشکوکی باهاش داشت و بعد هم بهترین دوستش آدم کشت راضی هستی؟ مشکلی نداري با این
حرفا؟ می خواي باور کنم؟ یعنی واقعا فکر می کنی بعد یه مدت همه ي این حرفا تموم می شه و می تونی مثل هر
دختر معمولی دیگه اي زندگی کنی؟... عجیبه که تو این قدر راحت با این قضیه کنار اومدي ! ولی ظاهرا بابات اصلا
راضی نیست!
نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:کی گفته من مشکلی با این حرفا ندارم؟ من گفتم از کاري که کردم پشیمون نیستم. همین! همون آدما اگه یه کم
پیش خودشون فکر کنند می بینن همین طور که هیچ وقت نفهمیدن من چه روحیات و اخلاقی دارم و تونستم با کارم
سورپرایزشون کنم حتما اتفاق هایی که اون شب افتاد رو هم هیچ وقت نمی فهمن و درك نمی کنن!
آهی کشیدم. مکثی کردم و گفتم:
این حرفا از کجا به گوش شما رسید؟ بابا باهاتون حرف زد؟
مادرم گفت:
آره! زنگ زده بود ازم بخواد که کاراتو درست کنم بیاي اینجا!

قلبم توي سينه فرو ريخت. براي چند ثانيه لال شدم. نگاهم خيره به ديوار رو به روم موند. مادرم هم سكوت كرد.
انگار فهميد كه خيلی بی مقدمه بحث رو پيش كشيده. با ناباوري گفتم:
چی؟
دستمو جلوي دهنم گرفتم و بی اختيار از روي تخت بلند شدم و وسط اتاق ايستادم. چشمام گشاد شده بود. مادرم
گفت:
بهش فكر كن پرنيا! می ياي اينجا درستو می خونی... اگه خواستی می مونی اگه نخواستی برمی گردي! اگه توي يكی
از رشته هاي خوب و توي يه دانشگاه خوب درس بخونی و سعی كنی يه كم روي شخصيتت كار كنی و از خودت يه
آدم مستقل و خودساخته بسازي همه شون مجبور می شن ذهنيتشون رو نسبت بهت عوض كنن.
با لحنی تند گفتم:
و چرا نمی شه اين كارا رو توي ايران بكنم؟
مادرم گفت:
چون مردم يه تغيير ناگهانی رو بهتر از يه تغيير تدريجی حس می كنند. وقتی بعد از يه مدت طولانی تو رو ببينن و
بفهمن عوض شدي بهتر اين قضيه رو قبول می كنند. يه مدت كه جلوي چشمشون نباشی از اين حرفايی كه پشت
سرت می زنن خسته می شن.

آهی کشیدم و گفتم:
این درست نیست که من مامان و بابا رو این طور عذاب بدم و بعد تنهاشون بذارم!مادرم با لحنی مواخذه گر گفت:
فکر اینو وقتی باید می کردي که از خونه رفتی! الان موندنت براشون عذابه! پرنیا... بابات خودش بهم گفت کاراتو
جور کنم. اونا خیر و صلاحتو می خوان. منم همین طور! اینجا می تونی پیشرفت کنی و بابات و راضی نگه داري. من
که اصلا نمی تونم فشاري که الان روي اوناست رو تصور کنم. اگه به فکر اونایی بیا اینجا پیش من... .
وقتی تماس رو قطع کردم. هنوز صداي مامان و بابا می اومد که با هم جر و بحث می کردند. لبمو به دندون گرفته
بودم... چی فکر می کردم چی شد!
هرچند که من همونی شدم که رادین قولش رو بهم داد ولی... آدما نمی تونستن این پرنیا رو ببینند... نه توي این
موقعیت... نه توي این زمان... .
چشمامو با دست مالیدم. دستی به لکی که حاصل زخم صورتم بود کشیدم. روي تختم نشستم. این ماجرا برام آشنا
بود... تلاش یه پدر براي دور کردن بچه ش از جایی که حرف مردم آزارش می داد... درست مثل کاري بود که باباي
رادین کرد... .
و انگار اون مردمی که با حرفاشون به دل اون پدر زخم می زدند فقط

متعلق به اون روستا نبودند... انگار اون آدما
دور و بر منم بودند... و... یعنی من می تونستم رادینی باشم که به خاطر
رضایت بابام ازش دور بشم؟ یعنی دل من
طاقت می اورد؟ و حتی اگه دلم طاقت می اورد این انتخاب درستی
بود؟... بعید می دونستم!
اون روز حس می کردم سخت ترین کار دنیا به عهده م گذاشته شده...
باید با پویا حرف می زدم و رضایتش رو جلب می کردم. حالا که حقیقت
ماجرا رو شده بود مسلما پویا از رادین متنفر
شده بود. احتمال این که به خاطر دستش ازش شکایت کنه وجود
داشت.... و من آماده بودم که نذارم این اتفاق
بیفته!
بعضی وقت ها تمام ذهنم از لیلا پر می شد... واقعا سرنوشتش چی می
شد؟ مامان و باباش دیگه باهام تماس
نگرفتند... دلم می خواست هر روز بهشون زنگ بزنم و از لیلا بپرسم ولی
مامان نمی ذاشت. خسته شد از بس بهم
تذکر داد بیشتر از این این خودمو قاطی این ماجرا نکنم و منتظر بمونم تا
مامان لیلا خودش باهام تماس بگیره.
ولی مگه می شد؟ اگه لیلا به مهراس شلیک نمی کرد اون منو با خودش
نمی برد... فرار می کرد و توي یه فرصت
مناسب منو می کشت. وقتی اینو به مامان گوشزد کردم سکوت کرد.
بدون هیچ حرفی اتاقمو ترك کرد. از خودم بدم

اومد. توي اين مدت كم بلا سرش اومده بود كه منم با حرفام نمک به زخمش می پاشیدم؟وقتی ذهنم از لیلا آزاد می شد رادین فکرمو مشغول می کرد. امید به آزادي رادین بهم انرژي می داد. توي اون لحظه
برام مهم نبود که بهم می رسیم یا نه... برام مهم نبود که بابا یه روز با نفرت از رادین حرف می زد و گفت چه طور
جرئت کرد دختر منو قاطی همچین ماجرایی کنه و یه روز تحسینش می کرد که حاضر شد این طور مقابل برادرش
بایسته. فقط آزادي رادین برام مهم بود. احساس می کردم نفسش توي اون اتاق کوچیک زندان تنگ شده... نفس
منم تنگ می شد... .
احساس می کردم هر لحظه به خاطر اتفاقاتی که افتاد عذاب می کشه... منم عذاب می کشیدم.
فقط می خواستم آزاد بشه.. حتی اگه تا آخر عمر حکم یه سایه رو توي زندگیم داشته باشه... .
براي آزاد کردن ذهنم از همه ي این درگیري احتیاج داشتم که بچه ها رو ببینم. هرچند به غیر از اون هدف دیگه اي
هم داشتم... .
من براي بابا از عذاب وجدان می گفتم... از این که سهیل از کما بیرون اومده و توي بخش بستري شده ولی من هنوز
به ملاقاتش نرفته بودم. مامان دنباله ي حرف منو می گرفت و می گفت حالا اگه بهشون اجازه ندیم پرنیا رو ببینند

اوضاع بدتر می شه. سر بابا سوت کشید از بس من گفتم :
خسته شدم... مغزم داره منفجر می شه... تازه خوب شدم و دلم می خواد یه کم محیطم عوض بشه... الان یه ماهه
توي اين اتاق حبس شدم.
و مامان گفت:
این دختر توي اين اتاق پوسید... بذار مردم ببینن دخترم صحیح و سالمه... نذار بیشتر از این شایعه درست کنند و
حرف دربیارن.
در نهایت بابا در مقابل اصرارهاي من و مامان تسلیم شد. خسته شد از بس به من گفت " حالت داره خوب می شه و
دوباره داري سرخود می شی! " و به مامان گفت " توام که همه ش به فکر حرف مردمی" . بالاخره رضایت داد که
بچه ها به دیدنم بیان.
به بهونه ي اومدن بچه ها بعد از یه ماه به خودم تکونی دادم. اتاقمو مرتب کردم. همه ي یادگاري هایی که از مرجان
و لیلا داشتم رو جمع کردم و توي یه جعبه گذاشتم. گونی رو از دیوار اتاقم کندم. احساس خوبی داشتم. حس میکردم بالاخره خودمو از بند گذشته رها کردم. هرچند گاهی به سرم می زد عکس لیلا رو در بیارم و ساعت ها نگاهش کنم و زار بزنم ولی می دونستم این کارم از کسی دردي دوا نمی کنه... .
بالاخره بچه هاي رسیدند. ماندانا با سر و صدا وارد خونه شد. چنان با

هیجان بغلم کرد که شال قهوه اي رنگش از
سرش افتاد. بوي عطر آشناش زیر بینیم پیچید. منم هیجان زده شده
بودم. بعد از مدت ها آدم دیده بودم! ماندانا
اون قدر منو محکم توي بغلش فشرد که احساس کردم کوفتگی بدنم تازه
شد! مامان هم نگران شد و یه قدم به
سمت جلو برداشت. بالاخره ماندانا از آغوشم بیرون اومد.
چشمم به سپیده افتاد. موهاي مشکی بلندشو اتو کرده بود و آرایش
کاملی داشت. مشخص بود که دوباره سرحال
شده و داره سعی می کنه به اون سپیده ي غیر قابل تحمل همیشگی
برگرده. سپیده رو بغل کردم و خیلی زود از هم
جدا شدیم. گفتم:
سپیده! به خدا خیلی دوست دارم به سهیل سر بزنم. بابا کم کم داره راضی
می شه منو از حبس خونگی بیرون بیاره و
اجازه بده بیرون برم.
سپیده با تعجب گفت:
یعنی این قدر حالت بده؟
ماندانا اخم کرد و گفت:
فکر می کردم دیگه مشکلی نداري!
لبخند زدم و گفتم:
راستش یه جورایی تنبیه شدم که از خونه بیرون نرم. یه خورده هم نگران
سلامتیم بودند.

مازیار که تازه از پله ها بالا اومده بود گفت:
حق دارن!
لبخند کمرنگی بهش زدم. ست مشکی سفید لباساش اونو مثل همیشه اتو کشیده و مرتب نشون می داد.
سپیده شونه بالا انداخت و گفت:
در هر صورت سهیل خیلی خوشحال می شه ببیندت ولی راضی نیست تو به خاطر این قضیه سلامتیت رو به خطر
بندازي. شايد توي اين هفته يا هفته ي بعد مرخص شه و براي ديدنت بیاد.ابروهام از شدت تعجب بالا رفت. کی به سپیده یاد داده بود مثل آدم حرف بزنه؟ هرچند که لحن سردش گوياي
دلخوریش بود.
سپیده به همراه ماندانا به سمت مامان و بابا رفت تا باهاشون حرف بزنه و سلام و احوال پرسی کنه. مازیار وارد خونه
شد. لبخندي بهم زد و گفت:
قبل از این که بیایم اینجا کلی نصیحتش کردم. جواب داد؟
لبخندي روي لبم نشست. چشمامو بهم فشار دادم و گفتم:
آره!
لحظه اي سکوت بینمون برقرار شد. مازیار دستشو جلو اورد و گفت:
هنوزم ازم متنفري يا حاضري همه شو دور بريزي و يه بار ديگه خواهر عزیز من بشی؟
مکثی کردم. نگاهی به دستش کردم که به سمتم دراز شده بود. نفس

عمیقی کشیدم و باهاش دست دادم. گفتم:
شانس اوردي اين ماجراها پيش اومد. اين قدر برام سنگين بود كه فكر
می کنم اگه بخوام به خاطر اون قضيه ازت
كينه به دل بگيرم خيلی بچه بازيه. قول می دم از اين به بعد فقط به
چشم يه پسر خاله بهت نگاه كنم.
با شنيدن كلمه ي " پسرخاله" لبخند روي لب مازيار ماسيد. در عوض
لبخندي روي لب من نشست. مازيار اعتراض
كرد:
پرنيا... .
در همين موقع پويا از پله ها بالا اومد. انگار منو جلوي در نديد. با اخم و
تخم به مازيار گفت:
جاي پارك پيدا نمی شه! مجبور شدم جلوي پاركينگ پارك كنم.
نتونستم بهش سلام كنم. خواستم لبخند بزنم ولی... تا پويا رو به روم
ايستاد سرمو پايين انداختم و گفتم:
ببخشيد!
دستامو توي هم قلاب كردم. حتی ديدنش هم براي من عذاب بود. می
ترسيدم به دست چپش نگاه كنم و ببينم كه
هنوز بی حركته. چه قدر شب آخر بهش بد كردم... .
مامان از پشت سرم گفت:پرنيا! پويا جان رو تعارف كن كه بيان تو!
بدون حرف از جلوي در كنار رفتم. با پويا چشم تو چشم شدم. لبخندي بهم
زد. توي چشماي قهوه ايش چراغونی

بود. آهسته گفت:
براي چی این حرفو می زنی دیوونه؟
نفس راحتی کشیدم. مثل همیشه بود... خونسرد و با انرژي... با موهایی که پشت سرش دم اسبی شده بود.
همین که همه روي مبل ها نشستند مامان مشغول پذیرایی شد. مازیار با پاش به پاي ماندانا زد و با اخم بهش گفت:
پاشو خاله رو کمک کن!
یه کم طول کشید تا دوزاري ماندانا افتاد. از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. سپیده مشغول صحبت کردن
با بابا شده بود و داشت در مورد وضعیت سهیل توضیح می داد. مازیار با صورتی در هم مشغول بازي با تلفن
همراهش شد. من که به خاطر زخم شکمی که خیلی وقت بود خوب شده بود و کمردردي که گاهی سراغم می اومد
از کمک کردن معاف شده بودم. نزدیک پویا نشستم. نگاهی بهش کردم و گفتم:
چیه؟ کبکت خروس می خونه!
پویا خندید و گفت:
هیچی! خوشحالم که حالت خوب شده و دوباره می تونم اذیتت کنم جونور!
با عذاب وجدان گفتم:
حق داري. حتما وقتی فهمیدي همون شبی که تو رو دیدم از خونه رفتم

خیلی ترسیدي.
خنده روي لب پویا خشک شد. سر تکون داد و چیزي نگفت. نگاهم روي دست چپش ثابت موند. آستین بلند لباس
سفیدش تا روي انگشتاش اومده بود. تمام توجهمو به دستش داده بودم.
یعنی بعد از این همه وقت دستش حرکت
می کرد؟ اگه دستش خوب نمی شد... دلم پیچ خورد.
پویا رد نگاهمو به دستش گرفت. گفتم:
اسمشون سهند و میثاقه.
پویا با تعجب نگاهم کرد. به دستش اشاره کردم و گفتم:اسم اون دو تا مرد سیاهپوش رو می گم!
صورت پویا تو هم رفت. زیرلب گفت:
نمی خوام چیزي بدونم!
گفتم:
میثاق دو هفته ست که از بیمارستان مرخص شده. نمی خوام برات بگم چطور شکنجه شد که این همه وقت توي
بیمارستان بود. نمی خوام حالتو بد کنم. فقط بدون که تقاص کارشو پس داده. پویا دستشو بالا اورد و گفت:
بسه!
ادامه دادم:
نمی دونی چند نفري روي سر سهند ریختند... خودم دیدم تا می خوردند زدنش... وقتی لیلا لب دره پیداش کرد نمی

تونست از جاش بلند شه.
پویا با صدایی آهسته ولی عصبی گفت:
تمومش کن!
گفتم:
نمی خواي از رادین برات بگم؟
پویا زیرلب گفت:
اسمشو جلوي من نیار!
و چشم غره اي بهم رفت. نگاه خیره ي بابا رو که حس کردم سرمو پایین انداختم. ماندانا چاي تعارف کرد. سکوت
کردم و توي فکر فرو رفتم. نباید می ذاشتم پویا از اون سه نفر شکایت کنه. دلم براي سهند که اون قدر تلاش کرد
منو از دست مهراس نجات بده می سوخت. براي میثاق که بعد از مرخص شدن به زندان منتقل شد... و رادین که
مستحق هیچ کدوم از بلاهایی که سرش اومد نبود.
ماندانا سینی خالی رو روي میز گذاشت. با هیجان به سمتم چرخید و گفت:
راستی! پویا برات گفت که چی شد؟... دعانویسه رو می گم!رو به پویا کردم و گفتم:
نه!... چی شد؟ راستی گزارشتو چاپ کردي؟
پویا با فروتنی سرشو به نشونه ي جواب مثبت تکون داد. ماندانا با هیجان گفت:

چه سر و صدایی هم کرد!
با خوشحالی گفتم:
راست می گی؟ منم می خوام بخونمش!
لبخند روي لب پویا نشست. سپیده گفت:
چند هفته بعد از چاپ شدن گزارش چند نفر از دعانویسه شکایت کردن.
پلیس هم دستگیرش کرد. مردك شیاد!
یادتونه چه جوري ما رو اون روز ترسوند؟
همه با هیجان مشغول صحبت کردن در این مورد شدند ولی ذهن من به گذشته کشیده شد. یادم اومد اون شب که با
رادین پویا رو تعقیب کردیم نزدیک بود از کوه سقوط کنم... اون مرد دعانویس منو به موقع گرفت و گفت:
موقع سقوط بعدي کی دستتو می گیره؟
سقوط منو دیده بود... پیشگویی کرده بود... ولی نتونسته بود جلوي دستگیر شدن خودشو بگیره... با وجود همه ي
چیزهایی که می دونست و نمی دونست... انگار در این زمینه هم حق با رادین بود... .
نگاه خیره ي جمع رو روي صورتم احساس کردم. سرمو بلند کردم و لبخندي تصنعی زدم. یاد رادین افتادم. دلم
براش تنگ شده بود... خاطره ي شبی که شونه به شونه ي هم دنبال پویا رفتیم برام زنده شد... هرچند که فیلم بود...
هرچند که یه بازي بود ولی حضورش بهم آرامش و امنیت داده بود. چه

قدر دلم هواي دستاي سردشو كرده بود... با
اون پوست زبر كه براي من از هر دست نرم ديگه اي لطيف تر بود. چه قدر
دلم هواي چشماشو كرده بود... هر
رنگی كه بود مهم نبود... من حالت نگاهش رو می پرستيدم. ته دلم خالی
شد... چی بهش می گذشت؟ كجا بود؟ چی
می كشيد؟ نفس كشيدن برام سخت تر و سخت تر می شد.
صداي بلند مازيار منو به خودم اورد. گفت:
فكر كنم تا آخر عمرت به هرچيزي كه به شمال مربوط بشه حساسيت
نشون بدي.شونه بالا انداختم و چيزي نگفتم. من فقط از هرچی رودخونه
ست فراري شده بودم... از آب سردش... از تخته سنگ
هاي سختش... از آب خروشانی كه به شدت به سنگ هاي وسط رودخونه
كوبيده می شد... از گل و لايی كه زير
پوتين ها له می شد... .
سپيده با كنجكاوي گفت:
دقيقا اونجا چه اتفاقی افتاد؟
مازيار و پويا همزمان به سپيده چشم غره رفتند. بابا شروع به جويدن
سيبيلش كرد. سپيده با تعجب و صدايی آهسته
به مازيار گفت:
خودت شروع كردي!
لبخند تلخی زدم و گفتم:
مهراس براي نجات دادن برادرش اومد ايران... كشوندیمش اونجا... توي

راه فهمید که برادرش بهش خیانت کرده.
بهمون حمله کردند... من فرار کردم... ته یه دره گیر افتادم... لیلا براي نجات دادنم اومد... و... مهراس رو جلوي
چشم همه برادرش کشت.
نفسمو با صدا بیرون دادم. پویا سرشو پایین انداخت. مازیار دستی به صورتش کشید. ماندانا روشو برگردوند و به
آشپزخونه رفت. سپیده لبشو گزید.
از جام بلند شدم و گفتم:
منو چند دقیقه ببخشید!
با عجله به اتاقم پناه بردم. نفس عمیقی کشیدم. صورتم داغ شده بود. با دست خودمو باد زدم. تند تند طول و عرض
اتاق رو بالا و پایین می رفتم. دلم پیچ می خورد... بعد گذشت این مدت مرگ مهراس براي من عادي نشده بود...
چطور انتظار داشتم رادین با این قضیه کنار بیاد؟
تقه اي به در خورد و پویا وارد اتاق شد. سرجام متوقف شدم و به سمتش چرخیدم. پویا گفت:
اجازه هست؟
با سر جواب مثبت دادم و گفتم:
درو نبند!نمی خواستم بهونه دست بابا بدم. پویا به کمد تکیه داد. نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت:
به خاطر رادینه؟

فکش منقبض شد. اخماش توي هم رفت. دستامو مشت کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
می دونم بهت بد کرد... می دونم توي بی گناه رو بازیچه ي فیلم و نقشه ي خودش کرد... ولی... خواهش می کنم
شکایت نکن!
پویا با تاسف سر تکون داد. قلبم محکم توي سینه می زد. ناخونام توي گوشت دستم فرو رفته بود. گفتم:
من براي همه ي اتفاقاتی که افتاد متاسفم... ولی... اگه رادین گوشه ي زندان بیفته خیالت راحت می شه؟ من رادین
رو می شناسم. باور کن خودشم به خاطر این کاري که باهات کرد عذاب می کشه!
پویا پوزخندي زد و گفت:
جدا؟ توي بیمارستان که این طور به نظر نمی رسید!
آهسته گفتم:
می خواست جون منو نجات بده... .
پویا لباشو بهم فشرد. گفت:
تو هیچ وقت فهمیدي با رفتنت چه بلایی سرت من اوردي؟ فهمیدي چه عذاب وجدانی داشتم وقتی فهمیدم ثانیه هاي
آخر دیده بودمت ولی متوجه نشدم که می خواي بري؟ همه ش خودمو سرزنش می کردم... فکر می کردم کوتاهی از
من بود که نفهمیدم می خواي بري. فکر می کردم اگه می فهمیدم می

تونستم منصرفت کنم... تمام مدت به برخورد
آخرت توي ماشين فکر می کردم.
نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:
تویی که می دونستی رفتنی هستی چرا اون شب با من قرار گذاشتی؟ به
جز خودت و رادین به کس دیگه اي هم فکر
می کنی؟
چیزي نگفتم. حق با اون بود... بهش بد کرده بودم. من نباید قبل از رفتن
باهاش قرار می ذاشتم. درك می کردم که
چطور دیوونه شد... چه قدر مضطرب شده بود.
نگاهشو ازم گرفت. تکیه شو از دیوار برداشت. خواست از اتاق خارج بشه
که گفتم:به خاطر من گذشت کن.
سر جاش خشک شد. با تعجب به سمتم چرخید. قلبم توي دهنم بود.
نفسام بریده بریده شده بود. با التماس گفتم:
به خاطر من... .
پویا با ناباوري بهم نگاه کرد. به سمتم چرخید. پلک زد... انگار باورش نمی
شد.
سري تکون داد. با صداي غمگینی که قلبمو به درد می اورد گفت:
راستشو بگو... این تلاشت به خاطر دینت به رادینه یا علاقه؟
قلبم توي سینه فرو ریخت. آب دهنمو قورت دادم. پوست لبمو با دندون
کندم... نگاهش کردم... منتظر بود. چشم
هاي قهوه اي بی قرارش رو بهم دوخته بود. طوري نگاهم می کرد انگار می

خواست جواب رو از چشمام بخونه.
سرمو بالا گرفتم. شونه هامو عقب دادم و با لحنی محکم گفتم:
علاقه!
صورت پویا جلوي چشمم وا رفت. قلبم فشرده شد. نگاهمو ازش دزدیدم ولی پایین افتادن شونه هاش رو دیدم...
سرمو پایین انداختم ولی تو هم رفتن صورتش رو حس کردم. نگاهم به دست هاي مشت شده ش بود. چشمامو
بستم... نمی خواستم این کارو باهاش بکنم... نباید می پرسید... من نباید راستشو می گفتم... .
آهسته زمزمه کرد:
دل من راضی نمی شه کاري کنم که تو رو عذاب بده... .
لبامو بهم فشار دادم. پویا پشتشو بهم کرد و از اتاق بیرون رفت.
نفس حبس شده م رو بیرون دادم و روي تخت نشستم. احساس کردم زانوهام سست شده. با دست صورتمو گرفتم.
چشمامو بستم و به خودم امیدواري دادم:
ازش شکایت نمی کنه!
در عین خوشحالی ناراحت بودم... من هیچ وقت نتونستم با پویا اون طور که لایقش بود رفتار کنم. به خاطر رادین
قوي می شدم... انرژي و انگیزه می گرفتم... بزرگ می شدم... و به خاطر اون دل می شکستم... پر از عذاب وجدان
بودم.******

به مامان نگاه کردم. شقیقه هاش رو با دست می مالید. چشماشو بسته بود و یه دستمال کاغذي مچاله شده روي پاش
افتاده بود. به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم:
چی شده؟
مامان بینیش رو بالا کشید و آهسته گفت:
هیچی!
به گوشی بی سیم که اون طرف کاناپه افتاده بود نگاه کردم و گفتم:
کی زنگ زده بود؟
مامان چشماشو باز کرد و با صدایی گرفته گفت:
خاله ت.
اخم کردم. مطمئن بودم حال بد مامان مربوط به اون تلفن بود. با لحنی تند گفتم:
چی گفت؟
مامان با حرص گفت:
مزخرف!
نفسمو فوت کردم. مطمئن شدم که در مورد من حرف زده. سري به نشونه ي تاسف تکون دادم. مامان مشغول تیکه
تیکه کردن دستمال کاغذي شد و گفت:
می گفت من اگه می دونستم پرنیا همچین دختریه هیچ وقت براي مازیار در نظر نمی گرفتمش... می گفت مازیار
چند ساله منتظره پرنیاست... .

ابروهام به نشونه ي تعجب بالا رفت. مامان با صداي بلند و پر از بغض گفت:
خواهر خودم این حرفا رو زد! باورت می شه؟با خودم فکر کردم از کسی که مازیار رو تربیت کرده چیز دیگه اي انتظار نمی ره. بابا با یه لیوان چاي از آشپزخونه
بیرون اومد. مامان از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با نگاهم دنبالش کردم. باید می رفتم و دلداریش می دادم
ولی بابا گفت:
بشین کارت دارم.
شنیدم که در اتاق مامان و بابا بسته شد. بی حرف روي کاناپه نشستم و به بابا نگاه کردم. قند رو توي دهنش گذاشت
و گفت:
نگران مامانت نباش... تقصیر خودشه که این قدر به حرف مردم اهمیت می ده.
اخم کردم و گفتم:
نه! تقصیر منه... .
بابا پوزخندي زد و گفت:
اون که آره... .
مکثی کرد. چاي ش رو مزه مزه کرد و گفت:
می خوام جعبه ي کتابات رو از توي انبار بیارم.
پرسیدم:

کدوم کتابا؟
بابا جرعه اي از چاي خورد و بدون اين كه نگاهم كنه گفت:
كتاب هاي زبانت! بايد بشينی زبان بخونی!
لبخندي تلخ زدم و گفتم:
بابا! ... من نمی رم.
بابا با سر به اتاق اشاره كرد و گفت:
می خواي اين وضعيت ادامه پيدا كنه؟سر تكون دادم و گفتم:
نه! براي همين می خوام بمونم. فرار كردن هيچ چيزي رو عوض نمی كنه.
می خوام همين جا بمونم... پيش شما...
پيش مامان... می خوام خودمو به اين آدما ثابت كنم. اگه فرار كنم ديگه
هيچ وقت نمی تونم ذهنيتشون رو نسبت به
خودم عوض كنم. می خوام بمونم و نشونشون بدم واقعا كی هستم!
بابا چند لحظه مات و مبهوت نگاهم كرد. انگار باورش نمی شد من اين
حرفا رو زده باشم. هيچ وقت همچين حرفايی
از زبون من نشنيده بود. گفتم:
می خوام اينجا دانشگاه برم. اينجا برم سركار... می خوام اينجا مستقل
بشم. اين چه خودساختگيه كه با فرار كردن
شروع می شه؟
بابا ليوان چايش رو روي ميز گذاشت. بوي دارچينش زير بينيم پيچيد...
همیشه توي ريختن چاي براي خودش سليقه
به خرج می داد. با لحنی نرم و آروم كه خيلی نادر بود گفت:

این فرار کردن نیست. خیلی از بچه هاي همسن تو براي ادامه تحصیل می رن خارج.
آهسته گفتم:
خودتون هم می دونید که وضعیت من با اونا فرق می کنه.
بابا انگشتاش رو توي هم قفل کرد و گفت:
در این زمینه من طرف مامانتم... به هر حال تو دختري... می خواي یه روزي ازدواج کنی... درسته که من دختر بیست
ساله شوهر نمی دم و باید دست کم هفت هشت سال صبر کنی... .
ابروهام به نشونه ي تعجب بالا رفت... هفت هشت سال؟
بابا ادامه داد:
... نمی خوام همین موضوع یه روزي توي آینده برات دردسر بشه.
با لحنی قاطع و محکم گفتم:
بابا! من مردي که رو نتونه این موضوع رو درك کنه نمی خوام.
بابا ساکت موند. گفتم:باور کنید فشاري که روي شماست رو درك می کنم.
می دونم چی می کشید... می دونم چه قدر نگرانید ولی این
روزها می گذره... روزي که تصمیم گرفتم با رادین همکاري کنم هدفم این نبود که مهراس رو بکشم... من براي
انتقام نرفتم... براي این رفتم که با افتخار برگردم... براي این که عوض بشم. یاد بگیرم حقمو بگیرم. می خواستم
شما به من افتخار کنید.
بابا روي کاناپه جا به جا شد. لبخندي زد. دستی به موهام کشید و آهسته

گفت:
پرنیا... .
گفتم:
براي این که به من افتخار کنید نیازي نیست جایی دورتر از این خونه برید... نیازي نیست به حرف مردم گوش
کنید... فقط اجازه بدید خودم باشم... همین!
بابا دستمو توي دستش گرفت. فشاري به دستم داد.
چشماشو بهم فشرد و گفت:
من هیچ وقت تو رو این طور مصمم و قوي ندیده بودم. مجبورت نمی کنم کاري که دوست نداري رو بکنی ولی بهش
فکر کن... .
سرمو به نشونه ي اطاعت کردن تکون دادم. هرچند که من فکرهام رو کرده بودم. می دونستم زندگی من شباهت
عجیبی به زندگی رادین داره... می دونستم خیر و صلاحم توي تنها گذاشتن مامان و بابا نیست. نمی خواستم اشتباهی
شبیه به اشتباه رادین بکنم... .
و باز رادین! انگار همه چیز به اون ختم می شد. قلبم با بی قراري توي سینه می زد. خدا می دونست چه قدر دلم
تنگش شده بود. همین که اسمش می اومد بغض می کردم... احساس می کردم کم کم دارم تحملمو از دست می
دم... تنها چیزي که جلوي از دست رفتنم رو می گرفت پرنیایی بود که اون

از من ساخته بود.
روز بعد بابا جعبه رو بالا اورد و توي اتاقم گذاشت. قصد نداشتم بهش دست بزنم. می دونستم حتی باز کردنش هم
به معنی زدن مهر تایید به رفتنمه. با این حال به بابا احترام گذاشتم، جعبه رو گوشه ي ديوار گذاشتم و روشو دستمال
کشیدم.بابا که مشغول جمع کردن وسایلش براي رفتن به کیش بود مرتب به اتاقم سر می زد و به جعبه نگاه می کرد. وقتی
دید بی کار و علاف نشستم و به دیوار زل زدم ولی حاضر نیستم جعبه رو باز کنم یه کم از دستم ناراحت شد.
از جام بلند شدم. از توي کابینت براش یه پاکت تخمه ي آفتاب گردون اوردم و کنار چمدونش گذاشتم. بابا که
داشت پیرهن مردونه ي چهار خونه ش رو توي چمدون می ذاشت گفت:
حداقل اگه خودت می خریدي یه چیزي! زحمت کشیدي از آشپزخونه اوردیش!
خندیدم و خواستم به اتاقم برگردم که تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم. با دیدن شماره ي آشناي خونه ي لیلا قلبم
توي سینه فرو ریخت. روي کاناپه نشستم و با دستپاچگی دو سه تا از دکمه ي تلفن بی سیم رو فشار دادم تا تماس
برقرار شد. صداي مامان لیلا رو از اون طرف خط شنیدم. نفس توي سینه م حبس شد. همین که خنده و خوشحالی رو
توي صداي مامان لیلا حس کردم اشک توي چشمام جمع شد. دستمو

روي قلب هیجان زده م گذاشتم. سر جام سیخ
نشستم و با صدایی که از شدت هیجان بالا رفته بود گفتم:
رضایت داد؟
مامان لیلا جیغ زد:
آره!
از جا پریدم و فریادي از خوشحالی کشیدم. بابا از جا پرید و وحشت زده گفت:
چی شده؟
جیغ زدم:
رضایت داد!
چند ثانیه طول کشید تا بابا متوجه منظورم شد. خندید و زیرلب گفت:
خدایا شکرت!
دو دستی گوشی بی سیم رو چسبیدم و هیجان زده گفتم:
یعنی الان آزادي می شه؟
یه کم از هیجان و خوشحالی صداي مامان لیلا کم شد. گفت:آزاد که نه ولی... با اون پرونده اي که از پزشکی قاونی تهیه کردیم احتمالا یک تا سه سال حبس می شه.
اخمام تو هم رفت. مامان لیلا گفت:
ولی خب... می تونیم این مدت رو دووم بیاریم.
لبخند تلخی زدم. به خودم امید دادم که یک تا سه سال حبس در مقایسه با اعدام یا حبس ابد خیلی خوبه! ولی... براي

هزارمين بار توي دلم گفتم:
اي كاش ليلا مهراس رو نمی كشت.
تماس رو قطع كردم و جست و خيزكنان به اتاقم رفتم. بعد از يه ماه نفس راحتی كشيدم. لبخند تموم صورتمو پر
كرده بود... ليلا يه بار ديگه به اين زندگی برگشته بود. دوست من نجات پيدا كرده بود... .
مرتب با قدم هاي بلند از اين طرف اتاق به اون طرف می رفتم. هيجان زده بودم... گذشت رادين فقط نشونه ي
آزادي ليلا نبود... نشونه ي خيلی چيزها بود. نشونه ي كنار اومدن با خودش... قبول كردن حقيقت و برگشتن به
رادين محكم و با اقتداري كه من ديوونه وار دوستش داشتم... .
اشک روي گونه هام جاري شد. دستمو جلوي دهنم گرفتم... اشک خوشحالی بود... خوشحالی آزادي ليلا... و
بازگشت مرد من... .
دو هفته از تلفن مادر ليلا گذشت... هر روز اون هفته پر از اميد و هيجان بود. اولين اتفاق خوب زمانی افتاد كه يكی از
شاكی هاي پرونده ي رادين شكايتش رو پس گرفت. وقتی اين خبر رو شنيدم نفسم براي يه مدت طولانی بند اومد و
خشک شدم... .
وقتی فهميدم اون شاكی پدر آقاي حق شناس، كسی كه اون شب جلوي چشم من و ليلا به قتل رسيد، بود دلم پر از

امید شد... بابا می گفت وقتی رادین از قصاص قاتل برادرش گذشت
نشون داد که حسابش از حساب برادرش
سواست. اگه نه کی حاضر می شد از خون برادري بگذره که جلوي
چشمش به قتل رسیده بود؟.
دلیل اصلیش این بود که
با فاصله ي کمی از اون روز شاکی دوم هم از شکایتش صرف نظر کرد...
انگار هنوز انسانیت وجود داشت... و درك!
انگار توي این فرصت همه متوجه شده بودند رادین چه قدر از کارش
پشیمونه... فهمیده بودند اگه رادین نبود
مهراس خیلی راحت به جنایت هاش ادامه می داد... دلم پر از احساس
قدرشناسی نسبت به این آدما بود. دوست
داشتم تک تکشون رو می شناختم و با تمام وجود ازشون تشکر می
کردم.براي راضی کردن شاکی سوم حتی بابا هم با وکیل رادین همراه شد.
می دونستم بابا ته دلش نسبت به رادین
احساس دین می کنه... با این که به هیچ وجه همکاري من و رادین رو
تایید نمی کرد ولی متوجه بود که اگه رادین
نبود مهراس همون اوایل منو می کشت.
در نهایت این سه شکایت پس گرفته شد. هرچند که به قول بابا اون
قدرها هم کار رادین وحشتناك نبود. دلیل اصلی
این بود که هر سه شاکی متوجه بودند که اگه رادین نبود مهراس راه
وحشتناك تري براي ساکت کردنشون انتخاب

می کرد.
وقتی شکایت ها پس گرفته شد رادین به خاطر گیر انداختن مهراس و همکاري با پلیس براي دستگیر کردنش تنها
محکوم به پرداخت جریمه ي نقدي سنگینی شد و... بعد آزاد شد.
سهند و میثاق هم به دنبال رادین آزاد شدند... هرچند که کوچیکترین خبري ازشون نداشتم.
بی تابی هاي من از اون روز شروع شد. دنبال یه فرصت بودم که رادین رو ببینم. بارها با شماره ي همراهش تماس
گرفتم ولی خاموش بود. یه روز... دو روز... یه هفته... .
عصر جمعه به معنی واقعی کلمه دلم گرفت. احساس می کردم دیگه هیچ وقت قرار نیست رادین رو ببینم. حس می
کردم منو تنها گذاشته و به روستایی برگشته که میلی متر به میلی مترش بوي باباش رو می ده... چشمامو می بستم و
اونو توي اون باغ با علف هاي هرز قد کشیده تصور می کردم... با چشم هاي سبز و رگه هاي زیتونی موهاش که توي
نور خورشید می درخشید... .
توي بالکن اتاقم می نشستم... زانوهام رو بغل می کردم و منتظرش می موندم... هر ثانیه منتظر بودم مردي با بارونی
سیاه، با چشم هایی سیاه از بالکن بالا بیاد و به این بغض من پایان بده... و انگار اون روز هیچ وقت قرار نبود برسه... .
همه ي خاطراتمون جلوي چشمم می رقصید... و تمام این خاطرات به یه

نقطه توي جاده ي چالوس ختم می شد... به
آغوش سرد و امنش... .
یه حس بدي بهم می گفت رادین قرار نیست هیچ وقت برگرده... شاید
منو به خاطر لیلا نبخشه... شاید تصمیم گرفته
از زندگیم خودشو بیرون بکشه... احساس می کردم براي همیشه رفته و
منو تنها گذاشته... انگار همراه با مهراس از
منم گذشته بود... .
اشک هایی که تمام اون مدت به زحمت جلوي ریخته شدنش رو گرفته
بودم به راحتی تموم صورتم رو می پوشوند.
اگه رادین نمی اومد تمام اون پرنیاي قوي و صبور فرو می ریخت... اگه
رادین نمی اومد چیزي از من نمی موند... .بابا کیش بود. من و مامان
تازه از خونه ي دایی برگشته بودیم. براي دومین بار براي عیادت سهیل به
خونه ي دایی
رفته بودیم. تمام مدت سعی کرده بودم نقس یه آدم سرزنده و شاد رو
بازي کنم ولی پشت خنده هام گریه بود...
پشت لبخندهام بغض بود... از درس خوندن براي دانشگاه حرف می زدم
ولی تنها چیزي که بهش فکر می کردم
تلفن خاموش رادین بود.
وارد اتاقم شدم. با امیدواري نگاهی به بالکن کردم... با چشم دنبال سایه
ي مردي می گشتم که پاهاش رو به عرض
شونه هام باز کرده باشه و با صورت ناپیداش بهم زل زده باشه ولی...

اثري از اون سايه نبود.
مانتومو از تنم دراوردم و روي تخت انداختم. دستی به سرم کشیدم که
دردش داشت دیوونه م می کرد. صداي وييره
ي موبايلم از توي کيفم می اومد. توجهی بهش نکردم. لوسيون رو روي
صورتم و به خصوص جاي لکی که پايين
چشم چپم بود زدم.
وييره ي بعدي باعث شد قلبم توي سينه فرو بريزه... دلم پيچ خورد...
لوسيون رو روي ميز تحريرم پرت کردم و به
سمت کيفم رفتم. گوشيمو در اوردم. شماره ناشناس بود. پوفی کردم و با
بی حوصلگی جواب دادم:
بله؟
صداي نفس هاش توي گوشی پيچيد... حسش می کردم... حتی صداي
نفس هاي آرومش رو هم می شناختم... چونه
م لرزيد. آهسته گفتم:
رادين... .
صداش توي گوشم پيچيد. چشمامو بستم. تمام وجودم گوش شدم. انگار
يه لحظه از چهار حس ديگه خالی شدم. با
اون صداي گوشنوازش گفت:
هنوزم حاضري به خاطر من از بالکنت بپري؟
لبخند روي لبم نشست... قلبم ديوونه وار توي سينه م می زد. دستم می
لرزيد. بغض داشت خفه م می کرد. يه قطره

اشک از چشمم پایین چکید. با صدایی لرزون گفتم:
آره... .
مکثی کرد. اي کاش این مکالمه تا ابد ادامه پیدا می کرد... می خواستم صداي نفساش رو بشنوم... من اون سرمایی
که به این طرف خط تزریق می شد رو می پرستیدم... .
گفت:کجا ببینمت؟
قلبم توي دهنم بود. زانوهام سست شد و روي تخت نشستم. باورم نمی شد که قرار بود دوباره ببینمش... یعنی
ممکن بود یه بار دیگه اون عطر سردش زیر بینیم بپیچه؟
دستی به پیشونیم کشیدم... هل کرده بودم. دستام می لرزید... فکر کردنم طولانی شد. گفتم:
مامانم تا نیم ساعت دیگه می ره بیمارستان.
با خنده گفت:
داري دعوتم می کنی خونه تون؟
لبخندي روي لبم نشست... گفتم:
نیست که بار اوله تشریف می یاري!
صداي خنده هاش توي گوشم پیچید... خدایا همه ي اینا خواب بود... مگه نه؟
گفت:
نیم ساعت دیگه روي بالکنتم.
تماس قطع شد. چند ثانیه طول کشید تا باورم بشه این مکالمه واقعی

بود و رادین واقعا داره به سمتم می یاد.
از روي تخت بلند شدم. حتی پاهام از شدت هیجان یخ زده بود. دور اتاق می چرخیدم... وسایلمو توي کمد می
ریختم... موهامو پشت گوشم می زدم و مرتب لبه ي تونیکمو می گرفتم و پایین می کشیدم.
نفهمیدم چطور از مامان خداحافظی کردم... چطور موهامو با کلیپس بستم و چطور حاضر و آماده روي تختم به
انتظارش نشستم... .
حضور یه سایه رو پشت در بالکن حس کردم... ضربان قلبم اوج گرفت.
پاهاشو به عرض شونه باز کرد... نفس توي سینه م حبس شد.
دست راستشو به سمتم دراز کرد... از جا پریدم.
به سمتش رفتم. قفل در بالکن رو باز کردم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. درو براش باز کردم.سرم پایین بود... صداي تپش هاي بی امون قلبمو می شنیدم. صورتم داغ شده بود... با دست هاي روشن و سردش در بالکن رو بست.
بوي عطر سردش اتاقمو پر کرد. قلبم بی قرارتر از هر وقت دیگه اي بود.
چونه م می لرزید... بغض داشت خفه م می
کرد.
انگشت سردشو زیر چونه م گذاشت. انگار اون سرما پوست صورتمو سوزوند. سرمو آروم بلند کردم. اشکم روي
گونه م ریخت... .

موهاي تيره ش رو كوتاه كرده بود. سياهی دور چشم هاي سرمه ايش سياه تر از هميشه شده بود. برقی توي
نگاهش بود كه منو ديوونه می كرد... قلبم ديگه تحمل نداشت... تير می كشيد. زانوهام دوباره داشت سست می شد.
تحملمو از دست دادم و داد زدم:
براي چی اين قدر دير اومدي؟ فكر كردم براي هميشه رفتی... .
لبخند تلخی زد. سر تكون داد و گفت:
باورم نمی كنی وقت می گم من هيچ وقت از تو نمی گذرم؟
قلب يخ زده م گرم شد... لرزش خفيف بدنم از بين رفت. رادين گفت:
می خواستم خونه ي بابام رو بفروشم... رفتم به كارهام سر و سامون بدم و وقتی بيام سراغت كه تكليفم با خودم
مشخص شده باشه... بد كردم كه تو رو درگير سردرگمی هاي خودم نكردم؟
با ناباوري گفتم:
خونه ي بابات؟
با سر جواب مثبت داد. نمی دونم چرا غم دنيا توي دلم ريخت... حس می كردم يه قسمت بزرگ از گذشته ش رو با
اين كارش دور ريخته... يه قسمت بزرگ از خودش رو نابود كرد... .
نفسمو بيرون دادم. چشماش هنوز غمگين بود ولی انگار دوباره می خواست بايسته... انگار دوباره می خواست بشه
آدمی كه با تمام وجودم ستايشش می كردم. دستاش توي جيب بارونی

سیاهش بود. با همون سینه ي سپر شده و
شونه هایی که به سمت عقب داده بود از بالکن دور شد. روي صندلی میز تحریرم نشست. سرشو بالا اورد. با دیدن
دیواري که به خاطر جاي خالی گونی رنگش از جاهاي دیگه ي روشن تر شده بود خشکش زد. با ناباوري نگاهم کرد
و گفت:چی شد؟ کندیش؟
گفتم:
آینده اي وجود نداره تا زمانی که اسیر گذشته اي!
سرشو پایین انداخت. نزدیکش شدم. دستشو توي دستم گرفتم. دستش مثل همیشه سرد بود... زبري دستش لبخند
روي لبم نشوند. با دست دیگه م پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:
متاسفم براي برادرت!
چشم هاش سیاه شد. نگاه خشن و وحشیش رو به چشمام دوخت و گفت:
براي برادري که به قصد کشت بهم شلیک کرد؟
قلبم فشرده شد. انگار یه چیزي از درون به دلم چنگ می زد. دلم پیچ می خورد. دستم لرزید... من به قیمت نجات
دادن لیلا یه برادر رو خراب کرده بودم... .
چیزي نگفتم. سر تکون داد و گفت:
می دونی کی تصمیم گرفتم احضار روح رو کنار بذارم؟ وقتی روح بابام رو احضار کردم... .

قلبم توي سينه فرو ريخت. با ناباوري نگاهش كردم. لرزش دستم بيشتر شد. دستمو محكم توي دستش فشار داد.
چشم هاش سياه و سياه تر می شد. گفت:
نمی دونی روحش توي چه عذابی بود... از دست مهراس! از كارهاي اون... اون قدر از خودم، از مهراس از استعدادم
متنفر شدم كه ديگه نخواستم اين كارو بكنم... می دونی چه قدر سخته بتونی روح پدرتو توي بدن خودت شريک
بشی ولی ازش دوري كنی؟ هر ثانيه ي زندگيم با اين وسوسه گذشت... وسوسه ي ديدن بابا... از اين كار بيرون
كشيدم تا بتونم خودمو راضی كنم كه به اين وسوسه تن ندم... من اين راه رو براي بابام اومدم... اگه قيمتش از دست
رفتن مهراس بود... .
صداش لرزيد... ولی با سرسختی ادامه داد:
كه قيمت بالايی هم بود... مهم نيست... احساس می كنم روح بابا يه گوشه آروم گرفته... می خوام خونه شو بفروشم...
حس می كنم پايبندي من به اونجا روحشو به اونجا می كشه... دلم می خواد آزاد شه... بسه هرچی از دست پسرهاش
كشيد. لياقت بچه هاي بهتري رو داشت... يه دانشمند قاتل و جانی، يه پسر بی استعداد و سابقه دار!اخم كردم و گفتم:
اين طوري نگو!
چشماشو روي هم گذاشت و گفت:

حقیقت همینه... .
سکوت بینمون برقرار شد. نگاهشو دور و بر اتاق چرخوند. با سر به جعبه اي که گوشه ي اتاق بود اشاره کرد و
گفت:
اون چیه؟
جعبه ي کتاب هاي زبانم بود. پوزخندي زد و گفت:
کتاب زبان... بابا بدش نمی یاد منو بفرسته آمریکا!
به چشماش نگاه کردم... نمی دونستم به چه رنگی در اومد... انگار یه حالت بی رنگی پیدا کرد. صداش لرزید:
می خواي... می خواي بري؟
لبخندي زدم. دستشو بین هر دو دستم گرفتم و گفتم:
نه! می خوام اینجا درس بخونم... می خوام پیش کسایی که دوست دارم بمونم... .
و نگاهی معنی دار بهش کردم. لبخندي کمرنگ روي لبش نشست. آهسته گفت:
حتی اگه اون آدما آینده ت رو به خطر بندازن؟ حتی اگه لیاقت این احساستو نداشته باشن؟
سرمو بالا گرفتم و گفتم:
من افتخار می کنم که به کسی دل بستم که لیاقت احساسمو داره.
نگاهی سرزنش آمیز بهم کرد و گفت:
من یه آدمی ام که هیچی نداره. فقط نحسیم دامن زندگیت رو می گیره...

.
دندونامو بهم فشردم. نگاهی جدي و عصبی بهش کردم و گفتم:من عجله اي ندارم. پسم نزن! من تحملشو ندارم! سختی ها گذشته... چرا الان که دوره ي آرامشه بهم پشت می
کنی؟
رادین از جاش بلند شد. سرمو بلند کردم تا صورتشو ببینم. لبخندي پرمهر بهم زد و گفت:
پس زدنم از نخواستن نیست... از دوست داشتن بیش از حده!
صورتم داغ شد. دستام یخ زد... قلبم دوباره به تپش در اومد. نفس کشیدن برام سخت شد... اي کاش معجزه می شد
و این صحنه دوباره و سه باره تکرار می شد... دستامو اون قدر محکم توي دستاش گرفت که لرزششون متوقف شد.
گفت:
صبر می کنی تا برم سرکار؟ از نو شروع کنم؟ یه کار عجیب و ... .
با ناراحتی وسط حرفش پرید و گفتم:
باز دوباره می خواي بري سراغ احضار روح و اینا؟
خندید. با عشق به دندوناي ردیف و خنده ي شیکش نگاه کردم. گفت:
نه دیوونه ! راستش... سهند پیشنهادشو خیلی وقت پیش ها به شوخی داده بود... ولی... وقتی زندان بودم به فکرم
رسید که این تنها استعدادیه که من دارم... پس بهتره شانسمو توي این کار امتحان کنم... .

با حالتی تهدیدآمیز نگاهم کرد و گفت:
اگه بهم بخندي خیلی عصبانی می شم!
با کنجکاوي گفتم:
حالا این کار چی هست؟
رادین گفت:
بدلکاري!
لبخند روي لبم نشست. رادین جدي نگاهم کرد و گفت:
می خواي مسخره کنی؟
گفتم:اتفاقا فکر می کنم خیلی خوبه... تو از پسش برمی یاي... پس اون قدرها که فکرشو می کردي بی استعداد نیستی!
اخم کرد و گفت:
و اگه با تمام اینها خانواده ت منو به خاطر سابقه دار بودنم رد کنند... .
فاصله مو باهاش کم کردم. با سر به جعبه ي گوشه ي اتاقم اشاره کردم و گفتم:
اون وقت با هم می ریم جایی که بتونیم از اول شروع کنیم... .
دستامو روي شونه هاش گذاشتم و گفتم:
فقط از اسارت این گذشته ت آزاد شو... اگه نگاه خودت به گذشته باشه نمی تونی از آدماي دیگه انتظار داشته باشی
گذشته تو فراموش کنند... بعضی وقت ها یه اتفاقایی توي زندگی آدم می افته که مسیر زندگیت رو عوض می کنه.
بعد از اون اتفاقا می بینی از آدمی که بودي فاصله گرفتی... مهم نیست

چه قدر اون آدم رو دوست داشتی... چه قدر
دلت براي مثل اون بودن تنگ می شه... چون دیگه نمی تونی اون آدم
باشی... باید از این فرصت استفاده کنی تا یه
آدم بهتر بشی.
دستاشو پشت کمرم توي هم قلاب کرد. عطر سردش زیر بینیم پیچید...
مست عطرش شدم... آهسته گفتم:
و من منتظر اون آدم بهتر می مونم... حتی اگه پنج سال ... اگه ده سال
طول بکشه... چون این همه ي چیزیه که می
خوام... همه ي چیزیه که منو کامل می کنه... .
دستشو دور شونه م انداخت. منو توي آغوشش جا داد. در گوشم زمزمه
کرد:
محاله بدونم عشقم یه گوشه ي این دنیا چشمش به منه و بهش پشت
کنم... محاله بدونم قلب عزیزم براي من می
زنه و تنهاش بذارم... من هیچ وقت از تو نمی گذرم... .
سرمو روي سینه ش گذاشتم. چشمام خیس اشک بود... صداي قلبش
توش گوشم پیچیده بود. سرماي تنش قلبمو
آروم می کرد... .
یه روز خوب می اومد... یه روز بعد دورانی که آهسته آهسته کنار هم
کامل بشیم... .
یه روز خوب بعد از جدا شدن از بند این اسارت... .
روزي که این مردم رادین رو طوري ببینند که من می بینم... شیطانی که

فرشته شد... .